دانلود
رمان

عطر لیمو

ماهی فاطمی

#عطر_لیمو

#پارت1_

سینی را در دستانم فشردم و به سمت میز رفتم ،با لبخند سفارش هارا مقابلشان گذاشتم و جمله تکراری را به زبان آوردم.

_نوش جان.

از این‌که سینی از دستم ول نشده بود از خودم رضایت داشتم ،ترسناک بود اگر بازهم تجربه گند زدنم و

ریختن سفارش روی زمین تکرار می‌شد .

به سمت صندوق حرکت کردم ،درست مقابل آشپزخانه .از داخل کافه می‌شد حرکت ما و ساخت تمام سفارش هایشان را دید .تم تقریبا تیره و چوبی اش سلیقه ام نبود ،ترجیح می‌دادم از رنگ های شاد استفاده شود اما زمانی که سیامک نظر خواست لال شدم چون "به من ربطی نداشت !"

دستی روی برگ پتوس کوچک داخل بطری کشیدم.
_سیامک کجا رفت؟
_رفته انبار.
پشت میز رفتم.
_می‌رم کیک آماده کنم ،داره تموم می‌شه.

لوازم کیک لیمویی را روی میز چیدم ،تعدادمان کم بود و هرکداممان باید چندین کار را انجام می‌دادیم تا به مشتری ها برسیم.

_روجا ،کارت تمومه؟
کیک را داخل فر گذاشتم و دستم را با دستمال پاک کردم.
_آره ،چطور؟
_یه اسپرسو بزن ،سیامک هنوز نیومده.

آرت زدنم هنوز حرفه ای نشده بود ،تنها طرح های ساده را می‌توانستم بزنم و همان را دریغ نکردم .لبخند زنان به خودم آفرین گفتم.

سفارش را مقابل دختر مو آبی گذاشتم.
_نوش جان.

به اسپرسو نگاه کرد و نگاهش را به چشمانم امتداد داد.
_تازه واردی؟
با گیجی نگاهش کردم ،تازه وارد؟ تقریبا !
_سفارش من شیک نوتلا بود!

گند زده بودم ،کاش می‌شد بگویم اولین بارم است اما من بارها چنین گندی زده بودم .به جای نگاه کردن در چشمانش نگاهم روی صورتش می‌چرخید ،پیرسینگ گوشه لبش به او می‌آمد .احتمالا من با چنین چیزی احمق جلوه می‌کردم ،پیرسینگ گوشه ابرو زیبا بود ، اگر جرئت و یا "اجازه "اش را داشتن حتما یکی برای خودم می‌زدم .

_ببخشید الان براتون عوضش می‌کنم.

نگاهش به پشتم دوخته شد و بیخیال گفت:
_نمی‌خواد بذار بمونه ،اون می‌خوره!

نگاهش را دنبال کردم ،هینی کشیده و از جا پریدم .
سایه بزرگ و تنومندش باعث شد کمی در خودم جمع شوم .
لبش کمی کج شد ،انگشتی به ابرویی که پیرسینگ گوشه اش خودنمایی می‌کرد کشید .در دل ادامه دادم " دقیقا یه همچین چیزی "

_میشه بشینم؟!

چنان با تمسخر گفت که سریع کنار کشیدم و با گفتن "الان سفارشتون رو میارم"

سریع به سمت محل مورد نظر حرکت کردم ،زمانی که از کنارش عبور می‌کردم نفس عمیق کشیدنش را حس کردم.

#عطر_لیمو

#پارت2_

سیامک با دیدن رنگ و روی پریده ام پرسید.
_چی‌شده؟
اگر زودتر می‌رسید این اتفاق نمی‌افتاد .
_سفارش و اشتباهی بردم ،بازم!

لبخند زد.
_اشکالی نداره ،اسپرسو رو من برای میزی که خواست بردم ،میا همیشه شیک نوتلا می‌خوره.
_میا؟
_همون دختر مو آبیه ،مشتری خودمونه تو تاحالا ندیدیش .
_نه ،آخه نیومده بود تو این مدت .
_ایرادی نداره باهاشون آشنا می‌شی ،از همون اول که کافه رو باز کردم تا الان مشتریمه .بیا شیکش آماده

شد .

لیوان شیک را به سمتم گرفت ،باز باید به سمت آن می‌رفتم آن هم بعد از آن افتضاح بزرگی که به بار آورده بودم .باید می‌گفتم نه ،خودت ببر ،کار دارم و یا بهانه های مسخره دیگر اما دستانم بدون اراده خودم دراز شدند و سینی را از دست سیامک گرفتند .

حس می‌کردم تمام مشتری ها متوجه اشتباهم شدند و مرا نگاه می‌کنند ،با چشمانی خیره و نفس هایی حبس شده .احتمالا در دل می‌گفتند "احمق دست و پا چلفتی ."

باید خودم را کنترل می‌کردم ،باید .شیک را جلوی میا که سیامک معرفی اش کرده بود گذاشتم ،از گوشه چشم دست های عضلانی روی میز را دیدم که تماما با تتو پوشیده شده بود .

_بابت اشتباه پیش اومده معذرت می‌خوام ،نوش جان.

سری به دوطرف تکان داد.
_همین که زود آوردیش اوکیه ،ممنون.

لبخند کوچکی زدم ،حتی لبخند هایم هم مسخره بود . زیبا نبود ،شاید حتی حس مصنوعی بودن به بیننده القا می‌کرد.

پیش‌بندم را که رویش لوگو و نام کافه خودنمایی می‌کرد کنار گذاشتم ،از نیلگون و سیامک که درحال حساب و کتاب خداحافظی کردم و از کافه خارج شدم.

دستم را برای تاکسی تکان دادم ،اگر به خودم بود قدم زدن را انتخاب می‌کردم .هرچه دیر تر به خانه می‌رسیدم بهتر بود .شاید ته دلم دوست داشتم هرگز نرسم.

#عطر_لیمو

#پارت3_

در خانه را باز کردم ،آرام بود .سکوتش بیشتر می‌ترساندم ،درست شبیه آرامش قبل از طوفان بود و من با استرس وحشتناک طوفان شدنش نمی‌توانستم تمرکز کنم .

سلام کوتاهی به بابای نشسته روی مبل کردم و سریعا وارد اتاقم شدم .لباس هایم را عوض کردم ،صدای

مامان آمد.
پلک برهم فشردم ،شمارش معکوس...

فریاد بابا بلند شد ،مامان اما همچنان آرام بود .این‌بار بحثشان سر چه بود؟ پوزخند روی لب هایم شکل گرفت ،اهمیتی هم مگر داشت؟!

زندگی من تا همینجا به اندازه کافی تباه شده بود ،دیگر موضوع بحث و دعواهایشان برایم اهمیتی نداشت...

یا شاید وانمود می‌کردم که برایم مهم نیست ،برایم مهم نبود و ضربان قلبم بالا می‌رفت ،مهم نبود و دستانم می‌لرزید ،مهم نبود و بغض گلویم را می‌گرفت.

با صدای کوبیده شدن و احتمالا شکستن چیزی در جایم پریدم ،در اتاق را باز کردم ،میز عسلی واژگون شده نشان می‌داد بابا باز هم خواسته قدرت نمایی کند.
مامان خسته نگاهش کرد .کم آورده بود ،این چیزی بود که هرروز می‌گفت...

من هم کم آورده بودم ،خسته بودم .گوشه خانه ایستاده بودم و جدالشان را نگاه می‌کردم ،کاش سر می‌چرخاندند و من را هم می‌دیدند.
می‌دیدند که چسبیده به چارچوب اتاقم با چشمانی پر از ترس جدالشان را نگاه می‌کنم ،می‌دیدند خسته شدم از شنیدن صدای فریادهای بابا و می‌ترسیدم .کاش لرزش دستانم را می‌دیدند و دلشان به حالم می‌سوخت .

در اتاقم را بستم ،با گذاشتن هدفون راما روی گوشم زیر لب زمزمه کردم :بهش فکر نکن ،بهشون فکر نکن ،فکر نکن ...
آنقدر ادامه دادم که نفهمیدم کی درگیری‌شان تمام شد و کی آرام شدند و کی خوابیدند .من اما بیدار بودم ،با اینکه هدفون روی گوشم بود هر چندلحظه یکبار هدفون را کنار می‌زدم تا ببینم سر و صدایی می‌آید یا نه .در چه جهنمی دست و پا می‌زدم !

صبح زود رفته بود ،کنار مامان نشستم و مشغول جمع

کردن گندی که به خانه زده بود شدیم.
_برو سر کار دیرت می‌شه .
_وقت دارم ،تو برو جارو بیار من اینارو جمع می‌کنم .
_خسته شدم دیگه ،نمی‌کشم .
_برای چی بهش گیر می‌دی که اینجوری بشه؟
حق به جانب گفت:
_نمی‌خوام فکر کنه احمقم و هیچی نمی‌فهمم .
به خرده شیشه ها اشاره کردم .
_الان خوبه همه چیز .
_یه روز بالاخره می‌ذارم میرم هم خودمو راحت می‌کنم هم شماهارو .

نه ...نباید می‌رفت ،رفتنش می‌توانست وحشتناک باشد ، سعی کردم پی چیزی را نگیرم .نباید بیشتر از این عصبی و ناراحتش می‌کردم .

بلند شدم .
_می‌رم کافه .

نگاهی به لباس هایم انداخت .پیراهن چیندار بلندم که طرح رویش لیمو های زرد ریز و درشت بود...با مینی اسکارف ...

_عین آدم لباس بپوش .

کیف کوچکم را کج انداختم .

_خوبه که ،خداحافظ .

سعی کردم با رژ آلبالویی و موهای حالت گرفته و گونه هایی که سرخ کرده بودم رنگ پریدگی ام را جبران کنم.

#عطر_لیمو

#پارت4_

آستین مچ دار پیراهن را پایین تر کشیدم ،سلام بلند بالا و پر انرژی ای به سیامک و نیلگون کردم و برای گذاشتن کیفم داخل کمد و برداشتن پیشبندم به سمت کمد ها رفتم .در انتهایی ترین قسمت مغازه کنار اتاق کوچکی که برای استراحت بود.

نیلگون با حرص موهای سیامک را کشید .

_من دارم اینجا پاره می‌شم نیرو بگیر !

سیامک سرش را عقب کشید .

_بابا آگهی زدم ،نیست چیکار کنم؟ یه مدت دیگه تحمل کنین تا اوکی بشه .

به خودم اجازه نظر دادن دادم .
_نیلگون راست میگه ،سخته سه نفری نمی‌رسیم .
_نیروی کار درست پیدا نمی‌کنم ،این باز اومد اینجا !!!

سر چرخاندم ،بچه گربه مشکی میو کرد و روی پاهایش نشست .لبخندم واقعی تر شد .
_سلام پیشی ...
_ببرش بیرون ،یکی گیر بده پای بهداشت میاد وسط پدرمونو درمیارن .
گربه کوچک را در آغوش گرفتم .
_یه کاسه شیر بدین بدم بهش ،گشنشه .
_دیروزم تو بهش غذا دادی ،یاد گرفته میاد داخل به خاطر غذا .
_خب چیه مگه؟ شیر بدون لاکتوز بیارین اذیتش نکنه .

از کافه خارج شدم و جلوی در نشستم .
_شما چقدر نازی .

_بیا .
نیلگون کاسه شیر را کناری گذاشت .گریه سریع به سمت کاسه دوید و تند تند با زبان کوچک صورتی اش شیر خورد .
_آخ ننه ،تو چقدر نازی .
نیلگون با خنده گفت :
_از خودت بی‌خود می‌شی گربه می‌بینی .
لبخند تلخی زدم .
_قبلا گربه داشتم .
ابروهایش بالا پرید .
_جدی؟ نژاد دار بود؟
سرم را بالا انداختم.
_نه ،از تو کوچه پیداش کرده بودم .همینقدری بود ...
_الانم داریش؟
سری به دوطرف تکان دادم .
_واگذارش کردم .
لب و لوچه اش آویزان شد .
_عه ،چرا؟
_نتونستم خوب ازش مراقبت کنم ،دادمش به کسی که

خیلی دوسش داره .

متوجه شد که خیلی مایل به صحبت نیستم ،از کنارم بلند شد .
_فعلا مشتری نیست ،بشین پیشش نیاز شد صدات می‌کنیم .
با سر تایید کردم و نیلگون به داخل برگشت.

#عطر_لیمو

#پارت5_

_"این گربه یه روز دیگه اینجا بمونه سرشو می‌برم

جنازه اشو می‌ندازم جلوت ".

چشمانم پر شد ،دستم را روی سر بچه گربه مشکی کشیدم .چقدر دلم برای گربه خودم تنگ شده بود.
_اسم شمارو چی بذارم؟ دختری یا پسر؟

کمی سرم را خم کردم تا زیر دمش را ببینم .از کار خودم خنده‌ام گرفت.
_دختری شما؟ خیلی نازی ...

تمرکز کردم ،چه اسمی مناسبش بود؟
_اسمتو می‌ذارم کلاور ...(Clover)

سیر شده باز روی پاهایش نشست و میو کرد .
_من باید برگردم سرکار ،بازم برات شیر میارم ، قرص انگلم باید بخوری .
لبخند زدم .
_فعلا کلاور .

به داخل کافه برگشتم ،سیامک لبخند زد .
_بچه‌اتو سیر کردی؟
سرم را بالا وپایین کردم ،این‌که اجازه می‌داد کلاور کنارمان بماند برایم ارزشمند بود.
_آره ،اسمم گذاشتم براش .

در مقابل نگاه منتظر خودش و شبنم با افتخار گفتم :
_کلاور .
_یعنی چی .
_شبدر.
به سمت آشپزخانه رفتم .
_امروز چه کیکی درست کنم؟
_آلبالو ،لیمویی هم اگر درست کنی عالی میشه ،داره تموم می‌شه .
_اگر وقت کردم درست می‌کنم .

تمام روز آنقدر مشغول کار شدم که فراموش کردم در خانه چه جهنمی را از سر گذراندم .
موهایم را از جلوی چشم کنار زدم و زیر اسکارفم

کردم .باید گیره سر می‌خریدم .
برای خودم تکه ای کیک آلبالویی جدا کردم ،حسابی ضعف کرده بودم .
_یه خبر خوب براتون دارم .

لبخند زد و ادامه داد .
_از فردا دونفر بهمون اضافه می‌شن ،از این به بعد کارمون خیلیییی راحت تر انجام می‌شه .

دوست داشتم بپرسم چطور؟ کی هستند؟ چند ساله و ...
اما حس کردم به من مربوط نیست!
نیلگون اما راحت پرسید .
_کین؟

#عطر_لیمو

#پارت6_

سیامک سر صبر پاسخ داد.
_یکیشون آشپزی خونده ،حدودا 25ساله ایناست ،یکی دیگه اشونم داداششه که می‌تونه تو کافی ها کمک کنه .
_آشپز دختره است؟
_آره ،مدرک فنی حرفه ای داره ،از فردا صبح میان یه مدت آزمایشی می‌مونن اگر اوکی شد می‌مونن .
مشکلی ندارین؟

نباید هم مشکل داشته باشم ،سبک تر شدن کارها قطعا به من کمک می‌کرد!

اما آدم های جدید؟ عذاب بود .باز هم باید روند آشنایی طی می‌شد ،بعد از سه ماه کارکردن در کافه تازه توانسته بودم با نیلگون و سیامک ارتباط بگیرم و این روند قرار بود بار دیگر تکرار شود .

مرغ های ریز ریز شده پخته شده را داخل کاسه کلاور ریختم ،جلوی مغازه نشسته بود و به رفت و آمد بقیه نگاه می‌کرد .

_پس اینجارو دوست داری .بیا ،مرغ آوردم برات .

کمرش را نوازش کردم ،چقدر کوچک بود .

_شکلات احتمالا الان بالغ شده ،نمی‌دونم زندگیش چطوره ...اونا حتما دوستش دارن ،مگه نه؟

میوی کوتاهی کرد و سرش را بیشتر به دستم فشرد ، کمی نوازشش کردم.

کم کم باید آماده می‌شدیم برای منوی شام .از کلاور خداحافظی کردم و به کافه برگشتم.

نیم ساعت بعد صدای جیغ نیلگون من و سیامک را به سمت صندوق کشاند ،به بیرون اشاره کرد .

_کلاورو زد !

با عجله به بیرون دویدم ،مرد صاحب مغازه کناری بود .

_چیکار می‌کنی آقا؟
_میاد داخل مغازه ،باید بگیرم آتیشش بزنم !
اخم کردم .
_این بچه به شما چیکار داره؟ بفرستینش بیرون کافیه برای چی زدینش؟

خم شدم و کلاور را در آغوش کشیدم ،تنش را چک کردم و چیزی نفهمیدم .نمی‌دانستم آسیب جدی دیده یا نه .
_همین تو روشو زیاد کردی ،چندروزه میاد و میره بهش می‌رسی .دخترجان گربه ها بی‌صفتن ،تو نشدی یکی دیگه بهشون غذا میده .ببریمش پرتش کنیم یه گوشه نیاد دیگه .
_من خودم نگهش می‌دارم شما چیکار دارین؟ این کارتون حیوان آزاری میشه!

خیز برداشت سمتم ،جیغی کشیدم و عقب رفتم .
_هوی یارو !
چرخیدم عقب ،میا جلو آمد .

_گربه رو اذیت کردی الان نوبت اینه؟ بکش عقب !

با لحن بدی دستش را تکان داد .
_تو چی می‌گی؟ بده من اون نجسی رو تا خودتم گم و گور نکردم.

#عطر_لیمو

#پارت7_

میا به من نگاه کرد و خندید .
_درواقع به این کار من می‌گن حیوون آزاری !

گیج نگاهش کردم ،خیزی به سمت مرد برداشت و لگد محکمی به شکمش کوبید ،محکم دستم را روی دهانم گذاشتم تا جیغ نزنم .برای کمک گرفتن سرچرخاندم ، کسی جلو نمی‌آمد .دختر بی کله چطور می‌توانست خودش را وارد یک درگیری فیزیکی کند؟!

چشمم به پسری که همیشه همراه میا بود افتاد.
دستان تتو شده اش را به سینه زده بود و با لذت خیره صحنه مقابلش بود .

به سمتش رفتم .
_مرده الان می‌زنتش توروخدا جلوشو بگیرین .
از بالا نگاهم کرد .
_وایسا کنار ،خودش بلده از خودش محافظت کنه .

_اون میاست؟

پسری که کنار پسر تتو دار ایستاده بود پرسید و بعد از اطمینان پیدا کردن از تشخیصش غر زد .

_وایستادی نگاش می‌کنی؟
بیخیال گفت:
_چیکار کنم؟

دست به دامن شخص جدید شدم .
_توروخدا بگیرینش ،به خاطر من داره دعوا می‌گیره .
جلو رفت .
_میا ،میا بسه .

کمر میا که رسما سوار مرد شده بود را گرفت و مانند پر کاهی عقب کشیدش .میا صدا بلند کرد .
_ولم کن ،ول کن تخماشو گره بزنم دور گلوش بفهمه سر دختر مردم و گربه اش نباید داد بزنه ،ببین دعا کن سر راهم نبینمت دیگه مرتیکه ...

پسر دستش را روی دهان میا گذاشت تا بیشتر از این حرف نزند .
_بسه میا ،بسه گفتم .

نگاهم به پسر کنارم کشیده شد ،انگار حوصله اش سررفته باشد.

کلاور را از بغلم گرفت .
_چند وقتشه؟
_فکر کنم دوماه ...بیشتر نمی‌خوره باز دکتر باید تشخیص بده.

نگاه نگرانم پی جایی که دعوا شده بود رفت ،سیامک صاحب مغازه بغلی را کنار کشیده بود و تند تند با او حرف می‌زد .
میا به همراه پسری که جلوی دعوا را گرفته بود سمتمان آمدند .
_تو نمی‌تونی جلوی اینو بگیری؟
_این هیکلته !
کلافه به میا نگاه کرد .
_بسه!

#عطر_لیمو

#پارت8_

میا کلافه شد .

_تو این یه ربع ده بار گفتی بسه ،میا بسه ،د زهرخر ! اصلا می‌دونی دعوا سر چی بود؟

دوست پسرش درحال نوازش کلاور گفت:

_ضربه اولت خدا بود !
میا لبخند بزرگی زد .
_حال کردی؟
_مُرید؟ داری تشویقش می‌کنی ؟!

اسم عجیبی بود ،تا به حال نشنیده بودم .البته اعتراف کردم به این آدم می‌آمد ،بشدت ...تتو های دستش زمخت نشانش می‌داد ،البته که آن نگاه سرد و نیشخند کجکی که داشت هم دخیل بود.

برای گرفتن کلاور دست دراز کردم ،به طرز خجالت آوری دستانم می‌لرزید و پسر متوجهش شده بود .جای من دیگر آن‌جا نبود .
_مرسی که ازمون حمایت کردی ،البته ببخشید بابت این‌که دعوا شد ،تقصیر من بود ...

میا گفت :
_عادت داری تند تند معذرت خواهی کنی؟ تو کاری نکردی .ببینم این بچه رو ،الاغ زدتش زبونشم درازه .

باید ببریمش دکتر.

خب ،اکیپ اسم عجیب های دردسر ساز تکمیل شد ، دوست داشتم بدانم واقعا داخل شناسنامه هایشان هم این نام ها نوشته شده؟ !

مُرید کلاور را به بغلم داد .
_تو صاحابشی؟
_نه ،فقط بهش غذا می‌دم چندروزه .امروز اینجوری شد .

لبش را با زبان تر کرد .
_پس مال تو نیست؟
سری به دوطرف تکان دادم .
_نه .
دستش را دراز کرد و همانطور که کلاور در آغوشم بود سرش را نوازش کرد .
_باهاش خداحافظی کن ،می‌برمش خونه ام .
با تعجب نگاهش کردم که بی توجه به من همچنان

مشغول نوازش کلاور بود.
_چی؟
_بمونه اینجا اون یارو زهرشو می‌ریزه ،بچه است نمی‌تونه از خودش دفاع کنه به یه خونه نیاز داره .
جدی شدم ،گربه داشتن الکی و مسخره بازی نبود.
_شما بلدی از گربه نگهداری کنی؟
بالاخره نگاهش را به صورتم دوخت ،کمی سر کج کرد .
_نه لیمو خانم ،شما بلدی؟
اخم کردم ،رسما طرح لباسم را در چشمم کرد .تمسخر در کلامش اذیتم نمی‌کرد ،انگار داشت یک کودک چندساله را با لقب های بانمک صدا می‌زد.

_بله ،گربه داشتم قبلا .
_اوکی ،من اگر سوالی داشتم ازت می‌پرسم .هر هفته چندروز داریم اینجا می‌بینیم همو .
کوتاه آمده و کلاور را در آغوشش گذاشتم .
_می‌برمش کلینیک سرمه ،کارتون تمون شد خبرم کنین ،لیمو خانم یه آبقند بخور حتما.

#عطر_لیمو

#پارت9_

عوضی !رسما ترسیدنم را به رویم آورده بود .

میا دست تکان داد .
_شیکم و خوردم میام .

همراهشان وارد کافه شدم ،شرمنده به صورت سیامک نگاه کردم .
_نباید دردسر درست می‌کردم ،ببخشید .
_بیخیال ،مهم نیست .میا جمعش کرد ،فقط راضیش کردم شکایت نکنه .

میا سفارشش را توسط نیلگون ثبت کرد و درهمان حال گفت:
_شکایت می‌کردم برام مهم نبود .
لبخند زد و به پشت پسر کنارش کوبید .
_طوفان دیه اشو می‌داد .
طوفان حرصی گفت:
_طوفان غلط کرد با تو!

سفارششان را سیامک برد ،آن مرید عجیب و غریب هم که کلاور را برد ...دلم برایش تنگ می‌شد .

سفارش مشتری را روی میز گذاشتم ،نیلگون اشاره کرد به سمتش بروم .میا رو به رویش ایستاده بود .

_مرید پیام داد حالش خوبه ،دکتر معاینه اش کرده همه چیز نرمال بوده .

_نگهش می‌داره؟

_گفته اینکارو می‌کنه پس انجامش می‌ده .

آهسته و پر از تردید گفتم:

_راستش ،اسمش کلاوره ،حالا اگر خواستین عوض کنین بازم اختیارش با خودتونه من فقط ...ببخیال ببخشید !

چشم چرخاند .

_معذرت خواهیات داره اذیتم می‌کنه دختره ،اسمت چی بود؟

_روجا .

دست دراز کرد .

_میا ،چندباری باهم حرف زدیم اما نشد آشنا بشیم .

دستم را با تردید درون دستش گذاشتم.
_آره ،درسته .
_اسمشم همین کلاور می‌مونه ،تو به گردنش حق مادری داری .
دست تکان داد .
_فعلا دوستم.

نیلگون رفتنش را نگاه کرد .
_دختره رسما دردسره .
_چرا؟
_ندیدی؟ سریع شر کرد .

خب درست می‌گفت .فرار کردنم از مرکز آن دعوا به بهانه کمک هم به خاطر ندیدن آن شرایط بود .حس می‌کردم دستانم هنوز می‌لرزد.

تکه ای از کیکم را خوردم و نفس عمیقی کشیدم .من در شرایط و دعواهای بدتر از این سرپا مانده بودم ، این چیزی نبود ،چیزی نبود ،چیزی نبود ...

_ "تمام این فتنه ها زیر سر توئه "

زانو هایم لرزید ،نشستم روی زمین .کار من بود ،تمام این دردسر و دعوا ها زیر سر من بود .لب گزیدم ، برای جلوگیری از هرگونه اشک ریختن احتمالی به سرویس رفتم و صورتم را آب زدم .اگر اتفاق جدی ای می‌افتاد هرگز فراموش نمی‌کردم که بازهم دردسر جدیدی درست کردم.

سعی کردم در باقی ساعت کاری مانند روح باشم ، حرف نزنم ،درخواستی نکنم ،گندی نزنم.

نمی‌خواستم کسی از من ناراحت باشد ،از سیامک و نیلگون گرفته تا آن صاحب مغازه که کتک خورد . حتی میا و آن دو پسری که با اسم های عجیب و غریبشان بوی دردسر می‌دادند .

روز طولانی و پر از دردسرم با برگشتن به خانه به پایان رسید ،وقتی متوجه شدم بابا خانه نیست فهمیدم

امشب قرار است راحت بگذرد .
خوابی راحت و آسوده ،اگر افکارم به امروز عصر سر نزنند.

#عطر_لیمو

#پارت10_

من عاشق این کار بودم ،آرت زدن ،سفارش آماده کردن ،کیک پختن.
اما امروز نه!

لبخند هایم جان نداشت و حس می‌کردم همه این‌را می‌فهمند ،نگاهم خسته بود .آن‌قدر که سیامک اول صبح خیره نگاهم کرد و پرسید.

_خوبی روجا؟

خوبم را معمولی گفتم ،انقدر معمولی که انگار واقعا خوب بودم.

نیلگون صدایم کرد:

_روجا ،میای یه دقیقه پشت صندوق بشینی؟

بلند شد و زمزمه کرد.

_ترکیدم به خدا.

لبخند زدم ،روی صندلی اش نشستم و دامنم را مرتب کردم.

خیره به صفحه مانیتور که سفارش هارا ثبت می‌کرد در فکر فرو رفتم .امشب هم به خانه می‌آمد؟ کاش نیاید ،کاش هفته ای نباشد تا راحت باشم.

کاش...
نوک انگشتی که به میز خورد حواسم را جمع کرد ، نگاهم بالا کشیده شد و لعنت ...همیشه خدا این آدم بود و نگاهی که انگار تمام مغزت را می‌خواند!

دو سه روزی می‌شد که رسما سرپرستی کلاور را برعهده گرفته بود ،در این مدت دو سه باری بیشتر به کافه نیامده بود.

_حساب من چقدر شد؟

_قابلتونو نداشت ،دویست تومن.

کارتش را به سمتم گرفت.

_سیزده هشتاد.

مبلغ را زدم.

_برای سه روز دیگه رزو می‌خوام.

اکسل لیست رزرو هارا باز کردم.

_چندتا میز؟ کدوم طبقه؟

_کل طبقه بالا.

واو ،لاکچری و دست به خرج بود!
_تمام پذیرایی و تزئینات مربوط به تولدم باشه ...
سیامک نیست خودش؟

بلند شدم.
_چرا الان صداش می‌کنم.
سیامک که آمد برایش توضیح داد.
_مثل هرسال باشه ،می‌خوام کیکش هم شکلاتی باشه ، لاشم موز و شکلات بریزین.
سیامک لبخند زد.
_با این سفارشات تولد میاست!
_آره.

طوفان کنارش ایستاد.
_بادکنکا آبی و مشکی باشن.
سیامک پاسخشان را داد.
_چشم داداش حله ،کیکشم کادو تولد از طرف کافه.
_دمت گرم ،فعلا.
از کافه که خارج شدند چرخیدم سمت سیامک.

_خیلی عجیب غریبه.

_عجیب؟!

_آره ،بعد هی می‌خوام ببینم تتو هاش چیه هی حس می‌کنم ضایعه‌است .پیرسینگ ابروش دقیقا همونجوریه که من دوست دارم ،کاش برم بزنم!

_آدرس جایی که زدمو بهت می‌دم!

#عطر_لیمو

#پارت11_

_خدا منو مرگ بده.
در مقابل نگاه خندان سیامک دستانم را روی صورتم گذاشتم .
_گند زدم.

اصولا زیاد حرف نمی‌زدم ،اما اگر روی دورش می‌افتادم قطعا مزخرف می‌گفتم ،مانند الان و لحظه سر تا سر خجالت آوری که گذرانده بودم.

_دختر چرا همه چیز و سخت می‌گیری ،خودشم خنده اش گرفته بود چیزی نشده که.

او نمی‌دانست ترسم را ،از پس زده شدن ،قضاوت شدن ،دیده نشدن...

تنها سعی کردم به رویم نیاورم ،اما شب تا صبح در خودم پیچیدم و خود را بابت این اتفاق سرزنش کردم .

بخش اتفاقات خجالت آور زندگی ام از این صحنه استقبال می‌کرد.

****

شالم را مرتب کردم ،نفس عمیقی کشیدم و با برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم.

_بریم؟

بریم را آهسته گفتم ،داشتم به جهنم می‌رفتم انگار .بابا با همان صورت عبوسش پشت فرمان نشسته بود ، مامان آهسته درباره حرف های یکی از همسایه ها صحبت می‌کرد ،واقعا همه چیز انقدر نرمال و عادی بود؟ واقعا قاب یک خانواده خوشبخت را نشان می‌دادیم؟

تمام خانواده جمع بودند ،دستم بند کیفم را جوری چلاند که اگر جان داشت حتما این حرکتم جانش را می‌گرفت.

بابا با همان صورت گوشه ای نشست ،نه حرفی ،نه

لبخندی...

خاله روسری اش را مرتب کرد.
_کار و بار چطوره؟
ترانه را از آغوشش گرفتم و لپ نرمش را کشیدم.
_خوبه ،دارم راه میوفتم.
به بابا اشاره کرد.
_چیزی نگفت دیگه؟
با لبخند تلخی سری به دوطرف تکان دادم.
_نه ،اوکیه!

#عطر_لیمو

#پارت12_

اوکی؟ چقدر افراد مقابلم احمقند که هرچیزی را که می‌گویم باور می‌کنند.
شام کمی دیرتر آماده می‌شد ،اخم های درهم بابا استرسم را بیشتر می‌کرد ،مامان متوجه حالاتش بود یا نه؟

هیچ از اطرافم نمی‌فهمیدم ،تنها نگرانی ام حس خجالتی بود که به خاطر حضور بابا داشت پررنگ تر می‌شد . هرگز به ما فکر نمی‌کرد.

برای برداشتن لیوان آب وارد آشپزخانه شدم .حرف های خاله مه‌لقا به گوشم خورد.
_چرا اینجوری می‌کنه؟ چیزی شده؟
مامان دم دستی ترین بهانه را آورد.
_کاراش سنگینه خسته است یکم.

آب داخل لیوان را نخورده داخل ظرفشویی خالی کردم ،از آشپزخانه خارج شدم .برای فرار از این جمع حاضر بودم هرکاری انجام بدهم.

گوشی ام را برداشتم و وارد یکی از اتاق ها شدم .
رهام پسرخاله مه‌لقا مشغول پچ پچ با گوشی بود .اشاره کردم راحت باشد و خودم گوشه ای دراز کشیدم ،زمان سفره پهن کردن یادش افتاد نیستم و باید صدایم کنند.

سر سفره با غذایم بازی می‌کردم ،اشتهایی نداشتم .
دوست داشتم هرچه سریعتر به خانه برگردم ،از جمع خوشم نمی‌آمد.

وقتی به خانه رسیدیم از همان دم در مامان شروع کرد.
_الان فک و فامیل خودتم بودن اینجوری جلوشون می‌نشستی؟ هان؟
_باز شروع کردی؟!
مامان حرصی شد.

_چیو شروع کردم؟ گفتن از اخلاقای خوبتو؟ من جلوی همه باید به خاطرت شرمنده باشم؟

بی توجه به جدالشان در اتاقم مشغول لباس عوض کردن شدم ،به راما حسودی می‌کردم .رفتار های مامان و بابا اورا فراری داده بود ،کنکور را بیخیال شد و رفت سربازی.

صدای فریاد بابا بلند شد.

_بسههههههه گفتمممم.

دستان لرزانم را لای پاهایم فشردم تا نبینم چقدر ترسو و احمقم .تقریبا این بحث ها یک ساعتی طول کشید ، خانه که آرام شد پلک بستم ،اشک هایم تند تند از چشمم می‌ریختند .دوست داشتم فریاد بزنم ،بلند .جوری که بفهمند چه بلایی بر سر روح و روانم می‌آوردند.

گوشت اضافی و تیره رنگ روی مچ دستم را به نرمی لمس کردم ،من فریاد زده بودم اما شنیده نشد...

#عطر_لیمو

#پارت13_

سلام کردم و برای گذاشتن کیفم به سمت کمد ها رفتم.
صدای قدم های پشت سرم باعث شد بچرخم .موهای فر و عینک گرد روی چشمش باعث لبخندم می‌شد ، سینا و خواهرش سمیرا جدیدترین عضو کافه ما بودند .

_سلام ،صبح بخیر .

_صبح تو هم بخیر .

در کمدش را بست و با اشاره به شال قرمز رنگم گفت:

_بهت میاد .

تشکر کردم ،همراه هم به سمت آشپزخانه رفتیم .سمیرا برای آماده کردن خمیر پیتزا هررزو زودتر از همه ما می‌آمد.

سه روزی می‌شد که مشغول به کار شده بودند ،امروز روزی بود که آن پسر عجیب و غریب با اسم خاصش قرار بود برای میا تولد بگیرد.

تزئینات طبقه بالا بر عهده من و سیامک افتاد ،
حسرت؟ حسرت نبود اما شاید چیزی شبیه به یک حس موذی و ناراحت کننده بر جانم سایه افکنده باشد.
من هرگز انقدر برای کسی مهم نبودم ،هیچوقت .هرگز تولدم انقدر برای کسی مهم نبود که به خاطرم بخواهد هرروز تماس بگیرد تا همه چیز بی‌نقص باشد.

نیم ساعتی از کارمان گذشته بود ،مشغول باد کردن بادکنک ها بودم.
_سلام.

سر بلند کردم ،با دیدن طوفان سلام آهسته ای کردم .به اطراف نگاه کرد.

_خیلی خوب شده ،فقط لطفا بادکنکارو اینجا و اینجا بذارین.

_باشه .

لبخند مهربانی زد .

_دستت درد نکنه .

بین میا و آن یکی پسر به نسبت نرمال تر بود ،اگر اسمش را فاکتور می‌گرفتیم .

_تا یکساعت دیگه مرید و میا می‌رسن ،کیک حاضره؟

_بله آماده است همه چیز .

نگاهی به ساعت دور مچش انداخت .

_پس من میرم هدیه هارو بیارم .

پشت صندوق کنار نیلگون نشسته بودم که ورودشان

را دیدم .میا کمی گرفته بود اما این باعث نشد که سلام پر انرژی اش را از من دریغ کند .
_چطوری گل گلی؟

پیراهن امروزم احتمالا نام جدیدی برایم به ارمغان آورده بود .
_خوبم ممنون .

مرید با دقت نگاهم کرد ،زیر لب نوچی گفت انگار که به فکر درون ذهن خودش پاسخ منفی داده باشد.
سوالی نگاهش کردم که آهست گفت:
_لیمو خانمه !

چشم غره رفتنم دست خودم نبود و این باعث شد با تفریح ابرو بالا بیندازد ،جلوی میایی که برایش تولد گرفته بود داشت چه غلطی می‌کرد؟
_بریم بالا .
_بالا چرا؟
_طوفان نشسته اونجا برو از خودش بپرس.

#عطر_لیمو

#پارت14_

میا موهای آبی اش را به عقب راند و جلوتر از مرید از پله ها بالا رفت .

_حالش اوکیه یعنی؟

_نمی‌دونم من‌که پیش خودت بودم .

صدای ترکیدن بمب شادی و آهنگ تولد نشان می‌داد

کارشان را انجام داده اند .
از میا خوشم می‌آمد ،در او دختری آزاد و رها می‌دیدم .برونگرا بود و راحت ارتباط می‌گرفت ،حرف می‌زد و ابدا برایش نگاه و قضاوت مردم مهم نبود ،میا شخصیتی داشت که من آرزویش را داشتم.

کارهایش ،نوع حرف زدنش ،رنگ موهایش ...همه و همه جسارتی را در چشمم فرو می‌کردند که من برای هیچکدامشان هیچ اجازه ای نداشتم .

احمقانه بود ،با بیست سال سن باید اجازه می‌گرفتم ، اختیارم دست خودم نبود .کارم هم در این کافه با بدیختی بدست آورده بودم ،تاوان بزرگی برایش دادم .

_بچه ها نهار .
سمیرا برایمان پاستا درست کرده بود ،اولین تکه را که خوردم متوجه شدم چقدر کار درست بود .
_خیلی خوشمزه شده .

لبخند زد .
_نوش جان.
سینا به ظرفش ناخنکی زد و به بیرون کافه اشاره کرد.
_روجا ،یکی بیرون کارت داره .

با کنجکاوی بلند شدم ،کسی با من کار نداشت ،هرگز .
_کی بود؟
سینا شانه بالا انداخت .
_نمی‌دونم ،گفت بیرون کافه منتظر می‌مونه .

لبه شالم را روی شانه انداختم ،از کافه بیرون رفتم و نگاه چرخاندم ...با دیدنش اخم هایم درهم شد ،بی هیچ حرفی خواستم به داخل کافه برگردم که خودش را به من رساند و بازویم را گرفت .
_روجا...

نباید صدایم می‌کرد ،اصلا حق نداشت خودش را به محل کارم برساند و بخواهد مرا ببیند ،حق نداشت

لمسم کند.
_دستتو بکش.
آهسته گفتم ،داد و بیداد نیاز نداشتم و نمی‌خواستم انگشت نمای این قسمت شوم .از کجا فهمیده بود اینجا کار می‌کنم؟
تمام صورتم را از نظر گذراند.
_دلم برات تنگ شده بود.
پوزخند زدم.
_به درک،همین الان دمتو بذار رو کولت برو وگرنه...
_وگرنه چی؟ بذار حرف بزنیم .نه جواب منو می‌دی نه صنم!

همیشه همین بود ،طوری رفتار می‌کرد که انگار من یک سرخوش احمقم که هیچ نمی‌فهمم و او دانای کلی که باید مراقب رفتارهایم باشد!
_چه رویی دارین شما دوتا ،ارتباط من و صنم به تو چه؟ داری برام مزاحمت ایجاد می‌کنی سعید گورتو گم کن.

_چیزی که بینمون بود برات انقدر بی ارزش بود که راحت کنار بذاریش؟؟

نمی‌فهمیدم ،من این پسر را هیچ جوره نمی‌فهمیدم.
_چرا طوری رفتار می‌کنی که انگار من مقصرم؟

وقتی دید عصبی ام کرده آرام گفت:
_من دارم می‌گم یه فرصت بهم بده جبرانش کنم.
_تو به اندازه کافی فرصت داشتی و گند زدی به همشون.

#عطر_لیمو

#پارت15_

_روجا...
صدای میا باعث شد سعید عقب بکشد ،فرصت را غنیمت شمردم و قبل از رفتن گفتم:
_یه بار دیگه سر راهم سبز بشی بهت نشون می‌دم چرا دختر اون مَردَم!

عقب کشید و با صورتی ناباور نگاهم کرد ،برایش سخت بود که روجای آرام و مطیع این چنین در عرض چهار ماه تغییر کند .قرار نبود هرگز اجازه بازگشت داشته باشد .من سعید را برای همیشه دفن کرده بودم ،نمی‌خواستم احساست گذشته بازهم ضعیفم کنند ،ضعیف تر از چیزی که اکنون هستم!

_تولدت مبارک.
_ممنون ،مزاحم بود؟ برم بزنم حالشو بگیرم؟

چشم گرد کردم.

_نه می‌شناختمش ،چه دعوایی آخه!
به مرید که سمت راستش دست به سینه ایستاده بود اشاره کرد.
_گفت می‌خوای پیرسینگ ابرو بزنی ،من زدم براش اونو.
دست کرد داخل کوله اش و کارتی به سمتم گرفت.
_این آدرس پیج و شمارمه ،می‌تونی کارارو ببینی ، برات تخفیف می‌زنم.

مردد به کارت نگاهی انداختم ،مطمئن بودم قرار نیست پیرسینگ بزنم.
_دستت درد نکنه.
_فالو کنیا حتما.

فالو کردن یک فرد جدید ،کسی که قصد داشت دست دوستی دراز کند و من فراری از هر نوع دوست نزدیکی بودم .اگر این رودربایستی نبود حتما این‌کار را نمی‌کردم اما بعد ها قرار بود چشم در چشم شویم.
_حتما.

سر چرخاندم سمت مرید.
_کلاور خوبه؟
_خوبه ،می‌خوای ببینیش؟

ببینمش؟ همینم مانده بروم به خانه این آدم !چه رویی داشت مردک!
_ببینمش؟

گوشی اش را خارج کرد ،انگار باز هم با آن چشمان نافذش در مغزم کنکاش می‌کرد که لبخند کجش را زد.
_ازش عکس دارم ،ایناهاش.

نگاهم به عکس دوخته شد ،خدا لعنتش کند .حتما چشمانم گرد شده ،خودت را جمع کن روجا.

نمی‌توانستم رو کلاور تمرکز کنم آن‌هم وقتی گربه مشکی کوچک را روی سینه برهنه اش گذاشته بود . تتو هایش را روی سینه اش کشیده شده بود ،تمام سینه اش را پوشیده بود .خداوندا حواسم کجاست؟

#عطر_لیمو

#پارت16_

گلویی صاف کردم.
_بزرگ شده!

احمق ،کجا بزرگ شده؟ حتی در مقابل آن سینه سنگی کوچک تر هم به نظر می‌رسید.
حاضر بودم قسم بخورم مرید درحال لذت بردن از

حالاتم بود ،کاش می‌شد به میا بگویم دوست پسر احمق و بی‌تربیتی دارد !دوست پسرش بود؟ گمان نکنم.

میا برایم دست تکان داد.
_می‌بینمت گل گلی.
میا دور شد و در ماشینی که جلوی کافه پارک بود نشست .کمی درباره ارتباطشان با هم گیج شده بودم.
_لیمو خانم کاری نداری؟
_اسمم روجاست!
بی تفاوت گفت:
_حالا هرچی.

دوست داشتم خرخره اش را بجوم ،دست تکان داد و دور شد ،سوار ماشینش شد و موتور طوفان درست پشت سرشان به حرکت درآمد.

بازگشتم داخل کافه ،پاستای سرد شده ام را جلو کشیدم.
_چقدر دوست پسر میا هواشو داره.
نیلگون گیج پرسید.

_دوست پسر داره؟
_آره دیگه ،همین پسره که تتو داره.
خنده اش گرفت.
_نه بابا ،مرید رفیقشه ،هم مرید هم طوفان.

در دل یک آهاا گفتم و سپس به خودم تشر زدم ،به تو چه روجا؟ از دردسر دوری کن تا شغلتو از دست ندی!

دوستانش انقدر خوب بودند و هوایش را داشتند؟ انقدر راحت با دو پسر رفاقت می‌کرد!
این‌بار اعتراف کردم که واقعا حسادت می‌کنم ،به میا و دوستانی که دارد .از این‌که انقدر راحت این دختر حسرت هایم را به صورتم می‌کوبید خوشم نمی‌آمد.

گوشی ام زنگ خورد ،شماره غریبه رویش به چشم می‌خورد ،غریبه بود اما تک تک اعدادش را از بر بودم.

صدایش را خفه کردم ،عمرا اگر اجازه می‌دادم مانند سعید مرا مقصر بداند و خودشان را پشت مظلوم نمایی پنهان کنند.

آخر شب زمانی که روی تختم دراز کشیده بودم به پیج میا سر زدم ،کارش تتو و پیرسینگ بود .یکی از عکس هایش را باز کردم ،طرح هایش آشنا بودند ،با کمی فکر یادم آمد این دست متعلق به مرید است.

#عطر_لیمو

#پارت17_

اعتراف می‌کردم بشدت حرفه ای بود ،وسوسه شده و تمام پیجش را زیرو رو کردم.
در نهایت بر خلاف نظر عقل که چپ چپ نگاهم می‌کرد روی دنبال کردن ضربه زدم .ضرری که نداشت.

سریعا بک داد ،در پیجم چیز زیادی نداشتم .با پیج دیگری هم درخواست داد که متوجه شدم پیج شخصی اش است.

چقدر زود و سریع به آدم ها اعتماد می‌کرد ،شاید هم من زیادی سخت گیر بودم.

پیامی بالای صفحه در اینستاگرام آمد ،آیدی صنم به چشم می‌خورد.
_"میشه حرف بزنیم؟"

نمی‌شد ،حتی اگر سعید را بابت رفتار هایش ببخشم

صنم را نمی‌توانستم ،او خودش را از من گرفت ...
بهترین و قدیمی ترین دوستم را.

میان پست های پیج شخصی میا می‌چرخیدم .یک عکس سه نفره از خودش و طوفان و مرید پست کرده بود ،لب ساحل دور آتش نشسته و طوفان و مرید دوطرفش را گرفته بودند.

همیشه همین‌طور بودند ،چپ و راست میا می‌ایستادند . برخلاف مرید ،طوفان همیشه درحال آرام نگه داشتن میا بود.

کپشن زده بود
"بدون شما نمی‌شد "
عکس را ورق زدم ،از ته دل می‌خندید و دست مرید دور شانه اش حلقه شده بود ،طوفان با لبخند عمیقی جفتشان را نگاه می‌کرد .

انگار قدمت دوستیشان خیلی زیاد و خیلی عمیق تر از

این حرف ها بود .

از خود حسودم بدم می‌آمد ،از این‌که وقتی خوشی های بقیه را می‌دیدم آه می‌کشیدم و هزاران کاش در ذهنم رنگ می‌گرفت.

روی پیرسینگ ها مکث کردم ،حس می‌کردم روجایی از درونم درحال فریاد کشیدن است .روجای کوچکی که ندید گرفته شد ،توجهی به خواسته هایش نشد و از ضعف هایش ضربه دید.
می‌خواست دیده شود ،شاد باشد ...می‌خواست شغلش در کافه را با چنگ و دندان حفظ کند و حتی برای بیشترش بجنگند .کاری که نکرد...
شاید خیلی جنگ حساب نمی‌شد اما من هم کم تلاش نکرده بودم!

#عطر_لیمو

#پارت18_

من در حد توانم جنگیدم ،شکستم ،سرخورده شدم و در آخر تسلیم شدم .ترسیدم تقلای بیشتر همین نیم‌بند دلخوشی که با زور بدست آورده بودم را از من بگیرد ،ترسیدم بابا بگوید دیگر نرو کافه تا تمام انگیزه زندگی ام را از دست بدهم.

کافه رفتن برایم شده بود همه چیز ،درست بعد از تمام شدن رابطه مزخرفم و از دست دادن کسانیکه فکر می‌کردم دوستم دارند باعث شد سرپا بمانم.
اجازه نمی‌دادم چیزی ذره ای حس‌خوبم را از من بگیرد.

*

_این‌همه نرو سر کار.

قاشق کوچک را داخل استکان چای چرخاندم تا شکر حل شود.
_نرم چیکار کنم؟
_من حوصله ام سر رفته تو این خونه ،کلفتتون نیستم که همش بشور و بساب و بپز انجام بدم براتون!

نوبت من بود که گوش دهم .من اما مانند بابا فریاد نمی‌زدم ،چیزی را نمی‌شکستم.
من گوش می‌دادم و بعد ها انقدر درباره اش فکر می‌کردم که دیوانه می‌شدم .

_شیطونه میگه بذارم برم!
قاشق را از داخل استکان خارج کردم .رفتنش می‌ترساندم.
_کجا بری؟

دستش را در هوا تکان داد.
_برم یه جا برای خودم ،گم و گور شم خلاص بشم از دست شماها!

از دست ما؟ کدام ما؟ مایی هم مگر مانده در این خانه؟ راما که فراری شده و پادگان را انتخاب کرده ،حتی مرخصی هم نمی‌آید ،من که از صبح تا شب کار می‌کنم و حاضرم بمیرم در راه اما پایم به خانه نرسد. بابا؟ بابا پنج سال بود که تمام شده بود!

_من چیکارت کردم مامان؟ می‌رم تفریح؟ می‌رم می‌گردم؟
_باز میری از این خونه بیرون.
_خب برو تو هم!
_با کدوم پول؟ بابات پول میده به من؟

خسته پرسیدم.
_تا کی قراره ادامه بدی؟
_اصلا نمی‌فهمی منو!

خنده ام مسخره بود .ماندن بیشتر در خانه روانی‌ام می‌کرد.
_می‌رم سر کار ،خداحافظ.

در دل ادامه دادم.
"کاش هرگز برنگردم ،کاش بمیرم".

_اومدی دیدی نیستم ناراحت نشی ،احتمالا رفتم خونه خالت ،جایی ندارم برم!

_راست میگی ،تو اگر جایی داشتی بری همون پنج سال قبل وقتی خیانتشو دیدی جدا می‌شدی.

#عطر_لیمو

#پارت19_

طعنه زدم ،برای یک بار هم که شده دهان باز کردم و چیزی را که درونم را مانند اسید می‌سوزاند به زبان آوردم .

مامان چشم دزدید.

_اینجوری نیست!

پوزخند زدم.

_من و راما بچه نیستیم مامان ،همون موقع فهمیدیم ماجرا چیه ،حالا که جدا نشدی و موندی پس دق نده منو ،من بیگناه ترینم توی این ماجرا!

بی هیچ حرف دیگری خداحافظی زیر لبی زمزمه کردم و از خانه خارج شدم .پیاده روی تا کافه باعث می‌شد افکارم را جمع کنم و در نرمال ترین حالت ممکن با بقیه ارتباط بگیرم ،انگار نه انگار که صداهای درون سرم فریاد می‌زدند و جیغ کشان خودشان را در و دیوار می‌کوبیدند.

سمیرا نگاهی به صورتم انداخت.

_بی‌حالی.

_دیشب بد خوابیدم.

برش کیک لیمویی را داخل ظرف گذاشتم و به سمت میز مورد نظر رفتم .سمیرا جزو آدم های امن زندگی‌ام نبود که بخواهم با او صحبت کنم .البته که من دیگر هیچ آدم امنی در زندگی نداشتم.

مرید پیشدستی را سمت خودش کشید.

_اینارو تو درست می‌کنی؟

_بله ،چطور؟

کیک را بلند کرد و بو کشید ،لبخند یه وری اش نمایان

شد.
_خوش عطره.
نگاه خیره اش به چشمانم باعث می‌شد فکر کنم منظورش تنها به کیک نبوده.

گوشی اش را به سمتم هل داد.
_شمارتو بزن.
ابروهایم بالا پرید .چه می‌گفت برای خودش ؟ نیامده فامیل شده بود !با آن چشمانش!
_بله؟!
_یه وقتایی کلاور یه فرمی می‌شه زنگ بزنم بهت بگی چیکار کنم ،مگه نگفتی قبلا گربه داشتی؟ کلاور هم که تو جمعش کردی دادی به من.
تازه فهمیدم شماره‌ام را برای چه می‌خواست.
_من ندادم خودت بردی!

ابروهایش بالا پرید ،لال شو روجا ،چرا باید حتما جوابش را بدهی؟ که مضحک جلوه کنی؟!

دندان هایش نمایان شد ،از بحث با من لذت می‌برد؟!
_نگرانش نیستی؟
_چرا ،بهتون نمی‌خوره بتونین مراقب گربه باشین!
_بلاتکلیفی لیمو خانم!
با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد.
_نمی‌دونی پسری که جلوته رو جمع خطاب کنی که احترام قائل بشی یا مفرد ،می‌ترسی پررو بشم؟

#عطر_لیمو

#پارت20_

دوست داشتم بگویم این‌طور نیست اما چیزی نگفتم.
_شمارتو نمی‌زنی آیدی تلگرامتو بده ،نترس اونجا نمی‌خورمت!
اخم کردم ،بی تربیت .با نوک انگشتش روی گوشی ضربه زد.

برای ضایع کردنش ،برای نشان دادن دل و جرئت و اعتماد به نفس له شده ام شماره ام را داخل گوشی اش زدم.
_غریبه جواب نمیدم قبلش پیام بده.
_اوکی ،دوتا برش از این کنار بذار می‌برم.

از کیک های لیمویی خوشش آمده بود که برخلاف همیشه به جای اسپرسو کیک سفارش داده بود.
دو برش برایش بسته بندی کردم ،موقع رفتن با سر از من خداحافظی کرد.

مرموز و جذاب ،دردسر تمام عیار .تمام این‌ها از این

پسر حس می‌شد ،میا هم همینطور بود .کاملا به هم می‌آمدند.

.....

_اصلا دیگه نمی‌خوام بیام خونه ،زندگیمو جهنم کردی!

_خب برو ،مگه من گفتم بمون؟ مگه من ازت خواستم با من ازدواج کنی و اون گند و بالا بیاری؟ الان بدهکار شدم بهت؟

شال را از دور سرم باز کردم ،حالم را بهم می‌زدند ، ادامه دادن این زندگی سر تا سر لجن گرفته خریت محض بود .خریت بیشتر بازگشت هرشب من به همین خانه لجن گرفته بود !از در وارد نشده صدای بحثشان را شنیدم ،چه استقبال گرمی!

در اتاقم را بستم ،هدفون راما باز هم سپر گوش هایم شد ،آهنگ غمگین اما باعث شد بغضم بترکد.

لرزش گوشی ام باعث شد دماغم را با صدای

مزخرفی بالا بکشم و نگاهی به صفحه اش بیندازم ، پیامکی برایم آمده بود.
"لیمو خانم مریدم ،کلاور بالا میاره"

سر جایم نشستم ،در این دعوا و سر و صدا و این ساعت از شب نمی‌توانستم حرف بزنم ،پس پیام دادم.
_ "چی‌خورده؟"
"مرغ گذاشته بودم براش ،با یکم شیر"
_"چی بالا آورد؟"
_ "محتویاتش و چک نکردم ،چی بالا آورده باشه خوبه؟"

احمق مسخره !با حرص تند تند تایپ کردم.
"احتمالا رو دل کرده ،غذا رو از جلوش بردار چیزی نخوره ،صبح سریع ببرش کلینیک پیش دامپزشکش . دکتر که بردیش قبلا؟"!
_"آره بردم"
_"حتما فردا به دکترشم زنگ بزن ،الانم همون که

گفتم غذا رو بردار از جلوش"
_ "باشه لیمو خانم"

برایش تایپ کردم.
_"اسمم روجاست"
اما بیخیال شدم ،نباید دهن به دهنش می‌گذاشتم .ورود این پسر به زندگی ام آخرین اتفاقی بود که باید می‌افتاد.

#عطر_لیمو

#پارت21_

آهنگ قطع شد ،صداهای خانه هم تماما فروکش کرده بودند .از قرار معلوم امشب حواسم کامل پرت شده بود.
شماره اش را ذخیره کردم ،اسمش؟ فامیلش؟ فامیلش چه بود اصلا؟
دوست میا؟!
من حتی شماره خود میا هم نداشتم آن‌وقت دوست میا ذخیره اش کنم؟

در نهایت تنها نامش را نوشتم ،بدون هیچ پسوندی .
مرید...
اسمش به تنهایی خاص بود که نیازی به آشنایی دادن نداشته باشد.
*

_می‌رسونمت سر کار.

کیفم را گرفتم ،بدون این‌که به صورتش نگاه کنم گفتم :
_خودم می‌رم ،می‌خوام قدم بزنم.
_با من بیای بیرون عارت میاد؟
بابا دنبال چه بود؟ من از تنها بودن با بابا فراری بودم و او می‌خواست مرا به کافه برساند .کافه ای که نمی‌گذاشت حتی سمتش بروم!

_دیرم شد ،خداحافظ.

می‌خواستند درکشان کنم؟ همراهی؟ لبخند بزنم و ذوق کنم از اینکه ما چقدر خوشحال و خوشبختیم؟
نمی‌توانستم ،به اندازه کافی برای مردم نقش بازی کرده بودم و دیگر نقش بازی کردن جلوی خودمان مسخره به نظر می‌رسید.

البته که نمی‌خواستم به کافه بروم و قرار نبود بگویم . مدتها بود که رفت و آمدم به بابا ارتباطی نداشت.

در مسیر با نگرانی دستی به دامنم کشیدم ،حس

می‌کردم تمام نگاه ها به من است ،انگار همه زیر زیرکی نگاهم می‌کنند ،رانندگان ،عابران پیاده،مغازه دارها .
موهایم خوب بود؟ صفحه گوشی برای بار هزارم موهایم را مرتب کردم ،آرایشم به صورتم می‌آمد؟ شاید نباید ابروهایم را لیفت می‌کردم ،صورتم را احمق نشان می‌داد.

کاش خط چشمم را هرچند کوچک نمی‌کشیدم...

با تردید به آدرس نگاه کردم ،همینجا بود .واحد سوم. دررا هل دادم و وارد شدم ،زنگ را زدم.

_سلام ،بیا تو.
لبخندی به صورت شادابش زدم ،آرایشش به او می‌آمد ،چه خط چشم گرافیکی دنباله دارش و چه رژلب سرخ رنگش.
_بشین اونجا ،چی بزنم برات انتخاب کردی؟
روی در و دیوار عکس های کمی از طرح های جذاب

تتو به چشم می‌خورد.
انتظار دیدن گل و گیاه نداشتم اما چند گلدان جذاب هم فضا را زیبا تر کرده بود.

_می‌خوای یه چرخ بزنی تا استرست بریزه؟
_عام ...من ...می‌گم درد داره؟
_بی حسی می‌زنم ،درد آن چنانی نداره .تازه این و خودم واسه خودم زدم بدون بی حسی.
به پیرسینگ حلقه ای گوشه لبش اشاره کرد ،چقدر پر دل و جرئت.

بینی اش را عمل کرده بود ،صورتش را عروسکی نشان می‌داد و هیچکس فکرش را هم نمی‌کند این دختر آنچنان لگدی به مردی دوبرابر خودش زده باشد.
_می‌ترسی؟
_یکم.
_کجات بزنم؟
_اسمایل می‌خوام.
_اوکی بشین.

#عطر_لیمو

#پارت22_

برای انجامش تردید داشتم ،اما خودم را مجبور کردم ، باید برای دل خودم کار می‌کردم نه ترس از حرف مردم .

دوست داشتم یک چیز خاص همراهم باشد ،به جای پیرسینگ ابرو به اسمایل رضایت دادم.
نه خیلی در دید بود و نه خیلی بزرگ.

به سمت صندلی رفتم که باز شدن در واحد باعث شد با گیجی و استرس به در نگاه کنم.

_من شوگر ددیت نیستم که غذاتو بدما.

با دیدن مرید از جا پریدم .
نگاهی به سر تا پایم انداخت .طوفان پشت سرش وارد شد اما مرید بی توجه به سمت من آمد .با انگشت به خودش اشاره کرد.
_ببینم ،قیافه من خیلی داغونه؟
چشمانم گرد شد.
_چی؟
_می‌گم داغونم؟طوفان؟
طوفان دقیق به مرید نگاه کرد.
_یکم شاید!
مرید چرخید سمت میا.
_میا؟
_داغون در برابر تو خوبه!

ابروهایش را بالا انداخت.
_پس برا همینه لیمو خانم هروقت ریخت منو می‌بینه زرد می‌کنه!

سعی کردم سوتفاهم را برطرف کنم ،نباید ناراحت می‌شد ،نباید.

اضطراب عمیقی را حس می‌کردم ،از بد دیده شدن ، ناجور بودن ،وصله اضافی بودن.
_نه فقط انتظار نداشتم اینجا بیاین ،فکر کردم محیطش زنونه است.
_درحالت عادی نمیایم ،نهار گرفتیم .همبرگر قارچ و پنیر می‌خوری؟
_ممنون میل ندارم.
میا نوچی کرد.
_تعارف می‌کنی چرا ،دور هم یه نهار می‌زنیم دیگه .
گفتم به تعداد بگیره.

غذا خوردن جلویشان؟ وحشتناک بود .هرچه که بیشتر

می‌شناختمشان بیشتر به مشکلات و اعتماد به نفس از بین رفته ام واقف می‌شدم .
قبلا این‌گونه نبودم ،خود گذشته ام را به سختی به خاطر می‌آورم اما مطمئنا این روجای ترحم برانگیز نبودم .

وحشت از دیدار آدم های جدید ،معاشرت ،دوست پیدا کردن و خیلی چیزهای دیگر...
_بیا اول غذا بخوریم بعد بزنم برات ،دیرت که نشده؟
دم دستی ترین بهانه را آوردم.
_باید برم آخه ،کافه منتظرن ...
مرید یکی از همبرگر هارا از جایش خارج کرد و گفت:
_واقعا؟ تعطیل بود که!

#عطر_لیمو

#پارت23_

مرید خر !چرا باید این‌گونه خجالت زده ام می‌کرد .
حس می‌کردم نفسم تنگ شده ،دروغ گفته بودم و
واضحا در صورتم کوبید .

باید خودم را جمع می‌کردم قبل از این‌که بزنم زیر
گریه.
_من....باید برم.
طوفان نوچی کرد.
_خجالتش نده.

مرید اما همچنان با چشم های تیره اش خیره نگاهم

می‌کرد .باید می‌رفتم ،باید .دست به سینه شد و ابرو بالا انداخت ،از آزار دادنم چرا لذت می‌برد ؟
_ما اینجا غذا داریم ،فکر کردی پنج دقیقه بیشتر بمونی جای همبرگر لیمو می‌خوریم؟

از او بدم آمد ،چه می‌فهمید حال من را؟ طوفان سعی کرد جو را آرام کند.
_روجا بیا بشین ،مرید با همه زیادی راحته.

با لبخند کجی همبرگرش را برداشت.
_آره ،سر همین آدما حس می‌کنن می‌تونن بپیچونن منو!

با نوک انگشت سری که تقریبا قدر یک بند انگشت مو داشت خاراند.
_نه لیمو خانم؟
_من باید برم ،ببخشید .خداحافظ.

سریعا از واحد خارج شدم ،توجهی به میا که صدایم

زد نکردم.

تحقیر شده بودم .اکنون به من و دروغ گنده ام و ترسم از تنها شدن با آن‌ها و پیرسینگ زدن و خیلی چیزهای دیگر می‌خندیدند.

چرا فکر کرده بودم می‌توانم دوستشان باشم؟ آن‌هم وقتی هیچ کاری را نمی‌توانم درست انجام بدهم؟

_لیمو ،لیمو خانم.
چرا دنبالم می‌آمد؟ وانمود کردم کسی که صدا می‌شود من نیستم ،اجازه نداد بیشتر از این خودم را به کوچه علی چپ بزنم.
_روجا...
ایستادم .اولین بار بود که مستقیم صدایم می‌کرد ، خودش را سد راهم کرد.
_بیا بریم بالا ،چرا سریع می‌دویی میری بچه؟
بازویم را گرفت.
_بیا حالا نهارمونو بخوریم بعد قهر کن.

دستم را سریع عقب کشیدم.
_لمسم نکن.
دستانش را بلند کرد .
_خیله خب ،خودتو چس نکن بیا بریم.
بهت زده گفتم:
_چه نوع حرف زدنه!
نیشخند زد.
_آخی ،مامانت گفته با پسرای تخم ادب نگردی؟
اخم کردم .واقعا می‌خواستم تا عمر دارم ریختش را نبینم.
_دیگه داری شورشو درمیاری ،برو کنار.

#عطر_لیمو

#پارت24_

خواستم از کنارش عبور کنم که جلویم ایستاد و سد راهم شد.

_اوکی .ببین تو الان دوست میا حساب می‌شی که روت تعصب داره الانم باهام برنگردی جرم می‌ده ،من بهت کاری ندارم تو هم بیا کارتو راه بنداز ،نهارتو بخور بعدشم برو ،حله؟

_بیام که سر به سرم بذاری؟

_این نوع ارتباط گرفتن منه.

به صورت شرورش خیره شدم که چشمک زد.

_نوع ارتباط گرفتنم عین اخلاقم تخمیه ،از چشات خوندم.

_واقعا بی‌شخصیت و بی‌تربیتی.

_بیا برگردیم منم جلوت حرف زشت نمی‌زنم ...یعنی

یذره تلاشمو می‌کنم.

با تردید نگاهش کردم ،دوست داشتم درون جمعشان باشم اما ...می‌ترسیدم ،از روجایی که ممکن بود شور بگیرد و از پوسته امنش خارج شود می‌ترسیدم.

برخلاف جدال درونی ام به آهستگی دنبالش حرکت کردم.

_از من می‌ترسی؟

بدون هیچ گاردی پرسید ،آرام گفتم:

_نه.

_پس باهام حال نمی‌کنی!

_من نمیشناسمت ،دلیلی نداره از کسی که نمی‌شناسم بترسم و یا باهاش حال نکنم!

لبش کج شد.

_دروغگو!

شوکه نگاهش کردم ،خونسرد گفت:

_داری ادای آدم خوبارو درمیاری ،اونایی که قضاوت

نمی‌کنن ...اما قطعا روز اول با خودت فکر کردی که یه گروه لات و ارازلیم ،مگه نه؟

نه ،قطعا نه !قرار نبود افکار درونی ام را بلند بگوید و من تاییدش کنم ،هرگز چنین چیزی را اعتراف نمی‌کردم.
در واحد نیمه باز بود ،بدون توجه به من جلوتر وارد شد و من پشت سرش .میا با دیدنم از چپ نگاه کردن به مرید دست برداشت.
_از دلت در آورد؟
لبم را زبان تر کردم.
_مشکل خاصی نبود ،من سریع ناراحت می‌شم.
مرید به سمت ساندویچش رفت.
_چس کنش اتصالی داره!
اخم های درهمم را که دید با مسخرگی چشم درشت کرد.
_لیمو خانم حرف بد برای گوشاش خوب نیست بچه ها!

#عطر_لیمو

#پارت25_

روجایی که دوست داشت مقابل مرید بایستد قد علم کرد .نمی‌دانم چرا اما این آدم انگار من نوجوان را که دفن کرده بودم از زیر خروار ها خاک بیرون می‌کشید.

_چرا انقدر اذیتم می‌کنی ؟

_چون قرمز می‌شی .

چشمانم گرد شد ،مزخرف به هم‌می‌بافت .کرم داشت مردک!

احتمالا بازهم قرمز شدم که نیشخند زد و مشغول

خوردن ساندویچش شد.

اعصاب خراب و فکر درگیرم اجازه نداد به درستی غذا بخورم .ساکت کنارشان روی زمین نشسته بودم و به حرف هایشان گوش می‌دادم .هر چندثانیه یکبار از خودم می‌پرسیدم)من بین اینا چه غلطی می‌کنم؟ (

_سریع دویدی دنبالش ،چرا از دل من در نمیاری کار دیروزتو؟
در جواب طوفان لبخند بزرگی زد.
_جون !بیا از دلت درارم بذارم درت.
لبخند طوفان محو شد و زمزمه کرد.
_ازگل!

نمی‌دانم میا چه در صورتم دید که قهقهه زد.
_وای خدا ،مرید جلوش فحش نده خدا لعنتت کنه ، قرمز شده!

مسخره شده بودم ،گونه هایم در هر شرایطی گل می‌انداخت.
نگاه خیره مرید روی گونه هایم چرخید.
_قشنگ شده!

خدایا ،چرا این‌گونه بود؟ چرا این آدم ذره ای نرمال نبود؟!
میا بعد از غذا مسواک نویی به دستم داد.
_بزن و بیا.

وقتی برگشتم با نفس عمیقی که کشیدم و دست هایی که می‌لرزید روی صندلی نشستم .مرید جلوتر آمد.
_کجاته؟

هم کرم داشت و هم فضول بود.

میا جای من پاسخ داد.
_اسمایل ،روجا تکون نخور فقط .

سریع و لحظه ای تمام شد ،درد زیادی حس نکردم .
زبانم را به فلز سرد زدم ،حس بد؟ شاید کمی ...درواقع اصلا!

حس آزادی داشتم ،درست مانند لحظاتی که مخفیانه خوراکی های راما را کش می‌رفتم ،کار اشتباهی بود اما لذت بخش.

لبخندم واقعی بود ،آنقدر واقعی که انعکاسش روی لب های مرید ،میا و طوفان شکل گرفت.
_حاجی خیلی بهت میاد ،نه پسرا؟
مرید خم شد در صورتم.
_نمک شدی لیمو خانم.

#عطر_لیمو

#پارت26_

دیگر تصحیح نکردم که نامم را صدا کند ،بگذار هرچه می‌خواهد بگوید.

طوفان تایید کرد.
_بهش میاد.

در آینه خودم را نگاه کردم ،با تعریف هایشان حس کردم که چقدر زیبا و دوست داشتنی هستم.
حس سرخوردگی از من دور شد ،خیلی وقت ها به همین تعریف های کوچک نیاز داشتم و از من دریغ شد.
_مرسی ،هزینه‌ش چقدر شد.

با نوک انگشت دماغ عروسکی اش را بالا کشید.
_چون رفیقم حساب می‌شی از این به بعد الان فقط پول خود پیرسینگ و بزن ،بقیه رو مهمون منی.
انگشتش را جلویم تکان داد.
_اما حواست باشه دفعه های بعد از این خبرا نیست.

دفعات بعد؟ فکر نکنم!همین هم زیادی بود.

دستکش های مشکی اش را درآورد و با سوزنی که استفاده کرده بود داخل سطل آشغال انداخت .یک سری مراقبت های لازم را برایم شرح داد که انجام دهم .لب بالایم کوفته بود که میا گفت بر اثر بی حسی ایجاد شده که کم کم درست می‌شود.

طوفان به دیوار خالی اشاره و میا را مخاطب قرار داد.
_برای اینجا از اون آینه طرح ابر که خواستی سفارش زدم ،فردا حاضره ،پشتش چراغ رنگی

می‌خوره.
_یه پوستر برای اینور خوب نمیشه؟
در حالی که میا و طوفان مشغول دیزاین خیالی سالن بودند مرید کنارم جا گرفت.

_پریشب که بهت پیام دادم تا صبح اوکی شد ولی بازم بردمش پیش دکتر ،رو دل کرده بود کره خر!

_نباید خیلی غذا بخوره ،بچه است متوجه نمیشه .وقتی غذا دم دستش باشه تند تند فقط می‌خوره.
_همیشه برای همه انقدر ادا میای؟

چشمانم گرد شد ،این تغییر حرف و مودش چه بود دیگر ؟
_من ادا میام؟
سرش را کج کرد.
_یکم همچین خودت نیستی.
_بعد شما چطور فهمیدی خودم نیستم؟
صورت پر افتخاری به خودش گرفت.

_بالاخره آدم شناس خوبی ام.

#عطر_لیمو

#پارت27_

خنده ام گرفت ،پررو هم بود!

_من سخت با آدمای جدید ارتباط می‌گیرم ،بر خلاف میا.

آوردن نام میا باعث شد به اویی که درحال خط و نشان کشیدن برای طوفان بود نگاه کند.

_میا ازت خوشش اومده ،رفیق اون رفیق منم هست.

_چقدر سریع با آدما دوست می‌شین.

_دوست فرق داره با رفیق ،دوست از این سوسول بازیاست ،رفیق کل زندگیت و می‌گیره دستش!

ابروهایم را مانند خودش بالا انداختم.

_ما الان رفیقیم؟

_می‌تونیم باشیم.

دست دراز کرد سمتم.

_سلام من مریدم.

دستم را با تردید داخل دستش گذاشتم ،لعنتی چقدر گرم و بزرگ بود .

_تو هم که لیمو خانمی!

_اسم دارم!

_لیمو!

سرتقانه روی حرفش تاکید داشت.

میا بینمان بازگشت و موهای کوتاه و لخت آبی رنگش

را پشت گوش انداخت ،روی گوش هایش چند پیرسینگ به چشم می‌خورد.
لبخند کوتاهی به رویم زد.
_آشتی کردین؟
_دوست نبودیم آشتی کنیم ،از الان ولی هستیم!
طوفان به مرید که این را گفت تشر زد.
_این بچه پاستوریزه است جلوش خیلی حرف ناجور نزنین ،با جفتتونم!
پس طوفان نقش بزرگتر را ایفا می‌کرد.
میا آدامسش را ترکاند.
_نظرت به تخممه!

خدای من !حس کردم سرخ شدم و خجالت زده نگاه دزدیدم .انگار من این حرف زشت را برزبان آورده بودم.

چرخید سمت من .
_ماها دهنمون شله عزیزم ،اما چون تویی تلاش می‌کنیم کمتر حرف زشت بزنیم ،مگه نه مرید؟

_نه !الیمو خانم باید گوشای باکره اشو آپدیت کنه!

دیگر بس بود ،با حرص از جا بلند شدم که سه نفری گفتند.

_عه عه.

_بشین بابا شوخی کردم ،انگار زیرش ...چیزه انگار ...عام...

_زود بهش بر می‌خوره!

_آها همین که طوفان گفت.

_من تو جمعتون زیادی ام بهتره برم.

میا گفت:

_اگر زیادی بودی جلوت راحت نبودیم.

_چطور می‌تونین انقدر راحت به کسی که خیلی نمی‌شناسینش اعتماد کنین و بهش بگین رفیق؟!

میا دقیق نگاهم کرد ،لبش را با زبان تر کرد و آهسته گفت:

_خیلی درد داشت مگه نه؟ فکر کنی رفیقتن ولی بهت

خنجر بزنن!

#عطر_لیمو

#پارت28_

نگاه شوکه ام را که دید ادامه داد.
_مشخصه ،شونه هات جمع شده است ،دستات و تو هم می‌پیچی ،می‌خوای حرف بزنی اما سختته ...برات

عجیبه که انقدر راحت بهت اعتماد کردیم...می‌خوای بهمون اعتماد کنی اما نمی‌تونی.
طوفان زمزمه کرد.
_تو مرام ما نیست کسی که بهمون اعتماد کنه رو بشکنیم.

باورم نمی‌شد انقدر راحت متوجه شوند و علنا به رویم بیاورند .نفسی گرفتم ،می‌خواستم اعتماد کنم اما کارهایی که صنم و سعید کرده بودند همچنان ردش روی ذهنم باقی مانده بود.

به خودم اشاره کردم.
_انقدر واضحه ؟
مرید با سر تایید کرد.
_داغونی!
آهم را خفه کردم ،می‌شد به این سه نفر اعتماد کرد؟ اصلا چرا مشتاق رفاقت با من بودند؟ من هیچ چیزم به آن‌ها نمی‌خورد.

_باید برم خونه.
جلویم را نگرفتند ،میا برای بدرقه ام آمد.
_می‌بینمت بازم؟

سوالی که ذهنم را درگیر کرده بود پرسیدم.
_چرا فکر می‌کنی می‌تونیم دوست باشیم؟
_چون وقتی نگاهت می‌کنم خودمو می‌بینم ،رویی که هرگز نخواستم نشونش بدم و مخفیش کردم...

از این‌که تفکر مرا داشت متعجب شدم ،او برای من سمبل آزادی و جسارت بود و من روحیه ای که او هرگز اجازه بروزش را به خود نداده بود.

برای یک بار هم که شده به خودم حق دادم ،اجازه دادم اشتباه کنم و جمله مسخره در لحظه زندگی کن را سرلوحه قرار دادم.

هیچکس خود واقعی مرا ندیده بود جز این سه نفر ، میا که ادعا می‌کرد من شبیهش هستم.

_می‌بینمت.

و این آغاز دوستی من با سه تفنگدار عجیب و غریب و دردساز بود...

*****

یک هفته ای می‌شد که خانه آرام بود ،دعوا و تنش و بحثی نداشتیم .خوشحال بودم؟ البته که نه!

بیشتر دلهره آور بود ،شب ها که مامان و بابا برای خواب به اتاقشان می‌رفتند هر آن منتظر شروع یک دعوای جدید بودم .سکوتشان وهم آور تر از داد و قالشان بود.

ساعتم را دور مچم بستم و به پیام مرید نگاهی انداختم.
_ "قرص کوفتی رو نمی‌خوره"
خنده ام گرفت ،کلاور قرص انگل نمی‌خورد و مرید درحال روانی شدن بود .

برایش تایپ کردم.
_"دهنشو باز کن بنداز تو حلقش ،فوت کن تو صورتش نتونه تف کنه .می‌تونی بریزی تو غذاش اگر اونجوری نشد حداقل با غذاش بخوره"

#عطر_لیمو

#پارت29_

مامان صدایم زد.
_روجا دیر شد .

از اتاق خارج شدم و دنبالشان راه افتادم ،امشب همگی خانه دایی کوچکم جمع می‌شدیم .
_مجبور نبودیم پاشیم بریم !
_داداشم دعوت کرده .
_یه جوری می‌گه داداشم انگار چه خریه !

چشمانم را روی هم فشردم ،معده‌ام به هم می‌پیچید .
کاش کر بودم!

_درست صحبت کن ،من درباره خانواده ات چیزی می‌گم؟ خوبه هنرای داداشاتو رو کنم؟
_شروع نکن بازم .
_تو شروع کردی !صبح تا شب تو خونه نشستم عین خدمتکار بی جیره مواجب همه کار می‌کنم اونوقت یه

خونه داداشمم می‌خوام برم باید منت روی سرم باشه .
_انجام نده ،مگه من می‌گم؟ انجام نده .
_انجام ندم که از گشنگی بمیرین؟

باید در ماشین را باز می‌کردم و خودم را در خیابان می‌انداختم ،یک ماشین از رویم عبور می‌کرد و من راحت می‌شدم .

وقتی پشت در خانه دایی ایستادیم لب هایم را کمی کش دادم ،ما یک تصویر مضحک به اسم خانواده بودیم !

تمام طول شب در آشپزخانه به زندایی کمک کردم ، حتی شام را هم همانجا خوردم تا مجبور نباشم جمع را تحمل کنم .

میا پرسیده بود که فردا کافه می‌روم یا نه ،پاسخ منفی ام را برایش فرستادم .

دوست داشتم مدتی گم و گور شوم ،این حس جهنمی ،

زمان بازگشت به خانه بعد از مهمانی بیشتر شد.

وقتی به خانه برگشتیم بحث هایشان اوج گرفت ،از اخم های بابا در مهمانی شروع شد و تا حرف دایی که باعث شد بابا اعصابش خراب شود کش پیدا کرد.

هدفون راما پاسخگو نبود ،نتوانستم در اتاق بنشینم و کاری نکنم .از اتاق خارج شدم ،داخل اتاق مشترکشان درحال بحث و جدال بودند ،همانجا ایستادم و گوش کردم.

در دل دعا کردم ،آخرین دعوا باشد ،آخرین بحث ، آخرین درگیری.
صدای ضربه هایی که بابا از سر دیوانگی به در و دیوار می‌کوبید باعث شد شانه هایم بپرد.
آخرین دیوانگی ،آخرین خودزنی...

آرام که شدند پاهای ناتوانم را به سمت اتاق خودم کشیدم ،تمام تنم تیر می‌کشید ،ضربان قلبم تند شده بود

و صدای مامان مبنی بر حال بدش و تپش قلبش را می‌شنیدم.

چند نفس عمیق کشیدم ،من آخرین کسی بودم که حال بدش مهم بود پس باید خودم را جمع و جور می‌کردم . قرار نبود حواسشان به منی جمع شود که دلش یک خانواده نرمال می‌خواست.

#عطر_لیمو

#پارت30_

*

آدامسش را باد کرد و خیره در صورت حرصی طوفان ترکاند .طوفان نفس کلافه ای کشید.
_به درک!

میا لبخند بزرگی زد.
_نگو اینجوری ،غصه می‌خورم!
شیک نوتلا را جلویش گذاشتم ،طوفان از من پرسید:
_تو چرا هیچی نمی‌گی؟
چشم گرد کردم.
_من؟

میا نی را بین لب های قرمزش گذاشت و چشمکی به من زد.

طوفان :بهش بفهمون نیازی نیست بره جایی که مناسبش نیست.
میا :به طوفان بفهمون که درروز فقط سه بار می‌تونم

بگم نظرت به تخممه!

سینی را در دستانم گرفتم که صدتی بمش از پشت سرم آمد .قسم می‌خورم حرارت نفس هایش را درست کنار گوشم حس کردم.
_و من به جفتتون می‌فهمونم کاراتون و بحثای بینتون به لیمو مربوط نمیشه .یه اسپرسو میاری برام؟

سر تکان دادم و دور شدم ،حتی کلمه ای از حرف هایشان را نمی‌فهمیدم.

وقتی اسپرسو مرید را حاضر کردم و روی میز گذاشتم گفت:
_دمت گرم ،بشین پیشمون.
_کار دارم الان ،مشتری زیاده.
_حله ،کیک لیمویی ندارین؟
_تموم کردیم.

تصور نمی‌کردم از نبود کیک لیمویی ناراحت شود

چون رسما قیافه اش آویزان شد.
_درست نمی‌کنی؟
_احتمالا فردا.
نیشخندی زد.
_به نظرم زودتر درست کن و الا تورو جاش می‌خورم!
نگاهی به سینی که در مشتم فشرده می‌شد انداخت ، نیشخندش تبدیل به یک لبخند مفرح و دندان نما شد.
صدای میا آمد.
_سر دویست تومن شرط می‌بندم اونو می‌کوبه تو صورتت.
طوفان :سیصد تومن که این‌کارو نمی‌کنه!
مرید با همان لبخند کمی به سمتم خم شد.
_یه تومن سر این‌که دوست داره تخمامو پاپیون کنه دور گلوم!

روجایی که دوست داشت همیشه جلوی مرید بایستد غرش کرد و دهان من باز شد .
_تمام موجودی حسابم و شرط می‌بندم سر این‌که

ارزش نداره بیشتر از این سر این میز معطل بشم !

پشت کردم و به سمت آشپزخانه رفتم ،صدای خنده میا به گوشم رسید و لب خودم کش آمد ،نمی‌توانستم سکوت کنم و همان دختر ساکت بمانم ،مرید و تربیت نداشته اش این اجازه را به من نمی‌داد.

#عطر_لیمو

#پارت31_

نیلگون به پشت سرم اشاره کرد.

_اونا چرا امروز نمی‌رن؟ تازه الان دوتا پیتزا خانواده هم سفارش دادن.

دردشان من بودم ،گفتند برویم دور دور و گفتم کار دارم ،تصمیم گرفتند دور دورشان را نشسته در کافه بگذرانند و احتمالا تا زمانی که همراهشان نمی‌رفتم از روی آن میز بلند نمی‌شدند.

به جای پاسخ دادن به نیلگون مواد کیک لیمویی را آماده کردم .حال که قرار نبود بروند حداقل کیک مورد علاقه مرید را آماده می‌کردم.

اصلا کیک مورد علاقه مرید به من مربوط نمی‌شد ! اما کارم همین بود ،کیک و شیرینی های اینجا را من آماده می‌کنم ،مثلا امروز نوبت کیک تمشک ... لیمویی ...بهتر بود لیمویی آماده می‌کردم ،فروش بیشتری داشت!

_روجا ،می‌خوای امروز زودتر بری؟
عمرا ،پایم را امروز درخانه نمی‌گذاشتم ،تا حد امکان می‌خواستم کافه بمانم.
_چرا؟
_اونا!

نگاهم رد نگاه سیامک را گرفت ،سه نفری با لبخند بزرگی برایم دست تکان دادند .من برایشان یک جور تفریح و اسباب بازی جدید محسوب می‌شدم؟

خیره در چشم هایشان پیشبندم را باز کردم و برای برداشتن کیفم به سمت کمدها رفتم.
از گوشه چشم دیدم که طوفان و میا چند دلار به سمت مرید گرفتند .خدایا ،بر سر من شرط می‌بستند؟ !آن‌هم به دلار؟!

جلوی کافه ایستاده بودند .انگشتم را تهدید وارانه جلویشان تکان دادم.
_بار آخرتون باشه مانع کارم می‌شین ،دفعه بعد کلا

بیخیالتون می‌شم.
_لیمو ترش کرده !بیا ،قراره بریم حال کنیم.

دنبالشان راه افتادم.
_کجا؟
میا رو به من عقب عقب رفت.
_قراره بریم اسکیت.
گیج پرسیدم.
_ها؟

تا چهل دقیقه بعد هم منظر بودم بگویند می‌رویم سینمایی جایی ،اما زمانی که مرید کفش های اسکیت را جلوی پایم گذاشت فهمیدم کاملا در رابطه با اسکیت سواری جدی بودند.
_بپوش.
بهت زده به کسانی که با خیالی راحت درحال اسکیت کردن بودند نگاه کردم ،من میانشان چه غلطی می‌کردم؟
_من بلد نیستم!

_ما هستیم کمکت می‌کنیم.
_دامن پامه!

یعنی اگر بخورم زمین شرف و آبرویم به فنا می‌رود ! نیشخند معروفش را نشانم داد.
_هیچیت نمیشه ،میارو ببین.

میا روی زمین نبود ،جوری اسکیت می‌کرد که انگار با همان کفش های چرخ دار متولد شده بود.

طوفان به دنبال میا حرکت می‌کرد ،انگار مراقبش بود. به مرید نگاه کردم.
_من از همینجا نگاه می‌کنم.
_ضدحال نزن!
_می‌ترسم اه!

از اعترافم خشمگین بودم ،مرید اما بیخیال کنارم نشست.
_درمیاری یا دربیارم؟

چشمانم گرد شد.
_بله؟!!
_دختر چطور انقدر صفر کیلومتری؟ قرمز نشو کفشتو می‌گم.

#عطر_لیمو

#پارت32_

روجا بمیری با آن گونه های همیشه قرمزت!
با بی میلی کفش های اسکیت را با کفش‌های خودم

عوض کردم.
بلند شد و دستش را به سمتم دراز کرد.
_بدو.

با تردید به دستش نگاه کردم ،دستم را بلند کردم و قبل از اینکه داخل دستش بگذارم خودش دستم را کشید و بلندم کرد.

_مهم نیست که بلد نیستی و بقیه دارن عین میگ میگ می‌رن .اینا همشون از اول اینجوری نبودن ،میا یه بار با کون افتاد زمین ماتحتش به فنا رفت.
با خجالت گفتم:
_مجبور نیستی انقدر دقیق درباره اعضای بدن حرف بزنی!
نگاهش را روی صورتم چرخ داد.
_اعضای بدن؟ کون منظورته؟
دندان هایش را نشان داد.
_خجالت می‌کشی اسم "باسن "رو انقدر واضح می‌گم؟!

_کاش لال بشی!
_اوه ،عصبی می‌شی قشنگ می‌شی.

چشم غره ای رفتم و با حرص دستم را کشیدم ،لیز خوردنم و هین کشیدنم همزمان شد.
سریع دست زیر بغلم انداخت و نگهم داشت.
_سر یه کون گفتن نکش خودتو!
_مرید بسه.

خنده اش گرفت.
_باشه ،باشه .سعی کن تعادلتو حفظ کنی ،یواش .عجله نداریم.
میا به سمتمان آمد و دورمان چرخید.
_واو ،مرید مربی شده.
_ببند.
میا صدا بلند کرد.
_طوفان ،بیا مرید و نگاه کنیم!

خنده ام گرفت ،مرید رسما داشت توسط میا شکنجه

می‌شد.
_من بهت گفتم بیا به هوشنگ یاد بده گفتی نه!
مرید جدی گفت :
_سگ به هوشنگ اسکیت یاد می‌ده؟ !تا خم شه کفشو پاش کنه تقه اش درمیره.

طوفان با خنده گفت:
_بعدش باید استخوناش و به هم چسب می‌زدیم.
سوالم را پرسیدم.
_هوشنگ کیه؟
میا لبخند بزرگی زد.
_بابا بزرگم.

بعد از کمی رفتن می‌توانستم تعادلم را بدون کمک کسی حفظ کنم ،اما سریع خسته شدم.
قسمت کافه پیست نشستیم و هرکدام یک لیوان آب پرتقال گرفتیم.
_بعد از اونهمه خوردن تو کافه چطور هنوز جا دارین؟

_ما همیشه جا داریم ،مخصوصا مرید ،عین گاو می‌خوره.
مرید :خلال دندونا دهنشونو ببندن!

#عطر_لیمو

#پارت33_

نی را از لب هایم جدا کردم.
_چندوقته رفیقین؟

میا پاسخ داد.
_خیلی زیاد ،میشه گفت من و این دوتا با هم بزرگ شدیم .هوشنگ میشه عموی بابای مرید .درواقع بابای مرید و مامان من دختر عمو و پسر عمو می‌شن .

ابروهایم بالا پرید.
_فامیلین؟
_اوهوم.
به طوفان نگاه کردم.
_تو چی؟

آهی کشید.
_من عموشم.
بهت زده گفتم:
_میا؟
متأسف گفت:
_مرید!

به مرید و طوفان نگاه کردم ،گیج و بهت زده گفتم:
_نه!
_ناموسا ،عمومه!
_آخه ...چجوری؟ شما که خیلی تفاوت سنی ندارین.

میا خندید.

_خان عمو تا دقیقه های آخر ترموستاتش سالم بود ، رفت دختر جوون گرفت طوفان و زایید براش.
طوفان با پوزخند محوی نی را داخل لیوانش چرخاند.

_چقدر باحال!
هر سه نگاهم کردند و من ادامه دادم.
_یه عمو داری که همسن خودته!
مرید که انگار از خوردن با نی کلافه شده بود ،نی را از لیوان در آورد و گفت:
_کوچیک تر ،حدودا ده ماه!
خنده ام گرفت.
_راست میگی؟!
_آره ،ما بیست و هفتیم این خلال دندونم دو.
_پس من ازتون کوچیک ترم ،بیست و یک سالمه.
مرید سرش را بالا و پایین کرد:
_مشخصه جوجه ای!
اخم کردم اما قبل از گفتن هر چیزی میا خمیازه ای کشید و سرش را روی شانه ام گذاشت.
_هلاک خوابم ،کلاور تا صبح نداشت بخوابیم.

_چرا؟
_بی‌ناموس ساعت دو شب به بعد هوس بازی به سرش زد ،امون نداد پلک رو هم بذاریم.
_منم دیشب خوب نخوابیدم.
_چرا؟

حمله عصبی ،تنش و دعوا و یک مهمانی مزخرف.
_تا دیروقت مهمونی بودیم خونه داییم.
خنده کوتاهی کردم.
_انقدر مشغول بگو بخند شدیم زمان از دستمون در رفت.

#پارت34_

رفتم تا از خانه فرار کنم...
_حوصله ام سر رفته بود تو خونه ،طاقت نمیارم وقتی کار نمی‌کنم.
میا :منم اینجوری ام ،وقتی کار می‌کنم خیلی خوش‌میگذره بهم.
به مرید و طوفان نگاه کردم .به خودم اجازه کمی کنجکاوی دادم.
_شما دوتا چیکار می‌کنین؟
مرید :بیزنس.
_بیزنس چی ؟
_ماشین و موتور ،نمایشگاه داریم ،یه سری هم وارد می‌کنیم ،اونایی که ممنوعه و خیلی پیدا نمیشه.
_قاچاق می‌کنین؟

لبخند محوی زد.
_قاچاق نیست ،شیتیل و تو گمرک زیاد می‌کنیم و یه تعداد محدود موتور و ماشین میاریم و می‌فروشیم .بچه مایه دارای بالا شهری برای داشتنشون هرکاری می‌کنن ،ماها فقط واسطه ایم.

ابروهایم را بالا انداختم.
_آها ،دلالی می‌کنین.
طوفان سری به دوطرف تکان داد.
_دلال؟ !ما نمایشگاه داریم !
شانه بالا انداختم ،همان می‌شد که گفتم.

من بین کسانی نشسته بودم که حتی ذره ای به زندگی ام نزدیک نبودند.
میا لیوان خالی آب‌میوه اش را در دست جا به جا کرد.
_نوبت توئه ،چندتا بچه این؟
_دوتا .داداشم ازم کوچیک تره و سربازیه .شماها چی؟
_من یکی ام...
مرید بیخیال گفت :
_منم.
طوفان :من آخری ام ،سه تا قبل من هستن.

میا پاهایش را در هوا تاب داد و خیره به کتانی هایش گفت:

_درواقع ما سه تا خانواده همیم.
_من نمی‌دونم وسط این خانواده چیکار می‌کنم.
مرید به کمر طوفان زد.
_بریم بازم بگیریم جیگرم حال اومد.

خیره به رفتنشان بودم که میا زمزمه کرد.
_گفته بودم بهت ،تو بخشی از منی که هرگز نشونش ندادم.
_منظورت چیه؟
_لباسای چین چین و رنگی رنگی ،لبخند و وانمود کردن به راحتی آب خوردن.
ابروهایم بالا پرید.
_وانمود نمی‌کنم!
_اینم یکی دیگه!

اخم هایم درهم شد.
_نمی‌فهمم ،شماها اومدین سراغ من و گفتین دوستیم تا اینکارو بکنین؟ تو زندگی من دنبال چی هستی؟
لب روی هم فشرد.

_گاهی آدما نیاز دارن خودشونو بروز بدن ،من دختر آروم و ساکت و صبورمو تو خودم خفه کردم ،دست و پاشو بستم و انداختمش اون ته ته ...تو اما آزاد گذاشتیش تا راحت نگاه کنه و غصه بخوره ،اونقدری که نفهمه لرزش دستاش از دید من پنهون نمی‌مونه.

#عطر_لیمو

#پارت35_

بهت زده به دستانم نگاه کردم ،لرزششان کم بود ، فهمیدنش دقت زیادی می‌خواست.

_برام مهم نیست چرا پشت این قیافه شاد و رنگی

خودتو قایم کردی ،هرکسی با زندگیش هر کاری عشقش می‌کشه می‌کنه ،من فقط اینجام تا بهت بگم هروقت خواستی قفل دهنتو باز کنی من هستم و بهت گوش می‌دم...

_گوش بدی که چی بشه؟

_که فحش بدیم!

لبخند بزرگی زد و ادامه داد.

_فحش دادن نیاز اولیه هر آدمیه برای سبک شدن.

لبم را با زبان تر کردم.

_سخته بهتون اعتماد کنم.

_برای منم سخت بود که نزدیکت بشم ،یه وقتایی اجازه بده عقلت خفه خون بگیره.

مرید و طوفان درحال گرفتن آبمیوه های جدیدشان همانجا با خنده مشغول صحبت بودند.

_تو هیچوقت حرف نزدی؟

به آن دو نفر اشاره کرد.

_اونا به من گوش کردن ،بلندم کردن و خاک لباسامو تکوندن تا خودمو جمع کنم.

_بهت نمی‌خورد حرفی برای زدن و خاکی برای تکوندن داشته باشی.
لبخندش عمق گرفت.
_هرکسی یه داستانی داره که بخشیشو نشون میده و بخش دیگه اشو گذاشته برای خودش ،نه من اون بخش تورو می‌دونم و نه تو مال منو.
شانه بالا انداخت.
_خدارو چه دیدی ،شاید یه روز دوتایی تو مستی همه چیز و گفتیم.
_من مشروب نمی‌خورم.
ضربه ای به پشتم زد که کمی به جلو پرت شدم ، دستانش چقدر سنگین بود.
_صفر کیلومتری گل گلی.

طوفان و مرید تا به ما برسند لیوان دومشان را خالی کرده بودند ،آمدنشان باعث شد حرف هایمان را نیمه

تمام و یا شاید هم تمام شده رها کنیم .
باورم نمی‌شد اما درست مانند اسب می‌خوردند!

مرید چشمکی به من زد .
_خوشگذشت؟
_بد نبود ،دیگه باید برم خونه .
میا خمیازه کشید .
_منم خسته‌ام می‌خوام برم خونه بخوابم .
مرید به ساعت دور مچش نگاه کرد .
_خب ،لیمو خانم با من بیا می‌رسونمت خونه‌اتون .
_نیازی نیست می‌رم خودم .
_تا برگردیم شب میشه ،می‌برمت .

دوست نداشتم بگویم آزادی هایم به اندازه آن‌ها نیست ، میا اما فهمید که گفت:
_مرید سوئیچ و بده ،من می‌رسونمش .شما با هم برین .

سوئیچ ماشین مرید را گرفت و بعد از خداحافظی از

پسرها به سمت پارکینگ رفتیم .
_گواهینامه نداری؟

بابا اجازه نداد بگیرم !
_نه ،خیلی از رانندگی خوشم نمیاد .
دوست داشتم یک بار هم که شده امتحانش کنم .

ماشین خاص و زیبای مرید را که حتی اسمش هم نمی‌دانستم باز کرد و نشستیم .چطور توانسته بود چنین عروسکی را به میا بسپارد؟

موتور سیاه رنگ طوفان کنار ماشین ایستاد ،مرید پشت سرش نشسته بود .
_کمربندتو ببند لیمو خانم ،یه پرانولم بخور .

نقاب کاسکتش را پایین کشید و موتور با صدای بلندی از کنارمان عبور کرد .
_چی گفت؟
_هیچی .سفت بشین فقط .

_میا یواششش !
خندید و از کنار یک دویست شش سبقت گرفت ،
چشمانم را روی هم فشردم .
_خدا لعنتت کنه چه وضعشه .
_نترس بابا ،هیچیت نمی‌شه سالم تحویلت می‌دم .

زیر لب تند تند ذکر گفتم ،کاش سالم به خانه برسم .
هیچ وقت به این اندازه مشتاق زنده ماندن نبودم.
_تورو خدا ،هیعععع سمند و بپا !الان ماشین مرید به فنا می‌دی .
_فدای یه تار موم .
گوشی اش زنگ خورد ،حرف زدن پشت فرمان را کم داشت!
_الو ...چی؟
اخم هایش درهم شد .
_کی؟ دارم میام ،گفتم میام ،بگو بچه تو قنداقه.گوه خورده بگو بمونه خشتکشو حاضر کنه بیام پرچمش

کنم.
گوشی را قطع کرد و با حرص غرید .
_پفیوز.

#عطر_لیمو

#پارت36_

یک نفس جوری توهین کرده بود که من خجالت زده شدم !بشدت بی پروا بود ،چه در رفتار و چه در حرف زدن.

سرعت ماشین چنان بیشتر شد که هرگز تصور نمی‌کردم یک ماشین بتواند انقدر سریع برود .البته که

از این عروسک مشکی هرچیزی بر می‌آمد ،اگر زنده به خانه برسم حتما به دنبال نامش می‌گردم.

با استرس گفتم:
_میا خونه‌مون از اینور نیست!
_خونه‌تون بمونه ،فعلا باید در یکیو بذارم!
چشم گرد کردم.
_چی؟

لایی کشید و صدای بوق بلند ماشینی که پشت سر جا گذاشت به گوشم رسید ،میا دیوانه شده بود.

وقتی به مقصد رسیدیم تقریبا هوا تاریک شده بود ،یک جایی خارج از شهر بودیم و ...خدای من ...مطمئنا این چیزها واقعی نبودند.

کلی ماشین مدل بالا و متفاوت به چشم می‌خورد ،مکان شلوغی بود و صدای موزیک بیس دار نمی‌دانم از کجا کاملا واضح به گوشم می‌رسید.

میا ماشین را پارک کرد ،قطعا پشت سرمان گرد و خاک بلند شده بود.
در ماشین را باز کرد و پیاده شد ،به ناچار دنبالش خواستم پیاده شوم که صدای زنگ گوشی ام بلند شد.
با دیدن نام مرید خوشحال شدم ،گمان نکنم دیگر هرگز این حس را به دیدن اسمش روی گوشی ام داشته باشم.
_الو.
_کجایین شما دوتا؟
_نمی‌دونم ،خارج از شهریم.
_رفتین دریفت؟
گیج پرسیدم.
_کجا؟!
_ولش کن ،میا کجاست؟
_داره با یکی حرف می‌زنه.
_گوشیو بده بهش.

پیاده شدم و گوشی را به سمت میا گرفتم.
_مرید کارت داره.

گوشی را زیر گوشش گذاشت.
_چیه؟ چون خبرش بهت می‌رسید بالاخره ...یه چهل دقیقه دیگه شروع میشه ،آره خود لاشیش پر کرده.
لبخندی روی لب هایش شکل گرفت.
_اوکی ،می‌بینمت.

گوشی را به سمتم گرفت.
_به دنیای ما خوش اومدی.
دنیایشان دیگر چه جهنمی بود؟ !اتفاقات و مکان را کنار هم چیدم.
ما در میان کلی ماشین و عده عظیمی آدم بودیم که همگی هلاک ماشین هایشان بودند ،دریفت چه بود؟ برای چه کاری اینجا بودیم؟ من اگر زود به خانه بر نمی‌گشتم قطعا امشب شب آخر زندگی ام می‌شد.

_واو ،اینجارو نگا...
با صدای بلند پسری اطرافیان کمی سکوت کردند ، حتی حس کردم صدای باند کمتر شد .میا نیشخند زد و با نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پای پسر نگاه کرد .پسر

کنی جلوتر آمد و زمزمه کرد.
_ Blu Bird!

چشمکی زد و ادامه داد.
_چی باعث شده که افتخار بدی و امشب اینجا باشی؟
_حس کردم نیازه درتو بذارم!
صدای اووو گفتن بلند شد ،پسر جلوتر آمد.
_تنهایی پس؟ !اون دوتا نره خر چجوری تورو تنها فرستادن اینجا؟ نمی‌ترسن پرنده کوچولوشون خوراک گرگا بشه؟
میا با کنجکاوی به اطراف نگاه کرد.
_گرگ؟ کو؟ هیعع ،خودتو می‌گی؟
لب گزید.
_فکر کنم نمی‌دونی ولی جناب "گررررگ "بچه ها بین خودشون کفتار صدات می‌کنن ...چون منتظری یه لاشه شکار شده که سگ بهش محل نمی‌ده ببینی و بری همونجا بشاشی تا قلمرو مشخص کنی!

#عطر_لیمو

#پارت37_

پسر عصبی شد ،خواست چیزی بگوید که صدای ترمز بلندی نگاهش را به پشتمان دوخت.

_بادیگاردات اومدن!

ماشین سفیدی درست کنار ماشین مرید پارک کرد،طوفان از سمت راننده و مرید از سمت دیگر پیاده شدند.

با دیدن آن دو نفر نگاه پسر تیره شد.

_اومدین شرط بندی؟ امشب هرکی برد قراره میا رو تو تخت داشته باشه انگار !

چشمانم گرد شد ،عوضی!
مرید پوزخند زد.
_راستش قول امشب و به مامانت دادم.

خدای من ،این ها دیگر چه جور موجوداتی بودند؟ !از شرم نمی‌توانستم نفس بکشم .
پسر عصبی خیز برداشت و بر خلاف انتظارم طوفان بود که بدون هیچ اتلاف وقتی مشت محکمی بر دهان پسر کوبید .
_ببین دوزاری ،طوفانو ناراحت کردی ...
پسر خمیده عقب عقب رفت .
_تاوانشو پس می‌دین .

میا با دستش جوری نشان داد که انگار مگسی را دور می‌کند .پسر که رفت قبل از هرچیزی طوفان غرید .
_تنها اینجا چه غلطی می‌کنی؟ اومدی عین حلوا

خیراتت کنه اون تخم حروم؟
_پشتمون زر زدن ،نشد نیام !
_خبر می‌دادی حداقل ،میا ...آخ میا من دهنی ازت صاف کنم ،فقط دعا کن امشب بگذره من می‌دونم و تو .
مرید میانجی گری کرد .
_بسه ،الاناست که شروع بشه ،بریم .

بالاخره به حرف آمدم .
_من باید برم خونه ،دیرم میشه .
مرید نوچی کرد .
_اینو چرا دنبال خودت کشوندی؟
_تو ماشین بود وسط جاده که نمی‌تونستم ولش کنم .
شماها چجوری سریع رسیدین؟
مرید :قبل تو ما خبردار شدیم ،رفتیم ماشین طوفانو برداشتیم تو راه فهمیدیم به تو هم گفتن.
طوفان :الانم نمی‌تونیم سه تایی بریم وسط روجا ولش کنیم این گوشه وقتی نگاه اون بی‌شرف مدام اینور می‌چرخه .

میا به ماشین ها اشاره کرد .
_دوتا ماشین داریم نمیشه سه نفری بریم وسط ،مگر اینکه یار ببریم .
مرید نگاهی به قد و بالایم انداخت .
_همین الانشم زرد کرده با رانندگیت .
طوفان نفس کلافه ای کشید .
_سوئیچ .
_چی؟
_می‌مونی پیش روجا ،منو مرید می‌ریم داخل .
_عمرا !
_لج نکن میا .
_می‌دونی که جا نمی‌زنم ،پس از بین خودتون یکی بمونه !
_یه ماشین بگیرین می‌رم خونه ،اصلا چرا دارم به شماها می‌گم؟

گوشی را در دست گرفتم که مرید از دستم کشید .
_بمون تموم بشه می‌بریمت .طوفان؟
طوفان به میا نگاه کرد و کوبنده گفت:

_تو آوردیش وسط این جهنم دره پس می‌مونی کنارش تا ما کارو تموم کنیم.
میا اخم کرده عقب کشید و انگار چاره ای جز قبول کردن نداشته باشد سکوت کرد.

مرید و طوفان به سمت ماشین ها رفتند ،با نگرانی پرسیدم.
_قراره چیکار کنن؟
_مسابقه بدن.
_این‌کار غیر قانونیه.
_اینایی که اینجان شبیه کسایین که قانون مدارن؟
_خطرناکه!
_اگر تعادل ماشین از دستشون خارج بشه آره ...ماه قبل یه سر نشین و سه تا تماشاچی مردن چون یکی نتونست تعادل ماشینو خفظ کنه و رفت تو دل بقیه.

چشمانم گرد شد.
_پس چرا جلوشونو نگرفتی؟
پر از غرور گفت:
_چون هیچکس حریف دست فرمون اون دوتا نیست .
پایسا و لذت ببر گل‌گلی.
_پلیس بیاد چی؟
_نگران نباش ،هرچی بشه تو توی دردسر نمیوفتی.

#عطر_لیمو

#پارت38_

صدای آهنگ بیس دار بلند تر شد ،صدای اگزوز اما آنقدر قوی بود که همچنان از پس آهنگ شنیده شود .با بهت به صحنه مقابلم خیره بودم.
حق با میا بود ،با دست فرمان آن دو هیچ اتفاقی نمی‌افتاد جز بلند تر شدن صدای سوت و دست ها.

رد لاستیک ها روی زمین تیره شده بود ،چنان یا سرعت از جا کنده و دور شده بودند که فقط دود تیره اگزوز ها در دیدم باقی مانده بود.
مسیر مشخص بود ،میا بیخیال نگاه می‌کرد اما من واقعا وحشت در جانم نشسته بود .به مسیری که ماشین ها می‌آمدند اشاره کرد.
_نگاهشون کن ،اومدن.
دقت کردم و کمی بعد چیزی توجهم را جلب کرد.
_طوفان داره چیکار می‌کنه؟
_باحاله نه؟ براش برنده شدن مهم نیست برخلاف

مرید .پس سعی می‌کنه نذاره بقیه جلو بزنن .یه جور خرکی می‌رونن کسی تخم‌نمی‌کنه خیلی تلاش کنه .

ماشین سفید طوفان ابدا اجازه نمی‌داد کسی به ماشین مرید حتی نزدیک شوند ،شبیه به مسابقه انفرادی بود اما آن‌دو تیمی کار می‌کردند.
از خط مشخص شده شانه به شانه هم عبور کردند ،میا هوی کشید و بالا پرید.

ماشین ها اما متوقف نشدند ،درست مقابل هم شروع کردند به چرخیدن دور یک دایره فرضی ،آن‌قدر حرکتشان مویی بود که من هرآن منتظر برخورد ماشین ها با یکدیگر بودم .دود غلیظ دورشان را گرفته بود.
_داره چیکار می‌کنن؟
_بهش می‌گن دریفت ،عمو و برادرزاده درحال خودنمایین!
ماشین ها متوقف شدند ،مرید و طوفان درحالی که شانه هایشان را به هم کوبیدند به سمت ما آمدند.

حس می‌کردم فشارم افتاده و دستانم یخ بودند.
_خیلی خفن بودین.
مرید نگاهم کرد و کمی اخم هایش درهم شد.
_رنگش پریده.
طوفان :بهتره بریم.
میا به جایی اشاره کرد.
_موافقم ولی شروین داره میاد.
_شما دوتا تقلب کردین.
طوفان دست به سینه شد.
_کی؟
_توئه لاشخور راهو بستی.
مرید پوزخند زد.
_لاشخور؟ واقعا چنین چیزی گفتی؟
شروین کمی خودش را جمع کرد اما از تکـو تا نیوفتاد.
_بوی پول مسابقه به دماغتون خورده بود که خودتونو جر دادین.
موزیک جدید پخش شد ،لب های مرید کمی کش آمد.
_کسی از پول بدش نمیاد ...درجریانی که؟!

شروین اخم در هم کشید.
_حرومزاده!
تنش به خوبی حس می‌شد ،مرید اما خونسرد جلوتر رفت .متوجه طعنه پنهانی کلام هایشان شده بودم ، انگار مرید داتش طعنه چیزهایی را به شروین می‌زد که هرکسی به جز من از آن خبر داشت.

رو به روی شروین ایستاد.
_آخرین باری که بهم گفتی حرومزاده یادته؟ بهت نشون دادم حرومزاده واقعی چیکار می‌کنه ،چرا ادب نشدی شروین؟ هوم؟
شروین با صورت به دماغ مرید کوبید ،جیغی کشیدم و با دست چشمانم را گرفتم.
_هوی ،آشغال بکش عقب!
میا و طوفان جلوتر رفتند اما مرید با درد ایستاد و دستش را بلند کرد.

با لبخند ترسناکی که خون دماغش روی دندان و لب

هایش پخش شده بود دستانش را از دوطرف باز کرد و با آهنگ زمزمه کرد.

_چه حسی داری اون می‌خوادش منو
انتخاب کرده بخوابه با منو...

دستش را به سمتی دراز کرد ،دختر بلوند و قد بلندی با شوک داشت به صحنه نگاه می‌کرد .قطعا خواندن این بخش و اشاره به آن دختر اتفاقی نبود.

#عطر_لیمو

#پارت39_

شروین با خشم مجدد به سمت مرید حمله کرد که مرید سریع جا خالی داد ،مشتش را پر کرد و در صورت شروین کوبید.

_دفعه بعد قبل از حرف زدن نگاه کن ببین دهنت اون قاشق گوهو تو خودش جا می‌ده یا نه.

به سمت ما آمد.

_بریم.

صدای پر از بغض و ظریفی آمد.

_مرید...

مرید کلافه نچی کرد.

_اینا شرشون از زندگی من کنده بشه سور می‌دم.

دختر جلوی مرید ایستاد.

_صورتت خونیه ،بیا بشورش.

میا با دست دختر را عقب کشید.

_برو پیش داداشیت ،بیشتر بهت نیاز داره.

من و میا سوار ماشین طوفان شدیم تا مرا به خانه برساند ،طوفان هم مرید را همراه خودش برد .
داخل ماشین طاقت نیاوردم و پرسیدم.
_ماجرای امشب چی بود؟
میا بیخیال گفت:
_چه ماجرایی؟
_واقعا متوجه منظورم نشدی؟
_بیا یه قراری بذاریم ،من داستان امشب و می‌گم و تو بگو اون پسر جلوی کافه چیکارت داشت ،اوکیه؟

نه ،اوکی نبود ...اما از آنجایی که خودم را درست وسط زندگی این سه نفر و ماجراهای عجیب و دردسر سازشان پیدا کرده بودم باید کمی برای ارضای کنجکاوی ام با میا راه می‌آمدم.
_قبوله...

_شروین از رفیقامون بود ،تا حدودا دوسال قبل .

خواهرش ،همین که اومد کمک برسونه و ادا دختر خوبارو درآورد دوست دختر فاب مرید بود ،خواهر و برادر دوتایی واسه این بشر نقشه چیده بودن ، بزرگترین راز زندگی مرید و فهمیدن و پخشش کردن ،با شاخ و برگ زیاد .لاشی خیلی آدم دو رویی بود ،ما نفهمیده بودیم !

_رازش؟

_او او ،پیاده شو با هم بریم ،این و من نمی‌گم .راه نداره جون تو !خلاصه که این وسط دعواشون شد و شروین به مرید گفت حرومزاده .

خنده کوتاهی کرد .

_مریدم نشون داد حرومزاده ها چیکار می‌کنن .

_چیکار؟

_با دوست دختر شروین خوابید...

#عطر_لیمو

#پارت40_

هینی کشیدم .باورم نمی‌شد ،چنین چیزهایی در زندگی واقعی وجود داشت؟ چقدر منزجر کننده و مسخره ، چقدر متعفن!

_چیکار کرد؟

_دختره رو بلند کرد ،بعدشم زنگ زد شروین بیاد از رو تخت جمعش کنه.

سری به دوطرف تکان داد.

_قیامت شده بود ،مرید ولی خونسرده خونسرد بود ،به تخمش نبود چی کارکرده.

_چطور تونست؟ چقدر...

_قبل از هرچیزی بگم هر عملی یه عکس‌العمل داره.

_کارش درست نبود!
_تجاوز که نکرد .دختره خودش نخ داد اول.

نمی‌فهمیدم!
_میا ،رابطه دوتا آدم و خراب کرد.
_خراب دختره بود که از قبلش دنبال مرید موس موس می‌کرد ،مرید از سر رفاقتش با شروین و حسی که به شیوا داشت سگ محلش نکرد ،ولی دیدی چی‌شد؟ زندگیشو بردن هوا ،با سر زمین زدنش دومیلیارد پولشو بالا کشیدن ،با دختره خوابید؟ خوب کرد !در ازای اپن پول خود شروینم باید ...ولش کن گلگلی خرف زشت برات خوب نیست.

جوری که میا غران از مرید دفاع کرد مشخص بود روزهای سختی را پشت سر گذاشته بودند .سر مرید کلاه رفته بود ،دوست و دوست دخترش را از دست داده بود و دنبال راهی برای خاموش کردن آتش خشمش بود.

راهش درست بود؟ قطعا نه...
هرچند رفتارش از دیدم اشتباه باشد اما ...دوست نداشتم مرید آدم بده قصه باشد ،انتظار این حجم از انتقام گرفتن را نداشتم.

اورا با نگاه نافذ و لیمو خانم گفتن هایش می‌شناختم ، این حجم از سیاهی چگونه درون این آدم جا شده بود؟

باورم نمی‌شد مرید بتواند چنین کارهایی انجام بدهد ، یک دلیل خیلی خیلی بزرگتر برای دوری از این اکیپ داشتم ولی چرا ناراحت بودم؟ چرا نمی‌خواستم آن‌ها آدم بد داستانی باشند که میا تعریف کرد ؟

_خب ،نوبت توئه!

نفس کوتاهی گرفتم ،باید من هم می‌گفتم اما چطور اعتماد می‌کردم؟ اصلا این سه نفر بعد از ضربه ای که از شروین خورده بودند چرا مرا به جمعشان راه دادند؟

_سعید دوست پسرم بود ...با هم بهم زدیم و اونروز اومد تا بگه دلش برام تنگ شده.

_همین؟

_همین...

#عطر_لیمو

#پارت41_

همین نبود ،یکسال خاطره بود ،از دست دادن بهترین دوستم هم بود ،درواقع خیلی بزرگ تر از همین بود.

_واقعا فقط همین نبود!
به نیم رخش نگاه کردم ،دوست داشتم خودم را بیرون بریزم ،راحت حرف بزنم و به کسی شک نکنم ،توهم و پارانوئیدی که گریبانگیرم شده بود را دور بزنم و باز هم دوستی داشته باشم.

_یه دوست صمیمی داشتم ،خیلی قدیمی بودیم با همدیگه ،سعید پسرخالهش بود .مارو با همدیگه آشنا کرد ...راستش من هیچوقت دنبال وارد رابطه شدن نبودم ،اما سعید فرق داشت ،فکر کردم می‌تونم بهش اعتماد کنم و همه چیز اوایلش خوب بود اما کم کم رفتاراش عوض شد ،گیرای الکی می‌داد .اون وسط صنم آمار تک تک کارام و هر حرفی که می‌زدم و به سعید می‌داد ،نمی‌دونم چرا شاید به خیال خودش دلشت خوبی می‌کرد .تا اینکه طاقتم تموم شد و هردوشون و از زندگیم حذف کردم.

حذف کردنشان راحت و آسان نبود ،پوست انداختم تا رهایشان کنم و هرگز اجازه ندهم به زندگی ام برگردند .دلیل حذف سعید پ صنم هم بزرگتر تز این حرف‌ها بود اما دلیلی برای بیان پنهان ترین روی زندگی‌ام نداشتم .نه بعد از ضربه ای که سعید و صنم بر پیکرم کوبیدند.

_پس ماجرا شکست عشقی و اینا بود.

_شکست عشقی نبود ،شکست باور بود .من باورم شکست و اونا عین خیالشون نبود.

_آدما همینن ،وقتی اعتمادتو بدست میارن بیخیال نگه داشتنش می‌شن.

حق با میا بود ،لبخندی به رویم زد و ماشین را نگه داشت.

_خوشگذشت ،می‌بینمت.

سر تکان دادم.

_شب بخیر.

کلید را چرخاندم و وارد خانه شدم ،سکوت مطلق حکم فرما بود .نگاهم را به دو رو بر دوختم.
_مامان؟
به سمت اتاقش رفتم .خالی بودنش نشان می‌داد خانه نیست .درحالی که با گوشی اش تماس می‌گرفتم وارد اتاقم شدم تا لباس هایم را عوض کنم.
_سلام ،کجایی؟
_سلام ،با بابات اومدیم یکم واسه خونه خرید کنیم.
_باشه ،منم تازه رسیدم.
_شام هست خواستی گرم کن بخور.
_کافه خوردم یه چیزی می‌خوام بخوابم.

خداحافظی کردم و گوشی را به شارژ وصل کردم .
خمیازه کشان روی تخت دراز کشیدم و با گوشی داخل شارژم وارد اینستاگرام شدم .میا در پیج شخصی اش استوری گذاشته بود.
فیلمی از دریفت ماشین هایشان بود .چقدر آزاد و رها بود این دختر ،حتما خانواده اش از اول راحتش گذاشته بودند و به خواسته هایش احترام می‌گذاشتند.

حسادت می‌کردم ،کاش من هم خانواده درست و حسابی ای داشتم ...آزادی که نه ،آرامش در یک خانواده می‌خواستم.

#عطر_لیمو

#پارت42_

پیج مرید تگ شده بود ،از سر کنجکاوی وارد پیجش شدم.
پیجش باز بود ،پشت هایش تماما مربوط به ماشینش بود و نکته جالب تعداد چشمگیر دنبال کنندگانش بود .
روی آخرین عکسی که پست کرده بود زدم تا باز

شود .همان عکسی که اوایل از کلاور برایم فرستاده بود ،کلاور کوچک خوابیده بر روی سینه پر از تتویش.
بالاتر رفتم ،یک عکس از خودش بود .ابروهای ضخیم و چشمان همیشه سردش!
پیرسینگ ابرویش را نداشت ،احتمالا تازه زده باشد .
اما گوشواره حلقه ای کوچک روی لاله گوشش خودنمایی می‌کرد.

موهایش هم کمی بلند تر از الان بود ،به هرحال تنها چیزی که همچنان مانند این عکس بود فک سفت و ته ریش خیلی خیلی کمش بود.

با دو دلی به دکمه آبی رنگ نگاه کردم ،تردید را کنار گذاشتم و فالو کردم .جوری که انگار مین فعال کرده باشم گوشی را خاموش کرده و چشمانم را بستم.
*

دستم را جلوی دهانم گذاشتم تا هنگام خمیازه کشیدن

احمق تر از اینی که هستم جلوه نکنم ،تار موی موج دار جلوی چشمم را با فوت کنار زدم و برش کیک را داخل پیشدستی گذاشتم.
_سفارش میز چهار آماده است.

سینا با لبخند چشمکی به چهره ام زد و با برداشتن سینی از دیدم دور شد .روز خسته کننده ای داشتم ،میا و مرید و طوفان هیچکدامشان امروز نیامده بودند.
به طرز عجیبی مدام بعد از هربار بازشدن در کافه چشمانم به آن سمت می‌رفت اما وقتی افراد نا آشنا را می‌دیدم نا امید مشغول کارم می‌شدم.

متوجه شده بودم که به حضورشان عادت کردم و این برایم ترسناک بود!

ترسناک تر از آن درخواست دنبال کردنی که از طرف مرید داشتم بود ،صبح بعد از بیدار شدن نوتفیکیشنش را دیدم و انگار مینی که شب قبل فعال کرده بودم ترکیده باشد.

یک دور پست هایم را نگاه کردم ،از دید مرید و گمانم در همه اشان قیافه مضحک و مسخره ای داشتم.
بنابر این نتیجه اش شد آرشیو کردن دوتا از پست هایم ،هرچند به نظرم هیچوقت در هیچ عکسی زیبا نبودم.

استوری امروزم عکسی از برش کیک لیمویی بود ، پیام مرید نقش بسته بر بالای صحفه باعث شد چشمانم گرد شود .
_لیمو خانم کیک مونده برای من یا باید دوباره درست کنی؟

نگفت مانده یا تمام شده ،دو گزینه داشتم ،یا کیک بود و یا باید برایش درست می‌کردم .
پرروی حق به جانب!

#عطر_لیمو

#پارت43_

علاقه وافرش به این کیک را درک نمی‌کردم !برایش نوشتم:
_یه روز کاملشو درست می‌کنم برای میا ،اگر خواست به تو هم می‌ده!

میل شدیدی به مقابله کردن و کوتاه نیامدن در برابر مرید داشتم و اصلا نمی‌دانستم چه مرگم بود.
خواستم گوشی را کنار بگذارم که نام مامان روی صفحه نقش بست.

_الو ،سلام.
_سلام ،کجایی؟
_کجا دارم باشم ،کافه.

سریع گفت:
_باشه ،منو بابات یه سر می‌ریم تا دماوند خونه عموت احتمالا تا فردا ظهر برگردیم ،اگر میای باهامون بیایم دنبالت.

معلوم بود که نمی‌رفتم ،ترجیح می‌دادم خانه تنها بمانم و تا صبح فیلم ببینم ،موسیقی گوش کنم و حتی کمی آرامش داشته باشم.
نبودشان درخانه بهترین اتفاق ممکن بود و من این تنهایی را از دست نمی‌دادم.
_نمیام ،شما برین.
_شام هست تو یخچال ،گرم کن بخور .در رو هم قفل کن.
_باشه.

روز بدی نداشتم ،وقتی رسیدم خانه از اینکه می‌دانستم قرار نیست شاهد هیچگونه بحث و دعوایی باشم خوشحال هم بودم.

لباس هایم را عوض کردم و با انتخاب یک فیلم سینمایی روی مبل نشستم.
امشب قرار بود خوش‌بگذرانم.

شاید اگر چندماه قبل بود به صنم زنگ می‌زدم تا بیاید و همراهی ام کند ،دو نفری تا خود صبح به ترک دیوار هم می‌خندیدیم و هیچ جوره دهانمان را نمی‌بستیم.

پوزخندی روی لبم شکل گرفت ،از نظرش رفاقت شانزده ساله را به سادگی کنار گذاشته بودم.
شاید به سادگی دادن آمار تک تک حرکاتم به سعید ،به سادگی گفتن مشکلات خانوادگی ام ...به سادگی دست پیش گرفتنش و متهم کردن من چون نه دوست خوبی بودم و نه معشوقه خوبی ...واقعا دوست خوبی نبودم؟

چرا باید تارک دنیا شوم درصورتیکه میا دست دوستی به سمت من دراز کرده؟ اصلا از چه چیزی می ترسیدم ؟

طی حرکتی کاملا یکهویی با میا تماس گرفتم و تنها بودنم را اطلاع دادم ،خواستم اگر کاری ندارد شب را با هم بگذرانیم ،باورم نمی‌شد اما سریع قبول کرد!

من اگر بودم باید از چندروز قبل روی مغز مامان راه می‌رفتم و اصرار می‌کردم تا این اجازه را به من بدهد ،میابه احتمال هزار درصد حتی از کسی اجازه هم نگرفت ،شاید فقط خبر داد به خانه دوستی می‌رود. دوستی که اگر مامان جد و آبادش را بیرون نمی‌کشید حتی اجازه هم‌صحبتی با آن را به من نمی‌داد.

#عطر_لیمو

#پارت44_

خوب یادم است که در تمام طول تحصیل و زندگی‌ام مامان تنها بعد از یکبار دیدن دوستانم می‌گفت:

_باهاش نگرد...

_چرا؟

_چون دوست ندارم...

یا

_چون خوشم نمیاد ازش...

و حتی:

_چیزای خوبی درموردش نمی‌گن...

هزار بهانه مختلف که از من آدمی با احتیاط ساخت ،با انسان های جدید معاشرت نمی‌کردم و با کسی راحت دوست نمی‌شدم ،صنم شانس آورده بود که به دلیل یک ارتباط خانوادگی دچار این حرف های مامان نشده بود .یک صنم برایم مانده بود که آن‌هم از دست دادم و بعد از آن کسی به اسم دوست در زندگی ام نبود.

برای شام جای گرم کردن غذای مامان پیتزا و سیب زمینی سوخاری سفارش دادم ،می‌خواستم برای خودم زندگی کنم و اصلا برایم مهم نبود که دیگر مامان چه می‌گوید و چه عقایدی دارد.
نگاهم در آینه افتاد ،برای دیدن پیرسینگ اسمایلم لبخند زدم و با دیدنش لبخندم عمق گرفت ،جدیدا بیشتر لبخند می‌زدم ،حس می‌کردم احمق جلوه نمی‌کنم.
اعتماد به نفس عجیبی بعد از زدنش احساس می‌کردم ، قطعا قرار نبود مجدد پیرسینگ بزنم اما همین یکی را بشدت دوست داشتم.

لوازم پذیرایی را آماده کردم و همزمان با رسیدن پیتزاها میا هم رسید .با تعجب به اویی که موتور را وارد حیاط می‌کرد نگاه کردم.

_سلام گل گلی ،اوف پیتزا هم که خریدی.
_سلام خوش اومدی ،موتور آوردی چرا؟
_با چی بیام پس؟ موتور نباشه که رفت و آمد سختمه!
_پلیس گیر نداد بهت؟
با خنده جعبه پیتزا را از دستم گرفت و بدون تعارف وارد خانه شد.
_نه بابا زرنگم تو این مورد ،طوفان موتور سواری یادم داده ولی بفهمه با موتور زدم بیرون می‌خواد باز فاز بابابزرگی برداره.

روی مبل نشست و جعبه را باز کرد.
_اوف ،پپرونی!
کنارش نشستم.

_می‌خوای لباستو عوض کنی؟
_آوردم با خودم حالا وقت هست ،مامان و بابات کی میان؟
_گفتن تا فردا ظهر ،خوب شد اومدی فکر کردم شاید بهت اجازه ندن.
خنده‌اش گرفت و گازی به نوک مثلثی پیتزا زد.
_کی بهم اجازه نده؟
_خانوادت!
بیخیال گفت:
_خانواده من مرید و طوفانن ،جز اونا کسی رو ندارم.
آنقدر خونسرد گفت که باورم نمی‌شد ،آرام گفتم :
_متاسفم.
_خانواده من تخمین تو چرا متاسفی؟ !بیخیال بابا پیتزاتو بخور.

بیخیال گفت اما غم چشمانش برایم آشنا بود ،چنین نگاهی را هرروز داخل آینه می‌دیدم .میا هم انگار برای خودش داستانی داشت که نمی‌خواست بازگو کند ،بعد از فهمیدن داستان میا بازهم به او حسادت

می‌کردم؟
نخواستم شبمان را خراب کنم.
_فیلم گرفتم می‌بینی؟
_ترسناک باشه آره ،عاشقانه باشه می‌زنم درت!
_به عنوان یه دختر واقعا بی‌تربیتی!

#عطر_لیمو

#پارت45_

قهقهه زد.
_بی پدر مادر بزرگ شدم آخه.
چشم گرد کردم ،ناراحت و گرفته سعی کردم از دلش

دربیاورم.
_به خدا منظورم این نبود ،ببخشید .میا توروخدا ناراحت نشیا.
_نکن...
خیره به چشمانم ادامه داد.
_خودتو سرزنش نکن ،کس دیگه ای دربارشون حرف بزنه می‌زنم نصفش می‌کنم ولی تو هیچی نگفتی ،بگی هم مهم نیست برام پس به تخم نداشته‌ات ، فیلمو بذار ببینیم بعدشم تا صبح زر بزنیم دورهم.

کاش می‌توانستم من هم به راحتی حرف بزنم ،مشخصا زندگی خانوادگی سختی را پشت سر گذاشته که مرید و طوفان را امن ترین آدم زندگی اش می‌داند و من ... منی که از دید خودش نیمه دیگر شخصیتش بودم و هرچه جلوتر می‌رفتیم بیشتر علت این حرفش را درک می‌کردم.
فیلمی ترسناک را به جای عاشقانه طنزی که دانلود کرده بودم دیدیم ،باورم نمی‌شد ،یک شب شاد و راحت داشتم.

بدون دغدغه و فکر و هیچ زهرمار دیگری.

کف اتاقم دراز کشیده بودیم ،گوشی اش را میانمان بلند کرده بود.
_عه ،مرید استوری گذاشته.
استوری مرید را باز کرد .پشت فرمان بود و آهنگ داخل ماشین پس زمینه استوری اش شده بود.

_کاش بزنه سیل بیاد به قول مهراد
تا دیگه ننه ای مث تو رو نتونه بزاد
تا دیگه مث تو درنیاد از جوجه کشا
یه تووی توو خالی داری یه روکش باش

دوربین سمت خودش چرخید ،نیشخند معروفش را زد و همراه آهنگ خواند .

_شما فقط وقت آدمو میگیرین
میگین اما هیشکی نمیشنوه چی میگین
چون تحویلت نمیگیرم بدمو میگی

اما میدونم پ ...ات میریزه منو میبینی

طبیعت ما جداس اَهَم مرد
نمیتونم و نمیشه نیست توو عادتم من
یه مهارت عجیب دارم توو بازی کردن
و باج نمیتونه بگیره هیچ خدایی اَمن

میا اوفی گفت.
_بی‌شرف داره شروین و زمین می‌زنه .کثافتا رفتن دور دور منو نبردن.
_تو اینجایی خب!
_راست میگی ،یه روز ماشین برمی‌دارم دوتایی می‌ریم حال می‌کنیم این خرا رو هم نمی‌بریم.
_نه بدون اونا می‌سازی نه باهاشون.
_خانواده همینه دیگه.

#عطر_لیمو

#پارت46_

خانواده در حقیقت چه بود؟ کسانی که هوایت را دارند یا کسانی که حضورت را به فراموشی می‌سپارند؟ کسانی که نامت را انتخاب می‌کنند ،محل زندگی ات و تمام روزهای آینده ات .همه چیز بسته به خواسته آن‌هاست و تو احتمالا هرگز نقشی در آن نخواهی داشت .

پنج سالی می‌شد که مفهوم خانواده برایم گنگ و درون هاله ای محو قرار داشت .رفته رفته برایم واضح شد ، ما انسان هایی بودیم که به اجبار کنار یکدیگر روزگار را سپری می‌کردیم ،نخی نامرئی مارا به یک‌دیگر وصل کرده بود و هیچ‌یک توانایی قطع کردن این نخ را نداشتیم ،مفهوم خانواده شاید چنین چیزی باشد.

همچنان درحال بالا و پایین کردن گوشی اش بود که توجهم به تتوی روی مچ دستش جلب شد ،با کنجکاوی دستم را دراز کردم و مچش را گرفتم.

_تتو داری!

_آره ،خودم زدم.

" Not today"

درست روی شاهرگش با فونت جذابی نوشته شده بود.

_برات مفهوم خاصی داشت که زدیش؟

_متن یه آهنگ بود ،از BTS. یه روز داشتم قید همه چیز و می‌زدم ،بین زدن و نزدن تردید داشتم که این

جمله اومد تو ذهنم ،همینجا تتوش کردم که یادم باشه هیچوقت جا نزنم ،زخمی می‌شم ،میوفتم و داغون می‌شم اما با مردنم چیزی درست نمیشه ،یه زندگی جهنمی و تموم می‌کنم.
خنده کوتاهی کرد.
_نمی‌خوام زندگیم جهنمی باشه ،می‌خوام برای هر ثانیه و هر لحظه ام برنامه داشته باشم .می‌خوام وقتی که می‌میرم حسرت نداشته باشم .می‌خوام از تک تک روزایی که دارم لذت ببرم حتی اگر مزخرف باشن.

مچش را از دستم بیرون کشید.
_تو ولی انگار فقط خواستی تمومش کرده باشی!
مچ دست چپم را با دست راست سریعا گرفتم.
_از قبل فهمیده بودم ،شاید فکر کنی زیر آستینای چین دارت قایمشون کردی ولی یه جا اتفاقی دیده بودمش.

لبم را با زبان تر کردم ،روجای کم آورده و بریده از همه چیز درست جلوی چشمانم بود ،روی تخت درحالی که با هق هق خفه شده لای لب هایش تیغی که

از وسایل پدرش برداشته بود را با وحشت روی رگش می‌کشید.

_نمی‌خواستم بمیرم ...فقط خواستم منو ببینن.

به رد کمرنگ قهوه ای نگاه کردم.

_شبیه اعتراض کردن بود ،داد زدن تا چشمشون بهم بیوفته و بدونن وجود دارم.

_خانوادت خیلی اذیتت کردن؟

گارد گرفتم:

_اونا اذیتم نمی‌کنن.

#عطر_لیمو

#پارت47_

البته که می‌کردند ،تمام رفتار هایشان نادرست و نابه جا بود اما ...حس می‌کردم نباید بگویم ،نباید بد جلوه کنند.
نباید آدم های بدی باشند ،حداقل نه در چشم دیگران .ما روزهای خوب هم داشتیم ،خیلی زیاد .آنقدر دور بودند که دقیق یادم نمی‌آمد اما مطمئنا از ابتدا این‌گونه نبودیم.

روزی که رگم را زدم درست چند قدم آن‌طرف تر بابا درحال خود زنی و خراب کردن تمام چیزهای دم دستش بود تا نشان دهد ترسناک است و با این کارها دهان مامان را ببند.

مامان اما بی توجه همچنان حرف می‌زد ،سرم درد می‌کرد و فقط خواستم بترسند .به خیال خودم بعد از انجامش شبیه پدر و مادر های مهربان می‌شدند و دعوا

را تمام می‌کردند.
هرچقدر هم که بد باشند من حق نداشتم بدشان را پیش بقیه بگویم تا از همان نقطه به من ضربه بزنند.
بار دیگر این اشتباه را تکرار نمی‌کردم.

_می‌دونی یکی دیگه از فرقای منو تو چیه؟
از گوشه چشم نگاهش کردم.
_تو ازشون حمایت می‌کنی ،برای والدینت نقش یه مادر رو بازی می‌کنی که گناهاشون و می‌پوشونه اما من...
نیشخند زد.
_آینه شدم و نتیجه تمام رفتاراشون و منعکس کردم.
من نمی‌توانستم مانند میا باشم ،جوری رفتار کنم که انگار ابدا برایم مهم نیست.
_اونا خانوادمن...
_خانوادت تورو وارد دنیایی کردن که هیچ درکی ازش نداشتی و اونجارو برات جهنم کردن.

تقریبا توپیدم.

_این‌طور نیست!
بدم می‌آمد کع که میا به سادگی همه چیز را متوجه می‌شد.
_نمی‌خوام اذیتت کنم روجا فقط می‌خوام بدونی اگر خواستی با کسی حرف بزنی من هستم ،همین.

دیگر بحث را ادامه ندادیم ،جوری رفتار کرد که انگار نه انگار تا دقایقی قبل از تیره ترین لحظات زندگی اش می‌گفت.

صبح روز بعد زودتر از من بیدار شد ،دونفری صبحانه خوردیم و من با دیدن کمر باریکش و پیرسینگ آویز دار نافش به هیکلش ظریفش غبطه خوردم.

من خیلی وزن بالایی نداشتم ،اما ترکه ای هم نبودم . کمی شکم داشتم که از زیر لباس های گل و گشادم دیده نمی‌شد.

اما در برابر میا قطعا ظریف نبودم.
_امروز مشتری دارم ،بیا بریم بعدشم از اون‌طرف برو کافه ،پسرا هم بیان احتمالا .
_باشه ،راستی اگر میان من کیک درست کنم مرید گفته بود می‌خواد .
نیشخند زد .
_نه بابا؟ !
_چطور؟
_هیچی ،حله درست کن .

کیک درست کردم که تمام شد گفتم :
_تو لباس بپوش تا من یکم خونه رو جمع و جور کنم .
برخلاف انتظارم گفت:
_هال و من جارو می‌کشم ،ظرفا با تو.

کمکم کرد تا خانه را تمیز کنیم و من خیلی به این شعورش افتخار کردم ،شاید کار عجیبی نکرده باشد اما همین به فکر بودنش برایم ارزشمند بود.

#عطر_لیمو

#پارت48_

یک پیراهن بلند چین دار با دامن طبقه ای تن زدم ،
شال و کیف کوچکم را هم برداشتم.
میا شومیز کوتاهش را در تن مرتب کرد.
_بریم؟

با دیدن برداشتن سوئیچ موتورش بهت زده پرسیدم.
_نگو که می‌خوای با موتور بری.
_وا ،با چی بریم پس؟
_بریم؟؟ من سوار اون غول بیابونی نمی‌شم!
لبخند بزرگی زد.
_می‌شی.
_معلومه که نه !من سوار ماشین شدم تو سکته ام دادی عمرا اگر با موتور باهات جایی بیام ،بعدشم بگیرنمون بیچاره ایم.
نوچی کرد.
_بابا هیچی نمی‌شه.
دست به سینه شدم.
_نمیام.
_به تخمم!
چشم گرد کردم.
_هیع !بی ادب.
_ببخشید عزیزم ،به تخمک های درحال آزاد سازی رحمم که نمیای ،یه اسنپ بزن بیا من که نمی‌تونم بچمو ول کنم به امون خدا.

_باشه.

من با اسنپ و میا با بچه دوست داشتنی اش به سالن رفتیم.
مشتری برای تتو داشت و من با کنجکاوی به مراحل تتو زدنش نگاه می‌کردم ،تاپ جذب مشکی رنگش و موهای کوتاهی که به بالا جمع کرده بود تصویری چشم نواز از او در دیدم گذاشته بود.

به طرز مسخره ای دلم تتو زدن خواست !البته که عمرا اگر این کار را می‌کردم اما وسوسه انجامش بشدت بر جانم نشسته بود.
میا بعد از یکساعت کارش تمام شد و با دقت مشغول عکس برداری از طرحی که زده بود شد.
خروجی کارش آنقدر ظریف و زیبا بود که وسوسه تتو زدنم را چندین برابر کرد.

_می‌خوای؟
تند تند به نشانه مخالفت سرم را تکان دادم.

_اصلا!
به مچ دستم اشاره کرد.
_می‌تونم برات کاورش کنم ،مثلا دور تا دور مچت شاخه زیتون تتو کنم ،یا یه پیچک.
خدای من ،کم مانده بود روی صندلی مخصوص بنشینم و مچ دستم را برایش دراز کنم.
_نه.

شاید پیرسینگ زدن را از سر گذرانده باشم اما تتو؟ مامان و بابا از خانه پرتم می‌کردند بیرون.
_اوکی ،هروقت خواستی بیا می‌زنم برات.
زنگ واحد زده شد ،نچی کرد .
_پت و مت اومدن!
لبخندی به لحنش زدم و برای باز کردن در بلند شدم.
_سلام.
طوفان و بعد از او مرید وارد شدند ،مرید با دیدن لبخند بزرگم ابروهایش را بالا انداخت.
_یکی داره با پیرسینگش پز میده.
_حسود!

به پیرسینگ ابرویش اشاره کرد.
_تو اینو نداری چه فایده؟!
برایش دهانم را کج کردم ،درحالی که دررا می‌بستم گفت:
_یه قولی داده بودی.
_قول؟
چشمانش تیره تر شدند.
_یادت رفته؟
کمی کرمم گرفت.
_آهاا ،کیک؟ خب اینجا که نمی‌شه درست می‌کنم میارم برات.

دیدن قیافه آویزان شده اش که مانند پسر بچه های تخس شده بود برایم لذتی عمیق داشت.
شاید ظاهرا شبیه پسر بدی بود که کارش دل شکاندن و دعوا و پارتی باشد اما از زمانی که با این سه نفر رفاقت می‌کردم متوجه شدم مرید آن‌طور که ظاهر زمخت و خشنش نشان می‌دهد بد نیست.
با نگاهی ریز شده چلوتر آمد و زمزمه کرد .

_بد شد که ،جای کیک خودتو بخورم یعنی؟
واو ،سخت مشغول لاس زدن بود !اخم هایم درهم شد.
_باهام لاس نزن!
_چرا ؟ حسابی عطر لیمو میدی آماده خوردنی لیمو خانم!
این سنگینی نگاه و منظور دار بودن حرف هایش را تاب نمی‌آوردم .
_کیک روی کابینت داخل آشپزخونه است!

نیشخند پیروزی زد و به سمت آشپزخانه رفت ،مرید یک و من ،هیچ!!!

#عطر_لیمو

#پارت49_

میا درحال سروکله زدن با طوفان بود ،طوفان برایش حکم یک پدر مراقب را داشت.

_بابا کلاه سرم بود!

_تو قرار بود موتور و بیرون نبری ،به این شرط بهت دادمش!

_موتور و ببرم رو تختم؟ خب واسه سواری گرفتنه دیگه.

_گزینه های دیگه ای هم برای سواری گرفتن هست.

میا لبخند وسوسه انگیزی زد.

_مثلا چی؟

مرید با کیک درون دستش پوزخندی زد.

_سلیطه!

طوفان اخم غلیظی کرد.

_سوئیچ.

میا :طوفان...
_سوئیچ موتور و بده به من میا.

میا با اخم سوئیچ را کف دست دراز شده طوفان گذاشت.
_یادم نمیره.
طوفان با جدیت سرش را بالا و پایین کرد.
_خوبه که یه چیزایی رو یادت نره.

مرید؛ جای خوردن همدیگه بیاید کیک بخورین.

با حرف مرید نگاه های طوفان و میا که درحال پرتاب آتش به یکدیگر بودند اتصالشان قطع شد.
میا درحالی که برش بزرگی از کیک را مقابل نگاه چپ چپ مرید برای خودش جدا می‌کرد مرا مخاطب قرار داد.
_می‌گم روجا ،بریم باشگاه؟
_باشگاه؟
_آره ،تنهام اونجا حوصله ام سر می‌ره ،دوتایی بریم.

چشمکی زد.
_هیکل سکسی دست و پا کنیم برای خودمون.

او قطعا سکسی تر از این نمی‌شد !اما زدن این کلمه جلوی پسرها کمی خجالت زده ام کرد ،کاش میا کمی فقط کمی لال شود.

_نمی‌دونم ،نرفتم تاحالا.
_باشگاه چیز مزخرفیه.
به مرید نگاه کردم.
_بااین چیزی که من ازت می‌بینم خودت صبح تا شب باشگاهی!
نیشخند معروفش را زد.
_سکسی ام نه؟ هات و جذاب!
دست تتو دارش را بلند کرد و فیگور بازو گرفت .چشم چرخاندم.
_وقت کردی از خودت تعریف کن.
چرخیدم سمت میا.
_یه روز هماهنگ می‌کنم باهات همراهت میام برای

ثبت نام.
مرید بیخیال گفت:
_دختر باید نرم باشه.
قبل از میا اخم کردم.
_چرا اونوقت؟
خیره شد در چشم هایم و کوبنده پاسخ داد.
_وقتی روشم اذیت نشم!

لعنتی !پسرک احمق و بی‌تربیت .میا فحش ناجوری حواله اش کرد که با اخم طوفان مواجه شد و من ...به طور شرم آوری چیزی که مرید گفت را تصور می‌کردم ،خدا لعنتش کند با این بی چاک و دهن بودنش.

_اما فکر می‌کردم اسکینی برات جذابه ،بلوند و قد بلند که دوست دختر کسی هم باشه!

یس ،روجا یک و مرید یک.

میا انگار از دیدن این تنش لذت می‌برد که با لبخند بزرگی تکه ای کیک به دهان گذاشت.

_لیمو خانم من کسی رو بر نزدم ،خودش اومد و راضی هم رفت.

چشمکی زد.

_می‌گیری که؟

_عوضی.

#عطر_لیمو

#پارت50_

از جا بلند شدم ،چرا نشسته بودم و دهان به دهانش گذاشتم؟ چرا فکر کردم بحث با این آدم می‌تواند جذاب و هیجان انگیز باشد؟

_مرید!

درجواب طوفان گفت:

_خودش شروع کرد و اون سلیطه دهن لق که پیشت داره به ریشمون می‌خنده به روجا گفته ماجرا رو.

حرصی گفتم:

_من احمقم که دارم باهات حرف می‌زنم ،تو به دوست دختر رفیقتم رحم نکردی اونوقت...

با جدیت جلویم ایستاد.

_من کج نگات کردم تاحالا؟ فکر کردی چی؟ باهام حرف بزنی تحریک می‌شم ترتیبتو می‌دم؟ دوست دختر رفیقمم باشه تورو سننه؟

واقعا به من چه ربطی داشت؟ چرا من عصبی شده بودم و این را به رویش آوردم .حس حماقتم تمامی

نداشت و اکنون کاملا یک احمق مفلس و بی‌چاره به نظر می‌آمدم که دوست داشت فرار کند و گوشه ای گریه کند و تا چندین شب بابت حرف های امروزش نشخوار فکری کند .احمقی که می‌خواست مرید آدم بد داستان نباشد .

صورتش را خم کرد نفس هایش به صورتم خورد .
_برای تایپ من بودن ،زیادی معصومی لیمو خانم !
کلمات از دهانم به بیرون پرتاب شدند .
_تو هم اگر تنها پسر روی کره زمین باشی و برای تداوم نسل بهت نیاز باشه من همجنسگرا می‌شم !

اووو گفتن بلند میا باعث شد به خودم بیایم ،به چه‌چیز نیشخند می‌زد؟ گونه های سرخم؟ !خدا لعنتم کند ، بمیری روجا .این چه بود که گفتم ؟!

کیف کوچکم را برداشتم .فرار دم دستی و منطقی ترین گزینه بود.
_من می‌رم کافه دیرم شده ،خداحافظ .

سریعا از خانه بیرون زدم ،خوش‌بختانه جلویم را کسی نگرفت ،انگار می‌دانستند به اندازه کافی ناراحت وخجالت زده هستم .اصلا مرید باید خجالت می‌کشید با آن کار های مسخره و شرم آورش و آن فانتزی روی دختر نرم بودنش و نگاه های لعنتی و آن نیشخند جذابش و دستان جذاب ترش و ...بمیر روجا ،لال شو و بمیر!

میان راه درحال حرص خوردن و جلوگیری از اشک ریختن بودم که میا پیامی فرستاد .
_"کون لق مرید ،خوب کردی هرچی گفتی "

شاید حق با میا باشد اما من ،واقعا از دخالتم ناراحت بودم و از مرید ناراحت تر .
نمی‌دانم چرا باید از او ناراحت باشم و یا اصلا چرا باید برایم مهم باشد که یک بی عار است که با هرکسی می‌خوابد ،اصلا در ذهنم نمی‌گنجید چنین رفتاری .

تمام عمر تلاش کردم از چنین کسانی دور باشم ،این سبک زندگی من نبود ،من ترسو بودم و تمام مدت از هر دردسر و تنشی دوری می‌کردم و اکنون درست میان یک دردسر بزرگ بودم.

#عطر_لیمو

#پارت51_

از خودم و زبان سرخودم عصبی بودم ،پاسخی برای میا ارسال نکردم .می‌ترسیدم چیز بیشتری بگویم و خدا

می‌داند در چنین حالتی هیچ چیزی نمی‌تواند مرا خفه کند.

البته که تمام مدت در کافه به قیافه بهت زده مرید و سپس آن نیشخند لعنتی اش به سرخ شدنم فکر می‌کردم ،آن عوضی از درآوردن حرص من لذت می‌برد و حتی برای مخفی کردن این لذت تلاش نمی‌کرد.
من احمق برایش کیک پختم و بردم که در نتیجه اش این چنین اعصابم خراب شود .کوفتش شود!

وقتی به خانه برگشتم خسته ،کوفته و همچنان یک احمق بودم.

شرایط خانه تقریباً آرام بود ،بابا صدای تلویزیون را تا آخر زیاد کرده بود و مامان گوشه ای نشسته و دونفری فیلم می‌دیدند.

مسخره بود ،هرگز نمی‌توانستم به کنار هم بودنشان

حس خوبی داشته باشم ،بیشتر دلشوره می‌گرفتم.
نیم ساعت بعد متوجه شدم دلشوره ام الکی نبود ،
زمزمه هایشان اوج گرفت و بابا با فریاد زدنش باز هم سعی کرد همه چیز را به دست بگیرد.

همیشه همین بود ،او فریاد می‌زد تا نشان بدهد فدرتمند است ،فریاد می‌زد تا مامان را خفه کند ،فریاد می‌زد تا پشت عصبانیتش گناهکار بودنش را مخفی کند و ما را خفه.

پیراهنم را روی آویز فلزی گذاشتم ،از یک چیز متنفر بود ...کسی که مقابلش بایستد و مانند خودش رفتار کند و من ...درست دختر خودش بودم ،یک نسخه دیگر!

از اتاق خارج شدم ،مامان حالش بد شده بود .باید دخالت می‌کردم.
_بسه دیگه نمی‌بینی حالشو؟
_چیکارش کردم؟ خودش گیر الکی میده.
_راست میگی ،جای گیر دادن باید قیدتو بزنه!

انتظارش را نداشت ،روجا مدتها بود که کلماتش کوتاه شده بودند و هیچ نمی‌گفت ،روجا مدت‌ها بود که کاسه صبر بزرگی در دستانش می‌فشرد و مراقب بود لبریز نشود.

اما کاسه شکسته بود ،آن‌قدر که در دستانم فشرده شده بود به دو نیم تقسیم شده بود.
با لحن بدی درحالی که صورتش را جمع می‌کرد توپید:
_تو دهنتو ببند .
صدایم بالا رفت و من یادگرفته بودم بهترین دفاع درمقابل این مرد فریاد زدن است ،درست مانند خودش .
_دیگه نمی‌بندم ،بسه خسته‌ام کردین .خجالت نمی‌کشی تا باهات حرف می‌زنه داد می‌زنی؟ می‌خوای نشون بدی مردی؟ اگر مرد بودی نگران پسرت می‌شدی که چهارماهه خونه نیومده ،اصلا راما تاحالا بهت زنگ زده؟ باهات حرف زده؟

_داد نزن .
_دااااد می‌زنم چون ازت یاد گرفتم برای شنیده شدن توی این خونه باید داد زد.

#عطر_لیمو

#پارت52_

سری به دو طرف تکان دادم.
_یه نگا به رندگیمون بنداز ،ما این بودیم؟ چی باعث شد زن و بچه هات و بیخیال بشی؟ چی باعث شد بعد

جهنم کردن زندگیمون دست از سرمون برنداری ،
چرا؟ همسر بودن سخته بابا؟ بابا بودن انقدر سخته؟

دو دستی روی سرش کوبید ،محکم .برای بار هزارم ذهنم با قاطعیت تمام گفت که بابا ثبات ذهنی ندارد و خیلی سریع باید تحت نظر روانپزشک قرار بگیرد.
اما گوش شنوایی نداشت ،او هرگز گوش نمی‌داد.

_خاک تو سر من که تو تو روم وایستادی ،انگار نه انگار من مردم تو این خونه .هرچی دلتون می‌خواد به من می‌گین منو آدم حساب نکردین .ای خداااا منو بکش!

فاز دوم ،زدن به در مظلوم نمایی و قربانی جلوه کردن.
هیچکس به اندازه من و راما قربانی نبود ،بابا داشت تاوان گندش را می‌داد و مرا هم با خودش به زیر می‌کشید.

درحالی که خود زنی می‌کرد مشغول نفرین من و خودش بود ،عادت داشتم .من را کفن و دفن کرد میان نفرین هایش ،خجالت زده بود از وجود دختری مانند من.

من هم خجالت زده بودم ،دوستانم را به خانه نمی‌آوردم به خاطر او ،ارتباطم را با خیلی ها قطع کردم به خاطر او...
به سعید پناه بردم به خاطر او.

بی توجه به حالت هایش مانتو و شال مامان را آوردم ، باید به درمانگاه می‌بردمش.
_ولش کن خودم می‌برمش.
با آستین لباسم حرص زده اشک هایم را پاک کردم.
_نمی‌بینی؟ حالشو بدتر می‌کنی برو عقب ،یه امشب راحتمون بذار.

مامان برای آمدن به درمانگاه مخالفت می‌کرد ،به مامان هم تشر زدم.

_بسه ،تو این گند زندگیم نذار نگران تو و تصمیمات تینیجیریت باشم !نازکش نداری تو این خونه ،پس پاشو چون فقط تو برای من و راما موندی مامان.

زیر سرم چشمانش را بسته بود و اشک می‌ریخت ،بابا همان موقع از خانه بیرون زده بود و من با قساوت تمام خواستم که چیزی که به خانه برمی‌گردد خبر مرگش باشد.

زمانی که این تفکر از ذهنم گذشت زانوهایم شل شد ، دستم را محکم روی دهانم فشردم و روی نیم پله درمانگاه نشستم .اشک هایم روی صورتم راه یافت ، چطور به اینجا رسیدم؟

آرزوی مرگ بابا را کرده بودم ،چرا باید چنین چیزی می‌خواستم؟ چند نفر مانند من بودند؟
چطور توانستم؟

از خودم متنفر بودم ،از ذهنم بدم می‌آمد ،از بابا برای

بد بودنش بیشتر.

#عطر_لیمو

#پارت53_

بابا همیشه این‌گونه نبود .مهربان بود ،دوستم داشت ، برایم چیزهایی که مامان غدقن می‌کرد را مخفیانه می‌خرید و به غر غر های مامان لبخند می‌زد.
هرچیزی که می‌خواستم اول به بابا می‌گفتم ،طاقت

دوری اش را نداشتم.

چه شد به اینجا رسیدیم؟ آن زن ارزشش را داشت؟ از کجا شروع شد بدبختی هایمان؟

شاید از روزهایی که مامان به بابا شک کرد ،همکار جدید محل کارش سر و گوشش می‌جنبید و بالاخره بابا در دامش افتاد.

روزی که مامان گوشی بابا را چک کرد و پیام هایشان را دید خانه ما برای اولین بار جهنم شد و من فهمیدم جهنم را در این دنیا هم می‌شد تجربه کرد.

روزهای جهنمی ما ادامه داشت ،با حمله عصبی راما ، حال بد مامان و نیمه جان شدن های من به اتمام می‌رسید.

هنوز نمی‌دانم چرا مامان جدا نشد ،نمی‌دانم چرا محکوم شدیم تا امروز به این جهنم ادامه دهیم....

مامان پشت و پناهی نداشت ،از جدا شدن خجالت می‌کشید و بابا نمی‌خواست غرورش مقابل خانواده خودش خرد شود ،نمی‌خواست مانند برادر دیگرش به دلیل عدم تعادل روانی و خیانت که هنر دستش بود ترکش کنیم و خبرش بپیچد .ما ضامن آبرویش بودیم ، دکوری های جذابی که نشان می‌دادند همه چیز آرام و معمولی است.

او مقصر بود اما ما نباید چیزی می‌گفتیم چون زورش می‌چربید .مامان تحمل کرد و ندید تحمل کردنش هم خودش و هم فرزندانش را ذره ذره می‌کشد.
در این زندگی تنها کسانی که اهمیت نداشتن من و راما بودیم.

زمانی که دیدم تمامش نمی‌کنند تصمیم گرفتم خودم تمامش کنم ،نجاتم دادند و من زمانی که بهوش آمدم دکتر را شماتت کردم ،حق نجات دادنم را نداشت ،حق مداشت مرا به این جهنم بازگرداند .

این‌بار با پشت دست اشک هایم را پاک کردم.
_حالا که این زندگی رو تموم نمی‌کنی پس کاش بمیری!

گفتنش برای دومین بار به اندازه بار اول دردناک نبود ،روجای بی رحم مرا می‌ترساند...

سرم مامان تمام شد در سکوت به خانه برگشتیم ،نه من حرفی برای زدن داشتم و نه مامان نای سخن گفتن داشت.
فردا بازهم به کافه می‌رفتم ،لبخند می‌زدم و وانمود می‌کردم زندگی محشر و فانتزی ای دارم...

من از خودم وحشت داشتم ،از افکارم و چیزهایی که در سرم می‌گذشتند ،ترسی که از تمامشان بزرگتر بود میانشان با یک تیتر درشت خودنمایی می‌کرد.
اگر من هم مثل بابا شوم؟!

#عطر_لیمو

#پارت54_

شب را نتوانستم بخوابم ،بابا میان هال قدم می‌زد و من از وحشت به وجود نیامدن دعوای جدید بیدار بودم ،تا لحظه ای که بابا برای خوابیدن وارد اتاق مشترکشان شد و هیچ صدایی نیامد .روجای احمق...روجای تنها...

صبح قبل از رفتن به کافه کمی آرایش کردم ،گونه های رنگ پریده ام را صورتی کردم تا حال بدم نشان داده نشود .
آخرین چیزی که می‌خواستم پی بردن بقیه به زندگی

خانوادگی مسخره ام بود .

میان راه گوشی ام زنگ خورد ،با دیدن نام مرید کلافه چشم چرخاندم.

_جای تاب دادن به چشات جواب بده لیمو خانم!

هینی کشیدم و به پهلو چرخیدم ،خدا لعنتش کند این عوضی را .کنار خیابان ایستاده بود ،دستش را از جیب خارج کرد و عینک را از روی چشمش برداشت.
چشمکی زد.
_چطوری؟
_اینجا چیکار می‌کنی؟
قدمی به جلو برداشت ،رو به رویم ایستاد.
_اومدم از دلت درارم و بهت بگم ایرادی نداره که تایپ من نیستی ،خیلیا اون بیرون می‌خوان باهاشون باشی پس ناراحت نباش!

چشمانم گرد شد ،چطور انقدر وقیح بود؟

_گمونم باید منم از دلت دربیارم ،احتمالا آخر دنیا یه مردی پیدا می‌شه که از تو خوشش بیاد!

_یعنی دختر نه؟

_نه ،هیچ دختری اون موقع جذبت نمی‌شه .

جلوتر آمد.

_چرا؟

اگر به عقب می‌رفتم ضعفم را نشانش می‌دادم ،پس ایستادم و در چشمانش خیره شدم.

_ظاهرت بهم می‌گه...

ابرو بالا انداخت ،انگار داشت تفریح می‌کرد.

_ظاهرم چی داره بهت می‌گه؟

نگاهم را روی تتو های نقش بسته بر بازوی عضلانی اش که تا پشت دستش آمده بود کش دادم و در نهایت روی پیرسینگ گوشش مکث کردم.

_میگه من پسر بدی ام و قراره قلبتو بشکنم ،تا جایی که ممکنه ازم فاصله بگیر.

خنده اش گرفت.
_پس من شبیه پسرای بدم!
طعنه زدم.
_شبیه؟!

انگشتش را گوشه لبش کشید ،کمی به سمتم خم شد.
_می‌دونی ظاهر تو داره به من چی می‌گه؟

جلوتر رفتم و کمی سرم را کج کردم .
_چی میگه؟
_میگه دوست داری ببینی برای یه پسر بد بودن چجوریه.

کیش و مات شدم ،برای مرید بودن؟ برای او بودن چه شکلی بود؟ مرید چطور آدمی دررابطه بود؟
خودم را جمع و جور کردم و گور پدرش که تمام ذهنم را با جملات منظوردارش بهم ریخت و من به سادگی وارد بازی اش شدم.

_برای تو بودن آخرین چیزیه که می‌خوام!
دستش را روی قلبش گذاشت.
_آخ ،دلمو شکوندی لیمو!
_برام مهم نیست ،باید برم سرکار.

به ساعت بزرگ مشکی دور مچش نگاه کرد.
_حله ،تا دوساعت دیگه با بچه ها میایم یه پاستا بزنیم ،خداحافظ دختری که مال من نمی‌شه!

لبخند بزرگی که داشت می‌رفت تا روی لبم شکل بگیرد را خوردم ،خوب بلد بود چگونه رفتار کند تا ذهنم را درگیر و به خودش اختصاص دهد ،جوری که فراموش کنم دیشب چه شب مزخرف و سختی را پشت سر گذاشتم.
به راستی برای مرید بودن چه شکلی بود؟

#عطر_لیمو

#پارت55_

زهرمار روجا ،برای مرید بودن خود خطر و دردسر بود ،خود استرس و اضطراب و من یک رابطه بی سر و ته دیگر نمی‌خواستم.

سعید آن‌همه خودش را فرهیخته و آدم نشان می‌داد ته داستانمان به آن‌جا رسید ،وای به حال مرید که زندگی اش همین‌طوری هم از روی غریزه و هیجان پیش می‌رفت.

خیالات خام ممنوع ،کشش داشتن به پسر دردسرساز ممنوع ،لبخند زدن به حرف هایش که اکیدا ممنوع!

وقتی که به کافه رسیدم قرار شد امروز را جای نیلی هم پر کنم چون نیامده بود .نشستن پشت صندوق از بردن سفارشات خیلی خیلی بهتر بود.

_چطوری همجنسگرای آخر دنیا؟

صدای میا باعث شد گوشی را کنار بگذارم ،برایش چشم غره رفتم.

_یادم نندازا!

خنده اش ذوق زده و زیبا بود.

_چطور می‌تونم یادت نندازم پوز مرید و به خاک مالیدی؟ حاجی تا آخر شب طوفان یه نگاه به قد و بالاش می‌انداخت یه پوزخند می‌زد!

لبخندم را خوردم.

_خب حالا تو هم ،نیومدن چرا؟

_موتور و بردن سرویس.

_موتور تورو؟

بیخیال گفت:

_موتور منه اما طوفان خریده ،البته می‌شه گفت برای مریدم هست چون وقتایی که حوصله شلوغی نداشته باشه موتور منو برمی‌داره.

_ماشین نداری یعنی؟

_نه ،ماشین پسرا رو می‌گیرم اگر بخوام جایی برم.

ابروهایم را بالا انداختم.

_کاملا دارن نقش والدین مهربون و برات ایفا می‌کنن!

چشمانش را بامزه چرخاند.

_طوفان مامان سختگیریه!

_شنیدم!

میا خودش را نباخت ،لبخند بزرگی زد و به سمت طوفان چرخید.

_و من بشدت مامانی ام!

طوفان کلاه کاسکت مشکی رنگ را زیر بغلش نگه داشت.

_سوئیچ موتور فعلا دست من می‌مونه ،از این به بعد

شما آخر هفته ها موتور سواری می‌کنی اونم خارج از شهر!
میا اخم کرد.
_به من گیر نده.
_به این نمی‌گن گیر دادن ،من مراقبتم .کاری که خودت بلد نیستی انجامش بدی!
_و تو تصمیم گرفتی نقش پرستار بچه رو برام اجرا کنی!

تنش عجیبی حس می‌کردم ،اما ...عجیب بود که میا تا الان طوفان را کتک نزده بود!
مرید دخالت کرد:
_بچه ها بچه ها ،با هم دوست باشین .لیمو خانم از دعوا خوشش نمیاد.
درحال حاضر از دیدن او خوشم نمی‌آمد آن‌هم بعد از مکالمه صبحمان.
_بشینین الان میان سفارشتون و می‌گیرن.

مرید ابروهایش را بالا انداخت.

_الان به من بی‌محلی کردی؟
بدون نگاه کردن به چشمانش گفتم:
_درحال دوری کردن از دردسرم پس ممنون می‌شم دورترین میز و برای نشستن انتخاب کنی.

سرش را به نشانه تایید بالا و پایین کرد و خبیثانه درست رو به رویم نشست و لبخند بزرگی زد .دیگر حتی نگاهش هم نکردم ،مشخص بود دارد تفریح می‌کند و من نمی‌خواستم اسباب تفریحش باشم.

#عطر_لیمو

#پارت56_

نیلی که رسید سیامک گفت می‌توانم امروز زودتر بروم ،استقبال کردم و با برداشتن کیفم از داخل کمد آماده رفتن شدم.

قطعا قرار نبود به خانه بروم ،می‌خواستم کمی قدم بزنم و حال و هوایم را عوض کنم .آهنگ گوش بدهم و افکارم را سبک کنم.

وقتی از در کافه بیرون رفتم متوجه شدم سه تفنگدار "شاید هم سه احمق "قرار نبود اجازه دهند امروزم را به تنهایی سر کنم .هرجای زندگی‌ام را که نگاه می‌کردم سبز می‌شدند!

میا دستم را کشید.

_بریم دور دور.

_باید برم میا وقت ندارم.
انگار نه انگار که می‌خواستم تنها باشم.
میا :بیا دیگه ،قرار نیست بذاریم تو مرید باهم چس کنین و همه چیو خراب کنین.

مرید در ماشینش را که همچنان اسمش را نمی‌دانستم باز کرد و نشست .درحالی که کمی سرش را از پنجره به بیرون خم کرده بود گفت:
_اگر با من نیای باید سوار موتور بشی...
چشمانش روی دامنم چرخید.
_فکر نکنم لباست مناسب موتور سواری باشه.
من حتی قبول نکرده بودم که همراهیشان می‌کنم اما انگار نظرم برایشان هیچ اهمیتی نداشت .میا به ماشین مرید اشاره کرد.
_نری زورکی می‌ندازیمت تو ماشین.

آن‌قدر کله خر بودند که این‌کار را انجام دهند.

مرید حق داشت ،عمرا اگر با این دامن سوار موتور

می‌شدم .در ماشین را باز کردم و کنارش جا گیر شدم . خفن ترین صحنه مقابلم بود که میا طی یک حرکت پشت طوفان نشست و برایمان دست تکان داد تا دنبالشان حرکت کنیم.

قبل از حرکت دیدم که طوفان کلاهی به دست میا داد تا او هم سر کند.

_چسی الان؟

با چشمان گرد نگاهش کردم که جمله اش را اصلاح کرد.

_منظورم اینه که تو برقی؟

همچنان نگاه کردم که نچی کرد.

_بابا یعنی دلخوری؟

_منظور حرفتو فهمیدم اما علت بی ادبانه حرف زدنتو نه!

نیشخند زد.

_اوکی ،ادب برات مهمه.

_مهمه که کی جلوم مودب باشه و کی بی ادب!

_آها یعنی ما یه حریم بینمونه؟!

لحنم تمسخر اندکی داشت.
_نیست؟
کلافه یک دستی فرمان را چرخاند ،نگاهم روی تتو هایش مکث کرد.
_ما اوکی بودیم تا اینکه تو سرتو کردی تو سوراخی که نباید.
_این حرفت بازم زشت بود.
لبخند عوضی وارانه ای زد.
_می‌دونم.

#عطر_لیمو

#پارت57_

چیزی نگفتم و او ادامه داد.
_قبلا گفته بودم میا برام مهمه ،خیلی زیاد و از اونجایی که بهت اهمیت میده پس نمی‌خوام بینمون درگیری پیش بیاد .هرچند زبونش سرشو به باد می‌ده چون تند می‌ذاره کف دستت همه چیزو.
چیزی نگفتم و او ادامه داد.
_قبلا گفته بودم میا برام مهمه ،خیلی زیاد و از اونجایی که بهت اهمیت میده پس نمی‌خوام بینمون درگیری پیش بیاد .هرچند زبونش سرشو به باد می‌ده چون تند می‌ذاره کف دستت همه چیزو.
_من اون‌شب اونجا بودم و باید احمق باشم که نفهمم می‌خواستی از خوندن اون تیکه آهنگ به چی برسی!

_ببین لیمو خانم ،این ماجرا که تازه سرشو وا کردی مال یکسال قبله ،من اون موقع کلا آدم نبودم البته الانم نیستم ولی خب ...زورکی هم با کسی کاری نکردم پس

تو ذهنت از من یه عوضی نساز...
_همین الانشم تو ذهنم یه عوضی هستی!

بعد از گفتنش پشیمان شدم؟ شاید .احساس سبکی کردم؟ بشدت!
ناراحت شد؟ به طرز عجیبی نه و حتی لبخند زد .
خدای من ،این یک لبخند واقعی بود.
_عجیبی لیمو خانم ،اونقدر عجیب که دوست نداری تو ذهنت عوضی باشم.
سریع گارد گرفتم.
_کی گفته؟
_مشخصه ،دوست داری همه آدمای خوبی باشن ، دوست داری دنیا مثل لباسات رنگی رنگی و رویایی باشه.
واو ،لباس هایم از دیدش رویایی بود؟
_ولی متأسفانه اینجوری نیست ،آدما تو شرایط سخت روی جدیدی از خودشون نشون می‌دن .حتی خودت !

_کاری که باهات کردن اشتباه بود اما نمی‌تونی راه

بیوفتی و با دوست دختر هرکی که بهت آسیب زد بخوابی!

درواقع توقع داشتم بگوید نه این‌طور نیست و ماجرا اشتباه پخش شده ،اما او تلاش نمی‌کرد ماست مالی اش کند.

_این ماجرا بهت مربوط نمیشه اما فقط خواستم دلمو خنک کنم .

_الان خنکه دلت؟

_الان به تخمم نیستن!

هینی کشیدم.

_بی تربیت!

_نگو بی‌تربیت ناراحت می‌شم!

چشم غره ای رفتم که خندید.

_لیمو خانم ما دوست بودیم باهم ،الانم از دلت درآوردم ،تو تایپ خیلیا می‌تونی باشی.

_مرسی واقعا!

چشمکی زد.

_همچنان دوستیما ،از این به بعدم هرچی شد اصلا از

خودم بپرس برات روشنش کنم .
_خیلی روشن شد الان برام !
_من برای هرکسی از این توضیحا نمی‌دما!
_پس چرا به من دادی؟
_من هیچی ندادم ،بخوای ولی می‌دم.
_واقعا فاقد شعوری.
_واقعا هلاک حرف زشت زدنتم .حتی این لبخندی که نمی‌زنی تا روم زیاد نشه.

لبخندم بزرگ تر شد ،مردک دیوانه ی روانپریش بی ادب جذاب...نه جذاب نه !خب یکم بله ،یک کوچولو.

#عطر_لیمو

#پارت58_

چشمکی زد.
_همچنان دوستیما ،از این به بعدم هرچی شد اصلا از خودم بپرس برات روشنش کنم .
_خیلی ممنون از لطفت!
بی توجه به طعنه ام گفت:
_رفیقا این حرفارو ندارن که.
با تردید پرسیدم.
_پس یعنی الان من رفیقتم؟
_تو الان جزوی از مایی ،شدیم چهارنفر.
نیشخند زد.
_قدم نو رسیده ای.
چشم چرخاندم.
_به هرحال ،سعی کن جلوی قدم نورسیده مودب

باشی.
_عادت کن ،ماها ادب و تربیتمونو جا گذاشتیم خونه!
_قطعا مامانت باید بهت یاد می‌داده.
بی تفاوت گفت:
_مامان ندارم!

گند زدم ،با حس عجیب و پر از عذاب وجدان نگاهش کردم .چرا باید دهان باز کنم و هر چیزی که به ذهنم می‌رسید بگویم؟

قیافه ام را که دید دست دراز کرد و لپم را کشید.
_چرا آویزون شدی یهو؟ نترس چیز خاصی نبود که حالا نداشتنش اذیتم کنه.
درگیر حرکتش بودم که ادامه داد.
_قیافه اتو شبیه تراکنش ناموفق نکن ،هرکسی ممکن بود این حرفو بزنه از دستت ناراحت نیستم.
_نباید می‌گفتمش.
_مهم نیست بهش فکر نکن ...عادت دارم!
بدتر شد ،لب گزیدم.

_مرید...
نگاهم کرد.
_ببخشید ،به خدا قصد بدی نداشتم.
_اشکال نداره لیمو خانم گفتم که ،برای اینکه ازت دلخور نباشم برام دوباره کیک درست کن حله؟
_از دلت درمیاد اونجوری؟
_کاملا.
برای این‌که جبران کنم گفتم :
_پس یه کیک برات درست می‌کنم.
_معامله جوش خورد.

مقصد میا و طوفان پارک بود ،به هیچ وجه به خانه یا حتی کافه نزدیک نبود و می‌توانستم دلیل انتخابشان را حدس بزنم.

میا :من و طوفان می‌ریم خرت و پرت بخریم ،شما تو اون آلاچیق بشینین.
مرید :برای من یه پاکت سیگارم بگیرین تموم کردم.
_حله ،روجا تو چیز خاصی نمی‌خوای؟

_آب بگیرین حتما من زود زود تشنه ام می‌شه.

میا و طوفان رفتند ،دیگر از کنار مرید بودن معذب نمی‌شدم .حرف هایش داخل ماشین نشان می‌داد او فقط خواسته پوسته سختش را حفظ کند تا در مقابل شروین بازنده به نظر نرسد ،راهش اشتباه بود اما انگار برای خودش آرامش بخش بوده.

نمی‌دانستم ماجرای دقیق چیست اما قطعا فقط بالا کشیدن پول نبود ...میا حرف های دیگری می‌زد.

#عطر_لیمو

#پارت59_

بازهم برایم مهم نبود ،زندگی خودم گل و بلبل نبود که چوب قضاوت دستم بگیرم و مرید و کارهایش ها مورد سرزنش قرار بدهم ،من هم آدم وحشتناکی بودم.

مرید سیگاری از جیبش بیرون کشید.
_همین یکی مونده برام!
با فندک مشکی رنگ روشنش کرد و کام عمیقی گرفت ،رو کرد سمت من.
_تو می‌کشی؟
سری به دوطرف تکان دادم و سرفه ام را در سینه حبس کردم ،پک دوم را که زد سرفه ام گرفت.

با نیم نگاهی سمت من سیگار را زیر کتانی هایش له کرد.
_اذیت می‌شی باید بگی.

سعید عادت داشت وقت و بی وقت سیگار بکشد و به اذیت شدنم توجه نکند ،یاد گرفته بودم حرفی نزنم.

_اشکالی نداشت.

_وقتی نفست درنمیاد یعنی اشکال داره ،زبونت جاهای دیگه خوب کار می‌کنه ازش اینجا هم استفاده کن.

لبخند کوچکی زدم.

_قبلا یه بار گفته بودم از سیگار خوشم نمیاد ،اونی که باید گوش نکرد و من برای از دست ندادنش سعی کردم توجهی نکنم که ریه هام به دود حساسه.

_هنوز داریش؟

_از دستش دادم!

_واسه خاطر کسی که قراره بالاخره از دستش بدی کوتاه نیا ،اگر مهم بودی براش اونم ترس از دست دادنتو داشت و به خاطرت نمی‌کشید.

کمی به جلو خم شد.

_اصلا می‌دونی چیه؟

_چیه؟
_اگر کلاس ادب و احترام و این‌چیزا نمی‌ذاری بگم کون لقش!

ایندفعه به جای تشر زدن و بی ادب گفتن خنده ام گرفت ،تا حدودی موافق بودم.
_واقعا بی‌تربیتی.
_یکم!
چشم‌گرد کردم.
_به این حجم از بی ادبی می‌گی یکم؟
گلویی صاف کرد.
_اون چرا اینجوری نگات می‌کنه؟
با فکر این‌که درحال عوض کردن بحث بود سر چرخاندم و به مسیری که گفت نگاه دوختم.
_کی؟
با دیدنش اخم هایم درهم شد ،چرا یادم نبود این‌جا نزدیک به خانه برادرش است؟ اصلا چند درصد امکان داشت اینجا راهمان به هم بخورد؟

_می‌شناسیش؟
_اگر پنج ماه قبل ازم می‌پرسیدی جوابت یه آره قرص و محکم بود اما الان نه ...حتی به شناخت اون موقع هم شک دارم.
_چه فلسفیش کردی لیمو خانم ،داره میاد اینور ، می‌خوای بریم؟
_برام مهم نیست ،بذار بیاد چیزی بهش نمی‌ماسه.
_جدی می‌شی سکسی میشی!

چپ چپ نگاهش کردم ،برای توپیدن به هیکلش دهان باز کردم که جفت دستانش را بالا برد.
_کاملا بدون منظور گفتم.

#عطر_لیمو

#پارت60_

بحث با او درحالی که صنم در چند قدمی ام بود احمقانه جلوه می‌کرد.

_سلام.

از بالا تا پایینش را با نگاه رصد کردم ،اخلاقم را می‌دانست ،کسی را جلوی دیگری خرد نمی‌کنم و او خوب درجریان بود که به خودش اجازه جلو آمدن داده بود.

_سلام.

بی میل و آهسته پاسخ دادم اما او حتی به روی خودش نیاورد.

_خوبی؟ وای چقدر دلم برات تنگ شده بود .خیلی دوست داشتم ببینمت تا با هم حرف بزنیم.

_برای من یا خبر بردن از من و زندگی شخصیم؟

او روجای قبل را می‌شناخت و من فرق داشتم با دختری که برای نگه داشتن بقیه خفه خون می‌گرفت . چیزی نمی‌گفت تا کسی نرنجد ولی خودش زخمی می‌شد از رفتار بقیه.

با خجالت و تردید به مرید نگاه کرد ،مرید بیخیال مشغول بازی در گوشی اش بود .می‌توانستم به این فهم و شعورش تبریک بگویم.

_روجا یه سری سوءتفاهم پیش اومده ،بیا درستش کنیم به خدا اونجوری که فکر می‌کنی نیست.

_من چجوری فکر می‌کنم؟

چیزی نگفت و من پوزخند زدم.

_برو صنم ،از این به بعد هرجا منو دیدی برای سلام جلو نیا که علیک نمی‌شنوی ،هرجا دیدی منو راهتوکج کن و جلو نیا.

خواست چیزی بگوید که زنگ خوردن گوشی اش این

اجازه را نداد ،مکالمه کوتاه و سریعی بود و من با حرص از جا بلند شدم .فهمیدن این‌که سعید پشت خطش بود کار سختی نبود.

_باز آمار منو دادی؟ چرا درست نمی‌شی؟

_باید باهات حرف بزنه ،به خدا خیلی حالش بده گناه داره .شما روزای قشنگی باهم داشتین خرابش نکن.

روزهای قشنگ؟

_ "یه جوری رو می‌گیری دست بهت نزنم انگار چی داری زیر لباست !ملت دوست دختر دارن منم دارم ،نه دستی نه خونه ای نه چیزی ،حالیته انسانیم نیاز داریم؟ یا تو کلا از رده اش خارجی؟ برو راهبه شو هم خودتو خلاص کن هم منو"

من می‌ترسیدم ،از اینکه دستمالی شوم .متنفر بودم از اینکه بگذارم سعید لمس هایش فراتر از یک آغوش کوتاه برود .از بوسه لب فراری بودم و حسرتش را بر دلش گذاشتم ،نه اینکه نخواهم ،اعتماد کافی نداشتم و هربار سعید با حرف هایش مرا برای انجام ندادن این

کار مصمم تر می‌کرد.

بدن من ارزشمند بود و من نمی‌خواستم سریع آن‌را به سعید تقدیم کنم .هرچه بیشتر بر من فشار می‌آورد بیشتر مرا از خودش دور می‌کرد ،نمی‌خواستم راحت خودم را تقدیمش کنم و او حتی فرصت جلب اعتماد هم به خودمان نداد.
انگار اصرار های زیاد از حدی که داشت مرا دور و دور تر می‌کرد.

سعید از دور نزدیکمان می‌شد ،دستانم شروع به لرزیدن کردند ،تپش های قلبم بالا رفته بود .باید می‌رفتم ،نمی‌خواستم ببینمش ،نمی‌خواستم با او همکلام شوم .من شکستم تا سعید را فراموش کنم ،من له شدم بعد از او.

مرید متوجه حالتم شد که گوشی اش را داخل جیبش گذاشت و کنارم ایستاد.
_بریم دنبال میا و طوفان.

دست لرزانم را میان دست راستش گرفت .دست کوچک و پوست روشنم بین دست بزرگ و پر از تتویش گم شده بود ،گرم بود و این‌که اکنون مرید حکم آدم امنم را داشت هرگز تا قبل از این در ذهنم نمی‌گنجید.

#عطر_لیمو

#پارت61_

صنم با شوک به دست من و مرید نگاه می‌کرد ،

نمی‌خواستم از سوءتفاهم خارجش کنم .برایم مهم نبود . بگذار هر جوری که دلش می‌خواهد فکر کند.

سعید با چشمان گرد به من و مرید نگاه می‌کرد ،هنوز نتوانسته بود حرفی بزند که مرید مرا همراه خود کشید .سعید خودش را جلو کشید و بالاخره دهان باز کرد.
_روجا" ،**این** "دیگه کیه؟

کلافه نگاهش کردم .داشتم عصبی می‌شدم.
_بهت ربط نداره ،دست دخترخاله آنتنتو و بگیر و گمشین از زندگیم.

نا باور دستش را دراز کرد.
_نکن باهام این‌کارو ،می‌دونی چقدر دوستت دارم؟ خریت کردم به خدا .این آدم اصلا مناسب نو نیست روجا ،یه نگاه بهش بنداز !من عین سگ پاسوخته پنج ماهه افتادم دنبالت که ببخشی منو.

مرید حرفی نمی‌زد ،قرار بود تا کی ساکت بماند؟

_زندگی من به تو ربطی نداره ،قیافه خودتو دیدی؟ موجهی ،شیکی ،جذابی ،اما تو خالی ،داخلت شبیه یه کدوی پوچ و کرم زده است سعید.

سعید اخم کرد ،با حرص قدمی به جلو برداشت .
مطمئن بودم از حرکتش دستانم یخ کرد ،وحشت این که باز هم دست رویم بلند کند چنان در جانم نشسته بود که تمام خودداری ام دود شد و به هوا رفت.

مرید مرا به پشتش هدایت کرد و رو به روی سعید ایستاد ،زمزمه اش آرام اما با اقتدار و تحکم بود.
_باد به گوشم برسونه سمتش اومدی و حتی نگاهش کردی چشماتو درمیارم و جاشو با تخمات عوض می‌کنم.

با نیشخند چشمکی زد .
_فهمیدی بچه خوشگل؟

مرید از من حمایت کرد !مرا از سعید دور کرد و

تهدیدش کرد که نزدیکم نشود و خدا می‌داند درونم چه قشقرقی برپا بود از این حرکت.

راست می‌گفت که برای اطرافیانش بد نیست ،او برای هرکسی که می‌توانست آسیب زننده برای خانواده اش باشد یک تهدید به حساب می‌آمد.
سعید سرجایش خشک شده بود ،مرید مرا همراهش کشید و وقتی از آن‌ها دور شدیم پرسید.
_همون یارویی بود که می‌خواستی از دستش ندی؟
_اوهوم.
_از سلیقه ات ناامید شدم ،بچه خوشگل انتخاب می‌کنی؟
ابروهایم بالا پرید.
_بچه خوشگل مشکلش چیه؟
نیشخند زد و با سرخوشی گفت:
_یعنی این‌که این به درد مرد بودن واسه تو نمی‌خوره ،اگر می‌خورد نمی‌داشت حتی یه قدم دیگه با من برداری.
_شاید چون حق انتخاب بهم داده.

#عطر_لیمو

#پارت62_

به چشمانم زل زد.
_وقتی یکی مال من باشه و بخوامش گردن هرکسی که نگاهش پی طرف باشه رو خرد می‌کنم ،چه برسه به اینکه بذارم دستشو بگیره.

متوجه نبودم که لرزش دستم کم شده و دمای بدنم به حالت عادی برگشته ،انگار مرید در تلاش بود حال و هوایم را عوض کند.

_اونی که مال تو میشه قراره خیلی اذیت بشه.

لبخند یک وری اش را زد.

_برعکس لیمو خانم ،اونی که قراره مال من باشه خیلی بهش خوش‌می‌گذره.

چشمانم را چرخاندم.

_با محدود کردنش قراره خوشگذرونی کنه؟

_کی گفتم محدودش می‌کنم؟

_الان!

_نگرفتیا !هرکی بهش نظر داشته باشه به گ..فنا می‌دم وگرنه هرکاری دلش خواست بکنه من پایه اشم.

حرف زشتش را خورد و من به خودم بابت قدمی هرچند کوچک در تربیتش آفرین گفتم.

_چطور می‌تونی روش حساس نباشی؟

با چشمان گرد نگاهم کرد.
_خنگی؟ ناموسا اگر بفهمم تو ذهنت چی می‌گذره ! نفهمیدم چه گوهی باید بخورم ولی انگار تو هم نفهمیدی چه خبره!
_وا ،بی ادب !خب هرچی گفتی من همونو برداشت کردم.
_تو تئوری نمی‌فهمی که!
دست به سینه جلویش ایستادم.
_ببخشید چجوری می‌فهمم؟

با نوک انگشت گوشه ابروی پیرسینگ زده اش را خاراند.
_به تو باید عملی نشون داد ،اگر مال من بشی می‌فهمی!

شوکه نگاهش کردم ،مسخره!
_بی‌مزه ،بریم دنبال میا و طوفان تا بیشتر از این مزخرف نگی.

عجیب بود اما به کل سعید را فراموش کرده بودم ، انگار حضورش یک خیال کوتاه بود .مرید اجازه فکر کردن به هیچ چیزی را به من نمی‌داد.

#عطر_لیمو

#پارت63_

میا

طوفان دستی دور دهانش کشید تا خنده اش عیان نشود و مرید را سگ تر از اینی که هست نکند .مرید یک نفش شاتش را بالا رفت و پوزخندی زد.

_بهم گفت بی‌مزه!

با بهت نگاهمان کرد ،با دستش جایی را نشان داد که احتمالا منظورش روجا بود.

_من بهش گفتم مال من باشه و اون بهم گفت بی‌مزه !

شات را روی میز کوبید .چشمانش از تعجب گرد بود و خدای من می‌خواستم قهقهه بزنم.

_دستشو گرفتم و پشتم نگهش داشتم و خیلی خیلی سکسی ازش دفاع کردم و چی نصیبم شد؟ هیچی !

غرید:

-احمق !

شات دیگری برای خودش ریخت و بلند تر گفت:

_لیموی خنگ!

دیگر نخندیدن سخت بود ،هم به مرید داغان و هم طوفان که درحال پاره شدن از خنده بود .

طوفان :شاید فکر کرده داری باهاش شوخی می‌کنی .
_من شبیه آدمای شوخم؟ اصلا دوست پسر قبلیشو دیدین؟
هه بلندی گفت و ادامه داد .
_شبیه تراکنش ناموفق بود ،معلومه که با اون سلیقه داغونش به ذهنش خطور نمی‌کنه من تو نخش باشم !

طوفان بطری را از دست مرید کشید تا زیاده روی نکند .
_بسه ،بهش فرصت بده تا خوب بشناستت ،بعد یکم رسمی تر درخواستتو بگو .
_چشم عمو ،یه کت شلوار و دسته گل شیرینی هم می‌گیرم !کسخل شدم از دستتون بابا اه .

طوفان خواست چیزی بگوید که گوشی اش زنگ خورد ،با حس بدی به او که گوشی را در دست گرفت

و از میانمان رفت خیره شدم .
_خوردیش !
چشم غره ای به مرید رفتم .
_خفه شو و چس ناله تو بکن .
نیشخند زد.
_ترسیدی .
_از چی بترسم؟
_از اینکه دختر پشت خطش باشه .
شاتم را بالا بردم .
_خودشو دختر پشت خطش به تخمم !
_خدا از دلت بشنوه .

به قیافه اش اشاره کردم .
_خدا باید فعلا از دل تو بشنوه که روجا دستتو گذاشته تو پوست گردو .
حرف روجا که به میان آمد اذیت کردن مرا فراموش کرد.
_وقتی جدی می‌شه دوست دارم بگیرم لهش کنم بی پدرو .

_اون شبیه شیوا نیست ...
عصبی از اینکه نام شیوا را به زبان آوردم گفت:
_الان پای اونو چرا کشیدی وسط؟
_چون اون همیشه میومد ،هر ساعت و هرجایی .
روجا اینجوری نیست ،خانواده اش با خانواده شیوا فرق داره ،نمی‌تونی اراده کنی و داشته باشیش و دوروزه ولش کنی .
_ازش خوشم میاد ،با همه فرق داره .خودش ،لبلس پوشیدنش ،اخلاقش ،انگار از یه دنیای جدا انداختش بین کثافت زندگی ما.
_می‌خوای کثافت زندگیتو بهش تقدیم کنی؟
_می‌خوام خودمو از کثافت بکشم بیرون ،می‌خوام باشه .ناموسا عشق و اینا نیست اما بهش حس خوبی دارم ،انگار ازش یکم بیشتر از یکم خوشم اومده.

#عطر_لیمو

#پارت64_

شاتش را به سلامتی من بالا گرفت:
_دمت گرم که آوردیش.
تاکید کردم.
_اون رفیقمونه مرید ،هرچی بینتون پیش بیاد بخواد کوچیکترین آسیبی به رابطه من و روجا بزنه در جفتتون و تخته می‌کنم.
چشمانش را باریک کرد.
_جون بابا.

با کلافگی نگاه گرفتم ،روجا زندگی نرمالی نداشت ،

فکر نمی‌کردم بتواند سریعا به مرید اوکی بدهد .اصلا نمی‌دانستم مرید چرا دنبال روجا است اما می‌دانستم کاملا در این مورد جدی است.

شیوا آخرین رابطه اش بود ،البته که حدود دوسال با هم بودند اما با گند بزرگشان مرید قیدش را زد و اکنون بعد از یکسال توجهش به روجا جلب شد.

روجایی که به خاطرش هرروز به کافه می‌رفت ،زیر گوشم آنقدر خواند تا بالاخره من هم به روجا توجه کردم و چیزی را دیدم که مرید ندیده بود ،فرارش از آدم ها و دوری کردنش از روابط جدید.
نمی‌توانست اعتماد کند و من به‌سختی این اعتماد را خریده بودم و اجازه نمی‌دادم مرید یا هر کس دیگری خرابش کند.

البته که از دیدن بحث هایشان لذت می‌بردم ،آن‌دختر مرید را کیش و مات می‌کرد.

مرید سرش را به پشتی مبل تکیه زد و لبخند یک وری روی لب هایش شکل گرفت.
_عطر لیمو می‌ده بی‌شرف.
خودش هنوز نفهمیده بود اما از دست رفت !البته که روجا هم قرار نبود بفهمد مرید سه ماه تمام فقط برای دیدن دختر جدیدی که به کافه سیامک آمده بود می‌رفت آنجا و می‌نشست تا روجا را ببیند.

نه جلو می‌رفت و نه حرفی می‌زد ،تنها می‌نشست و چین و شکن های دامنش و موهای موج دارش را نگاه می‌کرد.

طوفان از اتاق خارج شد.
_داداش بود ،گفت بریم خونه.
مرید با شنیدن اسم داداش از زبان طوفان خودش را جمع و جور کرد.
_فاک ،کی الان با این اوضاع میره پیش بابا؟!
_پاشو مرید .میا بپوش می‌رسونمت سر راه.

مرید چشمک ریزی زد ،اشاره داشت به این که پشت خطی طوفان دختر نبود ،چشم غره ای رفتم و به جهنم که حالم خوب شده بود.

وقتی به جلوی آپارتمان رسیدیم با خداحافظی پیاده شدم و وارد ساختمان شدم .یک دوش و خوابیدن تا خود صبح قطعا خستگی را از تنم دور می‌کرد.

#عطر_لیمو

#پارت65_

کلید را داخل قفل چرخاندم و دررا باز کردم ،تا رسیدن به میان هال مامان سریع از اتاقش خارج شد ،نگاهم روی هیکلش چرخید ،بند پیراهن بلندش را روی کمر گره زد تا لباس خوابش مشخص نشود ،پوزخندی روی لب هایم شکل گرفت ،با کبودی گردنش چه می‌کرد .
چشمانم را محکم روی هم فشردم ،چه جهنمی بود که اسمش را **خانه** گذاشته بودم؟

_زود اومدی!
به ساعت روی دیوار که عدد یک شب را نشان می‌داد اشاره کردم.
_الان نباید بزنی تو دهنم که چرا این وقت شب اومدم؟
ابروهایم را بالا انداختم.

_آها نمی‌صرفه.
با دست به سر تا پایش اشاره کردم.
_عشق و حالت مهم تره!

اخم هایش درهم شد.
_من مادرتم میا ،مراقب لحن حرف زدنت باش.

قدمی به جلو برداشتم ،زن رو به رویم وقاحت را از حد گذرانده بود.
_تو صرفا کسی هستی که یه شب با بابا خوابیدی و من و پس انداختین ،بعدشم هرکدومتون رفتین پی کثافت کاریاتون و یه گور باباش به من گفتین.

به در اتاقش اشاره کردم.
_دوست پسراتو نیار اینجا ،حیا داشته باش .تو این خونه من نباید نقش بزرگتر و بازی کنم و بهت یاد بدم چی خوبه چی بد!

دستش بلند شد و سیلی محکمی زیر گوشم خواباند ،

برایش گران تمام شده بود .همیشه در مقابل نیش هایم سکوت می‌کرد و حرص می‌خورد.
_من مادرتم!
خنده‌ام گرفت ،با گیجی به خندیدنم نگاه می‌کرد .کجای دنیا بعد از سیلی خوردن می‌خندیدند؟
_انقدر اینو تکرار نکن ،تو هیچی من نیستی.

به چشمان کشیده اش خیره شدم ،ابروهای پر پشت و صورت جذابش ،لب های باریک و لعنت ...من درست شبیه همین زن بودم .
با غصه و حرص نالیدم.
_متنفرم از اینکه صوررتم شبیه توئه!

به سمت در خروجی رفتم ،با پشیمانی صدایم کرد.
_میا!
توجهی نکردم و از خانه خارج شدم .درحالی که پله هارا به جای آسانسور استفاده کردم برای خودم اسنپ گرفتم ،مقصدم مشخص بود.

کوتاه زنگ خانه‌اش را زدم ،با دیدنم پشت در شوکه نشد ،عادت داشت به این آمدن های بی موقعم.

_نیام داخل؟

کنار رفت ،دستی به ریش های تقریبا بلند سفیدش کشید و من برای هزارمین بار در دلم جذابیتش را تحسین کردم.

_مرید نیست؟

_رفت دوش بگیره ،گفت با طوفان رسوندنت خونه.

بی تفاوت روی مبل نشستم.

_اوهوم.

کنارم نشست ،موهایش روی پیشانی ریخته بودند ، دکمه های باز پیراهنش تتو های مختلف روی سینه اش را نشان می‌دادند و من یک تتو درست روی سینه اش زده بودم ،تاریخ و ساعت تولد مرید بود.

#عطر_لیمو

#پارت66_

دستش دراز شد و نوک انگشتانش روی گونه هایم نشست.

_کار کتایونه؟

بی توجه به سوالش گفتم:

_چرا؟

پرسشی نگاهم کرد و من ادامه دادم.

_چرا وقتی می‌دونستی باید باهاش ازدواج کنی و دوستت داره رفتی سراغ یکی دیگه؟ چرا گذاشتی لج

کنه و زن بابای من بشه؟

سری به دوطرف تکان دادم.
_حالا ببین چی شده ،مرید حسرت مادر روی دلشه و من حسرت خانواده!

لبخندش درد داشت ،نباید این‌چنین به او طعنه می‌زدم ، او خودش هم قربانی یک ماجرا بود.
_حتی اگر من و کتایون با هم ازدواج می‌کردیم خوشبخت نمی‌شدیم ،مطمئن باش.

بغض کرده نالیدم.
_زد تو گوشم!
_دستش بشکنه.
_پسر میاره تو خونه...
چشمانش گرد شد ،حس کردم حتی لحظه ای نفس نکشید و من کوبنده تر ادامه دادم.
_دارم دق می‌کنم مرام ،کاش تو بابام بودی ،کاش پیش تو بودم...

سرم را به سینه کشید و من در این مکان دنج و گرم اجازه دادم بشکنم و اشک بریزم ،متنفر بودم از این‌که کسی گریه کردنم را ببیند .مرام فرق داشت ،او با همه فرق داشت.

_بابا حوله من چرا خیس ...میا؟
صدایش نگران و تیره شد ،انگار منتظر شنیدن یک خبر بود تا برود و دعوا به پا کند.
_کی گریه اشو درآورده؟
_برو لباس بپوش مرید ،ما دوتایی حلش کردیم.

حل نشده بود اما مرام نمی‌خواست چنین چیزی را به مرید بگوید ،احتمال این‌که مرید این ساعت به خانه ما برود و آبروی مامان را ببرد خیلی زیاد بود.

سبک تر که شدم عقب کشیدم و برای شستن دست و صورتم به آشپزخانه رفتم .از تمیزی برق می‌زد و مطمئنا کار مرام بود.

_چیشده؟
هیچی را برای مرید که کنارم ایستاده بود زمزمه کردم.
_غریبه تر از بابامم؟
_با مامان بحثم شد زدم بیرون ،ناراحتی برم.
_زر نزن ،جاتو انداختم تو اتاق تا هروقت خواستی بمون.
_طوفان کجاست؟
_مامانش زنگ زد گفت حالش خوب نیست رفت اونجا.

پوزخند زدم.
_ماها یه مشت بدبختیم که جمع شدیم دور هم ، بیرونمون مردمو می‌کشه تومون خودمونو.

خم شدم و چند قلپ از شیر آب خوردم ،با شب بخیر آرامی از کنار مرید عبور کردم .امشب هم می‌گذشت ، نوک انگشتم را روی تتوی مچ دستم کشیدم ،امروز نه!

#عطر_لیمو

#پارت67_

**

خمیازه ای کشیدم و زیر چای‌ساز را روشن کردم ، درهمان حال اسپیکر بزرگ گوشه سالن را هم روشن کردم و یک آهنگ انتخاب کردم.

موهایم را با گیره بالای سر جمع کردم ،تا آمدن مشتری نیم ساعتی فرصت داشتم پس سالن را مرتب کردم و با لذت صدای ترق ترق کمرم را از خستگی درآوردم.

نگاهم به صفحه گوشی که مدام به دلیل تماس و پیام های مامان روشن و خاموش می‌شد دوخته شد ،با چشم غره ای صفحه گوشی را برگرداندم و در را برای مشتری باز کردم.

کار تتویش که تمام شد حساب کرد و با تشکر و هزار بار دیدن تتوی ترقوه اش از داخل آینه قدی بالاخره رضایت داد که برود.

طبیعتا باید خوشحال و ذوق زده می‌بود ،بالاخره من کم کسی نبودم که تتو یش را زدم.
به دستانم نگاه کردم.
_دمتون گرم بابا ،شماها خیلی خفنین.

لبخند رضایت بخشی زدم و برای مشتری بعدی آماده شدم ،در آخر روز با یک حساب پر از پول به همراه درد تیزی در مچ دست هایم و کمر و گردنم به سمت خانه مرام راه افتادم .آن‌جا تنها مکانی بود که می‌شد با عشق نامش را خانه گذاشت ،مرام برای هر سه نفر ما کافی بود.

در را که باز کرد دسته گلی که برایش خریده بودم را مقابلش نگه داشتم.

_چطوری کراش قشنگم؟

لبخندی به چهره شادابم زد و مطمئنا می‌دانست درونم از جگر تکه و پاره ام خون می‌چکد .گل را از دستم گرفت

_برو تو بچه زبون نریز.

_حاجی تو راه سلطانی سفارش دادم بزنیم بر بدن ،عه طوفان تو هم اینجایی!

با اخم هایی درهم جلو آمد و دستم را کشید ،مرید ابرویی برای صورت متعجبم بالا انداخت و طوفان بی

توجه به چیزی مرا به تراس اتاق مرید برد.
_چته؟ دستم درد می‌کنه بابا از صبح هی تتو زدم!

با همان اخم درهم پرسید.
_دیشب چی‌شد؟
حواسم به سؤالش نبود ،بعد از گفتن این‌که مچم درد می‌کند داشت آرام ماساژش می‌داد.
_ها؟
_میا دیشب!

شانه ام را با بی‌تفاوتی بالا انداختم.
_هیچی ،یکم با کتی بحثم شد زدم بیرون.

سرش را کج کرد ،خدایا کاش جدی نمی‌شد ،زمانی که جدی می‌شد و اخم می‌کرد کاملا آماده بودم خودم را رویش پرت کنم!
_قرارمون این بود همه چیو به هم بگیم بدون دروغ.
_من دروغی نگفتم!
_همه چیز رو هم نگفتی!

لبم را با زبان تر کردم.
_بیخیالش ،یه مدت اینجا می‌مونم تو هم بیا حال میده.
_نمی‌تونم ،باید بمونم پیش مامان.

مادرش ،زن بابای مرام و زن جوانی که وانمود می‌کرد بیمار است .اما قسم می‌خوردم سالم تر از من بود و تنها مرگش حفظ کردن طوفان در چند قدمی اش بود.

#عطر_لیمو

#پارت68_

دلم برایش می‌سوخت ،او هم پدر داشت و هم مادر .اما نه مانند من خیانت خانواده دیده بود و نه مانند مرید بی مادر ،او تنها بود ،تنها تر از ماهایی که خانواده هایمان از هم پاشیده بودند.

پدرش همیشه با پدربزرگش اشتباه گرفته می‌شد و مادرش تمام عمر در سفر و سالن زیبایی و باشگاه بود ،طوفان کنار خواهرش بزرگ شده بود و مرام . مرام حکم پدرش را داشت ،درواقع حکم پدر برای هر سه نفر ما را داشت.

_تو خوبی؟
با تعجب نگاهم کرد.
_من؟
_آره ،حتما سخت بوده مراقب مامانت باشی و نگرانش بودی ،خوشحالم که چیز جدی ای نبوده.
لبخند کوچکی زد.

_بچه تو خودت از زمین و زمان خسته ای نمی‌خواد حواست به من باشه ،برو داخل.

به مچم اشاره کردم.
_ولش کنی می‌رم ،دردشم کم شد مرسی.

بدون اینکه نگاهم کند مچم را رها کرد و من با لبخندی واقعی تر به هال برگشتم ،با دیدن ظرف های غذا هیجان زده گفتم.
_وای خیلی گشنمه ،امروز حسابی سرم شلوغ بود.

سکوت کرده بودند و من درحال غذا خوردن ادامه دادم.
_یه تتو ترقوه داشتم دهنم صاف شد اما خیلییی ظریف شد خروجیش ،اصلا ماه.
نوک انگشتانم را بوسیدم.
_هنر می‌چکه ازم.

طوفان داخل لیوانم نوشابه ریخت .قلپی خوردم.

_بعد یکی اومد هیچ طرحی نداشت ،فقط اومده بود بگه تتو می‌خوام ،کلی نشستیم دوتایی براش طرح و جای تتو انتخاب کردیم .سه بار طرح عوض کرد کم مونده بود پرتش کنم بیرون.
مرید سهم ته دیگش را داخل بشقابم گذاشت.
_حالا یه پیرسینگ زبون زدم ،بعد دوستش دید نشست سریع گفت برای منم بزن!

مرام تکه کبابی داخل بشقابم گذاشت.
_خسته نباشی.
_مخلص مرام خان هستیم.

توجهم به جلویم جلب شد ،در تمام مدت حرف زدنم گوش داده بودند و مراقب غذا خوردنم بودند .هرکدام از هرچیزی که سر سفره بود داخل بشقاب من گذاشته بودند .هیچوقت به این توجهاتشان عادت نمی‌کردم.

سریع قاشق پر از غذایی داخل دهانم فرستادم و پشت

بندش نوشابه را سر کشیدم ،تمام این‌کارها برای فرو خوردن بغضی بود که دیدن توجهشان با خوشحالی به سمت چشمانم می‌آمد.

#عطر_لیمو

#پارت69_

بعد از غذا طوفان و مرام مشغول شطرنج بازی کردن شدند ،خیره به بازی پر از سکوت و کسل کننده‌شان

پرسیدم.
_فردا چیکاره ایم؟
طوفان :باید بریم نمایشگاه دنبال کارای یه ماشین.
نالیدم .
_حوصله ام سر می‌ره .
مرید :برام مهم نیست .
با خباثت گفتم:
_منم می‌رم پیش روجا شاید باهاش رفتم دور دور .
مرید با چشمانی خط ونشان کش خیره ام شد ،داشت اشاره می‌کرد که جلوی مرام حرفی نزنم.

کلاور خودش را روی پاهایم پرت کرد ،درحال نوازشش ادامه دادم .
_تو هم می‌تونی تو حسرت دیدنش بسوزی !
مرام با کنجکاوی نگاهمان کرد ،طوفان تک خنده ای زد .
_بی‌مزه !

بی مزه گفتنش طعنه به حرف روجا بود ،مرید با اخم

غرید .
_ببندین بابا !
_روجا کیه؟

کلاور را به سینه کشیدم .
_همون قهرمانی که کلاور و پیدا کرد و از همه مهم تر ...

مرید نچی کرد و من بی توجه به دهن لقی ادامه دادم .
_اینه که پسرت حدود چهار ماه عین یه استاکر نشست تو کافه و دیدش زد تا بالاخره فرصت پیدا کرد بتونه باهاش حرف بزنه و این فرصت رو مدیون کلاور و منه !

پشت دستم را به سمتش گرفتم .
_حالا دستمو ببوس .
با دستش دستم را به عقب پرتاب کرد .
_زر دونتو پاره پوره می‌کنما !
مرام با لبخند گفت:

_از این دختره چیزی نگفته بودی .
_جدی نبود قضیه !

با اووو گفتن من سریع تصحیح کرد .
_هنوزم نیست ،فقط دوستیم و اومده بینمون همین !
_آره ،یه دوماهی میشه شده رفیق جینگ خودم !

_خب یه روز دعوتش کنین بیاد اینجا .
مرید نا امیدانه گفت .
_نمیاد که .
مرام به کلاور اشاره کرد .
_اگر برای این بچه بیاد چی؟ !

طوفان مهره ای را حرکت داد و بیخیال گفت:
_کیش و مات!

#عطر_لیمو

#پارت70_

مرید بدون توجه به حرص خوردن مرام از باختش مشغول فکر کردن شد ،احتمالا داشت برای دعوت روجا به خانه اش برنامه می‌ریخت که رسما در پرش زدم.

_هرکاری کنی تا وقتی من نباشم خونه‌ات نمیاد!

نگاهم کرد و من لبخند زدم.

_برام اون بنگل که تو گالری طلای عموت دیدیم و بخر ،آخر هفته روجا همینجا باهامون نهار می‌خوره!

کوتاه آمد.
_سگ خورد!
_هاپ هاپ.

از جا بلند شدم.
_می‌رم بخوابم ،فردا می‌ریم طلا فروشی و بعدش من روجا رو دعوت می‌کنم ،بای بای مرید.
خم شدم و گونه مرام را بوسیدم .
_شب شما بخیر.
برای طوفان و چشمان خندانش دست تکان دادم.
_می‌بینمت مشتی.

صبح زود از خواب بیدار شدم ،وارد اتاق مرید شدم و دیدم که خودش روی تخت و طوفان روی زمین خوابیده بودند .پس طوفان دیشب مانده بود.

نگاهم از روی تن مرید و تتو هایی که سخاوتمندانه به نمایش گذاشته شد عبور کرد و روی طوفان نشست ، برخلاف برادر و برادرزاده اش هیچ تتویی نداشت ،

حتی دردسر خاصی هم درست نمی‌کرد ،تنها همراهی‌مان می‌کرد و همراه ما تنبیه می‌شد.

نفس هایش آرام و منظم بود ،لبخند کوچکی روی لبم نشست .

شاید اگر یک زندگی خانوادگی نرمال داشتم اعتراف می‌کردم که چقدر برایم متفاوت و دوست داشتنی است. یک رفیق مانند مرید ،پدر مانند مرام و ...مانند خودش است.
طوفان ،یک طوفان بزرگ که در قلبم غوغا به پا کرد و عقلم با فریاد دور قلبم حصار کشید و اورا از طوفان دور کرد.

به عقلم حق می‌دادم ،طوفان هرگز سهم من و قلبم نمی‌شد ،این اجازه را به خودم نمی‌دادم که درست یک زندگی مزخرف مانند مامان و بابا تشکیل بدهم ،من طوفان را می‌خواستم اما برای حفظ کردنش اورا تنها به عنوان دوست کنارم نگه می‌داشتم .تا ابد...

طوفان حسرت من بود ،یک حسرت ابدی.

نفس عمیقی کشیدم و صدایم را بلند کردم.
_آقایون بلندشین که امروز قراره منو ببرین برام طلا بخرین!
طوفان نچی کرد و بالش را روی سرش گذاشت تا صدای نکره ام پرده نازنین گوشش را آزار ندهد.
_مرید پاشو ،تا ده دقیقه دیگه حاضر و آماده نباشین روجا آخر هفته که هیچی تا آخر عمر نمیاد خونه‌ات می‌دونی چرا؟
با انگشت شست به خودم اشاره کردم.
_چون من نمی‌ذارم ،بجنبین ،مرام صبحانه کله پاچه گرفته.

از اتاق بیرون رفتم ،مطمئن بودم بیدار می‌شدند و مرید طوفان را برای همراهی ما مجبور می‌کرد.

#عطر_لیمو

#پارت71_

مرام لبخند مهربانی به صورتم زد.
_بیدارشون کردی؟
_میان الان ،زبون و می‌ذاری برای من؟
_چشم ،بفرما.
_مرسی.
نان برداشتم و مشغول خرد کردنش شدم ،بیخیال گفتم:
_چی می‌خوای بگی و دل دل می‌زنی؟
_مامانت بهم زنگ زد...

نان در دستم خشک شد ،به خودم آمدم و به خرد کردنشان ادامه دادم ،باید به اندازه طوفان و مرید هم آماده می‌کردم ،تیلیت کردنش در آب کله پاچه را دوست داشتیم.

_چی می‌گفت؟
_سرم غر زد که چرا رات دادم تو خونه.
_خب اگر برم خونه هوشنگ که آبروشو به گ...

با نگاه کوتاهی به چشم هایش خجالت کشیدم و حرفم را تصحیح کردم.
_فنا می‌دم!

_کتایون دست از اذیت کردنت برنمی‌داره اگر خلاف میلش عمل کنی ،اون عادت به این نداره که کسی بهش بی محلی کنه.
_پس تو خوب حالشو گرفته بودی.
_اون بحثو پیش نکش.
شانه بالا انداختم.
_فعلا نمی‌رم خونه ،اونم هرکاری دلش می‌خواد بکنه اونوقته که آمارشو می‌ذارم دست هوشنگ تا دخترشو یه دور از اول تربیت کنه.

با آمدن مرید و طوفان حرفمان نصفه ماند ،کاسه های

تیلیت شده را مقابلشان گذاشتم.
_برای مرید جونم بیشتر ریختم که جون بگیره موقع کارت کشیدن فشارش نیوفته.
طوفان قاشقم را از دستم کشید.
_جای این که منت این بچه رو می‌ذاشتی سر خودت ،با روجا مستقیم حرف می‌زدی.
مرید حرصی گفت:
_مستقیم حالیشه؟ چند وقته با هزار روش مختلف دارم باهاش لاس می‌زنم اصلا متوجه نمی‌شه ،یا خنگه یا سفته!

به طوفان اخم کردم و قاشق تمیزی برداشتم.
_بالاخره خدا منو برای چنین روزهایی بهتون داد.
_کاش لالت می‌کرد بعد می‌داد.

مرام با خنده تشر زد.
_مرید!
_دهن لقه ،خودتم قبول داری.

مرام که سری به نشانه تاسف تکان داد من تقریباً جیغ کشیدم.
_من دهن لق نیستم ،فقط خبرا رو با بقیه به اشتراک می‌ذارم.

به طوفان نگاه کردم.
_مگه نه؟ ها؟ مگه نه؟ بگو بهشون.
لبخندی زد.
_یکم حرف تو دلت نمی‌مونه آبی.

در مقابل آبی گفتنش همیشه خلع سلاح بودم ،همیشه ی خدا می‌گفت آبی و من عین یک موم شل می‌شدم.

آرام سر جایم نشستم.
_دلم کوچیکه حرف توش نمی‌مونه دیدین دلیل منطقیشو؟

بقیه دیگر چیزی نگفتند ،به هرحال دوست نداشتند بیشتر از این سلیطه شوم و به خدا قسم اگر بین سلیطه

بازی هایم طوفان یک آبی با چشمان خندان بگوید من خفه خون می‌گیرم.

#عطر_لیمو

#پارت72_

بعد از خوردن صبحانه ترک موتور طوفان نشستم ، مرید این روزها بیشتر با ماشین بیرون می‌آمد و خب او مرید بود دیگر ،تحت هیچ شرایطی ماشینش را فراموش نمی‌کرد .برخلاف طوفان که عشقش موتورش بود.

من از طوفان موتور و ماشین سواری را یادگرفته بودم ،تربیت شده افخم ها بودم!

در پارکینگ مجتمع تجاری موتور و ماشین را کنار یکدیگر پارک کردند ،با هیجان پایین پریدم.
_بریم زود ،چون شماها باید برین نمایشگاه و کار دارین.

وارد طلافروشی شدیم ،فرزند ارشد و برادر بزرگتر مرام و طوفان.
با دیدنمان لبخند کوچکی زد.
_سلام ،خوش اومدین.
از پشت میزش بلند شد و جلو آمد ،سلامی کردم و به

سمت بنگلی که چشمم را گرفته بود رفتم ،به فروشنده جوان و شیک پوش که اتیکت اسمش روی سینه خودنمایی می‌کرد گفتم:
_اینو برام میارین لطفا؟

مرید و طوفان دو طرفم ایستادند و بنگل را داخل دستم انداختم و نشانشان دادم.
_چطوره؟
طوفان تایید کرد.
_بهت میاد .

مرید آه کوتاهی کشید .
_تو بزرگترین ضرر زندگی منی !
_و قراره قشنگ ترین دختر و دعوت کنم خونه‌ات !

کارتش را از جیب خارج کرد .
_می‌ارزه گمونم !
_همینجوری خودتو قانع کن.

برای وزن و اندازه گیری بنگل را از دست خارج کردم و مشغول دیدن بقیه طلا و جواهرات شدم ،با دیدن گردنبند ظریفی لبخند روی لبم نشست ،یک طرح مینیمال از خورشید .

_قشنگه .

نیم نگاهی به طوفان انداختم .

_آره قشنگه ،یه جورایی خاصه !

مرید صدایمان کرد ،از کنار طوفان و گردنبند عبور کردم و بنگلم را از دست فروشنده گرفتم ،بدون اینکه بخواهم بسته بندی اش کند مجدد در دستم انداختمش ، فاکتورش هم برایم مهم نبود ،مرید می‌توانست قابش کند.

با خوشحالی و راضی بودن از این‌که مرید را تیغ زده بودم از گالری عمو اصلان خارج شدم ،خداحافظی کردم؟ نه و برایم مهم نبود ،درواقع کسی جز افراد نزدیک زندگی ام برایم مهم نبودند ،بقیه می‌توانستند درشان را بگذارند.

دستم را بلند کردم و جلوی چشمانم گرفتم ،واو .بشدت زیبا و جذاب شده بود دستم.

_جای قربون صدقه خودت رفتن جلوتو نگاه کن.
دستانم را دوطرف صورتم گذاشتم.
_ناموسا این دختر قربون صدقه رفتن نداره؟ نداره؟
به صورتم نگاه کرد و خیلی خونسرد نگاهش را به مرید داد که مشغول بیرون آمدن از گالری بود.
_تو چشمات یه داره خاصی می‌بینم!
_تنها چیزی که من می‌بینم سربه هواییته ،درست وایسا.

#عطر_لیمو

#پارت73_

دهانم را برایش کج کردم ،بی توجه به طوفان اولین قدم برای انجام قولم را برداشتم.
گوشی را بیرون آوردم و روی نام روجا ضربه زدم ، باید مخش را برای آمدن به خانه مرید و مرام شستشو می‌دادم ،بعد تدارک غذا و پذیرایی می‌دیدیم و شاید هم یک بازی دسته جمعی.
البته که به این سادگی ها نبود ،وعده نهار چرب و چیلی و خوشگذرانی دسته جمعی کم کم وسوسه اش کرد.
خوشحال و خردسند از راضی کردن روجا برای مرید و طوفان شستم را بالا بردم و به سمتشان رفتم.

_حله ،آخر هفته نهار خونه‌شما.
_چی بخوریم؟
_کباب بازی نکنیم؟ بدیم مرام درست کنه که سلطان کوبیده زدنه.

مرید فکری به زیر پایش خیره شده بود ،بشکنی جلوی صورتش زدم.
_چته؟
خبیثانه گفت:
_دفعه بعد که بیاد خونم دوست دخترمه!

طوفان ضربه ای به پشت شانه اش زد.
_باشه ،باشه...

باورم نمی‌شد اما مرید سریعا کارش در نمایشگاه را تمام کرد و بعد از خبر دادن به من همراه یکدیگر به فروشگاه رفتیم تا هرچیزی که دم دستش می‌آمد و فکر می‌کرد روجا دوست داشته باشد را بخرد!

مهم نبود که خریدش یک دبه ماست و یا یک بسته مارشمالو نرم و شیرین باشد ،برایش اهمیتی نداشت که کیک بخرد و یا شکلات .او هرچیزی که به چشمش می‌آمد می‌خرید ،حتی سه بسته آرد کیک آماده!

روی سبد چرخدار خم شدم و درحالی که حرکتش می‌دادم به مرید نگاه کردم ،یک بسته خامه ،قارچ ، سوسیس و کدام احمقی به او گفته بود می‌تواند سه مدل پنیر بردارد؟

بالاخره دخالت کردم و دو پنیر را از سبد برداشتم.
_نمی‌فهمم داری چیکار می‌کنی اما قطعا یه مدل پنیر برای کارت کافیه!
آن سمت سبد ایستاد و جفت دستانش را بند سبد کرد ، می‌دانستم کاملا فکرش درگیر و درمانده است.
_نمی‌دونم دارم چیکار می‌کنم.

به سه بسته پد بهداشتی که داخل سبد انداخته بود اشاره کردم.

_کاملا مشخصه.
اخم هایش درهم شد.
_من چه مرگمه!
_فقط دوستش داری چیز عجیبی نیست!
سریع گارد گرفت.
_دوستش ندارم ،روش قفلم همین!

به رویش نیاوردم که حرفش همان معنی حرف مرا می‌داد ،ممکن بود از شدت حرص به خاطر احساسات جدیدش داخل یخچال بزرگ فروشگاه خودش را فریز کند تا مغزش از فکر کردن دست بردارد.

#عطر_لیمو

#پارت74_

جوری که می‌خواهم دلداری اش بدهم می‌گویم.
_اوکی ،روش کراشی و فقط همین!
با سر تاییدم کرد ولی انگار بیشتر درحال آرام کردن خودش بود.
_دقیقا!
_و فقط می‌خوای ببینی تو رابطه بودن با لیمو خانم چجوریه!
سرش را تکان داد و تاییدم کرد.
_همینه!
_و اگر دلشو بشکنی تخمات و میارم تو همین یخچال برای فروش می‌ذارم.

دو مرتبه سرش را بالا و پایین کرد.
_آره ...چی؟!
لبخند بزرگی زدم.

_تموم شد خریدت؟

سبد را از زیر دستش کشیدم و از کنارش عبور کردم ،بهت زده دنبالم روانه شد.

_به نظرت طوفان بفهمه تخمام و برای فروش گذاشتی چیکارت می‌کنه؟

بیخیال گفتم:

_طوفان خودش نفر بعدیه!

کنارم حرکت کرد و در همان حال یک بسته آبنبات کوچک لیمویی داخل سبد خرید انداخت.

_حداقلش من وقتی از روجا خوشم اومد سعی کردم بهش نزدیک بشم ،تکلیفم با خودم معلومه!

پوزخند زدم و با تمسخر گفتم:

_کاملا!

_اگر طوفان با یه دختر بره نابود می‌شی!

ایستادم و نگاهش کردم.

_خفه شو.
_قرار نیست وقتی خبری از احساساتت نداره بهت وفادار بمونه.
_بسه مرید.

خم شد و ادامه داد.
_و خیلی سریع تر از چیزی که فکرشو بکنی دست یه دختر و می‌گیره و میاره بینمون ،مامانیش براش دختر پسند کرده!

عوضی !راضی از بهم ریختن ذهنم سبد را گرفت و به سمت صندوق رفت .با خودم تکرار کردم.
_)برام مهم نیست.
_من و طوفان هیچوقت باهم اوکی نمی‌شیم.
_به تخمم اگر ننجونش براش دختر پیچیده.
_دوستش ندارم!
_طوفان یه دوست باشه بهتر از اینه که سر چیزای احمقانه روش حساس بشی ،دعوا بگیری و تهش بهم بزنین و حتی این دوستی هم از بین ببری(!

جمله آخر قوی ام کرد ،حق با من بود .طوفان همچنان حسرت من باقی می‌ماند.

مرید خوب انتقام حرف هایم جلوی یخچال را گرفته بود ،مردک لاشی!

#عطر_لیمو

#پارت75_

روجا

آستین مچی ام را پایین تر کشیدم ،سعی کردم برای امروز یک لباس راحت تر بپوشم ،بعد از مهمانی نهار باید به کافه می‌رفتم.

میا دنبالم می‌آمد ،وقتی به سر کوچه رسیدم دیدمش که در ماشین طوفان منتظرم نشسته بود.

_سلام.

_سلام چطوری.

_مرسی ،می‌شه سر راه یه شیرینی فروشی نگه داری؟ یا گل فروشی.

_برای چی؟

_نمی‌خوام دست خالی برم.

_برو بابای بیخیال.

تند گفتم:

_حس بدی بهم دست میده ،لطفا.

کوتاه آمد.

_باشه ،یه شیرینی فروشی هست نزدیک خونه‌شون یه چی بگیر.

_مرسی.

با یک جعبه شیرینی دم در خانه اشان ایستادم ،میا کلید انداخت و در را باز کرد .از همان دم در صدا بلند کرد.

_ما اومدیم.

انتظار دیدن چنین پدری نداشتم ،مو و ریش های تقریبا سفید و هیکل درشت ،از مرید و طوفان کمی کوتاه تر بود اما ورزیدگی اش قابل چشم پوشی نبود و از همه مهم تر ،تتو هایش از مرید بیشتر بود !می‌شد به قطع گفت هم طوفان و هم مرید هر کدام چیزی از ظاهر این مرد به ارث برده بودند .او رسما نسخه میانسال

مرید بود.

جعبه شیرینی را به سمتش گرفتم.
_سلام ،بفرمایید .ببخشید مزاحمتون شدم.
_سلام دخترم خوش اومدی ،دستت درد نکنه.
مرید از پشت پدرش سرک کشید.
_واو !اومدی خواستگاری من؟ !

میا با چشم و ابرو به مرید اشاره کرد.
_به خاطر همین گفتم شیرینی و گل نگیر!
_برای اون نگرفتم.
با لبخند به پدرش نگاه کردم.
_برای شما گرفتم.
_قربون دست و پنجه ات ،مرامم بابای مرید.

کاملا واضح بود سردسته اکیپ اسم عجیب و غریب ها این مرد جذاب است .و مشخصا دلیل اسم گذاری مرید مشخص شد.

_بشینین ،چای؟
_نه ممنون ،راستش اینجوری معذبم یکم اگر ممکنه یه کاری هم من انجام بدم.

جذاب لبخند می‌زد.
_اگر فکر کردی قراره بشینی ازت پذیرایی کنیم اشتباه کردی خوشگل خانم.
مرید به سمت آشپزخانه رفت.
_بیا کمک من ،سینی بچینیم.
دنبالش رفتم.
_سینی برای چی؟
نگاهش را به چشمانم دوخت.
_سینی مزه.
با تردید پرسیدم.
_عام ....می‌خواین چیز بخورین؟
سری به دوطرف تکان داد.
_چیز؟
_چیز دیگه؟
تفریح کنان پرسید.

_کدوم چیز روجا؟

نامم را کم صدا می‌کرد ،بیشتر لیمو خانم بودم و زمانی که اسمم را از دهانش می‌شنیدم که با آن صدای بم و گیرا می‌گفت با تاکیدش روی تک تک حروف ، نامم درست به زیبایی همان ستاره باقی مانده تا صبح می‌شد.

#عطر_لیمو

#پارت76_

_منظورم نوشیدنی الکلیه.
_آره قراره چیز بخوریم.
سرش را سمت شانه کج کرد.
_تو چیز نمی‌خوری؟
سرم را به دوطرف تکان دادم.
_نه ،خوشم نمیاد.
نیشخند خبیثش را زد.
_صفر کیلومتری؟
از خودم دفاع کردم.
_ربطی نداره ،از چیزای مسخره دوری می‌کنم!
_یعنی من و طوفان و میا و بابام کارای مسخره می‌کنیم؟
_منظورم این نبود!

بسته چیپس را باز کرد.
_قرمز نشو.

چیپس نمکی را به سمتم گرفت.
_عا کن ببینم.

زده بود به سرش ،چشم غره ای رفتم که دستش را تکان داد.
_زود.

دهانم را با اکراه باز کردم و چیپس بزرگ نصف شد ، با بیخیالی مقابل چشمان گرد شده ام بقیه اش را داخل دهانش انداخت و خرچ خرچ جوید.

_چون لیمو خانمی و خاطرت عزیزه فقط مزه بزن ، کالباسارو بیار بچین.
سینی مزه را چیدیم و در این بین هم خودش به خوراکی ها ناخنک می‌زد هم مرا مجبور می‌کرد بخورم.

_خب سیر می‌شم نمی‌تونم غذا بخورم ،وای چه عطر کبابی راه افتاده.

_تو الان کل این سینی هم بخوری بازم برای کوبیده مرام جا داری.
مرام :بچه ها سفره.

در خانه چشم چرخاندم ،هیچ عکسی از مادر و یا هیچ زنی در خانه به چشم نمی‌خورد .فرضیه فوت شدن مادرش را در ذهنم دفن کردم ،احتمالا این‌طور نبود.

برایم رابطه‌شان جالب بود ،مرام برایشان پدرانه خرج می‌کرد حتی برادر خودش.
پذیرایی‌شان معذبم می‌کرد ،هرچه روی سفره بود دور بشقاب من چیده بودند.

مرید یک تکه بزرگ کوبیده داخل بشقابم گذاشت.
_نمی‌تونم بخورم اینو.
_نخوری میا همه‌شو بالا می‌کشه ،اینجا زرنگ باش تا سرت کلاه نره.

نهارمان را که خوردیم برای شستن ظرف ها پیشقدم

شدم ،میا به کمکم آمد.
_خب ظرفها بره اینجا.
ماشین ظرفشویی را باز کرد.
_بیا با دست بشوریم ،کمه ظرفا.
_برو بابا ،اینجاست که بشوره دیگه.

وقتی به هال برگشتیم یک بطری خیلی شیک در دست مرام قرار داشت که درحال پر کردن شات های کوچک روی میز بود.
_بیاین دخترا.

دور میز عسلی گرد نشستیم ،مرام تاکید کرد.
_نفری یکی ،مست کنین صافتون می‌کنم حالیتونه که؟
عجیب بود که انقدر مطیع بله گفتند.

مرید سریع به آشپزخانه رفت و با یک بطری شیرموز برگشت.
نشست و شات من را از شیر موز پر کرد ،باعث خندیدنم شد.

_از اونجایی که فاز لیمو خانم کلا با ما فرق داره سلامتیشو با شیرموز می‌ره!
میا آهی کشید.
_از دستش دادیم.
طوفان :بی‌مزه!

#عطر_لیمو

#پارت77_

مرید چپ چپ طوفان و میا را نگاه کرد ،نفهمیدم از

چی حرف می‌زنند و برایم مهم هم نبود .این‌که مرید برایم ارزش قائل شد و باعث شد بابت نخوردنم حس بدی نه به من و نه به بقیه دست ندهد از او ممنون بودم.
هم من و هم پروانه های درون بدنم.

_سلامتی تازه وارد جمعمون.
شات هارا به هم کوبیدیم و من شیرموز را یک نفس سر کشیدم.
ادای تلخ بودنش را در آوردم.
_اههههه.

میا خندید و سینی مزه را به سمتم هل داد.
_بخور داداش تلخیش بره.
چیپس نمکی را انتخاب کردم.
_بازی کنیم؟
میا این را گفت و منتظر نگاهمان کرد ،با هیجان پرسیدم.
_چی؟

_تو چی دوست داری؟
_شطرنج.

مرید پوفی کشید ،مرام با هیجان دستش را جلویم گرفت.
_دختر خودمه ،بزن قدش.
با لبخند گیجی دستم را به دست مرام کوبیدم.
_نمی‌شد یه بازی هیجان انگیز تر پیشنهاد بدین؟
_شطرنج خوبه که!
_لیمو خانم با بابای من شطرنج بازی کنی گریه کنان میری خونه!
با ابروهای بالا رفته به مرام نگاه کردم.
_ببخشید ولی شاید برعکس شد.

مرام از جا بلند شد.
_بهم برخورد ،طوفان اینو بردار من شطرنج و بیارم.

شطرنجش خیلی خیلی خاص بود ،مهره هایش انگار شیشه ای بودند .صفحه چشم نواز و خیره کننده ای

داشت.
بازی ما در سکوت طی نشد ،درواقع سه احمق این اجازه را ندادند.
_داداش بزن رحم نکن.
_لیمو حواست باشه سرت کلاه نذاره.
_روجا برو جلو ،برو برو.
_مگه دارم ماشین بازی می‌کنم میا؟
طوفان خنده اش گرفت:
_بلدی یا بلوف زدی؟

کلافه صدایم بالا رفت.
_اه ،ساکت بشینین تمرکزم و بهم نریزین ،پاشین برین عقب.

با چشمان گرد نگاهم کردند ،تازه متوجه شدم که چطور از پوسته خانمانه ام مانند ونوم به بیرون جهیدم.
_یعنی چیزه ،یکم آروم بشینین دیگه!

مرید عقب کشید.
_تمرکزشو بهم نزنین ،گاز می‌گیره!
چشم غره ای رفتم و با تمرکز هرچه تمام تر برگشتم سمت تخته .کارم سخت نبود ،مرام بیشتر دنبال حمله بود و من کارم در دفاع و ناگهانی جلو رفتن حرف نداشت.

با لبخند جذابی گفت :
_کیش...
اه ،با درگیری به مهره ها خیره شدم .راه گریزی نداشتم ،به ناچار یکی را حرکت دادم و در نهایت.
_مات.
سعی کرد دلداری بدهد.
_کارت خیلی خوب بود ،از کی یادگرفتی؟
لبخندم رنگ باخت.
_بابام.
به خودم آمدم و لبخندم را کش دادم ،دروغین و مسخره.
_راستش خیلی دوست داشت و به منم یاد داد ،خیلی

باهم بازی می‌کنیم خوشش میاد وقتی ببینه چیزی که بهم یاد داده رو رو خودش پیاده می‌کنم.
_حریف قدری برای من تربیت کرده.
_آره گمونم.

حریف قدری بودم ،برای خودش زمانی که به سرش می‌زد و خون جلوی چشمانش را می‌گرفت.

#عطر_لیمو

#پارت78_

_تعریف کیکاتو خیلی شنیدم.
لبخندم واقعی شد.
_کیک و شیرینی پختن و دوست دارم.
_یه بار برام درست کن.

قبل از هرچیزی مرید سریع گفت.
_الان...
نگاهش کردم که با نوک انگشت گوشه ابرویش را خاراند.
_یعنی یه کم خرت و پرت داریم می‌خوای ببین میشه باهاشون درست کرد یا نه.

استقبال کردم.
_باشه ،کجاست؟

به میا نگاه کردم ،دهانش از پفک پر بود و همانطور گفت.

_خودش میدونه ،من می‌خوام ایکس باکس و راه بندازم کراش بازی کنم .طوفان؟

_باشه روشن کن.

مرید بلند شد.

_ناچارا من باید کمکت کنم!

بلند شدم.

_کمک نمی‌خوام!

پق خنده ای از پشتم به گوش رسید و نگاه تیز مرید به پشتم نشانه رفت.

بی توجه به کمک نخواستنم وسیله هارا روی میز نهارخوری چید .با گیجی به لوازمی که هیچ ربطی به یکدیگر نداشتند نگاه کردم.

_اینا چیه؟ شلوغ کردی اینجا رو الکی.

وسیله هارا چک کردم و در نهایت چیزهای مورد نیارم را کنار گذاشتم.

_اینارو می‌خوام ،بقیه رو جمع کن .همزن دارین؟

_نه.

_فر؟
_عام ...نه!
چپ چپ نگاهش کردم.
_قابلمه که دارین؟!
_اونو داریم!

سریعا مواد کیک را حاضر کردم و داخل قابلمه ریختم ،درست کردنش را قبلا از مامان یادگرفته بودم.

تا زمان آماده شدن یکطرفش و برگرداندنش به میا و طوفان و کلکل هایشا سر بازی خیره شدم ،بامزه بودند!

کیک گرم و خوش عطر را روی میز عسلی گذاشتم و مرید با سینی چای دنبالم آمد.
_چه عطری راه انداختین دوتایی.
کیک را برش زدم.
_بفرمایین.

کلاور را که زیر پایم بازی می‌کرد نوازش کردم ،از وقتی آمده بودم مدام درحال بالا و پایین پریدن بود.

_شما غذا خوردی خانم کوچولو؟

_غذا می‌خوره ،بازی می‌کنه ،هروقتم خسته بشه میاد رو من می‌خوابه.

با موذی گری گفت:

_دیده بودی که!

عوضی وارانه به عکسی که برایم فرستاده بود و نیم تنه برهنه اش مشخص بود اشاره می‌کرد.

#عطر_لیمو

#پارت79_

با غرور ادامه داد.
_البته ،خوابیدن روی این سینه سنگی آرزوی هر دختریه ،گربه و آدمیزاد نداره!
کلاور را در آغوشم بلند کردم ،با تعجب و کمی کنجکاوانه نگاهش کردم.
_بهش نمی‌خورد از نظر ذهنی مشکل داشته باشه!

قهقهه بلند مرام و بقیه باعث شد با لبخند کوچکی به مرید نگاه کنم ،عصبی نبود ،حتی نیشخند هم نداشت . تنها با لبخندی موذی نگاهم می‌کرد.

مشکوک بود سکوت کردنش ،از مرید که همیشه آماده پاسخ دادن بود حرفی نزدن بعید بود.

بعد از یک ساعت نشستن و حرف زدن و خوش و بش کردن قصد رفتن کردم ،منتظر بودم میا بگوید مرا می‌رساند اما بشدت خواب آلود بود.

_می‌برمت.

به مرید نگاه کردم ،بدون تعارف قبول کردم و بعد از تشکر و خداحافظی از مرام و طوفان و میای نیمه خواب از خانه خارج شدیم.

سوئیچ ماشینش را زد و سوار شد ،روی صندلی جلو کنارش نشستم.

_می‌خوای آهنگ بذاری؟

_من بذارم؟

_راحت باش.

گوشی ام را از داخل کیفم بیرون کشیدم.

_فکر نکنم از آهنگام خوشت بیاد.

_مهم نیست.

آهنگی انتخاب کردم و پخش کردم .ریتم آرام و آرامش

بخشی داشت.
بدون هیچ مخالفت و یا طعنه ای صدای آهنگ را زیاد تر کرد.
_دروغگوی خوبی هستی.
با گیجی نگاهش کردم.
_چی؟
_وقتی از بابات حرف زدی ،شبیه همیشه نبودی.
_دروغ نگفتم.
_خودتو سانسور نکن ،از چیزی که اذیتت می‌کنه حرف نزن اما درباره اش دروغ نگو.
چیزی نگفتم و او بیخیال تر ادامه داد.
_به من حرفاتو بزن ،دوستیم دیگه!
_ممنون ولی حرفی ندارم.

زیر لب غرغری کرد که نفهمیدم.
_بلند بگو.
_برای بلند گفتن جلوت زیادی بی ادبیه!

چشم غره ای رفتم که انگشتش را تکان داد.

_برای من چشاتو نچرخون!
_بچرخونم چی میشه؟
ماشین را نزدیکی کافه پارک کرد و با لحن عجیبی خیره به صورتم گفت:
_حتی تصورشم نمی‌تونی بکنی لیمو ترش ،به سلامت.

با گیجی از رفتارهایش خداحافظی کردم و وارد کافه شدم .واقعا گاهی اوقات فهمیدن مرید سخت می‌شد.

روزم خوب و زیبا بود ،به همه لبخند می‌زدم .کافه هم بشدت آرام و دوست داشتنی بود.
وقتی به خانه برگشتم هم حس خوب مهمانی نهار درخانه مرام در جانم نشسته بود.

#عطر_لیمو

#پارت80_

مامان با بی حوصلگی جلوی تلویزیون نشسته بود ، سلام کردم و برای تعویض لباس به اتاقم رفتم.

بعد از پوشیدن لباس راحتی برای وقت گذراندن با مامان کنارش نشستم.

_چیکارا کردی امروز؟

_کاری دارم که انجام بدم؟ حمالی!

_مامان؟

_مامان چی؟ از صبح خونه رو تمیز کردم ،غذا درست کردم و هزاار باز تلویزیون و اینور و اونور کردم ...تو خونه دارم می‌پوسم و شماها عین خیالتون

نیست.
_خب چیکار کنم؟ می‌خوای بریم بیرون؟ یه کم قدم بزنیم یا خرید کنی؟
_حوصله ندارم.
_مامان لطفا ،حالت اینجوریه اذیت می‌شم.
_چیکار کنم روجا؟ حالی برام نمونده.

شانه اش را بوسیدم و سرم را رویش گذاشتم.
_می‌خوای یه بلیط برای مشهد بگیرم برات؟ بابا که معلوم نیست کجاست حالا حالاها هم نمیاد ،تو برو هوات عوض بشه خوبه؟
_تنها برم چه فایده؟

می‌خواست همراهی اش کنم ،یک دور کارهایم در کافه را چک کردم ،امروز جمعه بود ،جمعه بعد؟ یا شاید هم وسط هفته ،سه شنبه خوب بود .با سیامک حرف می‌زدم و دوروزی مرخصی می‌گرفتم.
پس اندازم از حقوق کافه بقدری چشم گیر بود که بتوانم بلیط هواپیما و شاید یک مسافرخانه بگیرم.

_باهم می‌ریم ،بذار با سیامک حرف بزنم مرخصی رد کنه برام یه دو سه روزی بمونیم مشهد.
لبخندش رنگ گرفت ،شبیه مامان بودم .سالهای گذشته این زن افسرده نبود.

سرحال و خوش خنده ،همیشه لباس های رنگی تن می‌زد و مشغول پخت کیک و شیرینی و غذاهای جدید بود.

تمام هنرم را از او به ارث برده بودم ،هرچیزی که بلد بودم.
_به بابات خبر بده داریم می‌ریم.
_ولش کن ،بذار بدون اینکه بهش فکر کنیم راحت باشیم ،شام خوردی؟
_نه.
_الان یه پاستای سریع می‌زنم.
_شب؟ سنگینه ولش کن.
_یه امروز بیخیال رژیم ،نظرته؟

_تو که کار خودتو می‌کنی.
_فلشمو بیار وصل کن ،چیه اینا نگاه می‌کنی.
شب را کنار مامان گذراندم ،از این شب های مادر و دختری زیاد داشتیم.

مامان برایم تنها خانواده باقی مانده بود ،راما هرگز رابطه نزدیکی به من نداشت ،بابا هم که مشخص بود.

مامان نخ باریک من برای وصلم به این دنیا بود ،قطعا اشتباهاتش بزرگ بود ،خیلی بزرگ.
اما نمی‌توانستم نادیده اش بگیرم ،دلم برای زنی که زندگی اش با خیانت به هم ریخته بود می‌سوخت ، مامان درحال غرق شدن داخل زندگی ای بود که می‌خواست با چنگ و دندان حفظ کند و من هم همراهش پایین کشیده شدم اما توان رها کردنش را نداشتم.

#عطر_لیمو

#پارت81_

****

باورم نمی‌شد چنین مکانی بتواند آرامش بخش باشد ، سریعتر از چیزی که فکرش را کنم مقدمات سفر من و مامان فراهم شد.

مامان مشغول دعا خواندن بود و من خیره به گنبد طلایی بودم .چه می‌خواستم؟ نمی‌دانستم ،سعیدی نبود که برای ماندنش آرزو کنم ،بابایی نبود که برای سلامتی اش دعا کنم.

لبخند پر از بغضی زدم ،آهسته زمزمه کردم.
_یه زندگی شاد می‌خوام ،می‌خوام درست زندگی کنم ، دلم خوش باشه...آرامش قلبمو بهم برگردونین...
ملتمس خیره به گنبد لب زدم.
_لطفا.

نمی‌دانستم دعاهایم شنیده می‌شود یا نه ،فقط التماس کردم و امیدوار بودم نتیجه بگیرم.
یک روز کامل درحرم گذراندیم ،مامان دل نمی‌کند ، بعد از دیدن خستگی من رضایت داد به مسافرخانه برگردیم.

روز دوم مشغول خرید شدیم ،برای مامان خرید می‌کردم و اهمیتی به مخالفتش نمی‌دادم.
بابا هیچوقت توجه چندانی به خواسته هایمان نداشت ، اجازه نمی‌دادم مامان در اینباره اذیت شود.

برای مرام یک تسبیح سبز خریدم ،برای طوفان هم یک دستبند چرم مشکی ،یک گردنبند استیل توجهم را جلب کرد ،مکعب مستطیل بود ،فروشنده گفت می‌تواند هرچیزی که بخواهم رویش حک کند .

کمی فکر کردم ،بهتر بود این را به خودش می‌سپردم و یا شاید هم ....
لبخند خبیثی روی لب هایم شکل گرفت ،یادگاری من بود و هرچیزی که بخواهم رویش حک می‌کنم ،حتی نقاشی بانمک یک لیمو !

یک انگشتر ،پیرسینگ ،گوشوار هم شد سهم میای دوست داشتنی ام که علاقه زیادی به اکسسوری داشت.

مامان با گیجی به خریدهایم .نگاه کرد.
_برای کی خریدی اینارو؟
_دوستام ،یه روز می‌گم بیان خونه باهاشون آشنا بشی.

هروقت که بابا نبود !مامان در این مواقع حمایتش را نشان می‌داد و شاید همین باعث شده بود محکم به او بچسبم.

برای بچه های کافه هم نخودچی و نقل خریدم.
به هرحال تمام پولم برای هدیه های احمق های دوست داشتنی ام رفته بود و من هیچ پشیمانی ای نداشتم.

_خیلی وقت بود که دوستی نداشتی.
_اینا فرق دارن ،ثابت کردن رفافتشونو.
_مطمئنی؟ بعد اون‌همه سال صنم ناراحتت کرد ، نمی‌خوام دوباره دلتو شکسته ببینم روجا.

لبخندی به مامان زدم.
_قرار نیست دلم بشکنه مامان ،به خودم جرئت قدم برداشتن دادم ،می‌خوام دوباره بین آدما باشم و اعتماد کنم ،اگر زمین بخورم بازم بلند می‌شم .می‌خوام به خودم بال پرواز بدم.

#عطر_لیمو

#پارت82_

مامان لبخند مهربانی به صورتم زد اما نگرانی عمق چشمانش قابل پنهان کردن نبود.
_هرچی شد بازم به من بگو ،باشه؟
_باشه.

روزی که با سعید تمام کردم خیلی عادی گذراندم ، لبخند زدم ،دوش گرفتم و در نهایت نیمه های شب نقاب "من خوبم "از صورتم بر زمین افتاد .درست

لحظه ای که با بی‌رحمی تمام عکس هایمان و چت هایی که سراسر خاطره بود پاک کردم .

وقتی برای نگهداریشان نداشتم ،رابطه ای که تمام شده بود باید دور انداخته می‌شد و کوچک ترین چیزی که مرا به یاد سعید می‌انداخت باید نابود می‌شد .

همان شب در اتاق روی زانوهایم نشستم و با زاری شکستم ،هق زدم ،یکسال رابطه را از چشمانم بیرون ریختم و مامان بود که کنارم نشست و مرا در آغوش کشید ،نوازشم کرد و دل به دلم داد تا سعید را فراموش کنم.

سعید قلبم را که نه ،باور و اعتمادم را شکانده بود ،من کنار آمدم ،با گیرهایش ،با بکن و نکن گفتن هایش ،با حرف هایش که باعث می‌شد حس کنم کافی و زیبا نیستم و خیلی چیزهای دیگر ...
سعید زمانی از چشمانم افتاد که مشکل خانوادگی ام را به رخم کشید ،زمانی که در چشمانم خیره شد و بی

رحمانه گفت:
_تو هم دختر همون مردی !تورو بابات نخواست من باهاتم برو خداروشکر کن.

حق نداشت مشکلی را که درحال خرد کردنم بود به رخم بیاورد ،حق نداشت !
تیر خلاص رابطه‌مان را زد و من ترکش کردم ،راحت بود؟ البته که نه .

روانم بیشتر از قبل بهم ریخته بود ،دوست صمیمی و مردی که فکر می‌کردم آینده ام را با هم می‌گذرانیم را با هم از دست دادم و روجایی ویرانه از من باقی ماند ،نه پدری ،نه معشوقی و نه دوستی .

تنهای تنها ،آنقدر تنها که تصمیم به پایان دادن زندگی اش کرد و درست لحظه بهوش آمدنش در بیمارستان باخود فکر کرد .
"ارزشش را دارند؟ که زندگی ام را فدا کنم؟ "
البته که نه .

پس خودم را جمع کردم و اولین کارم ایستادگی در مقابل بابا بود ،کاری که آرزویش را داشتم بدست آوردم و در کافه سیامک پس یک دوره کوتاه آموزش دیدن مشغول شدم .

سعید می‌توانست برود و درش را بگذارد !

خب تاثیرات میا و مرید به راحتی در من دیده می‌شد و من کاملا راضی بودم .

روی تخت مسافر خانه خسته و کوفته از گشت و گذار با مامان دراز کشیده بودم که گروه جدیدی در تلگرام توجهم را جلب کرد .

"اعمال کنندگان منافی عفت عمومی "

#عطر_لیمو

#پارت83_

از اسم احمقانه گروه خنده ام گرفت ،اعضایش مشخص بودند.

میا تایپ کرد.
_خوش گذروندی؟
پاسخش را دادم.
_آره ،تازه از خرید برگشتم.

طوفان و مرید و میا هر سه سریعا درحال تایپ شدند.
میا :بگو که دست خالی نمیای.
طوفان :دستت درد نکنه مشتی.
مرید :راضی به زحمت لیمو ترش نبودیم.

از لیمو خانم به لیمو ترش درحال رفت و آمد بودم .
مشخص بود هروقت عشقش می‌کشد لیمو خانم و

هروقت دوست داشت لیمو ترش صدایم می‌کرد.
زمان های بی‌حوصله بودنش هم تنها یک لیمو کوتاه و مختصر می‌گفت .اعتقادی به صدا زدن اسمم نداشت !

احتمالا اگر آن‌روز پیراهنم طرح خربزه داشت نتایج خوبی در انتخاب لقب نداشتیم!

خربزه خانم ،خربزه شیرین ،خر!
خدا لعنتت کند مرید.

_برای شما قرار بود چیزی بگیرم؟
با خباثت به صفحه چت خیره شدم ،طوفان یک استیکر فرستاد ،متن کوتاهی بود.
_فحش زشت!

خنده ام گرفت ،میا اما با خیال راحت حرفش را زد.
_خریدی ،می‌دونی نخریده باشی جرت می‌دم.

مرید اما حرفی نزد ،با کنجکاوی تایپ و از بین رفتن

علامت تایپش را آن‌قدر نگاه کردم که کلا رفت.

با لب و لوچه آویزان که نمی‌دانم از چه ناشی می‌شد برایشان نوشتم.
_حالا فکرامو می‌کنم.
_شب بخیر.

گوشی را خواستم کنار بگذارم که پیام جدیدی برایم آمد .با کنجکاوی به پی وی مرید خیره شدم.
_سوغاتی نیاوردی هم فدای سرت ،خودت و برمی‌دارم!

چشمانم گرد شد .منظورش چه بود؟
_ها؟
_خنگ!

اخم هایم درهم شد ،چه مرگش بود؟ داشت لاس می‌زد؟ یا مسخره ام کرده بود؟ می‌ترسیدم حرف هایش را جدی بگیرم و بعد به ریشم بخندد .مرید چرا باید با من

لاس می‌زد؟ صرفا یا من مهربان بود.
_گفته بودم مال تو نمی‌شم!

لبخند راضی ای از حرفم و چند استیکر خنده پشتش زدم ،نه سیخ می‌سوخت و نه کباب.
گوشی را خاموش کردم و خوابیدم ،فردا بلیط برگشت داشتیم.

#عطر_لیمو

#پارت84_

**

برایم خستگی سفر مهم نبود ،من دلم برای کافه تنگ شده بود .نمی‌توانستم خانه بمانم .
سوغاتی بچه های کافه را برداشتم ،برای سه احمق را سر فرصت می‌دادم.

سلام بلندی کردم ،حین احوالپرسی با بچه ها بسته هایشان را به سمتشان گرفتم.
سیامک با لبخند بسته بندی نخود و نقل های رنگی اش را گرفت.
_دستت درد نکنه ،زحمت کشیدی.
_نوش جونتون.
بقیه هم تشکر کردند ،سینا مهربان گفت:
_نبودی اینجا سوت و کور بود.
تنها لبخندی به حرفش زدم ،درواقع جوابی نداشتم که بدهم .من آن‌چنان سخنور نبودم که در عدم حضورم جایی سوت و کور شود.

برای آماده کردن سفارش ها مشغول کار شدم ،آرت

زدنم حرفه ای شده بود و من کاملا راضی از خودم هر سفارش را با لبخند تحویل سینا می‌دادم.

امروز سه احمق کمی دیرتر آمدند ،فیش مشتری را دادم و لبخندی به صورت هایشان زدم.
_سلام.
میا با هیجان روی میز خم شد.
_چی برام آوردی؟
_سر فرصت میارم برات ،چی می‌خورین؟
_من شیک شکلات ،مرید اسپرسو و طوفانم یه گل گاو زبون بیار براش که بدجوری نیاز داره.

نگاهم به طوفان دوخته شد.
_خوبی؟
به میا نگاه کرد.
_اگر بذارن!
میا با لبخند بزرگی بدون توجه به جوش زدن های طوفان که نمی‌دانم برای چه بود به سمت میز

همیشگیشان رفت.

طوفان حرصی به مسیر رفتنش نگاه کرد و زیر لب غرید.
_سلیطه!
_آهای...
نگاهم کردند که دستم را بلند کردم.
_سلام .من اینجام و دوست دارم بدونم چتونه؟!
_رفته سرخود با موتور بیرون ،خوابوندن موتورشو و خودش عین خیالش نیست که من رفتم از کلانتری آوردمش!

ابروهایم بالا پرید.
_پس یه گل گاوزبون ،حله.

مرید بعد از رفتن طوفان به سمتم خم شد.
_کندر بخور.
با گیجی نگاهش کردم.
_برای چی؟

حرصی تر از طوفان بود و این دونفر امروز چه مرگشان بود؟!
_برای تقویت هوش خوبه لیمو.

خب ،ابدا حوصله نداشت .سفارش هایشان را آماده و به دست سینا سپردم ،یک برش کیک هم برایش گذاشتم شاید سرحال بیاید.

#عطر_لیمو

#پارت85_

میا

لبخندی به چهره درهم طوفان زدم.
_بابا بیرون میاد دیگه ،غصه نداره که.
_میا اون موتور حالا حالاها بیرون نمیاد ،بهت گفتم خارج از شهر فقط آخر هفته ها.
تند تند پلک زدم.
_داشتم می‌رفتم خارج از شهر دیگه.

مرید را نگاه کردم ،با حرص و خشم که قطعا به خاطر نفهمی روجا بود نگاهش می‌کرد .به طوفان اشاره کردم.
_فعلا چیزای مهم تری برای اهمیت دادن وجود داره.

مرید با اخمی درهم فنجانش را بلند کرد و بعد چشمانش گرد شد و به سرفه افتاد.
دستمالی به دستش دادم.
_چت شد.
_داره چه غلطی می‌کنه؟؟؟؟

سر چرخاندم سمت صندوق ،روجا با هیجان در آغوش پسر قدبلندی بود ،پسر فاصله گرفت و صورت روجا را بوسید.
اوپس ،مرید سرخ شده بود ،به خدا که شده بود.

خنده ای عصبی روی لب هایش شکل گرفت.
_هاه ،بغلش کرد!
لب هایش را روی هم فشرد.
_قطعا به تخمم...
نیم خیز شد.
_هی ماچش می‌کنه!

طوفان دست روی شانه مرید گذاشت.

_بشین فعلا ،میری جلو بهت می‌گه تورو سننه!
مرید با غیظ به صندوق اشاره کرد.
_رفته مشهد سریع حاجت پسر کرد و حاجت روا شد؟؟؟؟

چشمانش را با حرص روی هم فشرد.
_دو دقیقه از بغل پسره بیرون نمیاد...هه ،به درک !
کمی نفت روی آتشش ریختم.
_فکر کنم در رابطه با این‌که هیچوقت باهات وارد رابطه نمیشه جدی بود ،تاپیش پسرای مظلومن.
طوفان اشاره کرد خفه شوم اما مرید چرخید سمت من.
_من چی کم دارم ها؟
با انگشتش شمرد و خدایا کمک کن قهقهه نزنم.
_هیکل ؟ تتو؟ ماشین و کار خوب ؟ گربه؟ !این آخری رو خودش هلاکشه.
سری به نشانه تاسف تکان دادم.
_حین شمردن خوبیات پسره یه بار دیگه ماچش کرد.
طوفان نچی کرد.
_میا بسه تو هم ،مرید آروم بگیر.

_دستم به پسره بره خشتکشو کشیدم سرش.

لب هایم را روی هم فشردم تا قهقهه نزنم و نگویم کسی که مرید داشت عین سگ به او حسودی می‌کرد راما بود!

#عطر_لیمو

#پارت86_

نی را درون دهانم گذاشتم و کمی خوردم.
_احتمال اینکه دوست پسرش باشه شصت و پنج درصده .دوست معمولی ده درصد و باقیش میره برای فامیل بودنش .

مرید چپ چپ نگاهم کرد.
_ببند میا!
_وقتی دیر بجنبی همین میشه ،جلوت رفت تو بغل یکی دیگه.
از جا بلند شد.
_کورخوندی .

طوفان و من روی صندلی نشستیم و مرید با غیظ به سمت روجا و رامایی که با لبخند درحال صحبت بودند رفت.
_تو یه چیت هست که نیشت انقدر شله.

_من؟نه!

در مقابل نگاه خیره اش تسلیم شدم.
_داداششه و تا چند لحظه دیگه مرید قهوه ای برمی‌گرده پیشمون .
_چرا همون اول نگفتی؟
_که دیدن حسودی کردن مریدو از دست بدم؟ عمرا.
طوفان با لبخند سری به دوطرف تکان داد و لیوان دمنوشش را برداشت.
_یکمم باید برای مرید کنار بذارم.
_میرم جلو ببینم چه خبره.

مرید داشت سفارش می‌داد و در همان حال چپ چپ به راما نگاه می‌کرد ،کاملا ضایع .درصورتی که راما خودش را جمع و جور کرده بود و احتمالا داشت فکر می‌کرد چرا این غولتشن که شبیه حبس ابدی هاست منتظر گاز گرفتنش است!

دلم برای مرید سوخت که دستم را به سمت راما دراز

کردم.
_سلام ،من میام دوست روجا ،تعریفتو زیاد شنیدم.
لبخند محجوبی زد و دستم را فشرد.
_خوشبختم ،میا از تو هم زیاد برام تعریف کرده.
_طوفان ،دوست روجا.

یا خدا ،کی آمده بود؟ راما با او هم دست داد .مرید انگار تازه داشت دوهزاری اش می‌افتاد که نگاه سرخ و آتشینش مرا نشانه رفت.
_اینم مرید ،مرید راما داداش روجا.
_سلام.

دست راما را همچنان با نگاهی پر از شک و تردید فشرد و پاسخ سلامش را داد ،می‌خواستم تمام روزم را با فکر کردن به قیافه مرید بگذرانم و لذت ببرم .البته اگر زنده ماندم!

روجا درحالی که کیک هارا به مرید می‌داد لبخند زد.
_باهم آشنا شدین؟

لبخند بزرگی زدم.
_آره .چقدددررررر شبیه همدیگه‌این .هرکس ببینتتون متوجه می‌شه خواهر و برادرین.

مرید دست از کشتن من با نگاهش بر نمی‌داشت ، خریت خودش بود که این شباهت را ندید .به من چه اصلا؟!

#عطر_لیمو

#پارت87_

مرید یک دستش را دور شانه ام انداخت و کمی فشرد ،امشب قرار بود آخرین شب زندگی‌ام باشد .کاش قبل از مرگم اولین بوسه زندگی را از طوفان می‌گرفتم . کاش می‌شد درخواست قبل از مرگم را اعلام کنم . مرید اما شبیه کسی نبود که برایش مهم باشد.

مرید :امشب اگر می‌خواین باهم بگذرونیم ،به روجا خبرشو می‌دم کجا همو ببینیم.
راما به مرید و سپس روجا نگاه کرد.
_حتما ،من فقط اومدم اینجا روجا رو سوپرایز کنم چون از اومدنم خبر نداشت ،بقیه روز پیش مامان و دوستامم پس شب مشکلی نداره.

طوفان زیر زیرکی مرا از مرید دور کرد ،شانه ام سبک شد و خودم را سفت به طوفان چسباندم ، واو ،

برای تشکر بوسه حساب بود؟!

مرید لبخند زد و من از این لبخند ترسیدم .
_خیلی خوبه .می‌بینمت ،تو هم لیمو خانم.

از خواهر و برادر دور شدیم ،به محض نشستن پشت میز پرسیدم .
_چرا دعوتش کردی؟
_چرا نگفتی داداششه؟
_دیدن سوختن و حسادت کردنت یک ماه آینده‌مو ساخت.
دفاع کرد.
_من حسادت نکردم ،فقط ...فقط...
طوفان به کمکش شتافت.
_فقط خواست پسری که روجا رو بغل کرد پاره کنه!
_تقریبا!

با چنگال تکه ای کیک کندم.
_و چرا دعوتش کردی؟

_اون کلید بیرون موندن روجا تا دیروقته ،اگر بدونن راما پیششه قطعا نگرانی نداره که زود برگرده خونه!
_عوضی!

نیشخندی زد و با نوک انگشت گوشه ابرویش را خاراند.
_تا صبح قراره پیشم نگهش دارم.

لیوان خالی شیکم را به عقب هل دادم.
_من مشتری دارم می‌رم سالن ،تو هم بشین اینجا به ادامه استاک کردنت برس .بدبخت خاک تو سر.

طوفان بلند شد.
_می‌رسونمت.
لیوانش را به سمت مرید روانه کرد.
_بقیه اش مال تو.

#عطر_لیمو

#پارت88_

کلاه کاسکتم را رپی سرم کذاشت و درحال بستن بندش گفت:

_نشستی وول وول نزن.

پشتش نشستم و دستم را دوطرف پهلوهایش گذاشتم.

_برای جبران بیا واست تتو بزنم.

_به این چیزا نیاز ندارم ،فقط آروم بگیر!
_اون موتور و برای من گرفته بودی ،قیافه گرفتنت چیه؟
_موتور نباید به فنات بده میا.
_باشه حالا ،تند برو.

در سریع ترین زمان ممکن مرا به سالن رساند .از پشتش پایین پریدم و لبخند دندان نما و بزرگی زدم.
_دمت گرم ،مشتی هستی.
_کارت تموم شد زنگ بزن بیام دنبالت.
_می‌رم خودم.
_میری خونه داداش؟
سری به دوطرف تکان دادم.
_نه ،می‌رم خونه خودمون.

نفس کلافه ای کشید.
_هنوز نمی‌گی چی‌شده نه؟!
_مهم نیست.
_اگر مشکلی برات پیش اومد بهم زنگ بزن ،هرجا

باشم می‌رسونم خودمو .ما یه خانواده ایم ،یادته؟
سرم را بالا و پایین کردم و لبخند تلخم از شنیدن این لفظ را نشانش دادم .
_حله ،قول.

انگشت کوچکم را جلویش نگه داشتم ،با لبخند کوچکی انگشتش را به انگشتم گره زد.
_برو دیرت نشه.

کارهایم را که انجام دادم بعد از تمیز کردن سالن وسایلم را جمع کردم و با گرفتن یک تاکسی اینترنتی به سمت خانه حرکت کردم.
رفتن به آن‌جا شبیه بازگشت به قتلگاه بود ،حس ناجوری داشتم .انگار که امتحان داشته باشی و نخوانده باشی اما بروی به مدرسه.
همانقدر مزخرف...

کاش برای رفتن به خانه شوق داشتم ،کاش خانواده ای

درست داشتم تا سرم را جلوی قلبی که برای طوفان می‌تپید بالا می‌گرفتم.

خلوتی و خاموش بودن چراغ ها نشان می‌داد خانه نیست ،حس می‌کردم همه جا کثیف است و نجاست کارهای کتایون از تمام خانه به سر و رویم می‌ریزد.

نیم تنه کوتاه و شرتکی پوشیدم ،موهایم را بالای سرم با یک گیره کوچک جمع کردم و مشغول تمیزکاری شدم.

زیر لب برای خودم آهنگ زمزمه می‌کردم ،وقتی مامان در این خانه نبود بیشتر دوستش داشتم.

صدای چرخیده شدن کلید درون در نشان از برگشتش می‌داد ،آماده بودم بابت کثیفی خانه بتوپم که با دیدن مرد جوانی حرف در دهانم ماسید و چشمانم گرد شد.
_تو دیگه کدوم خری هستی؟

#عطر_لیمو

#پارت89_

نگاهش به بدنم را دوست نداشتم ،اما جا نزدم و با

همان اخم و جدیت نگاهش کردم .کافی بود نشان بدهم ترسیدم تا دست بالاتر برای او شود.
بلند گفتم:
_کری؟
لبخند کشداری زد.
_من سامی ام ،تو هم باید میا باشی.
نگاه خیره اش تا روی سینه ام کشیده شد و کاش می‌شد در دهانش بکوبم.
_خوشگلیت به مامانت رفته .
به در اشاره کردم.
_گمشو بیرون .
_کتی قراره بیاد ،کلید و داد من زودتر بیام پس هستم در خدمتتون .
_زبون خوش چرا حالیت نیست؟
_استفاده از زبون جاهای دیگه بهتره جیگر.
_گمشو بیرون بهت می‌گم آشغال زبون نفهم.

بی توجه به حرفم از کنارم عبور کرد و به سمت آشپزخانه رفت ،عمدا خودش را به بدنم کشید و من

انگار دیوانه شده باشم .
_چه غلطی می‌کنی پفیوز؟
_عا عا عا ،بی ادب نباش .

به اپن تکیه زد .
_بهت نمیاد خیلی امل باشی ،اون شب ندیدیم همو ولی با کتی بحثت شد و رفتی ،راستش ناراحت شدم ....

جلوتر آمد ،می‌خواستم بالا بیاورم ،حالم بد بود .
_بذار بهت نشون بدم چی باعث شده مامانت چندسال جوون تر بشه .

خشکم زده بود ،چه می‌گفت این هرزه؟ دستش بالا آمد و قبل از رسیدنش به صورتم زیر دستش کوبیدم و با ناخن هایم چنگی به صورتش انداختم ،آخ بلندی گفت .
_دختره ی هرجایی .
_هرجایی مادرته حیوون .

به سمتم حمله کرد و کشیده محکمی زیر گوشم زد ،

چند برابر هیکلم بود و قطعا نمی‌توانستم با او مقابله کنم .
گندت بزنن کتایون که همیشه برایم نحسی و دردسر داری.

زانویم را بالا آوردم و محکم بین پایش کوبیدم ،عربده اش از درد بلند شد به سمت اتاقم دویدم و در را قفل کردم.

صدای فحش های رکیکی که می‌داد می‌آمد ،چشمانم پر شده بود و درست نمی‌دیدم.

با عجله به سمت تلفن بی سیم اتاقم رفتم و شماره طوفان را گرفتم ،تنها او و قولی که داده بودم در ذهنم می‌چرخید .اصلا تنها شماره ای که حفظ بودم برای او بود...

زمانی که الو گفتنش در گوشم پیچید با التماس زمزمه کردم.

_توروخدا بیا.
_چی‌شده میا ؟
_فقط بیا ،زود.
_اومدم.
_وقتی رسیدی کلید و برات می‌ندازم پایین.
_باشه ،فقط بگو که خوبی.
در مقابل لحن پر از خواهشش زمزمه کردم.
_خوبم...

#عطر_لیمو

#پارت90_

اگر درد صورتم را نادیده می‌گرفتم خوب بودم .تازه جای کشیده کتایون خوب شده بود.

صدایش هنوز درد داشت وقتی به در اتاقم کوبید.
_بیا بیرون حالیت کنم با کی طرفی.
در بسته و طوفان در راه به من جرئت داده بود.
_چاییدی بابا ،ازگل!
_رفتی اون تو زبون دراوردی؟ تخم باباتی بیا.
_د اگر تخم بابام باشم که باید عین سگ بترسی!
_بالاخره که میای بیرون ،گوشیتم که اینجا افتاده هیچ چاره ای نمونده برات .اون موقع عین سگ به ناله می‌ندازمت.

نمی‌دانست به طوفان زنگ زدم ،از تلفن داخل اتاقم

خبر نداشت و این خوب بود.

از پنجره به بیرون نگاه کردم ،با دیدن موتور طوفان که با سرعتی بسیار زیاد داخل کوچه شد و پارک کرد و با عجله به پایین پرید لبخند زدم .زود تر از تصورم رسیده بود.

سرش را بلند کرد و من کلید را برایش پرت کردم .
خیالم راحت شده بود ،با دل و جرئت بیشتری در اتاقم را باز کردم و بیرون رفتم.

روی مبل نشسته بود ،با دیدن خروجم خنده اش گرفت.
_پس حالیت شد که باید باهام راه بیای.
_ده ثانیه فرصت داری بری.
_اونوقت اگر نرم چیکار می‌کنی؟
به در ورودی اشاره کردم.
_من قرار نیست کاری کنم ،اون پارت می‌کنه!

درباز شد و طوفان وارد شد ،با نفس نفس به من و

سپس سامی که روی مبل نشسته بود خیره شد .از پله ها آمده بود.

جلوتر آمد و اخم هایش درهم شد.
_این کیه؟
کلمات به بیرون تف شدند.
_دوست پسر کتایون.

رو به رویم ایستاد و با غیظ به لباس هایم نگاه کرد .پچ زد.
_چیه اینا جلوی این تنت کردی؟
چانه ام را گرفت و انگار رد سیلی را دیده باشد.
_این چیه؟
_کار اونه...
جلویش بی پناه ترین بودم وقتی آهسته گفتم:
_یهو اومد تو .خواست دست مالیم کنه نذاشتم .بهم حرفای ناجور زد...

رگ گردنش باد کرد و تنها زمزمه کرد.

_جلو نیا.

زدن حرفش و حمله کردن به سامی که داشت در سکوت فلنگ را می‌بست چند ثانیه بیشتر طول نکشید. صورت سامی را به کف پارکت ها کوبید.
_گه خوردی دست روش بلند کردی حروم زاده.

دستش را گرفت و من صدای شکسته شدن استخوانش را شنیدم و شانه هایم بالا پرید ،طوفان رسما مانند اسمش شده بود .
_غلط کردی نگاه چپ بهش کردی بی وجود.

چنان پسر را زیر مشت و لگد گرفته بود که گفتم جانش را گرفت و خلاص.

ورود کتایون به خانه و دیدن وضعیت سامی عزیزش جیغ جیغ هایش را بالا برد.
_ولش کن ببینم وحشی ،چته.

#عطر_لیمو

#پارت91_

طوفان سامی نیمه جان را رها کرد.
_دخترت اینجاست تو داری چه غلطی می‌کنی؟ چته؟

صدایش بالا تر رفت و چرا حمایت هیچکس انقدر برایم شیرین نبود؟

_کتایون جمع کن خودتو تا بیچاره ات نکردم.

به سمت من آمد و مرا به داخل اتاقم هل داد ،صدای بلند کتایون آمد.
_چیه؟ خودش به تو سرویس می‌ده بده؟ واسه من فاز غیرت برداشتی.

تنم لرزید از قساوت این ماری که مادر نام داشت .
_د آخه احمق کی هستی که من برات غیرت خرج کنم ،هر غلطی می‌کنی بکن به تخمم هم نیست اما حق نداری...

انگشتش را تهدید وارانه تکان داد و من فکر کردم طوفان خیلی کم به دیوانگی می‌رسد .خیلی کم حرف به قول خودش بد و زشت بر زبان می‌آورد .او روی ادب داشتن من تاکید زیادی داشت
_حق نداری این دختر و قاطی کثافت کاریات بکنی وگرنه بد می‌بینی.

در اتاقم را بست ،با حرص و صورتی سرخ توپید.
_چیه این تو تنت جلو اون لاشی؟
_تو خونه خودم چادر سر کنم؟ یهو اومد کف دستمو بو نکرده بودم که کتایون کلید داده بهش.
_کاریت نکرد؟
_نه.
با لبخند ریزی ادامه دادم.
_زدم تو تخماش!

کلافه چشمانش را روی هم فشرد.
_میا ...آخ از دست تو میا.
_چیه؟ !نمی‌تونستم نگاه کنم و بذارم دست مالیم کنه که.

جلوتر آمد و با دقت به صورتم نگاه کرد .دو طرف صورتم را گرفت و انگشت شستش گونه ام را آهسته نوازش کرد.
_درد می‌کنه؟
برای دوستم لوس شدم ،یک دوست امن ،تنها برای

دوستم .فقط دوستم بود.
_اوهوم.
_باید می‌کشتمش.
_همینت مونده قاتل بشی ،می‌ترسم شکایت کنه.
_نمی‌تونه.
_چرا؟
_چون رو می‌کنم واسه چی اومده اینجا و پدرش و درمیارن ،برای خودش بهتره که دهنش بسته بمونه تا اینکه زنا بخوره تو پرونده اش ،چشماشو ندیدی؟ مواد زده بود ،اینم یه دلیل دیگه برای اینکه سمت شکایت نمی‌ره.

چیزی نگفتم و او ادامه داد.
_وسیله هاتو جمع کن ،لباستم عوض کن می‌ریم.
_کجا؟
_فعلا می‌برمت خونه داداش تا ببینم چیکار میشه کرد.
_شبیه خونه به دوشا شدم.

خیره نگاهش لبخند تلخی زدم.

_روتو اونور کن ،البته اگر می‌تونی زیبایی هامو ببینی و کنترل نفس داشته باشی همینجوری نگام کن!

سری به نشانه تاسف تکان داد و پشتش را به من کرد ،سریعا اشک هایی که بعد از پشت کردنش ریختند را پاک کردم و وسیله هایم را جمع کردم .
نمی‌دانستم باید با زندگی ام چه غلطی کنم.

#عطر_لیمو

#پارت92_

پشت طوفان روی موتورش جا گرفتم ،تنها یک‌کوله پشتی همراهم بود .تنها سهمم از این خانه همین بود.

مادر درستی نداشتم ،خانواده ام مرید و طوفان و مرام بودند و پدرم ...کجا بود یعنی؟ احتمالا او هم با یک دختر کم سن و سال درحال خوشگذرانی بود ،در یک رقابت احمقانه با کتایون ،هرکسی که بتواند با جوانترین فرد وارد رابطه شود برنده است.

هرکس بیشتر دختری که پایش را در این دنیا باز کرد نادیده بگیرد برنده است.
هرکس بیشتر حساب بانکی دختری که نادیده می‌گیرد پر کند می‌تواند با خیال راحت بگوید ما همه چیز در اختیار میا گذاشتیم و نگذاشتیم کمبودی احساس کند...

با ایستادن موتور حواسم جمع شد ،با گیجی به اطراف نگاه کردم .کلاه را از سرش برداشت و از موتور پایین رفت.

_طوفان؟

به فلافل فروشی اشاره کرد.

_فلافل نمی‌خوری؟

_الان؟

_آره ،بعدش قراره بریم دنبال مرید و باهم بریم بیرون یادت رفت؟

_نه...

کلاه کاسکتم را از سرم برداشت.

_بیا ،سلامتی زندگی سگیمون یه فلافل می‌زنیم.

دنبالش رفتم.

_تند تند باشه.

_باشه.

فلافل هارا گرفتیم و لبه جدول نشستیم ،گازی به

فلافلش زد و نگاهم کرد ،با دهان پر حرف نمی‌زد پس با سرش اشاره کرد که بخورم.

گاز بزرگی زدم ،به جهنم که از گلویم پایین نمی‌رفت ، به جهنم که طوفان تیره ترین بخش زندگی ام را دیده بود و کتایون مزخرف بارش کرده بود جای شرم کردن.

به جهنم که امروز آخرین شعله کوچک امید از داشتن طوفان هم خاموش شد و اکنون او فقط یک دوست بود .طوفان هرگز با من ما نمی‌شد ،نه قبلا و نه از بعد اتفاقات امروز.

دوست داشتم از طوفان فرار کنم ،شاید حس خجالت بود ،اجازه نمی‌داد مستقیم در چشم هایش نگاه کنم.
_مرسی...
نگاهش را روی نیم‌رخم حس کردم اما همچنان به ساندویچ گاز زده ام خیره شدم.
_که اومدی و ببخشید...

اینبار نگاهش کردم.
_که کثافت زندگی منو دیدی.
_میا ،حتی اگر اون سر دنیا هم باشم یه زنگ بهم بزنی من و این بچه)به موتورش اشاره کرد (دوتایی میایم دنبالت .نه معذرت خواهی نیازه و نه تشکر ، حالیته؟
لب هایم را کش دادم.
_حالیمه.
_کتایون دخلی به تو نداره ،اینم حالیته؟
_حالیمه.
_گور بابای همسایه هاتون که نگاهتون کردن ،شده باشه تک تکشونو کور می‌کنم ،اینم حالیته؟
_اینم حالیمه.
_فلافل و نخوری به زور می‌چپونمش تو حلقت ،اینم اگر خدا بخواد حالیته؟
لبخندم واقعی تر شد.
_حالیمه.

#عطر_لیمو

#پارت93_

با شانه اش ضربه ای به شانه ام زد.
_بخور بریم ،به اون عاشق دلخسته هم نگو فلافل زدیم پارمون می‌کنه.

ادای مربد را درآوردم.
_عاشق نشده کههههه .حس خوبی بهش داره همیننن!

خنده اش گرفت و من ادامه دادم.
_و مدیونی اگر فکر کنی حسودی می‌کنه ،اون فقط یکم خیلیی کم دوست داره هرکی به روجا نزدیک می‌شه پاره کنه.

گاز بزرگی به ساندویچم زدم و با دهن پر گفتم:
_داره از خنگی روجا پاره میشه ،لاساش تموم شد روجا هنوز حالیش نشد مرید روش نظر داره!

من تمام شدم ،تمام تنم قلب شده بود و می‌تپید زمانی که طوفان با لبخند محوی کف دستش را روی سرم کشید.

لعنت به پدرت که با قلبم بازی می‌کنی !بعد از امشب من میای سابق نمی‌شدم .نه وقتی که حمایت و لبخند و نوازشش را دیده بودم ،نه وقتی که دیدم دست سامی را به خاطر من شکست و همچنان نگران بودم که برایش

دردسر نشود.
_امشب خیلی قوی بودی ،آفرین.

لقمه در دهانم ماند ،لعنتی بغض اجازه نمی‌داد قورتش بدهم .گریه نه ،جلوی هیچکس به جز مرام حق گریه کردن نداشتم.
ساندویچ را به سمتش گرفتم.

_دیگه نمی‌خورم.
نگاهی به ساندویچم انداخت.
_یه گاز مونده فقط بخور.

چشم گرد کردم.
_کجاش به گاز مونده؟

سرش را خم کرد و به ساندویچ درون دست من گاز بزرگی زد ،با ابروی بالا انداخته و دهن پر به دست خالی ام اشاره کرد که یعنی دیدی یک گاز بود؟

اگر چنین گازی می‌زنم دهن و لب و پیرسینگم به فنا می‌رفت!

بلند شد و من دنبالش روانه شدم ،امشب قطعا قرار بود تا صبح درون بالشت جیغ بکشم از رفتار هایش.

مانند همیشه کلاه کاسکت مرا روی سرم گذاشت و سپس برای خودش ،مقصد خانه مرام بود ،وسایلم را می‌گذاشتم و با مرید به دنبال روجا و برادرش می‌رفتیم.

پشت موتور دستم را دورش حلقه کردم ،حرکتی کاملا دوستانه.

#عطر_لیمو

#پارت94_

روجا

_رفیقای به این باحالی نداشتی قبلا.

شانه به شانه هم مسیر برگشت به خانه را پیاده می‌رفتیم ،شب خوبی را کنار بچه ها گذرانده بودیم و

راما حسابی توانسته بود با آن‌ها ارتباط بگیرد ،آن‌قدر که مرید برای آموزش موتور سواری به راما در اسرع وقت داوطلب شد.

البته که بعید بود اما باز هم دلم نیامد در ذوق راما بزنم ،موتور سوار شدنش مامان را سکته می‌داد.

_یه چند ماهی هست آشنا شدیم باهم .
_چیز بدی ازشون ندیدم ،برخلاف اون یارو که کلا چراغ قرمز بود !

خنده ام گرفت ،هیچوقت از سعید خوشش نیامد و بعد ها که متوجه تمام شدن ارتباطمان شد با قیافه ای خردسند گفت:
_بهتر!

_اوهوم ،حس بدی ازشون نمی‌گیرم ،با این که مدت زیادی نیست اما انگار خیلی وقته باهاشونم ،البته میا بی تاثیر نیست توی این صمیمیت ،چون اگر اون قدم

برنمی‌داشت من کلا جلو نمی‌رفتم و همچنان دوستی نداشتم.

_برون‌گراست ،بر خلاف تو.

لبخند زد.

_ترکیب خوبی شدین.

_کی میری؟

سوالی نبود که بخواهم بپرسم اما مجبور بودم ،بالاخره که باید می‌گفت.

_یک هفته ای هستم ،اوضاع خونه چطور بود این مدت؟

_داغون ،افتضاح...

آهی کشید.

_کجاست الان؟

خواستم بی تفاوت پاسخ بدهم اما نتوانستم و صدایم لرزید.

_شاید خونه اون طرف یا کارگاه ،نمی‌دونم.

_زندگیمون تخمی تر از این نمی‌شه.

_مامان حالش خوب نیست راما ،صبح تا شب تو خونه تنهاست همش داره می‌شوره و می‌سابه ،بابا نمی‌ذاره بره سرکار سرش گرم بشه حداقل ،خرجی هم به زور بهش میده منم که از وقتی رفتم کافه کلا نمی‌گه پول دستم هست یا نه ،من دیگه بابا رو نمی‌شناسم ،انگار یکی دیگه با همون شکل و قیافه جاش اومده تو خونه‌امون.

با نفس عمیقی دست میان موهای یک سانتی اش کشید.
_کاش می‌شد یه مدت کلا از هم دورشون کنیم.
_مامان جدا نمی‌شه ،خودت اینو می‌دونی...

سری به دوطرف تکان داد.
_نگفتم جدا بشه ،آمادگیشو نداره اما یه مدت دور باشن از هم .اینجوری نه ،الان بابا نیست اما چند وقت دیگه میاد باز با حرف و اینا دل مامانو بدست میاره ،یه آرامش دارن تا دوباره سر یه چیز مامان حرف بزنه و بابا عصبی بشه و دوباره روز از نو روزی از نو ، می‌فهمی؟

_نمی‌شه راما ،کجارو داره بره؟ بعد اصلا بره خونه خانواده خودش کافیه بفهمن که مشکلی هست اونوقته که هیچ جوره نمی‌شه جمعش کرد ،تا عمر داریم طعنه و حرف می‌خوایم ازشون بشنویم ،اوضاع بدتر می‌شه ،بهتر نمی‌شه ...اگر قرار بر رفتن باشه مامان باید برای همیشه بره ،نه این‌که بره و دوباره بیاد اونوقت بابا باز خیالش راحته که خب هرچی بشه بازم برمی‌گرده .بعدش می‌دونی چی می‌شه؟ ما می‌مونیم و گندابی که سعی کردیم مخفیش کنیم و یهو بالا زده!

#عطر_لیمو

#پارت95_

_فکر کردی به ذهنم نرسیده؟ چاره چیه؟
_نمی‌دونم ...کم آوردم بینشون دیگه.
_اوضاع برای منم گل و بلبل نیستا ،صبح تا شب عین سگ دارم اونجا جون می‌کنم ،شب تا صبح باید تو یه برجک کوچیک وایسم و پست بدم ...می‌دونی چندبار به سرم زده اسلحه رو بردارم و یه گوله...

پریدم میان حرفش ،من بریده بودم دیگر.
_بسه راما ،نذار غصه تو هم بخورم .من نمی‌کشم دیگه ،نمی‌کشم که نگران زمین و زمان باشم و مراقب همه‌اتون باشم.

سری به دوطرف تکان دادم ،برای کداممان تاسف می‌خوردم؟

_من اینجا جام خوبه؟ یه شب تا صبح دستام لرزید و آروم نگرفت ،از ترس خوابم نبرد چون نمی‌تونستم دستامو کنترل کنم ،ترسیدم اگر همینجوری بمونه چی می‌شه؟ می‌فهمی؟

به خودم اشاره کردم.

_ببین منو ،من تراپیستتون نیستم عضوی از همون خانواده ام ...منم دارم اذیت می‌شم ،منم دارم تموم می‌شم .موندم بین شماها و دارم زور می‌زنم ادای آدمای خوشبخت و دربیارم .که اگر رابطه خوب بین یه پدر و دختر و دیدم جلوشون نزنم زیر گریه ،اگر یه خانواده آروم می‌بینم عین سگ حسودی نکنم .

در مقابل نگاه کمی شرمنده اش ادامه دادم.

_صبح از خونه می‌ترسم بزنم بیرون که وقتی میام مبادا مامان رفته باشه ،بابا اگر خونه باشه می‌ترسم تنهاشون بذارم که مبادا دعواشون بشه .تن صداشون

می‌ره بالا تنم می‌لرزه که مبادا الان مامان سکته کنه . بابا سرشو بکوبه به یه جا تموم کنه که کاش ...کاش تموم می‌کرد!

چشمانش گرد شد و من این‌بار بلند به زبان آورده بودمش و چرا به اندازه بار اول دردناک نبود؟ چرا بیان کردنش راحت تر از فکر درباره اش بود؟ چه بلایی بر سر من آمده که هیچ از خود قدیمم پیدا نمی‌کنم؟

_و الان یه جدیدش ...مبادا راما رو برجک یه گوله خالی کنه تو مغزش .می‌دونی ته همه‌اشون چیه؟ که کاش اون شب تموم کرده بودم و کسی به دادم نمی‌رسید.

پشیمان دستم را گرفت ،تازه دیده بود حال من هم خوب نیست.

_ببخشید روجا زر زدم ،گریه نکن.

_شماها منو نشوندین همیشه درداتونو گفتین ،سرریز شدم راما ،به ته رسیدم داداش!

خواست حرفی بزند که دستم را جلویش نگه داشتم.
_حالت بده؟ داغونی؟ باشه برو بپش مشاور من پیگیر حالتم ولی نذار نگران تو هم باشم.

_تو هم باید بری روجا ،می‌گی لرزش دست داری ، می‌گی حالت بده و اگر دوباره اون کارو بکنی چی؟ اگر بیام و نباشی؟

#عطر_لیمو

#پارت96_

لبخند کوچکی زدم .
_داغونم ولی کافه رو دوست دارم ،من تازه دارم زندگی می‌کنم ،تازه دارم جرئت پیدا می‌کنم همه کارایی که ترسیدم از انجامشون و انجام بدم .مرید از پس کلاور برنمیاد ،بیست و چارساعته باید بهش بگم چیکار کنه و چیکار نکنه.

_دلیلات اینان؟
_کوچکین نه؟ زندگی مگه غیر از این چیزای کوچیکه که لحظه هارو تشکیل می‌دن؟ من می‌خوام زندگیمو بسازم ،چه با خانواده و چه بدون اونا .من حتی دنبال کوچیک ترین دلیلم برای خوب بودن حالم.

تتوی نقش بسته روی مچ میا در ذهنم پررنگ شد ،حق جا زدن نداشتم .خوب می‌شدم ،شاید روزی تراپیستی

انتخاب کردم و رو به رویش نشستم ،شاید بریدم و باز هم تصور نبودنم در این دنیا را کردم اما ...من به خودم هزاران دلیل ریز و کوچک و یا بزرگ برای زندگی می‌دادم ،می‌خواستم شاد باشم ،می‌خواستم این‌بار عاشق یک آدم درست شوم و رابطه بدون استرسی را تجربه کنم.

خیلی کارها بود که انجام نداده بودم و امشب مصمم تر از قبل بودم برای زندگی کردن ،حتی اگر بابا می‌آمد و باز هم دعوا می‌شد ،حتی اگر تا صبح حالم بد می‌شد...

زمانی که خورشید طلوع می‌کرد روز جدیدی بود ، برای تجربه های جدید .شاید روزی من بودم که توانستم طوق وابستگی به این خانواده را کنار بگذارم و رهایشان کنم تا رشد کنند و خودشان بزرگ شوند.

بابا آن‌شب هم نیامد ،برای یک کار تا جنوب رفته بود و احتمالا مدتی هم باز نمی‌گذشت ،مدتی که راما

مرخصی بود با مامان بیرون می‌رفت ،شب ها فیلم می‌دیدیم و تا صبح مسخره بازی درمی‌آوردیم.

سه نفری یک خانواده شاد بودیم که هرچیزی برایشان مفرح و جذاب بود.

با مامان شوخی می‌کردیم ،راما از خاطراتش می‌گفت و من می‌گفتم که چاخان می‌کند اما مامان قربان صدقه پسرش می‌رفت.
با خنده روی کول راما می‌پریدم و به پس گردنش می‌کوبیدم .

ما شاد بودیم ،خوشحال بودیم و چقدر تلخ بود که نبود ستون اصلی خانواده این حال خوش را به ما هدیه می‌داد.

نمی‌دانستم راما و مامان هم مانند من نبود بابا را حس می‌کردند یا نه اما من انگار مدتها بود که حفره ای

درون قلبم داشتم ،آن جای خالی احساس سبکی به من می‌داد ،یک سبکی همراه با حسرت و عذاب وجدان.

#عطر_لیمو

#پارت97_

بعد از خداحافظی از راما که امروز به پادگان باز می‌گشت به کافه رفتم .سیامک اشاره کرد و من بعد از

گذاشتن کیفم داخل کمد به سمتش رفتم.

_سلام ،ببخشید دیر کردم.
_روجا متوجه هستم ممکنه یه روزایی یه شرایطی پیش بیاد که نرسی بیای اما این مدت که برادرت بود دیر اومدی زود رفتی صدای سمیرا در اومده ،من پشتتم ولی نذار کسی اجازه بده پشتت زیر آبتو بزنه.

اخم کردم ،نه از خشم از گیجی و ناراحتی ،سمیرا چرا باید زیرآب مرا می‌زد؟

_حواسم هست از این به بعد ،قول می‌دم.

لبخند مهربانی به صورتم زد ،از کنارش عبور کردم و به نیلگون دست دادم.
_سلام ،چه ملوس شدی امروز.
لبخند زدم ،دامنم گل های ریز صورتی داشت ،با شومیز صورتی همرنگ دامنم.
_مرسی ،من می‌رم شیرینی و کیک امروزو درست

کنم ،کاری بود خبرم کن.

آهسته به پشت سرم نگاه کرد و صدایش را پایین آورد.
_با سمیرا احساس صمیمیت نکن ،خیلی دوروئه.

لبخن کوچکی به نیلگون زدم ،رفتم و با بستن پیشبند مشغول کار شدم.

_کاش یه روز برادرت هم می‌آوردی باهم بریم بیرون.

به سینا که این را گفت نگاه کردم .درحال آماده سازی خمیر بودم.
_دیگه رفت امروز.
ابروهایش را بالا انداخت و نزدیکتر آمد.
_آها ،کمک نمی‌خوای ؟

با تعجب نگاهش کردم.

_مگه بیرون مشتری نیست؟
به بیرون نگاه کرد .دکور کافه جوری بود که من می‌توانستم کاملا مشتری های نشسته داخل کافه را ببینم.
_عام چرا هست گفتم شاید کمک بخوای.
_نه هستم خودم مرسی.

لبخندی زد و سریع از جلوی چشمانم رفت ،عجیب و غریب شده بودند مردم.

کارم که تمام شد پیشبندم را باز کردم ،نیلگون درحالی که وول می‌خورد آمد.
_میشه بری صندوق؟ داره می‌ریزه.

با خنده قبول کردم و پشت صندوق نشستم.

سه کارت از یک بانک به پشت جلویم گرفته شد ، نگاهم را از روی کارت ها بالا کشیدم و روی چشمان طوفان مکث کردم .

_سلام ،اینا چیه؟
_سلام گل‌گلی .
طوفان :یکیشو بردار ،کارت هرکی و برداشتی باید حساب کنه.

لبخند بزرگی زدم ،میا خودش را به سمتم خم کرد.
_نیت کن کارت طوفان و بردار با این پیشنهادش.

مرید اما بیخیال ایستاده بود و دست به سینه نگاهم می‌کرد.

کارت سمت چپ را کشیدم و برگرداندم ،نام میا روی کارت خودنمایی می‌کرد.
"میا حیدریان"

اهی گفت ،رمز کارتش را بلد بودم و بعد از حساب کردن سفارششان مرید بالاخره جلو آمد.
_سوغاتی هامون و کی می‌دی؟

#عطر_لیمو

#پارت98_

هینی کشیدم.

_ای وای ،اصلا حواسم نبود این مدت.

مرید :بعد تموم شدن شیفتت میام دنبالت ،امشب خونه ماییم پس سوغاتیامونو بیار.

صورتم را جمع کردم.

_خیلی زشته انقدر پیگیری!

ابروهایش را بالا انداخت ،تک خنده ای کرد.

_عه ،متوجه پیگیریام میشی؟

چشم گرد کردم.
_معلومه ،یه سوغاتیه دهن منو صاف کردی سرش.

خنده اش چرا عصبی بود ،نگاهش را به میا و طوفان دوخت.
_می‌خوام سرمو بکوبم تو این دیوار!

میا با خنده پشت مرید ایستاد و به سمت در هلش داد.
_پس شب می‌بینیمت.
برایم دست تکان داد.
_بابای.

دستم را برایشان بلند کردم ،همچنان مرید تا لحظه خروجش چپ چپ نگاهم می‌کرد .کاش برایش یک دعایی ،تبرکی ،چیزی می‌آوردم.

بعد از اتمام شیفتم سیامک صدایم کرد.

_روجا بمون یه لحظه ،بچه ها بیاین شماهم.

همه به صف رو به رویش ایستادیم ،لبخندی به صورت هایمان زد.
_آخر هفته کافه تعطیله ،یه دورهمی تو خونه‌ام گرفتم و شماها دعوتین .می‌تونین به دوستاتونم بگین بیان موردی نداره.

نگاهش روی من نشست.
_تو می‌تونی به اون سه تا بگی بیان ،آدرس و برات پیامک می‌کنم.
_دستت درد نکنه ،اگر خواستم بیام باهم میایم.

لبخندش عمق گرفت.
_الانم می‌تونی بری .نیم ساعته جلو در وایستاده.
چشمانم گرد شد.
_مرید؟

کیف کوچکم را برداشتم و به سمت خروجی رفتم ،

مرید برایم چراغ زد و اگر این‌کار را نمی‌کرد هم قطعا آن گاو پیشانی سفید)که خب رنگش مشکی بود البته (را از بین ماشین های دیگر تشخیص می‌دادم.

_سلام.

_سلام ،اول بریم خونه‌اتون؟

_آره ،هم به مامان خبر بدم هم سوغاتیایی که براتون گرفتم و بردارم.

_برای من بهتره دیگه مگه نه؟

_چی؟!

_برای من از مال طوفان و میا بهتره؟

خنده ام گرفت.

_بچه شدی؟

از گوشه چشم نگاهم کرد.

_نخیر!

#عطر_لیمو

#پارت99_

شده بود !شاید هم حسادت می‌کرد !رفتارهایش عجیب و غریب بود و گیجم می‌کرد .معلوم نبود مشکلش چیست.

دوست داشتم بچه هارا به خانه خودمان دعوت کنم ،بابا نبود و مامان هم مشکلی از این بابت نداشت .برای رفتن به خانه مرام واقعا خسته بودم .پیام کوتاهی برای

مامان فرستادم ،تاییدش را که گرفتم چرخیدم سمت مرید.

_می‌گما.
_میگیا؟؟
_زنگ بزنیم طوفان و میا بیان خونه ما.
ابروهایش بالا پرید.
_خونه شما؟؟؟
_آره ،مامانم اوکیه ،بابامم که خونه نیست.
لبش را با زبان تر کرد.
_مطمئنی مشکلی پیش نمیاد؟
_آره.

در عرض چند لحظه به طوفان خبر داد که همراه میا به خانه ما بیایند .فرصت خوبی بود تا با مامان هم آشنا شوند و اعتمادش را جلب کنند.

جلوی در همزمان با ما موتور طوفان هم رسید .

میا از پشت موتور پایین پرید و انگشتش را تکان داد . به طور بامزه ای مشغول تهدید کردن دو نره غول کنار من شد.

_فحش نمی‌دین ،شلوار همو پایین نمی‌کشین ،سیگار نمی‌کشین ،حرفی از عرق و الکل نمی‌زنین و از همه مهم تر ،مودب ،آقا ،مظلوم و مهربون باشین .حالیتونه؟

طوفان میا را به سمت در هل داد.
_حالیمونه بریم.

در را با کلید باز کردم.
صدای پلاستیک باعث شد توجهم به دست طوفان جلب شود.
_اینا چیه؟
_چیپس و پفک و اینجور چیزا ،شامم سفارش دادیم تو راهه.
چشمانم گرد شد.
_چیکار کردی؟

گیج شد.
_خوراکی گرفتم.

اخم هایم را درهم کشیدم.
_شام برای چی سفارش دادی؟ من به مامانم خبر داده بودم براتون غذا می‌ذاره.
میا با هیجان گفت:
_غذای خونگی؟ مامان پز؟ طوفان کنسلش کن.
_بابا نمیشه که!
_من نمی‌دونم،می‌خوام غذای خونگی بخورم نه فست فود.

#عطر_لیمو

#پارت100_

تا خواستم چیزی بگویم صدای مرید به گوشم خورد ،با چشمان گرد نگاهش کردم .کی داخل رفته بود؟

_سلام ،ببخشید زحمتتون دادیم.
_سلام ...این چه حرفیه بفرما تو ،بچه ها بیاین داخل خوش اومدین.

قطعا پیرسینگ گوشه ابرو و تتو های مرید تیر اول به مامان بود .تیر دوم میا بود که موهای آبی اش را پشت گوش زد با صمیمیتی عجیب مامان را در آغوش کشید و گونه اش را بوسید.
_سلام خاله جون ،مشتاق دیدار.

_سلام دخترم.

طوفان خواست حرکت میا را تکرار کند که میا بازویش را کشید.
_فقط سلام کن گیج!
_عا ...آها سلام.

با خنده سری به نشانه تاسف تکان دادم ،خانه مرتب و تمیز بود و بوی عود مورد علاقه مامان در هوا پخش شده بود.

بچه هارا دعوت به نشستن کردم.
_من لباسمو عوض کنم میام الان ،سرویس بهداشتی هم اون سمته.

در حین رفتن صدای مرید را شنیدم که با بهت و خنده می‌گفت :
_احمق دستی دستی داشتی بغلش می‌کردی واقعا!

_خواستم صمیمی به نظر برسیم.
_زر نزن ،سن بالا دوست داری!

با خنده لباس هایم را عوض کردم ،قطعا قراربود جلوی مامان مزخرف بگویند اما می‌دانستم مامان چیزی به آن‌ها نمی‌گوید.

پاکت های سوغاتی هایشان را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم ،میا لیوان شربتش را روی میز عسلی گذاشت و به مامان که با آلبوم از اتاق خارج می‌شد لبخند دندان نما و بزرگی زد.
_واقعا آوردین؟!
_خودت خواستی ببینی.
_فکر نمی‌کردم بیارینش.

چشمانم گرد شد.
_این چی می‌گه؟ مامان!
_حرص نخور لیمو خانم ،بیا عکس بچگیاتو ببینیم.

چشمانم را در حدقه چرخاندم.
_بچگیام جز یه تیکه گوشت قلقلی با اضافه وزن هیچی نبودم!

باورم نمی‌شده پاکت هارا باز نکرده رها کردند و سه نفری سر در آلبوم بچگی هایم فرو بردند ،با بدبختی به مامان نگاه کردم که با خنده درحال دیدن احمق ها بود.

این رفتار درست بعد از سرویس کردن من برای گرفتن سوغاتی هایشان ابدا برایم قابل قبول نبود.

#عطر_لیمو

#پارت101_

میا انگشتش را روی یکی از عکس ها گذاشت و با ذوق گفت:

_اینجاارووو ،از این شلوارک مامان دوزا تنشه.

مرید با خنده به عکسی دیگر اشاره کرد.

_همیشه لخت و پتی بودی؟

ن

دیده می‌دانستم کدام عکسم را می‌گویند ،قطعا دستان تپل و بند بند و شکم گردم در یک سالگی برایشان جذاب بود.

میا :خاله چجوری روجا رو نخوردینش؟

_خیلی بچه شیرینی بود ،همیشه چشم می‌خورد بس‌که تپل بود و خوش زبون.

مرید با دقت به سر تا پایم نگاه کرد.
_الان که هیچی نداری...
اشاره و ابروهای بالا رفته ام را که دید با نیم نگاهی به مامان سریع تصحیح کرد.
_چربی و اینا یعنی...اونا...

لبخند حرصی ای زدم .کاش لال شود!
_سوغاتیاتون...

میا آلبوم را بست و برای برداشتن پاکتش خم شد.
_عوضش من تمام مدت بچگیام شبیه سو تغذیه ایا بودم ،لاجون!
طوفان بلافاصله گفت:
_شبیه مارمولک بود!
_تو خوب بودی ،همیشه خاک و خلی تو باغ می‌چرخیدی.
_من درحال اکتشاف موجودات جدید بودم.

مرید تک خنده ای کرد.

_همون موجودات دهنتو گ ...اهم ...نیشت زدن کارت به بیمارستان کشید.

داشتم از دستشان سکته می‌کردم ،خدایا کمکم کن.

با کنجکاوی پرسیدم .
_چی‌شده بود مگه؟
_مار نیشم زد ،معلومم نشد اصلا از کجا اومده بود . شانس آوردم زنده موندم.

هدف بعدی مرید بود .
_خودت چی؟

بیخیال لیوان خالی شده شربتش را روی میز گذاشت و با نگاه کردن به داخل پاکت سوغاتی اش گفت:
_مریض بودم ،کلا درگیر دکتر و بیمارستان بودیم اون موقع .
به او و هیکل تنومندش نمی‌خورد بیمار باشد .
_چرا؟

_ریه هام بعد از تولد کامل نشده بود پس این اولیش ، یه تصادف داشتم دومیش .سومی بعد تصادف بود که گاهی تشنج می‌کردم و تا خوب بشم طول کشید .

با بهت نگاهش کردم .
_سخت بود برات ...
_اون موقع آره ،ولی بابا بود نمی‌ذاشت بهم خیلی سخت بگذره .

طوفان لبخند کوچکی زد .
_یه بار یه لباس عروسکی پوشید رفت بیمارستان بخش کودکان و به خاک و خون کشید انقدر رقصید .

مرید لبخند کمرنگی زد .مامان نتوانست زبانش را کنترل کند .
_برای مادر این شرایط سخت تره به خدا .
_مامان ندارم .
_ببخشید ،فوت شدن؟ خدا رحمتشون کنه .

لبخندش چرا از نظرم این‌بار معصوم و بی‌گناه بود؟
_باهاش ارتباطی ندارم.

#عطر_لیمو

#پارت102_

به مامان اشاره کردم دیگر چیزی نگوید ،خودش را جمع و جور کرد .

_شامتون حاضره ،من یه سر می‌رم خونه همسایه سبزی سرخ کردنی گرفته کمکش کنم .
_باشه دستت درد نکنه .
طوفان پرسید.
_شامو با ما نمی‌خورین؟
_این زن همسایه تنهاست بنده خدا شاموبرا اونم کشیدم همونجا دوتایی می‌خوریم ،شماها راحت باشین.
به احترام مامان نیم خیز شد و با پشت دست به مرید که همچنان داشت عکس های کودکی مرا دقیق نگاه می‌کرد ضربه زد ،مرید هول نیم خیز شد و مامان رفت.

میا بلافاصله از اکسسوری هایش استفاده کرد .
_خیلی قشنگن .

طوفان دستبند را در دستش انداخت و لبخند رضایت بخشی زد .
_دستت درد نکنه .

مرید گردنبند را بالا گرفت و با دقت به نقاشی لیموی کوچک خیره شد ،لبخند یک وری ای زد .
_مرسی لیمو ترش.

برای شام سفره ای پر و پیمان پهن کردم ،البته که کمک کردند .در نهایت چنان با گرسنگی و ولع غذا می‌خوردند که من مطمئن شدم حسرت یک غذای گرم و به قول میا)مامان پز (روی دلشان مانده بود .

مرید ظرف ترشی کلم جلویش را رسما خالی کرد ، ظرف خودم را جلویش گذاشتم که

چشمانش برق زد.
_مامانت گذاشته؟
_اینو من گذاشتم ،مامان شور گذاشت.
_این بهتره.

میا زیتون پرورده طوفان را از اوگرفت.
_مال من.

_گردو داره حساسیت داری ،ترشی بخور.
_ترشیا رو مرید تموم کرد ،گشنه!

برای جلوگیری از دعوا بلند شدم.
_وایسین میارم دوباره.

مرید دستش را روی زانویم گذاشت و مانع شد.
_بگو کجاست خودمون میاریم ،غذاتو بخور غریبه که نیستیم.

_زیر اپن تو دبه کوچیکه است.
میا سریع پرید تا ترشی بیاورد ،قبل از رفتن برایشان جدا می‌ریختم تا با خودشان ببرند.

بعد از شام مرید و طوفان داوطلب شستن ظرف ها شدند ،میا روی مبل دراز کشید.
_بازی کنیم حوصله ام سر رفته.
_چی بازی کنیم؟

_موش تو سوراخ.
و بعد از زدن حرفش لبخند بزرگی زد .چه بازی ای بود دیگر؟

مرید و طوفان که شستن ظرف هارا تمام کرده بودند به ما ملحق شدند.
_نظرتونه؟
_چی؟
_موش تو سوراخ.

درحالی که موافقت آن دو نفر را می‌گرفت حس کردم باید خودی نشان بدهم.
_من واقعا نمی‌دونم درباره چی حرف می‌زنین.

#عطر_لیمو

#پارت103_

دور میز روی زمین نشستند ،مرید به کنار خودش اشاره کرد.
_بیا بهت یاد بدم .بچگیامون وقتی تنبیه می‌شدیم و حوصله امون سر می‌رفت اینو بازی می‌کردیم.

کنار مرید نشستم ،دستانشان را تقریبا مشت کرده و عمودی روی میز گذاشتند.

_این سوراخه.
کمی مشتش را شل کرد که فضای خالی ای ایجاد شد

و انگشت اشاره اش را بلند کرد.
_اینم جناب موش!

به دستانم اشاره کرد.
_درست کن.

حرکاتش را تکرار کردم و او ادامه داد.
_یکیمون میشه صاحبخونه ،و هرچی بگه باید انجام بدیم.
میا هیجانزده گفت:
_من ،من میشم.
_باشه بابا یواش.

میا ادامه توضیحات را بر عهده گرفت.
_وقتی می‌گم موش تو سوراخ باید موش بره تو سوراخ خودش ،موش تو سوراخ همسایه می‌شه اینجوری.

انگشتش را داخل مشت طوفان که بغلش نشسته بود

کرد و ادامه داد.

_ولی من جزو همسایه نیستم پس نمی‌تونین وارد خونه من بشین مگر اینکه بگم موش تو سوراخ صاحبخونه ،هرکی دیر انجام بده یا بمونه و تو خونه ای نره باخته .سر موش بالا و سر موش پایین هم اینجوری میشه.

بازی آسانی به نظر می‌رسید اما واقعا؟ !باید با این مرد سراسر تتو ،آن یکی که انگار هیچ احساسی در صورتش نیست و دختری که انگار مدل برتر برند ها بود موش تو سوراخ بازی می‌کردم؟

_آماده؟؟ موش تو سوراخ.

خب راحت بود.

_موش تو سوراخ همسایه.

انگشتم را داخل مشت مرید گذاشتم ،مرید داخل مشت طوفان و طوفان داخل مشت من.

مرید :شل کن سوراختو .
طوفان :شله !
مرید :کجاش شله ؟
طوفان :موش تو گنده است !

چشمانم گرد شد ،متوجه بود چه حرفی زده؟ میا با قهقهه شیرینی به شانه مرید کوبید.
_دهنت سرویس .خب ...موش تو سوراخ.

انگشتم را در سوراخ ...چیز ،درخانه خودم بردم .میا سریع گفت:
_موش تو سوراخ صاحبخونه.

سریع به جلو خیز برداشتم ،طوفان محکم به میز خورد که آخش باعث خنده ام شد.
میا ادامه داد.
_موش تو سوراخ همسایه.

نزدیک ترین به من اکنون طوفان بود ،مرید نچی کرد.

_آقا سوراخم !مال بابات که نیست یهو می‌کنی توش!
_برای چی عقب می‌کشی سوراختو؟
_بابا حمله کردی ترسیدم ،یواش دردم میاد خب!
_شماها همه سری قبل کردین تو سوراخ من من چیزی گفتم ؟

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم ،چنان قهقهه زدم و به سمت میز خم شدم که از خنده من آن‌ها هم به خنده افتادند.

#عطر_لیمو

#پارت104_

باورم نمی‌شد بعد از مدت‌ها توانسته بودم دوستانم را به خانه دعوت کنم بدون ترس از بابا و شاید رفتار اشتباهی که ممکن بود جلویشان سر بزند.

پلاک آویزان از گردن مرید لبخند بر لبم می‌آورد ،میا و طوفان هم همان لحظه از هدیه هایشان استفاده کردند اما ...اما انگار دیدن آن طرح لیموی آویزان از گردن مرید بیشتر به جانم می‌نشست.

_راستی ،سیامک تو خونه‌اش دورهمی گرفته ،گفت می‌تونم همراهتون برم می‌شه باهام بیاین؟
_حله ،من میام ،این دوتام با خودمون می‌بریم .
_البته که از ما هم نظر پرسید اما همون که میا گفت .

مرید لبخند کجی زد .
_به لیمو خانم که نه نمی‌شه گفت .

بعد از رفتنشان انگار خانه سوت و کور به من حمله می‌کرد و دست دور گلویم پیچیده بود .به طرز عجیبی من که به سختی ارتباط می‌گرفتم و از جمع بیزار بودم در میانشان آرامش داشتم و متوجه لبخند بزرگم شدم ، لبخندی که دیگر از دیدم احمقانه نبود و با همان لبخند خوابم برد.

سر و صدای داخل هال چشمانم را باز کرد ،مدت‌ها بود که کوچکترین صدایی باعث می‌شد تنش به من دست بدهد و از خواب بپرم .انگار هر آن آماده یک بحث و یا دعوا بودم .شرایط آرام بیشتر باعث استرسم می‌شد ،درست شبیه یک آرامش پوشالی و احمقانه.

خودم را تا پشت در کشیدم ،مامان گفت:
_کی بود زنگ‌زد بهت؟
_هیچکس.
_رد تماس زدی دیدم.
صدای بابا بالا رفت.
_همکارم بود گیر نده.
_خب جواب ندادی چرا؟
_بعد این‌همه وقت اومدم خونه گه نزن به اعصاب من.
_اعصاب داری مگه؟ اومدی دست خالی هم اومدی ! خونه هیچی نداریم خودت خجالت نمی‌کشی؟
_پول دادم که بهت تازه.

با غصه روی تخت نشستم و هدفون راما را روی گوشم گذاشتم ،خوشی به من نیامده بود ،خواب راحت بر من حرام بود انگار.

از قصد صدای موزیک را زیاد نکردم ،می ترسیدم بحث و دعوایشان بیشتر شود .نیم ساعت بعد سکوت خانه باعث شد هدفون را بردارم و با قدم های آهسته از لای در اتاق به بیرون نگاه کنم.
به اتاقشان رفته بودند ،شاید خواب باشند و شاید هم نه.

چیزی که می‌دانستم این بود که باید لرزش دستم را کنترل می‌کردم و بعد از خوردن کمی آب برای خوابیدن مجدد تلاش می‌کردم.

قبل از خواب هم آرزو کنم صبح با باز کردن چشمانم همه چیز تغییر کرده باشد ،همه چیز.

#عطر_لیمو

#پارت105_

میا

با چشمان گرد پرسید:
_سه تا؟
سینا به صورت متعجب روجا لبخند زد.
_آره ،می‌خوای عکسشونو ببینی؟
روجا با کمی ذوق به سینا نزدیک تر شد.

_آره...

جرئتش را نداشتم تا برگردم و به مرید درحال دود کردن نگاه بیندازم.
طوفان اما نگاهش را با بیخیالی به مرید دوخت .انگار می‌خواست از تک تک لحظات حرص خوردن و حسادت مرید نهایت لذت را ببرد.

_هاه ...من کلاور و دارم ،خود روجا بهم داده !سه تا گربه داره ،ک ...ر غول شکسته!

خنده باعث پریدن شربت در گلویم شد ،با حرص به پشتم کوبید که آخم بلند شد .طوفان تشر زد.
_کشتیش.

مرید سرش را کج کرد و همچنان لبخند حرصی اش را بر لب داشت.
_ضعف گربه ای چیزی داره؟ تو خیابون هرکی بهش

بگه گربه دارم بیا ببین میره؟ چرا اینجوریه؟
دخالت کردم.
_داری بزرگش می‌کنی ،اونا همکارن و دارن باهم حرف می‌زنن .
_پسره با نگاهش داره وجبش می‌کنه ،نمی‌فهمه واقعا؟
خبیثانه گفتم:
_اگر می‌فهمید الان وضعیت ما با تو این نبود !

طوفان لایکی نشان داد ،مرید غرید .
_سیگار روشن کرده ،خاک تو سرش که قبل روشن کردن اجازه نمی‌گیره .
با تمسخر گفتم:
_تو هم این‌کارو نمی‌کنی !
با افتخار گفت:
_قبلا بود ،تغییر کردم .

روجا روی گوشی سینا خم شد ،مرید ترکید ،به خدا ترکید!
_واااای این سیاهه چه نازه !

مرید چشمانش گرد شد .
_کلاور خوبه نیستی و این خیانت واضح و نمی‌بینی .
طوفان لبخندش را پشت دستانش مخفی کرد اما چین چشم هایش نشان می‌داد که دیدن مرید درحال حسادت برایش مفرح است .

دستش را درهوا تکان داد.
_کلاور به صدتا گربه می‌ارزه ،خانمه ،بازیگوشه ، جای دستشویی کردنشو بلده و خودشو همیشه تمیز می‌کنه!
_همه گربه ها این‌کارارو می‌کنن!
_همه گربه ها کلاور نیستن.

طوفان زمزمه کرد.
_سوسکه به بچه‌اش میگه قربون دست و پای بلوریت!
مرید اخم کرده بلند شد و به سمتشان رفت ،تازه داشت جالب می‌شد.

خودم را کنار طوفان کشیدم و نشستم.
_ده دلار سر این‌که روجارو می‌کشه بیرون.
_قبوله.

#عطر_لیمو

#پارت106_

روجا

مرید کنارم نشست ،از عطرش متوجه شدم ،از کنار صورتم خم شد و خیره به صفحه گوشی سینا گفت:
_کلاور کیوت تره.
سعی کردم سینا را دلخور نکند.
_عه اینم بامزه است.
پوزخند زد و زیر گوشم زمزمه کرد.
_غریب پرست .

با گیجی نگاهش کردم ،هدف بعدی سینا بود.
_سیگارتو خاموش کن ،روجا اذیت می‌شه.
سینا کمی نگاهش کرد.
_روجاچیزی نگفت.
کوبنده گفت:
_شاید چون قبل روشن کردن ازش نپرسیدی.

لبخند معذبی زدم ،درواقع دود سیگارش داشت اذیتم می‌کرد اما چیزی نگفتم .مرید چه مرگش بود ؟ سینای بدبخت گوش هایش قرمز شده بود.

_ببخشید.
سیگارش را خاموش کرد ،گوشی اش را به سمتش گرفتم.
_خیلی نازن.
_آره ،خیلی بهشون وابسته ام .هرروز لحظه شماری می‌کنم برگردم خونه ببینمشون.
_طبیعیه ،مریدم یه گربه داره جلوی کافه پیداش کرده بودم ،الان بزرگتر شده اون موقع خیلی کوچولو بود و لاغر ،تپلی شده.
_من رسیدگیم خوبه.

با غرور این‌را گفت و سینا لبخند زد.
_درسته.

گیج شده بودم از این صورت سرد و لحنی که انگار

دعوا داشت .دستش را پشت مبل درست پشت کتف و کمر من گذاشت و به سینا خیره نگاه کرد.
سینا به خاطر این‌که سمیرا صدایش کرد بلند شد و رفت ،در واقع رسما از مرید فرار کرد!

چرخیدم سمت مرید.
_چرا اینجوری باهاش حرف زدی؟
_چرا سریع نشستی ور دلش برا گربه هاش ضعف کردی؟ احمقی؟
_درست صحبت کن ،سینا همکارمه .
_نباید انقدر باهاش صمیمی بشی که به خودش اجازه بده زل زل نگات کنه و انقدر نزدیک بهت بشینه.

خنده تمسخر آمیزم دست خودم نبود.
_اون اصلا همچین آدمی نیست ،بعدشم اصلا چرا باید به حرفت گوش کنم؟

_چون من دارم به هزار روش باهات لاس می‌زنم و تو هیچکدومشو نمی‌گیری!

با چشمان گرد شده نگاهش کردم ،شاکی سرش را به دوطرف تکان داد .

_ها؟

متوجه حرفش نبودم ،ابدا نمی‌فهمیدم که این آدم چه می‌گفت.

_چی گفتی؟

شاکی تر شد.

_الان واضح گفتم اینم نگرفتی؟ روت کود و اسید پاشی نکردن مغز لیمومیت آفت زده؟

#عطر_لیمو

#پارت107_

تنها توانستم آهسته و تقریبا ملتمسانه صدایش کنم.
_مرید!؟

دستش را پشت مبل گذاشت و کاملا روی صورتم خم شد.
_گرفتی دیگه؟ من کاملا روت نظر دارم ،خیلی شدید و لعنتی نگاهم دنبالته !

نگرفته بودم ،یعنی انگار می‌فهمیدم و باورم نمی‌شد . متوجه نبودم چه گفته اما قطعا قلبم فهمیده بود حرفش را که تند تر می‌کوبید .
باید از او دور می‌شدم ،باید .

سریع از جا بلند شدم ،تقریبا یک دور دور خودم چرخیدم تا یادم آمد کیفم را کجا گذاشته بودم .با گیجی نگاهم کرد و قطعا انتظار فرار از من نداشت .خودم

هم نداشتم و اصلا نمی‌دانستم دارم چه غلطی می‌کنم . تنها می‌دانستم باید تا جای ممکن از مرید دور شوم.

صدا بلند کردم.
_سیامک یه کاری پیش اومده من باید برم مرسی بابت پذیرایی.

منتظر پاسخ نماندم و سریع از خانه بیرون زدم ،حتی مهم نبود سیامک چه فکری درباره من می‌کند.
مرید دنبالم می‌آمد اما اصلا اکنون نمی‌توانستم ببینمش.
_وایسا ببینم ،کجا در می‌ری؟
_یه جا که تو نباشی.
_چی گفتم بهت که فرار می‌کنی؟ واقعا تا الان نفهمیده بودی؟ با تو ام ،روجا!

حین گفتن اسمم دستم را گرفت و مرا نگه داشت.
_چته؟
_تو می‌فهمی چی گفتی به من؟ ما دوست بودیم...
_هنوزم هستیم ،اما این برای قبل از اینه که بیای تو

جمعمون ،حاجی تو خیلی پرتی من صدبار بهت ایما و اشاره زدم نفهمیدی.
چشم گرد کردم.
_تو کی اشاره کردی؟

خنده اش شوکه بود.
_خنگ!
_خودتی!

کلافه بود ،من بیشتر از او ،تازه گیج و درمانده بودم و یک حس عجیب در تنم جریان داشت .یه هیجان ریز و مرموز درحال پایکوبی در تنم بود.

_بذار حرف بزنیم.
_من و تو شدنی نیستیم مرید.

اخم در هم کشید.
_چرا؟
درمانده بودم ،سعید برای بدست آوردنم سخت تلاش

کرده بود و در نهایت من شکستم ،طاقت یک شکست جدید را نداشتم.

_یکی یه بار بهم گفت خیلی وقته فکرشو درگیر کردم ،می‌خواد بهم نشون بده که چقدر دوستم داره و درنهایت به بدترین شکل ممکن تموم کردیم ،من نمی‌تونم ،نمی‌تونم یه بار دیگه تموم اون مراحل و بگذرونم مرید .اوایل قراره همه چیز قشنگ باشه اما رفته رفته من میرم رو اعصابت ،تو یه حرکتایی می‌زنی من بدم میاد ،تو می‌بینی من عین دخترای دورت نیستم و در نهایت...

#عطر_لیمو

#پارت108_

_درنهایت می‌گم داشتن لیمو ترش می‌ارزه به همه چی و باهات مشکلو حل می‌کنم ،منم تجربه تخمی داشتم ،اگر اینجوری عین تو فکر می‌کردم که نباید از صد کیلومتریت رد می‌شدم.

_تو رسما دردسری ،ماشین و مسابقه و شوآف...

_دریفت!

با صورتی خونسرد تصحیح کرد و من می‌خواستم سرش را به دیوار بکوبم.

تقریبا جیغ کشیدم.

_حالا هر کوفتی .کم استرس ندارم که بخوام استرس تصادف کردن و آسیب دیدن تورو هم داشته باشم .

_من هیچیم نمیشه خیالت تخت.

چرا زبان نفهم بازی در می‌آورد؟

_فقط این نیست ...من ...ببین من....

به سمتم خم شد.

_می‌دونم داری خودتو می‌کشی که چی بگی و من نمی‌گم نه اصلا اینجوری نیست ،هست اتفاقا .عین سگ بهت کشش دارم و همین الانشم می‌خوام بزنمت زیر بغلم ببرمت یه گوشه و انقدر تو بغلم نگهت دارم که دیگه اینجوری دستات نلرزه.

دستانم را درهم پیچیدم ،این‌که لرزششان را دیده بود خجالت زده‌ام کرد .

او ادامه داد.

_من یه بار اعتمادم گاییده شد ،تو هم همینطور .فکر تورو داشتم تا اینکه تو کافه دیدمت و عطر لیمویی که می‌دادی پیچید زیر دماغم ،هی نگات کردم گفتم نه بابا ،تو کجا و این چین و واچین خانم کجا ،من کجا و تویی که انگار از قصه ها دراومدی کجا ...نشد ولی ، هربار اومدم و چشم و چرخوندم پیت تا باز ببینمت.

او مدت‌ها مرا زیر نظر داشت؟ !شوکه از این اعترافات نگاهم را به دکمه باز و سینه در دیدش دوختم.

_چند وقته؟

_از همون موقع که تو کافه شروع به کار کردی.

_میا و طوفان می‌دونن؟

_آره.

_نمی‌فهمم.

تک خنده ای کرد و گفت:

_د اگه می‌فهمیدی که وضعیت من الان این نبود.

چیزی نگفتم ،هنوز گیج بودم .مرید کمی به سمت صورتم خم شد.

_فقط بذار بهت نشون بدم...

چانه ام را گرفت و صورتم را ثابت نگه داشت ،با نیشخند معروفش حرفش را ادامه داد.

_که برای یه پسر بد بودن چجوریه.

#عطر_لیمو

#پارت109_

برای او باشم؟ روجا برای مرید؟

چه رابطه ای در پیش داشتیم اگر خودم را به او می‌سپردم؟ درواقع اصلا بدم نیامده و بود و از این که بدم نیامده بود بشدت بدم می‌آمد.

من نباید خام این نگاه لعنتی و لبخند لعنتی تر و خدای من تتو هایش !سریع نگاه گرفتم.
_قبلا هم گفتم ،برای تو نمی‌شم.

به خدا اگر راست گفته باشم .یک دستش را داخل جیبش فرو کرد.
_اصولا حوصله نازکشی ندارم اما تو ...فرمون دستت لیمو ،برون که من واسه تو عجیب سر حوصله ام.

کیفم میان انگشتانم فشرده شد و او خوب این صحنه را دید ،عقب کشید.
_برسونمت؟
_میرم خودم.
_درحالی که داری می‌ری فکراتو بکن.

چشم غره ای رفتم و با عجله از او دور شدم ،سر خیابان تاکسی گرفتم و مقصد اتاقم بود.
وقتی که رسیدم متوجه شدم احتمالا روز آرامی نخواهم داشت ،بابا با اخم های درهم جلوی تلویزیون روی مبل لم داده بود و مامان نبود.
نبودنش یعنی بحث داشتند و مامان به اتاقش پناه برده.

سلام کوتاه و آرامی کردم و به اتاقم رفتم ،تا حد ممکن قصد خروج از اتاق را نداشتم .می‌خواستم به خودم و مرید فکر کنم.

_شام قرار نیست بدین بخوریم؟ انگار نه انگار من اینجا نشستم.

مرید گفت برای او باشم ،یک رابطه جدید برای هردوی ما که شکسته بودیم.

_خودت بریز بخور چلاقی؟ یا من نوکرتم؟

اما اشتباه زیاد داشت و نمونه اش دوست دختر شروین و ماجرایشان بود .نمی‌توانستم اعتماد کنم ،می‌ترسیدم.

_کل روز نشستی یه غذا دادن سختته؟

البته داشت انتقام می‌گرفت و برای گذشته اش بود .این مدت دختری اطرافش ندیدم ،اگر بود میا حتما برایم تعریف می‌کرد.

_ناراحتی از این‌که خونه‌م؟ بذار برم سرکار!

میا دوست مرید بود ،بدش را که نمی‌گفت .البته که تا

اینجا همه چیز را گفته بود پس حداقلش به او اعتماد داشتم.

_اینجا کار می‌کنی برای خونه غر می‌زنی بعد بری بیرون؟ عرضه نداری.

من لایق یک تجربه جدید بودم ،اما نمی‌خواستم تجربه ام اشتباه دوباره ای شود .مرید جذاب بود ،دردسر هم بود.

کشش احساسی به سمتش داشتم و این را خوب می‌دانستم .اما تصمیم گیری برایم سخت بود.

من می‌ترسیدم ،از اعتماد دوباره می‌ترسیدم و مرید اگر مرا می‌خواست باید برای از بین بردن این ترس و ساخت اعتماد کمکم می‌کرد.

#عطر_لیمو

#پارت110_

اصلا چرا مرید باید به دنبال دختری مثل من باشد؟
اعتماد به نفس کافی نداشتم ،در ارتباط گرفتن رسما ترکیده بودم و از همه مهم تر ...اصلا خودم را در حد و اندازه مرید نمی‌دیدم.

از نظر ظاهری متفاوت بودیم ،قطعا جذاب بود و این برای من نه تنها یک پوئن مثبت نبود بلکه یک ضعف حساب می‌شد.
با آن چشمان تیره و ابروهای کشیده رسما یک تابلوی هنری کامل بود.

من اما کمی تپل بودم ،نه زیاد ولی بدن پری داشتم .
مانند میا ترکه ای نبودم ،حتی خوب حرف زدن و ناز کردن هم بلد نبودم.

البته که تمام این حرف هارا قبلا یک دور از سعید شنیده بودم.
"چی داری دلمو خوش کنم؟"

"نخور انقدر"

"الان یه دست بهت بزنم می‌میری؟ گناه می‌شه میری جهنم؟"

"نمی‌خوای باشگاه ثبت نام کنی؟ حس می‌کنم یکم وزن اضافه کردی"

می‌دیدم نگاه هایش را که خیره دختران دیگر می‌شد ، همه و همه را می‌دیدم و باز می‌ترسیدم که از دستش بدهم .می‌خواستم درست شود و یک رابطه پایدار بسازیم اما نتوانستم.

فکر می‌کردم بار تمام رابطه روی دوش من است اما اشتباه بزرگی کرده بودم.

در نهایت بریدم ،رها کردم و روی خودم متمرکز شدم.

و حالا این بین مرید آمد و خیلی از معادلاتم را بهم ریخت ،اصلا شبیه تایپی که پسندم باشد نبود اما ...به طرز لعنتی ای می‌خواستم نشانم دهد برای او بودن چه

شکلی می‌تواند باشد.

همیشه زندگی ام را در ترس گذراندم ،حرف نزنم تا دعوایی نشود ،اشتباهی نکنم تا دردسر نشود ،نخندم و شاد نباشم چون ممکن است سریع از دماغم دربیاید و...

میل به ریسک کردن در وجودم شعله می‌کشید ،با توجه به کششم به مرید می‌توانستم فرصتی به خودمان دهم.
اما اگر این بار هم اشتباه کنم؟

کلافه از فکر و خیال های زیاد برای خوردن غذا از اتاق خارج شدم ،غذایشان را بالاخره خورده بودند و حتی مرا صدا هم نکردند.

لبخند تلخی زدم ،کمی کتلت داخل پیشدستی ریختم و با نان و یک لیوان آب به اتاق بردم.
روشن شدن گوشی ام باعث شد درحال نشستن روی

زمین نگاهش کنم .نام مرید و پیامش روی صفحه باعث پیچیدن یک هیجان در تنم شد.

هیجان عجیبی که همزمان دلشوره و حس خوب را به رگ هایم منتقل می‌کرد.
گونه هایم گرم شده بود ،دستانم می‌لرزید و با تمام حس های عجیب و درهمم پیامش را باز کردم.

_دوست پسر در حد نو نمی‌خوای؟

#عطر_لیمو

#پارت111_

ابروهایم بالا پرید ،جدی بود؟ لا به لای هزاران راه و فکری که مقابلم بود این‌گونه خودنمایی می‌کرد .اصلا من چرا لبخند می‌زدم؟!

با حرص و شاید کمی خباثت تایپ کردم.

_خیر.

_اوکی.

چشمانم گرد شد ،همین؟ گوشی را با حرص خاموش کردم و کنار انداختم .مرا بگو که خواستم ناز کنم و خاک برسرت روجا ،اصلا خاک بر سر مرید .چند لقمه ای که غذا خوردم حتی مزه اش را نفهمیدم.

پنج دقیقه بعد لرزش مجدد گوشی باعث شد با کنجکاوی روشنش کنم.

_الان چی؟

لعنتی ،چرا لبخندم انقدر بزرگ و احمقانه است .چرا انگار همراه لب هایم قلبم هم شرمزده از این حس و حال می‌خندید و هیچکدام به عقل که دست به سینه نگاهمان می‌کرد توجهی نداشتیم.

_گارانتی و خدمات پس از فروش هم داریم.
واو ،بازاریابی فوق‌العاده ای داشت!

با اشتیاق انگشتانم به حرکت در آمدند.
_داری خودتو تبلیغ می‌کنی؟
_دارم بهت می‌گم چه جنس نابی جلوته و تو کوری!
_بی ادب ،اصلا ادبت باعث میشه خریدار نباشم.

خدایا ،چرا نیش احمقانه ام جمع نمی‌شد؟
_جون!
_با ادب دوست داری؟

در جواب دو پیامش چیزی نگفتم که باز خودش ادامه داد.
_فردا صبح بریم بیرون؟
_نه!
_عصر؟
_نه!
_شب؟
_نه!
_نه و چیز خر .
بلافاصله پشت بندش نوشت.
_نگا نگفتم چیه خر ،مودب بودم.

چشم غره رفتم و انگار می‌دید.
_دستت درد نکنه واقعا.

_بیا تا بهت یه روز از زندگی خودمو نشون بدم ، نظرته؟

داشتم وسوسه می‌شدم ،ادامه داد.
_تور مرید گردی داریم ،ظرفیت یه نفر.
_عادت داری بازاری باشی؟
_بالاخره نمایشگاه دارم ،عادتمه مشتری رو دست خالی بیرون نفرستم.

بیرون رفتن دونفره ،بد به نظر نمی‌آمد .البته که من هم دلم می‌خواست کمی در زندگی ریسک کنم.
_بعد از کافه می‌تونم بیام.
_میام دنبالت.
_باشه ،شب بخیر.

#عطر_لیمو

#پارت112_

میا

با تعجب نگاهش کردم ،بطری آب را سر کشید و همانطور که در دستش نگه داشته بود خیره به نقطه ای لبخند محوی می‌زد.

_اسکل!
طوفان نچی کرد.
_کاریش نداشته باش .
_نگاش کن آخه ،از دست رفت .نیم ساعته هی به زمین و در و دیوار نگاه می‌کنه لبخند ملیح می‌زنه!

بشکنی زدم.
_هوی ،کجایی؟
بطری به بغل کنارمان نشست.
_فردا نیستم.
طوفان :کجایی؟ مشتری میاد برای BMWباید باشی.
_خودت ببند ،من کار دارم.

لبخند بزرگی زدم و پرسیدم.
_نههههه؟
_آره.
طوفان انگار تازه دوهزاری اش افتاده باشد.
_نه بابا.
مرید لبخند بزرگی زد.

_آرههههه.
_ایول.
کف دستش را به کف دست مرید کوبید.
_برادرزاده خودمی.

_فردا می‌برمش بیرون.
کرم درونم وول خورد و خودی نشان داد.
_دوست دارم بهش پیام بدم و بگم فردا رو دخترونه بگذرونیم.
_غلط کردی.
گوشی ام را برداشتم.
_می‌بینیم.

دونفری به سمتم حمله کردند تا جلویم را بگیرند ،با زور سعی داشتم گوشی را در مشتم نگه دارم و به این دو نره خر نبازم.

_ولم کنین ،مرید خیلی هولی کثافت.

مرید در تلاش بود مشتم را باز کند ،با ناخن دست دیگرم چنگی روی دستش انداختم.
_آخ ،چه سگیه .برات شام می‌خرم نکن.
_راه ندارن جون تو.

انگشتان طوفان که روی پهلوهایم حرکت کردند ضعف کرده همراه با قهقهه ای که اصلا دست خودم نبود دستم شل شد و خودم را جمع کردم .مرید سریع گوشی را قاپید و در دور ترین نقطه به من نشست.

طوفان مرا در آغوشش نگه داشت و تقریبا زیر گوشم گفت:
_فردا می‌برمت پیست.

درحالی که هنوز آثار خنده روی صورتم بود چرخیدم سمتش.
_قول؟
انگشت کوچکم را جلویش گرفتم ،انگشتش را قفل انگشتم کرد.

_قول.

تسلیم شده دستانم را بالا بردم.
_با آرزوی رابطه ای پایدار برای مرید و لیمو ترشش.

#عطر_لیمو

#پارت113_

روجا

باید نرمال باشم ،خیلی عادی و معمولی .اصلا منتظر نبودم و هیجان ندارم .مدام این را تکرار می‌کنم .

انبوه لباس هایم روی تخت و آرایش ملایم چهره ام انگار یک "چاییدی "بلند می‌گویند.

حتی دست خودم نبود که همان پیراهن طرح لیمو را تن زدم ،موهایم را دوطرفه بافتم و عجیب بود که یک لاک زرد خوشرنگ هم روی ناخن هایم خودنمایی می‌کرد .

از دست رفته بودم و به هیچ‌وجه نمی‌خواستم مرید این را بفهمد .بهتر بود تا مدتها هیچ چیزی از احساسم نمایان نکنم .اعتماد به مرید برایم سخت بود و حس اندکم به او باعث نمی‌شد عجولانه جلو بروم.

حتی خواستم پشت دست هایم بکوبم چون در کافه دو برش کیک لیمویی داخل ظرف پلاستیکی مخصوص

گذاشت تا برای مرید ببرد .این رابطه هم قرار بود با رفتارهای من به فنا برود.

آفرین روجا ،با همین روند جلو برو تا مرید هم زده شود و باز دل شکسته شوی.

نیلگون کنارم ایستاد و درحالی که صدایش را پایین می‌آورد پرسید.
_خبریه؟
_چی؟
_بین تو و اون پسره که تتو داره.

سعی کردم صادقانه دروغ بگویم.
_نه بابا چه خبری .دوستیم فقط.
_فکر کنم سمیرا کراش زده روش ،منتظره ببینه تو باهاشی یا نه .نگی از من شنیدیا.

اول از همه سمیرا غلط کرد با هفت نسلش ،دوم از همه خب به من چه .واقعا بین من و مرید چیزی نبود.

_به من ربطی نداره ،هرکاری می‌خواد بکنه.

درواقع باید جرش می‌دادم اما واقعا به من ربطی نداشت .مرید پیام داده بود.
_رسیدم لیمو ترش.

لبخند نزن ،نزن .نیلگون نگاه می‌کند لو می‌روی.
هدف دوم شد عیان نکردن رابطه ،اگر چیزی بین من و مرید اتفاق می‌افتاد قصد بازگو کردنش را نداشتم.

خداحافظی کردم و خودم را به ماشینی که هنوز اسمش را نمی‌دانستم و از پرسیدنش خجالت می‌کشیدم رساندم.
_سلام.

نفس عمیقی کشید و لبخند کجی زد .با دقت چشمان تیره اش را روی تمام تنم چرخ داد ،مردک هیز.
_سلام لیمو خانم.

دستش را دراز کرد و من ظرف کیک را داخل دستش گذاشتم ،نگاهش نا امید به دنبال دست هایم روانه شد و زمزمه کرد.
_خنگ!

حوصله پرسیدن علت حرفش را نداشتم ،بنابر این به ظرف اشاره کردم.
_گفتم نیومدی امروز شاید دلت بخواد آوردم برات.
جمله بندی ات عالی بود روجا ،فوق‌العاده عالی !کیک را روی پاهایم گذاشت.
_کمربندتو ببند ،می‌خوریم باهم.

کمربندم را بستم.
_کجا قراره بریم؟
_قراره که امروز از بودن کنار من لذت ببری.
_جناب خودشیفته این لذت رو مدیون چی هستم؟
_دلبر بودنت!

#عطر_لیمو

#پارت114_

خداوندا ،کوبنده و سریع حرف می‌زد و نخند روجا ، نیشت را شل نکن جان عزیزت.

_اهم ...عام...

لبخند کوچکی زد.

_قرمز شدی.

_نشدم!

انگشتش را داخل گونه ام فرو کرد.

_اینا ،قرمز شدی.
_تینته.
_نیست!
_برو بابا.

دستش را پس زدم.
_منو انگولک نکن.
_من "هنوز "انگولکت نکردم.

چپ نگاهش کردم ،دندان هایش نمایان شد.
_درواقع توی رابطه من طرفدار صداقتم.
_خوبه ،اما ما توی رابطه نیستیم.
_یعنی دوست پسر در حد نو نمی‌خوای همچنان؟
مانند خودش گفتم:
_خیر همچنان.

با کف دست آرام به فرمان کوبید.
_آخ آخ.
_چته؟

_هیچی ،رسیدیم.

خلوت بود ،تقریبا خارج از شهر .اطرافمان پر بود از باغ و درخت های میوه.
_اینجا کجاست؟
_اینجا جاییه که تنها میام.

پیاده شد و من به دنبالش ،به یک مسیر اشاره کرد.
_بفرما.
همراهش قدم برداشتم ،علف های این قسمت از بیا رفته بودند چون مشخص بود رفت و آمد در اینجا زیاد اتفاق می‌افتاد .اما دوطرف جاده درخت های بلند و تنومند تبریزی سایه‌شان را روی ما انداخته بودند و باعث شده بود یک نسیم خنک در جریان باشد.

_چقدر سکوتش خوبه.
_آره ،ولی سکوتش و به اندازه کافی دیدم.
_این یعنی حرف بزنیم؟
_اومدیم که حرف بزنیم.

_و بین حرفامون فحش ندیم.
نچی کرد.
_سختش نکن.

حرفی برای زدن نداشتم ،یکهو گفت :
_الان چی؟

با فهمیدن منظورش نتوانستم جلوی خندیدنم را بگیرم ، به خنده ام لبخندی زد.
_کاملا پیگیری.
_تو دوروزه پیگیری منو دیدی فقط ،من خیلی وقته پیتم.
لبم را با زبان تر کردم و به یک قسمت اشاره کردم.
_بشینیم؟
راهش را که به سمت زیر درخت کج کرد موافقتش را نشان داد.
کنار هم نشستیم و من نگاهم به مورچه ای افتاد که با عجله درحال حرکت بود.
_چرا من؟

نگاهش را حس کردم اما سر بلند نکردم و مصرانه حرکت مورچه را دنبال کردم.

_دنبال دلیلی؟

_فقط کنجکاوم.

_انگار برای این دنیا و آدماش نبودی...

بالاخره کاری کرد که نگاهش کنم.

_ناموسی می‌گما ،اصلا یه حالتی داشتی .بعد عطرتم پیچید و دیگه گفتم تمومه.

_جدی داری حرف می‌زنی الان؟

_قیافه ام شبیه کسخلای شوخه؟

#عطر_لیمو

#پارت115_

تشر زدم.
_مودب باش چند دقیقه!
_ببخشید کلاس زبونمون به شما نمی‌خوره.
_ببین ،تو پسر خوبی هستی اما...
_اما می‌خوای بپیچونی.
_نه ،به هم نمی‌خوریم.
_چرا؟ کی اینو تعیین می‌کنه؟
_احساس و افکار آدما.
_گور بابای آدما اگر بخوان گند بزنن به حال خوش بین دونفر.

صدای برگ و شاخه هایی که به خاطر باد به هم برخورد می‌کردند گوشم را نوازش می‌داد.
_می‌ترسم مرید...

صادقانه حرف زدم و او انگار کمی شوکه بود و منظورم را متوجه نشده بود.
_از فردامون می‌ترسم.
من می‌خواستم او مطمئنم کند ،درواقع انگار یک کشش خیلی قوی مرا به سمت مرید سوق می‌داد.
_امروز هنوز ادامه داره و تو نگران فردایی هستی که اصلا خبری ازش نیست؟

توقع شنیدن این حرف را نداشتم ،مرید هربار اثبات می‌کرد که جنبه های زیاد شخصیتی دارد و کافیست صبوری خرج دهی تا لایه لایه خودش را برایت عریان کند.
این آدم چطور معشوقی می‌شد؟

به دست پر از تتو و سینه ستبرش نگاه کردم ،آغوش کشیدنش چطور بود؟!

روجا ،لعنت به افکارت.

_بیا یه فرصت به خودمون بدیم و ببنیم چی می‌شه.
_تهش و می‌دونم.
_بهت نمی‌خورد انقدر منفی باشی.

_اشتباهت همینجا بود مرید ،من از قصه ها بیرون نیومدم .یه آدم معمولی ام با تجربه ی بد و یه سری شک که تو تنمه.
_من می‌خوام با همین آدم باشم.
_من نمی‌تونم همیشه هرجا بخوای بیام ،راه دور و سفر و اینا رو نمی‌تونم بیام.

قطعا اگر بابا نبود و کمی به مامان اصرار می‌کردم می‌توانستم اما دلیلی نداشت بگویم.
_اوکی.

سخت بود گفتنش.
_برات عکس ناجور و فلان نمی‌فرستم و خونه‌ات شب نمی‌مونم.

خنده اش گرفت.
_اینایی که می‌گی برای اول رابطه نیست اصلا ،منو چیز متحرک تصور نکن سر جدت ناراحت می‌شم.

_متعهد باش ،اگر قراره یه چیزی رو شروع کنیم ازت تعهد می‌خوام .گذشته ات و تقریبا می‌دونم پس کارت سخت تره .اگر ببینم پاتو کج گذاشتی بیخیالت می‌شم.
_تاحالا خیانت نکردم.
_کاری که با شروین کردی خیانت بود.

کلافه شد.
_بیا این بحث تخمی رو همینجا ببندیم ،سرم کلاه گذاشت ،خواهرش پولمو بالا کشید .دوست دخترش باهام تیک و تاک زد و منم خوابوندمش زمین .حله؟ مال خیلی قبل تره پس گیر نکن رو اون .

چیزی نگفتم و او ادامه داد .

_یه شرطم من دارم .
با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم .تخس خیره شد در چشم هایم .
_از اون تراکنش ناموفق جلوم حرف نمی‌زنی ،اصلا کلا به هیچ جات نگیرش .
_تراکنش؟ سعید؟!

#عطر_لیمو

#پارت116_

اخم کرد .

_اسمشم نمیاری .بعدشم اون بچه خوشگل کافه گربه داره؟ خب به تخ ...
نگاهم باعث شد با نارضایتی کلمه را تغییر دهد .
_به یه ورم ،من کلاور و دارم هروقت خواستی گربه بازی کنی بگو .خونه ام نمیای؟ قبلا اومدی اگر بازم بیای چیزی تغییر نمی‌کنه .من خواجه نیستم ،هرکی هم بگه دست مست بهت نمی‌زنم چون دوست دارم شر تفت داده ،من چون بهت حس دارم قطعا دوست دارم لمست کنم ولی جاش الان نیست ،موقعشم الان نیست حالیمه این چیزا.
_آخه...
_ناز و اینا هم می‌خوای بکنی اوکی من سر تو صبرم زیاده ،اما یه فرصت بده مشتری می‌شی.
خندهم گرفت.

دست به سینه شد.
_پس الان دوست پسر و می‌خوای!
لبخندم را نشانش دادم.
_اگر حرف گوش کن باشه.

_هنوز یادم میاد خودمو پاره کردم و نفهمیدی دوست دارم سر و ته از همین درخت آویزونت کنم.
چشم غره ای رفتم.
_بیخود.

کمی خودش را کش داد و از جیبش گوشی را بیرون آورد.
_آهنگ گوش می‌دی؟
_آره بذار ،جای میا و طوفان خالی.
چپ چپ نگاهم کرد.
_سر خر رابطه ما نیستن که !اونا الان بیرونن.
_من اینو خیلی هستم ،حال می‌کنم باهاش.

با دقت به آهنگ گوش کردم ،ترکیبی از رپ چند خواننده بود .قشنگ به نظر می‌رسید اما قطعا سلیقه آهنگ هایمان متفاوت بود.
همراه با قسمتی از آهنگ درحالی که سرش را به تنه درخت تکیه داده بود و به رو به رو نگاه می‌کرد زمزمه کرد.

_تورو دست نمی‌زنم
تورو نفس می‌کشم.

دلیل لیمو گفتن هایش برایم عیان شده بود ،حتی این‌که مدت ها بود از من خوشش می‌آمده .مرید پسر جالبی بود.
قیافه خشنی داشت اما قطعا قلبش مهربان بود .زبانش کمی تند و تیز و بی ادب بود که خب کاری از من بر نمی‌آمد جز تذکر دادن.

هنوز می‌ترسیدم ،نمی‌دانستم در آینده چه می‌شود اما این‌بار به خودم اجازه دادم که چشمانم را ببندم و به حرف ماهیچه تپنده ام گوش دهم.

خواستم این‌بار من سکوت را بشکنم.
_فقط نمایشگاه ماشین و می‌چرخونی؟
_آره ،سرمایه اولیه رو بابا گذاشت بعدشم من و برد کار یادم داد ،یه مدت بعد طوفان یه سرمایه جدید آورد و خوابوند تو کار.

_ماشینتو خیلی دوست داری؟
لبخندی زد.
_اوهوم ،ناموسا خیلی مشتیه.
_خطرناک نیست؟ کارایی که می‌کنی.
_هیچیم نمی‌شه ،واردم.

_دانشگاه نرفتی؟
_چرا ،مکانیک خوندم.

آه کوچکی کشیدم.
_من نرفتم.
_چرا؟
_شرایط اون موقع خوب نبود ،کنکورمو خراب کردم و در نهایت بیخیالش شدم.
_لیمو خانم می‌خواست چیکاره بشه؟
_وکیل ...بعدش دیدم دوست دارم تو کافه کار کنم و برای کلاسای آموزشی مختلف ثبت نام کردم و کم کم رسیدم بهش.

#عطر_لیمو

#پارت117_

_وکیل خوبی نمی‌شدی.
اخم کردم.
_چرا؟
_چون زود خجالت می‌کشی ،زود معذرت خواهی می‌کنی ،زود دستات می‌لرزه ...تو برای این کار زیادی ساده ای.

از این‌که تمام این‌هارا درباره‌ام می‌دانست لجم می‌گرفت.

_خب حالا.

_بریم؟

_کجا؟

_کیک بخوریم و بعدشم حرکت کنیم مقصد بعدی.

بلند شد و دستش را دراز کرد .زمانی که دستم را به دستش سپردم و برای بلند شدنم کمک کرد انگار مهر تاییدی بود بر تصمیمی که گرفتم.

هم من و هم مرید بعد از تجربه بدمان باز هم تصمیم گرفتیم اعتماد کنیم .نمی‌خواستم اعتمادش را خدشه دار کنم و امیدوار بودم که او هم همین تفکر را داشته باشد.

مقصد بعدی ای در کار نبود ،تا شب داخل ماشین نشستیم و خیابان هارا متر کردیم .می‌گفت دور دور با عروسکش را دوست دارد.

آهنگ گوش کردیم و از چیزهای مختلفی حرف زدیم ، درواقع داشتیم یکدیگر را می‌شناختیم و هردو خوب می‌دانستیم که این شناخت در یک شب کامل نمی‌شود.

_من و چندتا کوچه بالاتر پیاده کن.
_چرا نمی‌ذاری ببرمت جلوی در؟
_اول از همه بابام و دوم ماشینتو ندیدی تاحالا؟ شبیه گاو پیشونی سفیده!
کف دو دستش را روی فرمان گذاشت.
_می‌شنوه ناراحت می‌شه!
خنده ام گرفت.
_شب خوبی بود ،خیلی ممنون.

جعبه پیتزا خانواده ای که دو نفره خورده بودیم را برداشتم.
_می‌برم بندازمش سطل آشغال که مبادا عروسکت ناراحت بشه.
_حسودی می‌کنی؟
نیشش را شل کرد.

_من بین عروسکام فرقی نمی‌ذارم البته.
لبخندم را جمع کردم .پررو می‌شد.
_شب بخیر.
_شب بخیر لیمو ترش.

سلام کوتاه و سریعی به بابا دادم و خودم را در اتاقم انداختم.
با هیجان دستانم را روی دهانم فشردم .چقدر لعنتی و جذاب و دوست داشتنی بود.

حس های هیجا ن و خجالت و شوق و هزاااران حس دیگر را در من زنده می‌کرد.
نمی‌فهمیدم چطور توانسته انقدر خوب مرا بند کند و انگار مرید حرفه ای و کاربلد تر از این حرف ها بود.

هیچ دروغ و یا نیرنگی در رفتار هایش نمی‌دیدم .حس امنیتی که می‌داد برایم جذاب بود.

می‌خواستم جلوتر را در کنار این آدم ببینم ،خیلی خیلی جلوتر را!

لباس هایم را عوض کردم و دراز کشیدم .پیامش روی صفحه نقش بست .

_بیداری؟

_آره .رسیدی خونه؟

_آره ،اینو ببین .

عکسی که فرستاده بود را باز کردم ،کلاور با حالتی بانمک و خوردنی روی تخت دراز کشیده بود .

_وسط تختم خوابیده تکون نمی‌خوره .

_بیدارش نکن ،پیشش بخواب .

_صبح می‌ری کافه؟

_آره .

_با بچه ها یه سر بهت می‌زنیم .

_باشه ،می‌بینمت .

_می‌بینمت .

گوشی را کنار گذاشتم و با لبخند بزرگی که قرار نبود

از لب هایم جمع شود چشم بستم.

#عطر_لیمو

#پارت118_

میا

صدای اسپیکر را زیاد کردم و موهای کمی بلند شده ام

را بالای سرم بستم.
جارو را در دست گرفتم و همراه شوگا فریاد کشیدم.

_ Future’s gonna be okay (Okay)
آینده قراره خوب باشه)خوب(

دسته تی را مانند میکروفون گرفتم و ژست روی صحنه ای جذابی از خودم نشان دادم و خیره به تصویرم در آینه ادامه دادم .

_ Okay, okay, look at the mirror and I see no pain (No pain)
خوب ،خوب ،به آینه نگاه میکنم و هیچ درد و ناراحتی نمیبینم)هیچ درد و ناراحتی(

چرخشی به بدنم دادم و با دیدن طوفان که با ابروهای بالا رفته نگاهم می‌کرد صاف ایستادم .میکروفون

خارق‌العاده ام را به دیوار تکیه زدم و وانمود کردم که همه چیز عادی و نرمال است.

_کی اومدی؟

قطعا داشتم عربده می‌زدم تا صدایم به گوشش برسد.

رفت و اسپیکر را خاموش کرد ،لب و لوچه ام آویزان شد.

_چه خبره؟

_دارم تمیز می‌کنم خب.

_اینجوری؟

لبم را کج کردم.

_غر غر غر غر!

_کارت تمومه؟

_یه جارو مونده .

_من می‌زنم ،لباستو بپوش .

جلو آمد و جارو را گرفت .

از خدا خواسته قبول کردم.

_باشه .

به سمت شومیز دکمه دار کوتاهم رفتم و روی همان کراپ تنم پوشیدم ،بدون بستن دکمه هایش رو به روی آینه ایستادم و موهایم را باز کردم .
_آی مرید الان داره لاس و لوس می‌زنه ها !

خودت هم همین کاررا می‌کنی که اینگونه موهایت را تاب می‌دهی !
بی توجه به چیزی که در ذهنم نقش بست چتری هایم را مرتب کردم .

_می‌گما ،رو زبونم پیرسینگ بزنم؟

جارو را کنار گذاشت و به سمتم آمد ،درحالی که بازویم را گرفته بود مرا به سمت خودش چرخاند و از پایین شروع کرد به بستن دکمه های لباسم .

_کم سوراخ سوراخی؟
_کجام؟ یه پیرسینگ نافه یکی هم گوشه لبمه دیگه .

نگاهش خیره به پیرسینگ لبم شد ،نفس کشیدنش کلافه شد و عقب کشید .
_بریم دیر میشه .

شانه ای از ندانستن علت رفتارش بالا انداختم ،مودی بود رسما .
شالم را شل و ول روی سر انداختم و دنبالش رفتم .
کلاه کاسکت را روی سرم گذاشت .
_اونجا سر یه هوایی نمی‌کنی ،حرف گوش می‌دی .
سر نچرخونم ببینم نیستی ،حالیته؟

لبخندم دیده نمی‌شد اما قطعا چشم هایم نشانش می‌داد .
_حالیمه غرغرو ،بریم دیگه .

روی موتور نشست و من پشت سرش .طبق حرفش همچنان موتورم را از پارکینگ بیرون نیاورده بود ، می‌ترسید کار دست خودم بدهم .کم کم راضی می‌شد ، تهش باید آن موتور از پارکینگ دولت بیرون می‌آمد.

#عطر_لیمو

#پارت119_

پیست تقریبا شلوغ بود ،شانه اش را فشردم و ایستادم .
سرعت را کمی زیاد کرد تا به کامی رسید .
_به ،از اینورا .

باهم دست دادند و من با آن کلاه سنگین سرم را بالا و پایین کردم .

_مسابقه است؟

_نه امروز آزاده همینجوری دارن تمرینی می‌رن .اینا البته الاناست که جمع کنن برن .چقدر می‌مونین؟

_رفتنی حساب می‌کنم مشخص نیست .

_حله مراقب باشین .

طوفان کمی دور شد و در همان حال گفت:

_امروز هر چقدر می‌خوای بمون.

موتورش را پارک کرد ،برای پوشیدن لباس مخصوص و گرفتن موتور رفتیم و در نهایت هردو پشت خط سفید همراه موتور های مسابقه ایستاده بودیم.

_شرط ببندیم؟

نگاهم کرد.

_سر چی آبی؟

لبخندی به آبی گفتنش زدم ،بقیه شاید به خاطر موهایم

blue birdصدایم می‌کردند اما تنها او بود که آبی صدایم می‌کرد .با آن لبخند محو و لحن جذابش .دوست داشتم در جواب آبی گفتن هایش رسما جان دهم .

_اگر من بردم سه تا جمعه منو میاری اینجا و هرچی بگم کل اون روز باید گوش بدی.

سر کج کرد و با چشمان باریک شده گفت:
_دیگه؟
_همین ،تو چی؟
_اگر من بردم هروقت بخوام موتورتو میارم بیرون و تا هروقت بگم بک پک من می‌شی.

_قبوله.
لبخند بزرگی زدم ،همین حالا هم من همیشه پشتش می‌نشستم.

موتور را روشن کردم ،آماده .نفس عمیق بکش میا ،

می‌توانی.

موتور با صدای گاز بلندی از جا کنده شد ،سه دور بود و قطعا می‌توانستم .بجنب میا،بجنب.

از کنارم سبقت گرفت ،با حرص بیشتر گاز دادم .تنها یک دور مانده و او همچنان جلوتر از من بود.
به هرقیمتی که شده می‌خواستم آن سه آخر هفته را داشته باشم ،میخواستم حداقل سه بارطوفان را فقط و فقط برای خودم داشته باشم.

سرعتش که سر پیچ تغییر کرد توانستم جلو بزنم .با لبخند موتور را نگه داشتم و کلاه را از سرم برداشتم.
_من بردمممممم.
کلاهش را برداشت و با لبخند نگاهم کرد.
_جناب شما سه تا جمعه فقط باید بگی چشممم.
_چَشم ،آبی!

لبخندی زدم.

_بریم شام؟ من برگر می‌خوام.
_بریم سفره خونه؟ یه سلطانی بهت بدم حال کنی؟
_حله بریم.
موتور و لباس هارا تحویل دادیم و با موتور طوفان به سمت سفره خانه ای که مد نظر داشت حرکت کردیم.

سفارش دو پرس سلطانی و مخلفات داد ،سرش را که در گوشی اش فرو کرد تمام تنم چشم شد و بلعیدش.

صورت زاویه دار و محکمش با آن ته ریش تیره ، چشم و ابردی کشیده و بخش مورد علاقه ام ...
بازوانش .حتی شاید هم موهایش.

#عطر_لیمو

#پارت120_

در حسرتش قطعا می‌مردم و باز هم باکی نبود.
_چرا خونه مرام نموندی؟
_نمی‌شد بمونم ،خواستم برم خونه هوشنگ خان اما کتی زر زر کرد که آی فلان و بهمان و بیچاره ام نکن منم برگشتم و گفتم بازم حرکتی ازش ببینم به بابا جونش می‌گم.
_مشکلی پیش نیومد دیگه؟
_نه ،فعلا آرومه و به همدیگه کار نداریم.
_قول دادی هرچی شد به من بگی.
_پای قولمم هستم ،حالیمه!

لبخندی به لحنی که داشت تقلید می‌شد زد.
_کارت تو موتور سواری بهتر شده.
_دیدی؟ موتورم و می‌گیری یعنی؟

_نه.
_تو که شرط و نبردی!
_تو هم تو شرایطتت نبود اگر بردی موتورت و برگردونم.
ابرو در هم کشیدم و با دندان به جان پیرسینگ لبم افتادم ،داست می‌گفت خب.
_نکن...
نگاهش کردم.
_چی؟

گلویی صاف کرد.
_غذا آوردن ،اونو ول کن.

حلقه را رها کردم و با اشتیاق به سینی غذایی که به سمتمان می‌آمد نگاه کردم .گویی بزرگترین گنج جهان درحال رسیدن به دست من بود ،من و معده پر سر و صدایم.

_یه قلیون هم بکشیم ،لدفن!

تند تند پلک زدم و عشوه خرکی ام باعث خندیدن شد ، اما جواب گو بود و سفارش قلیان داد.
_بعدش باید برت گردونم ،باشه؟
_باشه ،چه خبر از ننجونت؟

_بشنوه موهاتو می‌کنه.
چشمانم را تاب دادم
_طلوع جووون.
_خوبه ،قراره با دوستاش بره دبی.
طوفان خانواده داشت ،پدر و مادر زیر یک سقف و حتی چند برادر و خواهر.

اما از همه تنها تر بود ،حتی نمی‌توانست طلوع را مامان صدا کند چون خوشش نمی‌آمد.
صرفا طوفان متولد شد تا دهان پدرش بسته شود و سرش با زنگوله پای تابوتش گرم.
طوفان ماند و یک خانه درندشت با پدری که از یک جا به بعد نمی‌توانست پا به پایش باشد .مشکلات مرام اورا از پا درآورده بود.

درویری های خانوادگیشان از کسی پوشیده نبود و علتش واضح بود ،طلوع و ولخرجی هایش.

_پس تو می‌مونی و آقاجونت؟
_آره ،می‌خوای بیای پیش ما؟
لب کج کردم.
_که اون کارگرتون آمارمو سریع بندازه کف دست طلوع؟ عمرا!
_ازت بدش نمیاد ،فقط...
_فقط خوشش نمیاد یه دختر که از قضا خانواده تخمی ای داره دور و برت بچرخه.

انگشت شستم را بالا گرفتم.
_حله گرفتم.
قلیان را که آوردند بحث قبلی را ادامه ندادم و خودم را کش دادم تا کنارش بنشینم.
_حلقه یادگرفتما ،نگا.
_وایسا بذار چاق کنم.

چند کام عمیق گرفت و بالاخره رضایت داد شلنگ را به من بدهد.
حلقه نبود ،یک افتضاح به تمام معنا بود از جانب منی که حسابی ادعا کردم و باسن خر را شکافتم!

#عطر_لیمو

#پارت121_

با خنده شلنگ را گرفت.
_خیلی کارت خوب بود.
_مسخره عمته.
_احتمالا الان هفتمین کفنشم پوسیده باشه!

ایراد دیگر زندگی طوفان همین بود .تمام اقوام و اطرافیان سن‌شان از او بیشتر بود .خیلی بیشتر.

هیچکدامشان طوفان را جدی نمی‌گرفتند ،از نظرشان ارث خوری بود که دقیقه نود به همه چیز گند زد.

مرام اما چنین تفکری نداشت ،طوفان را مانند مرید زیر بال و پرش گرفت و برایش پدری کرد.

_برای مرید خوشحالم ،بعد از اون دختره اولین باره که وارد رابطه شده و حالش خوبه.
_ناموسا نیششو دیدی چه شل میشه اسم روجا میاد؟ از دست رفته.

با انبر زغال هارا جا به جا کرد.
_آره ...
آه خفه ای کشید .
_یکم دیگه تو میشی تنها سینگل خاندان ،بجنب تا طلوع خودش دست به کار نشده .

_طلوع همین الانشم دست به کار شده .

لبخندم ماسید ،همین را می‌خواستی؟ که بگویی و با شنیدن جواب بسوزی؟
_بده من دیگه .

سریع بحت را عوض کردم ،چنان کام عمیقی گرفتم که گلویم به خارش افتاد و سرفه ام گرفت .

شلنگ را از دستم کشید ،آرام دستش را روی کمر و بین شانه هایم کشید .
_آروم ،مجبوری؟ یکم آب بخور .

کمی آب خوردم و از زیر دستانش دور نشدم ،اصلا حالم بد بود باااید پشتم را ماساژ می‌داد وگرنه خفه می‌شدم و می‌مردم.

نوازش دستش دیگر شبیه ضربه هایی نبود که برای بند آمدن سرفه هایم به پشتم می‌زد .آرام کف دستش بالا و پایین می‌شد و چطور انقدر دستش گرم بود؟
_بهتری؟

با سر تایید کردم و خودم را کمی عقب کشیدم .دستانش که از پشتم جدا شد سرمای عجیبی درست جای دستانش نشست و تنم لرز کوچکی گرفت.
حالم اصلا عادی نبود و خدا لعنتم کند با قلبی که نباید می‌لرزید و لرزید.

نباید دل می‌بست و بست ،نباید قربان قد و بالایش می‌رفت و رفت و در نهایت من مانده بودم و درد جدیدی که بر قلبم نشسته بود.

_بازم تمرین می‌کنم بعد نتیجه رو بهت نشون می‌دم.
_لازم نکرده ،نمی‌خواد بکشی دیگه.
_وا.

اخم کرد و حتی اخمش هم جدی و ترسناک نبود ،شبیه تشر ریزی به دختر بچه کوچک و حواس پرتی بود که کلافه اش کرده .

_دیدی حالتو؟

شانه هایم را جمع کردم .
_بزرگش نکن ،بریم خونه؟ خوابم میاد واقعا خسته شدم امروز .

بلند شد و بعد از پوشیدن کفش هایش کتانی های مرا هم جفت کرد و بلند شد .
_می‌رم حساب کنم ،تو برو دم موتور.

#عطر_لیمو

#پارت122_

مسیر برگشت به سمت خانه ما کوتاه بود ،اما سرعتش آرام بود و دیر تر از حد معمول به خانه رسیدم .

از روی موتور پایین آمدم و کلاه کاسکت را به دستش

دادم .
_امروز خیلی خوشگذشت .
سرم را کج کردم و موهایم کمی روی صورتم ریخت .
_مرسی .

دستانش روی کلاه کاسکت مشت شد اما لب هایش لبخند به رویم پاشید .
_برو بالا ،شبت بخیر .
_مراقب خودت باش ،بیدارما رسیدی خبر بده شب بخیر .

دست تکان دادم و به سمت ساختمان رفتم ،پر بودم از حس خوب .

دوست داشتم در رویاهایم امشب خودم را پارتنر طوفان ببینم ،فقط امشب و از فردا باز هم به قلبم دیکته می‌کردم که طوفان آدم تو نیست .

***

با لبخند گوشی اش را روی میز گذاشت و لیوان چایش را برداشت .

طوفان زبان کله پاچه را داخل ظرفم گذاشت.
_داری حالم و بهم می‌زنی.

لبخند زدم به بحثشان ،مرید گندش را درآورده بود.
_برو بابا ،تو تو رابطه نیستی حالیت نیست که الان چه روزای حساسیه.

طوفان نیشخند زد.
_تو الان تو رابطه ای؟ از دیشب تا الان رابطه‌ست و سرش داری پز می‌دی؟

مرید یا انگشت من و طوفان را نشان داد.
_نمی‌تونم بمونم و جلوی دوتا باکره درباره خوبیای دوست دختر داشتن صحبت کنم.

دهانم از حرکت ایستاد ،به من چه ربطی داشت؟ با لپ یک طرف باد کرده از لقمه همچنان نگاهش کردم .گند بزنم به حس و حالش یا دلم بسوزد؟

مرام که با حوله دور سرش وارد آشپزخانه شد قصد بلند شدن کردم و در همان حال تند گفتم:

_مرید با روجا رل زده!

#عطر_لیمو

#پارت123_

لقمه در دهان مرید ماند ،طوفان لبخندش را خورد .
مرام بود که با تعجب پرسید.
_چی‌کار کردی دختر مردمو؟ چیشو زدی؟

قهقهه بلندم در خانه پیچید ،مرام شاید کاملا به روز لباس بپوشد و رفتار کند اما قطعا یک سری الفاظ برایش جدید و عجیب بود.

مرید نمکدان را به سمتم پرت کرد که سریع از آشپزخانه به بیرون فرار کردم .خودم را روی راحتی های کرمی ولو کردم و به سخنان پدر و پسر گوش سپردم.
_نزدم کسیو عه!
_چی میگه پس میا؟
_زیدمه!

کلمه "زید "برای مرام جا افتاده بود ،کاملا واضح اصل مطلب را بیان کرد و این‌گونه بود که مرام متوجه شد زید و رل هردو یک مفهوم را می‌دهند اما بازه زمانی‌شان متفاوت است.

_همین دختر ملوسه که اومد اینجا؟ میا گفت ازش خوشت میاد؟
_میا همه چیز و همیشه میگه ،لال شی تو!
با لبخند خبیثی پا روی پا انداختم.
مرید :آره همون ،با همیم الان.

صدای ضربه بلند و آخ خفه مرید باعث شد از بالای مبل به آشپزخانه نگاه کنم ،مرام به کمر مرید کوبیده بود و لبخند بزرگی داشت.
_دمت گرم پسر که شاه ماهی زدی ،این دختر از اولش به دل من نشسته بود.

_چون شطرنج بلد بود!

طوفان این را گفت و تکه نان سنگک را داخل دهانش انداخت .از گوشه چشم نگاهش به موهای آبی و چشمانی که از بالای مبل درحال نگاه کردنشان بود افتاد و لبخند زد.

_اینجا شر به پا کردی خودت رفتی اونور سلیطه؟

خودم را بالا کشیدم و چانه ام را روی تکیه گاه مبل گذاشتم.

_نباید به من تیکه می‌نداخت.

طوفان بلند شد و درحال عبور از کنار مبل چتری هایم را بهم ریخت.

_پاشو برو سر کارت دیرت می‌شه.

مرید هم بلند شد.

_بازم دعوتش کن.

در جواب مرام گفت :

_بابا بذار یکم بگذره بعد !میا پاشو من می‌رسونمت.

چشمانم گرد شد و سریع از روی مبل بلند شدم.

_ترجیح می‌دم فعلا دورو برت نباشم.
_چی میشه بیاد؟ مگه قبلا نیومده اینجا؟!
_قبلا دوست دخترم نبود.
_الان که بهتره ،تازه بزرگتر بالاسرتون باشه بهتره!

مرید خندید.
_می‌ترسی شیطونی کنیم یه مرید جدید درست بشه؟
مرام نچ نچ کرد و با تاسف به پسرش خیره ماند.
_تو عمرا بتونی عین من باشی!
_معلومه که نمی‌تونم دوست دخترمو حامله کنم.
با افتخار گفت:
_فقط نسبت رسمی!

مرام با خنده پدر سگی حواله مرید کرد و پس گردنی تقدیمش کرد.
درباره تلخ ترین و سخت ترین اتفاق زندگیشان با یکدیگر شوخی می‌کردند و انگار نه انگار که بزرگترین ضربه را همین اتفاق به مرام و سپس مرید زد.

#عطر_لیمو

#پارت124_

مشتری اول کارش تمام شد و درحال رفتن بود که قبل از بستن در روجا وارد شد و سلام کرد .لبخند بزرگی زدم.

_به به ،دوست دختر مرید هم که اینجاست!

رنگش پریده بود ،با زاری گفت:

_من اشتباه کردم.

لبخند از روی لب هایم جمع شد.
_چی‌شده؟ مرید حرفی زده؟
سرش را به دوطرف تکان داد.
_الان نه ،اصلا ولی ...نمی‌تونم میا .می‌خوام تمومش کنم!

تمامش کند؟ می‌خولست رکورد کوتاه ترین زمان یک رابطه را بزند؟ دست سردش را گرفتم و رو به رویم نشاندمش.
_درست حرف بزن بگو ببینم چی شده.
_شما روم شرط بستین؟
چشمانم گرد شد.
_ها؟

*

روجا

درمانده بودم ،از صبح تا حالا شبیه مرغ سرکنده بال بال می‌زدم .حس می‌کردم تمام محتویات معده ام درحال جوشیدن بود و به دنبال راهی برای پرتاب شدن به بیرون می‌چرخید.

هیچ پناهی جز میا به ذهنم نرسید و خودم را به او رساندم ،باید با یکی حرف می‌زدم ،یک نفر باید به من دلگرمی می‌داد و حرف هایم را گوش می‌کرد .

_کسلخت پیچیده روجا؟ چرا باید روت شرط ببندیم مگه بی‌شرفیم؟ ما رفیقیم باهم.

کم مانده بود گریه ام بگیرد.
_یادته اوایل چجوری باهام رفتار می‌کرد؟
نفس کلافه ای کشید.
_سگ تو روحت برینه مرید که ریدی با تصمیماتت!

_میا؟!

دستش را بلند کرد.
_اوکی ،می‌گم .ببین مرید خیلی وقته ازت خوشش میاد ،قبل از اینکه من بیارمت تو اکیپ .اون موقع اگر بد رفتار می‌کرد بذار پای تجربه بدی که با شیوا و شروین داشته چون شیوا هم تقریبا به خاطر من پلش بینمون باز شد.

_شیوا دوست تو بود؟
_همکلاسی دبیرستان بودیم ،یکی دوبار همو دیدن و ...مهم نیست .در کل وقتی که ریدن به همه چیز مرید روانی شده بود ،اعتمادش نابود شد و دوسال رابطه اش به فنا رفت .پولش و می‌گیم جهنم!

#عطر_لیمو

#پارت125_

نالیدم.
_این به من چه ربطی داره؟
_اون زمان هم ازت خوشش میومد و هم از این خوش اومدنه متنفر بود ،می‌گیری چی می‌گم؟
درمانده نگاهش کردم ،خنده کوتاهی کرد.
_مرید یه پسر بچه است که پشت بد دهنی و اخلاق سگش قایم شده ،ترسید از اعتماد بهت ،درست عین خودت که الان ترسیدی و می‌خوای فرار کنی.

اصلا حس نمی‌کردم که میا درحال دفاع از مرید

است ،انگار از بالا ایستاده بود و درحال نگاه به تک‌تک رفتار های من و مرید بود و برای خودش تحلیل می‌کرد.

_من فقط نمی‌خوام بازم شکست بخورم ،اونم وقتی که حس می‌کنم انتخاب مرید برای رابطه عجله ای بود.
_فقط تو حق داری اعتماد نکنی؟

شوکه نگاهش کردم ،حرفش را زد و دست به سینه نگاهم کرد.
_یعنی چی؟
_یعنی مریدم آدمه ،می‌ترسه ،ناراحت می‌شه ،می‌خنده و حتی متنفر می‌شه .احساس داره درست عین تو ،پس هرچی حس می‌کنی اونم همینطوره فقط نحوه نشون دادنش و دفاع از خودش متفاوته.

کمی به جلو خم شد.
_من مثلا سریع می‌زنم به در سلیطه بازی و داد و بیداد ،طوفان تا جای ممکن سعی می‌کنه آروم باشه و

همه چیو به کتفش بگیره ،کم پیش میاد عصبی بشه یا اصلا چیزی براش مهم باشه.

_می‌ترسم میا ...من خیلی می‌ترسم.
_فقط به جفتتون یه فرصت بده ،بذار باهم جلو برین و اگر رابطه‌تون به جایی نرسید تمومش کنین .اگر ببینم مرید داره بهت آسیب می‌زنه و یا تو داری این‌کارو می‌کنی خودم دست به کار می‌شم و در جفتتون و می‌ذارم ،به شرفم قسم.

کمی آرام تر شده بودم ،حتی خودم را کمی سبک تر هم حس می‌کردم .
_بودن کنار مرید هیجان انگیزه ،تمام عمرم ترسیدم و خودمو قایم کردم و سعی کردم از دردسر و تنش دور بمونم ،حالا یه بزرگش شبیه برمودا داره منو می‌کشه داخل خودش ،دست خودم نیست اگر به سمتش حرکت می‌کنم و گاهی برای عقب کشیدن تقلا می‌کنم.

لبخند مطمئن و مهربانی به رویم زد.

_جفتتون واسم عزیزین ،اینو می‌گم و تو همینجا چالش کن اما مرید این چندوقت حالش خیلی خوبه ،رفتارای قبلشم بذار پای خریتش ،مگه بعد از اون بحثتون بازم اذیتت کرد؟

_نه ،دست دادیم دوست شدیم.

_الانم دست بدین و تجربه جدیدی رو شروع کنین ، من هواتو دارم.

میا را دوست داشتم ،چیز زیادی از زندگی شخصی اش نمی‌دانستم اما از این‌که امروز اورا به عنوان مأمن و پناهم انتخاب کردم اصلا پشیمان نبودم.

ترسم از رابطه به خاطر سعید بود و رفتار های اوایل مرید به خاطر ترسش از من!
نمی‌خواست از من خوشش بیاید اما می‌آمد ،او از شیوا ضربه بدی خورده بود.

خیلی جاها از مرید متنفر شدم ،از او ترسیدم و حتی قضاوتش کردم ،دعوایمان شد و او خیره در صورتم

گفت تاپیش نیستم!

با یادآوری جمله اش هین بلندی کشیدم که شانه های ظریف میا پرید و چپ چپ نگاهم کرد.
_چته؟
_به من گفته بود تاپیش نیستم.

#عطر_لیمو

#پارت126_

قهقهه شیرینش را زد.
_وای اونو می‌گی؟ شبش نشست کلاور و بغل کرد عین مادر مرده ها می‌گفت به من می‌گه همجنسگرا می‌شم با تو بر نمی‌خورم!
دوباره قهقهه زد.
_بعد اون وسط می‌گفت من یه زری زدم اون چرا جدی گرفت؟ صدبار بهت نخ داد و تو حالیت نشد ، لجش گرفته بود دیگه.

اخم کردم.
_مریضه!
_فقط از این‌که اون جریان و بهت گفتم خوشش نیومد ،دوست نداشت دیدت بهش منفی بشه .به منم تشر زد که چرا بهت گفتم .
_نمی‌خوام یادم بیاد که که آدم مزخرفی بوده !
_اون مال خیلی وقت پیشه یادآوریش همه رو ناراحت می‌کنه بیخیال .

_بعدشم من هیچکدوم از نخ دادناشو نفهمیدم راستش ، حق بده مرید یه عوضی به تمام معنا بود.
_هنوزم هست ...فرقش اینه اون عوضی الان تو تیم توئه!

بلند شد.
_قهوه می‌خوری؟
_من صنم و که رفیق چهارده سالم بود کنار گذاشتم.

ایستاد و نگاهم کرد ،نمی‌فهمید چرا این حرف را زدم . به چشمان زیبایش خیره شدم.
_چون فهمیدم زیرابمو پیش ،سعید می‌زنه ،آمار کارامو ،حرفامو ،اتفاقای داخل خونه‌مون و دردو دلامو براش تعریف می‌کرد.

انگار داشت کم کم منظورم را می‌فهمید.
_بعد اون من نه دوستی داشتم و نه پسری رو که ادعا می‌کرد عاشقمه .تو اومدی منو آوردی بینتون ،نمی‌دونم

چرا اما بهت اعتماد کردم ،یادته گفتی من یه بخش از توئم که هیچوقت نشون ندادی؟ تو دقیقا کسی هستی که من آرزو داشتم باشم ،رها!

لبخند کوچکی زدم و او نگاهش ملایم شد.
_فقط خواستم بگم من قبلا یه بار آدمای نزدیکمو به راحتی حذف کردم ،لطفا تو دومیش نباش چون انجام این کار برای دومین بار راحت تره.

سرم را به دوطرف تکان دادم.
_نمی‌خوام یه دوستی که انقدر بهش حس نزدیکی می‌کنم و از دست بدم.

راه رفته را برگشت ،با در آغوش کشیدنم شوکه ام کرد .هرگز بغلم نکرده بود.
_خر ،من اونقدر باهات حال می‌کنم که اگر مرید خم به ابروت بیاره خشتکشو می‌کشم سرش ،البته اینو جور دیگه ای به خودش گفتم.
عقب رفت و انگشت کوچکش را سمتم گرفت.

_قول می‌دم رفیق خوبی باشم ،در ازای داشتن یه رفیق خوب.

انگشتم را به انگشتش گره زدم و لبخند زنان به دست هایمان نگاه کردیم .میا مهره مار داشت ،حاضر بودم قسم بخورم وگرنه این حجم از دوست داشتنی بودن عادی نبود.

#عطر_لیمو

#پارت127_

_ببین من دوتا مشتری دیگه دارم .بذار کارم که تموم شد بریم بچرخیم ها؟ حال و هواتم عوض می‌شه.
_باشه.

درحال آماده کردن وسایلش بود و من نگاهم را دور تا دور سالنش چرخاندم .حدودا هفتاد متری بود ، آشپزخانه و سرویس بهداشتی هم داشت .نمی‌دانستم مال خودش است یا نه اما میز ناخن کاری و لاک و لوازم مربوطه نشان میداد تنها کسی که اینجا کار می‌کند میا نیست.

_اون روز یه طرح تتو دیدم خیلی خوشم اومد.
با اشتیاق پرسید.
_چه شکلی بود عکسشو داری؟
_نه راستش ولی فکر کنم با تغییر قشنگ می‌شه.

لبخند بزرگی زد.
_می‌خوای تتو بزنی؟
چشمانم گرد شد.
_معلومه که نه !حرفشم نزن.
_اوکی!

اوکی گفتنش اینگونه بود که "داری زر می‌زنی ولی باشه"

قهوه ای که نرسید درست کند را من آماده کردم ،دو مشتری اش سریعا کارشان انجام شد و من و میا با هم از سالن بیرون رفتیم.
_اینجا همکارت کیه؟
_مامانم ناخن کاره ،یه لاین مژه و اکستنشن ابرو و مژه هم داریم دست یه نفر دیگه است.
_آها ،ندیدمش تاحالا .

بیخیال گفت:
_چون اگر باشه من پامو اینجا نمی‌ذارم ،کجا بریم؟

_نمی‌دونم .

گوشی اش را از جیب خارج کرد .
_بذار یه ماشین بگیرم اول ،بریم رستوران یه چی بخوریم خیلی گشنمه .می‌گم مرید و طوفانم از اونور کارشون تموم شد بیان .
کمی مکث کرد و سپس ادامه داد .
_البته اگر مشکلی باهاشون نداری .

داشتم و نداشتم .رسما یک بلاتکلیف بودم که نمی‌فهمید چه مرگش است .
_فرقی نداره هرجور راحتی.

خیره نگاهم کرد ،سری به دوطرف تکان دادم که گفت:
_اصلا ولشون کن ،دخترونه میگذرونیم.

رستوران مورد نظرش دنج و خلوت بود ،نگاه کوتاهی به منو کرد و سریع انتخابش را گفت.
_من یه پیتزا آلفردو ،تو چی؟

منو طولانی بود ،درواقع بیشترشان در کافه خودمان هم بود اما من چندان در چشیدن طعم های جدید ریسک پذیر نبودم.
_پیتزا قارچ و گوشت.

_حله ،ببخشید آقا.

سفارشمان را که داد دستش را زیر سرش زد و نگاهم کرد.
_ناموسا مرید خوب چیزی زده!
خنده ام گرفت.
_زهرمار.

برای پرسیدن دو دل بودم اما بالاخره زبان باز کردم.
_تو با کسی نبودی؟
_نه.
ابروهایم بالا پرید.
_برو!

_به ریخت سکسی و هاتم نمیاد رو زمین مونده باشم نه؟ ولی موندم و کسی قدر این مجسمه زیبایی رو ندونسته تاحالا.

_یعنی حتی یه نفر هم نبوده؟

ابروهایش را بالا انداخت و با غنچه کردن لب هایش نچ را ادا کرد.

_باورم نمیشه.

متاسف گفت:

_منم همینطور.

#عطر_لیمو

#پارت128_

خنده ام گرفت.
_اگر پسر بودم نمی‌ذاشتم رو زمین بمونی.
_همش حرفه ،پسر بودی بهت پا نمی‌دادم.
_نه بابا ؟ به کی پا می‌دی اون موقع؟

لبخندش کمرنگ شد .انگار چیزی به خاطرش آمده باشد.
_چیزی شده؟
_نه ،گشنمه غذارو نمیارن اینام.
_پیچوندی.

نگاه گریزانش را گیر انداختم و لبخند زدم.
_شاید بعدا درباره اش بهم گفتی.
_شاید...

بعد از پیتزا تصمیم گرفت بستنی بگیریم و در پارک بنشینیم .میا برخلاف جثه ظریفش معده عریضی داشت و من مثل سگ به او حسودی می‌کردم.

قاشقی بستنی به دهان گذاشتم.
_اون داره منت کشی می‌کنه به جون خودم.
صورتش از سرمای بستنی درهم شده بود که به پسر دیگری اشاره کرد.
_شرط می‌بندم تو کیف پولش کاندومه.

قهقهه زدم و به دختر دیگری اشاره کردم که عصبی درحال صحبت با گوشی بود.
_یارو پیچوندتش.
_نه ،این از اون سلیطه هاست مشخصه تخم پیچوندشو کسی نداره.
_پس عین خودته.
_باید تو هم یاد بگیری وگرنه مرید سوارت می‌شه.

روی نمیکت جا به جا شد.
_خب حالا نوبت اونه ،تنها نشسته .الان داره فکر می‌کنه که آیا بره و به اون دختره شماره بده یا نه ،از همون اول قفل کرده روش ضایع!

_نمیگه.
_میگه.
سرم را بالا انداختم.
_بهش نمی‌خوره.
_شرط ببندیم؟
_سرچی؟
_اگر رفت و گفت فردا نهار مهمون تو و اگر نگفت مهمون من ،لازم به ذکره که نهار باید دستپخت خودت باشه ها غذا خونگی می‌خوام.
_قبوله.

پسر پنج دقیقه بعد از جا بلند شد و در مسیری خلاف جهت دختر حرکت کرد ،با ذوق دستانم را به هم کوبیدم.

_هوی.
چشمانم گرد شد .میا ظرف خالی بستنی را روی نیمکت گذاشت و صدایش را بلند تر کرد.
_با تو ام ،تیشترت مشکی با کتونی نایک ،داداش تورو می‌گم آره.

بازویش را گرفتم ،با خجالت از حجم نگاه ها روی خودمان آهسته گفتم:
_میا چیکار می‌کنی؟
_بهش جرئت می‌دم .

پسر گیج نگاهش کرد که میا به دختری که مد نظرمان بود اشاره کرد .
_برو بگو دیگه ،زودباش .
پسر خنده اش گرفت .
_بیخیال بابا .
_برو بگو جنم داشته باش .

پسر مردد نگاهش را سمت دختر برگرداند و به سمتش

قدم برداشت .این حجم از دیوانگی در وجود میا چطور جا شده بود؟
با پیروزی نگاهم کرد .
_قرمه سپزی بپز خیلی دوست دارم .
_قبول نیست ،شرفمونو بردی .
_دفعه بعد تو قرارداد شرط کن چه کاری رو نباید بکنیم .

با زنگ خوردن گوشی ام حواسم پرت شد و بیخیال ادامه بحث با میا شدم .نام مرید چشمک می‌زد و من از صبح با او حرف نزده بودم.

#عطر_لیمو

#پارت129_

میا به بستنی درحال آب شدنم اشاره کرد.
_نمی‌خوری؟

اضطراب دیدن نام مرید معده ام را رسما کور کرده بود ،نمی‌دانستم چرا اما سر کوچک ترین چیزها اضطراب خرم را می‌چسبید.

ظرف را به دستش دادم و او بیخیال مشغول خوردن شد ،نزدیک قطع شدن تماس بود که بالاخره دایره سبز را فشردم و گوشی را زیر گوشم گذاشتم.
_سلام...
_سلام لیموخانم ،چه عجب جواب دادی!

ناراحت بود؟ شاید هم عصبی شده بود .باید چه می‌گفتم؟ از دلش دربیاورم.
_با میا بیرونیم به خاطر همین وقت نکردم که پیام بدم و اینا ...الانم تا جواب بدم طول کشید.

اصلا مگر پرسیده بود کجایی و با که هستی؟ روجا با همین رفتارها مرید را هم فراری می‌دهی.
_میا باشه تو مرید و بیخیال میشی؟
_نه.
_کجایین الان؟
نام پارک را گفتم.
_با طوفان میایم اونجا الان ،شام می‌گیرم میارم.
_شام خوردیم تازه.
_این‌همه طول کشید حالیت کنم روت گیرم و حالا کلی طول می‌کشه حالیت کنم دوست پسرتم!
_وا .مگه چی گفتم؟
_بعدا سر فرصت ملتفت می‌کنمت ،بمون میام.

_مرید بود؟

_آره ،گفت الان با طوفان میاد.
_نگفتی شام بگیره؟
چشمانم گرد شد.
_خوردیم الان میا ،بستنی هم خوردیم دیگه چقدر جا داری تو دختر؟!

_خب یه سوخاری هم می‌خوردیم دور هم ،بعدشم وقتی می‌بینی می‌خواد برات خرج کنه بذار انجام بده ، وقتی مخالفت می‌کنی میره رو مخش.
_من دختر آویزونی نیستم که مرید خرجم و بده.

_اشتباهت همین‌جاست دیگه ،مرید خرجت و قرار نیست بده ،تو اصلا نیازی بهش نداری .مریده که نیاز داره گاهی برات چیزای کوچیک و بزرگ بگیره تا یادش باشه که یه دختری تو زندگیش هست و باید حواسش بهش جمع باشه ،این‌کار بهش حس امن بودن می‌ده.
_با پول؟
_با توجه کردن به تو.

من عادت نداشتم ،هرگز اجازه نداده بودم سعید برایم خرج کند ،انگار حکم یک دختر سبک و آویزان داشتم که مدام پول می‌گرفت و پولکی بود.

_وقتی خیلی کوتاه بیای ارزشتم کم می‌شه ،بعضی وقتا یکم باید با سیاست جلو بری .اینجوری نیست که مرید فقط خرج کنه ،یه جاهایی تو هم جلو برو ولی بازم اجازه بده فرمون دست اون باشه.

#عطر_لیمو

#پارت130_

_خیلی جالبه نشستی و مشاوره روابط می‌دی اما هیچوقت تو رابطه نبودی.

_ A coach never plays!
)یه مربی هیچوقت بازی نمی‌کنه(

با خنده بیخیالش شدم و خودم را مشغول دیدن بقیه نشان دادم .حدودا ده دقیقه بعد میا درحال آدرس دادن جای نشستمان به مرید و طوفان بود.
دستش را بلند کرده بود تا پیدایش کنند .صدای طوفان درست از پشتمان بلند شد.
_دستتم بلند نکنی کله‌ات جاتو نشونمون می‌ده.

_سلام.
مرید جای جواب دادن به سلامم با دقت نگاهم کرد ، معذب از نگاه خیره اش روی خودم گلویی صاف کردم و دستی به لبه لباسم کشیدم.

شالم کج بود؟ باید مرتبش کنم؟

_دو دقیقه وول نخور دارم نگات می‌کنم!
_چرا خب؟ کجام بده؟ بستنی گرفته دور دهنم؟

خنده اش عصبی بود .این خنده هارا در این مدت خوب شناخته بودم.
_خنگ!
دلیل خنگ گفتن هایش چه بود که راه به راه به ریشم می‌بست؟

میا غر زد و اتصال نگاه ما قطع شد.
_بریم یه چی بخوریم.
در تمام حالات زندگی فک این دختر درحال جنبیدن بود!

طوفان به سمتی اشاره کرد.
_بریم اونجا بوفه داره هرچی می‌خوای بگیر .میاین شما؟

قبل از من مرید پاسخ داد.
_نه شما برین.

کمی که دور شدند نشست روی نیمکت و من هم کنارش جا گرفتم .کامل چرخید سمتم و دستش را پشت صندلی گذاشت .معذب در جایم جا به جا شدم.
_تو واقعا یه چیزایی رو نمی‌گیری یا اداته؟
با احتیاط پرسیدم .
_چیو مثلا؟
_کلا ،همه چیو.
_درحال حاضر منظور الانتو نمی‌گیرم.
نیشخند زد.
_تو کلا گیراییت پایینه پس.
چشمانم را چرخاندم.
_باشه.
_قبلا بهت گفته بودم چشاتو نچرخون.
با تعجب به او و جدیت یکهویی اش خیره شدم.
_وا ،بچرخونم چی میشه مثلا؟

با نوک انگشت دستی که پشت نیمکت بود لبه شالم را پشت گوشم فرستاد.

_وقتی تکرارش کنی نتیجه‌شو می‌بینی...

با لبخند دندان نمایی کمی سرش را کج کرد.

_احتمالا بعدش از قرمزی زیاد گیلاس خانم صدات می‌کنم.

خاکبرسری بود ،به خدا هدف خاکبرسری و شومی داشت .چشمان گرد شده ام برایش رضایت بخش بود که همان انگشتش در لپم فرو رفت و چشمکی زد.

_این یه لاس بود.

_فهمیدم خودم.

_گفتم شاید خنگیت عود کرده همچنان.

_خنگ عمته.

_اونم ممکنه باشه ،اگر نبود وضعیتش این‌شکلی نمی‌شد.

کنجکاوانه پرسیدم.

_وضعیتش چیه مگه؟

_تخمی!

چرا فکر کرده بودم مرید پاسخ درست و آدمیزادی می‌دهد؟ البته که من میا را داشتم.
اما متوجه شده بودم میا در رابطه با صحبت کردن از زندگی ،شخصی مرید و یا حتی طوفان بشدت محافظه کارانه عمل می‌کند .ارتباطش دادم با تجربه تلخشان به شیوا.

اما شیوا و شروین چه چیزی را فهمیده و جار زده بودند که مرید این‌گونه در کاسه‌شان گذاشت؟

#عطر_لیمو

#پارت131_

_عام ...چه خبرا؟

گوشه ابرویش را خاراند.
_خبری که نیست ،از صبح نمایشگاه بودیم تا الان.
_خسته نباشی.
_تو چی؟
_بعد از کارم رفتم پیش میا.

و گفتم که می‌خواهم با تو بهم بزنم و باز هم در تنهایی خودم غرق شوم .احتمالا بعد ها برایش تعریف می‌کردم.
_دیگه دو شیفت نمی‌ری؟

دو شیفت رفتن هایم به کافه برای فرار از خانه بود ،تا قبل از حضور این سه نفر در زندگی ام.
اما از جایی به بعد فشار کاری را کمتر کردم و یک

شیفت به سر کار می‌رفتم ،به مامان نگفته بودم ، هرچقدر رابطه نزدیکی داشته باشیم می‌دانستم گفتن این که جای کافه ماندن در تمام شهر دور دور می‌کنیم باعث می‌شد غر بزند.

_دیگه تک شیفت می‌رم.
_پس وقت واسه دیدنت زیاد دارم.
_تو مگه کار نداری؟
_بابا بیشتر نمایشگاه می‌مونه ،من و طوفان یه روزایی باهم می‌ریم یه روزایی تنها.

_فکر می‌کردم خیلی کارت مهم نباشه برات.
_اوایل نبود ،بابا رو دیدم که چقدر داره تلاش می‌کنه خودمو جمع کردم.

_کم کم باید برم خونه...
کمی اخم هایش درهم شد.
_من تازه اومدم ،کجا بری؟
_خونه‌مون اون سر شهره .تا برسم دیر میشه.

دهان باز کرد که گفتم :
_ما دربارەش حرف زده بودیم مرید.

چیزی نگفت ،طوفان و میا به همراه خوراکی جلو آمدند.
_چیپس؟
سری به دوطرف تکان دادم ،واقعا دیگر اشتهایی برای خوردن نداشتم .حسابی پر شده بودم.

مرید بلند شد و اشاره کرد.
_پاشو ،من روجا رو می‌رسونم بعدشم می‌رم خونه بیاین اونور ،فعلا.

طوفان و میا کمی گیج از این برپا زدن مرید خداحافظی کردند.
_خودم می‌رفتم نیازی نبود.
_تو هنوز لود نشدی دوست دخترمی نه؟
_آخه زحمتت می‌شه.

ایستاد نگاهم کرد ،شبیه یک آدم که دقیقا نمی‌فهمد فرد رو به رویش چه چیزی در سرش می‌گذرد.
_کسخلی؟

چشمانم گرد شد.
_خجالت بکش عه ،آدم با دوست دخترش اینجوری حرف می‌زنه؟ مگه من رفیقاتم؟
_پس می‌دونی دوست دختر یعنی چی ،بریم روجا روز اولی بیشتر از این تر نزن به مغز نداشته من.

حداقلش خودش می‌دانست مغز ندارد .یک پوئن مثبت برای او.

#عطر_لیمو

#پارت132_

وقتی وارد خانه شدم ،جو سنگین اطراف نشان می‌داد در نبودم اتفاقاتی افتاده که برای من به راحتی قابل حدس بود.

آن‌قدر خسته و خواب آلود بودم که تنها سلام سرسری به بابا که روی مبل دراز کشیده بود کردم ،از لای در اتاق به مامان دراز کش روی تخت نگاه کردم ،شاید خواب بود.

لباسم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم ،به ده دقیقه نکشید که پلک هایم گرم شد و خوابم برد.

با صدای فریاد های مامان و بابا از خواب پریدم .
چندثانیه با گیجی به در اتاقم خیره شدم .قلبم تند تند می‌کوبید و در سرم احساس سنگینی می‌کردم.

از جا بلند شدم که سرگیجه یک پکیج کامل تحویلم داد .بی توجه به عدم تعادلم از اتاق خارج شدم ،مامان لباس پوشیده بود و بابا در تلاش بود تا جلوی رفتنش را بگیرد.

_ولم کن ،دیگه نمی‌خوام ریختتو ببینم خسته‌ام کردی.
_یعنی چی؟ بیا برو لباساتو عوض کن مسخره بازی در نیار نصفه شب.
_اصلا نمی‌فهمی که گندی به زندگیمون زدی ،یا جای تو تو این خونه‌است یا من.

بابا را به شدت به عقب هل داد .جلوی در اتاقم ایستاده بودم و به این تصویر بینظیر خانواده خیره نگاه می‌کردم.

_اولویتت هرکی که هست برو پیش همون ،اگر نری من می‌رم .تکلیف من و تو امشب باید مشخص بشه.
_تکلیف چیه؟ برو منو سگم نکن.

مامان پوزخند زد.
_سگ تر از اینم می‌شی؟

بابا با عربده چندین بار بر سرش کوبید ،عق زدم و دستان لرزانم را درهم پیچیدم ،نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم .نمی‌فهمیدم ،از جایی به بعد حتی درگیری مامان و بابا را هم ندیدم.
جیغ بلند مامان هم مرا به خودم نیاورد ،همه چیز درون یک حباب پر از سکوت غرق شده بود.

روجای پنج ساله خوشحال لبخند می‌زد ،قهقهه زنان دوچرخه نارنجی اش را می‌راند و خیالش راحت بود که در این پارک بزرگ گم نمی‌شود چون پدر و مادرش از جایی که نشسته بودند مراقبش بودند.

می‌دید که با لبخند مشغول حرف زدن بودند ،آهسته ، بدون داد و فریاد.

راما با غر و نق از پدرشان می‌خواست برای تاب سواری ببرتش ،پدرش همین کار را کرد.
چقدر راما در آغوشش زیبا دیده می‌شد ،چقدر روجای پنج ساله خوشحال بود ،چقدر مادرش جوان بود.

سقف بیمارستان در دیدم بود ،هرچیزی که دیدم رویا بود؟ روجای کودک وخوشحال خاطراتم رفته بود...
بوی ضد عفونی کننده و الکل زیر بینی ام می‌پیچید .
چقدر سگ جان بودم.
پرستار درحال تزریق دارویی داخل سرمم بود که با دیدن چشمان بازم پرسید.
_بهتری؟ خانوادت خیلی نگرانتن.
_نذارین بیان داخل ،لطفا.

با تردید نگاهم کرد.
_اگر چیزی خواستی این زنگ و بزن.

_چم شده بود؟
_تشنج و حمله عصبی داشتی .خدا خیلی بهت رحم کرد.

رحم؟ خدا با من سر لج برداشته بود ،این حجم از نادیده گرفتنم رحم کردن نبود.

#عطر_لیمو

#پارت133_

من شب های زیادی به خدا التماس کردم ،که معجزه کند .مرا نگاه کند ،هوایم را داشته باشد و در نهایت هرروز اوضاع بدتر از روز قبلش شد.

من خیلی هارا کنار گذاشتم ،اما مامان و بابا ،آن‌دو را از دست دادم .درست مقابل چشمانم بودند اما از دستشان داده بودم.

به هر چیزی برای حفظشان چنگ انداختم و نشد ، التماسشان کردم و نشد ،مرا ندیدند ،نشنیدند و روجا ماند و تخت بیمارستان ،روجا ماند و حمله های عصبی ،روجا ماند و رد تیره تیغ روی شاهرگ دست چپش...

پرستار مجدد آمد ،لبخندی به صورتم زد.
_بهشون گفتم نیاز به همراه نداری ،اینو دادن که بیارم برات.

گوشی ام را به دستم داد.
_وقتی بهتر شدی روانشناس بخش بهت سر می‌زنه.
_نیازی ندارم.

نداشتم ،باید می‌رفتند سراغ کسانی که نام پدر و مادر را یدک می‌کشیدند .آن دو نفر بشدت به مشاور احتیاج داشتند ،البته که یک وکیل کارکشته طلاق هم می‌توانست کمک بزرگی به تک تک ما بکند.

گوشی ام را بدون روشن کردن روی شکمم گذاشتم .
کاش مرید زنگ می‌زد ،یا حتی پیام می‌داد.

نمی‌دانستم چرا اما بشدت دلم بودنش را می‌خواست ،او شبیه بابا نبود.
لبخند می‌زد ،داد نمی‌زد و حتی اگر عصبی می‌شد نهایت با فحش نشان می‌داد.

اما اگر زنگ می‌زد چه می‌گفتم؟ بین دعوای خانواده ام تشنج کردم و اکنون روی تخت بیمارستانم.

درست چندساعت بعد از دیدارمان ،زمانی که همه چیز آرام بود.

از خانه‌مان متنفر بودم ،از اعضایش متنفر بودم.
نقش تراپیست و گوش شنونده تک تکشان را ایفا می‌کردم و کسی حواسش به لرزش دست هایم نبود.

مرید اما دیده بود ،درباره لرزش دست هایم زمان اضطرابم می‌دانست .حتی یکبار دستان لرزانم را بین دستانش گرفت ،حمایتم کرد.

او هنوز همان پسری بود که باید پشت سرم رهایش می‌کردم و به سرعت از او دور می‌شدم ،اما بی پناهی ام این اجازه را نمی‌داد ،می‌خواستم برای کسی مهم باشم ،کسی مرا ببیند و دوستم داشته باشد.
با نگاهش نوازشم کند و مرید انگار بر خلاف تمام باگ هایی که داشت خیلی حرفه ای درحال جا دادن خودش در زندگی سراسر نکبت من بود.

#عطر_لیمو

#پارت134_

مزخرف بود که دلم می‌خواست تا ابد روی همین تخت دراز بکشم ،پرستار مدام وضعیتم را چک کند و من باز هم این تخت را به اتاق و خانه ترجیح می‌دهم.

بیست و چهار ساعت مهمانشان بودم و بعد از این‌که گفتند هیچ مشکلی نیست مرخصم کردند.
البته که تاکیدشان بر دور بودن از استرس و تنش بود

و خب ،مگر این‌که بمیرم تا از استرس دور شوم.

داخل ماشین سرم را به شیشه تکیه دادم و چشم بستم . نمی‌خواستم هیچکدامشان را ببینم و یا حتی صدایشان را بشنوم.

دوش ده دقیقه ای بعد از رسیدن به خانه گرفتم و برای رفتن به کافه حاضر شدم.
_کجا می‌ری با این حالت؟ باید استراحت کنی.
_هرچی بیشتر از این خونه و آدماش دور بمونم برام بهتره.
_برم هم خودمو راحت کنم هم شماها رو.

بابا بود که از بیرون صدایش را به گوشمان رساند.
_من باید بمیرم تا شما مادر و دختر خیالتون راحت بشه ،من زیادی ام بینتون.

جیغ کشیدم.
_بسههههه ،دست از سرم بردارین.

کیفم را چنگ زدم و از اتاقم خارج شدم.
_می‌خوای بری؟ خب برو.

رو به روی بابا ایستادم.
_تو می‌خوای بمیری؟ تا منو دق ندین نه تو چیزیت میشه نه زنت از این خونه میره .دست از سرم بردارین ،فقط یه امروز دست از سر من بردارین.

مقابلشان ایستادم و برایشان جدید و عجیب بود .مانند یک آتشفشان فوران کرده بودم.

وقتی وارد کافه شدم،سیامک تا صورتم را دید نگران پرسید.
_خوبی؟
_آره.

همین ،حتی نماندم تا بیشتر سوال پیچم کند چون احتمالا گریه ام می‌گرفت.

تا دیروقت در کافه ماندم ،زمان تعطیلی کافه بود که سیامک یک خسته نباشید کلی گفت و من بالاخره رضایت دادم وسایلم را جمع کنم.

از کافه بیرون رفتم ،نمی‌خواستم به خانه برگردم . دلم می‌خواست تا صبح در خیابان ها پرسه بزنم.

_ "شب می‌رم خونه میا"

پیام کوتاهی برای مامان ارسال کردم ،حداقلش بهانه برای خانه نرفتن داشتم و با توجه به شرایطم مامان گیر نمی‌داد.

_لیمو خانم...

ایستادم ،مرید جلوتر آمد.
_سلام.
_علیک سلام .هیچوقت تا این موقع شب کافه نمی‌موندی .

شانه ام را بالا انداختم و سعی کردم بیخیال به نظر برسم .

_یکم کارا زیاد بود موندم ،داخل نیومدی چرا؟

_همینجوری ،میری خونه؟

_نه .

به ماشینش اشاره کرد .

_بریم بچرخیم؟ غذا خوردی؟

نخورده بودم .توانایی خوردن را انگار از دست داده بودم که با دیدن غذا و یا حتی نوشیدنی حالت تهوع می‌گرفتم .

_نخوردم .

باید می‌رفتم ،مرید نباید حالت ضعیف و شکننده ام را می‌دید اما انگار نیرویی خیلی قوی تر از تفکرات مرا به دنبال مرید می‌کشاند .

_پیتزا؟ ساندویچ؟ همبرگر؟

_خیلی میل ندارم ،بیخیال .

چرخید سمتم ،با نگاهی باریک شده صورتم را کاوید .
انگشتانش جلو آمدند و روی صورتم نشستند ،تمام تنم گر گرفت از این لمس بی موقع .
چقدر انگشتانش گرم بود .
_رنگ و روت پریده .
دستم را گرفت .
_دستتم که سرده .

کمی مکث و در نهایت پرسید .
_چته؟

#عطر_لیمو

#پارت135_

چته کلمه درستی برای پرسیدن به سبک رمانتیک بود؟
به هرحال که باعث شد لبخند کوچکی روی لبم بنشیند .
_هیچی ...کجا می‌خوای ببری منو؟
_می‌برمت یه چی بدم بخوری تا نفله نشدی ،گفتما دختر باید نرم باشه حالا تو بشین ور دل میا گوشتو پر کنه خودتو عین خلال دندون کن !
_چرا فکر کردی قراره برام مهم باشه چه نوع دختری دوست داری؟
_عجب !لیمو خانم من جات بودم سر همچین چیزی لجبازی نمی‌کردم .

_لج کنم؟

نیشخند زد .
_عواقبش پای خودته .

چشمانم را چرخاندم و حتی ممکن بود کمی این حرکتم عمدی هم باشد!

_هی!
_چیه؟

سرش را طوری تکان داد که انگار داشت می‌گفت " کرم ریختنتو فهمیدم و دارم برات"!

اما نیش من به جای بسته شدن باز شد.
_سفره خونه یا رستوران؟
_بدت میاد تو ماشینت چیزی بخوری؟
کنجکاو نگاهم کرد.
_نمی‌خوام از ماشین پیاده بشم ،حوصله ندارم .میشه

یه چیزی بگیری داخل ماشین بخوریم؟

_میشه ،چی می‌خوری؟

به هرحال با غذا نخوردن چیزی درست نمی‌شد ،پس یک برگر پنیری بهترین انتخاب برای معده بسته شده ام بود.

برای گرفتن غذا پیاده شد ،پلک روی هم گذاشتم .
هیچوقت با مامان چنین کاری نکرده بودم اما امشب انگار میل به سرکشی در من بیداد می‌کرد .

اگر به من بود نمی‌خواستم هرگز به آن خانه برگردم ، کاش می‌شد خودم به دادگاه خانواده بروم و با فریاد از هرکسی که مسئول بود بخواهم کاری برایم انجام دهد .

کاش می‌شد فرزندان هم حق طلاق ازخانواده داشتند ، آن‌وقت خیلی چیزها برایم راحت تر می‌شد .

مرید با شاممان برگشت.
_بگیر اینارو ،برات هم نوشابه گرفتم هم آب.

کاغذ دور برگر را باز کردم و به دستش دادم .
_دستت درد نکنه.
_خودت؟
_باز می‌کنم الان.

برای خودم را هم باز کردم و در سکوت شاممان را خوردیم .ممنونش بودم که پا پیچ حال بدم نشد و اصرار بر فهمیدنش نکرد.

اگر سعید بود حتما مغزم را به فنا می‌داد .مرید اما سکوت کرده و اجازه آرامش داشتن را به من داده بود.

سوال پیچم نکرد و تنها کنارم ایستاد .احتمالا منتظر بود تا خودم دهان باز کنم و حرف بزنم ،من قرار نبود از مگو ترین راز زندگی ام به مرید چیزی بگویم ،ابدا قصدش را نداشتم.

برای او من لیمو خانم بودم که با لباس های چبن دارش از دل رویا و قصه ها بیرون آمده ،پس نمی‌خواستم تصورش را خراب کنم.

با ناخن های بلندم باز کردن قوطی نوشابه سخت بود ، برایم باز کرد و نی را داخلش انداخت.

_دستت درد نکنه.

_نوش جونت ،کجا بریم؟

_می‌خواستم شب برم خونه میا ولی دیدمت دیگه بهش خبر ندادم.

#عطر_لیمو

#پارت136_

لبخند بزرگی زد.
_می‌تونی بیای خونه من ،کلاور و می‌ذارم مراقب باشه اگر خیلی نگرانی دستی چیزی بهت بزنم.
پوزخندی به خوش خیالی اش زدم.
_به همین خیال باش.
_مهربونیمو بد برداشت کردی!

جان همان عمه‌اش!

خمیازه ای تا پشت لب هایم آمد و خفه اش کردم.
_خوابت میاد؟
_هوم ،خیلی وقته درست و حسابی نخوابیدم.

ماشین را روشن کرد.
_همچنان حال نمی‌کنی بین آدما باشی؟

_امشب نه.

حدودا یک ساعت بعد مکان تقریبا خلوتی پارک کرد ، ماشین را خاموش و چرخید سمتم.
_بخواب.

با گیجی نگاهش کردم.
_ها؟
_بگیر بخواب ،من بیدار می‌مونم و مراقبم تا هیچ آدمی نزدیک این ماشین نشه.
چه مرگش بود امشب؟
_شوخی می‌کنی؟

نگاه جدی اش هیچ اثری از شوخی نداشت ،کیفم را از روی پاهایم برداشت.
_من علاقه ای به انگولک کردن دخترای خواب ندارم ،ترجیح می‌دم پارتنرم بیدار باشه و چشماشو ببینم پس خیالت تخت.
تقریبا جیغ کشیدم.

_مرید؟!

با خنده نگاهم کرد.
_بخواب لیمو ترش تا تو علایقم تغییر ایجاد نکردی.
سرخ شدم و نگاه دزدیدم.
_معذبم ،نگام نکن.
_بهتره بهش عادت کنی...

با نوک انگشتش موهای موج دار روی چشمم را کنار زد.
_از نگاه کردن بهت خوشم میاد.

معذب کمی جا به جا شدم و چشمانم را سریع بستم ، نگاهش وزن داشت و بر رویم سنگینی می‌کرد اما ابدا از این سنگینی ناراحت و ناراضی نبودم.

#عطر_لیمو

#پارت137_

صدای یک موسیقی آرام بینمان طنین انداز شد و سکوت ملایم را شکست ،چشمانم را کمی باز کردم ، تکیه زده به در دست به سینه نگاهم می‌کرد.
این آهنگ را همیشه خودم از اسپیکر های کافه پخش می‌کنم ،جوری که همراهش غرق کار می‌شوم و زیر لب زمزمه اش می‌کنم.

یعنی انتخابش عمدی بود؟ کم کم داشتم حرف میا و

مرید را باور می‌کردم .او از مدت‌ها قبل توجهش به من جلب شده بود و تنها منتظر یک فرصت برای نزدیک شدن بود.

همراه آهنگ زمزمه کرد.

_گل زردم من مثل خودت پره دردم

چه شبایی رو تجربه کردم

شدی همدم

چی شد اصلا شدی نیمه خودم

همراهش زمزمه کردم .

_چقدر من همرنگت شدم ...

بیخیال خواب شدم .

_این آهنگ و خیلی دوست دارم ...

_می‌دونم ،هرروز توی کافه داره می‌خونه ،حفظ شدم دیگه !

خنده ام گرفت .

_خب قشنگه .
_اوهوم ،مثلا اونجایی که میگه بیا این دیوونه رو رامش کن ،شبا توی دستات خوابش کن !
با پشت دست ضربه بی‌جانی به بازویش زدم.
_فرصت طلب.

دستم را گرفت ،برگرداند و با دقت نگاهش کرد ،جای سوراخ ریز سرم را دیده بود.
آرام با انگشت شست نوازشش کرد.
_اونجایی که می‌گه گل زرد هم راست میگه ،تو زردی روجا ...خودت ،عطرت ،لیمو بودنت.
_زرد قشنگه ؟
نگاهش را روی صورتم چرخاند.
_اینجوری که من می‌بینم قشنگه.

به دست هایمان خیره شدم ،چقدر ترکیب پوست سفید دستم و دست بزرگ و پر از تتویش را دوست داشتم.
_همش فکر می‌کردم شاید رنگم تیره و کدر باشه ، زرد زیادی روشن و شاده ...تو چشمه.

_با همین تو چشم بودنت پدر منو درآوردی و حالیت نیست.

تقریبا التماس کردم.
_نذار وابسته‌ات بشم مرید ،توروخدا...
اشکم از گوشه چشمم چکید.
_من طاقت یه شکستن دیگه رو ندارم ،نه روحم کشش داره نه جسمم.

دستم را رها نکرد ،در عوض دست دیگرش اشکم را گرفت.
_وابسته بشی چی میشه؟
_اذیتم می‌کنی.
_کی اذیتت کردم؟
_اون اولا ،بعدا ...الان همه چی قشنگه ولی جلوتر بریم خسته می‌شی ،کم میاری .من زخمیت می‌کنم مرید.
_زخم شدن با تورو دوست دارم.

چرا؟ چه داشتم که به چشم او آمده بودم؟
کمی سرش را تکان داد.
_دیگه؟
_همش حرفه.
_می‌خوام برم سراغ اون تراکنش ناموفق ،به گا بدمش و بندازمت جلوی پاهات تا التماس کنه ببخشیش ، چیکار کنم یادت بره چجوری باوراتو شکست؟

کاش دردم فقط سعید بود ...من خانواده ای نداشتم ،من کسی را نداشتم.

من تنها بودم ،از عاشق شدن می‌ترسیدم اما تمام وجودم در این لحظه به آغوش کشیده شدن می‌خواست ،کاش بغلم می‌کرد ،کاش دستانش را دراز می‌کرد و مرا به تنش می‌چسباند.

#عطر_لیمو

#پارت138_

سکوتم آنقدر طولانی شد که آهنگ مجددا از ابتدا پخش شد .با کشیدن دستم مرا به سمت خودش هدایت کرد.
_اگر اجازه بدی یه جور دیگه آرومت کنم.

سرم که روی سینه اش نشست ،عطر نشسته روی لباسش وارد مغزم شد .ریه ها و شش هایم نه .مستقیم وارد قسمت خاطرات شد و مطمئنا این عطر تا ابد روی ذهنم هک می‌شد.
دستش را دور تنم پیچید.
_امشب اینجا گریه کن.

بغضم ترکید ،من جایی برای شکستن می‌خواستم و مرید تقدیمم کرده بود.
دستش را روی موهایم کشید و صدایش بر گوش که نه بر قلبم نشست.
_دیگه کسی حق نداره لیمو ترش منو اذیت کنه...

****

میا

پاهایم را روی هم انداختم ،از این نمایش مسخره بیزار بودم .با دیدن هوشنگ که به سمتم آمد لبخند زدم و بلند شدم .
_سلام ددی بزرگ .
_مامانت کجاست؟

لبخندم را حفظ کردم .
_خوبم منم مرسی ،دخترتم الاناست که برسه .

زیر لب غر زد .
_شرفمو به باد ندین امشب .

شرفش به یک ورم هم نبود ،روی مبل نشستم و مجدد به بقیه نگاه کردم .توانایی ارتباط گرفتن با مهمانان را نداشتم .

بالاخره آن‌ها همه دکتر مهندس و سرمایه گذار و تاجر و کوفت و درد و مرض بودند و من یک تتو آرتیست . مشخصا چنین مایه شرمساری ای نباید جلو می‌رفت و حرفی هم برای گفتن نداشت .

_میا ...

صدا آشنا بود ،دستانم روی پاهایم مشت شد .چشمانم را بستم و نفس کوتاهی گرفتم .از این زندگی مزخرف به سبک جم تی وی متنفر بودم .

_سلام ...بابا .
_چقدر خوشگل شدی.

خیره نگاهش کردم ،من واقعا دخترش بودم؟ حتی خبر از برگشتش نداشتم و اورا داخل یک مهمانی کاملا تشریفاتی در خانه پدرزن سابقش دیده بودم .

_یه روز بریم بیرون و دوتایی ...
_نیازی نیست .
حرف در دهانش ماسید و من خونسرد ادامه دادم .
_بیا بیخیال بابای خوب بودن شو و برو به بیزنس مسخره‌ات برس .
_کتی خیلی توی تربیتت کوتاهی کرده.
لبم را کج کردم وجوری صحبت کردم که انگار ابدا قلبم تیر نمی‌کشید.
_حداقل یه تلاشی کرد .عین بزدلا نرفت .

زن جوان با طنازی کنارش ایستاد و دست دور بازویش حلقه کرد .

_همایون جان ،کجا رفتی یهو؟

تا اینجا مامان برنده بود ،پارتنر هایش جوان تر بودند . البته که بابا کیفیت را فدای کمیت نمی‌کرد .از این لجنزاری که درحال غرق شدن داخلش بودم متنفر تر از قبل شدم .

_بهتره بری و خانم و منتظر نذاری ...همایون جان !

خنده اش مصلحت آمیز بود .

_میا دخترمه طلا جان .طلا از دوستای خوب من هستن.

#عطر_لیمو

#پارت139_

صورت طلا از شنیدن لفظ دوست درهم رفت ،
مشخصا بابا قرار نبود رابطه اش را با او جدی کند ،
او بی عار تر از این حرف ها بود .

_خوشبگذره بهتون .

از آن‌ها فاصله گرفتم ،دنبال جای خلوتی برای نشستن بودم .با دیدن ورود طوفان لبخند کوچک اما واقعی روی لب هایم شکل گرفت ،مرید امشب نبود ،احتمالا گوشه ای با روجا مشغول لاس زدن بودند .

لبخندم با دیدن طلوع شانه به شانه طوفان رنگ باخت ،ملکه عذاب باشکوه شده بود.
جلو نرفتم ،دیدنم کافی بود را از بالا به پایین نگاهم کند

و بگوید.
_بازم همدیگرو دیدیم ،میا.

همینقدر مسخره ،حضورم را دوست نداشت ،کنار طوفان بیشتر.
کودکی‌مان رفتارش قابل تحمل بود اما رفته رفته مشخص شد از دیدش من یک تهدید بزرگ به شمار می‌روم برای دستگاه جذب ارثش!

دست دور بازوی طوفان انداخت و با قدم هایی کاملا طنازانه به سمت هوشنگ خان برای سلام و احوالپرسی رفتند ،تیز نگاهشان کردم.

طوفان نگاهش به بابا افتاد و همان لحظه برای دیدنم سر چرخاند .پیدا کردنم در این جمعیت درحالی که موهای آبی ام مرا کاملا عیان می‌کرد چندان سخت نبود.

لبخند کوچکی زدم ،دستم را بلند کردم و انگشتانم را

کمی باز و بسته کردم .از همانجا برایم لبخند و یک چشمک ریز زد.

مقصد بعدیشان کنار یکی از تاجران بزرگ فرش بود ،اسمش را یادم نمی‌آمد البته که مهم نبود!

مهم دخترش بود ،با دیدن طوفان قوسی به کمرش داد و با لبخند دندان نمایی دست دراز کرد .دستت بشکند به حق همین شب های عزیز.

اصلا چه شب عزیزی بود؟ فقط دوست داشتم پاره اش کنم .طلوع چه خوشش آمده .دختر کم مانده دولا شود و دست طلوع را ببوسد ،هول شوهر ندیده!

طوفان صدسال سیاه نگاهش نمی‌کند ،زیادی سینه هایش درشت و در چشم بود .دلیل مهمی نبود اما من به دنبال بهانه بودم پس گور بابای تاجر و خود زیبایش!

طوفان میان صحبت هایشان سرچرخاند سمتم ،با سر اشاره کرد سمتش بروم که به طلوع اشاره کردم و سرم را به دوطرف تکان دادم.
چشمانش را باریک کرد و دومرتبه اشاره کرد ،کلافه شانه بالا انداختم .دنبال درگیری بود انگار.
برای ندیدن نگاه باریک و شاکی اش چرخیدم سمت دیگر ،کتی هنوز نیامده بود و هر آن ممکن بود ترکش نبودش به من اصابت کند.
کاش می‌شد همین الان فرار کنم و از این جمع مسخره دور شوم.

مچ دستم اسیر شد ،چرخیدم و با نگاه طوفان مواجه شدم.
_دزد گرفتی؟
_چرا می‌گم بیا روتو اونور می‌کنی؟
_بیخیال طوفان ،جفتمون می‌دونیم طلوع حوصله‌مو نداره.
دستم را کشید و مرا با خود همراه کرد ،جلوی تمام این چشم ها داشت چه غلطی می‌کرد؟

#عطر_لیمو

#پارت140_

لبخند مسخره ای به طلوع زدم ،دود از کله اش بلند می‌شد .

_سلام طلوع جون.

_بازم همدیگرو دیدیم ،میا.

انگار داشت در یک سینمایی هالیوودی بازی می‌کرد که انقدر برای حرف زدن حس می‌گرفت .حتما توهم

نقش اصلی هم داشت ،البته که می‌توانست یک نقش فرعی درپیت بدست بیاورد !

طوفان شانه به شانه ام ایستاد .سعی کردم مودب و با وقار به نظر برسم ،مقابل طلوع همیشه باید گاردم را حفظ می‌کردم.
_همسرتون نیومدن؟ جاشون خیلی خالیه.
_کمی کسالت داشت پس استراحت رو انتخاب کرد ، مادرتو ندیدم.

اشاره ریزی به بابا کرد.
_اما پدرت به خوبی درحال بیزنس کردنه.

طعنه اش به حضور طلا واضح بود.
_بالاخره اسم همایون خیلی توی تجارت شناخته شده است ،برای همکاری باهاش خیلیا تو انتظارن.

همایون شم اقتصادی خوبی داشت ،می‌توانست با یک سرمایه اندک چنان کسب و کاری راه بیندازد که در

عرض یک یا دوسال چندین برابر آن پول در حسابش خوابیده باشد .به همین علت حتی بعد از جدایی‌اش از کتی همچنان هوشنگ خان اورا در مهمانی هایش دعوت می‌کرد.

بر خلاف او اما کتی دنبال پسران جوان افتاد و هرچه درمی‌آورد خرجشان می‌کرد.
به هرحال که هیچکدامشان فایده ای برای من نداشتند ، هرچند همایون هرماه مبلغ قابل توجهی به حسابم واریز می‌کرد .حسابی که اصلا نمی‌دانستم تا الان چقدر پول داخلش خوابیده.

خرجم را از کار خودم می‌دادم ،پول های همایون را نمی‌خواستم و می‌خواستم .نمی‌توانستم از مبلغ چشمگیری که احتمالا می‌توانستم با آن کارهای بزرگی انجام دهم چشم پوشی کنم .کاش می‌توانستم بگویم خودش و پول هایش به درک اما وظیفه‌اش بود که پول بدهد ،نتوانست و نخواست پدرم باشد پس با اس ام اس واریزی که هرماه سر تاریخ و ساعت مشخصی برایم

فرستاده می‌شد یادم می‌آمد پدر دارم.

_اتفاقی پیجتو دیدم میا جون ،کارت خوبه ها!
صدای نیاز باعث شد از فکر خارج شوم .نگاهم را روی آرایش لایتش چرخاندم.
_ممنون.
_راستش اگر می‌شه منم بیام برام تتو بزنی ،می‌خوام یه طرحی باشه که به شغلمم مرتبط باشه.
احتمالا یک تتوی مینیمال خیلی خیلی کوچک می‌خواست ،برایش بدون بی حسی می‌زدم !

پدرش با افتخار گفت:
_نیاز امسال فوق حسابداریشو می‌گیره.

تصمیم گرفته شد،برایش یک چرتکه تتو می‌کردم ، روی تخم چشم هایش تا دیگر این‌گونه با ولع طوفان را نگاه نکند و عشوه نیاید.
_وقتام تا دوماه آینده پره ،بهم دایرکت بده تا اگر کسی بر فرض محال کنسل کرد خبرت کنم.

درسته که شغلم مانند آن‌ها پر از کلاس کاری و مدرک های دانشگاهی نبود ،اما من یک هنرمند بودم و این دختر به گرد پایم نمی‌رسید.
خبر داشتم قبولی اش در دانشگاه هم به خاطر پول و پارتی پدرش بوده ،حتی یکی از فرمول های حسابداری را هم بلد نبود.

رو کردم سمت طوفان.
_مرام نمیاد؟
_یه کار براش پیش اومد نتونست بیاد.
سر خم کرد و زیر گوشم زمزمه کرد.
_کلاور یکم مریض بود ،شکمش حسابی راه افتاده.
شانه هایم از برخورد نفس هایش به گردن و بناگوشم کمی جمع شد .خب همین را دورتر و کمی بلند تر می‌گفتی.
البته که گفتن دلیل نیامدن مرام به این جمع تنها باعث می‌شد یک گند جدید بالا بیاید .اسهال سرکار خانم کلاور مهم تر از مهمانی عمویش بود!!!!

به در ورودی نگاه کردم ،کتی چرا نمی‌آمد؟ با اعصابی خراب نفس گرفتم.
طوفان سری به دوطرف تکان داد که یعنی "چی‌شده؟"
تنها لب زدم.
_کتی.

تمام ماجرا را با همین اسم مخفف شده فهمید ،یک دستش را درون جیب شلوارش فرو برد .برای زدن حرفی دهان باز کرد که صدای تقریبا هیجان زده طلوع حرف را داخل دهانش نگه داشت.
_طوفان تو کار واردات ماشینه ،ماشین های خیلی خاص برای دختر های خاصی درست مثل تو .بهتره فردا بهش یه سر بزنی تا راهنماییت کنه .مگه نه طوفان؟
طوفان ابتدا با نگاه سردش طلوع را نگاه کرد ،سپس نیاز و بی تفاوت گفت:
_بله می‌تونن بیان.

لبخند و چشمان درخشان نیاز و طلوع باعث می‌شد بخواهم عوق بزنم.
نباید حساس می‌شدم چون از همان ابتدا با دلم شرط کرده بودم طوفان هرگز مال او نخواهد شد و برای هرچیزی آماده باشد ،اما انگار عشق یک طرفه دردش آن‌قدر زیاد بود که هربار سوزشش عمیق تر از قبل و کاری تر بود.

#عطر_لیمو

#پارت141_

او با نیاز همه چیز تمام از دید طلوع رفت و آمد می‌کرد و من هرروز بیشتر از قبل در فکر و خیال داشتن طوفان غرق می‌شدم.

_اون روز چطور بود؟ قرارتون خوب پیش رفت؟ طلوع از چه حرف می‌زد؟ کدام قرار؟ طوفان کلافه و عصبی بود ،چرا؟

_باید بگم پسر فوق‌العاده ای تربیت کردین طلوع جون ،بشدت جنتلمن بود .

پدرش خندید .

_نیاز از اون روز مدام طوفان و کاراش شدن ورد زبونش .

طوفان با این دختر سر قرار رفته بود؟ آرام باش میا ، آرام باش .

_امیدوارم که بچه ها به نتایج خوبی برسن ،مگه نه طوفان؟

طوفان نیم نگاهی به من انداخت و لب زد .

_درسته .
احمق ،احمق ...مگر بینتان چیزی بود؟ مگر اتفاقی بینتان افتاده بود که اکنون انقدر حس سرشکستی داری؟ خودت را جمع کن میا .

_اصالت خانواده برای من خیلی مهمه ،کی بهتر از نیاز؟

به من طعنه زد ،زنیکه ی ...
پوزخندم را در چشمش فرو کردم ،اصالت؟ خودش از پایین ترین نقطه شهر بود و برای کار خدمات وارد خانه شد و در نهایت راهش را به تخت مرد خانه باز کرد و با طوفان میخش را محکم کرد .
انگار متوجه شد به چه چیزی پوزخند می‌زنم که سرخ شده از حرص رو برگرداند .
هوای این سالن برایم خفه بود ،لوستر های درخشان و صدای موزیک ملایم ،همه و همه داشتند حالم را بهم می‌زدند.

یکی از خدمه به سمتم آمد و آرام گفت:
_پدربزرگتون کارتون دارن.
تیر خلاص امشب زده شد ،لبخندی به صورت تقریبا نگران طوفان زدم و دنبال پسر جوان راه افتادم.
به سمت اتاق هوشنگ خان رفت ،پله هارا تقریبا دوتا یکی رد کردم.

کلافه داخل اتاقش قدم می‌زد ،عصای طلایی اش صرفا تزئینی بود ،او بر خلاف برادرش حسابی سرپا بود.
_چیزی شده؟
با حرص صدایش را بلند کرد.
_تو نمی‌دونی؟ کجاست مامانت؟ سرش به کدوم آخوری گرمه که امشب شرف منو داره جلوی این‌همه آدم می‌بره؟
_ازش خبر ندارم...
_چطور از مادرت خبر نداری؟
خونسرد گفتم:
_شما هم از دخترتون خبر ندارین!
نمی‌دانم چه بود که از روی میز کارش برداشت و به

سمتم پرت کرد ،با چشمانی گرد سریع دستم را از آرنج تا کردم جلوی صورتم و کمی چرخیدم ،وسیله ناشناخته محکم به بازویم برخود کرد ،آخ تقریبا بلند و دردناکی از بین لب هایم به بیرون فرار کرد .بازویم را فشردم و نگاهش کردم.

_زبون درازی نکن سلیطه ،اون بابای بی‌شرفت اومده و داره تک تک کسایی که می‌شد باهام همکاری کنن از چنگم درمیاره ،مامانت امشب می‌تونست کمک کنه اما گم و گور شده.

به سر تا پایم نگاه کرد.

_تو هم هیچی !رسما یه بزمجه بی‌عرضه پس انداخته که شرمم میاد بگم نوه منه!

همچنان در سکوت نگاهش کردم ،بازویم درد می‌کرد . به اندازه قلبم نه اما درد می‌کرد ،حتم داشتم کبود می‌شد .کاش می‌شد به خاطر دردش زار بزنم.

از سکوت و نگاه خیره ام حرصش گرفت که فریاد زد.

_گمشو از جلو چشمام.

دستم از روی بازویم شل شد .به سمت در رفتم و از کتی بیشتر از قبل متنفر شدم.
اتاق بغل جایی بود که لباس هایم را عوض کرده بودم ،برا پوشیدنشان و رفتن از این جهنم درنگ نکردم .آبرویش بیشتر از این می‌رفت؟ به تخم نداشته ام.
طوفان با آن دختر تنها می‌ماند؟ این هم به تخمم.

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم ،من چیزی برای از دست دادن نداشتم.
از نبود رد اشک که مطمئن شدم با عجله از در داخل آشپزخانه که به حیاط پشتی راه داشت بیرون زدم.
پدر و مادر داشتم و مانند بی کس و کارها با من رفتار شد ،همایون حتی سراغم را نگرفت ،فقط پول برایش مهم بود.
پوزخند زدم ،گور بابای تک تکشان .با گوشی یک تاکسی اینترنتی گرفتم و به خانه برگشتم.

کاش بر نمی‌گشتم ،کاش نمی‌دیدم که کتی در خانه

مشغول کثافت کاری بود و من به خاطرش تحقیر شدم و کتک خوردم .حتی متوجه بازگشتم به خانه نشده بود ،پس من برای چه کسی مهم بودم؟

با همان لباس ها از خانه بیرون زدم ،جایی برای رفتن نداشتم .چقدر حقیر و بدبخت بودم ،چقدر بی کس بودم .من هیچکس را نداشتم.
تصمیم ناگهانی ام را گرفتم.
روی شماره مد نظر ذخیره شده در گوشی را لمس کردم ،پاسخ که داد پرسیدم.
_خبری هست یا نه؟
_امشب تو ویلای سانی جمعیم.
_میام.
امشب وقتش بود برای خودم باشم ،گور بابای تک تکشان.

#عطر_لیمو

#پارت142_

صدای بیس بلند آهنگ تمام حیاط ویلا را در بر گرفته بود ،بی توجه به تماس های از دست رفته از طوفان ، هوشنگ و هر خر دیگری گوشی را داخل کیفم انداختم و وارد ویلا شدم.

تعدادی را می‌شناختم و تعدادی را نه ،برایم مهم نبودند ،هیچکدامشان .به سمت بار کوچکی که درست کرده بودند رفتم ،مسئولش پرسید.

_چی بریزم؟

_یه چیز قوی بده.

نشستم روی صندلی و شات را یک نفس سر کشیدم ، صورتم از تلخی اش درهم شد .شات را به سمتش هل

دادم.
_یکی دیگه.

بعد از شات پنجم سرم کم کم داغ شد ،لبخندی زدم .
چقدر ریتم این آهنگ را دوست داشتم .سرم را با ریتم تکان دادم و به وسط جمعیت رفتم ،جیغ بلندی کشیدم و بالا و پایین پریدم.
فردا یادم نمی‌آمد که چه شب مزخرفی را از سر گذرانده و این برایم کافی بود.
اصلا فراموشی بهترین بیماری جهان بود.

تنم عرق کرده بود ،با خنده به سمت بار رفتم .انگشت اشاره ام را بلند کردم.
_یکی دیگه بده...
شات را یک نفس سر کشیدم و دیگر تلخی را حس نمی‌کردم.
_هووو.
صدای پویان از کنارم آمد ،داد می‌زد تا در این هیاهو بتوانم صدایش را بشنوم.

_میا ،زیاده روی کردی امشب ،پسرا کجان؟
با دست به عقب فرستادمش.
_سر قبرشون ،ولم کن.
سرم داشت گیج می‌رفت ،پویان روی مبل نشاندم.
_طوفان دهنمو می‌گاد ...چرا نگفتی تنهایی؟ جواب اون دوتا نره خر و من باید بدم.

صدایش دور تر می‌شد ،رفت ...خب مهم نبود ،همه رفته بودند .خندهم گرفت ،حتی من هم رفته بودم .اصلا رفته ها باید بروند ...خنده ام بلند تر شد ،متوجه بودم که کاملا روی دور چرت و پرت گویی افتادم.

کسی کنارم نشست ،با دقت نگاهش کردم .آشنا نبود.
_چطوری blue bird?
نه ،من آبی بودم .تنها آبی...
_برو بابا.
دستم را روی هوا تکان دادم .معده ام می‌جوشید ،باید لباس هایم را در می‌آوردم ،گرمم بود.
دستم به سمت لباسم رفت ،خنده ام گرفت .رو کردم

سمت پسر.
_بلنده!
دوباره خندیدم.
_فکر کردم کوتاهه ،وای!
چرخیدم.
_زیپ داره؟
صورتش را جلوتر آورد.
_می‌خوای زیپشو برات باز کنم؟
لبخند زد و به کناری اشاره کرد.
_خوشبگذرونیم؟

اخم هایم کمی درهم شد ،خوشگذرانی؟ دستم را روی سینه ام گذاشتم.
_دارم خوش می‌گذرونم ،نگا.
دستم را در هوا چرخاندم و بشکن زنان گردنم را تکان دادم.

پسر دستم را گرفت و بلندم کرد.
_دوتایی خوش بگذرونیم.

کمی فکر کردم ،دوتایی؟ بد نبود .همه داشتند دوتایی خوشگذرانی می‌کرد ،مرید و روجا ،طوفان و نیاز ... من و این پسری که نامش را نمی‌دانستم .اصلا چرا باید با غریبه ای خوشگذرانی کنم؟
_نمیام ...تنهایی خوش‌می‌گذرونم.

دستم را کشید و من بی تعادل بلند شدم ،دنبالش کشیده شدم.
تقلا کردم تا رهایم کند.
_ولم کن.

#عطر_لیمو

#پارت143_

کسی محکم مرا به عقب کشید ،بند شدم تخت سینه اش و دست پسر از دور مچم باز شد.
_چه غلطی می‌کنی میا؟

عه ،لبخند بزرگی زدم.
_اینجایی؟ این پسره گفت برم باهاش خوش بگذرونم.
به عقب هلش دادم.
_تو برو برای چی اومدی؟

رو کرد سمت پسر و تقریبا غرید.
_گمشو.

_نگفته بود صاحاب داره.
طوفان به سمتش خیز برداشت.
_تا سر و تهت و یکی نکردم گمشو گفتم.

پویان چیزی زیر گوش پسر زمزمه کرد که رفت.
_ببرش طوفان ،از دوساعت پیش همینجوری خورده مسته ،یه چیزیش میشه ها.
به سمت پویان رفتم.
_آدم فر ...فر...
عق زدم و محتویات معده ام روی پیراهنش ریخت ،با چشمانی گرد انگشتم را لای دندان هایم گرفتم.
_اوپس ...ساری!
خندیدم و رو کردم سمت طوفان.
_گند خورد به هیکلش.
_ببرش سر جدت ،رید به لباسم اه!
چشمانش را محکم روی هم فشرد .
_بریم میا ،بریم خدا لعنتت کنه .

دستم را عقب کشیدم تا رهایم کند .

_نمی‌خوام ...برو ...نیاز جونت منتظرته .
لبم را کج کردم .
_خانواده اصیل داره ...
دستم را در هوا تکان دادم .
_خودشو خانوادشو باهم گاییدم !

تشر زد .
_مستی نمی‌زنم تو دهنت ،حالیت نیست چی می‌گی وقتی اوکی شدی من می‌دونم و تو میا !

دیگر نمی‌توانستم سرپا بمانم .انگار همه داشتند می‌چرخیدند ،واو!
طوفان بی هیچ حرف دیگری مرا روی دست بلند کرد .
_امشب رفتی رو مغزم .
با هیجان پاهایم را تکان دادم.
_عه ،سواری ...طوفان سواری !

دستانم را دور گردنش حلقه کردم .

_بریم فلافل بخوریم؟
_الان فقط باید مستی از سرت بپره .

بی توجه به حرفش خیره صورتش شدم ،جذاب بود اما من بیشتر جذب حمایت هایش شده بودم .چقدر دوست داشتی و دست نیافتنی بود...
نوک انگشتم را روی چانه و فکم کشیدم .
_عجب چیزی هستیا .
فکش سفت شد.
_نکن !

_چرا دوستم نداری؟

ایستاد ،هوا خنک بود .باد وزید و لرزی بر تنم نشست اما طوفان بی توجه ایستاده بود میان حیاط و با بهت نگاهم می‌کرد .
سرم را به سمت شانه کج کردم ،موهایم ریخت روی صورتم و من مظلومانه ادامه دادم .
_طوفان؟ چرا میا رو دوست نداری؟

این‌بار التماس کرد .
_نکن .
انگشتم را روی لبش کشیدم .
_نیاز و دوست داری؟
_میا...

چانه ام از بغض جمع شد و چشمانم آنقدر پر شد که بدون پلک زدن اشکم چکید .
_اما میا تورو دوست داره ،می‌خواد آبی طوفان باشه.

#عطر_لیمو

#پارت144_

مرا بیشتر به خودش چسباند .
_مستی میا...
لب هایم را آویزان کردم.
_بازوم درد می‌کنه ،هوشنگ منو زد ،نگا...

کودک شده بودم ،دختر بچه بی پناهی بودم که در آغوش طوفان میان زمین و هوا دلش هوای لوس شدن کرده بود .

نگاهش را به بازویم دوخت ،صورتش سخت شد و مطمئن بودم کبودی بد رنگ را دیده.
سرم را کج کردم ،موهایم تقریبا به صورتش خورد ، نفس عمیقی کشید .گفتم:
_بوسش کن خوب بشه .

نچی کرد.
_تو پدر منو درمیاری امشب .

سوار ماشینش شدیم ،نمی‌دانستم کجا می‌رود .
نمی‌خواستم به خانه بروم ،کتی کثافت زده بود به جایی که نامش را خانه گذاشته بودم .
مرا به خانه خودش برد ،میان هال گیج و منگ ایستاده بودم که به اتاقی اشاره کرد.

_برو یه دوش بگیر بیا ،برات لباسای خودمو میارم.

**

نور بی رحمانه به پلک های بسته ام هجوم می‌آورد ، سرم سنگین بود .می‌خواستم بیشتر بخوابم .زیر لب غرغری کردم و چشم هایم را باز کردم.

محیط نا آشنا بود ،با گیجی تکانی خوردم .تنم کوفته

بود ،دیشب چقدر خورده بودم؟ حس می‌کردم محتویات معده ام درحال جوشش بودند .سست و بی رمق نشستم .

ملافه از روی تنم سر خورد ،با بهت به تن برهنه ام خیره شدم .چرا چیزی تنم نبود؟
حس حضور کسی در کنارم باعث شد تمام تنم جمع شود .چه غلطی کرده بودم؟

تصاویر محوی از یک پسر غریبه به خاطر می‌آوردم ،می‌خواستم جیغ بکشم .چه بلایی بر سرم آمده بود؟

تا بچرخم و فرد خوابیده روی تخت را ببینم جان کندم ،هزاران سناریو در ذهنم شکل گرفته بود .
با دیدن طوفان انگار تمام انرژی ام ته کشید .با ناباوری نگاهش کردم ،طوفان ...چرا کنارم خوابیده بود؟

اصلا ،چرا روی یک تخت کنار هم و برهنه بودیم؟ نفس هایش منظم بود ،با خیال راحت خوابیده بود و من معلوم نبود که چه بلایی بر سرم آمده .

بالا تنه اش برهنه بود ،ملافه روی قسمت پایین بدنش را پوشانده بود اما...

چه غلطی کرده بودیم؟ می‌خواستم بپرم رویش و تا جان داشت کتکش بزنم .چطور توانسته بود با من چنین کاری کند .

با عجله از روی تخت بلند شدم ،لباسم کجا بود؟ پیدایش نمی‌کردم .همچنان کمی آثار مستی رویم مانده بود .با دیدن پیراهن طوفان زیر تخت صحنه ی محوی به خاطرم آمد .
نتوانستم تمرکز کنم ،پیراهن شب بلندم آن طرف تر افتاده بود .

انگار خیلی چیزها شکسته بود .باید می‌رفتم ،باید تا

جان داشتم از این خانه دور می‌شدم .توان رو به رویی با طوفان را نداشتم .چرا هیچ چیز کوفتی ای در خاطرم نبود؟

برای برداشتن لباسم خم شدم ،سرم گیج رفت و باعث شد چشمانم را محکم روی هم بفشارم و مکث کنم .به سمت زمین خم شدم ،انگار ایستادن روی پاهایم سخت ترین کار دنیا بود ،درست به اندازه کودک خردسالی که تازه قرار بود راه رفتن را یاد بگیرد.

#عطر_لیمو

#پارت145_

دوست داشتم تمام تنم را چک کنم ،باید با فریاد بیدارش می‌کردم تا دیشب را برایم تعریف کند .باید بر سر و صورتش می‌کوبیدم و جیغ می‌کشیدم ،آن‌قدر که خون جگر پاره پاره ام از دهانم بیرون بزند.

اما انگار خسته تر از آن بودم که بمانم .دلم فرار کردن و ندیدنش را می‌خواست ،آن بدن تراش خورده جذاب همیشگی اکنون از دیدم زیبا نبود ،حتی شاید کمی ترسناک هم بود .طوفان من نبود ،غریبه بود .

متاسفانه جز خانه جایی برای رفتن نداشتم ،تا رسیدن به خانه گوشه تاکسی اینترنتی در خودم جمع شده بودم .افکارم درهم و بهم ریخته بود .

کتی خانه نبود اما بشدت هال شلوغ و بهم ریخته بود .
به جهنم ،دیگر همه چیز به جهنم.

وارد اتاقم شدم و دررا قفل کردم ،لباسم را کندم و
جلوی آینه مشغول چک کردن بدنم شدم.

رد کبودی کمرنگ روی گردنم و کمی پایین تر از
ترقوه ام خودنمایی می‌کرد .زانوهایم خم شد و روی
زمین افتادم ،دیشب چه کوفتی شده بود؟

تنم درد شدیدی نداشت ،خونریزی هم نداشتم .جز لکه
کبودی های کمرنگ هم هیچ آثاری نبود.
فکر کن میا ،به دیشب فکر کن...چه غلطی کردی
میا...

از خانه هوشنگ بیرون رفتم ،تا رفتن به مهمانی
خانه سانی به دعوت پویان را به خوبی به یاد داشتم .

از بعدش خاطرات تکه تکه بودند ،طوفان یه دنبالم آمد ،گرمای آغوشش را به یاد داشتم.

نمی‌دانستم کدام خاطره ام واقعیت است و کدام توهم.

دلیلی که هرگز مست نمی‌کردم همین بود ،بعد از مستی هیچ یادم نمی‌آمد و در طولش کارهای احمقانه ای انجام می‌دادم.

آن‌قدر احمقانه که خودم را صبح روز بعد برهنه روی تخت طوفان پیدا کنم.

هق زدم ،خودم را در حد یک هرزه پایین کشیده بودم. کف دستم را چندین بار محکم به زمین کوبیدم و جیغ کشیدم.

پسری که عاشقش بودم مرا در حد یک شب همخوابگی دید.

گریه هایم صدا دار شد .من مست بودم ،او چرا جلوبم را نگرفت ،من دوستش داشتم ،او چرا بدون علاقه تن به این همخوابگی داد؟

من چه فرقی با کتی داشتم؟ درست شبیه زنی شده بودم که مرا به این دنیای کثافت آورده بود.

با گریه روی زمین جنین وارانه خودم را در آغوش کشیدم ،دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم.

من دیشب تمام شده بودم ،درست زمانی که تنم را با مردی که عاشقش بودم و عاشقم نبود شریک شدم.

#عطر_لیمو

#پارت146_

من مست بودم و بی خبر ،طوفان چرا اجازه داد چنین اتفاقی بینمان بیوفتد.
او که همیشه منطقش بر احساسات یکهویی اش پیروز می‌شد و عقل کل بود بینمان.

با سردرد شدیدی بعد از ساعتی گریه بی وقفه ،بی رمق و بی‌حال کف زمین دراز کشیده بودم .سرما از پارکت های کف اتاق به تنم نفوذ می‌کرد.
تن کرخت و دردمندم سرما را می‌فهمید اما من جانی برای بلند شدن نداشتم.

یعنی دیشب بوسیده شدم؟ بالاخره توانسته بودم طوفان را ببوسم و یادم نبود!

خودم را نمی‌فهمیدم ،تا ده دقیقه قبل زار می‌زدم و اکنون برای این‌که بوسه هایی که ممکن بود رد و بول شده باشد و به خاطرم نمی‌آمد توانایی اشک ریختن دوباره را داشتم .احمق بودم ،نه نه ،خر بودم !اگر آدم بودم که این وضعیتم نبود .میای خر ،میای نفهم ،میای بی عقل.

احساسات من نسبت به طوفان عیان و واضح بود ،من دوستش داشتم .اما این دوست داشتن دلیل نمی‌شد خودم را دو دستی تقدیمش کنم.
"اونم تو مستی"!

بدتر شد ،اکنون از دید طوفان من درست مانند کتی بودم ،یک هرزه ی عیاش که عقلش تحت تاثیر الکل قرار می‌گیرد و به راحتی خودش را حراج می‌کند.

من کثیف بودم ،متعفن...

می‌خواستم با طوفان باشم ،عاشقانه .این اتفاق عاشقانه نبود ،شرم آور بود و من نمی‌دانستم چطور باید با این موضوع برخورد کنم.

تن خسته ام را بلند کردم ،از داخل کمد دیواری حوله ام را برداشتم و وارد حمام شدم ،بعد از پر کردن وان داخلش دراز کشیدم و چشم بستم.

باید خودم را جمع می‌کردم ،باید آن حس تحقیری که صبح به سراغم آمده بود را دفن می‌کردم.

طوفان چطور می‌خواهد از این به بعد رفتار کند؟ مثلا خیره در صورتم خونسرد می‌گوید:
_اون شب یه اشتباه بود ،تو مست بودی و منم اختیارم و از دست دادم .بهتره بهش اهمیت ندیم!

شاید هم می‌گفت:
_اون‌شب تو هم عین کتایون بودی میا...

یا احتمالا.
_من تمام مسئولیت اون اتفاق رو قبول می‌کنم.

مسئولیت چه کوفتی را قبول می‌کرد؟ من هیچ چیز لعنتی ای در خاطرم نبود .اصلا نمی‌دانستم چه لحظاتی را گذراندیم .اصلا رابطه ای بوده یا نه ،چرا کبودی داشتم و خونریزی نه.

یعنی ملایم بوده؟ طوفان در رابطه چطور آدمی می‌شد؟

با حرص روی آب کوبیدم و جیغ زدم.
_خفه شو ،خفه شو ،خفه شووووو.

افکارم قرار نبود به فریاد هایم توجهی کنند که با شدت بیشتری خودشان را نشان دادند .حتی شاید این بین تصور کردم که طوفان چطور می‌بوسد.

_تمومش کن میا ،از دیدش یه دختر کثافتی که رابطه

رفاقتشو به فنا داده.

#عطر_لیمو

#پارت147_

با سستی برای دوش گرفتن بلند شدم ،چشمانم سیاهی

رفت .معده خالی و احوالاتم حسابی باعث ضعفم شده بود.

دستم را بند دیوار سرد کردم ،این مرحله از زندگی ام را هرگز فراموش نمی‌کنم ،قرار بود با عنوان _" حماقت بزرگ "سر در بخش خاطرات مغزم تیتر بخورد.

دوش آب یخ را باز کردم ،شوک سردی آب نفسم را بند آورد .بیشتر از این‌ها باید به خودم سختی می‌دادم تا سر عقل بیایم.

حوله را دورم پیچیدم و از حمام بیرون رفتم ،اجازه نمی‌دادم طوفان دست پیش را بگیرد .خودم این شرایط را درست می‌کردم .عمرا اگر می‌گذاشتم طوفان بخواهد در این باره تصمیمی بگیرد .این‌بار تکه های غرورم را خودم سرهم می‌کردم و در بالاترین نقطه وجودم قرار می‌دادم تا دیگر نتواند لطمه ای به آن بزند.

اقدام اول ،قرص ضد بارداری .به هرحال قرار نبود یک مرید دیگر به دنیا بیاید!

مرید ...واااای مرید .دوباره می‌خواست گریه‌ام بگیرد . اگر خبرش درز می‌کرد کل رفاقتمان به فنا می‌رفت . آن کله خر غیر قابل کنترل بود ،اول مرا تکه و پاره می‌کرد و بعد به سراغ عمویش می‌رفت.

من به تنهایی قرار بود روابط چندین و چندساله را نابود کنم ،هیچوقت به این اندازه از خودم بدم نمی‌آمد.

قدم دوم ،با طوفان صحبت می‌کنم.

البته ممکن بود قدم دوم چندان به ترتیب قدم ها اتفاق نیوفتد ،مثلا شاید می‌رفت در آخر لیست.

قدم سوم ،یک تتوی جدید می‌زنم ،با عنوان "سگم اگر دوباره لب به مشروب بزنم"

تا آخر عمر مست نمی‌کردم ،دیشب خواستم فراموش کنم که در چه کثافتی غرقم و میان فراموشی کثافت جدیدی به زندگی ام زدم.

نگاهم خیره به گوشی شد ،از روی صندلی میز آرایش بلند شدم و دیگر صورت رنگ پریده و موهای خیس دورش از دیدم خارج شد.

مهمترین قدم ،که ترتیب هارا بهم می‌زد :از این خانه بروم.

گوشی‌ام را برداشتم و شماره مورد نظر را گرفتم ،ابدا به تماس بی پاسخ طوفان اهمیتی ندادم .او می‌توانست منتظر بماند تا خودم را جمع و جور کنم.
صدای شوکه اش نشان می‌داد انتظار تماس از طرف من را نداشته.

_یه خونه برام بگیر و کتی رو از سالن بنداز بیرون اگر انجامشون ندی می‌رم سراغ سماوات و بهش...

می‌گم دیشب با طلا جون تو مهمونی بودی و دخترشو پیچوندی.

دختر همایون و کتی بودن یک چیز را به خوبی یادم داد ،به وقت نیاز مانند خودشان عین یک شغال رفتار کنم.

_نمی‌تونم انقدر سریع انجامش بدم.

دستم مشت شد ،ناخنم کف دستم را به سوزش انداخت.
_برام مهم نیست ،انجامش بده تا تجارت بعدیت و به فنا ندادم.
_من پدرتم و...
جیغ کشیدم.
_تو خواستی یه کیف پول باشی پس درست انجامش بده.

گوشی را قطع کردم ،زانو هایم را در آغوش کشیدم .با نفس های عمیق سعی کردم خودم را آرام کنم.

طوفان را از دست دادم ...برای همیشه...

#عطر_لیمو

#پارت148_

آرت روی اسپرسو را زدم ،جلوی لبخندم را گرفتم .
دیدن این لیمو روی شاتش حتما قیافه اش را با نمک می‌کرد.

تنها آمده بود ،در این دوروزی که از آن شب پر آرامشمان گذشته بود فقط من بودم و او.
می‌گفت طوفان درگیر کارهای نمایشگاه است و میا هم طی یک تماس تلفنی خبر داد درحال انتخاب خانه است ،تاکید کرد فعلا حرفی به پسرها نزنم تا خودش بگوید .می‌خواست با گرفتن مهمانی در خانه جدیدش سوپرایزشان کند.

من هم مانند یک دوست وفادار رازش را در سینه چفت و بست کردم.

سینی را برداشتم ،به سمت میز مورد نظر رفتم .با دیدن دختری که مستقیم رو به روی مرید نشسته بود لبخندم پر کشید.

شیوا چرا اینجا بود؟ دستانم دور سینی مشت شد ، خیانت می‌کرد؟ احمق شدی روجا؟ جلوی چشمانت که خیانت نمی‌کند!

صورت مرید سفت و سرد بود ،نگاهش تیره تر از هر زمانی .قدمی به جلو برداشتم که توجهش به من جلب شد ،حرکت دستان شیوا و چیزی که روی میز قرار داد دیدم اما مرید همچنان به من نگاه می‌کرد .انگار می‌خواست تک تم حالاتم را بسنجد ،انگار پوست و گوشتم را کنار می‌زد و مستقیم به افکارم خیره می‌شد.

سفارشش را جلویش گذاشتم .زیر چشمی به جلوی دستان شیوا نگاه کردم ،یک برگ چک بود.
_از اون مبلغ بیشتره ،فقط خواستم جبرانش کنم تا...

حضورم حرفش را قطع کرد ،خواستم دور شوم که مرید مچ دستم را گرفت .شوکه نگاهش کردم.
دست دیگرش برگ چک را برداشت و نگاه سرسری به آن انداخت ،مقصد بعدی چشمانش صورت من بود.
_یکم میای جلوتر؟
گیج شدم.
_ها؟

با همان چک اشاره کرد.
_جلوتر...
کمی به سمتش خم شدم ،دسته چک را درست مانند تراولی که برای رفع بلا و صدقه دور سر می‌چرخانند دور سرم چرخاند و مقابل شیوا گذاشت.

با چشمان گرد نگاهش کردم .
خدای من ،هرگز ،هرگز ،هرگز قلبم این چنین اکلیل به جای خون پمپاژ نکرده بود .حرکتش به طرز عجیبی زیبا و خواستنی بود.

_مرید؟!
شیوا یود که با بهت نامش را خواند ،بیخیال گفت:
_این پول شد صدقه سر روجا ،حالام گمشو تا همینجا چالت نکردم.
_با این دختره ای؟!
این را چنان گفت که انگار موجودی عجیب جلویش ایستاده ،مرید نیشخند زد.
_لیمو بهش یه لیوان آب تگری بده سوزششو رفع کنه.

آرام تشر زدم.
_مرید.
_برو ،معطل نشو اینجا.

با تردید دور شدم ،شیوا به دقیقه نکشیده با حرص و اشکی که رد سیاهی زیر چشمش انداخته بود از کافه بیرون زد .
مرید بی توجه به رفتن شیوا گوشی اش را برداشت و از آرت روی اسپرسو عکس گرفت .

باید به خاطر حضور شیوا از او سوال می‌پرسیدم اما فعلا اکلیل و پروانه ها درحال پایکوبی به خاطر حرکت فوق جذاب مرید بودند .

نیشت را ببند سر جدت روجا.

#عطر_لیمو

#پارت149_

صدای نیلگون مرا از داخل رویای صورتی و پروانه های پر پر زنان در اطرافم به بیرون پرت کرد.
_چرا انقدر مشکوک می‌زنین شما دوتا؟
باید دبه ماست را برمی‌داشتم و حسابی ماست مالی می‌کردم.
_نیل صدبار گفتم بهت .چیزی بین ما نیست.

شانه بالا انداخت.
_و من باور نمی‌کنم ،ببین روجا ،این‌که بگی تو رابطه ای و رابطه رو خصوصی نگه داری یه چیزه و این‌که کلا رابطه رو گردن نگیری یه چیز دیگه.

داشت منطقی صحبت می‌کرد اما من همچنان می‌ترسیدم .از مرید مطمئن نبودم حتی اگر باعث پرواز میلیون ها پروانه در دلم شود .من از مرگ آن پروانه ها وحشت داشتم.

سکوتم را دید و ادامه داد.

_و اگر مرید هم عین تو باشه سمیرا خیلی زود مخشو می‌زنه.

مرید همین چند لحظه قبل چک چندمیلیاردی را دور سرم چرخانده بود ،به سمیرا نگاه نمی‌کرد قطعا!

_سمیرا هرکاری دوست داره بکنه ،برام مهم نیست.

مهم بود ،دوست نداشتم نزدیک مرید شود .با اشاره زیر پوستی نیلگون متوجه شدم که دیگر چیزی نگویم ،سمیرا کنارمان ایستاد و با افتخار برش کیک را نشان داد.

_یه رسپی جدید کیک لیمویی ساختم ،خیلی خوش عطره نه؟

به چه جرئتی !مسئول کیک و شیرینی های کافه من بودم ،او آشپز بود .چرا خودش را دخالت می‌داد؟ نیلگون پرسید.

_مگه کیکای روجا چه اشکالی داشت؟ همه

عاشقشونن!

مخصوصاً مرید!

منتظر جواب به سمیرا نگاه کردیم .تابی به گردنش داد.
_نمی‌گم بد بوده ،فقط یه چیز جدید و تجربه کردم همین.

همچنان در سکوت نگاهش کردم ،چرا لال شدی و حرفی نمی‌زنی روجا .کیک های من از محبوب ترین سفارش های کافه بودند ،تمشک و لیمو و شکلاتی در صدر جدول قرار داشتند.

_اصلا بذارین بدم مشتری بینه نظر بده ،می‌برم برای مرید ،خوبه؟

بدون این‌که منتظر پاسخی از سمت ما باشد به سمت میز مرید رفت ،دستم مشت شد.

_نگفتم؟!
_ول کن نیلی.
_وایسا نگاه کن حالا.

از پشت صندوق دونفری سمیرا را با نگاه دنبال کردیم ،کیک را برای مرید گذاشت و بعد از کمی صحبت برگشت.

نیلگون :چی‌شد؟
_هیچی ،گفتم چون همیشه مشتری اینجاست اون تیکه هدیه است از طرف تیم ما .بذار اومد برای حساب کردن ازش درباره طعمش می‌پرسیم.

مرید تکه ای با چنگال جدا کرد و به دهان گذاشت ،با دقت نگاهش کردم .کمی جوید و سپس خونسرد چنگال را داخل ظرف برگرداند و با برداشتن سوئیچش از جا بلند شد.

_نخورد!

#عطر_لیمو

#پارت150_

این را نیل تقریبا با خنده گفت ،لبخندم را خوردم .

مرید رو به رویمان ایستاد.
_یه اسپرسو و کیک.
کارتش را به سمت نیلگون گرفت .سمیرا سریع گفت:
_اون کیک هدیه بودا ،گفتم که.

کمی خنده چاشنی حرفش کرد.
_حالا طعمش چطور بود؟

مرید به چشمان سمیرا زل زد.
_کیکی که همیشه می‌خورم نبود.
نگاهش را از سمیرا به من انتقال داد.
_کیک لیمویی که خودت پخته باشی ندارین؟

نیلگون با خنده سرش را داخل مانیتور فرو کرد ،از زیر میز ضربه ای به پهلویش زدم.
_چرا ،میارم الان.

فهمیده بود من نپختم!

کیک را گرفت و بعد از تشکر کوتاهی رفت .سمیرا عصبی به مسیر رفتنش خیره شد.
_من این و آدم می‌کنم.

تو خیلی بیخود می‌کنی .آویزون .
البته که بلند نگفتم و در عوض برای انجام کارهایم از آن‌ها دور شدم .دوست داشتم رقصان کارهایم را انجام بدهم چون مرید امروز واقعا باعث شده بود تماما حالم خوب شود.
هربار که یاد نگاه سردش به سمیرا می‌افتادم دوست داشتم از ذوق جیغ بکشم .کیک مرا تشخیص می‌داد ، کیک مرا دوست داشت.
بعد از اتمام شیفت مستقیم به خانه رفتم ،خانه ای که در این دوروز به طرز عجیبی در سکوت وحشتناکی به سر می‌برد.
تلویزیون خاموش ،چراغ روشن مانده هال و در بسته اتاقشان چیزی جز دلشوره بی امان به من نمی‌داد.

حداقلش به خاطر حال من در یک صلح احمقانه به سر می‌بردند.
آخرین باری که چنین رفتاری داشتند بعد از خودکشی ام بود ،کم کم بعد از بهبودی جسمم باز هم
رفتارهایشان را از سر گرفتند.

پیراهنم را کندم و برای این‌که راحت بخوابم قبلش دوش گرفتم.

شام نمی‌خواستم ،اشتهایی برایم نمانده بود .
درست دوروز بود که تمام روز در کافه می‌ماندم.

مرید بعد از آن شب هیچ اشاره ای به حال بدم نکرد اما نگاه هایش روی کبودی شکل گرفته پشت دستم را می‌دیدم.

درحال گرفتن نم موهایم با حوله روی تخت نشستم ، روشن و خاموش شدن صفحه گوشی تماس دریافتی از جانب مرید را نشان می‌داد.

بلند شدم و بعد از چفت کردن در اتاقم پاسخ دادم.
_سلام.
_سلام لیمو خانم ،رسیدی خونه؟
_آره یه چهل دقیقه ای میشه.

_باید می‌گفتی برسونمت.
_نمیشه مرید.
نفس عمیقی کشید و کلافه گفت:
_یعنی یه پراید باید بگیرم که بتونم تورو ببرم تا خونه‌تون و بیارم ،دهن منو گاییدی تو.
اخم کردم.
_بی‌تربیت بشی قطع می‌کنما!
خندید.
_جون ،تهدید می‌کنی سکسی میشی.
چشمانم را چرخاندم.
_می‌زنم تو سرت انقدر منحرفی.
_این انحراف نیست ،یه چیز طبیعیه ،سر تو بیشتر فعاله.
_دیروقته تو کم کم داری دری وری می‌گی ،شب بخیر.
_دری وری حرف زشتیه !بی تربیت بشی می‌خورمتا !
حرصی گفتم:
_خیلی پررویی مرید.

_برو بخواب لیمو ترش ،صبح میام دنبالت.
با تردید صدایش کردم.
_مرید...
_با یه ماشین دیگه میام ،حله؟
_باشه ،شب بخیر.
_شب بخیر.

روی تخت دراز کشیدم و در همان حال به میا پیام دادم.
_خونه رو چیکار کردی؟
#عطر_لیمو

#پارت151_

آفلاین بود ،کمی منتظر ماندم و وقتی خبری نشد گوشی را کنار گذاشتم تا بخوابم.

خوابیدن تصور شیرینی بود ،من مدتها بود که یک خواب راحت نداشتم) .به جز آن‌شب در ماشین مرید (خواب های عجیب و درهم می‌دیدم .خوابم عمیق نمی‌شد و هرکاری می‌کردم انگار نمی‌توانستم مانند آدم های عادی شب را به صبح برسانم.

می‌دانستم صحنه هایی که می‌بینم واقعیت ندارند اما انگار همان ها هم بشدت روی روانم تاثیر می‌گذاشتند.

گاهی در خواب بر سر بابا فریاد می‌کشیدم ،گاهی مامان را سرزنش می‌کردم و یا از گوشه خانه در قامت روجای نوجوان به دعوا های بی پایانشان نگاه می‌کردم.

زمانی که آلارم گوشی به صدا درآمد همچنان درحال تلاش برای خوابیدن و داشتن یک خواب آرام بودم.

با کرختی و خستگی زیاد در جانم از روی تخت بلند شدم ،انگار هیچ انرژی ای برای شروع روز نداشتم.

مامان و بابا ریز ریز درحال بحث بودند .صدای کوبیده شدن در درست زمانی آمد که من شالم را سر کرده و آماده رفتن به کافه بودم.

"سر خیابونتونم ،یه دویست شیش سفید زیر پامه"

لبخند کمرنگی روی لبم شکل گرفت ،با خداحافظی

سرسری از مامان کفش هایم را پوشیدم.

بیخیال مشغول تلویزیون نگاه کردن بود .انگار نه انگار تا ده دقیقه قبل با بابا بحث کرده بود .جز من کسی هم متوجه این مزخرف بودن شرایط خانه می‌شد؟

سر خیابان نگاه چرخاندم ،چراغ زدن ماشین باعث شد راحت تر پیدایش کنم.

_سلام ،صبح بخیر.
_سلام.
کیفم را روی پاهایم گذاشتم و کمربند بستم.
_از کجا آوردی ماشینو؟
_میشه گفت خریدمش.
با بهت نگاهش کردم.
_یعنی چی؟
بی تفاوت گفت:
_برای وقتایی که بخوام بیام دنبالت و برسونمت خونه اون زیادی تو چشم بود ،خودت صدبار گفتی .منم اینو

خریدم که مشکلی نباشه.
چشمانم گرد شد.
_رفتی یه ماشین خریدی تا منو برسونی؟

باورم نمی‌شد ،چرا چنین کاری کرده بود؟
بیخیال گفت:
_چی‌شده حالا؟
_مرید ،اصلا نیازی نیست .من خودم می‌رم و میام چرا باید کلی پول بدی و یه ماشینی بخری که حتی بهش نیاز ندازی؟ ببر پس بده ،نمی‌خواد.

_نمی‌خوام به خاطرش بحث کنیم روجا ،بیخیال شو.
_ولی آخه...
خونسرد گفت:
_پولی ندادم پاش ،یکی بهم بدهکار بود .تازه پولم داده باشم اونقدری نیست که به چشم بیاد.

پر افتخار گفت:
_دوست پسرت بشدت داراست!

_دارا جلوتو نگاه کن.
_خوشگلیت موقع حرص خوردن نمی‌ذاره!

لبخندم را خوردم ،پسرک مسخره‌ی خوش زبان.

#عطر_لیمو

#پارت152_

دستم را گرفت و روی پایش گذاشت ،معذب خواستم دستم را عقب بکشم که تشر زد.

_عه!

_دستم و می‌خوام خب.

_جای دستت همینجا بهتره.

دنده را جا به جا کرد.

_رانندگی بلدی؟

سرم را بالا انداختم.

_نه.

_یادت بدم؟

با تعب به اویی که خونسرد و شاید کمی با ذوق گفته بود نگاه کردم ،همانطور خیره به جاده سرش را به دوطرف تکان داد.

_هوم؟

_جدی بودی الان؟

_آره ،دوست نداری یاد بگیری؟
نیم نگاهی سمتم انداخت و من با خودم فکر کردم رانندگی را دوست داشتم؟

داشتم ،سالها قبل هیجان زده می‌شدم برای رسیدن به سن قانونی و گرفتن گواهینامه و رانندگی در خیابان های شهر.

بزرگتر که شدم بی میلی بابا عیان شد ،هیچ اقدامی نکرد و هیچ هزینه ای مبنی بر ثبت نامم در کلاس های رانندگی نداد و من کم کم شوقم خاموش شد و یک ترس ریز جایش را گرفت.

دیگر نمی‌خواستم گواهینامه بگیرم ،هرکسی که می‌پرسید عدم علاقه را بهانه می‌کردم و یا وقت نداشتن اما شیون بلندی از ته دلم به گوش می‌رسید که حسرت بزرگی بر دوشش حمل می‌کرد.

_لیمو خانم چی‌شد؟ اقدام کنیم یا نه؟

بیخیال برداشتن دستم از روی پایش شدم.
_من می‌ترسم.
_از رانندگی؟
_آره .وقتی می‌بینن دختر پشت فرمونه بد رفتار می‌کنن!

اخم کرد.
_گه خوردن ،تو بشین پشت فرمون هرکی زر زر کرد برات همونجا بهش اعلام کن دوست پسرم میاد خشتک و برات پرچم می‌کنه!
خنده ام گرفت ،با دیدن خنده ام گفت:
_جون!

_با این ماشین بهم یاد میدی؟
_آره ،اون عروسک حقیقتا عین مسواک شخصیه پس فعلا با همین.
_میا پشت فرمون ماشینت ننشسته؟
سرش را بالا انداخت.
_چند باری ،خیلی لنگ باشه طوفان بهش ماشین

می‌ده ،موتورشو می‌ده .تامین کننده میا اونه.
_اون موتوری که الان دست میاست قبلا برای تو بود؟
_آره ،وقتی گفتم می‌خوام بفروشمش طوفان خرید برای میا.

ابروهایم بالا پرید ،چرا طوفان انقدر راحت برای میا خرج می‌کرد؟ اگر بنا به رفاقت بود خب مرید می‌توانست این‌کار را بکند.

شاخک های ریزی تیز شدند و شروع به کنکاش کردند ،بوهای جدید و عجیبی به مشامم می‌رسید.

#عطر_لیمو

#پارت153_

_امروز تک شیفت بمون ،کارم نمایشگاه تموم شد میام دنبالت جلسه اولت و شروع کنیم.

هیجان زده از یادگیری رانندگی میا را به پس ذهنم فرستادم تا سر فرصت درباره اش فکر کنم.
_باشه.

_اما...

نگاهش کردم ،با یک دست فرمان را گرفته بود و دست دیگرش در این بین روی دستم نشسته بود و نوازش می‌کرد .

از نیم رخ صورتش محکم تر و جذاب تر به نظر می‌رسید ،فکش واقعا بوسیدنی و نوازش کردنی بود .

روجا خاک بر سرت ،روجای گاو ،جمع کن خودت را .

_خرج داره.

ابروهایم بالا پرید ،بیخیال هیز بازی شدم .پز دارا بودنش را داد که در نهایت به خاطر آموزش رانندگی پول بگیرد؟!

_چه خرجی؟ پول بدم بهت؟!

سرش را به نشانه تاسف تکان داد و از شیشه جلوی ماشین به آسمان صاف و آبی رنگ نگاه کرد .
_چرا من؟

_عه مسخره نشو ،خودت گفتی خرج داره .
_خنگ ،منی که یه ماشین جدید گرفتم تا ببرمت و بیارمت چرا باید برای چنین چیزی ازت پول بگیرم؟ ها؟ پولت به چه کارم میاد؟

مظلومانه گفتم:
_خب خرج داره می‌شه پول دیگه .
خنده اش گرفت .
_جدی خنگی؟ من فکر می‌کردم ادا میای .

تقریبا حرصی شدم و جیغ کشیدم .
_عین آدم بگو چی می‌خوای دیگه .

_به نظرت مرید از لیمو خانمش چی می‌خواد؟

نیشم به خاطر جمله اش داشت باز می‌شد که کم کم با افتادن دوهزاری کج و بیصاحابم هینی کشیدم.

_بی‌تربیت.
_عه ،افتاد؟
_خیلی بی ادبی ،گفتم من ازوناش نیستم.
_بابا تو یا از اونور بوم میوفتی یا اینورش ،هر جلسه ماچ می‌طلبه.

پنج انگشتش را نشان داد ،بنگل به دستش می‌آمد احتمالا ،شاید برایش یکی خریدم .یک بنگل استیل یا مشکی ،قشنگ می‌شد.

_هر جلسه پنج تا ماچ ،برای تسویه به صورت نقد و اقساط هم باهات معامله می‌کنم.

خنده ام گرفت ،خدا مرا ببخشد اما بدم نیامده بود .شاید همان فک تو چشمش را ماچ می‌کردم.

_پررو.
لبخند بزرگی زد و حین نگه داشتن ماشین گفت:
_کارت تموم شد خبرم کن ،خداحافظ.
دستم روی دستگیره نشست.
_مراقب خودت باش.

_با این لحن گفتی بی ناموس عالمم اگر نباشم.

با خنده دست تکان دادم و به سمت کافه رفتم ،دیوانه بود رسما.

#عطر_لیمو

#پارت154_

در تایم نهارم به میا زنگ زدم .صدایش خسته و بی‌حال بود.
گوشی را زیر گوشم جا به جا کردم.
_کمک نمی‌خوای؟
_نه ،از شرکت خدماتی نیرو می‌گیرم .فعلا باید چند تا وسیله بگیرم بندازم خونه لخت نمونه.

نوک انگشتم را روی میز چوبی کشیدم.
_نگفتی به پسرا؟
_هنوز نه ،بذار خونه رو بچینم بعد دعوتتون می‌کنم.

_خوبی میا؟

سکوتش نشان می‌داد از سوال ناگهانی ام شوکه شده ، آرام زمزمه کرد.
_خوب می‌شم.
_می‌خوای حرف بزنیم؟
_نه ...بعدا شاید ولی الان نه ،من برم بابام اومده بریم دنبال کارای بنگاه.
_باشه ،مراقب خودت باش ،خداحافظ.
_می‌بینمت.

گوشی را داخل جیب پیشبندم گذاشتم ،حالش خوب نبود و من این را می‌فهمیدم .آه کشیدم.
_روجا.

کنارم نشست و لبخند زد ،چشمان سبز و موهای طلایی رنگش با آن پوست سفید و براق زیبایی اش را در چشم همگان فرو می‌کرد .سینا هم درست شبیه خواهرش بود.

_تو فکری.
_هیچی نیست ،چطور؟
_مامان و بابا دارن آخر هفته میرن شیراز ،من و سینا تو خونه‌امون یه دورهمی گرفتیم .تو هم دعوتی و این‌که...
لبخند بزرگی زد و دندان های ردیف و سفیدش را نشان داد.
_لطفا دوستاتم بیار.

لبخند بی میلی زدم.
_اگر تونستیم حتما ،ممنون از دعوتت.
سیامک صدایم کرد.
_روجا اگر می‌خوای می‌تونی بری.
_باشه ،سمیرا جان خداحافظ.

باید می‌گفتم مرید که درحال زدن مخش هستی دوست پسر من است اما زبان به دهان گرفتم.
زمانی که با سعید وارد رابطه شدم علنی اش کردم ،به

دوستان و اطرافیانم گفتم چون فکر می‌کردم بودنش در زندگی ام همیشگی ای است.

زمانی که همه چیز تمام شد سخت تر از جدایی خبر دادن و توضیح دادنش به بقیه بود .نمی‌خواستم با مرید هم چنین اتفاقاتی را تجربه کنم.

جدا از تمام این ها حسی موذی مرا وادار می‌کرد چیزی نگویم تا رفتار های مرید را ببینم ،که در مقابل دختران دیگر چطور رفتار می‌کند.

شاید کنارش حس خوبی داشته باشم و منکر احساسات اندکم به او نمی‌شدم اما من هر ریسمان سیاه و سفیدی برایم رعب انگیز بود.

برایش پیام کوتاهی ارسال کردم.
_کارم تموم شد.
_ده دقیقه دیگه اونجام.

ده دقیقه اش یک ربعی طول کشید ،با همان دویست و شش سفید آمده بود.

_سلام.
عطری که در ماشین می‌آمد باعث شد با تعجب بپرسم.
_بوی غذاست؟
_دو پرس چلو کباب گرفتم قبل از تمرین بخوریم.
_وا.
_والا ،گشنه نمی‌شه که .بریم؟
ماشین را راه انداخت و من کمربند بستم.
_کجا می‌ریم الان؟
_یه سمتی هست خلوته و جاده اش مناسبه ،اونجا شروع می‌کنیم .کم کم که دستت اومد میارمت داخل شهر و اتوبان و تمام.
_استرس گرفتم.
_نگیر ،غذا که نخوردی؟
_نه ،وای عطرش پیچیده ضعف کردم مرید.
سرعت ماشین را بیشتر کرد.
_الان می‌رسیم به شکممون صفا می‌دیم.

#عطر_لیمو

#پارت155_

داخل ماشین نهارمان را خوردیم و این غذا خوردن های داخل ماشین در کنار مرید جدیدا بدجوری مرا بدعادت کرده بود و به جانم می‌چسبید.

پلاستیک ظرف های یکبار مصرف خالی را عقب

گذاشت.
_خب ،یه پیش قسط می‌گیرم و می‌ریم سر جلسه.

خنده ام را خوردم ،کافی بود روی خوش نشان دهم تا همینجا ترتیبم را بدهد .هرچند در این مدت فهمیده بودم بشدت خوددار است و تا زمانی که رضایتی نبیند قدم از قدم بر نمی‌دارد.

_پیش قسط چیه؟
_آها ،نقد پرداخت می‌کنی؟

چشمانم را چرخاندم.
_برو بابا.
سرش را به دوطرف تکان داد.
_که این‌طور ،من خیلی خوب بلدم طلبامو وصول کنم لیمو ترش.

خودش را جلو کشید ،با چشمانی گرد به در ماشین چسبیدم که باعث خنده اش شد.

_چته؟
دستانم را جلو نگه داشتم.
_چرا حمله می‌کنی یهو؟
_این حمله نیست ،هنوز نه!

دستش پشت سرم نشست و به جلو کشید .لب های گرمش روی پیشانی ام نشست و پلک های من ناخودآگاه روی هم افتاد ،بوسه اش نرم و سبک بود و لعنت خدا به زمان ،چرا انقدر زود عقب کشید.

_این اولیش.

چشمانم را باز کردم ،لبخند مهربانی زد و این نوع لبخند زدنش کم پیش می‌آمد.
_قرمز شدی.

در ماشین را باز کردم و پایین پریدم.
_نخیرشم.

جایمان را عوض کردیم و او مشغول توضیح شد.

_از دنده یک شروع می‌کنیم ،ماشین همیشه رو دنده یک روشن و حرکت می‌کنه اوکی؟

سرم را تکان دادم.
_حالا کلاژ و تا ته بگیر ،فشار بده آها.

به گاز اشاره کرد.
_پاتو یواش یواش از روش بردار و گاز و همزمان آروم فشار بده.

کاری که گفت را انجام دادم اما ماشین به شدت به جلو پرت شد و خاموش کرد.
_گفتم یواش.
_یواش بود.
_اگر یواش بود کله نمی‌زد .دوباره ،روشن کن ماشینو.
غر غر کردم.

_خب چیکار کنم پس؟
_روجا عجله نکن ،آروم .اصلا نیازی نیست بترسی .

سخت بود به نظرم ،فکر می‌کردم رانندگی خیلی آسان باشد اما انگار کور خوانده بودم.

دوبار ماشین به قول مرید "کله زد "تا توانستم به حرکت بیندازمش.

مسیر مستقیم را آنقدر رفتم که دیگر روشن کردن ماشین و به حرکت در آوردنش و تعویض دنده)که از این بخش به همراه فشردن کلاژ متنفر بودم (را تقریبا یاد گرفتم.

#عطر_لیمو

#پارت156_

_سخته ،دنده اتوماتش کن.
ابرویش را بالا انداخت.
_نه بابا؟ امر دیگه؟
دستم روی فرمان ضرب گرفت ،آسمان کم کم نارنجی رنگ می‌شد .صدای آرام خواننده بینمان پخش می‌شد.
_سخته اینجوری خب.
_چندروز پشت هم میارمت راه میوفتی.
_اگر بزنمش در و دیوار چی؟ چپ کنیم چی؟

با خنده به در ماشین تکیه زد و دست به سینه شد.
_من اینجا دست خرم؟
اخم کردم.
_بی‌تربیت!
_رانندگی ترس نداره.
لپم را روی بوق گذاشتم و نیم رخم کاملا به سمش بود.
_مهمونی زیاد می‌ری؟
_این چی بود الان؟
_یه سوال ساده.
_قبلا آره ،الان کمتر .خیلی وقته نرفتم.
_ازون مهمونی بداست؟ همه تو همن؟
_بعضیاش.

به پرم خورد ،درواقع مرید اصلا شبیه تایپ پسران مورد علاقه ام نبود.
_لب و لوچه ات چرا آویزون شد؟
_هیچی.

خودش دلیلش را باید می‌فهمید ،مسخره ی دفتر نقاشی!

انگشت اشاره و وسطش را کمی خم کرد و با پشتشان گونه در دسترسم را آرام نوازش کرد.
_یه چیزایی که گذشته یعنی تموم شده رفته ،الان بازش کنی اذیت می‌شی.
_می‌دونم .ولی اون دختره تموم نشده ،اون روز اومد سراغت.
_به تخمم !من کسی که دور انداخته باشم و بر نمی‌گردونم.

خم شد و یک طرف صورتش را چسباند به صورتم ، از شوک تکانی خوردم که کف دستش را روی کمرم گذاشت تا آرام بگیرم .وقتی حرکتی نکردم دست بزرگ و گرمش روی کمرم بالا و پایین شد.

_عجیبی لیمو خانوم ،شبیه هیچکس نیستی ،نمی‌ذاری منم شبیه خودم باشم...
زمزمه کردم.

_مگه تو چه شکلی بودی؟
_هرچی بودم این نبودم ،منو از خودم گرفتی.

قلبم انگار هری به پایین ریخت و باز به جایش برگشت .صورت تقریبا زبرش و سنگینی ای که کنترلش می‌کرد حضورش را اثبات می‌کرد ،دستش که درحال نوازش .کمرم بود و من کی چنین آدمی بودم؟ او هم مرا از خودم گرفته بود.

_عصبی می‌شی قشنگی ،حرص می‌خوری قشنگی ، چشاتو می‌چرخونی قشنگی ،بی تربیت می‌گی قشنگی...

لبخند محوی زدم ،لب هایش زیر گوشم بودند ولی انگار مستقیم قلبم را در دستانش گرفته بود و برایش حرف می‌زد.
_چجوری همه جوره قشنگی؟
_اشتباه می‌کنی.
_اشتباه زیاد کردم ،تو ولی انگار باهاشون تومنی

دوزار فرقته.

این‌بار که خواستم بلند شوم بر خلاف میل قلبی ام بود ، چون بشدت این فرم و زمزمه هایمان را دوست داشتم .مخالفتی نکرد و صورتش را عقب کشید ،اما در فاصله ای بشدت نزدیک نگاهش را روی صورتم می‌چرخاند.

چشمان تیره و مژه های پر پشتش آرزوی دیرینه ام بود ،چطور انقدر مژه های زیبایی داشت؟

_کلاس امروز تموم شد.

لبخند کجی زد و صورتش را بیشتر خم کرد ،لب هایش این‌بار روی گونه ام ،درست جایی که تا دقیقه ای قبل صورتش چسبیده بود نشستند و در همان حال زمزمه کرد.
_ختم جلسه.

#عطر_لیمو

#پارت157_

میا

کم مانده بود سرش جیغ بکشم.
_قرار شد برام بخری ،اجاره و رهن بخوره تو...
تشر زد.
_تمومش کن میا ،من پدرتم!

پوزخند؟ نه .من رسما یک خنده عصبی و دیوانه وار نشانش دادم.
_پدر؟ پدر !جناب پدر ،تنها اشتراک من و تو یه دی ان ای و خون کوفتی مشترکه ،یه شب با کتی عشق و حال کردی و من بیست و دوساله به خاطر همون یه شب دارم توی یه زندگی گه دست و پا می‌زنم ،تنها چیزی که بعد این همه سال ازت خواستم یه خونه بود تا دیگه پیش کتی زندگی نکنم و حالا باید نگران اجاره هم باشم؟ بیخیال همایون ،تو کم پول نداری ،یه خونه خریدن برات چیزی نیست.

از بالا تا پایینم را با دقت نگاه کرد ،انگار یادش رفته بود که چقدر می‌توانستم دریده و وحشی باشم.

_اون موقع که گفتی من می‌خوام مستقل باشم سالن هم به زور دادم بهت ،الان چی‌شده که فهمیدی بابات پول داره؟

_تو خودت خواستی بابا نباشی و به جاش یه کیف پر از پول دیده بشی ،پس همون باش .الان فهمیدم که اون پولا سهم منم هست.

دست به سینه شدم.

_بیخیال ،جفتمون خوب می‌دونیم هر آن ممکنه از گوشه کنارا یه وارث برات پیدا بشه پس من بهتره زودتر اقدام کنم.

حریف زبان نفهمی ام نمی‌شد ،من رد داده بودم .
درحال ترک کردن طوفان مانند یک مخدر بودم و تمام تنم درد می‌کرد ،درد داشتم بابت قرص ضد بارداری ای که درست همان روز مصرف کرده بودم ،درد داشتم بابت ندیدنش در این چند روز ،درد داشتم بابت این‌که حتی دیگر تماسی هم با من نگرفت.

_خونه رو برات دوسال رهن کردم ،فعلا بمون تا برات خونه بخرم ،قول می‌دم .من که هرماه دارم برات کلی پول می‌زنم دردت چیه؟

دردم خانواده بود ،من خانواده می‌خواستم .سر همایون و کتی فریاد می‌کشیدم تا شاید مرا هم ببینند .دخترشان را ،دختری که پایش را به این گنداب باز کردند و سپس در دوازده سالگی رهایش کردند تا آن‌قدر زمین بخورد که خودش سرپا شود.

همان دختری که میان دادگاه جدایی والدینش دید و شکست از این‌که هیچکدامشان نمی‌خواستنش و درحال پاس دادنش به دیگری بودند.

کتی مرا نخواست ،همایون مرا نخواست...

در عوض پول هنگفت ماهانه ای کتی مجبور شد مرا همراه خودش نگه دارد و بعد از مدتی کثافت زدن های زیر زیرکی اش علنی شد.

من ناخواسته را مرام خواست ،مرید و طوفان خواستند .در کنارشان رشد کردم و زندگی را یاد گرفتم ،خانواده هایمان می‌لنگید و ما برای هم خانواده شدیم.

اما ...در ته قلبم ،آن ته ته هایی که تاریک بود و هرگز به آنجا سر نمی‌زدم دلم می‌خواست همه چیز جور دیگری بود ،همایون را بابا صدا کنم ،کتی را مامان . کنارم باشند ،آن‌قدر که طلوع از خدایش باشد من کنار طوفان بایستم .آن‌قدر که طوفان مرا در حد یک شب همخوابگی نبیند.

#عطر_لیمو

#پارت158_

من یک خانواده می‌خواستم و این اولین نیاز کودکی بود که پا در این دنیای جهنمی می‌گذاشت ،من حتی از اولین نیاز خودم هم محروم بودم.

سکوت طولانی ام باعث شد همایون آهسته تر بگوید.
_هرچی هم می‌خوای بگیر ،خونه رو پر کن ،من هواتو دارم.
_برو بیرون...

گیج گفت :
_چی؟

بالاخره منفجر شدم.
_برو بیرون ،برو راحتم بذار.

_میا ،چت شد؟ دیوونه شدی؟

دیوانه ام کرده بودند ،چیزی از من باقی نمانده بود.
_راحتم بذار ،برو بیرون.

برای خفه کردنم از خانه خارج شد ،خانه خالی ...خنده ام گرفت ،رفت.
قهقهه زدم ،چرا رفت؟
روی زمین نشستم .چرا بین خندیدن هایم اشک از چشمانم می‌ریخت؟ من که داشتم می‌خندیدم .من خوشحال بودم ،چرا خوشحالی از چشمانم می‌ریخت؟ چرا انقدر در قلبم احساس درد می‌کردم ؟

_چرا نموند بغلم کنه؟

خودم خودم را در آغوش کشیدم ،میای حمایت گر

میای کودک و دلشکسته را در بغلش نگه داشت و موهای آبی اش را نوازش کرد .دلداری‌اش داد.
»اشکالی نداره بابات بغلت نکرد ،اشکالی نداره مامانت دوستت نداره ،اشکالی نداره طوفان و از دست دادی«
زیر گوشش زمزمه کرد که همه چیز می‌گذرد ،تنها زخم بزرگ و عمیقی از آن باقی می‌ماند اما از این هم عبور خواهد کرد.

آب دماغم را بالا کشیدم ،بس بود هرچقدر اشک ریختم.

صورتم را شستم و موهایم را محکم بالای سرم بستم . هنوز بلند نشده بود ،خیره به چشمان قرمز و پف کرده ام در آینه انگشتم را تهدید وارانه تکان دادم.

_بهت امروز و فرصت می‌دم که خودت و جمع کنی میا ،فقط همین امروز.

نفس عمیقی کشیدم ،باید برای خانه ام وسیله می‌خریدم ،برای همایون پیام فرستادم تا فردا به همراه دسته چکش حضور داشته باشد.

مرید در پیام حالم را پرسیده بود ،گفتم مشغول کار هستم و او هم خبر داد درحال لاو ترکاندن با لیمو جانش است.

طوفان کدام گوری بود؟ نه زنگی ،نه پیامی.

از حرص بلند گفتم:
_به درک.

صدایم در خانه خالی اکو شد ،با اندک وسایل تمیز کاری خانه را تمیز کردم.

دو خوابه بود ،یک پذیرایی دلباز و نور گیر بزرگ که پنجره سراسری اش جان می‌داد تا کنارش را پر از گل و گلدان کنم.

کتایون بارها با گوشی ام تماس گرفته بود ،هیچکدام را جواب ندادم.
بیرون کردنش از سالن حسابی عصبی اش کرده بود .
به درک!

داخل اتاق بزرگتر چمدان ها و وسایلی که آورده بودم پخش و پلا بود ،حوله ام را برداشتم تا دوش بگیرم و بعد بخوابم.

فردا روز پر کاری در پیش داشتم.

#عطر_لیمو

#پارت159_

_مبل و بپا ،با تو ام.

دست به کمر اشاره کردم.
_اونو بذارین اون گوشه ،عسلیارو جا به جا کنین چرا وسط پذیرایی مونده؟

ابدا درست کار نمی‌کردند ،باید بالا سرشان می‌ماندم .
دوست نداشتم به وسیله هایم آسیبی بزنند.

همایون بعد از اتمام کارشان حساب هایشان را تسویه کرد.

میان پذیرایی ایستاده بودم و به خانه ام نگاه می‌کردم ، دوستش داشتم .امن بود .مال من بود ،من تنها و مستقل!

_خب ،تموم شد.

از گوشه چشم نگاهش کردم.
_می‌دونی چرا تمام این سالها با کتی زندگی کردم؟
کامل چرخیدم سمتش ،خنده ام گرفت از حرفی که قرار بود بزنم.
_من از تنهایی می‌ترسیدم ،هنوزم می‌ترسم.

سری به دوطرف تکان دادم.
_این‌که کتی بود انگار یکم بهم حس بهتری می‌داد ، هرروز امید داشتم که شاید یهو معجزه بشه و یه مادر خوب ازش دربیاد.

شانه بالا انداختم.

_اما نشد ،بیشتر از قبل نا امیدم کرد ...تو هم رفته بودی پس من هیچ چاره ای جز کتی نداشتم.

_اگر خیلی از تنهایی می‌ترسی می‌تونی که ،همخونه ای سگی چیزی بگیری.

باورم نمی‌شد ،همایون هم آخرین جوانه امید را در من گشت ،قطعش کرد و بالای سر جنازه اش ایستاد .
به در ورودی اشاره کردم و سرد گفتم:
_ممنون بابت خونه ،می‌تونی بری.

کاش نرود ،با هم یک نوشیدنی بخوریم ،کاش بماند .
کاش تلاش کند رابطه نیم بندمان را بسازد.

_خداحافظ.

هربار که از کسی ناامید می‌شدم به واضحی صدای شکستن باورم را می شنیدم ،درد داشت ؟ البته که داشت !تکراری می‌شد؟ هرگز!

من هرگز به ضربه هایی که می‌خوردم عادت نمی‌کردم ،فقط کنار می‌آمدم و می‌پذیرفتم در این زندگی خانواده ای سهم من نبود ،شاید در زندگی بعدی...

در که بسته شد نفس گرفتم ،من جدیدی متولد شده بود.
_به زندگی جدیدت خوش اومدی ،میا.

به روجا قول داده بودم بعد از چیدن خانه ام دعوتشان کنم ،دعوت کردن روجا و مرید کاری نداشت اما طوفان ...او بخش سخت ماجرا بود.

گوشی ام را برداشتم ،روی شماره روجا که ضربه زدم صدای زنگ خانه ام بلند شد ،با تعجب تماس که برقرار نشده بود را قطع کردم و به سمت در رفتم .
وحشت کمی در جانم نشسته بود ،این موقع چه کسی می‌توانست در این خانه را بزند؟

با تصور این‌که شاید همایون برگشته باشد لبخند

کوچکی زدم ،در را با گفتن "کیه "باز کردم و لبخندم ماسید...

_باید حرف بزنیم.

#عطر_لیمو

#پارت160_

تن بی جانم را عقب هل داد و وارد خانه ام شد ،در را

بستم و از همانجا نگاهش کردم ،شانه های پهنش را ، موهای تیره و نرمش را .کلاه کاسکت مشکی درون دستش یادم انداخت بارها و بارها خودش کلاهم را روی سرم گذاشت و تاکید کرد مراقب باشم .چطور پیدایم کرده بود؟

_مبارکه ،خونه قشنگی گرفتی.

این‌همه با خودم کلنجار نرفته بودم که با دیدنش لال شوم .

_سلام.

شروع بی‌نظیری بود ،پرفکت !سلام و احوالپرسی کاملا مناسب شرایط من و طوفان بود.

خونسردی خودم را حفظ کردم و به سمت آشپزخانه رفتم.

_قهوه درست کنم برات؟

صدایش بم بود و جذاب .چقدر دور و دست نیافتنی به نظر می‌رسید ،بند نازک رفافت که مرا به طوفان وصل کرده بود هم انگار دیگر وجود نداشت ، نمی‌دیدمش.

_نیومدم قهوه بخورم.

وا ندادم .

_من می‌خوام بخورم ،البته حق داری باید حرف بزنیم.

هرگز اجازه نمی‌دادم او مرا پس بزند .من تمام این چند روز با خودم تمرین کرده بودم ،هربار مرور کردم که چه چیزی بگویم .

عطرش در آشپزخانه ام پیچید ،می‌خواستم گریه کنم.

_اون شب...

میان حرفش پریدم ،نمی‌گذارم مرا خورد کند.

چرخیدم و حین تکیه زدن به کابینتم گفتم:

_اون شب یه اشتباه بود ،من مست بودم و بهتره که هرگز درباره اش نه حرف بزنیم و نه بهش فکر کنیم . برام مهم نیست واقعا ،پس...
لبخند احمقانه و هول هولکی زدم.
_بیخیالش.بهتره به روی هم نیاریم مه چه حماقتی کردیم!

انگار زدن این حرف ها جان دوباره به تنم وارد کرد که ادامه دادم.
_من و تو دوستای خوبی بودیم طوفان.

بردن اسمش آن هم با صدای بلند بعد از چند روز قلبم را به درد آورد.
_بیا خرابش نکنیم ،بیا وانمود کنیم که هیچ اتفاقی نیوفتاده.

نگاهش را نمی‌فهمیدم ،با دقت درحال دیدنم بود . صورتم ،گردنم ،تنم ...موهایم.

_متوجه درخواستت هستی میا؟
_هستم ،من و تو بچه نیستیم که بخوایم سر چنین چیزی دوستیمونو خراب کنیم.

این بهتر بود ،برای هردوی ما ،او آمده بود همین چیز هارا بگوید پس من زودتر گفتم .غرورم تنها داشته ام بود و من دو دستی به آن چنگ زده بودم.

#عطر_لیمو

#پارت161_

نمی‌خواستم بگوید شبیه کتایونم ،نمی‌خواستم با حرف هایش خودش را بیشتر از حالا از چشمم بندازد .
می‌خواستم ته مانده طوفان قبل را برای خودم دو دستی حفظ کنم.

_فردا قراره روجا و مرید و دعوت کنم و می‌خواستم به تو هم خبر بدم ،که خودت اومدی ،راستی چطوری پیدام کردی؟

همچنان خیره نگاهم می‌کرد ،در نهایت پوزخند زد .
سرش را کمی بلند کرد.
_احمق.

بهت زده نگاهش کردم .همین؟ در پاسخ تمام حرف هایم گفت احمق؟ اگر احمق نبودم که مست نمی‌کردم و برهنه سر از تختش در نمی‌آوردم!

دست در جیب لباسش فرو برد.
_اوکی ،چیزایی که گفتی حرف منم هست ،ما دوستای

خوبی بودیم.

قلبم ،قلبم درد می‌کرد .می‌سوخت ،کاش طوفان قلبم را نگاه می‌کرد ،باید خونریزی‌اش را می‌دید .باید نشانش می‌دادم.
_فردا می‌بینمت ،آبی.

رفت ،به اندازه آمدنش بی خبر ،تکیه زده به کابینت سر خوردم و روی زمین نشستم ،بغضم ترکید .هق زدم و من چقدر تنها بودم .چقدر دلم برای آبی گفتش هایش تنگ شده بود .آخرین بار بود که آبی صدایم کرد ،مطمئن بودم آخرین بار بود .

درست میان تنهایی ای که از آن وحشت داشتم نشسته بودم ،طوفان رفته بود.

خودم را دختر بی عاری نشان داده بودم تا فقط ثابت کنم نشکستم و برایم مهم نبود که طوفان چه فکری می‌کند.

بهترین کار همین بود ،از اولش مشخص بود من و طوفان کنار یکدیگر نشدنی هستیم .کاش حداقل یک بوسه از آن شب به یاد داشتم ،فقط یکی.

این فراموشی برای هردوی ما بهتر بود ،من و طوفان هرگز آدم دنیای یکدیگر نمی شدیم.

میای احمق ...حق با طوفان بود ،احمق...

تنها یک احمق مانند من می‌توانست خودش را در چنین شرایط رقت انگیزی قرار دهد و باز دلتنگ شود.

***

میان کار مشتری بودم که زنگ سالن زده شد ،با گفتن:

_چند لحظه صبر کن.

بلند شدم و در را باز کردم.

روجا پشت در با دو ساندویچ در دستش ایستاده بود.

_چطوری.

کنار رفتم.
_خوبم ،بیا تو.
_استوریتو دیدم گفتم اینجایی بیام نهار باهم باشیم.

لبخندی واقعی به صورتش پاشیدم ،مرید حق داشت دلبسته روجا شود ،او مهربان بود و ما تشنه دیدن مهربانی.

_کار مشتری الان تمومه ،بمون چند لحظه.

#عطر_لیمو

#پارت162_

تا تمام شدن کارم در سکوت نشست و من سنگینی نگاهش را حس می‌کردم.
از اتمام کار عکس گرفتم و مشتری با تشکر و خوشحالی از زیبا شدن تتوی مینیمال بالای سینه اش خداحافظی کرد و رفت.
_خونه‌ات و چیدی؟

ساندویچم را باز کردم و حین دراز کردن پاهایم روی میز گفتم:
_آره ،یکم خورده ریزاش مونده اونم شب جمع می‌کنم.
_مبارکت باشه.

_قربونت.

_خودت چی؟ خوب شدی؟
خوب نشده بودم ،تمام تلاش هایم امروز صبح بعد از دیدن طوفان به هوا رفته بود.
_خوبم ،این ساندویچ خیلی خوبه ها.
_آره.
نمی‌خواستم جو بینمان آنقدر سنگین شود که من راهی جز درد و دل کردن با روجا نداشته باشم ،نمی‌خواستم او بداند و سپس مرید و ...به فنا رفتن من!

_میونه تو و مرید چطوره؟
_فعلا خوبه ،داره بهم رانندگی یاد میده.
ابروهایم بالا پرید.
_مرید؟
_آره ،چطور؟
خنده ام گرفت.
_اون خدای ادعا می‌شینه کنار تو و بهت رانندگی یاد میده؟

کمی گیج شده بود.
_یعنی چی؟
_چون کلا این کارو نمی‌کنه ،برای هیچکس!
_من فکر کردم مرید بهت رانندگی یاد داده.
_نه خیلی ،اوایلش که صفرکیلومتر بودم طوفان...
نفسی گرفتم ،چرا باید در تمام زندگی.ام آنقدر حضورش پررنگ باشد که همیشه یادش بیفتم؟!
_باهام کار کرد ،بعدش که راه افتادم مرید چندتا چیز میز یادم داد .در کل خوشش نمیومد از پایه با کسی کار کنه.

لبخند شیرینی روی لبش نشست ،برایشان خوشحال بودم .خیلی خیلی خیلی خوشحال.

_کی بیایم خونه تو ببینیم؟
_فردا شام خوبه؟
صورتش کمی درهم شد.
_فردا شام نمی‌شه...

متوجه شدم به خانواده اش ربط دارد.
_خب پس از صبحونه تا عصرونه در خدمتم.
_یعنی مرخصی بگیرم؟
_اگر سختته نهار.
_نه،می‌گیرم .این مدت انقدر دو شیفت رفتم که نمی‌تونن حرف بزنن.
_نهار چی بگیرم حالا؟

خنده اش گرفت.
_می‌خوای زود بیام دوتایی درست کنیم؟

ذوق زده گفتم:
_میای؟
_آره ،شیش صبح خونه‌اتم.

#عطر_لیمو

#پارت163_

گردن دردناکم را با دست فشردم.
_چی می‌خوای درست کنی...
نگاه تقریبا سلیطه‌اش را که دیدم سریع ادامه دادم.
_ایم !درست کنیم...
رضایت صورتش را در بر گرفت.
_نمی‌دونم ،من تقریبا همه چیز بلدم.

کمی فکر کردم ،دلم چه غذایی می‌خواست؟ شاید فلافل کثیف لب جدول!
نه نه ،فکر نکن میا ،به طوفان فکر نکن.
_زرشک پلو با مرغ یا عاممم...من کتلتم دوست دارم ،کوفته تبریزی بلدی؟ دلمه چی؟

خنده اش گرفت.
_چه خوش اشتها.
بیخیال گفتم:
_من خیلی وقته غذای خونگی نخوردم ،یا فست فود بوده یا از رستوران کباب و اینا سفارش دادم .یه وقتایی هم کلا کار می‌کردم و شب قبل خواب یادم میومد چیزی نخوردم.

دلش برایم نسوخته بود اما نگاه متاثر و همدردانه اش لبخند محوی روی لبم نشاند.
_خب ،فردا چی درست می‌کنی؟
_برات زرشک پلو مجلسی مخصوص درست می‌کنم ،هردفعه که بیام خونه‌ت یه غذای جدید داریم ،

انقدر غذای خونگی به خوردت می‌دم که دلت برای همین ساندویچ تو دستت تنگ بشه.

من دلم برای فلافل های ...نه نه ،اصلا و ابدا .چطور یک مغز خفه می‌شد؟!

_چرا حواست به همه هست جز خودت؟

خیره نگاهش کردم و پاسخ دادم.

_خودتم همینی روجا.

_من نمی‌خوام کسایی که دوستشون دارم ناراحت باشن.

_حتی اگر عمیق ترین زخم هارو بهت زده باشن؟

کوبنده تر گفتم:

_حتی اگر خانوادت باشن؟

متوجه شدم ساندویچش را در دست کمی فشرد و سپس پایین آورد.

_منظوری نداشتم ،غذاتو بخور.

_نمی‌خواد سیر شدم ،خوردی پاشو بریم خرید .

یخچالتم باید پر کنی.
_سفارش می‌دم.
_سفارش بدی بهت قالب می‌کنن.

دیگر ساندویچش را نخورد ،متوجه شدم ناراحتی و عصبانیتش مستقیما به معده اش متصل است و اشتهایش را کور می‌کند.

_تتو زدن کجاها دردش بیشتره؟

مشتری جدید ،بالاخره!
_بی حسی می‌زنم و به طاقت درد تو هم بستگی داره ،ولی خب ترقوه یکم دردش بیشتره.

کنجکاوانه نگاهش را روی لوازمم چرخاند و انگار داشت خودش را سرزنش می‌کرد.
_نه ،عمرا!
_می‌خوای تتو بزنی.
_نه.

خندیدم.

_نپرسیدم ،بهت خبر دادم.

_نمی‌دونم ،دوست دارم اما نمی‌خوام بعد از زدنش پشیمون بشم.

_بگرد یه طرح پیدا کن که بهش حس تعلق خاطر داشته باشی.

لبخند محوی زد و من در جایم پریدم.

_پیدا کردی قبلا؟ ببینم.

سعی کرد مانع شود.

_بیخیال میا!

_زهرمار ،بذار ببینمش.

#عطر_لیمو

#پارت164_

گوشی اش را باز کرد و یک عکس نشانم داد ،
ابروهایم را بالا انداختم و با انگشت لایکی نثارش کردم.
_این خیلی خفنه ،خوراکمه به جون خودم .بخواب بزنم.
خنده اش گرفت.
_چی چی بخواب بزنم؟ ول کن بابا.

دستم را در هوا تکان دادم و به طرح اشاره زدم.

_ببین ،این قسمت ،از پشت گردنت شروع می‌کنم به زدن نقطه ها ،بعد کم کم تا پایین کمرت این خط کشیده می‌شه.

متفکر به طرح نگاه کرد ،جمله "قوی بمون "در زیباترین شکل ممکن در هم پیچیده شده بود.

دو نقطه در ابتدا و پایینش به صورت عمودی جمله در هم پیچیده بود ،مانند یک حلقه فشرده شده از کلمات و خط صافی که تا پایین امتداد داشت.

روی کمر و مهره های کمرش بی نظیر می‌شد.

_می‌خوابی؟
به صندلی مخصوص اشاره کردم ،با تردید نگاهش را بین من و صندلی جا به جا کرد.
_بخوابم؟
سرم را به نشانه تایید بالا و پایین کردم.
_بخواب!

کوچک‌ترین تردید باعث تغییر نظرش می‌شد ،ابدا اجازه نمی دادم یک مشتری از دستم بپرد حتی اگر گل‌گلی دوست داشتنی باشد.

خواست دراز بکشد که دستم را جلویش نگه داشتم.
_البته قبلش باید بگم که دوش بگیر ،اون قسمت و شیو کن و کافئین هم نباید خورده باشی تو این 24ساعت.

گیج نگاهم کرد.
_دوش صبح گرفتم ولی پشتم و چجوری شیو کنم؟ یه قهوه هم تو کافه خوردم.

متفکر نگاهش کردم.
_ببین فردا اومدی خونه من وسیله بیار همونجا دوش بگیر من پشتتو اوکی می‌کنم ،اگر زیاد مو نداشته باشه اوکیه ،بعدشم تا فردا کلا آسپرین یا کافئین نخور ،الکل هم که مصرف نمی‌کنی حله.

_اینایی که می‌گی یعنی چی؟
ابرو بالا انداختم.
_یعنی مراقبت های قبل از تتو.

سپس اشاره کردم عقب تر برود.
_فردا تتو می‌زنی ،برو لذت ببر.
_می‌ترسم تا فردا پشیمون بشم.

به سوزن تتو اشاره کردم.
_اونوقت اینو می‌کنم تو...
اخمش را که دیدم لبخند بزرگی زدم و بیخیال ادامه دادم.
_کونت!

من که مرید نبودم ،البته مرید هم گاهی برایش اهمیت نداشت .بالاخره یک سری رفتار ها را تنها حرف های زشت و بی ادبانه می‌تواند جبران کند و من استاد این کار بودم.

#عطر_لیمو

#پارت165_

در مدرسه زمانی که فحش می‌دادم یا کار اشتباهی می‌کردم مستقیما برچسب "بچه طلاقه ،ننه بابا بالا

سرش نبوده ،وله "روی پیشانی ام می‌خورد ،اوایل خیلی ناراحت می‌شدم .زمانی که برای مرید تعریف کردم عادی گفت:

_تازه رسیدی به جایی که یه عمره دارم توش زندگی می‌کنم ،به تخمت بگیر.

و این‌کار را کردم و زندگی راحت تر شد ،غصه می‌خوردم اما نشان نمی‌دادم و همچنان رفتارهایم لج بچه های "با خانواده و مودب "را در می‌آورد.

به هرحال نصیحت های مرید بخش اعظمی از زندگی ام را تشکیل می‌داد و بخش دیگر مربوط به گند کاری هایم بود ،طوفان جلوتر از مرید برای دفاع از من حاضر می‌شد .من تا به حال بدون طوفان زندگی نکرده بودم...

_می‌شه شب بیای خونه من؟

چطور این‌را گفتم نمی‌دانم ،انگار زمانیکه با ذهنم

درگیر بودم لحظاتی قلبم ملتمسانه زبانم را هدایت کرد.
اما روجا انگار چیزی در من دیده بود که با تردید
گوشی اش را برداشت و به مادرش زنگ زد .
برخلاف دقایقی پیش که گفته بود نمی‌تواند داوطلبانه
مادرش را راضی کرد ،شنیدم که درباره حضور
پدرش پرسید و حتی کمی سرش به زیر افتاد و کمی
بیشتر خواهش کرد تا کنارم بماند .به روی خودم
نیاوردم و خودخواهانه منتظر ماندم تا تایید را بگیرد.

برای این‌که راحت حرف بزند خودم را مشغول نشان
دادم ،دقایقی بعد دو نفری به سمت خانه من رفتیم.

یک شب دخترانه ،همراه با لیموی مرید.

یکی از پیژامه های بزرگ و گشاد گل‌گلی به همراه
یک تیشرت لانگ بزرگ تقدیمش کردم تا بپوشد.
جذاب شده بود .جای مرید خالی تا هلاک شود از این
جذابیت لیمو خانومش.

در ابتدا تمام خانه ام را نگاه کرد.
_خیلی بزرگ و دلبازه ،مبارکت باشه.
_مرسی ،شام چی بخوریم؟

روی مبل نشست ،بامزه شده بود.
_تازه نهار خوردیم میا .تا شام کلی مونده ،فیلم ببینیم؟

نگاهش به آشپزخانه و ظرف و وسایل چیده نشده که افتاد با تاسف گفت.
_فیلم نه ،یه آهنگ بذار بریم خونه‌ات و جمع کنیم.
_بیخیال روجا ،بشین دو دقیقه.
چشم غره رفت.
_برو بابا ،بهم ریخته است همه چی ،پاشو.
با ناله نگاهش کردم.
_جفتمون کار کردیم خسته‌ایم.
نگاه جدی‌اش باعث شد در دل دعا کنم مرید بتواند از پس این نگاه ها بربیاید ،احتمالا باسنش پاره بود!

تسلیم شده به اسپیکر اشاره کردم.
_بذار خودت.
گوشی اش را برداشت.
_اوکی.

#عطر_لیمو

#پارت166_

دونفری به آشپزخانه رفتیم .اول دو دستمال برداشت تا داخل کابینت هارا تمیز کنیم .با شنیدن آهنگ همراه روجا ابتدا زیر لب و سپس در حس فرو رفته بلند بلند خواندیم.

دستانم را به چپ و راست حرکت دادم.
_لا لا لا لا ،لا لا لا لا

نمکدان را جلوی دهنم گرفتم و با تکان دادن باسنم به چپ و راست روجا را نشان دادم.
_گل من ای نازنینم ،تو عزیز دلمی ،تو عزیز دلمی ، تو عزیز دلمی

نمکدان را جلوی دهنش گرفتم و او با خنده خواند.
_تو چشات نشینه شبنم

نمکدان را جلوی دهن خودم گرفتم .همچنان قر دادم.

_تو عزیز دلمی

به او اشاره کردم .
_تورو هرکس که ندیده ،وصف خوبیتو شنیده

با قهقهه به من اشاره کرد .
_تن تو ظریف تر از گل

با عشوه دور خودم چرخیدم و موهای کوتاهم را مثلا در هوا تاب دادم .در همان حال هم کابینت هارا مرتب می‌کردیم .

_دل تو جنس یه الماس ...
با تاسف نگاهش کردم و خواندم .
_ارزشت بیشتر از این‌هاست .

دستمالش را به سمتم پرت کرد ،بعد از خوردن به صورتم روی زمین افتاد .

با شلوار های گل و تیشرت های گشاد به همراه آهنگ های جذاب قدیمی بشدت درحال عشق کردن بودیم .

برای لحظاتی همه چیز یادم رفت ،مهم من بودم و حال خوشم و چیدن خانه قشنگم به سلیقه خودم.

موهایش را گوجه ای بالای سر بسته بود ،با همان حالت جذابش دست به کمر شد.
_وای خدا ،چقدر کار کردم.

علاوه بر آشپزخانه کشوها و کمد اتاقم را هم چیدیم ، اگر روجا نبود احتمالا تا ماه ها از چمدان هایم استفاده می‌کردم .

_گوجه داری؟
پرسیدم.
_برای چی؟
_امشب املت بخوریم.
نا امید گفتم:

_نون نداریم.

با نوک انگشت موی ریخته شده روی صورتش را عقب فرستاد.
_برو بخر ،تا اون موقع من درست می‌کنم.

با تعجب انگشتم را به سمت خودم گرفتم.
_من نون بخرم؟
_نه میا من الان شام درست می‌کنم نونتم می‌خرم ،برو ببینم.

روجا می‌توانست سلیطه خوبی باشد ،عرصه برایش تنگ بود تا قبل از این.
نزدیک ترین نانوایی سنگک بود ،من که در صف بودم پس چندتا گرفتم تا در فریزر بگذارم و برایم تا مدتی بماند.

وقتی رسیدم خانه عطر املت زیر بینی ام پیچید ،شکمم به تکاپو افتاد و من با رضایت نان های گرم را روی

میز عسلی گذاشتم.

_بیارش مردم از گشنگی.
_اومدم .او چقدر نون خریدی.
_می‌ذارم یخچال ،وای چه عطری داره.

در همان تابه دو نفری املت را بر بدن زدیم و شبمان با دیدن یک فیلم کمدی به پایان رسید ،البته که پایانش را متوجه نشدم ،چون هردو به خواب رفتیم.

#عطر_لیمو

#پارت167_

باورم نمی‌شد که روجا صبح زودتر از من بیدار شده باشد و مشغول تدارکات نهار شود ،تنها کار من زنگ زدن به مرید بود و گفتن اینکه.
_با طوفان نهار بیاین خونه من.

دوست نداشتم طوفان را ببینم و عمیقا می‌خواستم ببینمش.
مریض احوال درحال کلنجار رفتن با خودم بودم و در همان حال سیب زمینی ها را به دستور روجا سرخ می‌کردم.

_ولی امروز نشد تتو بزنم برات ،فردا دیگه حتما می‌زنم.

_فکر می‌کردم پشیمون می‌شم اما انگار بیشتر هیجان زده ام تا ترس ،دردش فقط نگرانم می‌کنه.
_باور کن اونقدرام دردناک نیست.

بیخیال حرف زدن درباره تتو شد ،انگار پرسیدن بیشتر باعث می‌شد پشیمان شود و یا حتی برعکس ،عجله کند.
_پسرا کی میرسن؟
_حدودا ساعت یک اینا میان.
_پس برنج و کم کم بذارم.
لایک نشانش دادم.
_پسر بودم خودم می‌گرفتمت به مولا!

روجا عطر لیمو نمی‌داد ،عطر زندگی از سمتش به مشامم می‌رسید .واضحا می‌دانستم با دردهای زیادی دست و پنجه نرم می‌کند اما انگار بعد از تک تک زخم هایش سرپا شد و باز هم لبخند زد.

لبخند هایی که می‌گفت مدت ها از دیدش زشت و

احمقانه بوده اما آن لب های زیبا ،با آن فرورفتگی کوچک پایین لبش موقع لبخند بشدت از او منظره ای زیبا می‌ساخت .

_کاش می‌تونستم دوش بگیرم ،بوی غذا می‌دم.
_بهت اسپری می‌دم بزن ،می‌خوای برو دیگه من حواسم هست.
_بلدی؟
صادقانه گفتم:
_نه.
_پس بمونی چیکار؟ برو تموم شد تو دست و پای من نباش.

یکی از سیب زمینی سرخ کرده های بی نظیری که خودم سرخ کرده بودم برداشتم.
_مامان غرغرویی می‌شی.
_قرار نیست مامان بشم ،برو بیرون.

ابروهایم بالا پرید.

_چرا؟
_از بچه دار شدن خوشم نمیاد ،حواسم و پرت نکن میا.

با همان ابروهای بالا رفته آن‌قدر خیره نگاهش کردم که کلافه شد.
_چته؟
_منم از ازدواج متنفرم.

شوکه نگاهم کرد که لبخند زدم.
_ما از طبیعی ترین حق هامون متنفریم چون خانواده ها باعث شدن از هرچیزی که مفهوم تعهد می‌ده بترسیم .اما من بهت حسودیم میشه روجا ،تو یه خونه کنار خانوادت داری و مثل من اینجوری آواره نشدی ، پس زده نشدی ...

بدون اینکه بگذارم چیزی بگوید به پذیرایی اشاره کردم.
_می‌رم ببینم همه چیز اوکیه یا نه.

تنهایش گذاشتم تا راحت فکر کند ،همیشه سعی داشت پنهان کند اما من خوب متوجه مشکلات خانوادگی اش می‌شدم .من چنین فرزندانی را انگار بو می‌کشیدم.

_منم بهت حسودیم میشه میا.
بیخیال ریختن شکلات در ظرف شدم و نگاهش کردم ، لبخند تلخی زد.
_بهت حسودیم میشه که مامان و بابات از هم جدا شدن.
پوزخند زدم .به چه چیز من حسادت می‌کرد؟

_حداقلش هیچوقت دیگه بحثای بی سر و ته و آشتی های موقتی و احمقانه‌شون و نمی‌بینی ،خیالت راحته و هرروز نگران رها شدن نیستی.

بغض کرده گفت:
_زندگی مشترک مامان و بابای تو یه بار برای همیشه تموم شد ولی من هرروز دارم فرو پاشی یه

زندگی رو می‌بینم ،بارها و بارها.

#عطر_لیمو

#پارت168_

خنده اش در میان بغض به خاطر این‌بود که انگار خودش را مسخره می‌کرد .شاید هم جفتمان را...

_ما جفتمون خانواده درست و حسابی نداریم ،نه تو نه من.

ملایم گفتم:
_مهر طلاق قبل از اینکه بخوره تو شناسنامه مامان و بابام ،مهر بچه طلاق بودنش خورد رو من ،تو مدرسه ،تو کوچه و خیابون ،تو مهمونیا ...هرکاری کردم تهش شد چون بچه طلاقه ،وله ،هرزه است ،ننه باباش سالم نیستن ،خرابه ...موضوع این نیست که جدا بشن بهتره یا باهم بمونن ،وقتی خانواده بودن بلد نباشن هرجوری که باشن بیفایده است.

خنده کوتاهی کرد.
_داریم مسابقه کی بدبخت تره برگزار می‌کنیم درصورتی که چند دقیقه دیگه پسرا می‌رسن و باید خوش‌بگذرونیم.

از عوض کردن بحث استقبال کردم.
_باور کن اونا شرکت های قَدَری می‌شن برای این

مسابقه تخمی!

صدای زنگ خانه ام زده شد ،از جا پریدم.
_اومدن.
تند تند زیر چشمش دست کشید.
_برو در و باز کن.

دررا باز کردم که تشر زد.
_چرا برگشتی؟ بمون خوش آمد بگو.
چپ چپ نگاهش کردم.
_فاز زن و شوهری گرفتی چرا؟ من میام اونا رفیقامن بیخیال بابا.
_اولین باره یکم مودب باش.

برایش لب و دهنم را کج کردم .سخت ترین قسمت درحال آمدن بود ،رو در رویی با طوفان و وانمود کردن به این‌که هیچ اتفاق لعنتی ای بین ما دونفر نیوفتاده .ما هنوز همان دوستان قدیمی هستیم و هرگز اتفاق دیگری بینمان نیوفتاده.

ابتدا مرید با دسته گل بزرگ و آبی رنگ ژیپسوفیلیا وارد خانه ام شد ،چشم نچرخان و دنبال طوفان نگرد میا ،مستقیم نگاهش نکن اما طوری هم بی تفاوت نباش که مرید شک کند.

_سلام ،خوش اومدی.
_سلام سلیطه .خونه جدید مبارک.

دسته گل را گرفتم و تشکر کردم ،طوفان پشت سرش ایستاده بود و خیره نگاهم می‌کرد.
_سلام ،مبارکه.

گرمایی تمام تنم را در برگرفته بود.
_سلام ،مرسی خوش اومدی.

مرید دم عمیقی گرفت.
_چه عطر غذایی راه افتاده ...عه لیموی منم که اینجاست.

چرخید و پس گردنی کوتاه و آرامی به من زد.
_برای چی ازش کار می‌کشی؟
_وحشی ،خودش خواست.

بی توجه به من به سمت لیمو ی قشنگش رفت و در آغوشش چنان محکم فشرد که انگار تا به حال ندیده بودش.
_چطوری چین چینی؟

#عطر_لیمو

#پارت169_

سری به نشانه تاسف تکان دادم.
_جلوی آشپزخونه من لاس نزنین ،گشنتونه نهار بدم اگر نه صبر کنیم.

روجا با خجالت مرید را عقب فرستاد ،مرید چشمکی به صورتش زد .
_گشنمه دارم می‌میرم.

لبخند بزرگی زدم.
_پس سفره بندازین تا من و روجا غذا ها رو بکشیم.

مرید به خودش و طوفان اشاره کرد.

_ما دوتا ،تو اولین حضورمون به عنوان مهمون برات کار کنیم؟

دست به سینه شدم.

_درسته ،زود باش.

طوفان حرف خاصی نمی‌زد ،عملا نشسته بود و تنها نظاره گر حرف های ما بود .من اما می‌گفتم و می‌خندیدم و از بودنشان درخانه‌ام لذت می‌بردم .نهار دستپخت روجا چنان لذیذ بود که همگی به به و چه چه افتاده بودیم.

کاش می‌شد برگردیم قبل از آن شب ،یا هیچ چیزی نمی‌خوردم و یا انقدر کم می‌خوردم که خاطرات آن شب از یادم نرود.

میان خندیدن هایمان نگاهم ناخواسته روی طوفان نشست ،لیوان شربتی که سر کشیده بود را پایین آورد و سیب گلویش تکان خورد ،لب هایش خیس و براق

بودند که زبان رویشان کشید و برای برداشتن چیپس خم شد و در همان حال با تک خنده کوتاهی چیزی به مرید گفت.

با آن لب ها مرا بوسیده بود؟ رد کبودی گردن و بالای سینه ام کار همین لب ها بود...

چشمانم گرد شد و نگاه گرفتم ،خاک بر سرت میا ، خاک بر سرت .در غذایت کافور باید بریزی احمق!

چطور می‌توانست نگاهم نکند و بیخیال باشد؟ چیپس و ماست در خانه ام بخورد و انگار نه انگار که یک اتفاق نا متعارف بینمان رخ داده بود .خب کوفت بخورد!

من گفته باشم اما او نباید انقدر راحت بیخیال می‌شد و نگاهش کن ،چقدر راحت درحال خوردن است.

به سرفه افتاد ،احتمالا به خاطر عدم رضایت من بود .

بلند شدم تا میوه در دیس بچینم ،به این بهانه باید از طوفان دور می‌شدم و افکارم را جمع می‌کردم.
بشدت خانه دار شده بودم .دیس سنگین بود پس صدایم را پس سرم انداختم .
_مرید ،بیا .

کمی منتظر ماندم ،خبری نشد و من صدایم را بلند تر کردم .
_ممرررریییددد .
صدای شاکی اش بلند شد .
_نمی‌بینی دارم لاس می‌زنم؟ !

انگشت وسطم را بلند کردم ،به پذیرایی دید نداشتم اما امیدوار بودم نشان قدردانی ام از مرید به خوبی در دیدش قرار گرفته باشد .
حرصی زمزمه کردم.
_داره لاس می‌زنه ،هرروز درحال لاس زدنه ،کوفت بخوری بترکی لاسوی خر !

_بده من.

هینی کشیدم و به عقب چرخیدم ،چطور حضورش را نفهمیده بودم .

_چیه؟

_ه ..هیچی تو چرا اومدی؟

_فاصله ایمنی بینمون مقدر شده که بی خبرم؟

طعنه چه چیزی را به من می‌زد؟

_نه فقط انتظار دیدنتو نداشتم .

_نباید میومدم؟

کلافه گفتم :

_منظورم پشت سرم بود طوفان ،دنبال زیر بغل ماری؟ هروقت پیداش کردی بیار میوه هارو.

#عطر_لیمو

#پارت170_

برای برگشت به پذیرایی از کنارش عبور کردم ،قلبم چنان محکم می‌کوبید که انتظار داشتم روی میز بیفتند و درحال تپش فریاد بزند .
_"میا هلاک طوفان و هرچیز لعنتی مربوط به اونه "

مطمئن بودم قلبم هم مانند مغزم مشنگ می‌زند ، بالاخره میا همین‌گونه تشکیل می‌شد .

تقریبا ساعت نه شب بود که مرید و روجا تصمیم به

پیچاندن گرفتند.

_روجا رو کجا می‌بری؟
_برای بلند کردن دوست دخترم باید کجارو انگشت بزنم؟

نچ نچی کردم.
_گند بزنن به ادب و تربیتت ،گمشو از جلو چشم.

دستش را دورم حلقه کرد و روی موهایم را بوسید.
_خیلی همه چیز مشتی بود ،مرسی.
لبخندی به صورتش زدم .روجا در آغوشم کشید که زیر گوشش گفتم:
_فردا بیا بخواب.
خنده اش گرفت.
_باشه.

طوفان بیخیال روی مبل نشسته بود و با ظرف پاپکورن کانال های تلویزیون را بالا و پایین می‌کرد.

نمی‌خواست برود انگار .جو خانه چنان سنگین و معذب کننده شده بود که انگار طوفان هفت پشت غریبه بود برایم.

گلویی صاف کردم ،برای برداشتن ظرف های کثیف خم شدم که کاسه پاپکورن را روی میز گذاشت و از جا برخواست .با تعجب نگاهش کردم که با برداشتن سوئیچ موتورش به سمت پنجره رفت.

تازه برایم جا افتاد که چرا مانده بود ،نمی‌خواست همراه و یا زودتر از مرید و روجا برود تا بعد به مرید جواب پس بدهد که کجا رفت.

سوئیچ را در دستش چرخاند و درحالی که به پنجره تکیه می‌زد خیره نگاهم کرد.
_پذیراییت خیلی خوب بود ،ممنون.
پیشدستی ها در دستم فشرده شدند و بیشتر لبه‌شان را به شکمم چسباندم.
_خواهش می‌کنم.

با طمأنینه از پنجره فاصله گرفت ،سر فرصت از کنارم عبور کرد و سپس صدای در رفتنش را اثبات کرد ،بر خلاف عطرش که هنوز در خانه ام می‌پیچید و بودنش تا ثانیه ای قبل را اثبات می‌کرد.

آهم را خفه کردم ،من وقت زیادی صرف غم‌انگیز بودن کرده بودم.

ظرف هارا جمع و تقدیم ماشین ظرفشویی کردم ،خسته و خواب آلود به سمت اتاقم رفتم ،نیاز به خواب داشتم ، قبل از خواب تمام فکرم را معطوف نگاه های طوفان می‌کنم ،طوفان قبل از آن شب و طوفان امشب...

اندکی هم خیال‌پردازی برای طوفان همان شب ،لعنت به مستی و فراموشی بعدش که گند خورد به زندگی ام.

#عطر_لیمو

#پارت171_

روجا

_خب ،قراره دوتایی بریم خرید.
با تعجب نگاهش کردم.
_چیکار کنیم؟

انگار که برای انسان کم عقلی تکرار می‌کرد که با حرکات دست و نشان دادن کیسه خرید تکرار کرد.

_خرید کنیم.

_خرید چی؟

_لباس ،وسیله ،آت آشغال و هرچیزی که بابتش پول می‌خوان.

مسیرش سمت یک مجتمع تجاری بزرگ بود ،با همان ماشینی که به خاطر)حمل و نقل (من خریده بود به خانه میا آمد ،دیدنش پشت فرمان چنین ماشینی خنده دار به نظر می‌رسید.

_بپر پایین.

از پارکینگ بیرون رفتیم ،هنوز قصدش را نمی‌دانستم اما پا به پایش پیش رفتم.

کمی عقب تر از او افتاده بودم که دست پر از تتویش را به عقب فرستاد و انگشتانش را باز و بسته کرد.

لبخند ذوق زده ای از حرکتش زدم و با برداشتن قدم بلندی دستم را به دستش دادم.

_خب ،از اونجایی که تو تیشرتای لانگ قشنگ می‌شی می‌ریم برات بخریم.

سعی کردم منصرفش کنم.
_نمی‌خواد مرید ،لطفا.
_من می‌خوام برات لباس بخرم و خرج کنم روجا ، خودت لطفا!
_عمه‌ات لطفا.

چشم گرد کرد و مانند خودم گفت:
_بی‌تربیت.

خنده ام گرفت .دستم را آرام فشرد و بدون عجله مرا همراه خودش کشید.
_مشکی بهت نمیاد ،بیا برات رنگی رنگی بخریم.

_چه رنگی؟
موذی گفت:
_لیمویی.

از بالا خم شد و بالای سرم زمزمه کرد.
_می‌تونم جز تیشرت لانگ برات چیزای دیگه هم بخرم ،یکم زیر ترش مثلا.

چشم گرد کردم و بعد از هین کشیدن دهان باز کردم که مرید همزمان با من گفت:
_بی‌تربیت!

با خنده رو برگرداندم و به ویترین ها چشم دوختم . دستم را کشید و مرا بیشتر به خودش نزدیک کرد ، حرکتش کوچک و بشدت دوست داشتنی بود ،درست مانند خواستن دستم.

جلوی یک ویترین ایستاد و من چشم چرخاندم روی طرح های رنگی رنگی تیشرت ها .چقدر چشم نواز

بودند .کوتاه آمده به تیشرت مورد نظرم اشاره کردم.
_اون صورتیه نازه ،نگا.
_بریم داخل.

#عطر_لیمو

#پارت172_

تیشرت صورتی را از فروشنده خواست ،با دیدن

اتیکت قیمت ابروهایم بالارفت .چرخیدم سمت مرید که بیخیال داشت با فروشنده حرف می‌زد و دو رنگ و مدل دیگر انتخاب کرده بود .سرخود!

_مرید...
_از اینا خوشت میاد؟
_زیاده یکی بسه.
بی توجه به من هر سه تیشرت را به سمت فروشنده هل داد.
_اینارو حساب کنین.

بحث و حرف با او عملا بی‌فایده بود .مرا اصلا حساب نکرد !دستم را گرفت و از مغازه خارج شدیم ،درست چند مغازه پایین تر یک کراپ با طرح لیموهای زرد دید که این‌بار حتی نظر هم نپرسید و با ذوق خریدش.
_تو این کراپ خوردنی می‌شی لیمو ترش!
لبخند نزن ،چشم غره برو و رو نده .کافی بود لبخند ببیند تا همینجا تصمیم بگیرد کراپ را در تنم ببیند.

خریدهایمان به آن زودی ها تمام نشد ،بعد از من برای خودش لباس و شلوار و کفش خرید .بشدت در خرید دست و دلباز و خوش سلیقه بود .کم کم یخ و خجالت من آب شد و همراهی اش کردم ،هرچند می‌دانستم تا چند روز آینده حس عذاب وجدان و یا شاید حقارت به همراهم باشد.

پاهایم درد گرفته بودند از بس اینور و آنور رفته بودیم .با گرفتن مرغ و سیب زمینی سوخاری به سمت ماشین برگشتیم.

با خیالی راحت به صندلی تکیه زدم.
_آخیش ،کمر و پاهام نصف شدن به خدا.
_زود خسته شدی.
چپ چپ نگاهش کردم.
_سه ساعته داریم مغازه هارو وجب می‌زنیم ،کفشام مناسب نبود اصلا.

سیب زمینی را در سس زد و به سمت دهانم گرفت .

_بخور غذاتو من از دل خودت و پاهات درمیارم.

دهنم را باز کردم و سیب زمینی را گاز زدم ،سریع باقی مانده داخل دستش را در دهن انداخت.

بعد از غذا ماشین را روشن کرد.
_کجا بریم؟
_دیگه بریم خونه ،خیلی بیرون موندم.
_پس سیندرلا رو برسونیم خونه تا تبدیل به هیولا نشده.
_اون فیونا بود نابغه!
متعجب گفت:
_جدی؟
_سیندلا لباساش کهنه می‌شد و فیونا تبدیل به هیولا می‌شد.
_لیمو ها چی می‌شن پس؟
ابرو بالا انداختم.
_لیمو روکه قاچ می‌کنی یه تایم کوتاهی فرصت خوردنشو داری .بعد از اون تلخ می‌شه و دیگه قابل

خوردن نیست.
قبل از به حرکت درآوردن ماشین خم شد که سیخ به صندلی ماشین چسبیدم ،وقتی دیدم قصدش بیرون آوردن کفش هایم است سعی کردم از خودم دورش کنم.
_چی‌کار می‌کنی مرید؟
_دارم تا قبل تلخ شدن لیمو بهش توجه و اهمیت کافی رو می‌دم.

پاهایم را روی پاهایش گذاشت ،معذب بودم.
_ولم کن.

صدایم بی جان و خجالت زده بود ،او اما بی توجه به قرمز شدن من پاهایم را با یک دست ماساژ می‌داد و تمام حواسش را معطوف جاده کرده بود.
_یکم دیگه دردت کم می‌شه.

#عطر_لیمو

#پارت173_

صدایم در نمی‌آمد ،دستانش حسابی کار بلد بودند .به در ماشین تکیه زده بودم و خیره نیم رخش را نگاه می‌کردم.

نیشخند زد.

_چیه؟

سرم را کمی کج کردم ،حرفم را به زبان آوردم.

_مرید چجور آدمیه؟

_مرید؟

انتظار نداشت که قبل از پاسخ دادن کمی فکر کرد.
_مرید سرباز باباشه ،هوادار ماشینشه ،خانواده عموش و اون وزه سلیطه است...
تک خنده ای کرد.
_شبیه حبس خورده های دردسرسازه .

کمی سرش را چرخاند و خیره در چشم هایم آهسته گفت:
_مرید لیمو ترشه .

لبخندم روی لبم شکل گرفت و بلعیدنش احمقانه ترین ریخت را به صورتم داد.

پاهایم را جمع کردم و او بی هیچ مخالفتی این اجازه را به من داد .
_از اون حرفایی بود که زدی تا خرم کنی .
ابروی پیرسینگ زده اش را بالا انداخت .
_به چه دلیل باید خرت کنم؟ یعنی چی؟
_که ذوق کنم و این حرفا .

جدی گفت:
_روجا من نیاز ندارم خرت کنم ،هرچی می‌گم راسته چون دروغ بلد نیستم .مرام یادم نداده دختری رو "خر "کنم .
پوزخند زد .
_خودش یه بار یکیو خر کرد دهن ما این‌همه سال گاییده شد .
_بی‌تربیت ،راست گفتی یعنی؟
_گفتم ،باور نداری هم مهم نی فرو می‌کنمش برات .

کفش هایم را پوشیدم و او در همان حال گفت:
_کمربندتو ببند .

کمربند را بستم و متوجه شدم در تمام مدت به خاطر نداشتن کمربند و طرز نشستن من سرعتش پایین بود .

_می‌تونم یه سوال دیگه بپرسم؟
_بپرس .

تردید را کنار زدم .
_مامان و بابات جدا شدن؟
نباید می‌پرسیدم .شاید اصلا نیاز نبود به زبان
می‌آوردمش ،اصلا به من چه ربطی داشت خب .
_مامان ندارم .
_خب یعنی...
میان حرفم پرید .
_یعنی من و زایید و حتی به اندازه یه حیوون که به بچه‌اش شیر می‌ده و مراقبشه بالا سرم نموند ،الانم هر قبرستونی هست به تخمم من بابامو دارم ،رو چشام می‌ذارمش .

با تاسف دستم را روی رانش گذاشتم و فشردم ،فکش سخت شده بود و رگش برآمده .خواست بگوید برایش مهم نیست اما بود .
مرید یک پسر بچه بود که مادرش را می‌خواست .

_هیچوقت نیومد دیدنت؟

کاش لال شوی روجا ،انگار فهمید که حرفم ناگهانی از دهانم بیرون پرید .دستم را گرفت .

_دوست دختر مرام بود که مرام زرت گل می‌زنه ، منو نمی‌خواست و مرام می‌خواستتم ،نتیجه گیری کردن که من بمونم ولی فقط برای مرام .اونم بره پی زندگیش که همینم شد.

#عطر_لیمو

#پارت174_

هیچوقت مادرش را ندیده بود...پس به همین خاطر روی کلمه حرامزاده انقدر حساس بود .شروین از همین نقطه به او ضربه زد و مرید انتقام همین تک کلمه را گرفت .از دور دردسر ساز به نظر می‌آمد اما اکنون ،اکنون دوست داشتم در آغوش بگیرمش و بابت تمام غمی که روی دلش نشسته نوازشش کنم .مرید مادری نداشت ،هرگز نفهمیده بود محبت مادرانه چگونه است و به گمانم تا آخر عمر هم نخواهد فهمید.

_الهی بگردم برات .

خوشش نیامده بود از حرف زدنش ،انگار نمی‌خواست من بدانم بنابر این ابدا اجازه نداد به آن بحث بازگردیم.

_فعلا برو خونه ،بعدا سر فرصت می‌گردیم برای هم .

به خیابانمان رسیده بودیم ،گفت بروم اما دستم را رها نکرده بود .

_مرسی بابت امشب ،شب بخیر .

دستم را نوازش کرد و خیره در چشم هایم تایید کرد .
_اوهوم ،شب بخیر .
گلویی صاف کردم.
_من برم دیگه .
سرش را به نشانه تایید حرفم تکان داد.
_برو .

به دستانمان اشاره کردم .
_اگر بهم بدیش می‌رم .

_روجا ...نمی‌خوام بهم بگی داخل اون خونه چه خبره که وقتی می‌فهمی چند قدم باهاش فاصله داری این ریختی می‌شی ،که یه روز با رنگ پریده و کبودی جای سرم میای و یه روز انقدر آرایش می‌کنی که نشون ندی حال بدتو .

کمی جلو آمد .
_هرچی شد زنگ بزن بهم ،باشه؟ هرجوری شده باشه و هرجا که باشم می‌رسونم خودمو ،حواسم بهت

هست .
می‌خواستم گریه کنم .چشمانم زودتر به این نتیجه رسیده بودند که پر شدند .
_ممنون .

در ماشین را باز کردم و پیاده شدم ،پلاستیک خرید هایم را به دستم داد .
دررا بستم که به سمت شیشه خم شد .
_لیمو خانم.

ایستادم و منتظر نگاهش کردم ،لبخندش پر از تخسی بود .
_مریدتم به مولا.

#عطر_لیمو

#پارت175_

رسما تا خانه درحال پرواز کردن بودم ،لبخند بزرگی روی لب داشتم که به جز پیرسینگم تمام دندان هایم را به نمایش در می‌آورد.

انگار مرید مرا جادو می‌کرد.
با همان حس خوب در خانه را باز کردم و وارد شدم.

با سلامی به مامان که درحال دیدن تلویزیون بود به سمت اتاقم رفتم.
_کجا بودی تا الان؟

_پیش بچه ها ،گفتم بهت که.
_من حمالی کنم تو برو بگرد.
نچی کردم .نباید بگذارم حال خوشم خراب شود.
_برای من کردی؟ من اصلا خونه بودم؟
_نوکر باباتم دیگه باهام همینجوری حرف بزن.

در اتاق را بستم ،گاهی دلم برای مامان می‌سوخت و گاه لجم می‌گرفت از کار هایش .حس کسی را داشتم که درحال تکه تکه شدن بود و نمی‌توانست پاره های بدنش را به هم متصل نگه دارد .تنها درد می‌کشید.

لباس هایی که مرید برایم خریده بود را داخل کمدم جا به جا کردم ،در کنار تیشرت و کراپ ها یک پیراهن بلند چین دار طبقه ای برایم خریده بود ،می‌خواستم فردا بپوشم و به کافه بروم.

با یادآوری وقت تتویی که داشتم با نا امیدی لباس را داخل کمد قرار دادم .میا گفته بود تا مدتی باید لباس گشاد تن می‌زدم.

دوست داشتم کنار مامان باشم ،تنها بود و نیاز داشت حرف بزند پس برخلاف تنش کوتاه بینمان به پذیرایی برگشتم.

_شام خوردی؟

_یه چی خوردم.

نگاهی به گاز انداختم ،سیب زمینی سرخ کرده و تخم مرغ درست کرده بود.

_لباس خریدی؟

_آره ،چندتا چیز میز گرفتم.

_عموت امروز زنگ زد.

بی توجه به فیلم درحال پخش خیره تلویزیون بودم .

اصلا نمی‌فهمیدم موضوعش درباره چه چیزی بود.

_خب چی می‌گفت؟

_بابات بهش بدهکار بوده ،زنگ زد طلبشو بگیره.

_به بابا زنگ می‌زد.

_بابات اخلاق داره که باهاش حرف بزنن؟

_الان میگی چیکار کنم؟
_حقوقتو گرفتی پول عموتو بده ،بعد خودت از بابات بگیر.
_من می‌بینمش که پول ازش بگیرم؟ بدهی بابا به من چه؟
_بهت پس می‌ده.

خنده ام گرفت.
_جالبه ،باباهای بقیه هرروز پول تو جیبی بچه هاشونو بیشتر می‌کنن ،اونوقت به من پول نمی‌ده هیچی قراره بدهکاریشم من صاف کنم.

از جا بلند شدم.
_می‌رم بخوابم.

قطعا اگر میا بود یک تخمی بلند می‌گفت ،اما من به این موقعیت می‌گفتم مزخرف.

#عطر_لیمو

#پارت176_

درد ریز و صدای سوزن باعث می‌شد دیشب را

فراموش کنم .صبح با تماس های میا بیدار شدم که می‌پرسید:
_میای بخوابی یا نه؟

و اکنون این‌جا بودم ،درحال یک قانون شکنی بسیار بزرگ!

میا زیر لب با آهنگ زمزمه می‌کرد و من در تلاش بودم که درد ریز را نادیده بگیرم .با این‌که بی حسی زده بود اما اندکی درد مانند موریانه درحال نفوذ بود.
_عجب چیزی داره می‌شه روجا ،به خدا مرید اینو ببینه هار می‌شه.
_برو بابا ،همینم مونده.
غش غش خندید.
_می‌خوام براش آنباکسینگت کنم.

زهرمار زیر لبی ام را نشنید احتمالا .برای استراحت دادن به من و دست خودش کمی عقب رفت.
_چیزی نمی‌خوری؟

_نه ،می‌خوام یه سره بزنی راحت بشم.
_تو به جهنم مچم داغون شد خب ،بمون .دردت زیاده؟
_نه می‌تونم‌تحمل کنم.یه عکس بگیر نشونم بده ببینم تا کجا رفتی.
_آخراشه ،صبر کن تموم شد ببین.

طاقتم برای دیدن تتوی جذابم طاق شده بود .کارش که تمام شد و صدای دستگاه که قطع شد گفت:
_اینم یه تتوی خفن برای کسی که زر من تتو نمی‌زنم می‌زد .

دستکش هایش را درآورد و نوک انگشتانش را بوسید .
_دست هنرمند زیبام .

بلند شدم ،با کمک یک آینه و انعکاسش در آینه دیگر تتویم را با دقت بررسی کردم ،حتی از عکسش هم زیبا تر شده بود .
_خدایی خیلی خوب شده روجا .نظرت؟

لبخند زدم .
_عاشقش شدم .

توصیه های مورد نیاز را گفت ،تک تکشان را به خاطر سپردم تا مو به مو اجرا کنم.

_تو می‌ری خونه‌ات؟
_نه مشتری دارم تا شب ،یه مدت نبودم الان باید جبران کنم.

_باشه ،من برم کافه بعدشم که خونه ،کاری نداری؟
_نه ،خیلی کار نکن و به خودت فشار نیار .مراقبتایی که گفتم یادت نره.

برخلاف خواسته اش تتو را حساب کردم ،خیلی کمتر از مبلغی که حقش بود گرفت.

_مرید میاد دنبالت؟
_نه ،می‌رم خودم ،خداحافظ.

_مراقب خودت باش ،فعلا.

#عطر_لیمو

#پارت177_

میا

من خسته نبودم ،رسما نمونه یک آدم داغان و له و حتی تخماتیک می‌توانستم باشم .از صبح تا این موقع از شب یک سره درحال کار بودم و حتی فرصت غذا خوردن نداشتم.

معده ام سر و صدا می‌کرد و چنان ضعف داشتم که چشمانم سیاهی می‌رفت.

حتی نای غذا سفارش دادن هم نداشتم ،باید خودم را به خانه می‌رساندم ،آن بسته بیسکوئیت هیچ جای دلم را نگرفته بود.

لباس هایم را پوشیدم و با همان حال در واحد را باز کردم .با چشمان گرد و شوکه از ضربه محکمی که ناگهانی به تخت سینه ام برخورد کرد به عقب پرتاب

شدم و با باسن روی زمین افتادم .تخت شدم رسما!

ناله دردناکم را خفه کردم .با حرص خیره کتی شدم که وارد سالن شد.
_توئه نمک به حروم تا دیدی بابات داره خرج می‌کنه براش دم تکون دادی و من و از اینجا پرت کردی بیرون ،بی شرف هرزه!

جیغ می‌کشید و منی که همچنان روی زمین افتاده بودم گرفته بود و محکم تکان می‌داد .سرم گیج می‌رفت ، چرا خفه نمی‌شد.
_بابات نخواستت من نگهت داشتم ،بهت سرپناه دادم ، نذاشتم گوشه خیابون بیوفتی اونوقت جواب منو اینجوری می‌دی؟

به سختی خودم را عقب کشیدم ،به سمت گلدان بزرگ پتوسم رفت و با لگد روی زمین پرتش کرد.
_رفتی مرام و پر کردی هرچی دلش خواست بار من کرد ،اون بی‌شرف اگر آدم بود نمی‌ذاشت من بدبخت

بشم و خودشم اینجوری نمی‌شد.

حرصی خندید.
_سگ نگهبانم که داری ،بهت نمیشه حرف زد چون مرید و طوفان پاچه می‌گیرن.

بلند شدم ،چشمانم سیاهی می‌رفت .زمزمه کردم.
_برو بیرون.
_نمیرم.

چقدر صدایش جیغ و زنگ دار بود .از سالن زیبایی که درست رو به روی واحد ما بود بیرون آمده بودند و انگار نمایش مهیج و جذابی دنبال می‌کردند که بی هیچ حرفی نگاهمان می‌کردند.
_اینجا مال منه ،همایون داده به "من."
_حق منه ،من نگهت داشتم پش باید جبران کنه.

_تو بچه‌ت و نگه داشتی ،بچه خودتو.
_من نخواستمت ،تو اومدی گند زدی به زندگی ما .

جوری چسبیده بودی که انگار اینجا برات ریده بودن .

بلند بود ....صدای شکستن قلبم خیلی بلند بود ،احتمالا به گوش کسانی که درحال تماشای ما هم بودند رسیده بود.
_وقتی عین یه حیوون بنده شهوت رفتار می‌کردی باید می‌دونستی تهش چی میشه.

انگار جری ترش کرده باشم ،به سمتم حمله کرد .
صدای عربده بلندی تمام واحد را لرزاند.
_کتاااایووون!

#عطر_لیمو

#پارت178_

کتایون سر جایش خشک شد ،مرام با قدم های بلند خودش را رو به روی کتایون رساند .در صورتش کوبنده گفت:

_چته پیله کردی به این بچه؟ مگه نگفتم نیا سراغش؟

کتایون خیلی سریع خودش را جمع و جور کرد ،عمرا اگر اجازه می‌داد مرام به او خرده ای بگیرد.

_به توچه؟ خیلی بچه داری بلدی پسر خودتو جمع کن.

مرام آمده بود ،خیالم راحت بود که دیگر کتایون نمی‌تواند اذیتم کند.

_من حداقل تلاش کردم برای مرید پدر باشم ،یا حتی یه رفیق .تو چی؟ این دختر عارش میاد بگه تو

مادرشی!

راست می‌گفت ،من حتی مامان هم صدایش نمی‌کردم.

عطر آشنایی زیر بینی ام پیچید ،صدایش به همان ملایمت عطرش آمد.
_میا؟

بی توجه به جدال کتی و مرام رو به رویم ایستاد.
_رنگت پریده ،خوبی؟

با نوک انگشت چانه ام را گرفت و صورتم را به چپ مایل کرد .زمزمه کرد:
_وحشی چه چنگی زده صورت بچه‌رو.

بچه؟ من برای طوفان بچه بودم؟ پس چرا با یک بچه خوابیده بود؟ پدوفیلی چیزی بود؟!

همچنان خیره نگاهش کردم ،با نگرانی به عقب

چرخید.
_داداش ،میا خوب نیست.

مرام بیخیال کتی شد و به سمتم آمد که همان لحظه کتایون انگار دیوانه شد.
_چرا همه رو از من گرفتی؟ اول مرام ،بعد همایون ، خانوادم .از اولش نحس بودی آشغال.

خواست به سمتم حمله کند که مرام اجازه نداد و سعی کرد جلویش را بگیرد.

طوفان پشت به من مقابلم ایستاد و با یک دست مرا چسبیده به کمرش نگه داشت .داشتند از من حمایت می‌کردند ،از منی که مادرم می‌خواست نباشم و پدرم برای بستن دهنم هرچه خواستم داد تا فقط نباشم.

از منی که کسی اورا نخواست حمایت می‌کردند.

#عطر_لیمو

#پارت179_

سرم سنگینی می‌کرد ،کاش می‌شد پرتش می‌کردم گوشه ای تا تنم سبک شود .بر تنم اضافی بود .کاش گوش هایم را هم بکنم و دور بیندازم ،نمی‌خواستم ناخواسته بودنم انقدر بلند به گوشم برسد.

توانایی نگهداشتن سرم را نداشتم ،انگار سخت ترین کار دنیا بود.

دست خودم نبود که پیشانی ام را به کمر طوفان چسباندم ،پلک بستم و انگار صداها خفه شدند ،نه صدای جیغ های کتایون ،نه فریاد های مرام و نه پچ پچ های سالن رو به رو.

گرمای تن طوفان بود و عطرش و دستی که همچنان حمایت گرانه مرا به کمرش چسبانده بود.

من تا آخر عمر داغ خانواده نداشتن بر دلم می‌ماند اما با این ننگ نقش بسته بر پیشانی ام چه کنم؟

کتایون با آن صدای جیغش فریاد می‌زد ،نمی‌دیدم اما می‌دانستم مرام همچنان جلویش قد علم کرده تا به من نرسد.

طوفان سد دفاعی دوم در برابر کتایون بود ،مرا به خودش نزدیک نگه داشته بود تا آسیب نبینم.

انگار تنم سبک شده بود ،هیچ چیزی حس نمی‌کردم . روی زمین نبودم ،چشمانم بدون اراده من بسته بودن را انتخاب کرده بودند.

به هرحال مهم نبود ،دیگر هیچ چیزی مهم نبود ،اکنون جایم امن بود .کتی نمی‌توانست به من آسیبی برساند... همه چیز ...امن...

_میا؟ داداش بیا از حال رفت ...میا وا کن چشاتو ،وا کن دختر.

انگار وارد یک خلسه شده بودم ،می‌فهمیدم اما درکی از این فهم نداشتم .دور تا دورم حباب بود و تمام صداها خفه به داخل این حباب می‌رسیدند.

چقدر راحت بود ،چقدر آرام...

#عطر_لیمو

#پارت180_

صدای غر غر مرید اجازه نمی‌داد به ادامه خوابم برسم.
_فاز دختر مستقل گرفته !فشارش و دیدی؟ هیچی نخورده از صبح.

خوابم می‌آمد ،دوست نداشتم بیدار شوم .کاش یک پتویی رویم کشیده شود و من به ادامه خوابم برسم.

مرام :از اینجا می‌بریمش خونه ما ،بمونه بهش برسم

یکم جون بگیره.
مرید :کتی چی‌شد؟ شما دوتا چجوری فهمیدین رفتین اونجا؟

خب بحث جالب شده بود ،مرام جواب مرید را داد.
_زنگ زد به من دری وری گفت ،شاکی بود از همه چیز .اون وسط مسطا فهمیدم داره میره سراغ میا ،تا برسم گفتم زنگ بزنم طوفان زودتر از من خودشو برسونه که باهم رسیدیم.

_دیرتر رسیده بودیم تیکه پارش کرده بود!

چشمانم را باز کردم ،تار می‌دیدم .چندبار پلک زدم ، خوب نشدم اما کمی دیدم بهتر شد.
_بیدار شد.

گلویم خشک شده و می‌سوخت ،مرام به سمتم خم شد و سرم را نوازش کرد.
_خوبی؟

_افقی شدم؟
لبخند مهربانی زد.
_بدجور.

_کتی چی‌شد؟

سکوت کردند ،چرا پرسیدم؟ اصلا برای کتایون مهم نبودم که بخواهد بالای سرم در بیمارستان بماند.

_جدی جدی کاش تو بابام بودی مرام.
_من همچنین بابای خوبی نیستم دختر.

مرید ابراز وجود کرد.
_راست میگه ،فقط کباب بلده ،قبلا دوتا خورشت می‌ذاشت اونم بیخیال شده!
_مرید لیاقتتو نداره.

مرید سمت دیگر تخت رو به روی مرام ایستاد.
_دختر صورتتو داغون کرده ها .بشکنه دستش.

_مهم نیست ،کی مرخص می‌شم؟ می‌خوام برم خونه.

مرام دهن باز کرد اما صدای شاکی طوفان اجازه بیان حرفش را نداد.
_بذارید بره خونه خودش باز گشنه و تشنه بره سالن خودشو چپه کنه.

مرام نچی کرد.
_طوفان؟
اما او همچنان شاکی و پر از اخم رو برگرداند.
_می‌رم بگم سرمشو دربیارن.

مرام دست به سینه شد.
_چه مرگشه این؟
_جون تو اگر بدونم.

#عطر_لیمو

#پارت181_

توجهات داشت از من دور می‌شد !اخم کردم.
_تشنمه ،گشنمم هست.
_می‌ریم الان برات کباب می‌زنم.
_من قیمه نثار می‌خوام .
_فعلا جوجه رو بخور تا بعد.
_نه نثار!

مظلوم شدم.
_نگا غذا نخوردم گشنمه گناه دارم...
مرید پوزخند زد.

_وزه رو نگا!

مرام گوشی اش را از جیب بیرون کشید.
_سفارش می‌دم تا برسیم خونه برامون بیارن.

از بالای سرم دور شد و پرده آبی را کنار زد و رفت .
مرید پیس پیسی کرد.
_ها؟
_روجا پیشت چیکار داشت امروز؟
لبخند بزرگی زدم.
_نگفت؟
_نه ،بگو ببینم.

ابروهایم را بالا انداختم.
_سالاد فصل و ماست و نوشابه شیشه ای مشکی هم می‌خوام.
_مفت خور!

شاکی شدم.

_خودتی !من اینجا افقی شدم بعد تو فکر لیمو جونتی .
پلشت!
_باشه ،می‌گیرم برات.

رفت تا سفارش جدیدم را به مرام بگوید و در همان لحظه پرستار به همراه طوفان آمد تا سرمم را بکند.
_تاری دید دارم.

طوفان سریع چرخید سمت پرستار.
_برای چی تار می‌بینه؟ خورده زمین از اونه؟ آزمایش چرا نگرفتید ازش؟

من با تعجب نگاهش می‌کردم ،دیوانه بود؟ !
پرستار اما خونسرد گفت:
_عادیه ،کم کم نرمال می‌شه .بهتونم گفتم قبلا نیازی به آزمایش اضافه نداره هرچیزی که لازم بود براشون انجام دادیم.
_یواش ،خون اومد دستش.

پنبه را روی دستم فشار داد و گفت:
_عزیزم اینو فشار بده.
چرخید سمت طوفان.
_سرم نزدی شما تاحالا؟ خون عجیبه براتون؟ بفرما بیرون آقا کلافه‌مون کردی تو این یه ساعت .بذارین بلند بشه بیاد ببرینش خونه .

آهسته نشستم ،طوفان چه مرگش بود؟
_می‌تونی بلند بشی؟ کمکت کنم؟
_چیه می‌خوای رو دستت بلندم کنی؟
_اولین بارمون که نیست !

بلندم کرده بود؟ وقتی بیهوش شدم؟ یا ...چشمانم گرد شد ،صحنه های محو حافظه ام را مرور کردم ،آن شب بلندم کرده بود؟ !

_شاید تو عادت داشته باشی برای دخترایی که باهاشون یه شب گذروندی دل بسوزونی ولی نیازی

ندارم ،کاری نکن که مرام و مرید بپرسن چه مرگته !

نگاهش را گیج روی صورتم چرخاند .
_منظورت ....

مرام :بریم؟ مرید رفت ماشینو روشن کنه منتظرمونه.

#عطر_لیمو

#پارت182_

طوفان نیم نگاهی ریر چشمی به من انداخت .
_طلوع پیام داده خونه‌ست کارم داره ،من می‌رم اونجا .
_شام نمی‌خوری ؟
_می‌رم خونه می‌خورم ،خداحافظ .

رفت و حتی لحظه ای برنگشت .رسما از من فرار کرد یک‌وری!
به کمک مرام کفش هایم را پوشیدم و از بخش اورژانس خارج شدم .هوای آزاد چقدر خوب بود .
چقدر شهر عوض شده بود.

در خانه مرام پشت میز نشسته و غذایم را رسما دو لپی می‌خوردم ،به بشقاب مرید نگاه کردم .
_گوشتاتو بده به من .
_داری که خودت .

دستم را به سرم گرفتم .عمرا اگر اجازه می‌دادم

توجهات از من دور شود ،مخصوصاً مرید که می‌توانستم حسابی بابت سوالاتش درباره روجا ،از او باج بگیرم.

_وای سرم گیج می‌ره ،ممکنه حافظه ام دچار مشکل بشه و یادم بره که امروز چی‌شد !

با حرص گوشت هایش را داخل ظرفم گذاشت ،مرام با خنده و تاسف نگاهمان می‌کرد .

_گوشت به اندازه هست دعوا نکنین .میا یواش تر .

مرید _از این به بعد غذا بخور ،یعنی چی که گشنه موندی تا الان؟

_به خدا انقدر سرم شلوغ بود وقت نکردم ،اون دلستر و می‌خوری؟

_قرار نیست بعد از ضعف کردنت به خاطر مسمومیت و اسهال دوباره ببریمت همونجا!

_یه قلوپ دلستره گدا ،من گشنه بودم .یه تنش

خانوادگی هم داشتم که دارم از سر می‌گذرونمش.

مانند یک عوضی فرصت طلب دیده می‌شدم ،البته که به تخمک هایم.

بعد از غذا مرام تصمیم گرفت برای خرید بستنی سنتی از خانه خارج شود ،چون من دلم بستنی خواسته بود.
بر خلاف انتظارم مرید گفت:
_من و میا می‌ریم.

به من اشاره کرد و من قبل از این‌که دستم را روی سرم بگیرم و کولی بازی دربیاورم با نگاه جدی مزخرفش تاکید کرد.
_میا!

بلند شدم و دنبالش راه افتادم ،خواستم به سمت ماشینش بروم که خونسرد گفت:
_پیاده می‌ریم.

برای رسیدن به قدم های بلندش مجبور بودم تند تند راه بروم.

_سگ دنبالت کرده؟ یواش تر برو!

از بالا نگاهم کرد.

_طوفان چه مرگشه به نظرت؟

#عطر_لیمو

#پارت183_

کمی شوکه شدم ،درواقع خیلی ساده و احمق بودم که فکر می‌کردم مرید چیزی از رابطه سرد من و طوفان متوجه نمی‌شود.

خودم را جمع و جور کردم و بیخیال گفتم:
_چیزیش شده مگه؟
_جدیدا همش می‌پیچونه ،به تو چیزی نگفته؟

خب ،من و طوفان یک شب احتمالا خیلی خیلی هات را باهم گذراندیم و بعد من فرار کردم و بعد رفتم و سگ سیاه افسردگی ام را در آغوش کشیدم و در انتها به طوفان گفتم که هیچکدام به روی خودمان نیاوریم.

_نه ،حرفی به من نزده.

اگر هربار با دروغ گفتن دماغم راست راستی بزرگ می‌شد احتمالا تا بعد از مکالمه من و مرید می‌شد از دماغم یک نیزه درست کرد و با همان تربیتم کرد!

_تو چی؟ یه مدت نبودی ،بهونه می‌گرفتی.
_فقط دنبال کارای جا به جایی خونم بودم.

و ده سانتی متر دیگر بر نیزه افزوده شد.

_ببین .طوفان داداشمه ،خیلی برام مهمه اما تو جدا از اون خیلی واسم مهم تری ،می‌فهمی که؟

یاد "حالیته "گفتن های طوفان افتادم که ته جمله های دستوری اش به کار می‌برد.

_می‌فهمم.
_داری خودتو عذاب می‌دی ،یا برو جلو بگو حرفتو بهش یا بیخیالش شو.
چشم گرد کردم.
_چه ربطی داشت الان؟
_خیال کردی نفهمیدم بعد از این‌که طلوع نیاز و لقمه کرده برا طوفان تو پیچیدی تو خودت؟
_برام مهم نیست...

خواست چیزی بگوید که با تاکید گفتم:
_جدی می‌گم مرید ،بذار طوفان با هرکی که مامی جونش می‌خواد بره سر قرار و سفره عقد و تخت خواب !به یه ورمم نیست وقتی شده غلام حلقه به گوش طلوع و فقط دنبال اینه که مامی جون بهش نگاه کنه.

اخم کرد.
_دربارش اینجوری حرف نزن ،وقتی خودتم عین طوفان و حتی من می‌دونی مامان داشتن و نداشتن چقدر می‌تونه تخمی باشه.

بابت حمایتش از طوفان عصبی بودم ،اگر می‌فهمید عموی عزیز تر از جانش چه کرده باز هم از او دفاع می‌کرد؟

_اصلا اهمیت نمی‌دم !از اولشم گفتم من فقط دوسش دارم و ابدا دنبال دوطرفه شدن این حس و وارد رابطه شدن نیستم.

مانند خودش ادامه دادم.
_تو بهتر از هرکسی می‌دونی ته این رابطه ها چی می‌شه.

_اگر عین تو فکر می‌کردم الان لیمو بغلم نبود.
خنده ام گرفت.
_تو هم شانست زده بود که روجا گیرت اومد.

با بازویش به شانه ام کوبید و مرا به جلو هل داد.
_حالا جدی روجا پیشت چیکار داشت؟

از تغییر بحث استقبال کردم.
_شیر موزم می‌خری؟
_اسهال می‌گیری بدبخت!
_بعدا می‌خری ؟
_بعدا می‌خرم.

_اومده بود تتو بزنه.

خشک شده نگاهم کرد ،برق کوچکی در چشم هایش دیده شد و با خباثت پرسید.

_کجاش؟

#عطر_لیمو

#پارت184_

خنده ام گرفت ،عوضی فرصت طلب .

همانطور که جلوتر از او مقابلش عقب عقب راه

می‌رفتم گفتم:
_قرار نیست بهت بگم.
_بیخیال!
ابرو بالا انداختم.
_راه نداره.
سعی کرد پیشنهاد وسوسه انگیز بدهد.
_برات یه دبه شیرموز می‌خرم.

ایستادم و او هم مقابلم.
_جون تو راه نداره ،این جزو حریم خصوصی مشتری منه و من ابدا ابدا ابدا بهت نمی‌گم.

نیشخند زد و به سمتم خم شد تا صورت هایمان مقابل هم قرار بگیرند.
_زیاد طول نمی‌کشه تا خودم بفهمم.

دست مشت شده ام را بلند کردم و با اندکی تمسخر و شاید کمی تشویق گفتم :
_فایتینگ!

وقتی برگشتیم به خانه ،مرام کمی درهم بود .مرید سریع حال پدرش را فهمید که پرسید.
_چی‌شده؟
_خونه یه بحثی شده ،محبوبه زنگ زده خبر داده گفتم نمیام ولی دلم مونده اونجا.

روی مبل نشستم.
_خاندان افخم باز افتادن به جون هم؟

خنده اش دردناک بود.
_انگار طلوع یه پول گنده ای رو سرخود برداشته و معلوم نیست پوله چی‌شد .الان همه جمع شدن اونجا.

این یعنی طوفان تحت فشار بود ،یعنی شرایطش آنقدر بد و متاسفانه تخمی بود که نیاز به ما داشت.
مرید بستنی را داخل فریزر گذاشت.
_چرا معطلین پس؟ بریم عمو کوچیکه رو بیاریم تا بستی رو دور هم بزنیم.

نمی‌خواستم بروم ،درواقع اصلا آن‌جا جایی برای من نبود .اما نگاه مرید و اشاره اش به در باعث شد بلند شوم و دنبالشان حرکت کنم .کاش یک بسته پفیلا می‌خریدم ،قرار بود شاهد صحنه های هیجان انگیزی باشم.

صدای بحث و دعوا تا داخل حیاط ویلایشان می‌آمد . ویلای خانوادگی که ساکنانش پدر مرام و طلوع و گاهی طوفان بودند .از همه مهم تر محبوبه ،خواهر مرام.

وجودش در این خانه ابدا برای طلوع خوشایند نبود اما هرگز نمی‌توانست مخالفت کند ،محبوبه جور دیگری برای پدرش عزیز بود.

صدای جیغ طلوع بلند تر از هر صدایی بود و چه کسی باور می‌کرد این همان زن با پرستیژ است؟
_پول شوهرم بود ،خوب کردم .به تو چه که اومدی

ازم جواب پس می‌گیری؟

بلند شدن صدای اصلان مصادف شد با ورود ما سه نفر به داخل ویلا.

اصلان و طلوع مانند دو حیوان زخمی و درنده رو به روی هم ایستاده بودند.
دور این گود رزم بقیه اعضای خانواده دیده می‌شدند.

پسران اصلان ،صارم و صائب که انگار منتظر اذن پدرشان برای حمله بودند .همسر اصلان ،مونا هم انگار آماده باش حمله پسرانش بود تا با قسم و آیه جلویشان را بگیرد.

#عطر_لیمو

#پارت185_

محبوبه با رنگی پریده نشسته بود و به این جنجال نگاه می‌کرد ،هرچند مطمئن بودم شروع کننده خودش بود.

طوفان را همان بدو ورود دیده بودم ،تکیه زده به دیوار با صورتی که هیچ حسی در آن پیدا نبود به " خانواده "اش نگاه می‌کرد.

_اینی که می‌گی پول شوهرته حق همه ماست ،داری گه می‌زنی به هرچی که بابا تو این سالا جمع کرده.

_حق پسر منم هست.

به خدا طوفان اصلا برای طلوع مهم نبود ،طوفان صرفا بود تا طلوع به بهانه او کارهایش را پیش ببرد!

طوفان پوزخند کوچکی زد ،او هم احتمالا فکر مرا داشت.

مرام بود که تشر زد.
_چه خبرتونه؟ خجالت بکشین.

طلوع چشم چرخاند.
_همینمون کم بود!

با لحنی زننده گفت .مرید به سمت طوفان رفت و من سعی کردم زیر نگاه های خیره صارم دنبال مرید بروم .چشم چران احمق .من می‌توانستم زن عمویت باشم...البته دیگر نه!

_مادربزرگمون طوفان به پا کرده انگار.

چشمکی شد پس زمینه حرفش و کنار طوفان به دیوار تکیه زد .من همین کار را درست سمت دیگر طوفان انجام دادم که باعث شد شبیه دختر بچه مقلدی به نظر برسم.

_به من نگو مادربزرگ!

لبخندم را خوردم ،مرام نگاهش را به اصلان داد.
_بابا کجاست؟
اصلان :بیخیال دنیا امشب رفته با دوستاش شطرنج بازی کنه.
_شاه می‌بخشه ولی پسرش نه!

اصلان کلافه و شاکی دستش را برای طلوع تکان داد.
_تو انگار حرف حالیت نیست نه؟

طوفان خواست جلو برود که مرید مچ دستش را گرفت.
_وایسا ،فعلا جلو نرو.

_اونی که دوره اش کردن مامانمه!

صدایش آرام بود اما حرص عمیقی در آن به چشم می‌خورد.
_بری وسط همه چیز بدتر می‌شه ،بذار بابا درستش کنه.

#عطر_لیمو

#پارت186_

طلوع چرا هربار موقع حرف زدن جیغ می‌کشید؟ تمام سلول و رشته های عصبی مغزم به لرزه درآمده بودند.

_پولو خوردم یه آبم روش ،نوش جونم .تو هم هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی.

محبوبه روی پایش کوبید و زیر لب گفت:

_ای خدا ،کاش لال می‌شدم حرفی به اصلان نمی‌زدم.

همین جمله مثلا زیر لبی محبوبه آتش افتاده به جان طلوع را دوبرابر کرد .جوری که طلوع سمت محبوبه حرکت کرد و با حرکات تند دست به او توپید.

_هربار تو این خونه شر شد تو آتیش فتنه اش بودی.

مرام با گفتن "عه"طلوع را گرفت و عقب نگه داشت .اما زبان طلوع از حرکت نایستاد.

_تورو شوهرت و بچه هات نخواستن ما چرا بخوایم؟ گمشو از خونه من برو بیرون دیگه زندگیمو جهنم

کردی .هم باید خودتو تحمل کنم هم فتنه هایی که به زندگیم می‌ندازی.

بغض محبوبه شکست و انگار اشک هایش برادرانش را روانی کرده باشد .اصلان به سمت طلوع حمله کرد و طوفان و مرام برای جلوگیری از دعوا سریعا از دیوار جدا شدند.

انگار میان یک فیلم ایرانی آبکی ایستاده باشم ،دعوا و بد دهنی ،درگیری سر ارث و میراث ...خانواده های از همه جا رانده شده...برای نخل طلایی باید کاندید می‌شدند

_خفه شیددددد .

صدای عربده بلند مرام باعث شد با چشمان گرد شانه هایم تکان بخورند .همه با بهت چند لحظه واقعا خفه خون گرفتند.

مرام نفس نفس زنان گفت:
_بسه دیگه ،عین سگ و گربه افتادین به جون هم . خجالت بکشین .

طلوع اما انگار خفه خون گرفتنش برای چندثانیه بود . تیر بعدی به سمت مرام پرتاب شد.
_تو اگر بلدی مدیریت بحران داشته باشی بچه‌ات بدون مادر و حروم‌زاده بزرگ نمی‌شد !داره به ما ادب یاد می‌ده.

مرید با فکی سخت و فشرده به طلوع خیره شد ،طوفان از کنارمان رفت سمت مادرش ،بازوی طلوع را گرفت و عقب کشید.
_چته تو امشب؟
_یه بار جای خر داداش جونت بودن ببین چطور منه مادرو دوره کردن برای حقمون دارن ازم جواب پس می‌گیرن.

طلوع سیاست خوبی داشت ،عذاب وجدان طوفان را

انگولک می‌کرد تا در تیم خودش حفظش کند.

مرام پوزخند زد:
_حیف که مادر پاره تنمی ،حیف.

طوفان دلگیری مرام را دید و انگار حال برادرش دلش را شکسته باشد.
_داداش...

_داداش و زهرمار ،نمی‌بینی دارن پولتو بالا می‌کشن یه آبم روش؟

بحث دیگر اموال نبود ،پولی که گم و گور شده بود هم نبود .بحث طوفان بود که در صدم ثانیه طغیان کرد.

_بسههههه؟ داداش منو بزرگ کرد ،من اولین کلمه ای که گفتم داداش بود .کدوم پول و می‌گی طلوع؟ دنبال حق منی یا خودت؟

طلوع چانه لرزاند و چقدر این حرکت از دیدم مصنوعی آمد.

_من مادرتم!

_پس عین یه مادر رفتار کن.

#عطر_لیمو

#پارت187_

طوفان هرگز مقابل طلوع نایستاده بود ،همیشه در مقابلش سر خم می‌کرد اما انگار مرام برایش حکم

شاهرگ را داشت .دیدن مرید و نگاهش ،دیدن حال مرام باعث شده بود طوفان مقابل طلوعی که بشدت دوستش داشت بایستد.

چرخید سمت اصلان .چقدر در غالب جدیت جذاب تر می‌شد!

_پول چقدر بود؟

اصلان دست به کمر درحالیکه قطرات عرق از حرص و فریاد هایش روی صورتش مشخص بود گفت:

_چهار میلیارد .

طوفان موهایش را به عقب فرستاد .دم کوتاهی گرفت.

_تا آخر هفته میاد به حساب مشترک ،حله؟

طلوع انگار دیوانه شده باشد.

_چی می‌گی واسه خودت؟ مگه پول اونه؟ خاک تو سرت که می‌شینی تا اینا زیر پاهاشون لهت کنن.

_تمومش کن طلوع ،بذار تا بابا نیومده ماجرا رو

ببندیم.

به سمت اصلان رفت.
_چهار میلیارد طلوع از حساب مشترک کم کرده و همه اینو قبول داریم .سه ماه قبل دو تا یک میلیارد گم و گور شد ،بعدش فهمیدیم کار صارم بوده .شیش ماه قبل هم یه یک میلیارد و دویست برداشت شد و سه هفته بعدش یه سیصد میلیون .اونا کجا رفت؟

کمی سرش را کج کرد.
_شاید در جریان نباشی اما بذار من بهت بگم ،سر جمع سه میلیارد و پونصد میلیون رفته به حساب یه سایت شرط بندی که همش سوخت شده.

با همان نگاه ترسناک رو کرد سمت صارم.
_حالا بیا به عمو بگو چطور اون همه پول و باخت دادی؟!

طوفان می‌توانست مانند اسمش رفتار کند ،همانقدر

ویرانگر!

صارم که تا آن‌لحظه سکوت کرده بود تلاش کرد خودش را از این مخمصه نجات دهد.
_الان از مامانت پریدی رو من که چی؟
چرخید سمت پدرش.
_بابا به جون خودم اینجوری که می‌گه نیست ،اصلا یهو شد به خدا !من خواستم پول و دو برابر کنم برگردونم سر جاش...

طوفان نیشخند زد و قدمی به عقب رفت.
_خب ،چیکار کنیم اصلان؟ پولی که پسرت برداشته و زده به یه جای گاو و قراره چطور برگردونی؟

اصلان نفس نفس زنان خیره طوفان بود ،انتظارش را نداشت .فکر کرده بود طلوع را محکوم می‌کند و تمام.

_تو فقط یه زنگوله پای تابوتی که زیرخواب بابام زائیدتش ،به وقتش دم خودتو مادرتو می‌گیرم پرتتون

می‌کنم وسط کوچه.

تیر آخر اصلان تحقیر و توهین بود .ضربه ای کاری که به درست ترین جای ممکن برخورد می‌کرد ،چنان محکم که قسم می‌خورم صدایش را شنیدم.

#عطر_لیمو

#پارت188_

خشم تمام تنم را فرا گرفت ،حق نداشت به طوفان توهین کند .حق نداشت فاجعه زندگی اش را در صورتش بکوبد .کارما در صدم ثانیه حرفی که طلوع به مرید زده بود را به طوفان برگرداند و چرا این دو پسر انقدر مظلوم بودند؟

چرا جگر تکه تکه ام برایشان خون گریه می‌کرد و لعنت به تو طوفان ،چرا حرفی نمی‌زنی؟

لبخند طوفان همزمان با صدای توهین های طلوع نمایان شد ،حتی سری به دو طرف تکان دادنش هم برای من غم داشت اما او داشت تاسف می‌خورد به حال اجتماعی که "خانواده "نام داشت.

مرام با سینه ای سپر کرده پشت به طوفان و مقابل اصلان ایستاد.

_تمومش کن ،نذار حرمتا بیشتر از این بشکنه .طوفان کم تر از مرید نیست برام پس پاشو ببر از خزعبلات بین خودتو طلوع .

صورتش را چرخاند سمت من.
_میا ،پسرارو ببر .من اینجا یکم کار دارم .

انگشتش را بلند کرد و خطاب به صارم و صائب به بیرون اشاره کرد .
_شماهام برین بیرون ،وقتشه بزرگترا یکم حرفای بزرگونه بزنن .

هنگامی که حرکت کردم می‌دانستم که قرار است بعد از مدت ها طوفان را لمس کنم ،میان این بلبشو قلبم احمقانه ساز ناکوکش را می‌نواخت .

بازویش را گرفتم و زمزمه کردم .
_بریم ...

نگاهم کرد و بی هیچ مخالفتی دنبالم راه افتاد ،نفر بعدی مرید بود که دست آزادم بند بازوی او شد و هردویشان را از ویلا بیرون بردم.

میانشان روی پله های ورودی ویلا نشسته بودم .مرید پاکت سیگارش را از جیب خارج کرد و بعد از برداشتن یک نخ پاکت را به سمت ما گرفت.

یک نخ برداشتم و سپس طوفان .مرید سیگارهایمان را با فندک روشن کرد و پک عمیقی زد.
_افخم بودن چه بگایی ای بود آخه.
صدای باز شدن در ویلا و خروج صارم و صائب به گوشمان خورد اما هیچکدام اهمیتی ندادیم.

پک کوتاهی به سیگارم زدم.
_نمایش امشب عالی بود ،زد رو دست درامای

خانوادگی امروز من!

#عطر_لیمو

#پارت189_

مرید تک خنده ای کرد .صارم و صائب مستقیم به سمت ماشین های پارک شده شان رفتند .
مرید درحالی که نگاهشان می‌کرد گفت :

_دردشون و نمی‌فهمم ،ننه و بابا رو دارن بتمرگن سر زندگیشون دیگه ...دیوثا !چشای صارمو باید درمی‌آوردم بی پدر عین سگ زل زده بود بهت.

از گوشه چشم دیدم که طوفان سیگار به انتها رسیده اش را با حرص زیر پاهایش له کرد .سیگارم را به سمت لب هایم بردم و در همان حال گفتم:

_کون لقش!

اولین بار بود که بعد از حرف زشت زدنم طوفان نگفت درست صحبت کنم ،دوست داشتم چنان حرف های رکیکی بزنم که مجبور شود مستقیم نگاهم کند و بگوید »درست حرف بزن«

مرید سیگار دیگری برای خودش آتش زد و از طوفان پرسید.

_می‌کشی بازم؟

طوفان نچی کرد.
_دارم.

سپس خونسرد دستش را دراز کرد و سیگار را از بین لب هایم به آرامی بیرون کشید و لای لب های خودش گذاشت ،با چشمان گرد نگاهش می‌کردم.
گرمای عجیبی از این حرکتش ساطع شد.

چه مرگش بود؟

_شام خوردین؟

نگاه خیره اش به من باعث شد آب دهانم را قورت بدهم و خیره به لب هایی که سیگار مرا می‌کشید بگویم.
_اوهوم.

چشمانت کور شود میا ،نگاه نکن!

سریع نگاه گرفتم ،باید می‌رفتم ،باید می‌دویدم و دور می‌شدم.

_اگر می‌دونستم امشب اینجوری می‌شه ساعت آموزش رانندگی لیمو رو طولش می‌دادم.
با شانه ام به بدنش کوبیدم.
_حال می‌کنیا.

لبخندش در کنار مسخره بودن شیرین بود ،انگار کاملا واقعی و از ته دل لبخند می‌زد.
_خیلی چیزا می‌لنگه ولی انگار چفت همیم...

#عطر_لیمو

#پارت190_

انگار تعلق خاطر داشتن به کسی باعث آرامش می‌شد ،باعث می‌شد لبخند بزنی و با خیالی راحت زندگی کنی و میان هر مصیبتی یادت بیوفتد که یک جایی ،یک نفر همیشه برایت آغوش می‌گشاید تا خودت را خالی کنی.

وحشتناک بود ،من هرگز نمی‌توانستم چنین حسی را تجربه کنم .ابدا حسادت نمی‌کردم ...خب شاید کمی! اما شاید در زندگی بعدی ام من هم به کسی تعلق خاطر داشته باشم و خیالم از بودنش راحت باشد .
نترسم از نبودنش.
یک خانه گرم با خانواده ای صمیمی هم می‌خواهم.

یک خواهر کوچک تر که بتوانم قرتی بازی یادش بدهم به لیست خواسته هایم در زندگی بعدی خیالی ام اضافه کردم.

_خوبه که چفتتو پیدا کردی!
در جواب طوفان ابرو بالا انداخت.
_تو هم چفتتو پیدا کن.
طوفان پوزخند زد و کام آخر را از سیگار گرفت.
_جمع کنین بریم.

مرام درحالی که سوئیچ ماشینش را در دست داشت این را گفت و از کنارمان عبور کرد.
_چرا عین مادر مرده ها شدین؟

مرید برخاست و ما هم پشت سرش.
_اونجوری حداقلش می‌گفتیم مرده و بالا سرمون نیست.

لایک نشانش دادم .مرام خیلی جدی نگاهمان کرد .

_من مامانمو خیلی خوب یادمه ،الانو نبینین عین سگ و گربه به هم می‌پریم .قبلا مامان نمی‌ذاشت دعوا و قهرمون بیشتر از پنج دقیقه طول بکشه.

دستانش را در جیب شلوار فرو کرد و به بید مجنون بزرگ و تنومند اشاره کرد.
_عاشق این بود که عصرونه رو اون زیر روی چمنا بخوریم .ولی یه وقتایی بدخلق می‌شد ،با بابا دعوا می‌گرفت یا به ماها تشر می‌زد ...یعنی با خوب و بدش بازم مادرمون بود ،دوستش داشتیم.

آهی که خفه کرد را دیدم .
_وقتی مرد ...هیچوقت دیگه زیر اون درخت ننشستیم .

نگاهش را روی صورت هایمان چرخاند .
_مادراتون هرچقدر بد و نامرد اما مادرتونن ... نمی‌تونین بهشون توهین کنین یا راحت از مرگشون حرف بزنین .

اعتراض کردم .
_مادری نکرده و تو ازش دفاع می‌کنی؟
_من می‌گم به حرمت اون ماه هایی که شمارو حفظ کردن چیزی نگین ،بیخیال بشین ،قهر کنین ،جواب ندین ،اما توهین نکنین .

مخاطبش مرید بود .
_وقتی با مادرت آشنا شدم سرزنده ترین دختری بود که می‌شناختم ،کلی آرزوهای گنده گنده داشت ،اصلا من عاشق همینش شدم .وقتی فهمیدیم حامله شده ترسیدیم ،اون آرزوهاشو انتخاب کرد من تورو !نه میشه به اون خرده گرفت و نه من که مجبورش کردم تورو به دنیا بیاره.

#عطر_لیمو

#پارت191_

نفر بعدی من بودم .
_کتایون همیشه اون دختری بود که می‌زدنش تو سر بقیه ،کتی رو ببین درسخونه ،ببین مهربونه ،ببین مودبه .کل دخترای فامیل بهش حسادت می‌کردن .اگر الان این رفتارارو داره مقصرش فقط و فقط لجبازی خودش با زندگیشه.

نگفت ولی من می‌دانستم بخش عظیمی از لجبازی کتایون با مرام بود ،او بیمارگونه حتی از تشر های مرام بابت رفتارهایش هم لذت می‌برد .عشق یک طرفه سمی ترین زهری بود که کتایون با اشتیاق آن‌را سر کشید.

در آخر طوفان .

_طلوع طمع پول داشت درسته ،اما بابا دختر جوون دید و از خودش بیخود شد ،حالا طلوع دنبال جوونی از دست رفته‌شه و بازم نمی‌شه بهش ایرادی گرفت .

هر سه در سکوت به مرام نگاه می‌کردیم و گوش هایمان را به او تقدیم کرده بودیم .حرف هایی را می‌زد که تا قبل از این هرگز درباره‌شان نگفته بود .

_اگر شما سه تا الان عین گوشت قربونی شدین ...اگر وسط بحث و دعوا ها دم دستین و می‌کوبنتون زمین ...

صدایش لرزید .

_مقصرش ماهاییم ...اینم بزرگی کنین برا بزگتراتون و ماهارو ببخشین ،برای داشتنتون خودخواهی کردیم که اگر اینجوری نبود شاید انقدر عذاب نمی‌کشیدین .ما هم اولین بار بود که رندگی می‌کنیم ،خیلی چیزا رو بلد نبودیم که باعث شد با کله بخوریم زمین...

چانه ام چرا می‌لرزید؟ تار می‌دیدمش ،نسخه ضعیف و شکننده مرام که دیدن نداشت .

مرامی که امشب با دیدن شکستن ما سه نفر بیشتر از ما شکسته بود که دیدن نداشت .

مرید نچی کرد .

_بابا؟ نکن توروقرآن !

جلوتر رفت و مرام را در آغوش کشید .

_حاجی تو بابام نبودی که زندگی من خیلی بگایی می‌شد .

مرام به کمرش ضربه زد .

_تربیتت ولی شده !

خنده ام گرفت ،با گلوی متورم و دردناک خندیدن خیلی جالب به نظر نمی‌رسید .

_داداش چه حرفیه می‌زنی؟ گردن من باید خم باشه که هرچی امشب شد زیر سر طلوع بود .

مرام لبخند کوتاهی زد و دست آزادش را باز کرد ، طوفان هم به آغوش برادرش پیوست .

_یعنی تک دخترمون نمیاد؟

_هندی شده ولی خب ،نمی‌شه نیام!

من هم به جایی تعلق خاطر داشتم ،به کسانی...

به خانواده کوچکی که خودمان ساخته بودیم ،به چیزی که می‌خواستیم با چنگ و دندان حفظش کنیم.

#عطر_لیمو

#پارت192_

در میان آغوش سه مردی که همه جوره کنارم بودند و هوایم را داشتند پلک هایم را بستم ،دم عمیقی گرفتم و عطر هایشان را از هم جدا و در خاطرم سپردم.

از هم که فاصله گرفتم مرام سریع دست انداخت و گوش طوفان و مرید را گرفت که هردو از درد صورتشان درهم شد.
_بار آخرتون باشه سیگار می‌دین دست این بچه.

مرید سعی کرد از زیر دستان مرام فرار کند ،تلاش بیفایده ای بود.
_زشته تعارف نکنم ،گوش بچتو بکش که گرفت ازم!
_داداش من از دستش گرفتم جون خودم ،کندی گوشمو!

رهایشان کرد ،با خنده نگاهشان می‌کردم که نگاه مرام روی من نشست .خودم را جمع و جور کردم.
_چیزه ،دیدم که هوا و اینا یه نخ می‌طلبه ،بعد گفتم که بکشم ...البته که نمی‌کشم فقط یهو شیطون گولم زد تا ...عام ...بریم بستنی مونو بخوریم؟ میشه؟
****

_آروم بپیچ ،نترس اصلا.
فرمان را محکم دو دستی گرفته بودم.
_از جلو ماشین میاد!
_خب بیاد ،تو راه خودتو برو.

با احتیاط دور برگردان را دور زدم ،هیجان زده خندیدم.
_رفتیم ،دیدی؟
_آفرین ،فرمونو صاف کن مستقیم برو.

کمی پایم را روی پدال گاز فشردم ،چقدر رانندگی جذاب شده بود.

_خیلی حال میده.
لبخند یک وری ای زد.

_حالا از این جاده برو.

_کجا میره؟
_میره سمت همونجایی که دیت اول رفتیم.
فرمان را چرخاندم که بوق بلند ماشین عقبی باعث شد با استرس عقب را از آینه نگاه کنم.
_چرا بوق زد؟
_راهنما نزدی یهو پیچیدی ،دفعه بعد حواست باشه.

لب هایم آویزان شد.
_یه جوری بوق زد گفتم چی‌شده ،وحشی.

کمی سرم را چرخاندم سمتش.
_آهنگ بذارم؟
_بذار.

گوشی ام را برداشتم و دادم دستش.
_من حواسم به فرمونه تو وصل شو.
_چی می‌خوای گوش کنی؟

_اونی که دیشب فرستادی برام و بذار ،اول لیسته.

آهنگ پخش شد و کمی زیادش کرد ،زیر لب همراه با آهنگ زمزمه می‌کرد.

درست همانجایی که دفعه قبل آمده بودیم ماشین را پارک کردم .خوشحال از اپلین رانندگی تقریبا کاملم بودم که مرید با لبخند چرخید سمتم.
_خب ،تسویه کنیم دیگه؟

خنده ام گرفت.
_چرا یه کلاسو اشانتیون حساب نمی‌کنی؟
_انقدر مقطوعه که اصلا سودی برامون نداره ،بعد اشانتیون هم می‌خوای؟

کمربندم را باز کرد.
_خوراکیا عقبه ،می‌رم بیارم.

#عطر_لیمو

#پارت193_

کمربند خودش را هم باز کرد و پیاده شد ،کمی صدای ضبط را زیاد کردم و تقریبا روی صندلی راننده لم دادم .حسابی خسته بودم ،بلافاصله بعد از اتمام شیفتم در کافه مرید مرا پشت فرمان نشاند و مستقیم به اینجا آمدیم.

پلک هایم کم کم داشتند سنگین می‌شدند ،کاش می‌شد بخوابم.
در سمت من که باز شد کمی پلک هایم را فاصله دادم و صاف نشستم ،دستش را روی سقف ماشین گذاشته و به سمت صورتم خم شده بود.
_باتریت تموم شده؟

یک وری سمتش نشستم و لپم را تکیه دادم به صندلی.
_اوهوم ،امروز کافه رزو بود نا ندارم.
دست آزادش جلوتر آمد و با پشت انگشت اشاره به آرامی روی لپم را نوازش کرد.
_ببرم بخوابمونمت؟
ابروهایم را بالا انداختم.
_رو دل نکنی یه وقت!
بیشتر به سمت صورتم خم شد ،این‌روزها کمتر بوی سیگار می‌داد .می‌دانستم قبل از دیدن من کشیده تا در زمان کنار هم بودنمان دستش سمت سیگار نرود.

_این جلسه رو چجوری تسویه می‌کنی؟
_خیلی مادیاتی شدی ،ازت بعیده.

نگاهش اصلا روی چشمانم نبود ،لپم را از روی صندلی برداشتم.
_با تواما ،می‌گم یه جلس...

در صدم ثانیه اتفاق افتاد ،انگشتی که لپم را نوازش می‌کرد چانه ام را به بند کشید و با ثابت نگه داشتن صورتم بوسه سریعی به لب هایم زد.

چشمانم گرد شد ،حرکت سریع خون به سمت گونه هایم و تند شدن تپش قلبم را به خوبی حس می‌کردم.
_هیعععع!
نگاهش خندان شد .
_خاک به سرم!

با کف دست به سینه اش زدم که عقب رفت و من سریع از ماشین پایین پریدم.

_ای وای!

دو دستم را روی لپ هایم گذاشتم ،با لبخند محوی نگاهم می‌کرد و من بی قرار یک دور دور خودم چرخیدم.
_عه وا!

لبم گرم بود ،دوست داشتم حداقلش یک بوسه درست و حسابی باشد ...نه نه ،اصلا چه معنی داشت مرا خفت کند و ببوسد آن هم قدر یک نوک زدن!

قهقهه بلندش باعث شد نگاهم به سمتش کشیده شود ،تا به حال قهقهه زدنش را ندیده بودم .درحالی که به سمتم می‌آمد گفت:
_شیرین تر از لبت این هل شدن و خجالت کشیدنته.

اخم کردم.
_بی ادب!
ابروی پیرسینگ دارش را بالا انداخت.

_اونوقت چرا؟
_چون منو اینجوری کردی!

با خنده سری به دوطرف تکان داد.
_هنوز جوری نکردم ،فقط یه نوک زدم بهت .اصلا بوسه حساب نمی‌شه!

دست به کمر شدم.
_آها ،اونوقت بوسه چی حساب میشه؟ اینم همونه دیگه تازه...
صدایم پایین تر آمد و نگاه دزدیدم.
_برای من اولیش بود...

_هی ،لیمو ترش!

قدر یک نفس فاصله بینمان افتاده بود ،برای این‌که صورتش مقابل صورتم قرار بگیرد خم شد.
_می‌خوای بدونی یه بوسه واقعی چجوریه؟

#عطر_لیمو

#پارت194_

باید می‌گفتم نه !باید همین الان می‌زدم زیر گوشش و بعد هم دور می‌شدم .اصلا اگر تاییدش کنم چه فکری

می‌کند؟ !
برخلاف تمام چیزهایی که باید می‌گفتم ،کشش عجیبی حس می‌کردم.

دستش را روی کمرم گذاشت و مرا به خودش نزدیک تر کرد.
_اصولا بوسه های یهویی کیفشون بیشتره ،با دیدن لبو شدنت همیشه منتظر باش چون من این ریختی دیدنتو خیلی هستم.

اخم کردم ،جلوی این بشر سکوت کردن حماقت محض بود!
_فکر نکن می‌ذارم بری و بیای هی منو...

حتی اجازه نداد حرفم تمام شود ،انگار کاملا در رابطه با بوسه های یکهویی اش جدی بود.

با یک دست صورتم را گرفت و سرم را ثابت نگه داشت .نیم چرخی به صورتش داد .ناخواسته نوک

انگشتانم را روی فکش گذاشتم ،چقدر محکم به نظر می‌آمد .واو!

این را هم متوجه شدم اتفاقی که چند لحظه قبل افتاد ابدا بوسه یک بوسه نبود ،حداقل نه از نوع واقعی اش!

لب هایم را بوسید و مرا به خودش بیشتر چسباند ، چقدر گرم بود.

برای لحظه ای خواستم من هم ببوسمش ،او مرید بود . کسی که یک تنه تمام خط قرمز و باور هایم را به دور انداخته بود و برای خودش پادشاهی می‌کرد .کسی که در اعماق قلبم از نبودش وحشت داشتم.

کسی که بخش عمیقی از روح و جسمم را لمس کرده بود ،رد مرید هرگز از خاطراتم پاک نمی‌شد.

این را وقتی فهمیدم که من هم تقریبا بوسیدمش و او کیفور از این حرکت دو دستی صورتم را گرفت.

وقتی عقب رفتم و نگاهم به لب های ترشده اش افتاد واقعا می‌خواستم جیغ بکشم و فرار کنم.

بوسه بعدی اش روی گونه هایم و سپس چشمانم نشست.

_مریدتم همچنان.

لبخند کوچکی روی لب هایم نشست ،از نگاه به چشمانش فراری بودم اما یک صدای پایکوبی ریزی از نقاط دور از دسترس بدنم به گوش می‌رسید.

_فکر نکن می‌ذارم بری و بیای هی منو...

تک خنده ای کرد.

_برو بابا!

با چشمان گرد به اویی که با خرسندی ادایم را در

می‌آورد و مرا مسخره می‌کرد نگاه کردم.
_من هروقت بخوام می‌رم و میام و تورو ماچ می‌کنم ،گرفتی چی‌شد؟

خنده ام گرفت ،چشمانم را چرخاندم .و او بار دیگر مرا بوسید.
_هی گفتم نچرخون اینارو ،الان فهمیدی بچرخونی چی می‌شه؟
_اگر یکم فاصله بگیری و بهم فضا بدی بهش فکر می‌کنم.

عقب رفت.
_رو دلم مونده بودا ،چه حالی داد.
با خنده تشر زدم.
_مرید؟!

#عطر_لیمو

#پارت195_

این کارها را می‌کرد تا خجالتم بریزد ،شیوه احمقانه ای بود .بیشتر حرصی می‌شدم.

کنارش نشستم ،نمی‌توانستم به درخت تکیه کنم کمی در قسمت کمرم بابت تتو درد داشتم و می‌ترسیدم تکیه دادنم باعث درد بیشترم شود .

_کاش طوفان و میا هم بودن .
_طوفان نمایشگاهه ،میا هم خونه ما .

انگشت پفکی ام را به هم مالیدم ،با اینکه پفک دوست داشتم اما این خرده پفک های چسبناک روی انگشتانم اذیتم می‌کرد.
_خونه شماست؟
_آره ،دیشب اومد .
_کلاور چطوره ؟
_بشدت از خوابیدن روی من لذت می‌بره !
خندیدم .
_الهییی ،پیشی !

با تاسف گفت :
_این‌که یه گربه می‌دونه از نعمتایی که داره چطور باید استفاده کنه ولی تو نه ،اذیتت نمی‌کنه؟
با آرنج به پهلویش زدم .
_فرصت طلب نباش .

با اخم رو برگرداند و من ادامه دادم .
_یه سر بیار ببینمش ،خیلی وقته دوست دارم فشارش بدم .

خواستم پفک دیگری بردارم ،بابت نوک انگشتانم شاکی بودم و نچی کردم .باز هم به هم مالیدمشان .

مچ دستم را گرفت و انگشت اشاره و سپس شستم را سر حوصله به دهان برد و مکید .

از تمیز شدنشان که مطمئن شد بی توجه به آتشی که از گونه هایم بلند می‌شد خونسرد گفت:
_وقت چکابش خبرت می‌کنم باهم ببریمش .

صدایم در نمی‌آمد ،رسما یک تنه درحال تاختن بود و من؟ لال ترین فرد روی زمین بودم .

گاهی حالم از این بی دست و پایی ام بهم می‌خورد ، کاش خسته نشود از رفتارهایم .

پاهای درازم باعث شد سرش را روی رانم بگذارد و چشم ببندد .

_زمین خاکیه مرید .

_فدای سرت .

دستم را روی سرش گذاشتم ،میل به نوازشش را نادیده نگرفتم و اجازه دادم دستانم نوازشش کنند.

#عطر_لیمو

#پارت196_

در همان حالتی که چشمانش بسته بود از جیبش گوشی را بیرون آورد ،من یادم افتاد گوشی خودم همچنان داخل ماشین جا مانده و ممکن است مامان با من تماس بگیرد .اما چیزی نگفتم تا این لحظه را خراب نکنم . کمی هم برای خودم زندگی کنم.

_آهنگ پیشنهادی؟

_ندارم که!

کمی انگشتش روی صفحه حرکت کرد.

_اولین خواننده ای که اسمش به ذهنت میاد؟

_شادمهر...

بازی جالبی بود ،انگشتانش روی صفحه حرکت کردند.

_اولین آهنگ شادمهر توی پلی لیستم!

منتظر به گوشی اش نگاه کردم ،کم کم لبخندی روی لبم آمد.

از این‌که با آهنگ زمزمه می‌کرد خوشم می‌آمد ،این عادتش به من هم سرایت کرده بود که دونفری همراه آهنگ خواندیم.

او دراز کشیده روی پای من و من درحال نوازش موهایش .پسری که نیلگون می‌گفت خوراک دعوا و درگیری است ،ابدا نمی‌شود با او صحبت کرد و ترسناک است!

سمیرا می‌گفت می‌خواهد مخش را بزند تا ببیند در رابطه چطور پسری است...

سینا وقتی مرید دنبالم می‌آمد کمی با نگرانی نگاهم می‌کرد.

من اما آرام بودم ،مرید ظاهر غلط اندازی داشت .آدم ارتباط گرفتن با غریبه ها نبود و فاصله می‌گرفت .
درست مانند اوایل حضورم در جمعشان که به قول میا نمی‌دانست با خودش چند چند است.

همان پسر غد اکنون کاملا آرام چشمانش را بسته و از نوازش من لذت می‌برد ،درحالی که شادمهر برایمان می‌خواند.

_حالم عوض می‌شه حرف تو که باشه
اسم تو بارونه عطر تو همراشه

لبخند کجی زد.
_اون گوشه از قلبم که مال هیچکس نیست
کی با تو آروم شد

چشمانش را باز کرد ،نگاهش در نگاهم گره خورد.
_اصلا مشخص نیست.

دستش را دراز کرد و چانه ام را با نوک انگشتانش نوازش کرد .
_وسط بگاییای زندگی من تو از کجا پیدات شد آخه ؟
ضربه ای به پیشانی اش زدم .
_مودبانه تر بیانش کنی چی میشه آخه؟
_مودبانه اش عمقشو نمی‌رسونه لیمو خانم.

انگشتان نوازشگرش عقب کشیدند.
_پاشو بریم ،دیرت می‌شه.

با اینکه خودش گفت برویم اما اکراه در حرکاتش مشخص بود .

آن‌قدر خسته بودم که سرم را به صندلی تکیه زدم و چشم بستم و همانطور خوابم برد.

#عطر_لیمو

#پارت197_

_لیمو خانم؟ لیمو؟

نمی‌خواستم بیدار شوم ،حسابی خواب به جانم چسبیده بود.
_ولم کن.
_نگفته بودی وقتی خوابی انقدر خوردنی می‌شی.

اخم کردم.
_هیس.

سعی کردم دوباره بخوابم.
_اوکی ،پس من فرمون و بچرخونم و برم خونه خودم.

چشمانم باز شد ،با ابروهای بالا رفته نگاهم می‌کرد.
_چی‌شد؟
کمی صاف نشستم.
_عه رسیدیم؟ مرسی!
_بودی حالا.
_با وجهی که امروز ازت دیدم؟
کمی به سمتم خم شد و خیلی خبیثانه پچ زد.
_حتی درصدی از اون وجهی که می‌گی رو ندیدی.
چشمک زد.
_شب بخیر.

گلویی صاف کردم .ابدا خجالت زده نیستم.

_شب بخیر .

از ماشین پیاده شدم ،یک مسیر کوتاهی تا خانه رفتم و بدون خوردن شام یا توجه کردن به بابا که میان هال نشسته بود خودم را روی تخت پرت کردم.

.....
صدای حرف های ناواضحی می‌شنیدم ،کم کم متوجه شدم مامان درحال صحبت با تلفن است .کلافه از این‌که روز تعطیل نمی‌توانستم درست و حسابی بخوابم اخم کردم.

_بیخود کردی سرخود مهمون دعوت کردی که الان می‌خوای شام بذارم ،خودت از بیرون غذا بگیر ... دهنتو ببند ،شرفتو می‌برم خودت می‌دونی .

با معده ای که می‌جوشید روی تخت نشستم و خیره به طرح های دایره ای روی فرشم به صدای مامان و بحثش با بابا گوش کردم .

_تو خیلی غلط کردی ،به من چه؟ به من چه ربطی داره؟

نیشخندی زدم ،گوشی ام را برداشتم و نادیده گرفتم لرزش کوچک دستم را .

_"صبح بخیر چین چینی "

نیشخند تبدیل به لبخند شد .انگشتانم روی صفحه کیبورد حرکت کردند .

_دهنتو ببند ...

_"صبح شما هم بخیر ".

گوشی را کنار گذاشتم و بلند شدم ،مامان با حرص در فریزر را باز کرد و صدای غرغرش بلند شد .

_هزار تومن پول کف دست من نمی‌ذاره ،یه خرید درست و حسابی نمی‌کنه بعد برای من سرخود مهمون دعوت کرده .

_چقدر صبح هیجان انگیز شروع شده !

چشم غره ای به من رفت .
_برو کارتمو بردار یکم خرت و پرت بخر شام بذارم .
_کی داره میاد؟
_عموت اینا.

#عطر_لیمو

#پارت198_

کش مو را از نوک موهایی که از دیروز بافته بودم باز کردم و درحال باز کردن بافت موهایم پرسیدم .
_کدومشون؟
_هر سه تاشون .

طعنه زدم .
_گفتی غذا درست نمی‌کنی که .
_چیکار کنم پس؟ حرف عمو و زن عمو هاتو به جون بخرم؟ بابات کم بی آبروئه منم بیشترش کنم؟

نماندم تا بیشتر حرف بزند ،نیاز به هوای تازه داشتم پس بی هیچ حرفی حاضر شدم و با برداشتن کارتش از خانه خارج شدم .

در فروشگاه بودم که گوشی ام زنگ خورد ،دیدن نام مرید لبخند کوتاهی روی لب هایم آورد .
_سلام .
_سلام به روی قرمزت ،چطوری؟
چشمانم را چرخاندم.

_خیلی پررویی که به روم میاری .
_کیفش به همینه ،بیرونی؟
_آره ،اومدم یکم خرید کنم .

یک بسته زرشک هم در سبد انداختم و با دقت به روغن ها نگاه کردم ،بخرم یا در خانه داشتیم؟
_امروز می‌خوام ببرمت یه جای خوب .

چرخ دستی را به جلو هل دادم .
_باید به عرضت برسونم که امروز امکانش نیست ، مهمون داریم باید به مامان کمک کنم .
_مهمون بازی؟ اگر عین مهمونیای ما باشه که خیلی تخمیه !

خنده ام گرفت .
_برای شمارو ندیدم ولی احتمالا همینی که می‌گی باشه .
_شام خونگی دارین پس !
درحالی که برای پسر بچه گرسنه و شکموی درونش

ضعف می‌کردم گفتم:
_فردا برات میارم ،خوبه؟
_گفته بودم؟
یک بسته شکلات هم برداشتم و درحالی که به بسته بندی و اندازه اش دقت می‌کردم پرسیدم .
_چیو؟
_که مریدتم !

خنده ام گرفت ،انگار از این شکلات ها شیرین تر هم وجود داشت .
_گفتی اما هربار برام جدیده.
_کاش منم قیافتو می‌دیدم تا حال کنم .
_بعدا ،برم به خریدم برسم؟
_برو ،منم برم نمایشگاه کم کم .کار نداری؟ چیزی خواستی بگو بهم باشه؟
_باشه ،مراقب خودت باش .
_هستم ،فعلا.

#عطر_لیمو

#پارت199_

موقع حساب کردن خریدها نصف بیشتر مبلغ را از کارت خودم کشیدم ،نمی‌خواستم مامان پس اندازش را خرج کند.

به محض رسیدن به خانه به کمک مامان تدارکات شام را آماده کردیم ،نهار هم یک چیز سبک خوردم ،چون از صبح حال خوشی نداشتم.
بیدار شدن با شنیدن صدای بحث مامان و دانستن اینکه

پشت خط بابا بود حسابی سیرم کرده بود!

_سالاد و بده من حاضر می‌کنم.

نشستم روی زمین و تند تند مشغول خرد کردن شدم.
_از اون دوستات چه خبر؟
_میا اینا؟ هیچی خوبن هستن.
_باهاشون زیاد می‌گردی؟
نگاهش کردم ،تند تند مشغول سرخ کردن مرغ ها بود.
_به کجا قراره برسی مامان؟
_فقط خواستم ببینم با صنم آشتی کردی یا نه.
_من با صنم قهر نکردم که بخوام آشتی کنم ،من صنم و از زندگیم کنار گذاشتم.
_اون روز مامانش زنگ زده بود ،یکم حرف زدیم بعد گفت که صنم ناخوشه.
_خب؟
_می‌خوای زنگ بزنی بهش؟
_انگار تو دلت تنگ شده واسه وقتایی که من تا مرگ رفتم و برگشتم .صنم تموم شده است برای من.

دیگر مامان حرفی نزد ،اگر درباره تتو ام می‌دانست با همان کفگیر دستش پوستم را می‌کند و مجبورم می‌کرد ارتباطم را با میا قطع کنم.

تتو و پیرسینگ بدتر بود یا رابطه داشتن با مرید؟
لبخندم را خوردم ،حسابی دختر بدی شده بودم.

اما مرید با آن ظاهر غلط اندازش خیلی بهتر از سعیدی بود که با ظاهر موجه و حرف های مودبانه اش دل مامان را برده بود.

_بالاخره چندنفر دارن میان؟
_عموهات با زن و بچه هاشون ،عمه‌ت و دخترش.

یعنی سه عمویم و خانواده هایشان که امشب حدودا پانزده نفری مهمان داشتیم.
قرار نبود راحت بگذرد .

.....

کش آستین مچی ام را پایین کشیدم و مطمئن شدم هیچ ردی از بخیه ام نمایان نباشد .قرارنبود "راز خانوادگی "توسط من فاش شود .

با لبخند به تک تکشان دست دادم و احوالپرسی کردم . لبخندم پیرسینگ اسمایلم را به خوبی نمایان می‌کرد ، نگاهشان را به آن قسمت به خوبی می‌دیدم .
من اهمیت ندادن را از میا به خوبی آموخته بودم .

بابا هنوز نرسیده بود ،مامان با خنده در جواب عمو صابر گفت :
_داداشت تا دیروقت سرکاره ،بذار اومد خودشو دعوا کن.

#عطر_لیمو

#پارت200_

سینی چای را چرخاندم و دست آخر کنار عمه و دختر عمه ام نشستم.

_چه خبرا؟
شانه ای بالا انداختم .
_هیچی ،کار و کار .
صدایش را مثلا آهسته کرد .
_چه خبر از اون؟

چشم و ابرو آمدن عمه نشان می‌داد منظورش به کیست .بزرگترین اشتباه من این بود که فکر می‌کردم سعید ماندنی ترین فرد زندگی ام بود .پس تک و توک

افراد فامیل از وجودش خبر داشتند .عده دیگری هم می‌دانستند اما به رویم نمی‌آوردند.

_خبری ندارم ،چیزی که تموم شد دیگه تمومه!
عمه آسیه رو کرد سمت دخترش ستاره.
_حیف بودنا ولی.
_آره ،خیلی به هم میومدین.

مرید در ذهنم پررنگ شد .درحالی که با آن نگاه تیزش به ستاره خیره شده بود و احتمالاً بابت این حرف‌بیچاره‌اش می‌کرد.
_آدم هم نبودیم.

ستاره کمی به جلو خم شد.
_خب ،کلا الان کسی نیست؟

یک اشتباه دوباره تکرار نشود !قانون بزرگی بود.
_نه ،کسی نیست .تمرکزم رو کارمه.

احتمالا داشتم خودم را از سمت دیگر بام با سر به زمین می‌انداختم ،اما راضی بودم.

یکی از زن عمو هایم درحالی که دهان میوه ای دخترش را تمیز می‌کرد چرخید سمت ما.

_روجا سرکار میری؟

_آره ،همون کافه مشغولم.

_سخت نیست؟

_تا دیروقت می‌مونی؟

عمویم این را گفت و منتظر نگاهم کرد .یک جور مچ گیرانه داشت.

_تا تایم کارم تموم بشه می‌مونم .چطور مگه؟

_بابات میاد دنبالت؟

_خودم برمی‌گردم!

عمو سری به نشانه تاسف تکان داد.

_خوش به حال بابات!

چنان با طعنه گفت که یخ کردم .مات نگاهش می‌کردم ،یک جوری شاکی و متاسف بود که انگار موقع برگشت از کافه کارهای ناجوری می‌کنم.

_چرا عمو؟

_چرا؟ واقعا این پرسیدن داره؟

رو کرد سمت مامان.

_معلومه چجوری دارین بچه تربیت می‌کنین؟ اون از پسرت که کلا نیست و اگرم باشه انگار از دماغ فیل افتاده .اینم از دخترت!

مامان دلخوری از نگاهش پیدا بود.

_بچه های من تاحالا پا کج نذاشتن که شما الان به من می‌گی تربیتشون نکردم .خیلی هم نگرانی بمون منوچهر که اومد به خودش بگو.

سر چرخاند سمت من.

_سفره رو بنداز مامان.

اخم کرده بلند شدم و به کمک دختر عمه و زن عمو هایم سفره پهن کردم.
در همان لحظه بود که بابا رسید ،بعد از سلام و احوالپرسی کردن نشست سر سفره.

#عطر_لیمو

#پارت201_

معده ام قفل شده بود ،هیچ غذایی راهش را به پایین

پیدا نمی‌کرد.
دلم جمع چهارنفره‌مان را می‌خواست با آشپزی مخصوص مرام.

فضای اطراف سنگین بود .شام هیچ از گلویم پایین نرفت ،بعد از آن هم به ناچار در جمع نشسته بودم تا تربیتم دوباره زیر سوال نرود.

_خب ،این‌که امشب اینجا جمع شدیم برای این بود که من یه صحبتی با منوچهر داشته باشم .پسر حیدر یادته؟ پسر عمومون.

بابا متفکر سری به نشانه تایید تکان داد.
_درسش تموم شده داره برمی‌گرده ایران ،می‌خواد زن بگیره .حیدر هم از من پرسید دختر مناسبی می‌شناسم یا نه .منم گفتم کی بهتر از روجای خودمون؟!

دقیقا چه اتفاق کوفتی ای درحال رخ دادن بود؟ مرا

خواستگاری کرد؟ منی که به نظرش ادب و تربیت نداشتم و اکنون چه کسی بهتر از من؟

ازدواج چقدر از نزدیک ترسناک بود .نگاهم را به مامان و بابا دوختم ،آینده ای به این صورت؟ ابدا!

بابا کمی سرش را کج کرد.
_چی بگم؟
با بهت نگاهش کردم اما انگار تازه شروع ماجرا بود.
عمو گفت :
_بذار بیان حرفاشونو بزنن حالا ،تا ببینیم چی می‌شه.

هیچکس بی عرضه تر از بابا نبود .البته که در گند زدن به زندگی مشترکمان یکه تازی می‌کرد اما در مواجه با بقیه یک فرد بی دست و پا و بی زبان بود.

عمق فاجعه درست همینجا بود ،بابا در حالت عادی ابدا این شکلی نبود!

با درماندگی به مامان نگاه کردم ،او هم درحال حرص خوردن از دست بابا بود.

چرا کسی به من نگاه نمی‌کرد و از من نظری نمی‌پرسید؟ مثلا :روجا نظرت درباره اینکه بیان و حرف بزنین چیه؟
_روجا می‌خوای باهاش آشنا بشی؟
_روجا اصلا قصد ازدواج داری؟

اما انگار بی اهمیت ترین فرد من بودم .کسی به هیچ جایش نبود.
ستاره زیر گوشم گفت:
_من جات بودم زنگ می‌زدم سعید.

چپ چپ نگاهش کردم.
_چی می‌گی الان تو؟

غذا نخوردن و فشار حرف ها بعد از رفتن مهمان ها خودش را نشان داد.

البته که دعوای چندمین باره مامان و بابا هم بی تاثیر نبود .اما این‌بار من ابدا از این بحث ناراحت و ناراضی نبودم.

_داداشت می‌گه روجا رو بدیم فلانی تو سرتو کج می‌کنی؟ گردنت بشکنه ایشالا!

_چی بگم؟ حرف نزنن؟ دختر شوهر نمی‌خواد؟

_پسر حیدر؟ مگه همین پسر حیدر دوسال پیش زنشو طلاق نداد؟ داد یا نه؟ دخترت رو دستت مونده مگه مرد حسابی؟ خرجشم تو نمی‌دی بگم می‌خوای از سرت بازش کنی.

بابا اخم کرد و صدایش بلند شد.

_پس کی می‌ده؟

_خودش !خرج خونه رو هم اون می‌ده .حتی نگفتی خانوادت میان تو خونه چیزی هست برای خوردن یا نه ،زود هم نیومدی حتی .مهمون تر از خانوادت بودی امشب .یخچال خالی بود روجا رفت خرید کرد آورد ، تو غیرت نداری به خونه زندگیت برسی بعد می‌خوای

این بچه رو شوهر بدی؟ اونم به فک و فامیلای خودت؟!

بابا سینه سپر کرد.
_من باباشم !بزرگترم .یذره احترام ندارم تو این خونه؟!

#عطر_لیمو

#پارت202_

با تاسف سری به دوطرف تکان دادم ،خنده ام گرفته بود.

_بابا!

نگاهم کرد.

_پسر حیدر از این در بیاد تو ،من جلو چشماتون از پنجره می‌پرم پایین.

حرص زده و عصبی از نا فرمانی ام رفت در جلد عربده زدن هایش و خودزنی.

روی سرش کوبید و صدای ضربه اش درخانه پیچید.

_خاک برسر من که قدر هیچی تو این خونه ارزش ندارم ،شماها بزرگتر منین انگار.

_پس بزرگتری کن بابا ،چرا بدون اینکه ازم بپرسی گذاشتی پس فردا شب بیان؟

_میان ،ببینم می‌خوای چیکار کنی.

کلافه نگاهش کردم ،از نظر روانی ابدا تعادل نداشت.
_تو بگو بیان ،من دست روجا رو می‌گیرم می‌برم .
رنگمونم نمی‌بینی.

بدون توجه به بحثی که از سمت من داشت به جاهای دیگری کشیده می‌شد به اتاقم رفتم .صدای بابا و فریاد هایش به خوبی به گوشم می‌رسید.
دنبال هدفون راما چرخیدم ،زیر تخت افتاده بود.

روشنش کردم و بعد از پخش کردن یک آهنگ با صدای بلند وارد صفحه چتم با مرید شدم.
آفلاین بود .برایش یک بیداری؟ نوشتم و وارد اینستاگرام شدم.

استوری پیج شخصی میا را باز کردم ،با گیجی چندبار تصویر را چک کردم.
ماشین مرید بود ،درحال به قول خودشان دریفت زدن!

استوری بعدی اما خون در رگ هایم خشک کرد ،

مسابقه بود!

با دستان لرزان و تپش قلبی که بالا بود شماره میا را گرفتم .جواب نداد .طوفان گزینه بعدی بود ،وقتی پاسخی نگرفتم با نگرانی طول اتاقم را قدم زدم.

چقدر سرعت زیاد بود؟ اگر تصادف می‌کرد؟ !اصلا حرفی به من نزده بود...

فکر و خیال خواستگار یکهویی کم بود که نگرانی برای حماقت های تمام نشدنی مرید هم به آن اضافه شده بود.

تا ساعت چهار صبح دیگر هیچ استوری ای نذاشتند . هزاران فکر و احتمال به سرم زده بود اما پاسخ نگرفتن از میا و طوفان به هزار و یکی تبدیلشان می‌کرد.

وقتی مرید آنلاین شد و پیامم دو تیک خورد منتظر به صفحه چت چشم دوختم.
_"نخوابیدی چرا لیمو ترش؟"

با حرص پوزخند زدم.
_"به لطف شما نتونستم"!

آفلاین شدم و گوشی را روی حالت پرواز گذاشتم .
نمی‌خواستم دیگر با او صحبت کنم ،به حد مرگ از او عصبی بودم.

تا لحظه ای که گوشی ام زنگ بخورد و برای حاضر شدن بلند شوم پلک روی هم نگذاشتم .خواب امشب بر من حرام بود.

#عطر_لیمو

#پارت203_

با چشمان سرخ از خانه بیرون زدم ،اعصابم با دیدن بابا که با نان تازه به خانه برگشته بود بیشتر بهم ریخت.

کمی دورتر از خانه دویست و شش سفیدش را دیدم .
اخم هایم در هم شد ،با چه رویی آمده بود؟

از کنار ماشین عبور کردم ،احتمالا شوکه شده باشد اما ابدا برایم مهم نبود.

منم زمانی که ماشینش را درحال چرخش دیدم و فکر کردم قدمی تا چپ کردن فاصله دارد شوکه شدم .

_روجا؟!

صدا زدن اسمم یعنی هیچ چیزی سرجایش نیست ، توجهی نکردم .ماشین را پا به پایم جلو آورد.
_مسخره بازیا چیه؟ بیا سوار شو.
ایستادم ،با اخم نگاهش کردم ،نمی‌خواستم تا خود کافه پا به پایم بیاید و صدایم کند .
بعد از نشستن داخل ماشین در را محکم بستم.

با چشمان گرد نگاهم کرد.
_چته؟
_چمه؟ واقعا می‌پرسی چمه؟
_پریودی؟!

این‌که حتی ذره ای به خودش بابت عصبی بودنم شک‌نمی‌کرد بیشتر روانم را بهم می‌ریخت.

با حرص گفتم:

_نمی‌خوام باهات حرف بزنم.

_چرا؟ چته امروز؟ دیشب جواب ندادی ،زنگ زدم نگرفت ،از صبح یه سره بهت زنگ زدم بازم گفت گوشیت خاموشه .چی‌شده؟

_دیشب کجا بودی؟

بیخیال گفت:

_با میا و طوفان بودم.

_نگفتم با کی ،گفتم کجا !البته که من استوریای دوستاتو دیدم پس پرسیدنش احمقانه است .یه درصد با خودت فکر نکردی من وقتی ببینم استوریا رو چه حالی می‌شم؟ ماشینت کم مونده بود چپ کنه بعد میا زیرش زده بنازم دست فرمونو؟ یعنی چی مرید؟ ! شماها چتونه؟ من تا صبح نتونستم چشم رو هم بذارم از نگرانی ،زنگ زدم هیچکدوم جواب منو ندادین . رفتی اونجا بعد حتی انقدر منو مهم ندونستی که بهم خبر بدی !من در حد یه دنبال کننده تو پیج تو و میام؟

آره؟

چشمانم پر شد.
_اصلا برات مهمه چه حسی بهم دست می‌ده؟ چه حالی می‌شم؟ اونوقت ازم شاکی می‌شی چرا جوابتو ندادم؟ الانم که نشستم پیشت خانومی کردم!

ساکت نشسته بود تا حرف هایم را بزنم ،بیشتر از مرید من سر مهمانی دیشب گله داشتم اما دیدن آن استوری ها باعث شده بود منفجر شوم.

نگاهم را از صورتش گرفتم ،نفس عمیقی کشیدم تا بغضم با صدا نترکد .چقدر بدبخت و بی کس بودم . اصلا چرا انتظار داشتم در زندگی مرید جایی داشته باشم؟ چرا فکر می‌کردم فرق دارد؟ چرا حس کردم برایش مهم هستم؟

انگار این فکر ها سد مقاومتم در برابر اشک ریختن را شکست .هق زدم و صورتم را بین دستانم گرفتم.

بابا اهمیتی به من نمی‌داد ،اهمیتی به خانواده اش نمی‌داد و من چقدر احمق بودم که انتظار داشتم مرید برایم ارزش قائل شود .چقدر حماقت کرده بودم.

دختری که برای پدرش مهم نباشد دیگر اهمیتی ندارد که چه کسی هوایش را داشته و چه کسی نداشته.
اصلا من از ابتدا پشت و پناه نداشتم پس اکنون چرا انقدر قلبم درد می‌کرد؟

#عطر_لیمو

#پارت204_

وحشت زده بودم ،احساساتم نسبت به مرید برایم کمی فراتر رفته بود و این مرا ترساند.

ایستادن ماشین را حس کردم ،دستش روی بازویم نشست.

_روجا؟

صدای ملایمش گریه ام را بند نیاورد ،با غیض گفتم:

_ولم کن ،بهم دست نزن.

بشدت ترحم برانگیز گریه می‌کردم ،اصلا زن پسر حیدر می‌شدم .بالاتر از سیاهی که رنگی نبود .به درک که بدبخت می‌شدم ،نه که اکنون خیلی هم زندگی‌ام گل‌و بلبل بود!

گریه ام بیشتر شد ،نمی‌خواستم با او ازدواج کنم .
دوست نداشتم زن کسی شوم که نمی‌شناسمش ،
نمی‌خواستم ازدواج کنم.

_مگه دست خودته؟ بیا ببینم.

سعی کرد دستم را از صورتم جدا کند.
_من فکر نمی‌کردم انقدر حساسیت نشون بدی ،من همیشه رفتم چیز مهمی نیست!

انگار آتشم زده باشند.
_مهم نیست؟ پس میگی من و فکرام به هیچ جاتن؟
_من اینو نگفتم .از اول اینکارو می‌کردم.
_از اول من نبودم ،من نبودم مرید .من عین یه از همه جا بی‌خبر تا صبح تو خودم مردم.

درمانده بود ،از رفتار هایش که تلاش می‌کرد آرامم کند اما به در بسته می‌خورد این را می‌فهمیدم.

_باشه ،چیزی نشده که حالا.

کاش لال شود دو قیقه و بدتر آتشم نزند .
چشمانم گرد شد.
_همین؟ من برات همینم؟
_روجا !داری بزرگش می‌کنی ،بعدا حرف بزنیم الان عصبی هستی.

نه ،نمی‌توانستم کنارش بنشینم و آرام بمانم .
_می‌تونی بری درتو بذاری.

از ماشین پیاده شدم و در را محکم تر از قبل کوبیدم . باید می‌ماندم و حرف می‌زدم؟ اصلا توانش را نداشتم . حتی گوشی ام را هم از حالت پرواز خارج نکردم.

در کافه با کسی همکلام نشدم ،سیامک متوجه بدی حالم شد که اشاره کرد کسی کاری به کارم نداشته باشد.

پشت صندوق جای نیلگون نشسته که سایه ای باعث شد سر بلند کنم .میا تند تند پلک زد و دستش را بلند کرد.

_سلام گل گلی!

بی توجه دوباره به مانیتور نگاه کردم.

_سفارشتون؟

_اوهوع ،انگار خیلی جدیه.

_انگار سفارشی نداری!

دستش را زیر چانه زد.

_با من قهر نباش دیگه !ببین قبل از اینکه بیام یه دورم با اون بی کله بحثم شده.

خنده اش گرفت.

_ناموسا گفتی درتو بذار؟

با جدیت نگاهش کردم.

_تو هم برای شنیدنش اومدی؟

#عطر_لیمو

#پارت205_

ابروهایش بالا پرید .به خودش اشاره کرد.
_یه آیس موکا ...
و بعد به من اشاره کرد.

_یه گل گاو زبون .مهمون من باش!

به سمت یکی از میز ها رفت و رویش نشست ، سفارشش را سینا برد .بعد از خوردنش باز هم برگشت جلوی صندوق.

_میا ،اگر فرستادتت برای...

کف دستش را مقابلم نگه داشت.

_یه استپ ریزی بین حرفت بدم ،زنگ زد بهم گفت که استوری من باعث بگایی شده .دیدم بهم زنگ زدی از صبحم گوشیت خاموشه پس اومدم خودمو خودت آشتی بشیم .با مرید هرکار دوست داری بکن.

_الان حوصله حرف زدن ندارم میا ،به اندازه کافی خسته هستم.

_بعد از کافه بریم یه جا بشینیم؟ باشه؟

_فکر نکنم بتونم بیام.

_گوشیت و روشن کن بهت زنگ می‌زنم ،باشه؟

بدون شنیدن پاسخ از سمت من ،دستی تکان داد و از

کافه بیرون رفت.
با کلافگی تمام روز در کافه کار کردم .بعد از روشن کردن گوشی با سیل تماس های مامان ،بابا و مرید مواجه شدم.

پیام کوتاهی به مامان دادم تا خوب بودن حالم را خبر داده باشم.
سپس مسیری را برای پیاده‌روی انتخاب کردم.

من نمی‌توانستم نصفه و نیمه کسی را داشته باشم ،وقتی تمامم درگیر رابطه می‌شود انتظار تمام طرف را دارم.
مرید چیزی نگفته بود ،جدا از این نگفتنش را چیز ساده و پیش پا افتاده ای می‌دید و نگرانی ام برایش قابل درک نبود.

احمق!

گوشی ام زنگ خورد ،با دیدن نام میا نا امید شدم .باید زنگ می‌زد ولی انگار ابدا برایش مهم نبودم .پوزخند

زدم ،دل خجسته ای داشتم.

_بله؟
_کجایی؟
_پایین تر از کافه.
_بمون اومدم ،نریا.

معلوم نبود از کجا خودش را سریع به من رساند.
_سلام مجدد گل گلی.

بی هیچ حرفی قدم هایم را از اول برداشتم و دنبالم آمد.
_از منم ناراحتی؟
_نمی‌دونم.
_ببین ،ماها عادت داریم .مسابقه و دریفت و استوری و...
نگاهش کردم.
_من عادت ندارم ،من خیلی وقته دارم توی استرس و اضطراب دست و پا می‌زنم و طاقت جدیدشو ندارم .
مرید هیچی ،من دوست توام !اگر قراره هربار بیای تا

ازش دفاع کنی پس بیخیال من شین.
_فقط دارم می‌گم که یهویی شد ،اصلا فکر نمی‌کرد لازمه بهت بگه.
_لازمه میا !من می‌گم که کجام ،کجا می‌رم ،کی می‌رسم .اون اما انگار از هفت دولت آزاده!
_ببین بهت حق می‌دم ،اما...
_حق دادن اما و اگر نداره.
_کاری به هیچی ندارم .بحث بینتون هم به خودتون ربط داره ولی من نمی‌خوام علت این دعوا باشم .با حرف حلش کنین خودتونو راحت کنین.
_نمی‌تونم ،هرچیزی باعث می‌شه منفجر بشم.

_درواقع این روی جدیت خیلی خیلی ترسناکه !گل گلی نیستی ،خاری!

#عطر_لیمو

#پارت206_

چشم غره ای رفتم اما نتوانستم مانع لبخند زدنم بشوم.
_عا ،خندیدی !آشتی شدیم پس .
_قهر نبودم .
_نه ،هاپو بودی .می‌ری خونه؟
_آره ،سرم درد می‌کنه می‌خوام بخوابم یکم .
_باهات یذره راه میام ،هوا بخوری گل گلی بشی.

تا نزدیک خانه همراهم قدم زد .در تلاش بود با شوخی

و مسخره بازی کمی مرا بخنداند .باورم نمی‌شد در این مدت میا بتواند مرا از پوسته خودم بیرون بکشد.

به خانه که برگشتم بابا با اخم های درهم نگاهم می‌کرد .سلام زیرلبی گفتم.

_تا الان کجا بودی؟

_کجا رو داشتم باشم؟ کافه بودم دیگه.

_فکر نکن چیزی بهت نمی‌گم می‌تونی هرکار دلت خواست بکنی.

خیره نگاهش کردم.

_بابا ،می‌دونی کی بیشتر از همه تو این خونه شبیهته؟

سرم را کمی کج کردم.

_من !من خود توئم بابا...

مقابل اخم های همیشه درهمش درحالیکه قلبم تند تر از حد معمول می‌تپید گفتم:

_پسر حیدر که هیچی ،تا من نخوام زن هیچکس نمی‌شم .می‌خوان بیان؟ خب بیان ،خودت باهاشون

حرف بزن ،خودتم سر عقد بله بده .بلدی که!

بلند شد و به سمتم حمله کرد ،دستش را برای زدنم بلند کرد اما من همانطور ایستادم و نگاهش کردم .در لحظه جمله سعید در ذهنم پررنگ شد.
_"تو هم دختر همون باباتی "

قلبم فغان کرد ،سعید یکبار اورا در سرم کوبیده بود و من برای همیشه ترکش کردم .کسی که رو به رویم ایستاده بود قرار بود برایم پدری کند .قراربود پشت باشد ،پناه باشد...

_اونقدر روت زیاد شده که تو روی خودم وایمیستی.
_دارم بهت نشون می‌دم عواقب بی توجهی به خانوادت چیا می‌تونه باشه .من خیلی کارا کردم تا منو ببینی ،تا مراقبم باشی ،اما گند زدی بابا ،هربار بیشتر از قبل.

_چی‌کار می‌کنین ؟ منوچهر دست زدی بهش من

می‌دونم و تو.

از کنارشان عبور کردم و تا ساعتی بعد صدای دعوا و شکستن از پذیرایی می‌آمد .لباسم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم ،هدفون راما را نگذاشتم ،تمام تنم گوش شد تا بشنوم که من زیر این سقف کنار کسانی زندگی می‌کردم که هرگز برایم خانواده نمی‌شدند.

صداهایشان آرام آرام کمتر شد ،به اتاقشان رفتند و من پوزخندم را به سقف اتاق هدیه کردم .

صدای ویبره گوشی باعث شد از روی شکمم بلندش کنم و به صفحه و نام نقش بسته مرید نگاه کنم.

#عطر_لیمو

#پارت207_

آنقدر زنگ خورد تا قطع شد .بلافاصله دوباره شروع به زنگ خوردن کرد .به اندازه صبح شاکی نبودم ،اما خسته چرا .به اندازه تمام جنگ هایی که حق من نبود اما من شبیه سربازی پیاده نظام در ردیف اول تلاش کردم ،خسته بودم.

_بله؟

_این یعنی سلام؟!

چیزی نگفتم ،صدای نفس عمیقش در گوشی پیچید.
_امروز گرد و خاک کردی ،رسما گربه شدی پنجه کشیدی.
_زنگ زدی صفت جدید بهم بدی؟
_زنگ زدم نازت و بکشم!

ابروهایم بالا پرید ،خودش از حرفی که زد کلافه خندید.
_من بلد نیستم اینارو ،گفتم بیخیال بشم زنگ می‌زنی خودت باز دلم طاقت نیاورد ،یعنی کلا امروز نتونستم سر کنم .بی‌صاحاب فکرم همش چرخید سمت چشات که قرمز بود و اونجوری گریه کردنت...

روی تخت نشستم و زانوهایم را در آغوش کشیدم.
_من که عمدی ناراحتت نکردم ،اصلا فکر نمی‌کردم اینجوری بشه.
_فکرشو نمی‌کردی چی؟ یکی نگرانت بشه؟
_هیچکس تاحالا نگران من نشده بود....یعنی اینجوری

نه .که مثلا فکر کنن سَقَط شدم و اینا.

دلم کمی لرزید ،کسی نگرانش نمی‌شد .خب طوفان و میا که بدتر از او بودند و مرام ...او که باید نگران شود.
_زنگ زدی همینارو بگی؟
_زنگ زدم بگم بیا لب پنجره.

با ابروهای بالا رفته پشت پنجره ایستادم و پرده را کنار زدم ،داخل ماشین خودش)گاو پیشانی سفید معروف (نشسته بود .شیشه کمی پایین بود و فیلتر سیگار در دستش مشخص بود.

_می‌دونی ،من حالیم نمیشه یه وقتایی که چه گندی زدم .کلا تخمم نیست دارم چیکار می‌کنم و چی میشه.

اخم کردم .شعور نازکشی نداشت!
_الان منم همونجایی که گفتی ام؟!

خنده اش گرفت از لحن حرف زدنم.
_تو که تاجی...کلی می‌گم .این یه لاس ریز بودا!
چشمانم را چرخاندم.
_وقت خوبی برای لاس زدن انتخاب نکردی.
_برای لاس زدن با تو همیشه وقت خوبیه.
داشتم خر می‌شدم!
_قطع می‌کنم...
_باشه بابا ،یه وجبه از صبح منو کی » ...حرف مستهجنش را با یک مکث کوتاه جمع کرد «
چیزه ،معطل خودش کرده انگار نه انگار.
_نمی‌خوام هربار بحث کنیم سر این کارات.
_کدوم کارام؟
_کارای خطرناکی که می‌کنی ،یه جا فرمون از دستت دربره چی می‌شه؟
_هیچی...
_انقدر گفتنش برات راحته؟
_من اگر موقعی که پشت فرمونم بمیرم موقع کاری که عاشقشم مردم .بدون حسرت...
_اونایی که می‌مونن چی؟ به اونا فکر کردی؟

صدایم لرزید و او خوب فهمید.
_بدبختی جدیدا پام شل می‌شه سر همین...
_تو گفتی بهم آسیب نمی‌زنی.
_نمی‌زنم.
_گفتی نترسم.
_هنوزم می‌گم.
_داری اذیتم می‌کنی مرید.
_چیکار کنم اذیت نشی؟ آقا من نگفتم که کجا می‌رم ، اشتباه بود این .حله؟
_خطرناکه ،می‌فهمی؟
_حواسم هست.
_حتی برای دلخوشی منم نمی‌گی دیگه مسابقه نمی‌دی.

#عطر_لیمو

#پارت208_

جدی گفت:
_تو وسط زندگیمی منم دارم زور می‌زنم نگهت دارم ،دارم سعی می‌کنم یه بارم که شده عین آدم با یکی باشم .ولی نمی‌تونم خودمو عوض کنم ،من با عشق ماشین بزرگ شدم .مسابقه ها هم هر چندماه یه باره هرروز نیست که نگرانش باشی .من قبلا حواسم جمع بود الان سر تو جمع تره.

_نگرانتم .به خدا نگرانتم.

_می‌دونم لیمو ،من که عمرا بخوام دوباره عین امروز آبلیمو گیریتو نگاه کنم!
خنده ام گرفت .شنیدن صدای خنده کوتاهم انگار شیرش کرده باشد.

_جون ،بخند بابا دلمون پوسید.
_هنوز ازت شکارما ،پررو نشو .

_تو نگفته بودی شکارت انقدر هاته .در مَر منو گذاشتی رفت که !

زبان باز .

این‌بار راحت تر خندیدم .
_عصبی بودم .
_در و بستی رفتی من چند لحظه قفل کردم ،خانم زشته این الفاظ بی‌تربیتی برای شما .
بیتربیت گفتنش دقیقا مانند خودم بود ،دیگر نیشم جمع بشو نبود .من از دست رفتم!

_برای من بله ولی کاملا لایق شماست .
خندید .
_زبونت و می‌کنم !

لبه پنجره نشستم و به ماشینش نگاه کردم .
_کلاور چطوره؟
_خوبه اونم ،می‌خوای یه سر ببینیش؟
_خونه‌ت نمیام .
_من اصلا حرف خونه زدم؟ میارمش بیرون .
_باشه .
_سه نفره می‌ریم دیت اصلا .خوبه؟
_اوهوم .
_شاید فردا بهم گفتی که چی باعث شده از همه چی شاکی بشی ،گریه کنی » ،با تک‌خنده ای گفت «در مارو بذاری !

سیگارش را در خیابان انداخت و صدای فندک نشان می‌داد جدیدش را آتش زده .

_هیچی .گفتم همه چیو .
_می‌دونستی هروقت به خونه‌تون می‌رسیم یه جوری می‌شی؟ دوست دارم فرمون و بچرخونم ببرمت یه جا دیگه ،نبینم اونجوری پنچریتو .

لبخند تلخی زدم .
_اینجا که سرمو نمی‌برن .
_صبرتو چی؟

چیزی نگفتم و تنها زمزمه کردم.
_برو خونه ،دیروقته.
_امروز دو شیفت موندی ،فردا نرو.
_باشه.
_شب بخیر لیمو ترش.
_شب بخیر.

#عطر_لیمو

#پارت209_

**

این‌که مانند اجل معلق با آن فیس و صورت نشسته و به همه چپ چپ نگاه می‌کرد باعث می‌شد دقیقا یک پسربچه تخس به نظر بیاید که می‌خواهد با این کارها چیزی که می‌خواهد را بدست بیاورد!

چشمانم را گرد کردم تا دست از چپ چپ نگاه کردن به سیامک بردارد.

امروز یک رزو در طبقه بالا داشتیم و سرمان شلوغ بود ،بنابر این مرخصی کنسل شد .

درنهایت مرید و دو احمق دیگر سر میز همیشگی نشسته بودند و نگاهمان می‌کردند .میا هم نهایت استفاده را می‌کرد و تا اینجا نصف منو را امتحان کرده بود.

سمیرا شخصا رسیدگی به سفارشاتشان را برعهده گرفته و خوش خدمتی می‌کرد ،دوست داشتم با یادآوری لحظه ای که داشت به مرید درباره پاستای جدیدی که به منو اضافه کرده بود توضیح می‌داد اما مرید صندلی را جا به جا کرد تا مرا راحت تر نگاه کند ،قهقهه بزنم.

میا دو دستی لیوان بزرگ شیکش را گرفته بود و حین مکیدن نی نگاهش را به اطراف چرخ می‌داد.

طوفان لحظه ای خیره نگاهش کرد و بعد سرچرخاند ، نگاهم را که دید لبخند کوچکی زد.
اشاره کردم مرید را جمع کند.

کارم که تمام شد چهاربرش کیک لیمویی برداشتم و با خداحافظی از بقیه به سمت میز بچه ها رفتم.
_تموم شد.

مرید بی توجه به من کمی سر و تنه اش را کج کرد و خیره به پشت سرم سری به دوطرف تکان داد .انگار که داشت با حرکت سر خیلی طلبکارانه می‌پرسید " ها؟"

با گیجی چرخیدم عقب و متوجه شدم سینا درحال نگاه کردنمان بوده .شاید هم نگاه کردن من!

مرید بلند شد و ظرف کیک را از دستم گرفت.
_دفعه بعد برام با چشمای این یارو کیک درست کن!

_زشته.
_زشت نگاهاشه ،پفیوز با اون گربه هاش.
_بریم مرید.

میا به شیکش اشاره کرد.
_تموم نشده.
دوباره نی را داخل دهنش گذاشت ،طوفان بلند شد.
_مجبور نیستی تا آخرشو بخوری.
میا نشسته درحالی که نی درون دهنش بود و چشمانش رو به بالا انگشت وسطش را با سخاوت تقدیم طوفان کرد.

چشمانم گرد شد.
_میا؟
دستش را پایین آورد و لیوان را روی میز برگرداند.
_باشه!

با هم از کافه خارج شدیم ،کلاور را نیاورده بود .مرام اجازه نداد !چون نمی‌خواست دختر شیرین خانه‌شان

درون ماشین بماند.

_کجا می‌ریم؟
میا مقابلمان عقب عقب راه رفت .
_بریم اسکیت .
طوفان :بریم پییت موتور سواری .

بعد از پیشنهادش زیر چشمی به میا نگاه کرد.

مرید :روجا تو چی می‌گی؟
_موتور؟
_می‌ترسی؟
_نمی‌دونم ،دوست دارم سوار بشم ولی سرعت و اینا نرو .
_پس بریم پیست.

#عطر_لیمو

#پارت210_

میا کنارم حرکت کرد .
_خب اسکیت چی میشه که میا گفت؟
میا گفت:
_ولش کن ،بعدا می‌ریم .

انگار کمی در خودش رفته بود ،سوالی نگاهش کردم که لبخند زد .

با مسئول پیست حسابی آشنا بودند .موتور و لباس های مخصوص را سریع گرفتیم .

روجا موتورش را زودتر از همه تحویل گرفت و در پاسخ مرید که پرسید:
_بک‌پک طوفان نمی‌شینی؟
گفت:
_هوس کردم خودم برونم ،رنده‌تون می‌کنم.

من اما هیچ چاره ای جز نشستن پشت مرید نداشتم.
_می‌خوای یاد بگیری؟
سرم را به دوطرف تکان دادم .
_اصلا حرفشم نزن.

کمکم کرد تا بنشینم .محکم دستانم را روی پهلویش گذاشتم.

میا موتورش را روشن کرد .
_هرکی باخت شام با اونه.

_روجا پشتمه نمی‌شه .
_به من ربطی نداره ،بریم؟

مرید گفت :
_پهلومو نگیر ،دستتو بپیچ دورم .نترس باشه؟ حواسم بهت هست .
دستم را دورش سفت کردم .
_باشه .

موتور ها به صدای بلندی به حرکت در آمدند .متوجه شدم مرید هرچقدر راننده خوبی باشد در موتور سواری طوفان همیشه حرف اول را می‌زد .

سرعت بالای موتور ،هوایی که در اطراف جریان داشت و همه و همه باعث شده بود هیجان زده بشوم .
دستانم دور مرید محکم تر شد ،یک دور اضافه تر می‌زدیم بالا می‌آوردم!

اولین نفر طوفان ،بعد مرید و میا سوم شد !با توجه به رجز خوانی هایش اول کار انتظار آخر شدنش را نداشتم.

وقتی از موتور ها پیاده شدیم کلاهش را برداشت و چهره اخم آلودش نمایان شد .

_سگ خورد!

طوفان دستی میان موهایش کشید.
_بریم سفره خونه؟ دیزی بزنیم.

مرید بشکنی زد و مشتش را به مشت طوفان کوبید.
_دارمت!

میا خیره طوفان را نگاه کرد ،ابروهایش را کمی بالا انداخت.
_اتفاقا یه سفره خونه خوب سراغ دارم .بریم!

#عطر_لیمو

#پارت211_

دیزی خوش آب و رنگی مقابلمان قرار گرفت .مرید یک تنه برای همه ما تیلیت کرد.

_بیا لیمو ترش ،بزن حال بیای.

_زیاده!

_بخور جون بگیری .میا بیشتر بردار لاغر شدی این مدت.

_می‌خورم ،دوغ و باز کن.

هنگام غذا خوردن با این سه نفر یک قانون خیلی خیلی بزرگ وجود داشت .اگر نجنبی حتی خودت هم خورده می‌شوی!

بنابر این تعارف و میل ندارم باعث می‌شد تنها نظاره گر ولعشان در خوردن باشی و هیچ به تو نرسد.

بعد از نهار سنگین و دوغ محلی رسما درحال چرت زدن بودم .بی حال تر از من میا بود که تقریبا لم داده بود روی تخت و دستانش روی شکمش بود.

_قراره دیزی بزام!

خنده ام گرفت .طوفان تشر کوتاهی زد.

_درست بشین!

کمی آن‌طرف تر پر از پسران جوان بود که درحال قلیان کشیدند بودند و نگاه یکیشان روی میا زیادی ضایع بود.

میا ابرو بالا انداخت و حاضر جوابی کرد.
_انگار یکی دلش برای حرف زدن با انگشت وسطم تنگ شده!

طوفان چنان اخم غلیظی به میا کرد که من خودم را جمع کردم !چطور از این نگاه و صورت جدی حساب نمی‌برد؟ خیالم راحت باشد که همه متوجه تنش بین میا و طوفان بودیم یا فقط من توهم زده بودم؟
مرید نچی کرد.
_بسه ،میا درست بشین تا چشای پسره رو در نیاوردم.

میا چشم غره ای به مرید رفت و صاف نشست.
_می‌خوام بدونم تا کی می‌تونین چشم بقیه رو در

بیارین؟ بالاخره که چی؟ تهش یکیشون مخمو می‌زنه و تمام .دختر جذاب و خوشگل که روی زمین نمی‌مونه!

طوفان تک خنده کوتاهی کرد .مدل خنده اش بشدت آشنا بود ،می‌شد شباهتش داد به نوع خنده های عصبی مرید.

درواقع یک سری شاخک ها در مغزم درحال فعالیت بودند ،خنگ که نبودم!

نگاهم به مرید افتاد ،خب ،شاید کمی خنگ باشم که اصلا تقصیر مرید و نوع برخوردش بود و یا اصلا ... هر احمقی می‌فهمد یک چیزی در این میان می‌لنگد ! شاید هم من زیادی حساس شده باشم.

_الان قلیون می‌چسبه ها.
_روجا از دود خوشش نمیاد.

میا نگاهم کرد.
_میشه امروز بکشیم؟ لطفا.

عقب تر رفتم.
_دودش سمت من نیاد مشکلی ندارم.

میا خندید.
_ایول ،ببین حلقه بلدم ماه!

طوفان گوشی اش را داخل جیبش گذاشت و بلند شد.
_کجا؟
_می‌رم یه سیگار بکشم.

میا به پشتی قرمز تکیه زد.
_الان می‌گیم قلیون بیارن ،بمون.

_فکر می‌کردم وقتی یکی از چیزی خوشش نیاد نمی‌شه با خواهش و تمنا بخوای تحملش کنه!

میا خیره به طوفان نگاه کرد ،هنوز موضوع بحثشان من بودم؟

#عطر_لیمو

#پارت212_

مرید بلند شد.

_پاشین بریم بابا ،یکم بگذره پاچه همو می‌گیرین .لیمو بلند شو .کلاس امروزمون مونده.

کفش هایم را جلوی پایم جفت کرد و منتظر ماند تا بپوشمشان.

_میا با من میای یا طوفان؟

_اگر زودتر می‌خواین برین من می‌مونم قلیونم و بکشم ،طوفان نموند تنها می‌رم.

طوفان اخم کرد.

_امروز ترمز بریدی ،حالیته؟

میا تخس گفت:

_حالیمه!

مرید نگاهش را بینشان چرخاند ،باید می‌ماندیم تا از هرگونه دعوا و تنشی....

_خداحافظ.

با چشمان گرد به مرید که دستم راگرفته بود و درحال دور شدن از دو خروس جنگی درحال انفجار پشت سرمان بود نگاه کردم.

_نباید تنهاشون بذاریم.
_ولشون کن ،میا پریوده و هرلحظه ممکنه بترکه.
_وا!
چشکمی زد.
_پس ما طوفان و درراه بازگشت آرامش قربانی می‌کنیم و خودمون می‌ریم برای رانندگی و بعدشم دریافت هزینه.
_خیلی رو داری به خدا ،من نگرانشونم.
_نباش ،اونا بلدن باهم کنار بیان.

انگار می‌دانست که اگر تنها بمانند برایشان بهتر است . این یعنی به من هم ربط نداشت دیگر؟ مثلا اگر هم را تکه و پاره می‌کردند هم باز هم به من ربط نداشت.

میا

هاه ،تصور می‌کرد می‌توانست به من تکه بیندازد و من لال نگاهش کنم؟ الدنگ ِجذاب ِسگ اخلاق ِ بوسیدنی!

هی هی ،بوسیدنی نه !ابدا ابدا بوسیدنی درکار نبود ، هرگز .البته بابت بوسه ای که یادم نمی‌آمد مانند سگ حسرت می‌خوردم اما درحالت عادی؟ عمرا!

بی توجه به آتشی که درحال شعله گرفتن بود سفارش قلیان دادم.

_جمع کن بریم.

_چرا؟ بشین بکشیم.

_میا بلند شو منو سگ نکن.

_بیشتر از اینم بلدی سگ بشی؟ پشمام!

خنده اش حرصی بود.
_خوشت میاد طرف داره با نگاهش وجبت می‌کنه؟
_طوفان من یه دخترم و طبیعیه که یکی ازم خوشش بیاد ،کجاش بده؟ یادت رفته که من و تو فقط دوستیم؟ جوگیر شدی چرا؟

#عطر_لیمو

#پارت213_

صورت سرخش و رگ های ورم کرده گردنش و فکی که روی هم فشرده شد نشان می‌داد که زیاده روی کرده ام ،هورمون های بالا و پایین شده و دوره پریود حسابی مودم را بهم ریخته بود.

از حرفی که زدم پشیمان شده بودم اما به روی مبارکم نیاوردم و همچنان تخس نگاهش کردم .سرش را چندبار بالا و پایین کرد ،انگار داشت چیزی را تایید می‌کرد.

_دوست محترم ،شان و شخصیتت اصلا جوری نیست که اینجوری یکی زل زل نگاهت کنه ،لیاقتت بیشتر از این چیزاست.

ابروهایم بالا پرید ،از روی تخت پایین رفتم و خیره

نگاهش کردم .نگو میا ،نگو ،دهنت را ببند .به زبان نیاور...
_شان و شخصیتم این اجازه رو داد که یه شب مهمون تختت باشم دوست محترم؟

چه مرگمان بود؟ واقعا چه مرگمان بود؟
_میا....

همین ،تنها اسمم را صدا زد ،آبی ای درکار نبود .من مزخرف گفته بودم.
_من و تو دیگه نمی‌تونیم دوست باشیم طوفان ،ولی حداقل جلوی مرید اداشو بیا ،نمی‌خوام چیزی بفهمه.

از کنارش عبور کردم .باید خودم را به خانه ام می‌رساندم ،درهارا قفل و گوشی ام را خاموش می‌کردم تا این پریود لعنتی تمام شود.

یادم افتاد بعد از نهار چای نبات سفارش داد .برای من

بود ...چون می‌دانست شرایطم را.

پشت درهای قفل شده خانه قراربود گریه کنم ،به حال خودم ،زبان تند و تیزم .حرف هایی که امروز به بیرون تف شدند و نگاه طوفان ،نگاهی که هرگز تا قبل از این ندیده بودم.

خودم هم یک میای جدید بودم ،جفتمان درحال نشان دادن شخصیتی بودیم که تا قبل از این بیرون نیامده بود.

میای جدیدی که مقابل طوفان قد علم می‌کرد و مانند یک ببر ماده زخمی غرش می‌کرد غرور تکه تکه ای داشت و قلبی بلاتکلیف و عقلی که با عربده و تشر می‌خواست سرجایم بنشینم.

طوفان هم فرق کرده بود ،آبی صدایم نمی‌زد ،مهربان نبود ،حمایتگر نبود .طوفان شاکی بود و من اصلا از این مورد خوشم نمی‌آمد ،حق نداشت شاکی باشد ،حق

نداشت زبانش دراز باشد.

#عطر_لیمو

#پارت214_

_بمون برسونمت.

بدون این‌که به عقب بچرخم انگشت وسطم را نشانش دادم .حقش همین بود.

دستش که محکم انگشتم را گرفت باعث شد سرجایم بایستم و با بهت نگاهش کنم .

_نکن میا.
تلاش کردم انگشتم را پس بگیرم.
_ول کن انگشتمو.
_باید حرف بزنیم.
_حرفامونو زدیم.
_تو حرفاتو زدی.
_نمی‌خوام چیزی بشنوم ،نمی‌خوام دربارش حرف بزنم ،نمی‌خوام بهش فکر کنم.
_داری می‌ترکی که حرف بزنی ،الان شرایطت اوکی نیست بذار برسونمت سر فرصت حلش می‌کنیم.

سینه به سینه اش ایستادم ،او مرا نمی‌خواست ،تنها عذاب وجدان داشت.

طلوع هرگز نمی‌گذاشت من و او سهم هم باشیم ،او خانواده می‌خواست و من باعث می‌شدم همین نیمچه خانواده را هم از دست بدهد.

همین حالاهم خیلی چیزها خراب شده بود ،من طوفان را به عنوان یک دوست سفت چسبیده بودم اما همه چیز خراب شده بود ،تنها خراب تر شدنش حلش می‌کرد.

_حرفایی که باید و گفتم!
_لجبازی نکن .پس من چی؟
_عذاب وجدان نداشته باش ،بیخیالش شو ،فراموشش کن.
دستم را عقب کشیدم و دور شدم
_راحتم بذار ،سمتم نیا.

قلبم بهت زده به عقلی که مغرورانه ایستاده بود نگاه می‌کرد ،فریاد زد و جلو آمد ،عقل دررا به رویش بست و صدایش را خفه کرد.
_خداحافظ.

پشتم را به او کردم و رفتم ،برنگرد عقب ،نگاهش نکن .به خانه و گریه فکر کن ،می‌توانی فریادت را در

بالشت خفه کنی ،می‌توانی عکس هایش را ببینی ، می‌توانی سرت را روی زمین بگذاری و بمیری.

دلش را شکستم؟ چرا باید بشکنم؟ او که دوستم نداشت ،من بودم که شکسته بودم ،من بودم که باخته بودم .جسمم را ،دوستم را ،قلبم را...

بازنده تر از من کسی نبود ،میای ساده و احمق...

دوش آب گرم ،چشمان ورم کرده و سرخ از گریه ،بدن درد و کیسه آب گرمی که روی شکمم گذاشته بودم نمای یک دختر رقت انگیز را نشان می‌داد .به پهلو دراز کشیدم و اینستاگرام را رفرش کردم.

استوری مرید را باز کردم و لبخند محوی زدم ، حداقلش بینمان یک نفر زندگی عشقی اش درست و حسابی بود.

#عطر_لیمو

#پارت215_

روجا را در آغوش کشیده بود ،چیزی از صورتش مشخص نبود ،پشت فرمان نشسته و روجا داخل بغلش جمع شده بود.

_"تو سرزمین جهالت ،تو نور دیده"

متنش به واضحی قابل دیدن بود ،لبخندم عمیق تر شد .
اشک هایم چکید ،حسادت نمی‌کردم ،خوشحال بودم.
من خوشحال بودم.
گوشی میان دستم فشرده شد و هق زدم ،خوشحال بودم ولی یک کم حسادت که چیزی نبود.

در خودم جمع شدم ،طوفان را می‌خواستم ،می‌خواستم بغلم کند و بگوید همه چیز را درست می‌کنیم ،دوستم دارد و برایم هرکاری می‌کند.

صدای گریه ام بلند تر شد .چقدر ترحم برانگیز بودم ، چقدر نفرت انگیز بودم .چقدر کثیف بودم....

نمی‌دانم کی خوابم برد ،اما صدای زنگ های مداوم واحد باعث شد با گیجی چشم باز کنم و همانطور که خمیازه می‌کشیدم به سمت در بروم.

_کیه این وقت صبح.

وقتی دررا باز کردم و چهره آتشین روجا را دیدم متوجه شدم که قرار است روزم را مهیج شروع کنم.

_رفیقت یه ذره عقل تو کله اش نیست ،حتی یذره!

ابروهایم بالا پرید و عقب رفتم تا وارد شود ،کیفش را روی مبل پرت کرد.

_چی‌شده؟

_واقعا خبر نداری؟

شانه هایم را بالا انداختم.

_هنوز نه.

چانه اش لرزید.

_استوریش و دیدی؟

_تو بغلشی؟ آره .چی‌شده؟

_چی‌شده؟ برای چی عکسمو استوری کرده؟ از دیشب دایرکتم ترکیده از بس بچه های کافه بهم پیام دادن!

لب هایم را روی هم فشردم.
_هنوز نفهمیدم چه خبره.

تقریبا جیغ کشید.
_همه فهمیدن!

صدای زنگ واحدم باعث شد با حرص به در اشاره کند.
_اومد!

دررا باز کردم ،مرید با اخم های درهم وارد شد.
_کجاست؟
به پذیرایی اشاره کردم.
_چته تو از صبح؟
_همه فهمیدن باهمیم!

مرید چشمانش گرد شد.
_این الان مشکله؟
با بهت مرا نگاه کرد.

_چی میگه این؟

_دعواتون وسط خونه من چیکار می‌کنه؟ اه!

به سمت اتاقم رفتم اما صدایشان را می‌شنیدم.
_من نمی‌خواستم کسی بدونه.
_چرا؟ ملت می‌نالن که طرفشون گردنشون نمی‌گیره بعد من برای اینکه نشون دادم تو رابطه ام باید اینجوری بگایی بکشم!
_مرید می‌فهمی منو؟ من قبلا یه بار طرفمو نشون دادم ولی گند زد به باورم.
مرید حرصی غرید.
_از اون بی‌ناموس حرف نزن روجا ،منو با اون یکی نکن .همکارت گایید منو از بس نخ داد ،چشم و ابرو اومد ،جای این چیزا نباید راضی باشی؟
_زود بود ،برای اینکه بقیه بفهمن زود بود.
_عارت میاد بگی با منی؟

#عطر_لیمو

#پارت216_

داشت بد می‌شد ،بوی تنش به خوبی زیر بینی‌ام می‌چرخید.

حوله کوچکم را روی دوشم انداختم تا بعد از شستن دست و صورتم خشکش کنم.
جلوی در اتاقم ماندم وصدا بلند کردم تا توجهشان به من جلب شود.
_مرید ،بشین حرف بزنین.

دستش را سمت من نگه داشت تا حرفی نزنم ،اما نگاهش به سمت روجا بود.
_با تو ام ،با من بودن باعث خجالتته؟

روجا سرش را به چپ و راست تکان داد.
_نه ...من فقط...نمی‌خوام بازم عجله ای جلو برم ، می‌خوام سر فرصت باشه همه‌چیز ،می‌ترسم بازم...
_ترسات داره گند می‌زنه به چیزی که بینمونه.

روجا بغض کرده به مرید نگاه کرد.

_من بهت گفتم همه جوره هواتو دارم ولی الان سر این‌که کسی نفهمه با منی از صبح خونمو تو شیشه

کردی ...برو با ترسات ببینم به کجا می‌رسی.

نچی کردم ،انگار خوشی به کسی نیامده.
_مرید داری مزخرف می‌بافی .روجا حق داره.
_من حق ندارم کاری کنم که کسی چشمش پی روجا نباشه ؟

روجا پوزخند زد.
_تو هم خسته می‌شی ،همین الانشم شدی ،درک نمی‌کنی.

_تو یه بار ،فقط یه بار منو درک کن ،روجا باز کن چشمتو .ترسات داره غرقت می‌کنه تو گنداب ،منو ببین ،منی که دارم پر پر می‌شم براتو ببین!

واو ،می‌خواستم دست بزنم اما رفتن مرید و کوبیدن در این اجازه را نداد ،حتی صدای گریه های روجا هم باعث شد دست زدنم به تاخیر بیفتد .خب میا ،خودت را فراموش کن و اکنون دعوای کاپلی که درست در خانه

آرامش بخش زیبایت بوجود آمده را جمع کن.

نفس عمیقی کشیدم ،روز جذاب و هیجان انگیزی را شروع کرده بودم.

**

با غیظ و خشم سیگارش را آتش زد ،نمی‌فهمید ،تا فکر می‌کرد همه چیز درست و سر جایش قرار دارد روجا یک حرکتی می‌زد که تمام معادلاتش بهم می‌ریخت.

اصلا کجای کارش اشتباه بود؟ چرا نمی‌فهمید؟ !اشتباه نکرده بود ،اما شاید تند رفته بود .شاید هم حق داشت ، با خودش فکر کرد گیرایی ضعیف روجا رویش حسابی تاثیر گذاشته!

_چطور پیش رفت؟
در جواب طوفان که از اتاقش با بالاتنه برهنه بیرون می‌آمد و موهایش نم داشت پوزخند زد.
_تخمی.

#عطر_لیمو

#پارت217_

طوفان کنارش نشست و سیگاری برای خودش آتش زد .می‌توانستند لقب درمانده ترین پسرهای روز را برای خودشان ثبت کنند.

مرید خاکستر سیگارش را تکاند.
_من یه استوری گذاشتم ،از دیشب کلی دختر آنفالوم کردن که خب به تخمم ،اصلا خوبیش همینه ،که همه فهمیدن من یکیو دارم...

پوزخند زد و با بهت و شاکی گفت:
_اونوقت داره میگه چراااا عکس دوتاییمونو گذاشتی ،حاجی من مغزم سوخت ،چی میگه این؟ کجاش مشکل داره؟ الان مگه نباید خوشحال باشه؟ مگه نباید با بوس و ماچ ازم تشکر کنه؟ چرا مغز منو گاییده؟

سیگار را با حرص داخل جاسیگاری فشرد ،طوفان به تلویزیون خاموش نگاه کرد ،سرش پر بود از افکار مختلف ،او هم میا را نمی‌فهمید .اصلا حتی حرف هایش را هم نمی‌فهمید .چرا دختر ها معادلات سخت و حل نشدنی بودند؟

_چرا وقتی که باید بیان تو بغلت چنگت می‌گیرن؟

مرید تایید کرد.
_همینو می‌گم منم ،چرا هیچوقت هیچی درست نیست؟

طوفان پکی به سیگارش زد .
_اصلا انگار نمی‌گیرن چه خبره ،پاره میشی به خاطرشون ولی تهش بازم به فاکت می‌دن.

_اصلا قرار نیست همیشه گوگولی باشن تا نازشون بدی ،مگه من چمه که نمی‌خواد بفهمن با منه؟
طوفان رسما حرص زد.

_چرا نمیشه دو کلمه باهاشون حرف زد؟

مرید با کف دستش به میز کوبید.
_باریکلا ،همینو می‌گم جون عمو ،بابا تو جواب منو ندی که دردت حالیم نمیشه .همه آرزوشونه پسره یه عکس بذاره من گذاشتم خشتکم پرچم شده!

طوفان هم‌کلافه سیگارش را پاخل جا سیگاری پرت کرد.
_لجبازی تو خونشونه.
_به خدا همینه ،اصلا انگار دق دادن تو خونشه بی‌شرف.

طوفان با یادآوری حرف های بی سر و ته میا چشم ریز کرد.
_یه وقتایی باید اون زبون زبون نفهم و بکنی بندازی جلوی سگ!

مرید گیج به طوفان نگاه کرد و پرسید.
_ما هنوز داریم درباره روجا حرف می‌زنیم؟

#عطر_لیمو

#پارت218_

طوفان به خودش آمد ،گلویی صاف کرد و سیگارش

را داخل جا سیگاری گذاشت.
_اومدی اینجا که چی؟ برو دنبالش جمع کن ماجرا رو.
_رفته خونه اون سلیطه ،نمی‌شه کاری کرد.

طوفان اخم کرد ،خودش کم بود که روجا هم داشت مانند خودش می‌کرد؟
_برو مرید ،یه بهونه ای چیزی بیار ببینش.

مرید سر بالا انداخت.
_راه نداره ،خیلی شکارم ازش .من پاره کردم خودمو تا حالیش کنم می‌خوامش ولی هنوز شک داره بهم.

طویان نیشخند زد.
_حق داره ،نداره؟
مرید نچی کرد و ابرو بالا انداخت.
_اون لحظه مردم تا بغلش نکنم ولی باید بفهمه که قدرت دست کیه ،نمی‌شه که هروقت عشقش کشید ناز و قهر ،هی گند بزنه به مغز من.

بغل هم خوب بود ،او هم خیلی جاها خواست میا را بغل کند ،خواست حرف بزند .آن پیرسینگ لعنتی گوشه لبش ،خیلی وقت ها دوست داشت آن پدر در بیار را بکند!

_نمیشه خیلی رو داد.
_همینو می‌گم.
_باید بیخیال شد ...کلا...

مرید چشم گرد کرد.
_تو یه چیت هستا!
طوفان بلند شد و لگدی به مرید زد.
_جمع کن بریم سر کار ،بعدا وقت هست بشینی به لیمو خانمت فکر کنی.

مرید کلافه بلند شد.
_لعنت به چشاش ،یه زنگ بزن میا ببین چطوره حالش.

طوفان چپ چپ به مرید نگاه کرد.
_قدرتت و کجات فرو کردی تو این چندثانیه؟
مرید خنده اش گرفت.
_نگرانشم بابا ،اه طاقت ندارم قهر باشیم.
_دیرمون شد مرید.
_خودم زنگ بزنم؟

نگاه طوفان را که دید دستانش را بلند کرد.
_باشه بریم نمایشگاه.

و برای این‌که در مغزش فرو کند تکرار کرد.
_زنگ بی زنگ ،پیام بی پیام ،قدرت دست منه!

**

_دلم تنگ شده...
طوفان دست به سینه خیره مرید بود ،بی توجه به فاکتور های مقابلش گوشی در دستش بود و استوری دردسر سازش را برای بار هزارم چک می‌کرد.

_الان سماوات میاد برا ماشینش ،بعد تو ناله کن جلوش گند بزن به یه فروش چندمیلیاردی.
_شاید جدی جدی نخواد کسی بدونه باهمیم.

طوفان کلافه چشم روی هم فشرد ،میا یک سمت ، طلوع و اصرارش برای شام بیرون رفتن با نیاز یک طرف و حالا مرید و بی قراری هایش.

_سر جدت خودتو نگه دار ،بذار قرارداد و ببندیم شب برو کافه ببینش.

مرید سر بالا انداخت.
_عمرا ،من ناراحتم.

طوفان مطمئن گفت:
_داری زر ناشتا می‌زنی.

#عطر_لیمو

#پارت219_

گوشی اش زنگ خورد ،با دیدن نام طلوع بلند شد و در همان حال تشر زد.
_د نگاه نکن انقدر اون عکسو.

کمی دور شد و جواب طلوع را داد.

_سلام.
_سلام ،کجایی؟
_سرکار ،چطور؟
_امشب رستوران رزو کردم ،میری دنبال نیاز و بعدشم می‌رین رستوران.

طلوع همیشه همین بود ،درخواست نمی‌کرد ،پیشنهاد نمی‌داد .تصمیمش را می‌گفت و طوفان موظف به انجامش بود .خواسته هایش هرگز برای طلوع اهمیت نداشت ،گاهی فکر می‌کرد حق با اصلان است ،او فقط یک وسیله برای پول درآوردن بیشتر طلوع بود.

خواست چیزی بگوید اما یاد نگاه مصمم میا و دوری هایش افتاد .پس زده شده بود ،بدون این‌که اجازه حرف زدن داشته باشد ...چرا کسی اجازه نمی‌داد اوهم حرف بزند ،چرا تمام اطرافیانش خودشان را محق می‌دانستند ؟

_باشه ،آدرس و بفرست.

قلبش داشت از جا کنده می‌شد ،انگار با قبول کردن درخواست طلوع خیانت بزرگی به چشمان طغیانگر میا کرده باشد.

دختر تخس لعنتی و دوست داشتنی و ...بشدت دوست داشتنی .اصلا میا از ابتدا در دل هرکسی می‌توانست جا باز کند.

همیشه برایش خاص و دست نیافتنی بود اما اکنون ، همه چیز درهم پیچیده بود .میا گفته بود دوستش دارد ، او هم پاسخ داده بود و درست از فردایش میا تغییر کرد.

بارها فکر کرد چه اشتباهی از او سر زده اما باز هم هیچ چیزی به ذهنش نرسید.

_چته؟ داغون تر از منی !

_طلوع گفت شام نیاز و ببرم بیرون .
_قبول کردی؟

سکوت طوفان را که دید سرجایش نشست .
_جدی قبول کردی؟
_آره ،مجبورم .

مرید پوزخند زد .
_چرا؟ چی مجبورت کرده؟

بی محلی های میا ،گفتن جمله _ "بیا همه چیزو فراموش کنیم "درست بعد از اینکه در آغوشش گرفته بود و زیر گوشش دوستت دارم را بارها و بارها زمزمه کرده بود .

_قرار نیست چیز خاصی بشه ،می‌برمش بیرون بعدشم می‌گم به هم نمی‌خوریم .

مرید خواست حرفی بزند اما با ورود مشتری جفتشان از جا بلند شدند.

#عطر_لیمو

#پارت220_

**

روجا

مشتی پفیلا داخل دهانش گذاشت .بی توجه به من و قیافه زارم تکام مدت فکش درحال جنبیدن بود.

_تا کی قراره چس کنتو اینجا به برق بزنی؟
با صدای تو دماغی بر اثر گریه ام پاسخ دادم.
_پول برقت زیاد میشه؟!

شانه اش را بالا انداخت.

_به یه ورمم نیست ،جمع کن خودتو بهش زنگ بزن.
_میا...
صدایش بالا رفت.
_زهر مار ،مرگ !نمی‌فهمی چه گندی زدی؟ !ندیدی مرید با چه حالی رفت؟ من می‌شناسمش ،نزدیک دوسال با شیدا بود ته تهش دوتا استوری شیوا رو اد استوری کرد ...الان ولی داره جار می‌زنه تورو می‌خواد ،بچه های کافه فهمیدن؟ خب به تخمامون ! اصلا مگه نباید بفهمن؟ سمیرا ول نمی‌کنه مرید بدبختو ،داداشش با چشاش قورتت می‌ده باز تو حالیت نیست .مشکلت چیه روجا؟

_وقتی با سعید بودم گفتم به همه ،بعد از کاتمون همه می‌پرسیدن کجاست و من مجبور بودم بار ها و بارها توضیح بدم که چرا و چجوری تمومش کردیم ، می‌دونی چقدر برام عذاب آور بود؟

_زبون توضیح برای بارها و بارها داشتی ،اما یه بار نتونستی بگی به شماها مربوط نیست؟ !تو و مرید

چیزی که باید مخفی نگهش دارین جزئیات رابطتونه نه طرفتون .می‌ترسی کات کنین؟ خب بکنین ،باز کسی پرسید چرا بگو به تو چه ،اصلا زنگ بزن من می‌گم به تو چه ،حتی خود مریدم میاد فیزیکی حالیشون می‌کنه .داری گند می‌زنی به تمام لحظه های خوبی که می‌تونین داشته باشین .من می‌فهمم چقدر تجربه سختی داشتی ولی اجازه نده سایه اون تجربه امروزتو ازت بگیره.

زانوهایم را در آغوشم جمع کردم.

_فکرکنم یذره گند زدم.

_می‌دونم.

_دیروز خیلی خوب بود بعد امروزمونو اینجوری کردم.

_درسته ،ریدی!

_چیکار کنم؟

_بهش زنگ بزن از دلش دربیار.

دماغم را بالا کشیدم و گوشی ام را برداشتم .ترس هایم واقعا داشت دست و پای احساسم را می‌بست.

_شام بگو بیان اینجا.

چند بوق خورد و درست لحظه ای که ناامید بودم از پاسخ دادنش صدایش در گوشم پیچید .

_بله؟

_سلام ...

آهسته و مظلومانه سلام کردم ،لبه شلوارم را لای انگشتانم گرفتم .

_نهار خوردی؟

_هنوز نه .

لبم را تر کردم .

_ناراحتی ازم؟

_از اینکه چوب به چه گندگی کردی تو ماتحتم چرا

باید ناراحت باشم آخه ،خیلی دارم لذت می‌برم!

#عطر_لیمو

#پارت221_

خنده ام گرفت ،تحت هر شرایطی تربیت نداشت!

_بی ادب .دارم از دلت درمیارم.
_واقعا؟
_اوهوم.
صدایش ملایم تر شد.
_خب ،جالب شد.
_یکم تند رفتم ،ولی خب ...بدمم نیومد ،یعنی ...قشنگ بود ...می‌دونی آخه من ،یذره چیز شدم ،ترسیدم .بعدشم بچه ها هی پیام دادن یکم استرس گرفتم ،به خدا امروزم کافه نرفتم گفتم یه چی نگن بهم.

_کسی حرفی زده؟ چی گفتن بهت؟
صدایش جدی شد .هرآن ممکن بود برود کافه و دعوا راه بیندازد.
_چیز خاصی نبود من خجالت کشیدم فقط ،همین.
_خجالتت خوردنی بود ،اینجوری نبود هیچوقت!
چشم چرخاندم ،انگار که می‌دید!
_پررو نشو .میا گفت شام بیاین اینجا.

_من میام ولی طوفان نمی‌تونه.
پرسیدم.
_طوفان چرا؟

میا با کنجکاوی نگاهم کرد.
_امشب می‌ره سر قرار!
ابروهایم بالا پرید.
_سر قرار؟

میا چشمانش گرد شد و گوشش را به گوشی ام چسباند .
_آره با نیاز .دختر یکی از تاجرای فرشه ،ولش کن مهم نیست کیه.
_باشه ...پس خودت بیا.
_می‌بینمت ،فعلا.
_فعلا.

گوشی را پایین آوردم و به میا نگاه کردم.

_میگه با نیاز میره سر قرار .من فکر می‌کردم طوفان به دخترا حسی نداره!

میا با صورتی سرخ شده تک خنده ای کرد.
_هه ،با نیاز !دختره ی آویزون .تمام کون و سینه هاش ژله ،می‌ترکه یه دست بهش بخوره.
_واقعا؟
جیغ کشید.
_نمی‌دونم ،اه!

از جا بلند شد و انگشت وسطش را نگاه کرد ،گیج به حرکاتش نگاه می‌کردم.
_حرف بزنیم؟ با همینی که دیروز گرفتیش دستت حرف بزن ،آشغال!

_درجریانی که این حرکاتت اصلا نرمال نیست؟!
_کسی که نرمال نیست طلوع و پسرشن.

_چته میا؟

_هیچی!

به سرتا پایش اشاره کردم.
_کاملا مشخصه.

کمی فکر کردم و با تردید پرسیدم.
_تو از طوفان خوشت میاد؟

#عطر_لیمو

#پارت222_

کمی فکر کردم و با تردید پرسیدم.
_تو از طوفان خوشت میاد؟
چشمانش گرد شد.
_ها؟
_می‌گم از طوفان...
_عمراااا ،فقط نمی‌خوام این دختره بیاد تو اکیپمون ، همین.

بعد هم پشتش را به من کرد و برای آماده کردن نهار به آشپزخانه رفت .هیچکدام از این سه احمق حالات نرمالی نداشتند .میا از دوتای دیگر بدتر بود!

مشتی از پفیلا برداشتم ،طوفان میا را عجیب و غریب نگاه می‌کرد .میا به طرز غیر قابل باوری انگار جلوی طوفان مدل دیگری بود ،مرید هم حواسش به میا هست

اما...

چراغ ها یکی یکی روشن شدند ،چشمانم گرد شد و بلند گفتم :

_تو روش کراشی!

از آشپزخانه نگاهم کرد.

_مزخرف نگو.

بلند شدم.

_چرا هستی ،نگا ،قرمز شدی.

چشم غره رفت.

_نیستم.

_هستی ،چند وقتم هست تو قیافه ای براش.

صدایش کلافه شد.

_روجا ولم کن.

_واااییییی.

قاشق را با حرص داخل تابه انداخت.

_بیخیال می‌شی؟
_بگو تا بیخیال بشم .بهشون نمی‌گم قول می‌دم.
_روش کراش نیستم...

قاشق را برداشت و مشغول چک کردن شنیسل ها شد.
_دوستش دارم.
انگار که با اعتراف این جمله گاردش را پایین آورده باشد .انگار مدت‌ها منتظر بیان این جمله بود و امروز از دلش به بیرون پرید.

با عجله وارد آشپزخانه شدم.
_چندوقته؟
_از همون اولا ،یه چسه بچه بودیم من دوستش داشتم.
_چرا هیچوقت بهش نگفتی؟
_چون مال هم نیستیم ،طلوع هرکاری می‌کنه تا طوفان تو مشتش باشه ،کافیه حس کنه داره کنترلش روی طوفان و از دست می‌ده اونوقته که غوغا می‌کنه .طوفان کلیدش برای رسیدن به پوله و طلوع اون کلید و از خودش دور نمی‌کنه.

بی تفاوت تر ادامه داد.
_منم که کلا تو آفسایدم ،ننه بابای داغون تر از خودم نمی‌ذاره طلوع حتی اجازه بده فکر طوفان سمت من بیاد.
_اگر طوفان دوستت داشته باشه چی؟

به تابه خیره شد .انگار جای روغنی که جلز و ولز می‌کرد چیزهای دیگری می‌دید .فکری گفت:
_نداره ...هیچوقت نداشت.

#عطر_لیمو

#پارت223_

با همدردی دستم را روی شانه اش گذاشتم .در چنین شرایطی نمی‌دانستم باید چه کنم .به طوفان فحش می‌دادیم ؟ به دور از ادب بود.

_می‌خوای قرارشو خراب کنیم؟
_نه ،برام مهم نیست دیگه.
_می‌گی مهم نیست اما وقتی حرفش شد غذامونو سوزندی و نفهمیدی!

اهی گفت و تابه را داخل ظرفشویی انداخت و شیر آب را رویش باز کرد.
_الان می‌گم پیتزا بیارن.

_میا...
به سمتم نچرخید ،انگار از بیان احساساتش شرم داشت.
_همیشه به من گفتی با مرید حرف بزنم ،تو چرا با طوفان حرف نزدی؟ ارزش نداشت یه بار انجامش بدی؟
_نخواستم به عنوان یه دوست از دستش بدم ولی دادم.

به سمت گوشی اش رفت و مرا همانجا در آشپزخانه تنها گذاشت.

_کاش می‌شد مست کنم ،لعنتی یه بطری هم تو خونه ندارم.
چشمانم گرد شد.
_مست کنی؟ همین مونده!
شانه بالا انداخت.

_خیلی وقته قول دادم نخورم و مست نکنم...

فکر نمی‌کردم پایبند به نخوردن باشد.
_چرا؟

_وقتی مست می‌کنم بعدش یادم نمیاد چیکار کردم یا چی‌شده .از اینکه یه قسمت از زندگیمو یادم بره خوشم نمیاد .البته الان دیگه خوشم نیماد .مخلوط می‌خوری؟
_آره بگیر.

عادت مستی اش جالب بود ،فراموش می‌کرد...
_خب یعنی...

موهایش را به عقب زد.
_حرف زدن دربارش اذیتم می‌کنه روجا ،بمونه یه وقت دیگه ؟ مفصل بهت می‌گم همه چیزو.
دیگر چیزی نگفتم ،مشخص بود حالش با شنیدن نام طوفان گرفته می‌شد .اما قبل از این این‌گونه نبود ،یعنی رابطه خوبی با طوفان داشت .دلخوری اش بابت قرار

طوفان و نیاز بود ؟

مرید قبل از شام رسید ،خبر داده بود از بیرون غذا می‌گیرد بنابر این من و میا تنها مانند دختر های خوب نشستیم تا مرید برسد.

_قیمه گرفتم ،بفرما.

با تشکر از دستش گرفتم.
_دست و صورتتو بشور بیا.

هنگام رفتن به سمت سرویس بهداشتی با انگشت ضربه ای به پیشانی میا کوبید که آخ میا بلند شد.
_چته؟
_زدم عقلت بیاد سرجاش.
_برو بابا.
_بعد گریه های مستیتو نیار برای من!

میا با حرص روی دوش مرید پرید و گوشش را کشید.
_من مست نمی‌کنم ،گور بابای عموی خرت ،حالیته؟

#عطر_لیمو

#پارت224_

مرید در تلاش بود میا را از شانه اش پایین بکشد.

_تیکه کلام عموی خرمو چرا می‌گی؟
با کنجکاوی پرسیدم:
_وایسا ببینم ،مرید می‌دونه؟

مرید نگاهم کرد.
_تو می‌دونی؟
سعی کرد میا را وایین بیاورد و در همان حال گفت:
_گفتی بهش؟

میا از دوش مرید پایین آمد.
_آره جفتتون می‌دونین ،
بیاین غذا بخوریم من گشنمه .خسته شدم از حذف زدن درباره اون عموی مسخره‌ت.
_تا دیروز جذاب لعنتی بود الان شده عموی مسخره‌من؟!
_افخما همشون مسخره‌ن ،به جز مرام قشنگم!

به مرید نگاه کردم.
_طوفان جدی رفته سر قرار؟

_آره ،من اومدنی رفت دنبال دختره.

انتظار کتمان داشتم اما انگار ماجرا جدی تر از این حرف‌ها بود.

میا قاشقی پر از برنج داخل دهانش گذاشت.
_هه ،از خداشه یه دافو ببره بیرون ،هول!
پرسیدم:
_نیاز دافه؟!
_برو بابا ،دختره رسما با حرکاتش جلوی طوفان می‌گه _ :اوه بیبی !و یه سری جملات زشت دیگه ! خب دست خر!

_اگر ناراحتی می‌تونی به طوفان زنگ بزنی.
_به تخمم ،با هرکی می‌خواد بره سر قرار.

درمانده به مرید نگاه کردم .درحالی که گوشت هایش را برای من می‌گذاشت گفت:
_نگام نکن ،کاری ازم برنمیاد.

میا قاشق دیگری به دهان گذاشت.
_یه بار دیگه بهم بگه آبی سر و تهشو یکی می‌کنم ، همین قاشقو می‌کنم تو کونش.

اخم کردم.
_بی ادب نشو.
_ادب به یه ورم!

مرید با خنده نچی کرد.
_خجالت بکش جلو لیمو ترش من حرف زشت نزن.
_می‌خوای اولین قربانی این قاشق باشی؟

مرید با تعجب و خنده گفت:
_روانی.

چیزی از غذا نفهمیدم ،ظرف های یکبار مصرف جلویمان بود و میا همچنان با حرص مشغول خوردن بود.

_زنگ بزن به طوفان ببین چیکار می‌کنه.
_زنگ بزنم چی بگم آخه؟
_نمی‌دونم مرید ،ببین حالشو.
_به ما ربطی نداره روجا ،بچه که نیستن .وقتی رفته سر قرار یعنی می‌دونه چی میشه پس انتخاب خودشه.

میا از جا بلند شد.
_میرم حموم .حوصله شنیدن این مزخرفاتو ندارم .

مرید رفتنش را نگاه کرد.
_عقل تو سرش نیست.
_مرید...
خودش را کشید کنارم و دوطرف صورتم را فشرد.
_آخ لیمو ترش مرید.

#عطر_لیمو

#پارت225_

خم شد و گونه ام را بوسید.
_از صبح منو سگی ول کردی بعد غصه اینارو می‌خوری.
_گناه داره خب.
_من گناه دارم ندیدمت درست و حسابی.
_پاشو جمع کنیم اینارو ،کاش یه زنگ بزنی.
_ول کن دیگه تو هم ،این دوتا سخت آدم می‌شن ولی بالاخره می‌شن.

با برداشت لیوان ها و رفتن به شمت آشپزخانه از مرید دور شدم.

لیوان هارا داخل سینک گذاشتم و گفتم:
_خب گناه دارن ،خیلی هم به هم میان.

گرمای تنش را از پشت سرم حس کردم .نفسش که روی گردنم نشست کمی خودم را جمع کردم.
_به نظرت من گناه ندارم؟

آب دهانم را به سختی بلعیدم .نوک انگشتش پشت گردنم نشست و من ناخواسته در خودم جمع شدم.
_یه چیزایی اینجا می‌بینم...

لبش را به گوشم چسباند ،چشمانم روی هم افتاد.
_تا کجا رفته؟

نوک انگشتش ستون فقراتم را طی کرد و تا گودی کمرم رفت.
_تتو زدی؟
_مرید....

لبش را به گردنم چسباند.
_نبینمش من؟

بوسه کوتاهی زد.
_هوم؟

نفسش را داخل گردنم خالی کرد ،بدنم لرزید .هیجان جدید و عجیبی را تجربه می‌کردم.
_دارم می‌میرم تا ببینمش لیمو خانم.

به همان آرامی که آمده بود رفت و مرا خشک شده تنها گذاشت.
خدا لعنتت کند مردک مریض!

مشتی آب سرد به صورتم زدم ،همین مانده بود در این اوضاع اغوا شوم!
این دیگر چه جهنمی بود که در وجودم برپا شد؟!

خودم را مشغول شستن لیوان ها کردم ،کمی معطل کردم تا سرخی و حرارت گونه هایم از بین برود.

مرید گوشی اش را کنار گذاشت.
_بریم؟
_کجا؟
_می‌خوام کلاور و ببرم کلینیک ،باهم بریم.
_پس میا چی؟

به در بسته اتاق میا نگاه کرد.
_اون یاد گرفته باهاش کنار بیاد ،وقتی نمی‌خواد برای طوفان و داشتنش تلاشی بکنه پس بذار حسرتشو بخوره!

دلم برای میا سوخت ،پوسته قوی‌اش را چنان ساخته بود که انگار هیچ چیزی به مدت طولانی اذیتش نمی‌کرد.

#عطر_لیمو

#پارت226_

دوست داشتم کمکش کنم ،کمی حال هوایش عوض شود و طوفان را برای لحظاتی هم که شده فراموش کند.

_میا هم بیاد باهامون؟

لبش را با زبان تر کرد .سریع رفتم جلویش و گونه اش را بوسیدم .

حرکتی تند و قطعا غیر قابل باور ،چشمان گردش تایید کننده بود.

_لطفا!

لب هایش به سمت منحنی شدن می‌رفتند اما اجازه ندادنش منظره جالبی خلق کرد.

_از حموم اومد می‌ریم.

گونه اش را چرخاند و سمت دیگر را نشانم داد.

_تشکر کن!

لبخند زدم ،مرید یک پسر بچه بشدت بانمک درون خودش جا داده بود.

گونه دیگرش را بوسیدم.

_مرسی.

_اگرم بعدش برسونمش خونه‌ش چی؟

_دیگه پررو نشو.

_خیلی بدی لیمو خانوم.

چشمانم را چرخاندم ،قبل از هر عکس‌العملی خم شد و لب هایم را بوسید.
_واقعا این نوک زدنا در شان من و شما نیست!

خنده ام گرفت.
_برو عقب میا الان میاد زشته.

میا در آخر تسلیم اصرار من شد و همراهیمان کرد .
اول رفتیم تا مرید کلاور را از خانه بیاورد و سپس به سمت کلینیکی که مد نظرش بود رفتیم.

آرام سر کلاور دراز کش درون آغوشم را نوازش می‌کردم ،خرخرش نشان می‌داد حسابی درحال لذت بردن است.
_می‌خوای عقیمش کنی؟
_نه.

ابروهایم را بالا انداختم.
_پس چیکار می‌کنی؟
_شوهرش می‌دم دخترمو!

میا پق خنده ای زد.
_روانی!
_مرید جدی میگی؟ می‌دونی نگهداری از چندتا توله چقدر سخته؟

_این بچه هنوز بالغ نشده ،ولش کنین ای بابا.

ماشین را پارک کرد و کلاور را از بغلم گرفت.
_بریم بابایی.

جوری ناز کلاور را می‌کشید که دوست داشتم بگویم "پس من چی؟"!
_

#عطر_لیمو

#پارت227_

دامپزشک را انگار از خیلی قبل تر می‌شناختند چرا که میا به محض ورود داخل کلینیک و دیدن دامپزشک دستش را از دوطرف باز کرد و تعظیم کوتاهی کرد.
_الگوی زندگی من!

دامپزشک با روپوش طرح حیوانات انیمیشنی اش

لبخند کوتاهی زد .چشمانش زیبا بود ،ترکیبی از سبز و طلایی و شاید طوسی!

_یکیتون چرا کمه؟

میا پوزخند زد.
_رفته دیت...
دکتر به میز اشاره کرد.
_به سلامتی ،بیارش اینجا دخترخوشگله رو.

مرید کلاور را با یک دست نگه داشت و با دست دیگرش مرا به سمت میز برد .
با تعجب دنبالش جلو رفتم .
_منو کجا می‌بری؟

_واقعا قراره جلوی من باهاش لاس بزنی؟

چرخیدم سمت دامپزشک که جمله را گفته بود و گیج تر گفتم :

_ها؟

مرید با خنده کلاور را روی میز گذاشت.
_خنگه به خدا.
_از سرتم زیاده ،حال عمومیش چطوره؟
_زیاد می‌خوره ،بقیه چیزاش اوکیه.

میا کنارم ایستاد.
_سرمه دختر یکی از دوستای قدیمی مرامه.

سرمه درحالی که کلاور را معاینه می‌کرد با جدیت گفت:
_دفعه بعد تو تایم کاری میاین ،امشب چون خیلی وقت بود معاینه اش نکرده بودم موندم.

دستکش هایش را درآورد.
_حالش که خوبه ،یکم اضافه وزن داره .براش تقویتی هم می‌نویسم .ناخناشو هم می‌گیرم الان که دخترمون

مرتب بشه.

رفت تا ناخنگیر را بیاورد.
_تو کلاور و پیدا کرده بودی؟
سرم را بالا و پایین کردم.
_بله.
_اسمشو چی؟ تو گذاشتی؟
_آره ،من انتخاب کردم.

کلاور را بغل کرد و حین فشردن پنجه اش برای گرفتن ناخن اشاره کوتاهی به مرید کرد.

_خوبه ،اگر اینا قرار بود براش اسم انتخاب کنن احتمالا چاکری ،مخلصی ،چیزی می‌شد.

خنده ام گرفت ،مرید دست در جیبش فرو برد.
_نمی‌دونم چطور شوهرت تحملت می‌کنه؟

صدای مردی از پشت سرمان آمد.
_هوی هوی ،فکر نکن از هیکل و تتوهات می‌ترسما ،حرف بزنی زنم پاره پاره ات می‌کنه.

مرید _خودت قرار نیست تلاشی بکنی؟

سرمه پاسخ مرید را داد .
_خسته میشه اونجوری!

#عطر_لیمو

#پارت228_

مردی که به احتمال صد در صد همسر سرمه بود ظرف های غذا را روی میز منشی که خالی بود گذاشت و به سمتمان آمد.

به مرید دست داد.

_این وقت شب موقع اومدنه؟

_کل روز سر کار بودم وقت نشد.

_مرام چطوره؟

_خوبه سلام رسوند.

مرید کلاور را که کارش تمام شده بود در آغوش کشید.

_تموم شد ،چه خوشگل شدی شما ...دختر خوبی بودی الان برات خوراکی و اسباب بازی می‌خرم.

سر کلاور را نوازش کرد.
_یه توپم بذار براش بی زحمت.

_سرمه :می‌خوام شام بخورم ،ارشیا می‌دی بهشون؟
_آره.

اکنون متوجه شدم که چرا سرمه ،الگوی میا در زندگی اش بود !رک و بی تغارف حرفش را می‌زد.

بعد از اتمام کارمان بلافاصله خداحافظی کردیم و از کلینیک خارج شدیم.

_منو می‌رسونی خونه؟
_باشه ،میا میای خونه ما؟
_نه ،می‌خوام زود بخوابم مشتری دارم فردا.
_اوکی.

خانه خلوت و ساکت بود ،درحالی که به مامان پیام می‌دادم و می‌پرسیدم کجاست مشغول عوض کردن لباسم شدم.

_"با بابات اومدیم بیرون"

بهتر بود قبل از آمدنشان بخوابم !حداقلش خوابم بدون استرس سپری می‌شد .احتمالا فردا در کافه کلی کار روی سرم می‌ریختند.

****

نیلگون درحالی که از گوشه مانیتور به میا نگاه می‌کرد گفت:
_این سومین لیوان شیکشه!

سینا به من نگاه کرد.

_من دیگه می‌ترسم برم جلو ،خیلی بد نگاه می‌کنه.

سفارش میا را از دستش گرفتم.
_خودم می‌برم.

شیک انبه را جلویش گذاشتم ،لیوان خالی شیک وانیل را کنار گذاشت و دستش را به سمت لیوان جدید دراز کرد.
دستم را عقب کشیدم ،از پایین چشمانش را به بالا برای دیدنم دوخت ،تار موهای آبی اش روی صورتش ریخته .آرایشی برچهره نداشت،رنگش پریده بود اما لب هایش کمی صورتی بودند.

#عطر_لیمو

#پارت229_

_بدش به من.
_چته امروز؟
_دارم از زندگیم لذت می‌برم ،معلوم نیست ؟
_با سفارش سه تا لیوان شیک تو چهل دقیقه؟

نفسش را فوت کرد که موهایش از جلوی چشمانش تکان خوردند.
_اگر یکم دیگه بری رو مغزم امروز من درتو می‌ذارم.
لبخندی به صورتش زدم.
_اگر تا ده دقیقه دیگه نرفتی زنگ می‌زنم مرام!

چشمانش گرد شد.
_به تو چه؟
_فکر کردی نمی‌دونم چه مرگته؟ امروز طوفان با اون دختره بیرونه تو اینجا داری خودکشی می‌کنی!

موقع گفتن خودکشی به لیوانی که هنوز نذاشته بودم بگیرد اشاره کردم.

_حداقل اینو بخورم بعد برم ،دارم پولشو می‌دم یزید.

لیوان را سمتش هل دادم.
_ده دقیقه!

لبش را برایم کج کرد و لیوان را دو دستش گرفت.
_برو بذار شکست عشقیمو بگذرونم.

خنده ام گرفت ،حتی این کارش هم آدمیزادی نبود.

برگشتم کنار بقیه ،سمیرا چپ چپ به میا نگاه کرد.
_چرا نمیره؟

اخم کردم ،از دوروز قبل که بعد از آن استوری به کافه آمده بودم تمام آن مهربانی و لبخند هایش رفته بود.

بشدت با من سر لج داشت و حضور میا اذیتش می‌کرد.
_مشتریه ،مشتری داشتن اذیتت می‌کنه؟

نیلگون نیشخند زد.
_یا چون دوست مریده اذیتت می‌کنه؟

سمیرا سریع گارد گرفت:
_من به اون پسره چیکار دارم؟
زیر چشمی به من نگاه کرد.

_بعضیا بودن که انگار روشون نمی‌شد بگن با کی تو رابطه ان!

ابروهایم بالا پرید.
_شایدم لازم نمی‌دونستم به کسایی که نقش پررنگی تو زندگیم ندارن از روابط شخصیم بگم.

نیلی پشت بند من گفت:
_برای تو هم که بد نشد ،تلاشتو کردی موفق نشدی!

#عطر_لیمو

#پارت230_

لب هایم را روی هم فشردم ،بحث واقعا معذب کننده شده بود.
سمیرا با چشم غره ای بی هیچ جوابی از کنارمان عبور کرد.
_جدیدا تحفه بازی درمیاره.
_مهم نیست.

_روابطت به خودت ربط داره روجا ،خودتو موظف ندون برای هرکسی توضیحش بدی.

جمله اش را مرید گفته بود ،منتها به نحو دیگر و با ادبیات متفاوت تری!

لبخندی به صورتش زدم ،نیلگون بهترین همکاری بود

که می‌توانستم در کافه داشته باشم.
میا ده دقیقه بعد سفارش هایش را حساب کرد.
_میری سالن؟
_مشتری ندارم امروز ،فعلا گل گلی.

با نگرانی رفتنش را نگاه کردم ،در نهایت به ناچار به مرید زنگ زدم.
_سلام لیمو.
_سلام ،کجایی؟
_نمایشگاه.
تقریبا دعوایش کردم.
_چرا به میا گفتی امروزم طوفان نیاز و برده بیرون؟
_مرض داشتم.

حداقلش صادقانه حرف می‌زد.
_میا اینجا بود ،همین الان رفت من نگرانشم .می‌شه بری پیشش یا مرام بره؟
_بابا نباید چیزی بفهمه ،خودم اینجارو می‌دم دست بابا الان می‌رم دنبالش.

_باشه ،منو بی خبر نذار.
_باشه لیمو خانم ،نگران نباش.

تا پایان ساعت کاری با استرس طی کردم .وقتی خبری از مرید نشد موقعی که داشتم با بقیه خداحافظی می‌کردم باز هم شماره اش را گرفتم.

کمی طول کشید تا پاسخم را بدهد.
_الو .مرید کجایین؟
_دستشویی عمومی!
ابروهایم بالا پرید.
_چی؟
_چهارتا برگر و قارچ سوخاری خورده ،فک کنم تگری زده.
_چه مرگشه؟
_پرخوری عصبی داره ،فعلا رو دور خوردنه) .
انگار کمی گوشی را دور کرده باشد (اومدی؟ بریم خونه امشب پیش ما می‌مونی.

صدای میا به گوشم رسید.
_ولم کن.
_زهرمار ،ریختشو نگا.
_گفتم ول ...عوققق.

گوشی را عقب بردم و با چشمان گرد به صفحه اش نگاه کردم .صدای کلافه مرید بلند شد.
_ای بر پدرتون لعنت ،من ریدم تو عشق و عاشقیتون که ریدی به کفشای من .خدا لعنتت کنه میا ،روجا بیا سر جدت این داره می‌میره.
با عجله گفتم.
_ببرش درمونگاه یا بیمارستانی جایی ،منم خودمو می‌رسونم.

#عطر_لیمو

#پارت231_

خودم را به درمانگاهی که مرید آدرسش را داده بود رساندم.
درحالی که میا زیر سرم بود ،مرید کلافه و با اخم در سالن انتظار نشسته و به نقطه ای خیره نگاه می‌کرد.
دستم را با دلداری روی شانه اش گذاشتم.
_خوب میشه.
_ایندفعه خوب نمی‌شه .انقدر می‌خوره تا بترکه!

_مگه بعد از شام اون شب نگفتی طوفان خیلی مایل نبود؟
_نمی‌دونم چه مرگشه ،رد داده انگار.
کفش هایش کثیف شده بود ،به لطف میا!
با دلداری گفتم:
_اگر قسمت هم باشن به هم می‌رسن.

لبخند کجش را زد.
_به قسمت اعتقاد داری؟
_اوهوم.
سرش را به دیوار تکیه زد و نگاهم کرد.
_اگر اینجوری باشه که قسمت من خیلی قشنگه!
گونه هایم گر گرفت ،لبخندم را خوردم.
_باشه حالا تو هم ،تو این اوضاع!
_برای لاس همیشه وقت مناسبیه.
_می‌رم پیش میا.

نگاه سنگینش را حس می‌کردم ،تا لحظه ای که وارد بخش تزریقات خانم ها شدم.

_بهتری؟
_رو سقف دارم همبرگر می‌بینم ،تف!
چشمانش را بست.
_چه روز تخمی ای بود.
_اختیار شکمتو نداری؟
_وقتی غذا جلومه به نحوه خوردنش فکر می‌کنم ، این‌که از کجاش شروع کنم ،از کدوم بخشش بیشتر خوشم میاد ،دوباره سفارش می‌دم و دوباره همون فکرا ،بعد می‌گم خب بعدی چی باشه؟

خنده کوتاهی کرد.
_غذا بهونه ایه که به هیچی فکر نکنم ،فکر نکنم که چقدر خرم.
روی تخت خالی کنارش نشستم.
_می‌خوای امشب بیای خونه ما؟
_نه ،مرید به مرام زنگ زده خبر افقی شدنم و داده اونم گفته بیارش اینجا.
_لیاقتتو نداره ،غصه نخور.
_اوهوم ،لیاقتش اون ممه پروتزیه!

لبخند کوتاهی زدم.

_ولی روجا....

خیره اش شدم .نفسی گرفت:
_کاش حداقلش عین قبلنا دوستم می‌موند ،من الان دیگه هیچ سهمی از طوفان ندارم ...هیچی!

خواستم حرفی بزنم که گفت:
_بگو بیان اینو بکنن تموم شد ،خسته شدم.

دلم برایش کباب بود ،طوفان خر !همراه مرید میا را به خانه‌شان رساندیم .کلاور با دیدنم جلو آمد .درحالی که در آغوشم بلندش کردم رفتن میا به اتاق را نگاه کردم.
_دوست دارم طوفان و بزنم.
_ولشون کن ،دخالت نکنیم بهتره .مرام تو راهه شام بمون بعدش می‌رسونمت.
_باشه ،باید به مامانم خبر بدم.

.....
خانه تمیز و مرتب بود ،البته که تماما کار مرام بود .
خبر داشتم اگر حتی لنگه جوراب مرید روی زمین باشد رسما جوراب را در حلقش فرو می‌کند تا یاد بگیرد جای جوراب وسط پذیرایی نیست.
نیم ساعت بعد مرام رسید ،لبخندی به صورتم زد.
_سلام گل دختر ،خوش اومدی.
ظرف های غذا را از دستش گرفتم.
_سلام .خسته نباشی.
دستش را نوازش وار روی موهایم کشید و پرسید.
_اون وزه کجاست؟
_تو اتاق طوفان خوابه.
مرام درحالی که به سمت اتاق مورد نظر می‌رفت گفت:
_طوفانم داره میاد ،صبر کنین تا برسه.
با بدبختی به مرید نگاه کردم ،بیخیال داشت خیارش را گاز می‌زد و سرش در گوشی بود.
_نشنیدی؟
_چیو؟

_طوفان داره میاد!

گوشی را بیخیال شد و به من نگاه کرد.
_طوفان همیشه اینجاست ،خبر جدیدی نبود.
_میا تو اتاقشه!
_لیمو خانم اینایی که برای تو جدید و عجیبه من سالهاست دارم زندگی می‌کنم.

لبخند بزرگی زد و ادامه داد.
_قراره خیلی خوش‌بگذره!

#عطر_لیمو

#پارت232_

ساعتی بعد طوفان با صورتی که مانند همیشه هیچ حسی از آن منتقل نمی‌شد به خانه آمد .سوئیچش را روی میز عسلی گذاشت و تازه متوجه حضور من و مرید در درگاه آشپزخانه شد.

_عه ،سلام.

همان لحظه مرام از اتاقی که از قرار معلوم متعلق به طوفان بود بیرون آمد.
_هنوز خوابه .توپ تکونش نمی‌ده!

نگاه طوفان را روی در اتاقش شکار کردم .شبیه کسی

بود که می‌خواست سریعا وارد آن اتاق شود اما می‌ترسید!

_میا اومده؟
_آره .حالش بد شد زیر سرم بود.

مرید این را مرموزانه گفت و جفتمان به طوفان خیره شدیم .زود باش ناراحت جامه بدر و برو سراغ میا .

اخم کرد.
_باز کتی رفته سراغش؟
_نه ،مسموم شده.
طوفان نگاهش را بینمان چرخاند.
_چی خورده مگه؟
مرید خندید.
_بگو چی نخورده !تنها چیزایی که نخورده ما چهارتاییم که وقتی بیدار شد اینم انجام می‌ده .برو لباستو عوض کن بیا شاممونو بخوریم ،سلیطه هم بیدار کن.

مرام با دلسوزی گفت:
_بذارین بخوابه .براش سوپ گرفتم بعدا می‌تونه بخوره.
_الان بخوره ،طوفان یخ کرد غذا برو دیگه.

چرا کسی نمی‌پرسید از قرارش با نیاز چه خبر .داشتم از فضولی می‌ترکیدم .طوفان وارد اتاقش شد ،درحال چیدن ظرف ها و مخلفات روی میز عسلی کوتاه میان پذیرایی بودیم تا دورهم غذا بخوریم که صدای فریاد میا بلند شد .با چشمان گرد به در بسته اتاق خیره شدم.
_چراااا لختیییییییی!

تقریبا عربده زد.
_مردشورتو ببره منحرف داری چه غلطی می‌کنی؟ باورم نمی‌شد میا بتواند چنین صدایی از خودش تولید کند!

_چته؟ دارم لباس عوض می‌کنم!

_گمشو بابا.

به مرام و مرید که بیخیال پشت میز نشسته و مشغول غذا خوردن شدند نگاه کردم.
_نمی‌خواین کاری کنین؟
_هیچیشون نمی‌شه ،بیا نوشابه بخور.

در اتاق باز شد ،میا غر زد.
_دوباره فشارم تکون خورده ،بازم سرم نیاز شدم.
ابروهایش بالا پرید و با صدای بلند تری گفت:
_یه وقت بهتون بر نخوره اسم دوست دختر عملیتون و پشت بند سرم آوردم .غذا نیاز شدم ،سرم نیاز شدم ، دستشویی نیاز شدم!!!

با بهت و خنده به میا که کنارم نشست نگاه کردم ،یک ظرف را جلوی خودش کشید که مرام گفت :
_تو سوپ بخور ،اون واسه طوفانه.
_طوفان به یه ورم!

بیخیال قاشقی پر از برنج کرد و با حرص جوید .

طوفان با اخم های درهم از اتاق خارج شد.
_سوپ؟ غذای من کو؟

#عطر_لیمو

#پارت233_

نگاهمان که به میا را دید دست دراز کرد و ظرف را جلوی خودش کشید.
_به اندازه کافی امروز خوردی ،بکش عقب.
_بده من اونو ،سوپ هیچ جای منو نمی‌گیره.
به هیکلش اشاره کرد.
_برای منو می‌گیره؟
_طوفان می‌زنم شتک می‌شیا.

مرام _من می‌گم امشب یه سینمایی ببینیم ها؟
مرید _طنز خوبه؟ یه خارجی‌شو بذاریم .

باورم نمی‌شد که مرید و مرام انقدر خونسردانه درحال غذا خوردن بودند ،آن‌هم درصورتی که یک مستند راز بقا مقابلشان درحال پخش بود .هیچ توجهی به دو گونه درحال تعیین قلمرو کنارشان نداشتند و این کم کم داشت عصبی‌ام می‌کرد.

کلافه چنگال را در دستم فشردم .
_خفه شین !

حتی کلاور هم دست از لیس زدن خودش برداشت و همراه بقیه نگاهم کرد .
_یک کلمه دیگه ازتون خارج بشه جفتتون گشنه می‌مونین ،سوپتو بخور میا ،غذای منم نصف می‌کنم دوتایی بخوریم .تو هم ول کن لازم نکرده بکشی ظرفو .

همچنان نگاهم می‌کردند که تشر زدم .
_مگه با شما دوتا نیستم؟

_اوففف .این لیمو ترش منه !

نگاه چپم را که دید چشمک زد .باقی غذا صدا از میا و طوفان درنیامد .سکوت لذت بخشی بر فضا حاکم شد ، حدودا نیم ساعت!

_به تو چه؟ من می‌خوام کراش بازی کنم.
_می‌خوایم فیلم ببینیم ،برو افقی شو دوباره!
_زارت بابا.
_میا یه چی بهت می‌گما.
_طوفان یه چیت به یه جامم نیستا!

مرید بسته چیپ را باز کرد و به سمتم گرفت.
_رو اعصاب تر از اون دونفر تویی!
_بیخیال خوشگله ،اینا دارن همو پاره می‌کنن چون از هم شاکین ،میا که مشخصه اما طوفان ...مشکوکه!
_یعنی هربار که از هم ناراحتن اینجوری می‌شن؟
_می‌دونن که باید حرف بزنن ولی نمی‌زنن ،پس عین سگ و گربه پاچه همو می‌گیرن.

این را مرام گفت و درحالی که مشتی چیپس برمی‌داشت نشست.
_بیاین یه لبی تر کنین .زشته جلوی دختری.

این خانواده علاقه شدی به نام گذاری روی من داشتند ،اما این دختری عجیب و شیرین به جانم می‌چسبید.

میا اخم‌آلود دست به سینه شد.

_من نمی‌خورم.

_چرا؟ تو که خوب بلدی بری بالا!

میا به طوفان دهن کجی کرد .کنجکاوانه از میا پرسیدم.

_اگر بخوری همه چیز یادت میره؟

چشمان میا گرد شد و با بهت نگاهم کرد ،انگار حرفی را که نباید بر زبان آورده باشم .مرید پرسید.

_چی یادش میره؟

با تردید به میا اشاره کردم که رسما رنگش پریده بود.

_گفته بود که وقتی می‌خوره یه سری چیزا یادش می‌ره.

#عطر_لیمو

#پارت234_

طوفان به میا نگاه کرد ،خیره و عمیق .انگار سوالی که در سرش می‌چرخید را مرید پرسیده بود که مشتاقانه به لب های میا برای شنیدن پاسخ چشم دوخته بود .

_یعنی چی؟

میا کلافه موهایش را به عقب فرستاد.
_سیاه مست که می‌شم بعدش یادم میره تو مستی چیا گفتم و چیکار کردم.

_یادت میره؟!

طوفان با گیجی پرسید ،میا از نگاه کردن به چشمان طوفان فراری بود.
_فیلم مگه نمی‌ذارین؟ روجا باید بره ها دیر نشه.

مرید خم شد و کنترل را برداشت.
_اگر پاره کردنتون تموم شد ببینیم.

بعد از دیدن فیلم طنزی که مرام انتخاب کرده بود و دلدرد بابت خندیدن های زیاد مرید برای رساندنم به خانه همراهی ام کرد.

امیدوار بودم که امشب طوفان و میا یکدیگر را نکشند!

_نزنن لت و پار کنن همدیگه رو.
_خیالت راحت ،اینا کارشون همینه.

با نگرانی گفتم:
_دلم براش می‌سوزه ،گناه داره.
_از پس خودش برمیاد ،تو بوس امروز منو بده.
چشم غره رفتم.
_بوس نداریم امشب ،همینجا بزن بغل من پیاده می‌شم.
ماشین را کنار خیابان پارک کرد.
_مراقب خودت باش ،رسیدی خونه خبر بده من بیدار می‌مونم.

ملایم پلک زد.
_برو دختره.

از ماشین پیاده شدم و برایش دست تکان دادم .مسیر کوتاهی تا خانه داشتم ،جلوی در واحد با دیدن کفش های جفت شده و مرتب با گیجی کلید انداختم و وارد

شدم .مهمان داشتیم ،پس چرا مامان خبر نداده بود؟

با دیدن مهمان ها سلام کوتاهی کردم و نگاهم را دنبال مامان چرخاندم .مامان با صورتی تقریبا درهم روی مبل نشسته بود.

_تازه از سرکار اومدی دخترم؟ خسته نباشی.

زنی که این را با لبخند گفت سرتاپایم را خریدارانه نگاه کرد .دسته گل ،شیرینی ،لباس های مرتب و بوی ادکلن های ترکیب شده مزخرف داخل خانه .پسری که مثلا سر به زیر نشسته بود و همه و همه یک چیز را بیانم عیان می‌کرد .بدون خبر دادن به من خواستگار برایم آمده بود .مرا در عمل انجام شده قرارداده بودند!

مامان به دادم رسید.
_برو لباستو عوض کن مامان ،خسته ای.

به سمت اتاقم رفتم ،تمام تنم گر گرفته بود .حتی

نمی‌دانستم برای چه به اتاقم آمدم ،با گیجی دور خودم چرخیدم .گلویم متورم و دردناک شده بود ،چشمانم می‌سوخت.

دستان لرزانم را درهم پیچاندم و روی پاهایم نشستم .
چرا انقدر زندگی ام درب و داغان بود؟

#عطر_لیمو

#پارت235_

در اتاقم باز شد ،نه نگاه خیره ام از روی زمین را برداشتم نه تکان خوردم.

_روجا...

مامان بود .لب باز کردم.

_تو می‌دونستی؟

_نه ،بعد از اینکه پیام دادی بابات گفت دارن میان ،به منم دقیقه آخر گفت که مخالفت نکنم.

خندیدم ،میان خنده هایم چشمان پرشده ام سرریز شد . گلویم همچنان درد می‌کرد .باید زار می‌زدم به حال خودم.

_لباستو عوض کن بیا بیرون پنج دقیقه بشین ،می‌رن بعد تو بگو نه.

رو به روی مامان ایستادم.

_بگم نه؟ اصلا چرا بیام بیرون و به خودم زحمت

نظر دادن بدم؟ تاریخ عقد و شوهرت مشخص می‌کنه و من میام خونه می‌بینم سفره عقد پهنه .بله هم خودش بده چه نیازی به من هست؟

بابا وارد اتاق شد.
_بیاین دیگه.

انگار کبریت انداخته باشند در انبار باروت.
_من کجا بیام؟ تو برو بله بده ،تو بگو دخترم رو دستم مونده بیاین ببرینش همینجوری.

اخم کرد.
_صداتو بیار پایین.
_حتی اونقدری منو مهم ندونستی که بگی دارن میان ! چقدر بی غیرتی ...چرا نمی‌تونی یه بابای معمولی باشی ،عین اینایی که دور دخترشون می‌گردن و نازشونو می‌کشن و نمی‌ذارن اشک به چشم دخترشون بیاد نه ها...

سرم را تکان دادم.
_یه معمولیش ،ازت برنمیاد؟

_بسه گفتم ،آبرو ریزی نکن زشته بیاین بیرون .اونا نشستن شماها اینجایین ،عیبه آبرومون میره.

دستانم می‌لرزید ،تمام تنم می‌لرزید و نفسم درست بالا نمی‌آمد .صدایم بلند شد و گور بابای بقیه.
_آبروی تو منم ،مامانه ،خوشحالی و آرامش خانوادته ،آبروت ماهاییم.
کنارشان زدم و از اتاق خارج شدم .احمق که نبودند ، متوجه تنش بینمان شده بودند.

_من خبر نداشتم که دارین میاین ،بابام بهتون اجازه داده پس ازش جواب بگیرین ،با خودش به نتیجه برسین .اما اگر فکر می‌کنیم به عنوان دختری که داره ازش خواستگاری میشه منم حق نظر دارم باید بگم نه!

بابا با عجله بازویم را گرفت و خطاب به بقیه که درحال بلند شدن بودند گفت:
_ببخشید توروخدا ،زشته چی می‌گی؟

_آقا والا ما که بهتون گفتیم شما گفتین بیایم ،نگفتین دخترتون خبر نداره.
_از سرکار اومده خسته است ،یهو دیدتتون شوکه شده.

_والا اصلا معنی نداره دختر تا این موقع از شب بیرون باشه به بهانه کار کردن!

از این زن و پشت چشم نازک کردن هایش و والا گفتن در تمام جمله هایش متنفر بودم .از بابا که می‌خواست جلویشان را بگیرد تا نروند بیشتر.

_داری ازشون خواهش می‌کنی بمونن؟ من رو دستت موندم؟ انقدر زیادی ام؟

صدایش بالا رفت و شانه های من از دادش جمع شد.
_ساکت شو!

با حرص بازویم را بیرون کشیدم و وارد اتاقم شدم ، هق می‌زدم و دنبال کیف و گوشی ام می‌گشتم .کجا انداخته بودم؟

صدای در ورودی که آمد بابا کارهایش شروع شد .با دستان لرزانم کیفم را از زیر میز پیدا کردم و گوشی ام را از داخلش بیرون کشیدم.

شماره مرید را گرفتم ،اصلا متوجه نبودم دارم چه می‌کنم ،فقط می‌خواستم بروم ،که نبینم چطور کودکی هایم درحال نابود شدن بودند ،که نبینم اندک خاطرات خوبم با بابا درحال نابود شدن بودند .

من دیگر بابا نداشتم ،خیلی وقت بود که بدون بابا بزرگ می‌شدم.
این خانه مرد نداشت!

_جونم لیمو خانم؟

_مرید بیا ،توروخدا بیا.

#عطر_لیمو

#پارت236_

صدایش جدی شد.
_روجا؟ گریه می‌کنی؟

_بیا...
تقریبا التماس کردم.

صدای فریاد بابا باعث شد گوشی را قطع کنم و با برداشتن کیف و گوشی از اتاقم خارج شوم .مامان به اتاقش رفته و در را به روی بابا بسته بود.

_منو تو این خونه آدم حساب نمی‌کنین.

_هرچی الان هستیم نتیجه کارای خودته ،من از امشب دیگه بابا ندارم ،بیخیال من شو ،دست از سر من بردار ،ولمون کن.

جیغ کشیدم.
_ولمون کن ،گمشو برو ،تنهامون بذار .بلد نیستی مرد باشی خب کلا نباش.

با صورتی سرخ و نفس نفس زنان خیره ام شد .به سمت در رفتم ،داد زد.

_کجا؟

_قبرستون ،دنبالم بیای تو کل ساختمون آبروریزی راه می‌ندازم ،اگر آبرویی برات مونده باشه.

از در واحد بیرون زدم و به جای آسانسور پله هارا برای فرار از از جایی که به اصلاح خانه نام داشت انتخاب کردم.

برایم مهم نبود اشک ریختنم را با تعجب در خیابان نگاه کنند ،اهمیتی نداشت اگر تمام تنم می‌لرزید ،اگر وحشت تجربه حمله عصبی وسط خیابان را داشتم.

دلم کمی ،فقط کمی گرم شد وقتی که دویست و شش سفید رنگ زیر پایم ترمز زد .من با همان لرزیش مسخره و روی اعصاب دستم بعد از دوبار تلاش ناموفق بالاخره در را باز کردم و داخل ماشین

نشستم.

_چرا اینجوری می‌لرزی؟
_فقط برو.

ماشین را به حرکت درآورد ،در همان حال دستم را گرفت و درحالی که با دلگرمی می‌فشرد گفت :
_هیچی نیست ،الان می‌ریم یه چای خلوت.

با سرعت باورنکردنی ای ماشین را می‌راند ،از گریه هایم هق هق های ریزی به جا مانده بود.

کنار یک فروشگاه ماشین را نگه داشت.
_بشین چند لحظه تا بیام .

با عجله وارد فروشگاه شد .سرم را به صندلی تکیه دادم .سکوت بود ،نه داد و فریاد بابا و نه پاسخ های مامان ،هیچ چیزی وجود نداشت که اذیتم کند .
پلک های دردناک و متورمم را روی هم گذاشتم.

در سمت من باز شد ،صدایش در گوشم پیچید.
_باز کن چشاتو ،بیا اینور.

چرخیدم سمتش.
مشتش را پر از آب کرد و صورتم را شست .سردی آب باعث شد نفسم چند لحظه ای بند بیاید و بعد راحت تر نفس بکشم.

بطری را به لب هایم چسباند.
_یکم بخور.

گونه ام را نوازش کرد.
_دهنتو باز کن ،آفرین.

گوشی ام زنگ خورد ،چندمین بار بود؟ با حرص خم شد و گوشی را از کیفم بیرون کشید .
_ولش کنین دیگه اه.

فحش ناجوری زیر لب حواله کرد که نمی‌دانم مخاطبش چه کسی بود.

#عطر_لیمو

#پارت237_

از داخل پلاستیک خرید که روی زمین انداخته بود یک بسته شکلات آبنباتی بیرون آورد.
یکی را باز کرد و گفت:
_اینو بذار دهنت .هنوز می‌لرزی.

وقتی دید در توان دست لرزانم گرفتن آن آبنبات نیست ،خودش آن‌را را در دهانم گذاشت.
_الان می‌ریم سمت جاده درختی ،گوشیتو خاموش کردم هیچکس بهت زنگ نمی‌زنه دیگه.

چیزی نگفتم ،سوار ماشین شد و اینبار با همان سرعت قبل ماشین را به حرکت درآورد.

میان جاده درختی ماشین را پارک کرد ،در را باز کردم و پیاده شدم .هوای خنک به صورتم خورد ،باد میان درختان می‌پیچید و صدای شاخ و برگشان را بلند کرده بود.
به کاپوت ماشین تکیه زدم ،جلویمان با چراغ ماشینش تا محدوده مشخصی قابل دید بود و بعد در تاریکی محو می‌شد .چقدر سکوتش را دوست داشتم.

کنارم تکیه زد و یک دستش را دورم پیچید ،مرا از پهلو به تنش چسباند و سرش را روی سرم گذاشت.

_اگر می‌خوای گریه کنی ،گریه کن .خواستی حرف بزنی حرف بزن ...خواستی جیغ بزنی ،بزن ...
هرکاری بخوای بکنی من همینجوری بغلت می‌کنم ،به خودم می‌چسبونمت ،انگار یه تیکه از منی.

لبش را به سرم چسباند.
_بوست می‌کنم ،نازت می‌کنم ،اصلا خواستی منو بزن تا سبک بشی.

پدری می‌کرد برایم؟ یا عاشقی؟ برایم مهم نبود ،من جفتش را می‌خواستم.

چرخیدم و سرم را روی سینه اش گذاشتم .
_من بابامو می‌خوام ،بابایی که برای تولدم دوچرخه خرید و بهم یاد داد بدون کمکی سوارش بشم .بابایی که منو می‌برد پارک وقتی سوار سرسره می‌شدم از پایین منو می‌گرفت بعد می‌برد رو هوا می‌چرخوند ،بابامو می‌خوام...

هق زدم.
_من بابای چندسال پیشمو می‌خوام مرید ،نه اینی که چوب حراج زده به دخترش ،زندگیمونو جهنم کرده.

پشتم را نوازش کرد .اجازه داد در آغوشش گریه و گله کنم.
_مظلوم شدی لیمو ترش.

_هروقت ناراحتم می‌کنه گریه‌ام می‌گیره ،انگار نه انگار قبلا هزار بار دلمو شکونده .اصلا گریه های من همیشه برای زمانیه که بابام دلمو می‌شکنه.

صورتم را گرفت و بلند کرد ،اشک هایم را با انگشت از زیر چشمم پاک کرد.
_چطور دلش اومد اشکتو دربیاره؟
_دوسم نداره...

_من جای هرکسی که دوستت نداره دوستت دارم ، بیشتر از هرکسی که دوستت داره دوستت دارم ،در

کل مریدتم به قرآن!

بهت زده نگاهش کردم ،گفته بود دوستم دارد؟ !روجا را؟ !به قول خودش لیمو خانوم رنگی رنگی را؟!
لبخند کجی زد.
_چشات از اینجا پدر دربیاره لامصب ،گردشم کردی که اصلا خدا به داد من برسه با این بی پدرا.

_تو الان ...الان...
_الان یه چی بهت گفتم که تا عمر دارم قراره بهت ثابتش کنم.

دوطرف صورتم را گرفت.
_قرارنبود دلم برات بره لیمو خانم.

#عطر_لیمو

#پارت238_

اشکم چکید ،انگشتش اجازه نداد تا پایین بیفتد .میان راه با ملایمت پاکش کرد.

_امشب با گریه بهم زنگ زدی گفتی بیا ،بچه نمی‌گی می‌میرم از ترس؟ نمی‌گی مرید نرسه بهم و دلش بمونه پیشم چی به سرش میاد؟ نمی‌گی روانی میشه؟

پیشانی به پیشانی ام چسباند.

_نمی‌گی تا بغلم نکنه دلش آروم نمی‌شه؟

من اما نمی‌فهمیدم چه می‌گفت ،گیر کرده بودم بین جمله "من جای هرکسی که دوستت نداره دوستت دارم"...
یا آن بخشی که گفت » :قرار نبود دلم برات بره لیمو خانم «

_چرا گفتی دوستم داری؟
_چشاتو دیدم ،گول خوردم...

این هم رفت بین همان جمله ها که مدام در ذهنم تکرار می‌شدند ،این چشم ها چه چیزی داشت که مرید انقدر از آن‌ها می‌گفت؟

خنده کوتاهی کرد.
_از این به بعد گریه و درداتم مال من.

روی نوک پاهایم ایستادم و لبم را روی لبش گذاشتم ، شوکه شده بود .حتی من هم شوکه شدم !از من چنین کارهایی بعید بود.

برای اولین بار من بوسیدمش .لب هایم را از هم فاصله دادم ،نفسش گرم بود.

صورتم را گرفت و سرش را کج کرد ،زبانش را روی لب هایم کشید .اجازه دادم بوسه ای که من آغاز کننده اش بودم را او عمیق کند ،او کسی نبود که به قول خودش نوک زدن راضی اش کند.

مرا به کاپوت چسباند و روی صورتم خم شد ،هرگز چنین بوسه ای نداشتیم!

کمی صورتش را عقب کشید و بوسه هایش تا بناگوشم رفت .چند قطره روی صورتم ریخت ،باران می‌زد.

خیره در چشم هایم شد ،لبخند خجالت زده ای زدم.

_اولین بارون پاییزه...

خنده کوتاهی کرد.
_ازون بالا دارن خیسمون می‌کنن بساط فسادمونو جمع کنیم !

خنده ام گرفت ،در آغوشش جمع شدم .باران کمی بیشتر شد ،نمی‌خواستم سوار ماشین شوم و او هم انگار حس مرا داشت که همانطور مرا در بغل نگه داشت و اجازه داد باران روی تنمان بوسه بزند.

درحالیکه صورتم به لباسش چسبیده بود و به جاده بی انتهای مقابلمان نگاه می‌کردم زمزمه کردم:
_کاش امشب تموم نشه.

شبی که سخت ترین شب زندگی‌ام بود ولی دوستش داشتم ،حضور مرید در این شب را آن‌قدر دوست داشتم که نخواهم چنین شب جهنمی ای تمام شود.
بوسه اش میان موهایم نشست .باران هم همانجا را

بوسه زد .
امشب عجیب بود ...آرزوی امشب ،مرید کنارم بماند.

#عطر_لیمو

#پارت239_

میا

ظرف پفیلا را محکم تر گرفتم و مسا بعدی را کامل در دهانم فرو کردم.
پنج دقیقه ای می‌شد که مرید لیمو جانش را برد تا به خانه برساند و حوصله من از همان دقیقه اول سر رفت .
کلاور به سمت مرام رفت و روی پایش لش کرد ،ابدا برایش بد نمی‌شد سلیطه خانم ،یک سمت مرام نازش را می‌کشید و یک سمت مرید و از همه مزخرف تر طوفان هم نوازشش می‌کرد .مشت بعدی پفیلا را با چشم غره ای به کلاور سمت دهانم بردم.

طوفان که بعد از شام تا کنون واضحا در فکر فرو رفته ،هرازچندگاهی نگاه سنگینش را به من می‌دوزد .
از دست تو روجا!

مرام خمیازه کشید.
_من میرم بخوابم ،صدا ازتون دربیاد پرتتون می‌کنم تو تراس ،تازه هواشناسی گفته امشب بارونه پس بیچاره می‌شین.

شب بخیر را با دهان پر گفتم .مرام کلاور را هم همراه خودش برد .ظرف را روی میز گذاشتم.
_امشب همینجا رو کاناپه بخواب.

بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم و در را پشت سرم بستم .از روی زمین پتوی نازک به همراه یک بالشت برداشتم .بالاخره ذره ای رحم و مروت در من وجود داشت!

در اتاق را که باز کردم ،سینه به سینه اش شدم .
ابروهایم بالا پرید ،خونسرد باش میا ،آرام.
پتو و بالشت را به دستش دادم.
_خودم داشتم برات می‌آوردم ،خوش اومدی.

خواستم در را ببندم که با جلو آمدنش قدمی عقب رفتم . کامل وارد اتاق شد و در را بست.
_گفتم بیرون بخواب ،انگار انقدر رو هوایی که حالیت نیست .منم حوصله بحث ندارم پس خودم میرم بیرون و بهت نمی‌گم که چه گدای خسیس مزخرف تخت ندیده ای هستی که نذاشتی یه شب روی تختت بخوابم!

بالشت و پتو را از دستش گرفتم و خواستم از کنارش عبور کنم که بازویم را گرفت و مرا باز رو به روی خودش نگه داشت.

_چی از اون شب یادته؟

روجا خدا خفه‌ات کند ،کاش زیر مرید له شوی ،کاش در چین چین لباس های قشنگت غرق شوی ،کاش...

_میا!

اجازه نداد سری کاش هایم را برای روجا ردیف کنم ،

شرم آور بود .من تمام مدت از چنین مکالمه ای درحال فرار بودم و اکنون درسته میانش افتاده بودم ،پتو به بغل!

_گفتم که نمی‌خوام دربارش حرف بزنیم.

جوری سر تکان داد که انگار مثلا یک کودک خر زبان نفهم جلویش ایستاده که درحال چرت و پرت گفتن های کودکانه اش است .واقعا می‌خواهم خفه‌اش کنم.

_و این‌که تو الان تو رابطه ای پس ابدا درست نیست تو یه اتاق تنها با دختر باشی ،نیاز بفهمه همه جات ژل تزریق می‌کنه تو هم عین خودش در معرض ترکیدن قرار می‌گیری.

صورتش را جلو آورد و تقریبا تشر زد.
_من همین الانشم در معرض ترکیدن قرار دارم میا ، پس جواب منو بده .از اون شب چی یادته؟

جمله آخرش را سر فرصت با فاصله و تحکم گفت ، نگاه خیره ام را که دید کلافه پلک بر هم فشرد و دست در موهایش فرو کرد .موهایش را به عقب کشید.
_وای...

خیره صورتم گفت:
_وای ...وای میا!

از حق به جانب بودنش ابروهایم بالا پرید.
_نکنه از اون شب حامله ای و چون یادم نیست چیزی ناراحتی که کی قراره بچه‌رو گردن بگیره!

_ما باهم نخوابیدیم احمق!

#عطر_لیمو

#پارت240_

_ها؟

امکان نداشت .من برهنه بودم ،او هم بود ،تنم هم درد می‌کرد .یا نمی‌کرد؟ یادم نبود اما خب شواهد نشان می‌داد شب مستی من ،دونفری یک سری کارهای

بی‌تربیتی کرده بودیم.

من چندین شب ناراحت بودم که صحنه های جذاب از آن شب به خاطر نمی‌آوردم و حالا او می‌گفت با هم نخوابیده بودیم؟

شاکی ادایم را درآورد.
_ها؟

نفسش را کلافه بیرون فرستاد.
_میا ،تو چطور انقدر احمقی؟
_من لخت بودم ،تو هم بودی ،هر خری وقتی لخت پیش یه یارویی بیدار میشه همین به ذهنش میاد نه خاله بازی!

جلوتر آمد ،پتو را از دستم گرفت و روی زمین انداخت.

_من قرص خوردم که حامله نشم اونوقت تو میگی ما

باهم نبودیم.

ابتدا کمی نگاهم کرد ،کم کم چشمانش باریک شد و لب هایش کش آمد.
پایم را به زمین کوبیدم.
_نخند.

صدای خنده اش بلند شد ،قشنگ و جذاب می‌خندید ... البته که اکنون وقت غش کردن برای خنده های جذابش نبود.

_چیکار کردی؟

کلافه و حرصی گفتم:
_پس چیکار کردیم؟

همچنان صورتش آثاری از خنده داشت ،اما ابدا حس تمسخر نمی‌داد .انگار این چیزها برایش شیرین بود و تازگی داشت.

دست به کمر ایستاد.
_حالیته چه پدری از من درآوردی این مدت؟

نمی‌فهمیدم ،آن شب لعنتی چه گذشت بین ما؟
_طوفان بگو چه خبر بوده دارم سکته می‌کنم.

کاملا عوضی بود زمانی که گفت:
_وقتی گفتم بیا حرف بزنیم و هربار انگشتتو کردی تو چشم و چالم باید می‌پرسیدی.
چشمانم گرد شد.
_چی؟

خم شد و پتو را برداشت.
_شب بخیر آبی!

خوشحال بود ،قسم می‌خوردم که لبخندش خبیثانه بود و داشت تفریح می‌کرد.

سریع جلوی در ایستادم و نگاهش کردم ،وقتی نداشتم

برای ذوق کردن بابت آبی شنیدن از زبانش فعلا رادار هایم درحال ترکیدن بودند.

_طوفان...

نگاهش روی صورتم چرخید ،نچی کرد.
_خدایا.

_اون شب خیلی گند زدم؟ ها؟ بیا حرف بزنیم!

انگار نه انگار تا دیروز من بودم که نمی گذاشتم حرف بزند .اگر قصد انتقام گرفتن داشت همین پتو را در حلقش فرو می‌کردم.

_اصلا برات مهم نیست چی به روز من آوردی با بی محلیات نه؟ اونم بعد از اون شب...

#عطر_لیمو

#پارت241_

کلافه از چیزهایی که هیچ ایده ای درباره‌شان نداشتم میان حرفش پریدم.

_اون شب کوفتی بینمون چی شد که من صبحش با...

با یک دست کمرم را گرفت و مرا سمت خودش کشید ،حرف در دهانم ماسید و با چشمان گرد نگاهش کردم .قلبم سریع تر از ذهنم شروع به کار کرد که انقدر تند می‌کوبید.

_داری چیکار می‌کنی؟
_بهت نشون می‌دم اون شب چی شد.
_تعریف کنی هم قبوله ها!

سری به دوطرف تکان داد.
_گمون نکنم.

صورتش را نزدیک تر آورد.
_من رو دستام تا خونه‌م بردمت ،بعد از این‌که بهم گفتی چرا دوستت ندارم!

خریتم تمام شدنی نبود ،خواستم فاصله بگیرم که اجازه نداد.
_برام سواله آبی ،چی باعث شده بود فکر کنی که

حسی بهت ندارم؟

با چشمان گرد نگاهش کردم.
_چرا فکر کردی می‌تونی تو خونه‌م باشی و من "فقط "نگاهت کنم؟ وقتی عطر شامپوی خودمو می‌دی نمیرم از خواستنت؟ چی فکر کرده بودی درباره من که تو بغلم جمع شدی وقتی یه لا حوله تنت بود؟

_بسه...

_چی فکر کردی درباره منی که اون شب از خواستنت گفتم و صبحش دیدم نیستی...

سعی کردم فاصله بگیرم.
_ولم کن.

محکم تر نگهم داشت.
_چی فکر کردی وقتی اومدم دنبالت نذاشتی حرف بزنیم و من گفتم میا تو مستی یه چرتی گفته و حسی

بهم نداره؟

_باشه باشه ،فهمیدم ،من بی فکر و احمقم حالا ولم کن .برو عقب.
_قرار نیست عقب برم ،قراره بهت نشون بدم اون شب چی‌شد ،اگر یادت بره دوباره انجامش می‌دیم ،اگر بعدش یادت رفت بازم ،بازم و بازم و بازم ،من تا آخر عمرم وقت دارم علاقمو بهت فیزیکی نشون بدم!

اوپس ،طوفان واقعی کدام گوری رفته بود که این آدم عجیب و غریب با ظاهر طوفان را جایگزین خودش کرده بود؟ او از خواستنم گفته بود؟ از خواستن من؟ گفت حس خواستن و مالکیت و از این جور چیزها روی من دارد؟

خدای من !هردوی ما در یک سوءتفاهم بزرگ دست و پا می‌زدیم.

فکر می‌کرد بعد از ابراز علاقه اش من به سرم زده و

من فکر می‌کردم که رها شده ام .انسانهای احمقی بودیم.

_تو گفتی باهم نبودیم ...یعنی نخوابیدیم ،پس چیو می‌خوای نشونم بدی؟

صورتش را جلو آورد.
_چندتا سکانس کوتاه از نتیجه دلبریات توی مستی!

مرا بوسید ،طوفان افخم کسی که در تمام مدت زندگی برایم دست نیافتنی بود اکنون مرا در آغوشش نگه داشته بود و چنان می‌بوسید که انگار جانش بند همین بوسه باشد ،که انگار تمام این مدت رو گرفتن های من به چنین لحظه ای فکر می‌کرد.

#عطر_لیمو

#پارت242_

کمی عقب رفت ،پیرسینگ گوشه لبم را لمس کرد و انگار چیزی آزارش داده باشد که چشم باریک کرد.
_هربار حرف زدی ،هربار لباتو جمع کردی خار شد تو چشم ،می‌گفت بیا منو با دندون بکن بنداز دور ...آخ میا ،آخ اگر بدونی چه بلاهایی سرم آوردی و چطوری

قراره تلافی کنم همین حالا فرار می‌کردی!

لبخند کم کم روی لب هایم نشست.
_پس یعنی تو عین سگ از من خوشت میومد ،بعدشم عین همون حیوون دوست داشتنی حرصت دادم!

_هوم...
_و تو رفتی با اون دختره سر قرار و...
_نرفتم ،بعد از شام اون شب دیگه باهاش بیرون نرفتم.

من حرص خورده بودم ،من چهار برگر و سه لیوان شیک و سوخاری خورده بودم و آن‌وقت او سر هیچ قراری نرفته بود.

_خیلی بیشعوری.

پیشانی به پیشانی ام چسباند.
_هوم.

_خیلی ناراحتم ازت.
_منم.
_می‌خوام جرت بدم.
با لبخند کوچکی گفت:
_منم!

به سینه اش کوبیدم.
_زهرمار .گمشو عقب .فکر خام نکن الان باهات اوکی شدم و خرت از پل گذشت و تموم.

_هوم...

_چته؟ چرا صدات درنمیاد؟
_سسس ،بذار عطرت و نفس بکشم ،حسرتش همه این مدت رو دلم مونده بود .چندسال هربار نزدیکم بودی کشتی منو با عطر تنت ،نسخ شدم تو این مدت دوریت.

قلبم انگار به هزار تکه ریز تبدیل شده و در تمام تنم تند و سریع می‌تپید .حس جدیدی بود ،زیبا بود.

من هیچوقت کسی را نداشتم نسخ عطر تنم باشد .کسی را نداشتم که دوستم داشته باشد ،مرا هیچوقت هیچکس نخواسته بود.

آن‌هم طوفان !من همیشه حسم را در دل نگه داشتم و بیان نکردم تا چیزی بینمان خراب نشود ،اما اکنون درحالی که در آغوشش بوسیده شده بودم و پس از آن مرا همچنان در میان بازوانش حفظ کرده بود و عطر موهایم را نفس می‌کشید.

#عطر_لیمو

#پارت243_

_تو چرا لخت بودی؟
نچی کرد ،پیشانی اش را کلافه دوبار به سرم کوبید.
_تو چرا چند دقیقه آروم نمی‌گیری؟
_خب بگو دیگه.
_تو تیشرتم و درآوردی.
چشمانم گرد شد .امکان نداشت چنین حرکت خفن و جذابی انجام دهم!
_من؟!
_آره ،شلوارم و با بدبختی نگه داشتم!
خنده .کمی در صدایش به چشم می‌خورد ،همان‌طور که هیچ دروغی در لحنش نبود .میای خاکبرسر شده!

به سینه اش ضربه زدم.
_داری اذیتم می‌کنی.
با لبخند گفت:
_نترس ،با حوله رو تختم خوابت برد .احتمالا نصفه شب خودت کندی انداختیش دور .من با شلوارک خوابیدم.
_یعنی هیچ کاری نکردیم؟
_نه.
_هیچیه هیچی؟
_هیچی!
_و من قرص بارداری خوردم!
_و گفتی هیچی اتفاق افتاده رو فراموش کنم!
_تو هم فکر کردی منظورم اعترافمونه.

کمی از آغوشش دور شدم.
_خر .زورکی باید بهم می‌گفتی.
_من فکر کردم رو هوا تو مستی یه چی گفتی و دیگه پشیمونی.

من مدتها غصه فراموش کردن چیزی را خوردم که هیچوقت اتفاق نیوفتاده بود ،من فکر کردم مهمان یک شب تخت و بدن طوفان بودم درصورتی که طوفان خواب بود !در ضمن ممکن بود من به او تجاوز کنم!

من واقعا یک احمق بودم .چقدر بابت پایین بودن و بی ارزش بودن خودم و احساساتم اشک ریختم ،چقدر خوراکی خوردم ...چقدر خرج خوراکی ها کردم!

به چشمانش نگاه کردم .مژه و ابروهای پر تیره اش.
_بهم بگو .بگو اون شب چی بهم گفتی ،بگو که چجوری بهم گفتیش.

به صورتم نگاه کرد ،انگار نیازم را فهمیده بود .من نیاز داشتم بشنوم .نیاز داشتم بدانم طوفان چقدر به من اهمیت می‌دهد ،می‌خواستم بدانم برای او چه جایگاهی دارم.

_تو حسرت منی ...

قدمی جلو آمد ،انگار متنفر بود از فاصله بینمان.
_تو آبی ترین رویای چندساله منی...

با انگشتش خیلی با احتیاط موهایم را از روی چشمم کنار زد.
_تو تنها خواسته منی.

_منو هیچوقت کسی نخواست ،من هیچوقت دختر کوچولوی کسی نبودم...
_دختر کوچولوی من باش!

#عطر_لیمو

#پارت244_

می‌توانست به راحتی مرا در دست بگیرد ،مانند دختر بچه کوچکی که بعد از گریه و سلیطه بازی های زیاد تنها با دیدن یک مهربانی کوچک ،مانند بچه گربه مظلوم محتاج به نوازشی رام شود.

انگشت کوچکم را بلند کردم ،به انگشتم نگاه کرد .من و او قول های انگشتی زیادی به هم داده بودیم ،خیلی خیلی برایم جدی بود !از میزان اهمیت این قول به خوبی خبر داشت.

_قول بده .

_چه قولی؟

_رفاقتمون خراب نشه ،طوفان قبل بمون ...

نمی‌خواستم رابطه ی جدی بینمان فاصله بیندازد ، طوفان رفیق خوبی بود و دوست نداشتم وقتی جایگاهش تغییر کرد اخلاقش هم تغییر کند .
انگشتش را قفل انگشتم کرد .
_قول .
_اگر یه روزی باعث بشی ناراحت بشم ،پاره‌ت می‌کنم .

به سرش کمی زاویه داد و به سمت شانه خم کرد .
چیزی نگفت ،وعده نداد ،تنها خیره منی شد که با چشمان پر شده از احساساتی که اشک شده و برق می‌زد تهدیدش می‌کردم .
_خوردنی!
آن‌قدر قشنگ گفت که دوست داشتم روی خودم نمک بپاشم و آماده باش منتظر بمانم .میا خفه شو ،میا لال شو با آن توهمات مسخره آبرو ریزی که داری!

لبش را روی پیشانی ام گذاشت و آرام بوسید.

_شب بخیر آبی.

درحالی که از کنارم رد می‌شد کف دستش را نوازش وارانه روی موهایم کشید و پتو و بالشت رها شده از روی زمین را برداشت.

نفسم را بیرون فرستادم ،دم ،بازدم .دومرتبه ،عمیق تر .به سمت تخت رفتم و خودم را رویش پرت کردم .

جیغم را داخل بالشت آزاد کردم.
من و طوفان ،من و پسر دوست داشتنی تمام عمرم .من و حامی تمام زندگی ام .من و سکسی ترین موجود زنده ای که در اطرافم نفس می‌کشید.

به پشت دراز کشیدم.
_گفت خواستنی...
نیشم شل شد.
_من رویای آبیشم!

دستم را زیر گونه هایم گذاشتم و با لذت گفتم:
_خوردنی ،من چقدر خوردنی ام !

دست و پاهایم را در هوا تکان داد و روی تخت کوبیدم .چقدر خوشحال بودم.

چقدر دوست داشتم به نیاز انگشت وسطم را نشان دهم. طوفان مرا می‌خواست ،خود میا را با تمام کم و کاستی هایش.

***

#عطر_لیمو

#پارت244_

*

از زیر میز به پای طوفان کوبیدم ،توجهش که جلب شد به مرید اخمو که حسابی درهم بود اشاره کردم . انگار اصلا بین ما نبود .تنها با تکه نان درون دستش بازی می‌کرد و نگاهش خیره ظرف پنیر بود.

_مرید.

مرید به طوفان نگاه کرد.
_هوم؟
_چته؟
مرید نفس کوتاهی کشید.

_هیچی ،بریم؟
مرام از اتاقش بیرون آمد ،ساعتش را دور مچ بست و نان را از دست مرید کشید.
_پاشین بریم .میا بدو.

پرسشی نگاهش کردم.
_من کجا؟ مگه نمایشگاه نمی‌رین؟
_خیر ،امروز می‌ریم فروشگاه برای خرید.
_سر راه بریم روجا هم برداریم.

لبخند بزرگی زدم.
_ایول ،می‌رم حاضر بشم.

با عجله خودم را به اتاق طوفان رساندم .بعد از تعویض لباس مشغول بافتن تکه ای از جلوی موهایم شدم .

درواقع بشدت عاشق موهایم بودم ،شاید بیشتر عاشق

نوازش دستان طوفان روی موهایم.

در اتاق باز شد ،طوفان به در تکیه زد و نگاهم کرد.
_جلوی مرام و مرید اومدی چشم چرونی؟
_من خیلی وقته چشم چرونی می‌کنم و کسی مچمو نگرفته.

لیپ گلاس براق قرمزم را روی لب هایم مالیدم.
_خوب نگاه کن پس ،چون تا آخر روز دم دستت نیستم.

جلو آمد.
_من نمی‌گم کی دورته و کجایی ،هروقت بخوام تو بغلم دارمت ،حالیته؟

ابروهایم بالا پرید ،کمرم را گرفت و مرا به خودش چسباند.
_چاییدیا.

لبش را روی لبم کشید .واو ،از این به بعد همیشه ماچ بازی در راه بود!

_به مرام و مرید و روجا کی بگیم؟
_می‌گیم حالا.

لبش را که روی لبم گذاشت صدای فریادی مارا از جا پراند .

_باااااااااااااباااااااااا .

طوفان و من با عجله به سمت مرید دویدیم ،در تلاش بودم دهن نکره اش را ببندم اما بلند تر عربده زد .

_طوفان داره میا رو می‌بلعه !

_به داداش نگو ،نگو خدا لعنتت کنه.

#عطر_لیمو

#پارت245_

تا به امروز خاطرم نیست که خجالت کشیده باشم ، برای اولین بار زمانی چنین حسی را تجربه کردم که

مرام با شنیدن صدای داد و بیداد مرید وارد اتاق شد.

به طوفان که گردن مرید را بین آرنج و پهلویش نگه داشته و در تلاش برای خفه کردنش بود ،نگاه کرد و پرسید.

_چتونه؟

مرید از زیر دست طوفان خودش را بیرون کشید.

_این دوتا زیر گوشت باهم ریختن رو هم .الان این...

به من اشاره کرد و سپس طوفان.

_با داداش کوچیکه توئه!

مرام به من و طوفان نگاه کرد ،متوجه نشده بود.

_چی؟

_داداش چیزه ...یعنی خواستم بهت بگم اما خب هنوز یه روزم نشده ،از دیشب .بعد اصلا وقت نکردم بگم.

مرید ابرو بالا انداخت.

_اما وقت بوس بازی داشتن.

طوفان نچی کرد.
_لال شو دیگه.

خجالت کشیدن واقعا مزخرف و معذب کننده بود .انگار که خیلی خیلی ناراحت بودم اما نبودم ،درواقع از ناراحتی مرام ناراحت بودم اما نمی‌دانستم که کارم ناراحتش کرده یا نه.

مرام به طوفان گفت:
_بیا اتاقم.

وقتی رفتند مرید زمزمه کرد.
_برد چربش کنه!

_خیلی گاوی ،چرا گفتی؟
_چرا؟ چس ناله هات برا من بود بعد من نفهمم با همین؟ کی بود سر صبحانه گفت مرید رل زده بعد من موندم و مرام؟ حقتونه!
_عقده ای.

_با من حرف نزن.
_باید بهت می‌گفتم ولی خب دیر کردی دیشب ،صبحم که اینجوری.
_من بیام ببینم دارین ماچ بازی می‌کنین؟
دستم را در هوا چرخاندم.
_حالا ماچ بازی هم نبود.
_بعدا برام تعریف کن ،الان حوصله‌تو ندارم.
_خب چته؟ از دیشب تا حالا چجوری بهت می‌گفتم وقتی معلوم نیست کی برگشتی خونه .لج کردی چرا؟!

واضحا بعد از اتمام جمله ام صورتش درهم شد.
_بریم ،دیر میشه.
_طوفان و مرام چی؟
_صداشون می‌کنم الان.

دم اتاق مرام ایستاده بودیم ،مرید جلو رفت تا در بزند که در باز شد و مرام مستقیما با من چشم در چشم شد.
_سلام.

خنده اش گرفت.
_علیک سلام ،بریم؟
_اگر طوفان سالمه آره اگرم نه فدا سرت ،طلوع یه داداش جدید برات میاره.

طوفان با چپ نگاه کردن به مرید از اتاق خارج شد . کنجکاوانه نگاهش کردم .چشمکی زد و با گذاشتن دستش پشت کمرم راهی ام کرد به سمت در.

_ما با موتور میایم.

لبخند بزرگی روی لبم نشست ،کلاه کاسکتم را روی سرم گذاشت و سپس کلاه خودش را.
_جات عقبم خالی بود.
خودم را بالا کشیدم و دستم را روی جفت سینه هایش گذاشتم و فشار دادم.
_بیب بیب!

دستش سریع دستانم را پایین انداخت.

_نکن عه.
_موتورمو می‌گیری یا هردفعه همه جاتو بیب بیب کنم؟
_همه جامو بیب بیب کن!

پس کلاه کاسکتش کوبیدم.
_خیلی بی‌تربیتی.

#عطر_لیمو

#پارت246_

گاز را پر کرد ،بدون هیچ حرفی در پاسخ به من موتور را به حرکت که نه به پرواز در آورد.

دستم دور شکمش حلقه شد .نرم نرمک با موذی گری باز دستم روی سینه اش نشست و فشار وارد کرد .ابدا دست خودم نبود ،بشدت حال می‌داد!

به آهستگی پشت دستم زد تا رهایش کنم .از پشت موتور برای روجا که از کافه بیرون آمد و سوار ماشین مرید شد دست تکان دادم ،با سرعت ازکنارشان عبور کردیم .
در نهایت یکدیگر را در پارکینگ فروشگاه دیدیم.

طوفان با غیظ کلاه کاسکتش را از سر برداشت چپ چپ نگاهم کرد .نقاب کلاهم را بالا داد.

_چته هی منو دستمالی می‌کنی رو موتور؟ حواسم پرت میشه می‌میریم بچه.
_دستمالی نبود بیب بیب کردم ،از این به بعدم همینه ناراحتی ترکت نمی‌شینم.

کلاه را از روی سرم برداشت.
_چیکار کنم از دستت؟
مفتخرانه گفتم:
_خداروشکر کن!

با لبخند به سمت روجا رفتم که او تقریبا با هیجان به سمتم دوید و مرا در آغوش کشید.
_خیلی خوشحالم برات.
_نمی‌گفتی هم با این ذوقت می‌فهمیدم.

عقب رفت.
_مرید گفت انقدر ذوق کردم.
همراه هم جلوتر از مردها حرکت کردیم.
_تو رنگت پریده ،خوبی؟

لبخند بزرگی زد.
_الان عالی ام.

_لیموی منو کجا می‌بری؟
دست روجا را گرفت .غر زدم.
_عه ولش کن.

دست خودم از سمت دیگر کشیده شد.
_بیا آبی.

مرید پوزخند زد.
_آره سفت بچسب ندزدنش!
طوفان :دارم می‌بینم کی ترسیده.
مرید :ترسی نیست ،کسی سمتش بیاد پارش کردم.
طوفان :کم کاریه ،هرکی سمتش بیاد من...

_تا دوتاتونو تیکه پاره نکردم بچه بازیاتونو تموم کنین و برین داخل.

با حرف مرام طوفان و مرید دست از سر یکدیگر برداشتند ،روجا با چشمان گرد نگاهم کرد.
_چه خبره اینجا؟

لبخند رفته رفته روی لبم پررنگ شد.
_قراره خیلی خوشبگذرونیم!

دست طوفان را گرفتم ،مقابل قفس چیپس و پفک ها ایستادم.
_بخریم؟
_هرچی دوست داری بردار.
همان لحظه صدای مرید آمد.
_هرچی می‌خوای وردار ،از اونا چرا برنمی‌داری؟

با لذت عقب ایستادم و به روجا اشاره کردم چیزی نگوید تا مرید و طوفان سر لجبازی با یکدیگر هرچقدر که توان دارند برایمان خوراکی بخرند.

_لیمو ترش از اینا برداشتم برات دوست داری؟

روجا لبخند زد و تشکر کرد .همان لحظه طوفان با بستنی مورد علاقه ام رسید.
_بیا چندتا برداشتم ،اینو الان می‌خوری؟
_روجا از این آبنبات لیموییا خوردی؟
روجا با خنده سری به نشانه منفی تکان داد.
_پس اینم از این.

_دارین چیکار می‌کنین؟

مرام نگاهش را بین من با بستنی و روجایی که درحال خوردن پفک بود چرخاند.

_لاس زدن رقابتی رو تموم کنین و بیاین چندتا مواد غذایی بگیریم!

#عطر_لیمو

#پارت247_

دنبالش مانند اردک هایی که برای بقا نیاز به تعقیب مادرشان داشتند حرکت کردیم .مطمئن نبودم که مرید و طوفان بتوانند دو دقیقه خفه شوند .بالاخره بحث " کی دوست پسر بهتریه "وسط بود و هیچکدام مایل به باخت نبودند.

_رب این خوبه؟

روجا رب را از دستم گرفت.
_این خیلی بی کیفیته ،اون بهتره.

مرید با شانه به طوفان زد.
_حال کردی؟
طوفان با نگاهی پر از افتخار گفت:
_دختر من هنرش فراتر از این حرفاست !

لبخند خیلی خیلی موذی وارانه روی لبم نشست ،وای خدا .یک ماچ طلبش ،جذاب خوش زبان.

مرام :دارین حالمو بهم می‌زنین .

_آقای افخم؟

صدای ظریفی که مرام را خواند باعث شد سر چهارنفرمان بچرخد سمت مرامی که با دیدن زن ابتدا کمی نگاهش کرد و کم کم لبخندی روی لبش نشست.

_خانم رستمی؟

چنین داف حقی مرام را می‌شناخت؟ !چشم و ابرویی برای طوفان آمدم.

_وای خدایا ،سلام .باورم نمی‌شه دیده باشمتون.
_منم همینطور ،خوبین شما؟
_مرسی .اون پسر نق نقوت چطوره؟ با

با دست مرید را نشان دادم.
_ایناهاش!

مرید که از لفظ نق نقو چندان خوشش نیامده بود و از ظاهرش مشخص بود تنها سلام کوتاهی کرد.

_خانم رستمی پرستار بیمارستانی بودن که مرید توش بدنیا اومده و مدتی ازش مراقبت کردن.

ابروهای مرید بالا رفت.

_آها ،خوشبختم.

_وای خدایا چقدر بزرگ شدی ،یادمه از وقتی که دیگه ندیدمش تا مدتها بهش فکر می‌کردم .دلم خیلی براش تنگ می‌شد .چه پسر برازنده ای شدی.

پچ‌پچ مرید به گوش ما سه نفر رسید.

_از همون اول خانومای خوشگل جذبم می‌شدن!

نگاه چپ چپ روجا در مقابل حرف مرید باعث شد مرید سریعتر بگوید.

_البته که ابدا یه بچه چند روزه این چیزا براش اهمیتی نداره.

#عطر_لیمو

#پارت248_

چشمک کوتاهی پس زمینه حرفش کرد تا به راحتی روجا را خام کند و خب موفق شد.

_همسرت چطوره؟
خانم رستمی لبخند کوچک و مقتدرانه ای زد.

_جداشدیم.

مرام کمی شوکه نگاهش کرد و در نهایت زمزمه کرد.
_متاسفم.
_من نیستم ،راست می‌گفتی ...کسی که چشمشو رو اشکام ببنده نمی‌تونه لبخند به لبم بیاره.

مرید پچ زد.
_بابام همیشه سکسی برخورد می‌کرده به قرآن ،نگا چجوری مرام و نگاه می‌کنه.
_تازه شیرتم داده.

مرید پرسشی نگاهم کرد.
_نه بابا نداده ،داده؟
_این شیرت داده باشه زندگیو بردی!
طوفان سرم را گرفت و چرخاند تا دیگر با مرید حرف نزنم ،با لحنی که خنده در آن به خوبی مشخص بود گفت:
_تمومش کنین.

لبخند بزرگی روی لبم نشاندم و قدمی به جلو گذاشتم .
نوبت من بود.

_از اونجایی که همو می‌شناسین ،برای اینکه همدیگه رو دوباره گم نکنین پیج منو داشته باشین ،تتو و پیرسینگ انجام می‌دم.
دست کردم در جیبم و کارتم را بیرون آوردم.
_چون شما پرستار بچگیای مرید هستین بهتون تخفیف ویژه میدم.

با لبخند کارت را از دستم گرفت ،صورتش زیبا بود ، چهره دلنشینی داشت و چیزی که خیلی توجهم را جلب کرده بود صدای نوازش وارانه و آرامش بود.
_میا هستم ،درواقع سرجهازی خونه زندگی مرام.

_خوشبختم عزیزم ،نازنین هستم.
به بچه ها اشاره کردم و در همان حال معرفی‌اشان کردم.

_طوفان برادر مرام ،روجا دوست دختر مرید.

روجا معذب بود ،برخلاف من از آشنایی با آدم های جدید حس خوبی نمی‌گرفت .اوایل آشناییمان به سختی توانسته بودم اعتمادش را جلب کنم.

نازنین درحالی که می‌گفت حتما به پیجم سر می‌زند کم کم از ما خداحافظی کرد و دور شد.
_ناموسا چنین پرستاری داشتم و تو مخشو نزدی؟
مرام کلافه از مرید و حرفی که به زبان آورد گفت:
_نامزد داشت خجالت بکش .بعدشم کلا مخالف بود که زنش از بچه یه مرد عزب نگه داری کنه.

جمله اش را کامل کردم.
_مرد عزب با سابقه حامله کردن دوست دخترش.
مرام که نگاهم کرد با همان خجالت کمی عقب رفتم.
_البته که همینه که هست ،اصلا دوست داشتی حامله‌اش کردی!
مرام چرخ را هل داد و جلو رفت.

_امروز خیلی شلوغ کردین.

چرخیدم و به بقیه نگاه کردم.
_من می‌گم چنین کیس مناسبی رو از دست ندیم ، نظرتونه؟
مرید بدون اینکه به ایده خارق‌العاده و جذابم توجهی نشان بدهد از کنارم عبور کرد .روجا لبخندی زد و دنبالش رفت.

طوفان نگاهم کرد.
_سرجهازی مرام یا دختر طوفان؟
پچ زدم.
_هنوز تایید نشده.
لبخند مرموزی زد.
_وقتی یکم تیره تر از موهات رو گردنت رد بندازم مهر تایید می‌خوره.

واو ،واو !لعنت به او .لعنت به نگاه سوزانش و لعنت به من که با شنیدن چنین جمله ای رسما وا رفتم.

واقعا توانایی این را داشتم همینجا داخل فروشگاه بعد از شنیدن این جمله ترتیبش را بدهم !کثافت جذاب.

#عطر_لیمو

#پارت249_

وقتی خرید هایمان را داخل ماشین گذاشتیم ،طوفان

شانه به شانه ام ایستاد.
_با من بیا سر قرار.
چشمانم گرد شد.
_چی؟
_اولین قرار ،امشب شام.

شوخی می‌کرد ؟
_جدی ای الان؟
_می‌رسونمت خونه‌ات تا حاضر بشی و ساعت هشت شب میام دنبالت.
جالب شده بود.
_برنامه ای هم برای این قرار اولمون داری؟ یا عین درخواستت قراره همینقدر شوکه کننده باشه؟!
خیلی کوتاه سرش را بالا و پایین کرد.
_تضمین می‌دم رضایتت جلب بشه.
_پس منو برسون خونه ،نمی‌خوام برای قرارم دیر کنم.
_از بقیه خداحافظی کن.

.....

تمام تمرکزم را روی آرایش چشمانم گذاشتم ،خط چشمی که کشیده و خمار چشمانم را نشان می‌داد.
رژ بشدت مهم بود ،یک رنگ نود جذاب .با یک لیپ گلاس براق.

_آخ طوفان کوفتت بشه که چنین هلویی رو دارم پوست می‌کنم تحویلت می‌دم .این لبا امشب رژ روش بمونه حرومه.

به رژ لبم و مارکش خیره شدم ،پول زیادی برایش داده بودم.
_البته اگر پاک بشه بازم حرومه ،قد خونم پول بابتش دادم.

صدای پیامک گوشی لبخند روی لبم آورد ،رسیده بود .
بدون هیچ عجله ای روی تخت نشستم ،می‌توانست

کمی منظر بماند.

مثلا دو دقیقه !بلند شدم و بعد از سر کردن شالم که میان راه تقریبا از روی موهایم افتاد از خانه خارج شدم .موتور را نیاورده بود ،بعد از مدتها سوار ماشین می‌دیدمش.

_سلام.

به در ماشین تکیه زد و نگاهم کرد .ابروهایم را بالا انداختم.
_سلام کردما!
_تو به نوع مرگ آوری قشنگی.

لب روی هم فشردم تا جیغ نکشم .طوفان در جایگاه پارتنر صد هیچ طوفان رفیق را می‌زد.
_کجا می‌ریم؟
_اول شام.
_بعدش؟

_بعدش با تو.

در ماشین را باز کرد .داشتم منفجر می‌شدم ،می‌خواستم محکم بغلش کنم اما خودم را نگه داشتم و سوار شدم.

عجیب بود که حرفی نمی‌زدم ،او هم تلاشی برای شکستن این سکوت مسخره نمی‌کرد .ماشین را جلوی یک رستوران پارک کرد و بعد از تحویل سوئیچ برای بردن ماشین به پارکینگ دستش را پشت کمرم گذاشت و همراهی ام کرد.

_واقعا این‌همه تشریفات لازم بود؟

_معذب شدی؟

صادقانه گفتم:

_این من و تو نیستیم.

صندلی را عقب کشید را بنشینم.

_مشکلش چیه؟

_معذبم ،انگار ازت دورم ...این آدمی که الان هستی ،

این تشریفات ...راستش من انتظار داشتم منو ببری اون فلافلیه .یا بریم پیست اسکیت و موتور ،نمی‌دونم کارایی که همیشه انجامش دادیم.
_توی اون همیشه هایی که می‌گی یه دوست بودی که پدرمو در آورده بود ،الان اوضاع فرق کرده.

موقع گفتن جمله آخر چشمانش کمی تیره شد ،گرسنه نگاه می‌کرد .انگار خیلی علاقه داشت من هم در منو سرو شوم !

منو را باز کردم .داشتم ضدحال می‌زدم؟
_فقط عادت ندارم.
_عادت کن ،قرار نیست بهت بد بگذره.

غذایمان را سفارش دادیم ،گفته بود بعد از شام با من پس من هم تصمیمات خودم را داشتم.
#عطر_لیمو

#پارت250_

حس می‌کردم درحال تقلا و کلنجار رفتن با خودش بود .بعد از شام لاکچری و ادایی که داشتیم از رستوران بیرون رفتیم.
ماشینش را تحویل گرفت.
_بریم پارک.
_پارک؟

خونسرد گفتم:

_آره ،قدم بزنیم.

انگار که انتظار این کار را نداشت ،نمی‌دانم چه مرگش بود.

دوشادوش هم قدم می‌زدیم ،هوای اوایل پاییز بشدت به جانم می‌نشست.
_خب ،برام چیپس و پفک نمی‌خری؟ یا بستنی؟
_چی؟

رو به رویش ایستادم ،مجبور شد بایستد تا ببیند چرا بر و بر نگاهش می‌کنم .چشمانم را باریک کردم.
_خب ،اعتراف کن کی هستی و طوفان واقعی رو کجا قایم کردی؟
_چی؟!
_خسته نشدی انقدر چی چی کردی؟ امشب گرفته ای انگار .یعنی تا قبل از اینکه بگم چرا رفتیم اون رستوران اوکی بودی ولی بعدش حالت گرفته شد .
ناراحت شدی از دستم؟

لبخند کوچکی زد.
_من هیچوقت ازت ناراحت نمی‌شم آبی.

سرم را کج کردم ،موهایم در صورتم ریخت اما بی اهمیت پرسیدم.
_پس چی‌شده؟

موهایم را با نوک انگشت به عقب فرستاد.
_انتظارشو نداشتم که از رستوران رفتن خوشت نیاد ، اونجا خیلی معروفه گفتم اولین باری که به عنوان دیت می‌ریم بیرون برات خاص بشه.طلوع برای اون دختره کلید کرده بود ،می‌گفت بهترین جا و گرونترینش می‌تونه قلب هر دختری رو بدست بیاره ...تو ولی خوشت نیومد.

شبیه به پسربچه بی پناهی دیده می‌شد .می‌خواست بهترین را برایم فراهم کند و اکنون حس می‌کرد که گند زده.

دستم را روی گونه اش گذاشتم.
_طلوع از دید خودش گفته ،از من بپرسی می‌گم برام فرقی نداره .ولی خب اهمیت بده بهم ،حواست جمع به من باشه .رستورانم می‌ریم ،پارکم می‌ریم .بیا تعادل و حفظ کنیم .نیاز نیست خودت و تحت فشار بذاری طوفان .من و تو همون آدم قبلیم فقط با یه رابطه متفاوت تر .بیا سختش نکنیم.

با لبخند بزرگی ادامه دادم.
_الانم منو برسون خونه دیگه دیروقته .صبح زود باید برم سالن .فردا حسابی سرم شلوغه .

به حرفم گوش داد ،حرف هایم در پارک هم انگار در سرش رژه می‌رفتند .

طلوع همه چیز را بر طبق پول در ذهن طوفان طبقه بندی کرده بود .
می‌خوای جذاب باشی؟ پول داشته باش .

می‌خوای دوست داشتنی باشی؟ پول داشته باش .
می‌خوای دخترها برایت بمیرند؟ پول داشته باش !

برای او پول حلال تمام گند های زندگی اش بود .
خودش را در اختیار پدر طوفان گذاشت و طوفان را بدنیا آورد تا همان پول بیشتر شود و خلأ زندگی مزخرفش را پر کند .
طوفان بی گناه من ...حتی به او هم به چشم یک دستگاه پولساز نگاه می‌کرد .به پسر خودش !

جلوی ساختمان از ماشین پیاده شد .مقابلش ایستادم .
_شب خوبی بود ،ممنون .دفعه بعد بیا خودمون باشیم .
_دفعه بعد خودمونیم آبی .
انگشت کوچکم را بلند کردم .
_قول بده و مهرش کن .

انگشتم را گرفت و قبل از این‌که بخواهم با شست هایمان مهرش کنم همانطور که انگشتانمان قفل به هم بود مرا جلو کشید و لب هایم را بوسید .

جذاب بود ،بشدت جذاب و دل‌ضعفه آور .صورتش را عقب کشید .

_شب بخیر .

لبخندم را خوردم .

_شب بخیر.

#عطر_لیمو

#پارت251_

صدای پچ و زمزمه مامان و بابا به خوبی به گوشم می‌رسید .مدت‌هاست متوجه شدم حتی اگر در حرف هایشان خبری از بحث و دعوا نباشد گوش های من ناخواسته تیز می‌شود و تمام عصب هایم آماده مقابله با تنش قرار می‌گیرند.

آن‌ها حرف می‌زدند ،حرف های معمولی اما کافی بود کمی تن صدای بابا بالا برود تا من با استرس به در بسته اتاقم نگاه کنم.

حتی اگر این زندگی درست می‌شد روان آماده باش من هرگز به حالت عادی و نرمال خودش برنمی‌گشت .من همیشه منتظر جدال بین والدینم بودم و از آرامش احمقانه ای که خانه داشت بیشتر از دعواهایش می‌ترسیدم .هرگز باور نمی‌کردم بشود که مامان و بابا

باهم کنار بیایند.

به پهلو چرخیدم و پتویم را در آغوشم مچاله کردم .با بابا حرف نمی‌زدم ،از دوشب قبل در حضورش از اتاقم بیرون نمی‌رفتم.
من امید بریده بودم .از بابا ...از اولین عشق و قهرمان دختر بچه ای که بعد از رفتن بابای دوست داشتنی اش به سر کار پشت سرش گریه می‌کرد.

روجای پنج ساله با بغض و خشم نگاهم می‌کرد ، نمی‌خواست بابایش نادیده گرفته شود .نمی‌خواست وقتی ثد می‌کشد وبزرگ می‌شود ،بابا تغییر کند.
با انگشتم قاب عکس کنار تخت را روی میز انداختم تا روجای کوچک پر از امید را نبینم .وقتی بزرگ شود می‌فهمد دنیا همیشه تغییر می‌کند.

_"لیمو خانم؟"

لرزش گوشی ام و دیدن پیامش لبخند کوچکی روی لبم

نشاند.

_"من ماچ نگرفتم امروز"
_"از اون خاک برسریا"

لبخندم دیگر شبیه لبخند نبود ،تمام دندان و پیرسینگ اسمایلم درحال پایکوبی بودند.
_"خاکبرسری همونه که تو بغلم زانوهات شل می‌شه"

چشم غره ای به گوشی رفتم .انگار که می‌دید.
_"خودم می‌دونم خاکبرسری چیه".

_ "چیه؟"
_"تربیت تو"
با خنده منتظر پاسخ پیامش ماندم که تماس گرفت .
زمزمه های مامان و بابا قطع شده بود ،از خواب بودنشان که مطمئن شدم گوشی را زیر گوشم گذاشتم.

_سلام.

_بیا لب پنجره.

پرده را کنار زدم ،دیگر حتی برای من هم مهم نبود که بفهمند این گاو پیشانی سفید البته با رنگ مشکی به من مربوط است.

_کار و زندگی نداری همش جلوی خونه دختر مردم کشیک می‌دی؟

_زندگیم که تویی!

لبخندم را خوردم.

_خب حالا تو هم.

_دلم تنگته.

_صبح پیش هم بودیم.

_بوس ندادی چه فایده؟

_برو این وقت شب نمون اینجا سرده ،صبح بیا دنبالم .

_تا صبح زندگیمو نکنم یعنی؟

_وا زندگیتو بکن من چیکارت دارم؟

کمی سکوت شد ،چرا حرفی نمی‌زد؟
_خیلی خنگی!

گوشی قطع شد .با بهت به او که ماشین را روشن کرد و راه افتاد نگاه کردم .چه مرگش شد یکهو؟

#عطر_لیمو

#پارت252_

فکری و گیج روی تختم نشستم ،همچنان نفهمیده بودم که منظورش چه بود .کم کم دوهزاری ام افتاد و چنان صدای افتادنش بلند بود که هین کشیدم و با چشمان گرد برایش تایپ کردم.
_"خیلی بیشعوری"!

جوابی نداد ،احتمالا داشت به اینکه چرا چنین دختری در زندگی اش حضور دارد فکر می‌کرد .البته که من مقصر نفهمیدن لاس های بی‌تربیتی او نبودم .درواقع من باید فکر می‌کردم چرا بعد از تمام معیار های ادب و تربیتی که برای خودم داشتم مرید در دامنم افتاده بود.

صبح زودتر از همیشه برای خروج از خانه بلند شدم . مرید سر چهارراه نزدیک خانه داخل دویست و شش سفیدش منتظر بود.

سوار شدم و با انرژی سلام کردم ،لبخند زد ،احتمالا به

شکت چهارخانه ای که رنگ زرد داخلش دیده می‌شد .هوا کم‌کم سرد می‌شد و من دیگر نمی‌توانستم لباس های چین دارم را بپوشم.

_سلام ،صبح بخیر.

ماشین را به حرکت درآورد.

_قبل از کافه می‌برمت جایی.

_کجا؟

_قراره با میا و طوفان بریم صبحانه بزنیم.

_بعدش؟

_بعدش همه می‌ریم سر کار.

_بعد؟

_بعد؟

سعی کردم چندان مشتاق به نظر نیایم اما خب ابدا نمی‌توانستم.

_کلاس رانندگی!

ابرویش را بالا انداخت.

_آها ،راست می‌گی .ولی نمی‌شه که!

لب و لوچه ام رسما آویزان شد.
_چرا؟
_چون شما سقف بدهیت پر شده ،طلبتو صاف کن بعد برو ماشین بازی.

چشمانم گرد شد.
_خیلی پررویی مرید ،کجا طلب داری ازم؟
_فکر کردی دوتا ماشین و چجوری دارم می‌چرخونم؟ اون عروسک که هرچی خورد نوش جونش ولی این یکی ،این روغن و بنزین و سرویس و اینا نمی‌خواد؟ اون روز مالیدیش به جدول صافکاری نمی‌خواد؟ چراغش و زدی شکوندی چراغ جدید نمی‌خواد؟

_چیکار کنم؟ اینا با بوس درست می‌شه الان؟
_با بوس دادن به من انگیزه درست کردن این ماشینو بهم می‌دی .من متوجه می‌شم زحماتم برای هیچ نیست.
_دردت بوسه؟
_خیر ،گرونیه .همه چیز رفته بالا پس از این به بعد

هزینه کلاسا هم میره بالا.

چپ چپ نگاهش کردم که چشمک زد.
_شرایط جدید ،قرارداد جدید.
_خیلی خیلی خیلی...
_لیمو خانم قبول کن بذار جفتمون راضی باشیم.
_پررو ،بی ادبه فرصت طلب!

بیخیال و خونسرد سر تکان داد.
_باشه ،دنگ امروز صبحانه‌اتم حساب کن پس.

جدی جدی به قبایم برخورد .همیشه میخواستم حساب کنم اجازه نمی‌داد و اخم می‌کرد اما اکنون چنان به رویم آورده بود که ناراحت شدم .قبل از این‌که بگویم پول صبحانه همه را حساب می‌کنم ادامه داد.
_رابطه باید پنجاه پنجاه باشه ،دنگت هم می‌شه نشستن ور دلم و بودنت تو عکسام.
خیره نگاهش کردم که ادامه داد.
_اگر پاره‌ام نمی‌کنی یه استوری با دوست دخترم

بذارم!

لبخند کوچکی زدم ،شاید بی ادب و فرصت طلب باشد اما بی انصافی نکنم آدم امنم بود.

#عطر_لیمو

#پارت253_

با دو انگشتش گونه‌ام را آرام کشید.
_قشنگ خانوم.
خب دیگر رسما روی زمین بند نبودم ،این پسر کاملا قلق خر چیز نه نه ،گول زدنم را متوجه شده بود .همین

مانده بود که مانند خودش بی‌تربیت شوم.

طوفان و میا زودتر از ما رسیده بودند ،انگار که قبلا بارها به اینجا آمده باشند که توصیه‌شان به من املت مخصوص حاج عباس بود !

دیدن چشمان براق میا و خوشحالی‌اش در کنار طوفان لبخندم را پررنگ تر می‌کرد.
نگاهم را که دید لبخندش عمق گرفت و چشمک زد ، لبخندش را پاسخ دادم.

طوفان برای میا لقمه می‌گرفت و کنجد های نان را از رویش جدا می‌کرد .به طرز جدی ای این کار را انجام می‌داد چون میا از کنجد خوشش نمی‌آمد!

مرید لقمه کوچکی به سمتم گرفت و برایم چای ریخت .شبیه دو پسر بچه بودند که می‌خواستند نشان دهند "من پسر خوب و بهتری ام"!

_امروز می‌ری سالن؟
_تا بوق سگ !کلی مشتری دارم باید برسم بهشون.
_نهارتو سفارش می‌دم ،اومد برات همون لحظه بخور .گشنه نمون حالت بد می‌شه.
_اوف بابا ،تو چقدر جذابی!

طوفان بی توجه به جمله میا ادامه داد.
_پشت گوش ننداز ،سریع فشارت میوفته باید مراقب باشی.

مرید به سمت طوفان خم شد .دور میز من و میا و طوفان و مرید رو به روی هم نشسته بودند.
_باورم نمی‌شه چشمام داره چیا می‌بینه .
طوفان به مرید نگاه کرد .حاضرجوابانه گفت:
_بهتر از اون صحنه ایه که توی اتاق دیدی.

کاش می‌دانستم کدام صحنه ذا می‌گوید که میا لقمه در گلویش پرید و با خنده سر پایین انداخت.

_داری با وقاحت یادم می‌ندازیش؟
_دارم بهت می‌گم این حتی ذره ای از چیزایی که می‌تونی ببینی نیست.
_هه!
_هه!؟
_فکر کردی با دوتا توجه دوست پسر برتر سال می‌شی؟
ابروهایش را بالا انداخت.
_نوچ عمو کوچیکه ،اینجوری که نمی‌شه .باید یه چیزای بیشتری یاد بگیری.
_بیلتو بردار برو جلو باغچه خودت بازی کن.

_باغچه من آباده حاجی!

میا لقمه درون دستش را به طوفان داد و با لبخند بزرگی گونه اش را محکم بوسید.
_جذاب من .

مرید زیر چشمی به من نگاه کرد ،چشمانم گرد شد.

_تو جمع بوس نمی‌دم!

چشمانش را با دردمندی بست و خنده کوتاهی کرد .
طوفان برای مرید لقمه گرفت.
_بیا ،من که می‌دونم تهش خودمونیم.
_مشتی هستی.

انگار نه انگار تا دقایقی قبل درحال پاره کردن هم بودند ،به راستی که مردها هرگز بزرگ نمی‌شدند.

#عطر_لیمو

#پارت254_

بعد از صبحانه مرا به کافه رساند ،قول داد که برای کلاس رانندگی "با تعرفه جدید "خودش را می‌رساند . دلش را حسابی صابون زده بود و من انگار بیشتر از او خوشم آمده باشد که قلبم این چنین تند تند می‌کوبید.

درحالیکه برای گذاشتن لپازمم داخل کمد از کنار نیلگون عبور می‌کردم سلام کوتاهی دادم.

_چه خبرا؟
_قبل اومدنت سیا به سمیرا توپید.
_وا ،برای چی؟

صدایش را آهسته کرد و به سمتم خم شد.
_استوری مرید و دیده بود ،از لجش داشت زیرآبتو

می‌زد پیش سیامک.

اخم هایم درهم شد ،چرا باید چنین کاری می‌کرد؟ به خاطر مرید؟ واقعا انقدر از مرید خوشش می‌آمد؟ با بیکار شدن من مرید دنبالش می‌افتاد؟ خوش خیال ساده!

_سیامک بهش گفت بار آخرش باشه که از این کارا می‌کنه.
_چی گفت بهش سمیرا؟
_گفت مرخصی زیاد گرفتی این مدت دست تنها موندیم و این چرت و پرتا.

حس مزخرفی تمام وجودم را گرفت .اگر سیامک در نهایت تحت تاثیر حرف های سمیرا اخراجم می‌کرد می‌خواستم چه غلطی بکنم؟ بدون شغل چطور زندگی‌ام را می‌گذراندم؟

نیلگون ملایم گفت:

_سیامک تورو از دست نمی‌ده روجا ،بهترین و خوش اخلاق ترینی تو این گروه.
_می‌رم به کارم برسم.

لبخند زدن در توانم نبود ،سمیرا سلام زیر لبی کرد که تنها لب هایم را تکان دادم .هم دنبال دوست پسرم بود و هم بیکار کردنم .تازه سلام هم می‌داد ،خب زهرمار !روجا آرام و مودب باش !

روزهای اول خیلی مهربان و صمیمی به نظر می‌رسید ،دورو بودنش اما خیلی سریع بهاثبات شد و یک تیتر پررنگ بالای سرش بود که هشدار می‌داد " ازش فاصله بگیر . "کافی بود چیزی مطابق میلش نباشد تا سریع رنگ عوض کند.

_روجا ،سینا امروز نیومده با من به سفارشا برس.

برای سیامک سر تکان دادم .سر فرصت درباره مرخصی هایم حرف می‌زدم ،نباید کارم را از دست

می‌دادم .بدون این کار چیزی از من باقی نمی‌ماند.

_آفوگاتو میز چهار.

سینی را برداشتم و به سمت میز چهار رفتم ،قبل از رسیدن به میز با دیدن فرد نشسته روی صندلی قدم هایم کند شد .چشم گرفتم و با جدیت سفارشش را روی میز گذاشتم.

_بفرمائید.

خواستم بروم که مچ دستم را گرفت ،با حرص نگاهش کردم .نباید جلب توجه می‌کردم .می‌شد با آرامش حلش کرد.

_دستتو بکش.

_دلم برات تنگه ،باید می‌دیدمت.

او سمی ترین انتخاب در زندگی من بود .اصلا سمی ترین انسان اطرافم بود.

دستم را عقب کشیدم که بیشتر فشرد.
_بشین بذار نگاهت کنم.

خیلی از زمانی که با این حرف ها رام می‌شدم گذشته بود .من "از نگاه کردن بهت خوشم میاد "مرید را بیشتر دوست داشتم.

_دارم می‌میرم از دوریت روجا ،می‌فهمی حالمو؟

"مریدتم به مولا "جمله بعدی بود ،باورم نمی‌شد روزی سعید مقابلم نشسته باشد و حرف هایش هیچ حسی حتی انزجار هم در من بیدار نکند.

درواقع هیچ چیزی نمی‌توانست دلم را بلرزاند ،جز مرید و نگاهش ،حرف هایش.
_داره دردم می‌گیره بکش دستتو.
_جدی رفتی با اون مرتیکه؟
دستم را با شدت عقب کشیدم و در صورتش براق شدم .

_حرف دهنتو بفهم!

#عطر_لیمو

#پارت255_

عجیب بود ،من از لحظه ورودم به کافه سکوت کردم ، به سمیرا چیزی نگفتم .در مقابل ابراز دلتنگی سعید و

فشردن محکم دستم هم هیچ چیزی به زبان نیاوردم اما اکنون ...همین‌که نام مرید به میان آمد انگار روجای دیگری سر به طغیان گذاشت .

من می‌توانستم در صدم ثانیه منفجر شوم .سعید این را تجربه کرده بود که کمی از موضعش کوتاه آمد.
لحنش رنگ‌تعجب گرفت وقتی گفت:
_انقدر روش حساسی؟ !روی اون؟!

بی توجه به حرفش عقب گرد کردم .مچ دستم درد می‌کرد ،انگار رد بخیه روی دستم درحال باز شدن باشد.

_روجا چیزی شده؟
_مزاحمم شد.

سیامک با اخم های درهم به سمت سعید رفت .نشستم و سعی کردم خودم را آرام کنم .چیزی نبود ،سیامک بیرونش می‌کرد .نباید فکرم را درگیر کنم ،نباید اجازه

دهم عصبی‌ام کند ،روزم خراب نمی‌شد .

گوشی ام را نگاه کردم ،استوری مرید تصویر دونفره‌مان بود که میا با لبخند ثبتش کرده بود.

درحالی که سرم را به سینه چسبانده بود با خنده عمیقی بازوی دیگرش را دورم حلقه کرده بود .چیزی از صورتم مشخص نبود جز موهای مواج رها شده در اطرافم.
قبل از گرفتن عکس بافت موهایم را باز کرده بود .
گفت با موهای باز "دلبر "هستم.

بعد از عکس خواستم کش مویم را بدهد تا موهایم را ببندم .خونسرد گفت:
_جاش خوبه.

جای کش مشکی ام شد دور مچش .قرار نبود پسش بدهد.

_فرستادمش بیرون.

گوشی را قفل و به صورت سیامک لبخند زدم.
_دستت درد نکنه.

هنوز فرصتش پیش نیامده بود که حرف بزنیم ،بعدا با زنگ و یا پیام حرفم را به او می‌رساندم .بهتر بود جلوی بقیه اعضای کافه بحثش را پیش نکشم.

بعد از اتمام کار با بچه ها خداحافظی کردم .مرید در پیام کوتاهی گفت تا پنج دقیقه دیگر خودش را می‌رساند.

گوشه خیابان منتظر ماندم .یک پراید از جلویم عبور کرد ،کمی جلوتر ایستاد و دنده عقب آمد .با دیدن چهره سعید اخم کردم ،با قدم های بلند فاصله گرفتم.
_روجا؟ بیا سوار شو هوا سرده .منتظر بودم بیای بیرون می‌خواستم حرف بزنیم.

محلش نکردم ،استرس رسیدن مرید در جانم داشت ریشه می‌دواند .شر می‌شد به خدا.

صدای باز و بسته شدن در ماشینش آمد ،چرخیدم سمتش.

_برو پی کارت.

_کارم تویی ،می‌خوام باهات حرف بزنم بسه هرچقدر دور موندیم از هم .منو تو می‌تونیم بازم شروع کنیم فقط کافیه یه فرصت بهم بدی .

_چرا چرت می‌گی؟ کدوم فرصت؟ هیچی بینمون نمونده که بخوایم دوباره بسازیمش.

_من این مدت خواستم بهت فضا بدم که فکر کنی نه که هوا برت داره سریع بری بغل یکی دیگه ،تو این بودی؟

داشت روانم را بهم می‌ریخت.

_برو گمشو سعید وگرنه برات گرون تموم می‌شه.

پوزخند زد.

_داری منو با چی می‌ترسونی؟

_با من!

#عطر_لیمو

#پارت256_

مرید این‌را گفت و مقابلم رو به روی سعید ایستاد تا کاملا دیدش نشبت به من را کور کند.

پشت لباسش را در مشتم گرفتم.

_مرید بریم.
_نه وایسا ،انگار یکی دوست داره باهامون بیاد!

خدایا ،دعوا نشود .دعوا نشود ،دعوا نشود .تمام تنم از وحشت اتفاق پیش رو داشت می‌لرزید.

_روجا لقمه گنده تر از دهنته!

سعید سینه به سینه مرید ایستاد و با شجاعت این را بیان کرد.

می‌خواستم گریه کنم.

مرید با لبخند ترسناکی سرش را کمی کج کرد.
_اسمشو نیار.
سعید با قلدری گفت:
_روجا عاشقم بود ،التماس می‌کرد برای بودن با من . فکر کردی انقدر راحت فراموشم می‌کنه؟ دوروز دیگه میاد پیش خودم.

مرید لبش را با زبان تر کرد ،درحالی که ساعتش را از دور مچش باز می‌کرد و می‌داد دست منی که با چشمان وق زده نگاهشان می‌کردم گفت:
_بهت گفتم اسمشو نیار.

بلافاصله بعد از اتمام جمله اش با کله به صورت سعید کوبید .جیغ کوتاهی کشیدم .سعید دستش را روی دماغش گذاشت و با درد خم شد .مرید جلوتر رفت و از پشت یقه اش گرفت و با زانو محکم در سینه اش کوبید.
_مرید ولش کن.

_پاشدی اومدی جلو محل کارش؟ کی‌گفته روجا لقمه است که بخواد اندازه دهن کسی هم باشه؟ عرضه نداشتی نگهش داری بچه خوشگل!

تنم می‌لرزید ،به ساعتش محکم چنگ زده بودم . می‌ترسیدم جلوتر بروم.

_مرید توروخدا.

سعید سعی داشت از خودش دفاع کند اما عملا در برابر مرید هیچ کاری نمی‌توانست بکند.

چند نفر جلو آمدند و از هم جدایشان کردند .سعید از بین دستانی که داشتند دورش می‌کردند بلند گفت:
_خیلی بهت حال داده واسش یقه چاک می‌دی؟ برای من که خوب ادا تنگا بود!

تمام تنم یخ بست ،چطور توانست؟ تا دقیقه ای قبل می‌گفت برای حرف زدن و رفع دلتنگی آمده و اکنون...

مرید از بین دستان دو مرد خودش را رها کرد و عربده زد.
_می‌کشمت بی‌ناموس.

جیغ کشیدم ،سعید را روی زمین انداخت و با مشت به جانش افتاد .کسی نمی‌توانست جدایشان کند.

باید به طوفان زنگ می‌زدم ،از نمایشگاه تا کافه چندان فاصله ای نبود می‌توانست خودش را سریع برساند.

انگار از شنیدن صدای پر از استرس و گریه ام متعجب بود که نامش را با التماس صدا کردم.

_چی‌شده روجا؟

_مرید داره سعید و می‌کشه ،بیا ،توروخدا بیا.

_کجایین؟

_جلوی کافه.

_اومدم .نترسیا هیچی نیست.

شنیدم کسی با پلیس تماس گرفت ،داشت بدتر می‌شد . میخواستم جلو بروم اما مرید وحشتناک شده بود .انگار می‌خواست سعید را بکشد.

صدای گاز بلند موتور و دویدن طوفان به سمت مرید باعث شد کمی تنها کمی دلم آرام شود.

_بسه ،تمومش کن .بیا عقب مرید.
_ولم کن ،یه دهنی ازت بگ...
طوفان با قدرت مرید را کشید سمت خودش.
_روجا ترسیده ،بیا بریم الان مامور میاد.

مرید را کشان کشان سوار ماشین کرد ،در همان حال به منی که می‌لرزیدم تشر زد.
_بشین تو ماشین.

#عطر_لیمو

#پارت257_

مرید ماشین را روشن کرد و به حرکت که نه به پرواز در آورد.

هق هق های ریزم داشت حالم را بد می‌کرد .عین یک حیوان زخمی و درنده داشت سعید را می‌زد .صدایم را نمی‌شنید که التماس می‌کردم تمامش کند.

_گریه نکن ،نلرز اونجوری.

نتوانستم به حرفش گوش کنم .لرزش دستانم داشت بیشتر و بیشتر می‌شد .آبرویم رفته بود .این‌بار جدی اخراج بودم و حتی سیامک هم دیگر با من کنار نمی‌آمد .همه چیز خراب شده بود ،همه چیز.
برای طوفان بوق زد و با سرعت از کنارش عبور کرد ،به سمت جاده درختی رفت .می‌خواست تنها باشیم .کم‌کم اشک هایم‌بند آمد و تنها هق هق های ریز

برایم مانده بود.
حتی کلمه ای با او حرف نزدم .

کم کم داشتم آرام می‌شدم .کم کم داشت دلم خنک می‌شد از کتک خوردن سعید ،انگار تمام عقده هایم از تحقیر هایش در طول باهم بودنمان خالی شده بود .

هزاران افکار مختلف در سرم رژه می‌رفت ،داشتم خل می‌شدم .من می‌دانستم مرید بیاید دردسر می‌شود ،خبر داشتم از کله خرابی اش .اما انگار بدم نیامده بود که سعید کتک خورد ،انگار روجای سیاهی درونم وجود داشت که با افتخار به صحنه دعوا نگاه می‌کرد.

ماشین را پارک کرد ،نفس هایش تند شده بود .
_آب می‌خوری؟
سکوتم را که دید درمانده شد.
_روجا...
_بهم اهمیتی ندادی .صدات کردم نادیدم گرفتی ، زدیش ،جلوی محل کارم دعوا راه انداختی و من از

امروز سر زبونا می‌افتم.

دعوا راهش نبود .اگر من هم داد می‌زدم مرید جری تر می‌شد ،مامان همیشه باعث می‌شد بابا عصبی تر شود ،نمی‌خواستم مرید را آتشی تر از الانش بکنم .باید این موضوع را رفع می‌کردم .

غرید .
_گه خورده هرکی...

میان حرفش پریدم.
_هرکی؟ کی؟ می‌زنیشون؟ باز دعوا راه می‌ندازی؟
_بهت چرت گفت ،مزاحمت شد.
_الان خوبه همه چیز به نظرت؟
_بعدا حرف می‌زنیم.
_بعدا وجود نداره مرید...

با گیجی نگاهم کرد .اشک از گوشه چشمم راهش را

پیدا کرد.
_شبیه بابام شدی امروز .شبیه اونی شدی که...
هق زدم.
_که هیچوقت نمی‌خوام باهاش باشم !

با عجله خم شد روی صورتم و انگشتش را روی لبم گذاشت ،داشت درد می‌کشید ،انگار تک تک استخوان هایش خرد شده باشد.

_شششش ،نگو ،هیچی نگو .حتی فکرشم نکن روجا . من سرت کل اون راسته رو به فاک می‌دم ،به موهات قسم می‌کنم این‌کارو .منو با اونی که میگی مقایسه نکن .من رد دادم دیدم بهت ناجور گفت ،می‌فهمی؟ چرت بارت کرد پارش کردم ،خوب کردم!

نالیدم.
_تو چرا نمی‌فهمی؟ چرا نمی‌فهمی؟
تخس گفت:
_سر تو من نفهم عالمم ،منو حتی با خودت در ننداز

روجا ،از من نگاه نگیر ،به من نگو تمومه .من وقتی نباشی تمومم ،من بدون تو تمومم.

_الان نمی‌خوام ببینمت.

درمانده پیشانی به پیشانی ام چسباند.

_روجا.

هق زدم.

_می‌خوام برم .بذار برم...

#عطر_لیمو

#پارت258_

لبش را روی رد اشکم گذاشت.
_نکن.
_بذار یادم بره ،بذار آروم بشم.
_من آرومت می‌کنم.
_تو ترسوندیم.
_من گه خوردم.

صدایش چرا لرزید؟ من نمی‌خواستم دعوای جدیدی پیش بیاید فقط می‌خواستم جفتمان آرام شویم ،چرا هیچ وقت کارها درست پیش نمی‌رفت؟ چرا همیشه یک‌جایی بابت سوءتفاهم می‌لنگید؟

_من به گور ننم خندیدم که ترسوندمت ،من غلط کردم که ندیدمت .نکن با منه بی شرف اینجوری ،به من نگو برم و نبینیم همو .نکن ،جون عزیزت نکن .من نمی‌دونستم انقدر از دعوا می‌ترسی.

_مرید...

صورتم را گرفت و جای هر حرفی لب هایم را به کام گرفت .خواستم عقب بکشم که اجازه نداد و زبانش را روی لبم کشید .انگار با اینکار به دنبال اثبات حضورم بود .کاملا قلدرانه!

لرزش صدایش و پشیمانی در حرف هایش دلم را تکان داده بود .هنوز بابت کارش عصبی و ناراحت بودم . هنوز حالم گرفته بود اما انگار حق داشت که می‌گفت خودش آرامم می‌کند.

به طور مزخرفی قلقم دستش بود و من از این موضوع خوشحال نبودم .از باز کردن لب هایم خوشحال نبودم . از این‌که در آغوشش سست شدم و اجازه دادم عمیق ببوسدم راضی نبودم.

زر می‌زدم ،من حتی لحظه ای که گفتم تمامش کنیم هم دنبال این بودم که بگوید درستش می‌کند ،من فرار می‌کردم اما می‌خواستم او نگهم دارد .

نمی‌خواستم نشان بدهم خوشحالم از کتک خوردن سعید ،اگر رو می‌دادم از فردا برای بیشتر زدنش به دنبالش راه می‌افتاد.

مرا بلند کرد و روی پاهایش نشاند .موهای بازم را پشت گوشم زد .صدای بوسه هایمان در اتاقک ماشین می‌پیچید .رهایم نمی‌کرد .زبانم را به کام گرفته بود و انگار لذیذ ترین غذای عمرش را می‌خورد.

سرش را عقب کشید.
_من که همینجوری تو خیابون مردم و نمی‌زنم ،الکی الکی که ملت و زیر مشت و لگد نمی‌گیرم.

لب پایینم را مکید و ادامه داد.
_ولی به چشات قسم نمی‌کنم دیگه ،منو بیخیال نشو .

من تا خرخره معتادتم.

اشکم چکید ،دوطرف صورتش را گرفتم .این لحظه بود که فهمیدم من هرچقدر آسیب پذیر و شکننده هستم مرید هم مانند من بود .او هم آسیب های خودش را داشت اما پشت ظاهر خشن و خشمگینش پنهان شده بود .او هنوز پسربچه کوچکی بود که نیاز به محبت داشت.

من تمام مدت به فکر خودم و تروماهایم بودم ،خبر داشتم از زندگی مرید اما می‌خواستم او نجات دهنده ام باشد .

درصورتی که نجات دهنده ای وجود نداشت ،ما باید کنار هم می‌ساختیمش ،باید باهم خودمان را تیمار می‌کردیم.

_روجا.
_حرف نزن.

برای بوسیدنش روی صورتش خم شدم .موهایم صورت هایمان را پوشاند .متوجه شدم صندلی را خواباند و مرا روی تنش نگه داشت.

بوسه هایش را تا بناگوش و گردنم امتداد داد .گاز کوچکی که از گردنم گرفت باعث شد روی سینه اش بکوبم.

_عه عه...

عقب کشیدم و روی پاهایش نشستم .نفس نفس می‌زدم . او با تفس های تند شده درحالی که هنوز روی صندلی خوابیده بود نگاهم می‌کرد.

#عطر_لیمو

#پارت259_

موهایم را پشت گوشم زدم ،لعنت .من کاملا اغوا شده بودم ،رسما با چند بوسه لعنتی مرا در مشتش گرفته بود.

_بدجایی نشستی لیمو.

روی شمکش کوبیدم که خندید و من در ماشین را باز کردم و پیاده شدم ،هوای خنک که به صورتم خورد

آرام شدم .چند نفس عمیق کشیدم ،خودمرا کنترل می‌کردم تا این ماجرا امشب تمام شود .

اشتباه کردم که کوتاه آمدم؟ شاید باید جدی تر با این موضوع برخورد کنم .اگر بار دیگر تکرار شود چه؟ اگر دوباره و دوباره و دوباره چنین موقعیتی پیش بیاید؟

باید تمامش ...نه نه ...بدون مرید ممکن نیست .ابدا نمی‌شود.

او گفت معتادم شده و در واقع دوطرفه بود.

صدای باند ماشین باعث شد سر بچرخانم .صندلی را صاف کرد و لبخند کوتاهی زد.

_منو اینجوری ول کردی یه کم طول می‌کشه ریست بشم.

خنده کوتاهی کردم .صدای باند را زیاد کرد و از ماشین پیاده شد.

_فکرت درگیره.
_نیست.
_برای من عین کف دستی.

لبم را با زبان تر کردم .به لبم اشاره کرد.
_می‌گفتی انجامش می‌دادم!

اخم کوچکی کردم.
_باید الان دوباره حرف بزنیم .بدون اون کارا.

به داخل ماشین که اشاره کردم خنده‌اش گرفت .انگار دردم را فهمیده باشد.
_گفتم که ،از این به بعد اگر اون بچه خوشگله رو دیدم دستتو می‌گیرم می‌برمت .اون تا عمر داره دیگه سمتت نمیاد البته .تخماش بدجوری گره خورده!

باد سردی وزید ،در خودم جمع شدم .خواست جلو بیاید که دستک را کقابلمان نگه داشتم ،باید حرف می‌زدم . باید می‌گفتم چه در ذهنم می‌گذشت .نه من توانایی ذهن خوانی داشتم نه مرید ،اگر حرف نمی‌زدیم چرخه خانواده‌هایمان تکرار می‌شد.

_امروز بیشترین لحظه ای که ترسیدم وقتی بود که شنیدم یکی گفت زنگ بزنین پلیس ...یه لحظه گفتم واای مرید !مریدو نگیرن.

مستقیم به چشمانش نگاه کردم.
_بین ترسم برای خودم ،برای کارم و آبروم که امشب رفت ،بین غوغای امشب برای تو ترسیدم .گفتم نگیرنت ببرنت زندان ،ازت شکایت نکنه مجبور بشیم بیوفتیم دنبال رضایت .نکنه بزنی یه چیزیش بشه که نشه جبرانش کرد و تا آخر عمر یادمون نره .گفتم نکنه از دستت بدم...

دستش را گرفتم.

_من برای تو ترسیدم ،من از اینکه میونمون خراب بشه ترسیدم .من از اینکه نکنه یه روزی بیاد که دیگه دوستت نداشته باشم ترسیدم.

انگار که اشتباه شنیده باشد ،کمی سرش را تکان داد.
_چی؟
_دوستت دارم ،خیلی زیاد .می‌ترسم از این حجم دوست داشتن ،که الان باید بگم بیا بیخیال بشیم اما می‌خوام بمونم و باهات بسازمش ،که نمی‌دونم فردا چه خبره ولی می‌خوام اون بی خبری با تو باشه .من نمی‌خوام از دستت بدم مرید ،نمی‌خوام از چشمام بیوفتی.

لب روی هم فشرد ،نگاهش را چرخاند به اطراف.
_دوستم داری...
از تمام حرف هایم همین را شنیده بود؟!
_دارم.
خیره نگاهم کرد .دستی دور لبش کشید ،لبخند روی لب هایش شکل گرفت.

_مریدتم به مولا ،به جون خودم!
_دعوا نداریم.
_سعیمو می‌کنم.
_قول بده.
بازهم حرفم را به هیچ جایش گرفت.
_خیلی جدی دوستم داری؟
_مرید؟!
_قول میدم ،دعوا بی دعوا.
انگشتانش روی گونه ام نشست.
_من دیگه عمرا بیخیالت بشم لیمو ترش.

#عطر_لیمو

#پارت260_

خیالم راحت بود ،انگار هیچ فکری نبود که بتواند آزارم بدهد .درست مانند روزهایی که مشق هایم را داخل مدرسه می‌نوشتم و تمام روزم صرف بازی کردن در کوچه می‌شد ،بدون نگرانی بابت کارهای مانده‌ام.

شبیه به بلد بودن درس ریاضی و با خیال راحت امتحان دادن.
شبیه به گرم بودن دل ،با اینکه می‌دانی قرار نیست همه چیز خوب پیش برود اما دلت گرم است به اینکه هرچقدر هم شرایط بد شود ،تو پشتیبان داری.

دستانم را گرفت و مرا بند سینه اش کرد ،قلبش خیلی خیلی تند می‌کوبید ،صدای قلبش درست زیر گوشم

بود .می‌خواستم پلک روی هم بگذارم تا با دقت به این ضربان گوش کنم .حواسم نبود اما نفس هایم با او یکی شده بود ،دم چهار ثانیه ،بازدهم پنج ثانیه...
دم .بازدم.

روز اولی که در کافه چشمم به او خورد ترسیدم ،شبیه به یک دردسر متحرک بود .با آن پیرسینگ ،موهای مدل بوکسوری و تتو هایی که تمام دستش را در بر گرفته بود فریاد می‌زد که "ازم دورشین وگرنه پارتون می‌کنم"!

اما او ابدا شبیه تصویری که ساخته ،نبود .مرید گاهی بد اخلاق ،گاهی بد قلق ،گاهی بی ادب)البته ابدا گاهی نبود ،در تمام ساعات روز بسته به حالش شدت بی تربیتی اش کم و زیاد می‌شد .(مرید مظلوم هم می‌شد اما ور مظلومیتش تخسی دیده می‌شد.
درست مانند داخل ماشین که قلدرانه مرا بوسید ،منی که درست در همین جاده خط و نشان کشیده بودم که نمی‌تواند برود و بیاید و هی مرا ماچ کند.

او یک پسر بچه درون داشت ،گاهی با دیدن اسلایس های کیک لیمو در چشمانش هویدا می‌شد ،موقع کل‌کل با طوفان و سر به سر گذاشتن میا هم دیده بودمش .در حضور مرام اما این پسر بچه کمی ساکت و آرام می‌شد ،انگار در مکان امنش قرار گرفته باشد.

باد سردی وزید و من از سرما لرزیدم.
_بریم تو ماشین .می‌رسونمت خونه‌تون.

بی هیچ حرفی داخل ماشین نشستم .دستم را گرفت و روی ران پایش گذاشت ،تا رسیدن به خانه تنها موسیقی بینمان در جریان بود .

با توقف ماشین سر چرخاندم سمتش.
_مرسی ،خداحافظ.
_فردا میام دنبالت ،باشه؟
لبخند کوچکی زدم ،هنوز رد نگرانی در چهره اش دیده می‌شد ،با همان تخسی سعی در نشان ندادنش

داشت.
_باشه ،شبت بخیر.

خانه در سکوت کامل فرو رفته بود ،
بلافاصله بعد از ورود مامان را دیدم.
تنها میان پذیرایی درست رو به روی در ورودی
نشسته بود.
سلام کردم و کفش هایم را داخل کمد جاکفشی گذاشتم ،
بعد از نشنیدن پاسخ سلامم سر بلند کردم و به نگاه
خیره اش چشم دوختم.
_چی‌شده باز؟

یعنی طبیعی نیستی و این غیر طبیعی بودن برای اولین
بار نیست ،من عادت داشتم به اتفاقات این خانه.

_سعید بهم زنگ زد!

#عطر_لیمو

#پارت261_

لبم را با زبان تر کردم و میان این بلبشو و جدیت نگاه مامان یاد جمله مرید افتادم.

- "می‌گفتی انجامش می‌دادم"!

تمرکزم را جمع کردم ،الان وقتش نبود.

_سعید واسه چی به تو زنگ زده؟

قدم اول این‌بود که ابدا به روی خودم نیاورم ،من از همه چیز بی خبر بودم .کاش مرید جوری کتکش می‌زد که خرف زدن از یادش می‌رفت!

_گفت با یه آدم وحشی درگیر شده ،سر تو!

ابروهایم بالا پرید ،من واقعا چرا سر کتک خوردنش با مرید بحثم شد؟ !

خونسرد پرسیدم.
_دیگه چی گفت؟
_گفت خواسته باهات حرف بزنه و مشکلاتتونو حل کنه ولی اون طرف نذاشته ،گفت دوست پسرته.

چیزی نگفتم و مامان با تحکم ادامه داد.
_الان فهمیدی چیا بهم گفته؟
_چرت گفته.

_کجاشو؟ کتک خوردنش یا دوست پسر داشتنت؟

خب درواقع این‌ها حقیقت بود ،چرت وجود خود سعید محسوب می‌شد.
_مامان بعدا حرف بزنیم.
_پسری که می‌گفت کیه؟ همونایی که باهاشون دوست شدی و اومدن اینجا؟ کدومشون؟ زیر گوش من داری چیکار می‌کنی که من خبر ندارم؟ چرا نباید چیزی بدونم و سعید بهم میگه کلامو بندازم هوا چون معلوم نیست دخترم داره چه کارایی می‌کنه.

سعید می‌توانست یک کتاب به نام »چگونه توانستم آدم مزخرفی باشم «بنویسد ،قطعا آدم های سمی زیادی خواهان خرید چنین چیز احمقانه ای می‌شدند.

_سعید زر زده ،مرید آدم بدی نیست.

ابروهای مامان بالا پرید ،انگار اشتباه شنیده باشد.
_مرید؟ !اونی که تتو داشت؟

سکوتم را جواب مثبت تلقی کرد.
_تو گفتی فقط دوستین.
_بودیم ...الان دیگه نه.
_سعید و به خاطر این پسره رد کردی؟
_مامان خودت خوب می‌دونی سعید خیلی قبل تر برای من تموم شد.
_ولی می‌خواست آشتی کنین.
_به جهنم ،من عمرا توی اون رابطه پر از تحقیر برنمی‌گشتم حتی اگر مریدی وجود نداشت.

رو به رویش نشستم.
_ظاهرش غلط اندازه مامان ولی واقعا پسر مهربونیه ،خودت که دیده بودیش .من دارم باهاش آشنا می‌شم ...امروز سعید مزاحمم شد ،بهم حرفای ناجوری زد و مرید عصبی شد.

سعی کرد با نفس عمیق کشیدن خودش را کنترل کند . او سعید را دوست داشت ،سعید را آن‌طوری که من خواستم دیده بود.

_بین سعید و این پسره مرید ،خودت فکر می‌کنی کدومشون بیشتر مناسبت باشن؟ کسی که خانوادش رو می‌شناسیم ،بهت علاقه داره و اونقدر دوستت داره که...

خنده ام گرفت و دستم را جلویش نگه داشتم تا دیگر حرفی نزند.

_مامان ما داریم درباره سعید حرف می‌زنیم دیگه؟ ! سعیدی که من می‌شناسم !من بهت نگفتم چرا تموم کردیم ،هنوزم نمی‌گم ولی یادت نره که اون روز با صدای گریه هام اومدی تو اتاق و فهمیدی که من برای همیشه تمومش کردم .من مریدو قبول نکردم ،ترسیدم ، پسش زدم می‌دونی چرا؟ چون سعید از من یه آدم بی اعتماد به نفس و احمق ساخته بود که فکر می‌کرد لایق هیچ چیز قشنگی نیست چون باباش دوسش نداره...

#عطر_لیمو

#پارت262_

مامان بهت زده نگاهم کرد.
_چی داری میگی روجا؟

تمام چیزهایی که در ذهنم بارها و بارها مرور می‌شد ،بلند بازگو کردم.
_از بزرگترین ضعفم بارها بهم ضربه زد ،من فکر می‌کردم باید مثل تو بمونمو بسازم ولی نشد ،نخواستم بشم عین تو مامان .خواستم خودمو نجات بدم چون من خیلی مهم ترم ،من خیلی ارزشمند تر از اینم که تحقیر بشم ولی بمونم و سر خم کنم .من نباید تحقیراشو تحمل

می‌کردم به امید اینکه شاااید یه روزی درست بشه!

دستم را روی سینه ام گذاشتم ،انگشتانم لاک خورده بودند و من مدتها از لاک زدن فراری بودم چون یک بار سعید گفته بود _»این رنگایی که می‌زنی بهت نمیاد ...کاشت نمی‌کنی چرا ؟ پولشو می‌دم بهت برو بزن !ختی این حرفش هم داخلش تحقیر داشت«.

من موهایم را مدتها از دو سمت نمی‌بافتم چون سعید گفته بود »چیه خودتو عین بچه ها می‌کنی؟ برو کراتین کن ،بذره به خودت برس«!

_من تمام مدت سرکوفت شنیدم ،تحقیر شدم .من مردم تا بشم اینی که هستم .چرا مرید انتخابمه؟ چون می‌دونه منم یه آدمم ،چون بهم احترام می‌ذاره .

با انگشت به قسمتی از خانه اشاره کردم انگار که سعید آن‌جا باشد .

_فرت و فرت جلوی من سیگار می‌کشید ،با این‌که

می‌دونست اذیت می‌شم ولی می‌گفت الان بعد چایی می‌چسبه ،چه حال می‌ده الان ،الان وقتشه یه نخ بکشم هوا می‌طلبه .براش مهم نبود سرفه‌ام بگیره ،من بوی سیگار متنفرم مامان ولی سعید براش مهم نبود.

مامان خشک شده نگاهم می‌کرد ،من هرگز این حرف هارا نزده بودم ،انگار نگفتنش باعث می‌شد از من تقدیر شود !

با افتخار گفتم :

_اما مرید اولین بار که پیشم سیگار روشن کرد شد آخرین بارش چون دید سرفه‌کردم .بعد از اون هیچوقت جلوم سیگار نکشید ،حتی می‌فهمیدم قبل از دیدن من سیگارشو می‌کشه تا من اذیت نشم ولی الان ...

لبخند بزرگی زدم .

_چندروزه که دیگه پاکت سیگار تو ماشینش نیست . متوجه حرفم می‌شی مامان؟ اون برام ارزش قائل شد ، تازه فقط این نیست .اون کیک لیمویی منو تشخیص

می‌ده ،اون به هیچ دختری نگاه نمی‌کنه ،اون ازم می‌پرسه که دوست دارم باهاش برم رستوران یا نه ، بریم قدم بزنیم؟ بهم رانندگی یاد داده و از اینکه من باهاشم احساس افتخار می‌کنه .من لیاقت چنین عشقی رو داشتم ،من نخواستم زیر دست و پای سعید عین یه بره مطیع باشم .بابتش خیلی خوشحالم چون اگر تمومش نمی‌کردم مرید هیچوقت پاش به زندگی من باز نمی‌شد.

مامان طوری نگاهم می‌کرد که انگار فرزندش درحال مردن باشد و از او کاری برنمی‌آید .مرا درحال از دست رفتن می‌دید .برایم در دل مرثیه سرایی می‌کرد و انگار من داشتم از یک سری رویاهای زیبا صحبت می‌کردم.

_اینا دلیل مناسبی نیست ،اولای رابطه همیشه همه چیز قشنگه .اون پسر با اون نوع پوشش ،اون لحن صحبت ...در شان تو نیست روجا!

_مرید در شان قلب منه !شعاریه؟ شاید ولی آرومم .
من خیلی آرومم .می‌دونم اگر حالم بد بشه اضطراب بگیرم اون تمام تلاششو می‌کنه تا آروم بشم .تو با این‌که می‌دونی من چقدر از دعوا و سر و صدا بیزارم ،چقدر از جر و بحث وحشت دارم بازم هربار با بابا دعوا می‌گیرین .من خسته شدم از این‌که هدفون راما همش روی گوشم بود تا نشنوم .من اگر پای سعید می‌موندم چندسال بعد می‌شدم یکی مثل خودت ،کسی که تو یه رابطه سمی مونده و نه جرئت تموم کردنشو داره و نه توان ادامه دادنشو.

#عطر_لیمو

#پارت263_

صورتش درهم شد ،درد می‌کشید اما غرورش اجازه نمی‌داد سخنانم را قبول کند .برایش سنگین بود زندگی‌داغانمان را به رویش بیاورم .مامان لجبازی کودکانه ای داشت و هیچ‌وقت این‌را قبول نمی‌کرد.

_من و باباتون باهم کنار میایم .هروی بشه باباته ،یه روز دعوا داریم خودمونم باهم خوب می‌شیم به تو مربوط نیست که خودتو دخالت می‌دی.

_نه مامان ،شماها پنج ساله که دیگه کنار نمیاین .تو شکاک شدی ،بابا حتی اگر کاری نکنه هم بهش گیر می‌دی .تو خسته شدی ولی به اسم من و راما تو این زندگی موندی .بیشتر از هرکسی به من مربوطه ،

روان من نابود شده و تو چشماتو بستی میگی بهت مربوط نیست؟ مرید آدم من نیست ،دعواهاتون به من مربوط نیست ،پس من چی‌ام تو این خونه؟ پس برای چی اون شب رسوندین منو بیمارستان؟

گلویم درد می‌کرد ،متورم شده بود.

_ماها نیاز به کمک داریم ،تو ،بابا ،راما و از همه مهم تر من .نیاز داریم که تحت نظر باشیم .من می‌دونم مشکل دارم ،می‌دونم خیلی سریع عصبی می‌شم ،سریع حالم بد می‌شه .تو شکاکی ،تو کارت شده این که باعث بشی بابا داد بزنه و خودزنی کنه و بعد آروم بشینی و نگاهش کنی .تو اینجوری خودتو آروم می‌کنی .راما رسما فراری شده از خونه...

اشکم چکید.

_من نمی‌خوام با سعید باشم و تهش یه روزی دخترم بشینه جلوم و بگه چرا با بابا موندی وقتی دیدی آدم درستی نیست .تو خواستی ماها بچه طلاق نشیم و عذاب نکشیم اما نفهمیدی اگر یه بار عذاب می‌کشیم

بالاخره تموم می‌شد .تو بهمون یه زندگی دادی که توش ما هرروز استرس کشیدیم ،هرروز ترسیدیم ، هرروز مردیم و زنده شدیم که نکنه مامان بره ،نکنه بابا خودشو بکشه ،نکنه یه چیزی بشه .اما درست بعد از تمام اون دعواهای وحشتناکتون یه جوری رفتار می‌کردین که انگار هیچی نشده و من از اون آرامش بیشتر از دعواهاتون حالم بهم می‌خوره .تو خودت نمی‌تونی از بابا دست بکشی ،خودت دلشو نداری.

اخم کرد ،صدایش لرزید.

_من خواستم یه خانواده داشته باشین.

_الان یه خانواده ایم؟ ماها شبیه خانواده های فیلمای اجتماعی جنوب شهری شدیم ،داغون!

_بد کردم نذاشتم باباتون آواره بشه؟

_منت چیو سر من می‌ذاری؟ تو شبیه یه دختر نوجوونی که تو یه رابطه سمی گیر افتاده .من عین تو بودم ،وقتی سعید گند می زد و بعدش با داد می‌خواست منو خفه کنه .سرم یه جوری داد می‌زد که من تو خودم جمع می‌شدم ،لال می‌شدم .حرفی نمی‌زدم تا آروم بشه

بعدش می‌گفتم درست می‌شه ولی نشد.

سرم را به دوطرف تکان دادم.
_سعید هیچوقت درست نشد و تازه بدتر هم شد .من آدم امنم و پیدا کردم ،حتی اگر قصه‌ام با مرید پایان بدی داشته باشه می‌دونم که از لحظه لحظه اش لذت بردم .این‌بار می‌خوام فقط به آرامش و همین لحظه فکر کنم بدون نگرانی بابت فردام.

مامان به آخرین ریسمان چنگ زد.
_اون پسر قلبتو می‌شکنه.

لبخندم در کنار صورت خیس از اشکم ترحم برانگیز بود.
_هیچکس نمی‌تونه قلب دختری و بشکنه که باباش بار ها و بارها خردش کرده .قلبی که از قبل شکسته باشه مگه دوباره می‌شکنه؟

#عطر_لیمو

#پارت264_

_یه قلب هزار بار می‌تونه بشکنه ،حتی هر تیکه اش بازم و بازم و بازم خورد می‌شه .جوری که دیگه تیز نیست تا زخمیت کنه .ولی چون پودر شده ،گردو غبار می‌شه و تنت و می‌گیره .منم فکر می‌کردم دیگه هیچی بدتر از خیانت باباتون نیست اما شد ...هربار بدتر از قبل ،هربار بدتر شکستم.

جلوی پایش زانو زدم .دستانش را گرفتم و تقریبا به التماس افتادم.

_تمومش کن مامان ،یه امروز فقط به خودت فکر کن ،فقط و فقط به خودت .بدون فکر راجع به من یا راما.

خیره دست هایمان اشک هایش یکی پس از دیگری می‌ریخت .او هم گناه داشت ،مظلوم بود .دلم برایش می‌سوخت و درد داشت .او هم اولین بار بود که زندگی می‌کرد ،می‌خواست برای این زندگی تلاش کند ولی انگار هربار به در بسته می‌خورد.

_من نمی‌گم از بودنت با مرید راضی ام ...دلم رضا نیست ولی کاش بختت به من نره.

دستانش را عقب کشید و با شانه هایی افتاده به سمت اتاقش رفت .من ولی همان‌جا پای مبل نشستم ،حسرت دیدن خوشبختی این خانواده همیشه روی دلم می‌ماند. من هرگز قرار نبود باز هم یک خانواده داشته باشم ، تمام شده بود...

*****

_چه اخمات تو همه ،جمع کن حالا قیافتو.
مرید بی توجه به میا همچنان درهم و متفکر نگاهم می‌کرد .لبخند معذبی روی صورتم نشست.
_چیه؟
_دعوات کرد؟
چشمانم گرد شد.
_مگه بچه‌ام؟
_چجوری فهمید؟

خب روجا بزن به در سلیطه بازی تا نفهمد کار سعید بوده!
_مرید بسه دیگه ،ببین از وقتی گفتم رفتی تو فکر .
چیه نکنه نباید مامانم می‌فهمید؟
_من کی همچین حرفی زدم؟ می‌گم به خاطر بودن با من اذیتت نکنن.
_همچین چیزی نیست ،الانم اخماتو باز کن کوکی بخور.

امروز برایشان کوکی پخته بودم ،میا تا اینجا حسابی از خجالتشان درآمده بود.
ظرف را به سمتش هل دادم و به میا نگاه کردم.
_دیروز طوفان به دادم رسید.
_اوه اوه ،دیدن داشت پس.
با صورتی درهم گفتم:
_کجای دعوا گرفتن دیدن داره؟
مرید خنده‌اش گرفت .
_دعوا کردن دیگه؟ !
با ابروی بالا رفته تاکید کردم .
_دعوا گرفتن!
بیخیال خوردن کوکی شد ،کمی جلوتر آمد .
_دعوا کردن...
_گرفتن درسته.
_کی گفته؟ کدوم احمقی دعوا می‌گیره؟ دعوا می‌کنن.
_چرا دو نفر باید دعوا رو بکنن؟

چنان درگیر اثبات کردن درستی جمله خودم بودم که ابدا متوجه نوع لحن صحبتم نبودم.

_به همون دلیل که می‌گیرنش.
با دستانش مشغول توضیح شد.
_ببین ،دو نفر با هم دعوا می‌گیرن ،یعنی درحال گرفتن یه حقی چیزی ان.
_اشتباهت همین‌جاست خوشگله ،درست وقتی که نتونن حق و بگیرن همدیگه رو می‌کنن!

چشمکی که انتهای جمله اش زد باعث شد چشمانم از این وقاحت گرد شود .هینی که کشیدم ناخودآگاه بود و صدایع خنده میا و لبخند طوفان باعث شد خجالت زده تر شوم.
_بی‌تربیت.
_جون!

لبخند کم کم روی لبم شکل گرفت اما سر چرخاندم تا پررو تر از این نشود.

#عطر_لیمو

#پارت265_

میا برای چندمین بار خم شد تا از داخل طرف کوکی بردارد .طوفان ظرف را به دست میا داد.

_بگیر بشین دو دقیقه.

_خب بقیه چی؟

_ماها اندازه تو دوست نداریم.

میا خردسند و راضی از این‌که تمام ظرف متعلق به خودش است به مبل تکیه زد.

_من حوصله‌ام سر رفته.

سرش را کج کرد و روی شانه طوفان گذاشت ،دیدم که طوفان لحظه ای دم عمیقی گرفت.

_چیکار کنیم؟

میا لبخند بزرگی زد و انگار که منتظر بود همین را بپرسم.

_بیاید درباره نازنین رستمی حرف بزنیم.

گوش های مرید تیز شد ،با کنجکاوی نگاهش کردیم که میا ادامه داد.

_دیروز به پیجم پیام داده .می‌خواد خواهرزادشو برای پیرسینگ بیاره.

_خب؟

با تعجب و تن صدای بلندی پرسید:

_خب؟ فقط همین؟ خب؟!

انگار انتظار داشت چیزهای بیشتری از ما ببیند.

مرید :چی بگم؟

ظرف را در بغل طوفان انداخت ،به سمتمان خم شد.

_بیاین کاری کنیم مرام و نازنین برن سر قرار ،باهم آشنا بشن.

مرید پوزخند زد.

_جمع کن خودتو بابا.

_جدی می‌گم ،مرام تا کی باید تنها بمونه؟ اصلا نگاه نازنین به مرام و دیدین اونروز ،یه چیزی توی نگاهش بود.

طوفان به میا نگاه کرد.

_پس بلدی نگاهارو بخونی؟!

میا لبش را با زبان تر کرد.

_بیخیال نمی‌شی کلا؟ !ولش کن حالا ،مرید نظرت چیه؟ ها؟

_مرام اگر نازنینو می‌خواست همون موقع اقدام می‌کرد.

طوفان با سر تایید کرد.

_داداش منتظر نمی‌مونه تو براش قرار تعیین کنی.

_من فقط می‌خوام به سمت همدیگه هلشون بدم .مرام کل عمرش داشت از شما دوتا و بعدشم من مراقبت می‌کرد .من دوست دارم یکی بیاد تو زندگیش که بتونه برای خودش زندگی کنه.

مرید در فکر فرو رفت ،دستم را روی بازویش گذاشتم

و به صورتش لبخند زدم.
_تو دوست نداری مرام با کسی باشه؟
چشم دزدید.
_نه چرا بدم بیاد؟ اتفاقا خوشمم میاد حقشه.
شبیه همان پسربچه تخس شده بود .مخالف نبود اما موافقتش با تردید و شک همراه بود.
_خب می‌گی چیکار کنیم؟

طوفان گفت و میا انگار بارها به این فکر کرده باشد پاسخ داد.
_همون روز می‌گم مرام نهار بیاد پیشم .بعد رو به رو می‌شن.
مرید دست به سینه نشست .
_حس می‌کنم دیشب یه کمدی آبکی آمریکایی دیدی .
_داشتم عکسای بچگیمونو می‌دیدم ولی نظرت محترمه .تو چی میگی روجا؟
با تعجب به خودم اشاره کردم .
_من؟
_آره دیگه پس کی؟

_راستش به من ارتباطی نداره که بخوام دخالت کنم ، خودتون باید تصمیم بگیرین .
میا _به هیچکدوم از ماها ربط نداره اگر بخوایم از دید تو نگاه کنیم .
_حس می‌کنم مرام باید درجریان باشه ،تو عمل انجام شده قرارش ندین.

صدای در ورودی خانه آمد و سپس مرام که سرحال گفت:
_سلام ستونا ،چطورین؟
_با نازنین رستمی قرار بذار.
مرید و طوفان همزمان بهت زده صدایش کردند.
_میا؟!

#عطر_لیمو

#پارت266_

مرام نگاهش را بین ما چرخاند ،دوست داشتم بخندم اما اصلا وقت مناسبی نبود .شوکه پرسید:

_چیکار کنم؟

میا دستانش را به هم کوبید ،سر صبر توضیح داد.

_باهاش برو بیرون ،بچرخ ،بعد اگر خواستین ازدواج کنین .وفادار تو خواهم شدو این داستانا.

مرید خم شد تا یک‌مشت از کوکی های کوچک نازنینم را در دهان میا فروکند.

_خفه شو سر جدت.

طوفان میا را که دهانش پر شده بود عقب کشید.
_عه!

تشر طوفان به مرید هم باعث نشد مرام دست از سرشان بردارد.
_چی میگه میا؟

بعد هم کنار من نشست تا سه احمق عین آدم حرف بزنند .سکوت بقیه را که دید به من نگاه کرد.
_دختری؟
اشتباه ترین انتخاب من بودم ،حتی سه احمق هم با امیدواری به من نگاه می‌کردند .حس می‌کردم روی یک نخ نازک ایستادم که هر آن امکان پاره شدنش وجود داشت.
خجالت زده دستانم را درهم پیچیدم.
_راستش ما فکر کردیم که نازنین خانم خوبیه .یه فرصت به هم بدین.

دست به سینه شد.

_فکر نمی‌کنین سن من از قرار و قرار بازی گذشته؟

مرید بالاخره به حرف آمد.
_فکر نمی‌کنی حق زندگی داری؟ تا کی قراره همه وقتتو بذاری برای من و طوفان؟ تازه این سرجهازیتم که هست.

مرام از جا بلند شد .مقصد اتاقش بود.
_دیگه حرفشو پیش نکشین.

_هنوز دوسش داری؟

طوفان آهسته پچ زد.
_ول کن مرید.

_نباید بدونم؟ هنوز دوسش داری؟ منتظری برگرده؟

مرام چرخید و به مرید نگاه کرد .حس می‌کردم کاملا اضافی هستم و اینجا حضورم خیلی بی مورد بود .

همش تقصیر من بود که گفتم به مرام بگویند.

_چرا فکر کردی منتظرشم؟
_چون تموم این سال‌ها اجازه ندادی زنی نزدیکت بشه.
_من قرار نبود تورو وارد جزئیات روابط عاطفیم کنم اونم وقتی سنت کمتر بود .ممکن بود به یکی وابسته بشی ولی اون آدم تو زندگی ما موندگار نباشه.
_من نمی‌خوام کسی باشم که به خاطرش زندگیت و حروم کردی.
_پسر تو اونی بودی که باعث شد من سرپا بشم .اون اگر برگرده من نمیخوام دیگه کنارمون باشه ولی اگر تو بخوای بحثش جداست.
_من فقط یه بابا دارمو بس .به خودت فرصت زندگی بده .به خاطر من پا روی چیزایی که می‌خوای نذار.

مرام کلافه نگاهش را بینمان چرخاند ،گوشه لبش را لمس کرد ،در نهایت گفت:
_باشه.

صدای جیغ هیجانزده میا و لبخند کمرنگ طوفان مرام را به خنده انداخت .مرید اما جدی گفت:

_نوکرتم.

#عطر_لیمو

#پارت267_

برای رفتن از این جمع خودم را در آشپزخانه انداختم .

نزدیک بود دعوا شود ،مرام ممکن بود دلخور شود ، شاید حتی سر این دلخوری مستقیما مرا نشانه می‌گرفت.

شاید ته ته دلم به میا حسودی می‌کردم ،مرام خیلی با او مهربان و صمیمی به نظر می‌رسید .او پدر فوق‌العاده ای بود.

_چیکار می‌کنی؟
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
_برای مرام کوکی می‌برم .میا اونارو تموم کرد.
_منو ببین.

دستش نرم آرنجم را گرفت و مرا چرخاند سمت خودش ،با دقت صورتم را از نظر گذراند.
_یه چیت هست.
_هیچیم نیست.
_خودتی!
اخم کردم.

_بی ادب.
لبخند زد.
_چته؟
_تقصیر من شد ،من گفتم به مرام بگیم بعدشم...

_کوکی می‌خوام.

مرید چرخید سمت میا ،با دیدن من و مرید ابرو بالا انداخت.
_عام فک کنم باید دورشم ،فعلا.

از آشپزخانه زد بیرون .مرید نوک موهای بافته شده ام را نوازش کرد ،کش موی مشکی هنوز دور مچ دستش بود.
_چرا فکر کردی تو مقصری؟
_مرام ناراحت شد.
_بابا هیچیش نشد ،خودتو اذیت نکن لیمو .نباید برای چیزایی که اصلا نه بهت مربوطه نه منطقی خودتو ناراحت کنی بگی »من مقصرم!«

چیزی نگفتم ،ادامه داد.
_ولی یه کار خیلی خیلی بد کردی لیمو خانم .
کنجکاو نگاهش کردم.
_چی‌کار کردم؟
_با خوشگلی امروزت نفس واسم نذاشتی!

لبخند مسخره ذوق زده ای روی صورتم نشست ،به سینه اش زدم.
_مسخره!
_هلاک اینم که نمی‌خوای نشون بدی خنده‌ات گرفته.
_برو بیرون بذار به کارم برسم.
_با هم بریم ،کوکی رو من می‌برم براش .بعدشم شام سفارش می‌دیم.
_نیاز نیست سفارش بدیم یه چیزی درست می‌کنم.
_نمی‌گی آشپزی می‌کنی من جو زده می‌شم تو آشپزخونه باهات پوزیشن امتحان کنم؟

با جدیت ضربه ای به سینه اش زدم تا به سمت خروجی آشپزخانه حرکت کند.

_دیگه جدی جدی می‌زنی جاده خاکی ،برو ببینم.
با خنده بیرون رفت و من بعد از برداشتن کوکی مرام به پذیرایی برگشتم.

_دستت درد نکنه دختری.
خیره به نگاه مرید تکه ای کوکی خورد.
_عمرا اگر بهت بدم.
_برام درست می‌کنه بازم ،لیموییشو!

انگار نخورده ترین فرد جمع بود .میا خودش را به مرام چسباند.
_فردا میاد پیشم .بیا باهاش حرف بزن.
_دخالت نکن بچه ،برو کنار.
_عه مرام؟ دارم بهت یاد می‌دم.
_تو اگر بلد بودی اینهمه مدت می‌فهمیدی داداش من ازت خوشش اومده.

سکوت سنگینی جمع را فرا گرفت ،طوفان مستقیم به میا نگاه کرد .میا از مرام پرسید:

_یعنی تو خبر داشتی؟
_از اولش ،من نگاهای همه‌تونو از برم!
_یعنی همه این مدت؟
_همه‌اش!

میا چرخید سمت طوفان.
_به مرام گفته بودی؟
_خودش فهمیده بود.
مرید اخم کرد .
_حس تخمی ای بهم دست داد.
میا با جدیت گفت:
_تو از جانب من خبرشو داشتی داداش این به اون در.
مرید نیشخند زد.
_آره همین که می‌گی.

#عطر_لیمو

#پارت268_

لب باز کردم.
_یعنی مرام می‌دونست طوفان میا رو دوست داره و مرید می‌دونست میا طوفان رو دوست داره اما هیچکدومتون حتی اشاره ای نکردین که زودتر به نتیجه برسن؟ یا مثلا اون اتفاقا نیوفته؟
نگاه خیره‌شان باعث شد تند تند ادامه دهم.
_از پرخوری حالش بهم خورد اون روز!

انگار بدترین حرف های ممکن را زده باشم .
طوفان لب روی هم فشرد.

_داری قلبمونو له می‌کنی روجا!
_فقط دارم می‌گم که ممکن بود خیلی خیلی راحت تر پیش بره اوضاع.

میا دست به سینه شد.
_دیگه گذشته ،حرف زدن دربارش باعث می‌شه میل به پاره کردن بعضیا داشته باشم.
مرام بحث را عوض کرد.
_شام چی سفارش بدم؟
_من درست می‌کنم ،چی می‌خورین؟

مرام گوشی را کنار گذاشت .بی تعارف گفت:
_اگر زحمتت نمی‌شه ممنون می‌شم .ماها هلاک غذای خونگی‌ایم.
_من ماکارانی می‌خوام.
به میا نگاه کردم.
_خب بقیه چی؟
طوفان بلافاصله گفت:

_همینو درست کن بی‌زحمت.

مرید چپ چپ به میا و طوفان نگاه کرد.
_تنهایی درست نمی‌کنه ،کمکش می‌کنیم.

بلند شدم.
_ترجیح می‌دم کسی دو رو برم نباشه موقع آشپزی.

مرید لبخند موذیانه ای روی لبش نشست ،من یادم آمد اوایل اصلا لبخندی نمی‌دیدم ،با آن چشمان تیره اش چنان سرد و تیره نگاهم می‌کرد که هربار دیدنش باعث دستپاچگی‌ام می‌شد.

میا تا آشپزخانه دنبالم آمد.
_من چیکار کنم؟
_سیب زمینی خورد کن ،من پیاز.

پشت میز نشستیم ،دست قوی و گرمی از پشت سر آمد و چاقو را از دستم گرفت.

_پاشو لیموخانم.
_چی‌کار می‌کنی؟
_مثل یه مرد خیلی خیلی جذاب رفتار می‌کنم.

کنارم نشست و مشغول خرد کردن پیازها شد.
_اشک شماروحتی پیازم نباید دربیاره لیمو ترش!
ابروهایم همزمان با هوووگفتن و تشویق میا و طوفان بالا پرید.
زبان باز!

به طوفان نگاه کردم ،میا دست زیر چانه زده بود و تند تند دستور می‌داد.
_نگینی ،بابا می‌گم نگینی .نگا ،این خلال و مربع مربع کن الان .آفرین.
_لبات زیادی تکون می‌خوره آبی!
میا جلوتر خم شد.
_اووو ،می‌خوای ببندیش؟!

با خجالت چشم دزدیدم ،مرید با خنده تشر زد.

_لاس زدنو تمومش کنین ،خجالتم نمی‌کشن.
میا حاضر جوابی کرد.
_جلو آینه به خودت بگو اینو.
_بده سرخشون کنم.

تمام مراحل آشپزی پسرها در دست و پایمان بودند ، انگار نه انگار که گفته بودم خوشم نمی‌آید کسی موقع آشپزی دورو برم باشد.

کنار گاز همراه با میا ایستاده بودیم ،او درحال هم زدن مواد ماکارانی بود و من منتظر جوش آمدن آب.

صدای موزیک که بلند شد میا لبخند بزرگی زد ، مشغول زمزمه کردن با آهنگ شد .صدای خواندن مرید و طوفان باعث شد به سه نفرشان لبخند بزنم.

_حتی اگه بمیرمم فکرت نمی‌ره از سرم

زبونت می‌گه برو چشمت بم می‌گه من نرم
من فقط می‌خوام روی قلبت بشینه اثرم

مرید کنارم ایستاد و دست دور کمرم انداخت ،نگاهش کردم که با لبخند خواند.
_بم نگو برو که می‌دونی بیزار از رفتنم.

طوفان میا را در آغوش کشید و در همان لحظه با مرید مشت هایشان را به هم کوبیدند ،انگار که بزرگترین برد زندگی را کرده باشند.

_چه صحنه ای شکار کردم.

همه سر چرخاندیم سمت مرام که از آن صحنه عکس گرفته بود.

عکس را نشانمان داد ،من و میا پشتمان به دوربین بود درحالیکه دست پسرها دورمان حلقه شده بود .نیم رخ لبخند زن طوفان و مرید و مشت های به هم چسبیده

شان باعث شده بود همان حسی که من گرفته بودم هم در عکس ثبت شود.

_من این عکس و می‌خوام.
پشت سر میا منم با ذوق گفتم.
_منم می‌خوامش ،خیلی قشنگ شده.

مرام با خنده موهایم را بهم ریخت.
_ته دیگا مال من ،عکس مال تو.

#عطر_لیمو

#پارت269_

معامله‌ای که می‌خواست به سرانجام برساند از نظرم انجامش خیلی راحت بود .اما صدای اعتراض سه احمق باعث شد بفهمم مرام مرا مامور کرده تا کار مهمی برایش انجام بدهم.

_خب تقسیم کنین!
_همه‌اش دختری.

مرید دستش را دور شانه ام پیچید .خم شد تا عکس را واضح تر ببیند.
_من می‌خوام اینو پست کنم.
طوفان :منم.
مرید به طوفان لبخند بزرگی زد.
_نمی‌گی طلوع می‌بینه خشتکتو پرچم می‌کنه؟
_طلوع به اندازه کافی توی روابط شخصیم دخالت کرده...

به مرام نگاه کرد و ادامه داد.
_می‌خوام این‌دفعه خودم تصمیم بگیرم.

میا :نظر من پشمه؟
_تو بدت میاد بقیه بفهمن؟
میا بی تفاوت شانه بالا انداخت.
_استقبال هم می‌کنم ،بذار بفهمن بی‌صاحاب نیستی که برات قرار شام بچینن.
طوفان با لذت به میا نگاه کرد و لب زد.
_سلیطه.

احتمالا یک کلمه عاشقانه به کار برده بود .سر نهار ته دیگ را درسته جلوی مرام گذاشتم ،خودش با خنده بینمان تقسیم کرد .آنقدر خوش گذشت که تا قبل از زنگ خوردن گوشی ام متوجه گذر زمان نشده بودم.

_میا می‌شه گوشیم و از کنارت بدی؟

گوشی را به سمتم گرفت ،با دیدن نام نقش بسته بر صفحه دلم به هم پیچ خورد .مرید به صورتم و سپس گوشی نگاه کرد.

_می‌خوای بری اتاق من؟

_آ ..آره می‌رم.

تا وارد اتاقش شوم تماس قطع شد اما بلافاصله مجددا زنگ خورد .من حالم خوب بود ،چرا حالا؟

_الو؟

_مامانت کجاست؟

_کجارو داره باشه؟ خونه.

_جواب تلفن منو نمی‌ده.

_چی‌کار کنم؟ من خونه نیستم.

گوشی را قطع کرد اما من همانجا آوار شدم .حس بد و موذی ای تمام تنم را دربر گرفت .نمی‌خواستم به چیزی فکر کنم اما با نگرانی و قلبی که در حلقم بود به مامان زنگ زدم.

_الو؟ کجایی مامان؟
_خونه.
_شوهرت به من زنگ زده می‌گه جوابشو نمی‌دی .
چی‌شده باز؟
_هیچی تو کاری نداشته باش.
دستم را درهوا تکان دادم و به مرید که تازه وارد اتاق شد پشت کردم.
_یعنی چی؟ منو قاطی کردین اونوقت کاری نداشته باشم؟
_بیا خونه حرف می‌زنیم.
_دارم سکته می‌کنم الان.
_بهش گفتم می‌خوام جدا بشم.

با بهت به دیوار خیره شدم ،خدایا ...چطور می‌توانست انقدر سریع و عجله ای و بدون فکر یک تصمیم را بگیرد و اعلام کند؟ چرا فکر می‌کرد طلاق یک پروسه ساده و راحت است؟!

_اومدی خونه بقیه‌اشو می‌گم ،مراقب خودت باش.

#عطر_لیمو

#پارت270_

گوشی را از کنار گوشم پایین آوردم .مرید بازویم را نرم گرفت و مرا چرخاند سمت خودش.
_روجا؟

نگاهم از یقه شل بافتش که تتویش را نشان می‌داد تا

بالا روی صورتش کشیدم.
_چی‌شده؟
_باید برم خونمون.
_باشه می‌برمت ،قبلش بگو چرا رنگت پریده؟
_گفت می‌خواد طلاق بگیره...

خنده ام گرفت.
_می‌گه طلاق می‌خواد .بعد از این‌همه سال امروز تصمیم گرفته طلاق بگیره تا باهاش یه جنجال دیگه راه بندازه .اینا بازیشه ،دیده بابا چندروزه خونه نیومده یه کرم انداخته تو جونش تا بابا بیاد و دعوا بگیرن بعدشم بابا برای اینکه چیزی نگه چندروز پیشش بمونه.

درمانده بودم.
_من این وسط قراره دق کنم از دست کاراشون.

اخم هایش غلیظ بود ،فکش را روی هم فشرد و مرا به سمت خودش کشید.

_می‌گه تو کاریت نباشه ،وقتی می‌گفتم دعوا نگیرین اذیت می‌شم می‌گفتن به تو چه !اصلا متوجه من نیستن ...اصلا منو نمی‌بینن.

یا عجله برای برداشتن کیفم از کنارش عبور کردم . دستانم را گرفت و مرا مقابل خودش نگه داشت .

انگشتش را زیر چشمم کشید و اشکم را گرفت .بی هیچ حرفی سرم را به سمت خودش کشید.

مرا به تنش چفت کرد .
_اشکالی نداره اگز بابت حال بد و دعواهاشون حالت بد باشه و نگران بشی ،اونا نمیدونن چه فشاری روته.
_نمیدونن.
_نمیدونن چقدر وحشت میکنی از صدای بلند و دعوا.
_نمیدونن.
_نمیدونن هنوز یه دختر بچه ای که نیاز داره نازش کشیده بشه و زندگیش آروم و رویایی باشه ،مثل

لباساش ،رویایی مثل لبخنداش.

هق زدم و او مرا محکم تر به خودش فشرد ،نیاز داشتم که کسی به من حق بدهد ،کسی مرا ببیند.

خسته بودم ،از بازی های روانی مامان ،از رفتار های بابا .از شادی هایی که میدانستم نباید به آنها دل ببندم چون طعم زهر بلافاصله بر جانم می‌نشست.

_باید برم.

خودم را از آغوشش عقب کشیدم اما از درون جیغ میکشیدم تا جلویم را بگیرد و نگذارد بروم .من از برگشت به خانه متنفر بودم.

من از خانه متنفر بودم.
_میرسونمت.

جلوتر از من از اتتاق خرج شد و شنیدم که خونسرد

گفت:

_ما رفتیم.

_عه ،چیشده؟

مرید در جواب میا گفت:

_مامانش انگار یکم حال نداره.

تند تند چشمانم را پاک کردم و از اتاق بیرون رفتم .میا بلند شد و به سمتم آمد.

_خوبه حال مامانت؟

_نمیدونم باید برگردم خونه .

_کمکی ازمون برمیاد بگو.

#عطر_لیمو

#پارت271_

به پدرانه های مرام لبخند زدم.
_دستت درد نکنه .بریم مرید؟
از نگاه به چشم هایشان خجالت میکشیدم .خداحافظی کردیم .
من متوجه شدم طوفان و مرید اشاره ای رد و بدل کردند .برایم مهم نبود ،من داشتم با عجله به سمت یک روز مزخرف حرکت میکردم.

_میخوای نبرمت؟
_نرم خونه کجا برم؟
_فراریت میدم ،یه جایی که دست کسی بهت نرسه ، جایی که کسی اذیتت نکنه.
_کاش میشد...کاش میشد یه دختر باشم تو خونه ای که مامان و بابای عاشق داره ،باباش نازشو میکشه ، خیانت نمیکنه ،دعوایی توش نیست ،دادی نیست ،همه یواش و مهربون باهم حرف میزنن .کاش میشد یه دختر باشم که هرچی میشد نمیترسیدم میگفتم بابام هست .ولی من میترسم مرید ،چون بابام هست میترسم .از اینکه از بابام بدم میاد میترسم....

دستم را گرفت و روی پایش گذاشت.
_کاش خدا به اونایی که لیاقتشو ندارن بچه نده...

دستم را در سکوت نوازش کرد .سر خیابانمان که رسیدیم آرام گفت:

_من همین اطرافم ،نمیرم خونه .هرچی شد بهم پیام

میدی روجا ،از حالت بی خبر بمونم میام زنگ خونتون ومیزنم ،به عطر تنت قسم میکنم اینکارو.

با سر تایید کردم و از ماشین پیاده شدم .کلیدم که دیگر قابل استفاده نبود بنابر این زنگ زدم .طول کشید تا در را باز کند .پشت در واحد که رسیدم در نیمه باز بود . وارد شدم و در را بستم .

_مامان؟

_اینجام.

درحال دیدن سریال مورد علاقه اش بود .این ظاهر را به خوبی میشناختم .از نتیجه کارش به خوبی آگاه بود و داشت از به پا کردن یک تنش جدید لذت میبرد .به خوبی متوجه میشدم از عصبی کردن بابا و نگاه کردنش لذت می‌برد اما زمانی فکر می‌کردم کسی که داد می‌زد شخصیت بد قصه است .اما خب ،قصه من شخصیت های خاکستری زیادی داشت.

_داری چیکار میکنی مامان؟

_کاری که قبلا باید میکردم ،بابات به اندازه کافی زندگیمونو خراب کرده.

_با اینکارت همه چیو بدتر میکنی ،میاد روانی میشه.

_به جهنم.

_برات مهم نیست که دیگه نمیتونیم سرمونو توساختمون بلند کنیم؟

_مگه نگفتی جدا بشیم؟

حرصی گفتم:

_اینجوری؟ یا اینکارو کردی چون فقط خواستی بازم بیاد و دعوا کنین بعدشم آروم بشین و دوباره یه مدت ادای آدمای خوشبختو دربیارین؟ خسته نشدی؟ از این بازی تکراری حالت بهم نمیخوره؟ از مردی که دائم بهت خیانت کرده چی قراره بهت برسه که اینجوری همه مونو عذاب میدی؟

انگار او هم خسته بود که عصبی در رویم براق شد.

_میخوام جدا بشم ،با یه وکیل صحبت کردم.

_چجوری انقدر سریع؟

_خیلی وقته دارم بهش فکر میکنم ،جرئتشو نداشتم.

#عطر_لیمو

#پارت272_

گیج نگاهش کردم.
_تو قصد داشتی طلاق بگیری و هیچی نگفتی؟

_آره ،میخواستم خانوادمونو حفظ کنم.
_مامان بذار یه جور دیگه جلو بریم ،نکن.
_اگر بیاد دعوا بگیره زنگ میزنم پلیس ،دوتا همسایه روانی بازیاشو ببیننو شهادت بدن کار من راحت تر میشه.

سری به دوطرف تکان دادم ،دلم برای بابا سوخته بود؟ شاید .اما مطمئن بودم ،قربانی بزرگ این زندگی من و راما بودیم ،من که درحال سکته کردن از ترس بودم و رامای فراری از خانه.

به اتاقم رفتم و پیام کوتاهی برای مرید فرستادم .باید خودم را آرام نگه میداشتم .باید....

قبل از سند کردن پیام برای مرید صدای در بلند شد ، پشت بندش صدای مشت های محکمی که به در می‌خورد بلافاصله آمد که باعث شد گوشی از دستم سر بخورد .تمام تنم نبض زد ،شروع شده بود .دستان

لرزانم را درهم فشردم و از اتاق بیرون رفتم .صپای فریاد های بابا می‌آمد ،دستانم را محکم روی گوشم فشردم ،کاش داد نزند.

کاش تمام شود ،کاش برود و رهایمان کند .
_روجاااا ،بیا این درو باز کننننن.

از صدای فریادش شانه هایم پرید ،گوشه دیوار سر خوردم ،درخودم جمع شدم .باید تا چند بشمارم تا تمام شود؟ یک...دو...سه ...به هزار برسد تمام می‌شود؟ سریع‌تر بشمارم را به هزار برسم و سریعتر تمام شود!
من از پس این‌هم برمی‌آمدم ،من این‌را هم پشت سر می‌گذاشتم.

******

به قطره های سرم خیره بودم ،انگار حرکتش از

مسیری که داخل رگم می‌رفت را حس می‌کردم .خنک بود ،کاش میشد به جگرم تزریقش کنم .جگر پاره پاره ام .هنوز صدای فریاد های بابا درگوشم بود ،سرش را به دیوارد راهرو کوبیده بود .مامان در را باز نکرد ، صدای محکم لگد زدنش به در می آمد .با وحشت به در بسته خیره بودم ،حس میکردم نفسم تنگ شده ، دستانم می‌لرزید و بعد ...بعدی چه شد؟ باید به مرید پیام می‌دادم ،می‌گفتم که حالم خوب است ،سرمم کی تمام میشد؟ بابا کجا رفت؟ همسایه ها کی فراموش میکردند؟ نگاه هایشان کی درست میشد؟ مگر کنج دیوار پنهان نشده بودم؟ آخرین شمارشم تا صدوهفتاد بود ،بعدش دیگر خاطرم نیست.

_روجا؟ میتونی حرف بزنی؟

میا کی آمده بود؟ چرا دهنم انقدر آشفته بود؟ مرید میا را کنار زد و بالای سرم ایستاد.
_روجا؟

چقدر زیبا و آرام اسمم را صدا میزد .مانند بابا نبود که عربده کشید :روجا درو باز کن .
من آن لحظه شانه هایم از ترس پریده بودند .اما اکنون میخواستم مرید صدایم کند ،حرف بزند.
_روجا حرف بزن.

حرفی نداشتم ،گلویم خشک بود و سوزش داشت .
چشمانم نیز ...میخواستم بخوابم ،بیدار که شدم درباره خیلی چیزها فکر میکنم.

#عطر_لیمو

#پارت273_

پلک هایم روی هم افتاد .دست گرمی روی گونه‌ام نشست ،صدایش نگران بود ،من مطمئن بودم هرگز چنین جنس صدایی از او نشنیده بودم .
مرید هیچوقت نگران نمی‌شد.

_چرا چشماشو بست؟ میا یه خری رو خبر کن ببینم چرا حرف نزد؟ خوابید دوباره!

_مامانش میاد الان باز شر می‌شه.
_دِبِهت می‌گم چشاش رفت .روجا؟ روجا؟

توانایی باز کردن چشمانم را نداشتم ،کاش اجازه می‌داد بخوابم.
واقعا نیاز داشتم کسی حرف نزند ،کسی صدایم نکند ،

توقعی از من نداشته باشد.

دفعه بعد که پلک هایم را باز کردم مامان کنارم بود ، خیره نگاهش کردم .مرید و میا تنها یک رویا بودند؟ زیادی واقعی به نظر می‌رسیدند.

_بابات کم بود که یه کله خر دیگه آوردی توی زندگیت؟

پس مرید واقعا آمده بود.

_چی‌شد؟
صدایم گرفته بود ،گلویم از خشکی می‌سوخت .مامان بلند شد تا لیوان آبی به دستم بدهد ،از صدایم فهمیده بود که باید گلویم را تر کنم.

_میون بلبشویی که بابات راه انداخت تو از حال رفتی ،از ترسم در و باز کردم که همون لحظه

دیدمش .از پله ها یه نفس دویده بود بالا ،چشمش بهت افتاد اومد بالای سرت.

قسم خورده بود ،گفته بود اگر پیام ندهم که از حالم باخبر نشود می‌آید .
با بطری کمی آب خوردم ،سوزش گلویم بهتر شد.

_بابا کجاست؟

_پلیس بردش ،مرید و من آوردیمت بیمارستان .شاکی خصوصی نداره خیلی نگهش نمی‌دارن.
_با مرید دعوا گرفتی؟

بدون این‌که پاسخ سوالم را بدهد بلند شد.
_می‌رم صداش کنم بیاد ببینتت .این‌که حرفی نمی‌زنم معنیش این نیست به باهم بودنتون راضی‌ام .فعلا مراعات می‌کنم.

از اتاق بیرون رفت ،آه کوتاهی کشیدم .بابا را پلیس

برده بود ،من حمله عصبی داشتم که در نتیجه از حال رفتم و مرید تمام این‌ها را دیده بود.

حضورش در اتاق باعث شد سر بچرخانم سمتش . خودش را به تخت رساند خم شد و لب هایش را روی پیشانی ام گذاشت .بدون این‌که ببوسد لب زد.
_هیچوقت ،هیچوقت جرئت نکن دوباره منو اینجوری بترسونی.

پیشانی به پیشانی‌ام چسباند .زمزمه کردم.

_نباید میومدی.
_هیچکس حواسش به تو نبود.
_نباید می‌دیدیش.
_رو دستام بی‌جون افتاده بودی.
_نباید بدبختی زندگیمو می‌دیدی.
_نباید نداریم باتو.

#عطر_لیمو

#پارت273_

با زدن بوسه کوتاهی بر پیشانی‌ام عقب رفت.
_امشب مرخصی ،می‌مونم تو با مامانتو می‌رسونم بعد می‌رم.

_میا هم اومده بود ،رفت؟
_آره ،طوفان هم بود ولی خب نتونستن بمونن .بعدا میان بهت سر می‌زنن.

گونه ام را نوازش کرد.
_به خاطر خانواده ای که نقشی توی انتخابش نداشتی خجالت نکش .مامانت خیلی هواتو داره ،اونم قربانی یه زندگی اشتباه شده که نمی‌دونه چیکار باید بکنه.

_حرفای گنده گنده می‌زنی.
لبخند کجی زد.
_بابا بهم گفته اینارو.

بوسه آخرش را روی گونه‌ام زد.
_می‌بینمت لیمو ترش.

چند لحظه بعد از رفتنش عطرش هنوز در هوا حضور داشت بود .مامان به اتاق برنگشت ،انگار او هم به تنهایی نیاز داشت .ما داشتیم وارد مرحله جدید تری از

زندگیمان می‌شدیم .تصمیم ناگهانی مامان برایم ترسناک‌تر از دعواهایشان بود ،من از کوتاه آمدنش می‌ترسیدم .از این‌که همه چیز شدید تر از قبل شود وحشت داشتم و نمی‌دانستم آن موقع باید چه کنم.

انگار بار سنگینی از مسئولیت ها و تفکر "چی می‌شه "روی شانه ام سنگینی می‌کرد .می‌خواستم یک ماشین زمان داشته باشم و به چندین سال بعد سفر کنم ، درست جایی که تمام این ماجراها تمام شده باشد.

**

میا

درحالیکه لباس های مرام را یکی یکی بالا و پایین می‌کردم آدامس بادکنکی‌ام را ترکاندم ،آخرین آدامسم بود باید چندتای دیگر می‌خریدم.

_الان باید بری سالن!
_الان باید یه دست لباس مرتب برات کنار بذارم ، خدایا می‌خوام جیغ بکشم از این بیخیالیت.

خنده اش جذاب و دلنشین بود.
_بچه تو از استرس رنگت پریده.

دست به کمر نگاهش کردم.
_باور کن وقتی اولین قرارم با طوفان بود انقدر استرس نداشتم که برای تو دارم.

به چارچوب در اتاقش تکیه زد ،قسم می‌خوردم اگر با همین لباس خانگی می‌آمد هم نازنین رستمی درجا بله می‌داد!

_سن و سال من از این هیجانی بازیا گذشته.

تیشرت جذب سفیدش را چک‌کردم در همان حال با

مسخره بازی گفتم:
_دوراتو زدی ،بچه‌اتم آوردی الان دیگه دنبال آرامشی.

_آرامش خیلی مهمه میا ،وقتی به الان شماها نگاه می‌کنم متوجه می‌شم خیلی چیزا رو می‌تونستم بدون سخت گیری حلشون کنم ،می‌تونستم گذشت کنم.

لباس هایی که برایش انتخاب کرده بودم را کنار گذاشتم.
_به این فکر کردی که مامان مرید و ببخشی؟ یا مثلا از همون اول اگر با کتی ازدواج می‌کردی این چیزا پیش نمیومد.
_من از نتیجه انتخابام ناراضی نیستم ،اما مسیر می‌تونست متفاوت تر باشه.

#عطر_لیمو

#پارت274_

روی تخت نشست ،با زدن به تشک‌تخت درست کنار خودش اشاره کرد تا بنشینم.

_اونی که باید بخشیده بشه فقط مامان مرید نیست ،منم هستم .خودخواهانه خواستمش و نتیجه‌اش شد بچه ای که تا چهار سالگی روی تخت بیمارستانای مختلف بود .عذاب کشیدنش به خاطر زود دنیا اومدنش و ضعیف بودنش باعث می‌شد از مادرش متنفر بشم.

با تردید پرسیدم.
_از خودت چی؟

آه کوتاهی کشید .به قاب عکس چهار نفره از خودمان که سال قبل در سفر شمال گرفته بودیم خیره شد.
_از خودم عصبی بودم ،دلخور بودم .می‌گفتم همه‌اش تقصیر منه اما خیلی گذشت تا فهمیدم چیزی تقصیر من نبود .منو اون دوتا آدم با یه حس مشترک اما آرزو و هدفای متفاوت بودیم.

کنجکاوانه چرخیدم سمتش.
_هیچوقت نخواست مرید و ببینه؟ اصلا بعدش همو دیدین؟

لبخند تلخی زد.
_دیرمون می‌شه ،تو قرار اول نباید دیر کنم ،اصل قانون جنتلمن بودن به موقع رسیدنه.
بحث را عوض کرد ،نخواستم تخت فشار بگذارمش.
_فکر کنم طوفان این‌موردو خوب ازت یادگرفته.

لبخندش واقعی شد.
_می‌دونی که بابت کنار هم بودنتون خیلی خوشحالم ؟
_می‌دونم.
_اینم می‌دونی که تحت هر شرایطی حمایتت می‌کنم ، هرچی شد بیا بهم بگو.
_حالیمه بابا ،طوفان هرکاری کرد که اذیت شدم می‌گم خشتکشو پرچم کنی.

پدرانه دستی به سرم کشید.
_الان بیرون بمون تا لباسمو عوض کنم ،می‌رسونمت سالن.

بعد از رساندنم به سالن خودش به دنبال نازنین جانش رفت .در گروه چهارنفری اعلام کردم که سوژه حرکت کرده.

باقی روز بدون نگاه به گوشی مدام کار کردم ،باید چند نفری را به سالن اضافه می‌کردم ،می‌توانستم لاین ناخن و مژه هم داشته باشم ،بعد از کتی دیگر کسی را

نیاورده بودم.
حسابی سرم شلوغ بود ،سه وقت تتو داده بودم و قطعا تا پایان روز قرار بود مهره ها و استخوان های بدنم فحش های خواهر و مادر دار نثارم کنند.

فرصت غذاخوردن نداشتم ،تنها توانستم یک شات اسپرسو بخورم .در عوض به پیام طوفان مبنی بر چیزی خوردی پاسخ مثبت دادم .دروغ نگفته بودم! ساعت از هشت گذشته بود ،مشغول فیلمبرداری از آخرین تتوی امروز شدم تا به عنوان نمونه کار در پیج بگذارم .همان لحظه پیامی بالای صفحه نمایان شد.
_من جلوی درم.

لبخند بزرگی روی لبم نشست ،از اینکه آمده بود دنبالم مانند خری که یک جعبه تی‌تاب شخصی داشته باشد ذوق کرده بودم.

مشتری که بعد از پرداخت هزینه رفت همه چیز را

جمع و جور کردم و با قفل کردن واحد از مجتمع خارج شدم.

روی موتور غول‌پیکرش به طور کاملا سکسی و "بیا خفتم کن "طورانه نشسته بود.

مقابلش ایستادم و سر کج کردم.
_سلام زیدی!

#عطر_لیمو

#پارت275_

چشمانش به خاطر لبخند از پشت کلاه کاسکت باریک شد ،کلاه مرا برداشت تا روی سرم بگذارد.
_سلام آبی .تو که گفتی غذا خوردی.
_چطور؟
_رنگت پریده .گشنه موندی بازم؟
_یه چیزایی خوردم ولی برای نهار وقت نداشتم.
_شام بریم بیرون؟

صورتم درهم شد و درحالی که پشتش می‌نشستم گفتم:
_جون ندارم به خدا ،فکر کنم پریود شدم کل تنم تیر می‌کشه.

موتور را روشن کرد.
_پس بریم خونه‌ات ،غذا سفارش می‌دم بیارن برامون.

وقتی به خانه رسیدیم به سمت اتاقم رفتم.
_تا دوش می‌گیرم شام سفارش بده ،من چنجه می‌خورم.

حدسم درست بود ،پریود شده بودم .بنابر این یک دوش سرپایی سریع گرفتم و بعد از پوشیدن یک ست گرم تدی راهی پذیرایی شدم .طوفان روی مبل نشسته و مشغول چت کردن بود.
_سفارش دادی؟
_آره می‌رسه الان ،بیا.

به کنارش اشاره کرد ،خواستم کنارش بنشینم که دستم را کشید تا روی پایش جاگیر شوم .پاهایم را دوطرف گذاشت و با بردنش دستش زیر هودی ام مجبورم کرد چفت تنش شوم .از گرمای دستانش چشمانم روی هم افتاد .کمرم را ملایم نوازش کرد.
_وویییی ،خیلی خوبه.

سرم را روی شانه اش گذاشتم و چشم بستم .رخوت

عجیبی تنم را در بر گرفته بود.

_کل روز خم شده بودم ،جون ندارم دیگه .ماساژ لازمم به خدا.

دست دیگرش روی سرم نشست و با نوک انگشت موهایم را نوازش کرد.
_خسته نباشی آبی.

وای ،وای ،وای .من همین حالا می‌توانستم از این حجم از نوازش شدن و مورد توجه قرار گرفتن بمیرم!

البته خوابیدن جای مردن انتخاب بهتری بود بنابر این کم کم چشمانم داشت گرم می‌شد که طوفان مرا از خودش دور کرد .مانند کودک بهانه گیری زیر لب غر غر کردم.
_بذار بخوابم.

_نهار نخوردی ،باید یه چیزی بخوری.

_بعدش همینجوری باهام ازین کارا می‌کنی؟

خنده اش گرفت.
_واقعا فکر کردی اگر همینجوری تو بغلم می‌موندی باهات "فقط از این کارا "می‌کردم؟

بی جنبه زیرلبی تقدیمش کردم و از روی پایش بلند شدم .شنیدم که گفت:
_قرص حاملگی یادت نره!

با فهمیدن این‌که طعنه چه چیزی را به من می‌زد با حرص و خنده ای که نمی‌توانستم مانعش شوم کوسن را روی سرش پرت کردم.

_بی‌شعور.

#عطر_لیمو

#پارت276_

قهقهه بلندش باعث شد لبخند من هم بیشتر شود ، پنهانش نکردم ،داشتم از تک‌تک این لحظات لذت می‌بردم .روانی دوست داشتنی!

درحالیکه غذایمان را باز می‌کرد اشاره زد کنارش بنشینم.

_چرا باید همنگران پرخوریت باشم هم هیچی نخوردنت؟

برنجم را جلویم گذاشت .قاشق را داخل برنج چرخاندم.
_کارام زیاد بود ،از اونورم نگران مرام بودم.
_باور کن داداش نیازی ندارد تو نگران سر قرار رفتنش باشی.

با شیطنت گفتم:
_یعنی انقدر حرفه‌ایه؟
_اینکه مرام تو جوونیش دست همه‌امونو از پشت بسته بوده چیزیه که همه می‌دونن .

دستانم را روی قلبم چفت کردم.
_به خاطر همینه که اولین کراش زندگیمه.

با ابروهای بالارفته نگاهم کرد .غذا گوشه لپش مانده بود .بامزه!

_فکر می‌کردم اولین کراشت من باشم.

واو ،یکی داشت به برادر خودش حسودی می‌کرد .
کرمم گرفت.
_مرام همیشه عشق اولم باقی می‌مونه.

قیافه درهم و جدی اش باعث شد خبیثانه بگویم:
_نگو که به مرام حسودی می‌کنی!
_نمی‌کنم!

وای وای وای ،حتی این‌تک‌کلمه هم تخس تر نشانش داد .باورم نمی‌شد.

در مقابل چشمان پر از خنده ام کوتاه تر و شاکی تر از اینکه آنقدر راحت دستش رو شده گفت:
_چیه؟ مردشور چشاتو ...هوففف !حسودی نمی‌کنم!

_می‌دونی که مرام چقدر برام عزیزه و من می‌دونم برات حتی از اونی که برای من عزیز تره.

_حرف من داداش نیست.
_پس چیه ؟
_تو پیش داداش مظلوم ترین و بی پناه ترین ورژن خودتی ،باید کنار منم همین باشی .باید من برات امن‌ترین باشم.
_باید ؟

مطمئن و خیره در صورتم تاکید کرد.
_باید خوشگله!
خیره نگاهش کردم ،نمی‌دانستم این حجم از انحصار طلب بودنش را تا کنون کجا پنهان کرده بود اما دیدنش برایم لذت بخش بود.

_دقیقا چی از من می‌خوای ته تغاری افخم؟

شیطنت در نگاهم را شکار کرد که دستش دراز شد و موهایم را به آهستگی پشت گوشم زد ،انگشتانش نوازش وارانه از زیر گلویم حرکت کردند و بازیگوشانه لبم را لمس کرد .خیره به چشمانم تاکیدی

گفت:
_نگاهتو ،خنده هات ...فکرت ،زمانت...
سرش را کمی کج‌کرد.
_تمامتو ،هرچیزی که باهاش آبی می‌شی برای خودم می‌خوام.

_گفته بودم وقتی اینجوری حرف می‌زنی خیلی سکسی مکسی می‌شی؟

بهت زده نگاهم کرد ،لبخند بزرگی زدم که تمام دندان هایم را در دیدش گذاشت .لب هایش کم‌کم کش آمدند ، سپس صدای خنده اش بلند شد.

_نه جدی می‌گم ،به نظرم حواستو جمع کن یهو دیدی ترتیبتو دادم بعد طلوع میاد می‌گه آی عفت بچه‌ام!

پیشانی اش را با همان خنده روی پیشانی ام آرام کوبید و بدون فاصله گرفتن لب زد.
_زیادی کم داشتمت.

#عطر_لیمو

#پارت277_

روجا

با ذهنی خسته و نگاهی درمانده به بقیه چشم دوخته بودم .به تلاش هایشان برای قانع کردن مامان .

از این اوضاع متنفر بودم ،از این خانواده بیشتر از هر چیز دیگری .راما هنوز چیزی نفهمیده بود ،می‌دانستم به زودی متوجه می‌شود .تا ابد که نمی‌شد اورا از قضایا دور نگه داشت.

مامان درخواست طلاق داده بود ،بابا از روزی که همسایه رضایت داده بود برای بیرون آمدنش از بازداشتگاه مانند انسانهای مورد ظلم واقع شده به خانه خواهرش رفته و طوری نشان داده بود که مامان درمانده‌اش کرده .گفته بود که مامان مدتیست ساز مخالف می‌زند ،بهانه گیری می‌کند ،الکی دنبال بحث و جدال است !

جالب بود ،معلوم است که نمی‌رفت بگوید من خانواده‌ام را با رفتارهایم عاصی کرده و اکنون آنها صبرشان سر آمده.

صرفا مقصر همه چیز بقیه بودند ،او هم یک قربانی مورد ظلم واقع شده که گاهی ،فقط گاهی تعادل روانی‌اش را از دست می‌داد.

بلافاصله زنگ هایشان شروع شد ،ابتدا مامان پاسخ کسی را نداد اما یک جایی سد مقاومتش شکست.

امشب بالاخره آمده بودند تا ببینند ماجرا از چه قرار است .تا مامان را به قول خودشان از خر شیطان پیاده کنند.

اگر مامان قبول می‌کرد و کوتاه می‌آمد شاید مدت کوتاهی همه چیز آرام می‌شد اما قسم می‌خوردم که بعد همه چیز شدید تر و بدتر می‌شود.

لرزش گوشی حواسم را جمع کرد ،از بحث عقب مانده بودم.

به پیام مرید نگاه کردم.
_بیام ببرمت؟
_نه ،الان نمی‌شه.
_خوبی؟

لبخند کوچکی زدم ،مراقبم بود .آن‌قدر که گاهی از توجهش غصه‌ام‌می‌گرفت .من یک بابا می‌خواستم که این‌گونه مراقبم باشد ،یک‌خانواده...

درحالی که به انتظار از هم پاشیدن خانواده نصف و نیمه ام نشسته بودم مرید دستش را دراز می‌کرد و مرا چفت تنش نگه می‌داشت تا سقوط نکنم.

_من امروز بغلت نکردم لیمو ...نسختم.

زبان باز...دوست داشتم واقعا اکنون در آغوشش باشم اما ممکن نبود .

نه وقتی که شرایط این بود و مامان بیشتر از قبل رویم تمرکز کرده.

من هم حسی شبیه به "نسخی "که مرید می‌گفت داشتم . شیرین بود برایم .

_اصلا به بچه هات فکر کردی ؟ این دختر ودوروز دیگه می‌خوای شوهر بدی ،پسرت از سربازی قراره بیاد .زشته برای سن و سال شما این کارا خجالت بکشین .هرچی هست بین خودتون حلش کنین زندگی کنین .الان فکرکردی جدا بشین می‌شه زندگی کرد؟ بدتر از الان می‌شی ،ببخشین همو ،بذار ختم بشه ماجرا.

واقعا می‌شد لقب نادان ترین بزرگ فامیل را به عمویم

بدهم .

حالم را بهم می‌زد .آن موضع همه چیز تحت کنترل من است و من رهبر خانواده هستم و این مزخرفات حال بهم‌زن اورا ساخته بود.

عمو باز به من اشاره کرد ،کاش می‌توانستم جیغ بزنم تا خفه شود اما نمی‌شد ،نمی‌فهمید.

_فرستادینش بره کافه چی بشه ،فکر کردی جدا بشی دیگه می‌تونی کنترلش کنی؟ پدر ومادر باهم بالاسرش بودن وقت خواستگاری اونجوری آبرو ریزی کرد وای به وقتی که بالاسرش نباشین.

#عطر_لیمو

#پارت278_

دستم‌روی زانو مشت شد ،روجای احمق بغض نکن. وقتی مورد ظلم واقع می‌شوی باید به جای بغض و خفه شدن دهان باز کنی حرف بزنی ،جای پر شدن چشم دهان باز کن و بگو ...حرف بزن .بگو به هیچ کس هیچ ربطی ندارد کجا چطور کار می‌کنم.

حرف های داخل ذهنم جیغ کشان می‌چرخیدند اما هیچکدام بر زبانم جاری نشدند .من یک احمق بی

عرضه بودم ،یک ترسوی بزدل .

مامان با جدیت به عمو خیره شد.
_من دیگه نمی‌تونم تحملش کنم ،همه چیزم می‌بخشم فقط توافقی جدا بشیم تموم بشه .بهش بگین بخواد اذیت کنه می‌مونم و تمام حق و حقوقمو می‌گیرم.

_چه حق و حقوقی وقتی خونه به نامته؟ بس نیست همین؟ به همین خاطر پشتت گرم بود داداش منو از خونه انداختی بیرون!

مامان خنده عصبی ای کرد.
_این خونه رو با فروختن طلاهای من و زمین پدریم خریدیم ،من خریدم !به نام کی باید باشه پس؟ هرچی داشتمو نداشتم رفت پای این خونه.

_برادر من کم زحمت نکشید برای این زندگی.
مامان تایید کرد.
_معلومه که زحمت کشیده ،اگر زحمتای داداشت نبود

احتمالا دخترخاله‌تون هنوز یه زن بیوه بی سرپناه بود!

شوکه به مامان نگاه کردم ،دخترخاله بابا؟ مامان حتی می‌دانست بابا با چه کسی خیانت می‌کند؟ عمو دهانش بسته شد ،انگار تازه فهمیده بود ماجرا پیچیده تر از چیزی بود که فکر می‌کرد .خانواده اش را در یک قدمی یک رسوایی بزرگ می‌دید.

در آن لحظه فراموش کردم که سالها روحم آسیب دید ، از ته دل آرزو کردم مامان کوتاه نیاید و مردی که لقب شوهر و پدر را یدک می‌کشید از زندگی‌مان بیرون کند.

همیشه فکر می‌کردم می‌دانم در خانواده چه خبر است اما امشب انگار دریچه جدیدی به رویم باز شده باشد .

مامان به خیال خودش داشت مبارزه می‌کرد ،داشت تحمل می‌کرد تا خانواده اش را حفظ کند ،اما از دید

بابا مامان احمق بود و راحت می‌شد نگهش داشت ، درکنار دخترخاله اش.

دخترخاله‌شان را دیده بودم؟ با مامان خیلی فرق داشت .لاغر بود و موهای بلوندش وز وآسیب دیده به نظر می‌رسید .همیشه آرایشش بیش از حد بود ،با تمام مردهای فامیل شوخی می‌کرد ،صدای قهقهه هایش در گوشم پیچید .انتخاب بابا او بود؟
به مامان نگاه کردم ،صورتش رنگ پریده به نظر می‌رسید اما همیشه مرتب بود ،زیبا بود .بابا اواخر چندان خرجی نمی‌داد کمتر به خودش می‌رسید ولی روزگاری در فامیل همه محو رنگ موهایش می‌شدند . عادت نداشت سفیدی موهایش مشخص شود اما اکنون به خوبی می‌شد تارهای سفید میان موهایش را دید.

مامان مهربان بود ،همسر خوبی بود ،همیشه به بابا رسیدگی‌می‌کرد .همیشه اولویتش بابا بود.
چه‌چیزی باعث می‌شد یک‌نفر خیانت کند؟ چه کوفتی در زندگی کم داشت که چنین غلطی را کرد؟

#عطر_لیمو

#پارت279_

از نفرت گوشی در مشتم فشرده شد .عمو همچنان سکوت کرده بود ،دمی گرفت.

_اگر واقعیت هم داشته باشه گوششو می‌کشم

می‌نشونمش سر جاش ،این قضیه حل میشه نیازی به شلوغ کاری نیست.

خندیدم ،کاملا واقعی !نگاه بهت زده عمو رویم نشست .حماقت در این خانواده ارثی بود انگار .
نمی‌فهمید که چقدر اوضاع وخیم است؟

_گوششو می‌کشین؟ دارین درباره یه بچه شیطون که زده شیشه همسایه رو شکونده حرف می‌زنین یا مردی که اختیار نفسشو نداشته و گند زده به خانواده‌اش؟ هیچ حرمتی نمونده ،زندگی ای نمونده که بخوایم بسازیمش ،بابا گند زده ،اونقدر که بوش کل ساختمونو برداشته چندروز دیگه هم فامیل ازس خبردار میشه ، قرار نیست بخشیده بشه ،دیگه نه!

_بین بحث بزرگترا دخالت نکن دختر!
_شما تو بحثی که بهتون مربوط نیست دخالت نکنین ، این زندگی ،من ،مامانم ،داداشم ،هیچکدوممون به شما مربوط نیستیم ،خوشحال می‌شیم پاتون از زندگیمون

بریده بشه...

مامان آهسته صدایم زد.
_روجا ،بسه!

اما من انگار حس حرمت شکنی نداشتم ،بالعکس ،با این‌که صدایم می‌لرزید و تپش قلب گرفته بودم حس می‌کردم سبک شده‌ام ،آن‌قدر که دوست داشتم به قیافه سرخ شده عمو و خانواده اش بخندم.

_در ضمن ،من نیازی به خواستگارای بی‌شخصیتی که برام می‌فرستین ندارم ،بهتره به دختر خودتون معرفیش کنین چون از سطح شعوری و شخصیتی کاملا باهم برابرین.

واو ،من رسما افسار بریده بودم .داشت خوش می‌گذشت .عمو انگار از گوش و بینی اش دود بیرون می‌زد .

با قهر و دلخوری خانه را ترک کردند ،به جهنم .حالم از این‌که فکر می‌کرد می‌تواند رئیس بازی دربیاورد بهم می‌خورد.

خودمرا روی تخت انداختم ،گوشی لرزید.
پیام مرید روی صفحه نقش بست ،روزی می‌رسید که او هم همین بلا را سرم بیاورد ؟ ممکن بود خیانت کند؟ مرید با آن کارنامه درخشان چرا باید به پای من می‌ماند؟
دختری که در روز مسابقه دیده بودم جذاب بود ، دوست دختر قبلی مرید هم با این که زیبایی افسانه ای نداشت اما چهره اش دلنشین بود.

"صبح خودم میام دنبالت"

بغض کردم ،مرید دوستم داشت ،مامان با این که مخالف رابطه مان بود اما با اطمینان گفته بود " دوستت داره"...

نمی‌دانم مرید چه گفته بود و رفتارهایش زمان بیهوشی ام چگونه بود اما مامان را به این نتیجه رسانده بود.

لبم را با زبان تر کردم ،با تردید برای مرید نوشتم " یک ساعت دیگه بیا دنبالم"
اوایل رابطه میا گفته بود به بعد فکر نکنم ،می‌خواستم با مرید باشم ،کنارش ،همراهش ،می‌خواستم مامان و خودم به تراپیست مراجعه کنیم .
طلاق پایان کار مامان نبود ،او داشت زندگی جدیدی را برای خودش آغاز می‌کرد.
من هم قرار نبود مامان دیگری شوم ،اجازه نمی‌دادم ترس‌هایم باعث خراب شدن زندگی‌ام شود.

#عطر_لیمو

#پارت280_

نیاز داشتم کمی از حال و هوای خانه دور شوم .تنها یک لباس دم دستی ساده پوشیدم و سوئیشرتی که برای مرید بود تن زدم .
هوای پائیز تازه از راه رسیده سرد بود و من در مقابل کوچکترین بادها هم ضعیف بودم و سریع مریض می‌شدم .

قبل خروج از خانه آهسته به سمت اتاق مامان رفتم.

از لای در آهسته به مامان که خواب بود نگاه کردم ، قبل از خواب گریه کرده بود واین از تنفس و چشمان لرزانش مشخص بود .خوابیدن همیشه برایش یک راه فرار محسوب می‌شد.

زمان بیرون رفتن از خانه با یکی از همسایه ها رو در رو شدم ،سرم را پایین انداختم و از کنارش عبور کردم .از هر کسی که می‌دانست در زندگی‌ام چه می‌گذرد خجالت می‌کشیدم .کاش می‌توانستم محو شوم.

مرید با همان "گاو پیشانی سفید "محبوبش آمده بود .
دیگر برایمان مهم نبود که کسی ببیند یا نه.
کنارش نشستم و سلام کردم .

دستمرا گرفت وروی پایش گذاشت ،حین بازی با انگشتانم پرسید.
_کجا بریم؟
_نمی‌دونم ...نمی‌خواستم تو خونه بمونم.
_بریم پیش طوفان و میا؟

بی هیچ مخالفتی سرم را کمی حرکت دادم تا رضایتم را بفهمد .

خوبی بودن در این جمع این بود که ابدا در رابطه با زندگی خانوادگی ام چیزی نمی‌پرسیدند.

وقتی رسیدیم بدون این‌که نگاه ،حرکت ،حرف یا حتی اشاره ای دور از چشم من داشته باشند خیلی عادی و معمولی خوش‌آمد گفتند ،میا خواست جای علاف نشستن حکم بازی کنیم ،بنابر این‌روی زمین دور هم نشسته بودیم و دستور میا را اجرا می‌کردیم.

میا کارت انداخت.
_مبارکت باشه شازده،پیجت یک‌ونیم میلیونی شد.
مرید بیخیال گفت:
_چیکار کنم؟

به مرید نگاه کردم ،ابدا به پیج و دنبال کننده هایش

توجه نکرده بودم.
_یکونیم؟
_پس چی لیمو ترش؟ دوست پسرت سلبریتیه!
طوفان با خنده اصلاح کرد.
_ماشین دوست پسرش.

نگاه کنجکاوم باعث شد طوفان توضیح دهد.
_دیدی که خودت ،کل پیج ماشینش و دریفت و مسابقه هاییه که شرکت کرده .

خب ،تکمیل کننده افکار امروزم پیج یک‌ونیم میلیونی دوست پسرم بود!

مرید لپم را آرام کشید.
_دیلیت اکانت کنم لب و لوچه ات باز بشه؟
سریع به حرف آمدم.
_من که چیزی نگفتم.

انگشتش همانجا ماند و نوازشم کرد.

_اونقدر ساده و معصومی که نیاز نیست چیزی بگی ، همه چیز از صورتت پیداست.
_معصومیت بده به نظرت؟
میا بویی کشید.
_شما هم این بوی تنش رو حس می‌کنید؟
مرید کارت های درون دستش را ول کرد و پوزیشن خوابیده روی شکمش را تغییر داد و رو به رویم نشست.

_اینترنت گوشیت و چند وقته روشن نکردی ؟
_از اونروز وقت نکردم.
_روشن کن پس.
_چی شده ؟
_روشن کن.

گوشی ام را برداشتم و اینترنت را روشن کردم ، صورت به صورتم چسباند و خودش وارد اینستاگرام شد.
_پیج دوست پسر جذابت کو؟ آهاااا.

با دیدن آخرین پستی که با طوفان به طور مشترک گذاشته بود چشمانم گرد شد .سر چرخاندم و نگاهش کردم .لبخند بزرگ و بامزه ای زد و گوشه لبم را بوسید.

_این عکس ترکونده ،همه هم خیلی وقته فهمیده بودن من افسارم و دادم دست یکی ،الان بیشتر تر فهمیدن .

عکسی که آن‌روز مرام از ما چهارنفر گرفته بود اکنون پین صفحه اینستاگرامش شده بود.

کپشن زده بود.

"ما بردیم "

کوتاه و مختصر ،صدای میا به گوشم رسید.

_دو سه ساعت قبل گذاشتنش ،خیلی قشنگ شده.

مرید نوک موهای بافته شده ام را نوازش کرد .خیره در چشم هایم لب زد:

_تو برد منی...

#عطر_لیمو

#پارت281_

لب هایم را روی هم فشردم ،مرید از نشان دادن من به بقیه هیچ ابایی نداشت .نمی‌ترسید کسی بفهمد با من در رابطه است .می‌توانستم بگویم که همین حالا یک نوع پروانه جدید در وجودم کشف کردم که بندری پرواز

می‌کرد!

میا به طوفان تکیه زد.
_این یکی هم گوشیش ده دقیقه است خاموشه چون مامان خانومش دهنشو صاف کرده.
طوفان کمی اخم هایش درهم شد ،میا نیشخندی زد و طعنه آمیز گفت :
چرا با دختر بده ی فامیل تو رابطه ای آخه؟

به گوشی اشاره کردم.
_تگمون نکردن ،چطور فهمیده؟

با ناز موهای آبی اش را تکان داد.
_کیه که ندونه بلو برد کیه؟!

منطقی بود .طوفان زیر گوش میا چیزی زمزمه کرد که باعث لبخندش شد .او هم انگار بلد بود چطور میا را آرام کند.

با یک حرکت کوچک مرید دلم گرم شد و تمام فکرهایم از بین رفته بودند.

مرید بی توجه به اکلیل های ساتع شده از من و میا گفت:
_این بازی که خراب شد ،بیا فوتبال بزنیم.

با طوفان درست شبیه به دو پسر بچه تخس مشغول بازی شدند.

در همان حال طوفان روی پایش زد.
_آبی.

میا سریع سرش را روی پای طوفان گذاشت که مرید زیر چشمی نگاهشان کرد .
_لیمو واقعا من باید صدات کنم؟

کنارش نشستم که با بلند کردن دستانش درحالی که تمام حواسش به بازی بود خواست کنارش دراز بکشم.

_دیت بابات چطور پیش رفت؟
_فقط گفت خوبه .الانم بیرونن.
میا :این فصل خوراک جفت‌گیری بود!
_منو روجا روقاطی خودتون نکن ما از قبل شما باهمیم.
_زر زر زر.
_زهر مار .

طوفان با تشر کوتاهی دهان جفتشان را بست.
_عه!
مرید بیخیال ادامه داد.
_یه حسی بهم می‌گه نازنین قاپ مرام و زده .آها گلههههه!

طوفان تمام تمرکزش روی تلویزیون بود اما در همان حال گفت:
_اگر نزده بود که داداش باهاش بیرون نمی‌رفت .تا الانم که برنگشته !

مرید به خاطر از دست دادن توپ اهی گفت .
_این یه مدل دیگه زده .خیلی زده می‌گیری حرفمو؟

دخالت کردم.
_شاید چون از قبل همو می‌شناختن حس نزدیکی بیشتری دارن.
_شاید لیمو خانم.
_ازش خوشت نمیاد؟
_نمی‌دونم ،حال خوب مرام فقط برام مهمه.
_خوش به حال مرام ،چه گل پسری داره.
لبخند دندان نمایی زد.
_خوش به حال دوست دخترش ،چه چیزی زده!
از زیر آرام به چانه اش زدم.
_پررو.

با دلضعفه ای که دچارش شدم برخاستم ،بلند شدنم اعتراض مرید را به همراه داشت.
_کجا رفتی؟
_گشنم شد ،یه چیزی بیارم بخوریم.

_الان سفارش می‌دم.

میا بلند شد و گوشی اش را برداشت.
_چی می‌خورین؟
_قیمه بگیر لیمو دوست داره ،تازه مرخص شده براش فست فود خوب نیست.

#عطر_لیمو

#پارت282_

سه روز قبل که از بیمارستان به خانه آمده بودم متوجه شدم که مرید وسواس عجیبی نسبت به غذا خوردنم پیدا کرده بود .دائم پیام می‌داد و درباره این که غذا خورده ام یا نه می‌پرسید .حتی یک‌بار برایم جگر گرفت و آورد دم خانه تحویلم داد و رفت .البته که قبلش یک چشمک با جمله »جیگر برای جیگر «ضمیمه کرده بود.

صدای گوشی مرید از کنارم بلند شد ،پرسید.
_کیه؟
نام روی گوشی را برایش خواندم.
_طلوع.
پوزخند زد.
_بده من.

گوشی را به دستش دادم و نگران به طوفان نگاه کردم .اخم هایش درهم شده بود .میا کنارمان نشست و به کنجکاوی به گوشی خیره شد.

مرید گوشی را روی بلندگو گذاشت.
_سلام مادر بزرگ.
_زهرمار ،طوفان کجاست؟
صدایش خیلی جوان بود ،حتی طنازی در لحنش هم دیده می‌شد .تا به حال از نزدیک ندیده بودمش اما انگار از چیزهایی که میا می‌گفت هم جوانتر بود !

_از من می‌پرسی؟
_هرچی هست زیر سر توئه ...
انگار حرفی که می‌خواست بزند را بیخیال شد و سعی کرد ملایم تر باشد.
_اون عکس جریانش چیه؟

مرید با تخسی گفت:

_من درباره دوست دخترم فقط به بابام جواب پس می‌دم.
طلوع رسما جیغ زد.
_خودتو نزن به خریت من طوفانو اون دختره رو می‌گم .مرید به خدا من می‌دونم و شماها که طوفانو شیر می‌کنین ،به بابات بگو بیخیال پسر من بشه .تو و بابات کم گند زدین به زندگی طوفان که الان دست دختر اون لکاته رو گذاشتین تو دست پسر من؟

دیدم که میا محسوس از طوفان فاصله گرفت و طوفان با همان صورت سرد شده به سمت گوشی آمد که مرید گوشی را عقب کشید وجدی گفت:
_من نمی‌دونم دستشونو کجای همدیگه گذاشتن ،هرجا گذاشتن حلالشون .دیگه به من زنگ‌نزن.

گوشی را قطع کرد ،درحالی که از لحن بیان جمله اش خنده امگرفته بود گفتم:
_زشت بود جوابت.
_زشت رفتاراشه .

طوفان نچی کرد و از جا بلند شد .مرید با اعتراض گفت:

_داشتیم بازی می‌کردیم.

_می‌رم یه سیگار بکشم.

_منم میام.

مقابل نگاهم چشمک زد.

_یه نخ فقط.

چیزی نگفتم ،احتمالا جفتشان به این سیگار دود کردن دونفری نیاز داشتند.

میا مشغول جمع کردن باقی‌مانده خوراکی ها شد.

_الان شام می‌رسه ،یکم جمع وجور کنم.

_میا...

نگاهم کرد ،سعی کردم آرامش بخش باشم.

_بهش فکر نکن ،یه چیزی گفت حالا.

با انگشت به خودش اشاره کرد.

_من به طلوع فکر کنم؟ تخممه بابا!
_زشته ،مامانشه.
به سمت آشپزخانه رفت.
_زشت اینه جوری رفتار می‌کنه انگار طوفان بچه‌ش نیست ،یه وسیله است که زور زده بیرون انداختتش و به خاطر همون زور باید پدر طوفان و دربیاره.
_بابای طوفان چیزی نمی‌گه؟
پوزخند زد.
_اونو اگر تو دیدی منم دیدم.

#عطر_لیمو

#پارت283_

بینمان سکوت سنگینی حاکم شد ،نمی‌خواستم میا را ناراحت و فکری ببینم.

_هیچکس اندازه تو برای طوفان خوب نیست .شماها باهم خیلی قشنگین.

لبخند کوچکی زد.

_مثل این‌که قشنگ بودن کنار همدیگه همه چیز نیست...طلوع منو ول نمی‌کنه ،بیخیال طوفان نمی‌شه . چون می‌دونه از من سودی به هیچکدومشون نمی‌رسه پس تمام زورشو می‌زنه به طوفان بفهمونه داره اشتباه می‌کنه...

شانه اش را بالا انداخت.

_البته شایدم درست می‌گه ،کسی چه می‌دونه؟

_بیخیال ،میایی که من می‌شناسم انقدر سریع چیزیو قبول نمی‌کنه.

دست به سینه شد.
_یعنی برم تو دلش ؟
_اگر منظورت دل طلوع نیست و دل ماجراست آره ،برو تو دلش.
_گزینه اول مدنظرم بود ولی مرسی بابت راهنماییت!

صدای زنگ واحد که آمد به سمت در رفت.
_غذا رسید.
_می‌رم پسرا رو صدا کنم.

به سمت تراس رفتم .مرید کمرش را به نرده تکیه زده بود و با دیدن من پشت در شیشه ای لبخند زد.
دررا باز کردم ،طوفان سیگارش را خاموش کرد.
_شام رسید.

مرید به شانه طوفان زد.
_بریم.

به سمتم آمد و دست پشت کمرم گذاشت .

_تو نکشیدی؟
_نه ،یه کام بیشتر نگرفتم.
لبخند زدنم دست خودم نبود ،داشت پسر خوبی می‌شد.

_بعد از شام باید بریم یه جایی.
سر بلند کردم برای دیدنش.
_کجا؟
_یه مسابقه چیدن .

ایستادم و نگاهش کردم .حتی دقیقه ای از اظهار نظرم درباره پسر خوب بودنش نگذشته بود که کارهایش را در صورتم کوبید!

_یعنی چی؟
طوفان که پشت مرید زد و از کنارمان عبور کرد من و مرید تنها ماندیم.
_مسابقه چیه مرید؟
_ماشینا باهم قان قان می‌کنن لیمو خانم.
چشم غره ای رفتم.

_قرار شد نری دیگه.
_چنین قراری نذاشته بودیم ،بعد اون سری که خشتکمو پرچم کردی تا امروز کنسل کردم همه‌شو . نمی‌شه میدون خالی بمونه کفتارا دور برمی‌دارن.
_اگر می‌گم نرو چون نگرانتم.
_پس بیا باهام.
اخم کردم.
_بیام سکته کنم؟
_هیچی نمی‌شه.
_اتفاق یه لحظه است.

صورتش را خم کرد.
_من برای بیشتر دیدنت به عزرائیل رشوه می‌دم خوشگله.

لبم را کوتاه بوسید.
_بریم شام.

#عطر_لیمو

#پارت284_

صدای اگزوز ،بوی لاستیک سوخته و رد لاستیک ها روی آسفالت تمام تنم را دچار لرزش می‌کرد و معده ام را آشوب .همهمه شدیدی در اطرافمان جریان داشت .من واقعا به چنین مکان شلوغی تعلق نداشتم.

با نگرانی خودم را به مرید چسباندم و دستش را گرفتم.

_برگردیم.

_نمی‌شه ،پیش میا بمون.

اعتراض میا بلند شد.

_منم می‌خوام باشم.

جای مرید طوفان مخالفت کرد.

_امشب فقط مرید می‌ره وسط ،شما دوتا کنار من می‌مونین.

مرید برای طوفان سرش را تکان داد و برای نشستن داخل ماشین از کنارمان عبور کرد .دستانم عرق کرده بود ،دهانم خشک شده بود.

می‌خواستم بدوم و جلویش را بگیرم .

در آن شلوغی چشمم به شروین خورد که خیره نگاهم‌می‌کرد ،اخم کردم ،لبخند زنان برایم دست تکان داد و سوار ماشینش شد .

میا غرید.

_برم سر و کونشو یکی‌کنما.
_یه کاری کنین.
_هیچی نمی‌شه بابا ،اول بشه برمی‌گردیم خونه لالا می‌کنیم.
_چیزیش نشه.
طوفان مطمئن گفت:
_تا تورو تحویل مامانت نده هیچیش نمی‌شه.

اشاره اش به حرف زدن مرید با مامانم قبل از آمدنمان به اینجا بود .گفت خودش مرا به خانه می‌رساند و مامان قبول کرده بود .البته که نگفته بود قرار است مرا به چنین جایی بیاورد!

مخالفت نکردن مامان با مرید هم یک دلیل داشت ، حضور خاله‌ام در خانه‌مان برای حرف زدن با مامان . نمی‌خواست من هم باشم و حرف‌هایشان را بشنوم.

ماشین ها پشت خط ایستادند ،دختری بین ماشین ها ایستاد وپرچم قرمز درون دستش را در هوا چند دور

تاب داد و محکم به سمت زمین آورد ،صدای شتاب گرفتن ماشین ها به گوش رسید و من دستانم را محکم روی گوش هایم گذاشتم .

ماشین ها که دور شدند سکوت عجیبی بر فضا حاکم شد .تنها رد دود پشت سرشان دیده می‌شد و صدای اگزوز و موتور ماشینی که هر لحظه آهسته تر می‌شد.

_پس بلو برد معروف رفت تو بغل طوفان افخم!

صدا باعث شد سر بچرخانم ،پوزخند دختر خار شد در چشمانم فرو رفت.
با دست به من اشاره کرد.
_این یکی هم که هنوز هست ،عجیبه مرید هنوز باهاش چرخ چرخ می‌زنه.

میا دستش را در هوا تکان داد.
_الان حوصله‌تو ندارم.

شیوا آمد و درست رو به روی میا ایستاد ،نگاه مغروری به صورت میا انداخت.

_شنیدم دوست دختر بابات حامله است.

میا نیشخندی زد.

_دخلش به تو چیه؟

_فقط خواستم بگم که انگار بینتون حرومزادگی جریان داره!

طوفان تکیه از موتورش برداشت و جلوتر آمد .

میا خنده اش گرفت.

_تو چی ؟ تو که حرومزاده نیستی چرا اینی؟

کمی فکر کرد و ادامه داد.

_یا شایدم هستی؟ هوم؟ کارایی که کردی فقط از یه حرومزاده برمیاد شیوا!

شیوا غرید.

_خفه شو عوضی.

دستش که برای زدن میا بلند شد طوفان دستش را میان هوا گرفت و به عقب هولش داد.

_تمومش کن.

#عطر_لیمو

#پارت285_

شیوا به سمت من که در سکوت نگاهشان می‌کردم چرخید.
_مرید آدم تعهد داشتن نیست ،دلتو به چارتا استوری و پستی که می‌ذاره خوش نکن .اونم یه افخمه...
با پوزخند ادامه داد.
_افخما معروفن به بکن دررو بودن.

در مقابل نگاه پر از بهت من میا با مشت به صورت شیوا کوبید .

شدت ضربه طوری بود که شیوا به زمین افتاد ،طوفان کمر میا را گرفت و عقب نگهش داشت.
_دنبال همینه میا ،نکن.
_بذار دهنشو گل بگیرم حروم لقمه رو .چیه؟ دیدی التماس و دنبال مرید افتادن فایده نداره افتادی رو دور گنده گوزی؟ د آخه بیچاره داری می‌میری دوباره نگاهت کنه اما خوب می‌دونی ریدی .یه تار موی گندیده روجا می‌ارزه به هزارتای تو پلشت!

شیوا دماغ خونی اش را با دست گرفت و با نفرت به میا زل زد.
_تقاصشو پس می‌دی.
میا صورتش را آویزان کرد و با تمسخر گفت:
_نکن می‌ترسم!

صدای ماشین ها از دور می‌آمد ،کسی شیوا را عقب کشید و تند تند در گوشش حرف می‌زد .شیوا با حرص دست دختر را پس زد و از ما دور شد .
رفتنش را نگاه کردم ،چشمانش پر از کینه و نفرت بودند .اگر مرید را انقدر می‌خواست پس چرا سرش را کلاه گذاشتند؟

ماشین ها کم کم وارد دیدمان شدند ،ماشین مرید عقب تر بود ،ماشین جلویی راه نمی‌داد و من می‌دانستم راننده ماشین شروین بود .
صدای تشویق ها اوج گرفت ،مرید در تلاش بود تا از شروین جلو بزند .لحظه ای غفلت شروین باعث شد مرید سریع از فرصت استفاده کند.

سرقتی که مرید گرفت باعث شد کنترل ماشین لحظه ای از دستش خارج شود ،ماشین نیم چرخی زد و صاف شد .

نزدیک خط پایان شدند ،دستانم را به‌هم گره زدم ،

بجنب ،بجنب .صدای جیغ و تشویق میا بلند تر شد.
_بدو مرید ،یالاااا.

از خط پایان عبور کرد ،صدای تشویق ها بلند شد .
خوشحال بودم؟ البته !انگار یک برد خیلی خیلی مهم برای »من «اتفاق افتاده باشد .ماشینش میان دود فرو رفته و از حرکت ایستاده بود.
_حالش خوبه ؟

میا جیغ و هورا کشان از گردن طوفان آویزان شد ، من با نگرانی جلو رفتم .باید مطمئن می‌شدم از سلامتش .باید لمسش می‌کردم و بعد تشر می‌زدم بابت سبقت احمقانه ای که گرفته بود .آن لحظه اگر کنترل از دستش خارج می‌شد ممکن بود چپ کند.

ماشینش به حرکت در آمد ،با تعجب ایستادم و حرکتش به سمت خودم را نگاه کردم.

خیره به شیشه جلو بودم که حرکت عجیب و دلضعفه

آورش باعث شد صدای هووو کشیدن و سوت از هر طرف بلند شود .

ماشین مشکی رنگش با سرعت دورم می‌چرخید ،حرفه ای و بدون لغزش .دود از لاستیک هایش بلند می‌شد و دورمان را گرفته بود .لبخند کم کم روی لبم شکل گرفت.
اطرافم را به خوبی نمی‌دیدم ،اما صدای تشویق های تماشاچیان به خوبی در گوش هایم می‌نشست .دورم می‌چرخید و من لبخند پر از شوقی روی لب داشتم ، شیوا می‌توانست برود به درک.
مرید علاقه اش به من را جار می‌زد ،هر طوری که می‌توانست.

می‌دانستم آسیبی به من نمی‌رسد و آنجا بود که فهمیدم من چشم بسته عقل و منطق و قلبم را داده بودم دست پسری که روز اول دیدنش با خودم گفته بودم دردسر به تمام معناست.

این‌گونه که من در این مرکز ایستاده بودم و او با ماشینش دایره وار دورم می‌چرخید باعث می‌شد حس کنم من مرکز جهانی هستم که مرید در آن نقش پررنگی دارد.

ماشین را مقابل پایم نگه داشت و پیاده شد ،دود غلیظ کم مانده بود به سرفه بیندازدم .انگار در یک مه فرو رفته بودیم.

یا دیدنش لبخند زدم و به خاطر آوردم یک بار گفتم اگر تنها مرد کره زمین باشد هم باز با او وارد رابطه نمی‌شوم.

#عطر_لیمو

#پارت286_

در آخرین دوری که زد درست مقابلم ایستاد و من انگار فراموش کردم از نگاه بقیه متنفرم ،فراموش کردم می‌ترسم از جمعیت و صداهای بلند .فراموش کرده بودم مرکز توجه بودن آخرین چیزی بود که می‌خواستم اما مرید چنین چیزی را امشب دو دستی تقدیم من کرد.

در ماشینش باز شد ،به سمتم قدم برداشت ،چشمکی به صورتم زد.
_چطوری خوشگله؟

سالم بودنش را که با چشمانم دیدم.
دستانم را بلند کردم و دور گردنش پیچیدم و او با گرفتن کمرم مرا به خودش چسباند .
گفتم:
_تو بردی.
_من که گفته بودم ،خیلی وقته بردم.

دستش کمرم را نوازش کرد.
زیر گوشم پچ زد.
_باید ببوسمت لیمو ،دارم می‌میرم از خواستنت.
عقب رفتم ،چشمانم گرد شد.
_اینجا نه!
_بریم؟
گونه به گونه ام سابید.
_ببرم بخورمت ؟
دل دادم به دیوانه بازی هایش.
_بریم.

لبخند پر از شوقی زد .برای طوفان و میا دست تکان

داد ،مرا به سمت کاشین برد و در ماشین را برایم باز کرد .
وقتی نشستم خودش هم سریع ماشین را دور زد و کنارم جاگیر شد.

_می‌ریم جاده درختی؟
_هر جایی باشه مهم نیست ،خلوت باشه من دلم آروم بگیره از داشتنت.

ماشین را که در جاده درختی پارک کرد بدون معطلی دست دراز کرد و مرا روی پایش کشید .درحالی که داشتم به میا می‌گفتم که نمی‌توانم شب به خانه اش بروم این‌کار را کرد و گوشی از دستم ول شد کف ماشین.

_عه ،گوشیم.
_قلبم!

لبخندم را نخوردم ،به طور عجیبی باعث لبخند زدنم

می‌شد ،بزرگ و عمیق و از ته دل .

لب به لبم چسباند و انگار جدی جدی عمرش بسته به این بوسه بود .شالم را با حرص به گوشه ای انداخت و گردنم را گرفت .دستانم را روی شانه هایش گذاشتم .

بوسه اش را عمق داد و من رسما می‌خواستم فرار کنم از حس هایی که در تنم درجریان بود .تمامم را مانند موم در دست داشت.

کمی سرش را عقب کشید ،نفس نفس می‌زدم .دست برد و بافت موهایم را سر صبر باز کرد.

_هیچوقت فکرشم نمی‌کردم یه دختر بیاد تو زندگیم...
لب روی لبم کشید.
_رنگی کنه زندگیمو...

بافت بعدی و در همان حال لبش روی چانه ام نشست.
_تا حد مرگ بخوامش ،قلبم بلرزه براش...

خنده دردمندی کرد.
_چیکار کردی باهام؟ چه بلایی سرم آوردی؟ راستشو بگو ،تو کیک لیموییات چیزی ریختی که این ریختی خاطرخوات شدم ؟

#عطر_لیمو

#پارت287_

دندان هایم را نشانش دادم.
_ورد خوندم ،گفتم اجی مجی لاترجی .پسر گنده ی

پر از تتوی کافه مریدم بشه.
لبخندش شیرین شد ،انگار دوست داشتنی بود حرفم برایش.
_شد؟

کمی ادای فکر کردن درآوردم.
_فکر کنم.

سرش را بالا وپایین کرد.
_شده لامذهب ،شده که افسارشو گرفتی دستت اینور اونورش می‌کنی.

با افتخار دستانم را روی شانه هایش گذاشتم و گفتم:
_هم افسار خودشو ،هم گاو پیشونی سفیدشو!
_منو گاو پیشونی سفیدم دربست خرتیم!

قهقهه زدم ،آنقدر جدی گفت که دوست داشتم در آغوشم بفشارمش.

_من خیلی دوستت دارم مرید .
دستانم را باز کردم.
_انقدر.

دستش نوازش وار از روی بازویم رسید به انگشت هایم ،پنجه هایمان را قفل کرد .دستم را گذاشت روی لبش و بوسید.
_اگر نمیومدی توی زندگیم به گا می‌رفتم...جوری که هیچ راه برگشتی نباشه برام...اگر بری بدتر ...دیگه چیزی ازم نمی‌مونه اگر نباشی لیمو...

_من جایی نمی‌رم.
_نمی‌ذارم بری.
چانه ام را گرفت.
_قرار شد بیارم ماچت کنم نه این‌که زیر زبون منو بکشی دختر !من همین الانشم به عالم و آدم نشون دادم چقدر واسم عزیزی.
گونه اش را محکم بوسیدم.
_دورت بگردم آخه.

به صورتم نگاه کرد ،لبش را با زبان تر کرد .نگاهش مانند روزهای اولی که پیده بودمش تیره شد.

دوطرف صورتم را گرفت .آهسته نوازشم کرد.
_می‌دونی وقتی رسیدم داخل خونه‌تون دیدم بیهوشی چی‌بهم گذشت؟ می‌دونی چند شبه خواب ندارم چون می‌ترسم بابات بازم بیاد اذیتت کنه؟ اگر داد بزنه ،اگر بترسی ،اگر دستات بلرزه...

گونه اش را نوازش کردم که چشم بست.
_من چجوری زندگی می‌کردم قبل تو؟

_اوایل فکر می‌کردم به خاطر کیک لیمویی که درست می‌کنم یا اون روز که لباسم لیمو داشت بهم می‌گی لیمو.

دم عمیقی گرفت.
_نه ،عطر لیمو می‌دی .همون آبنبات

لیمویی که همیشه می‌خرم ،ترش ،خوردنی ،وسوسه انگیز .

بعد از اتمام جمله اش باز هم بوسیدم و موهایم دورمان را گرفت .

حس می‌کردم بدون مرید خواهم مرد .حس می‌کردم همه چیز بینمان خوب است و مرید تکیه گاه محکم و امنی است که همیشه می‌توانم به او تکیه کنم.

درصدی فکر نمی‌کردم که مرید هم می‌تواند بشکند ، آن‌هم از قدیمی ترین و عمیق ترین زخمش...

#عطر_لیمو

#پارت288_

*

میا

صدای خمیازه بلندم در سکوت خانه پخش شد .جای کش شلوارم را خاراندم ،در همان حال زیر چایسازم

را روشن کردم .

برنامه روزم را یک دور در ذهنم مرور کردم ،
امروز مرخصی بودم !کش و قوسی به تنم دادم ،
می‌توانستم بروم کافه پیش روجا ،بعد هم یک دیت خفن با طوفان می‌چیدم.

لبخند بزرگی زدم ،زندگی قرار بود آرام و دوست داشتنی بگذرد .

صدای زنگ گوشی سکوت خانه را درهم شکست ،
دیشب بعد از مسابقه مرید تا دیروقت با طوفان درحال ویراژ دادن در خیابان ها بودیم ،به احتمال زیاد او هم تازه بیدار شده و خواسته ظهر بخیر بگوید.

با دیدن نام مرام ابروهایم بالا پرید .همچنان ته دلم برای آرام گذشتن امروزم امیدوار بودم.

_بابا مرامه ترس نداره که!

پاسخ دادم.
_جونم مرام جونم؟
_سلام بچه ،کجایی؟
_خونه ،چطور؟

_من حسابی ازت پیش نازنین تعریف کردم میا ، امروز سربلندم کن.
با تعجب از آرام شدن تن صدایش و جمله ای که گفت من هم صدایم را آرام کردم.
_چرا یواش حرف می‌زنی ؟

صدایش به حالت نرمال برگشت.
_پس بیاریمش پیش تو؟ مطمئنی ؟
صدای نازنین آمد.
_زحمتش میشه.
مرام پاسخش را داد.
_نه چه زحمتی ،میا عاشق بچه هاست.

چشمانم گرد شد.
_نه نیستم !مرام داری چیکار می‌کنی ؟
_آره میا جان تو راهیم الان ،داریم میاریمش.
_کیو میاری مرام؟ من امروز برنامه داشتم اصلا چه خبره.
هیچ توجهی به بال بال زدن من پشت گوشی نکرد.
_می‌بینمت پس خداحافظ.

با بهت به گوشی نگاه کردم ،در زندگی هرگز اینگونه به چپ مرام گرفته نشده بودم .
پاهایم را روی زمین کوبیدم.
_بچه دیگه چه کوفتیه اه.

موهایم را با حرص بهم ریختم.
_امروز روز مرخصیم بود .

به قیافه آشفته خودم در آینه قدی نصب شده میان پذیرایی نگاه کردم ،پوزخندی به چهره درب و داغانم زدم.

_زندگی آروم؟ امروز؟

انگشت وسط به انعکاس تصویرم در آینه نشان دادم.
_آرامشو تحویل بگیر میا!

خانه را سریع و تند تند مرتب کردم ،موهایم را شانه کشیدم .لباس بی در و پیکرم را هم عوض کردم .

زنگ خانه که به صدا درآمد نفس عمیق کشیدم.
با لبخند به مرام و نازنین خوش آمد گفتم.
_چقدر خوب کردین اومدین ،بفرمایید داخل.

نازنین با شرمندگی گفت:
_ببخشید میا جون ،خواهرم خیلی حالش بده مجبور شدم ببرمش بیمارستان امروز ،خانوادمم رفتن سفر شوهرشم سفر کاری بود .واقعا جایی نبود که دلوین رو بذارم ،مرام گفت خواستی کمکمون کنی واقعا خوشحال شدم.

#عطر_لیمو

#پارت289_

ابروهایم بالا پرید ،اگر بگویم من کی چنین غلطی گنده تر از دهنم کردم احتمالاً مرام غلط را نشانم می‌داد.

از پشت نازنین اشاره کرد که پشت دستش بازی کنم .

باید این زندگی را قاب می‌کردم می‌زدم به دیوار ، قهوه ای ترین روز سال!!!!

لبخند زدم .مرام می‌فهمید که چه حرصی دارد لبخندم؟ کاش بفهمد!

_آره آره ،موردی نداره امروز نمی‌رفتم سالن .خب دلوین جون کجاست؟

مرام به پایش که یک توپ گرد با سوئیشرت صورتی و کوله عروسکی چسبیده بود اشاره کرد.

_دلوین جون عمو ،خاله میا رو دیدی؟

خاله ؟ خاله میا !امروز قطعا روز مرگ من بود .

دستم را روی زانویم گذاشتم و به سمتش خم شدم .خب میا ،ارتباط بگیر.

_سلام ،من میام.

اخم کرد ،لپش را به پای مرام چسباند و تخس گفت:

_من نمیام!

هرگز ،هرگز ،هرگز هیچکس این‌گونه نامم را دیس نکرده بود !من به نام خاصم افتخار می‌کردم آن‌وقت این یک وجب بچه...

از همانجا چشم هایم را به بالای سرم و مرام دوختم که در تلاش بود تا نخندد.
_پس دلوین جون بمونه پیش خاله میا تا ما بیایم و براش پیتزا بخریم.

پیتزا بالاخره توانست این توپ گرد را از مرام جدا کند ،نازنین در مقابل تعارفم به داخل آمدنش گفت:
_باید برم بیمارستان ،بازم ممنونم ازت .بچه شیطونی نیست ،هرچیزی شد حتما بهم زنگ بزن.
_اوکیه ،مراقب خودتون باشین ،من و دلوین قراره حسابی خوشگذرونی کنیم مگه نه؟

عروسک خرگوش بزرگش را در بغل گرفت و خیره نگاهم کرد .واقعا تخس بود!

بعد از رفتن مرام و نازنین پرسیدم.
_عام ...می‌خوای برات انیمیشن بذارم ببینی؟
_گـَمَه!
_سوئیشرتتو دربیار.
خیره نگاهم کرد ،نگاهش داشت روانم را بهم می‌ریخت.
_زیبـِش سِفدِه.

خدایا ،خدایا ...خم شدم مقابلش .
_بیا کمکت کنم درش بیاری ،چندسالته؟

هر پنج انگشت تپلش را نشانم داد.
_سه سالمه.
_این پنجه نابغه!
_من ناغبه نیستم ،دلوینم!
خنده‌ام گرفت ،آنقدر ها هم قرار نبود سخت بگذرد .از قد و قواره اش می‌شد تشخیص داد همان پنج سالی که نشان داده بود سنش است اما در اعداد لنگ می‌زد!

_اینم از لباست ،انیمیشن چی دوست داری؟ راپونزل بذارم برات؟
سرش را کج کرد.
_خولاکی هم بده.
خندهم گرفت.
_بشین تا بیارم برات .

هرگز با بچه ها ارتباطی نداشتم ،مرام مرا در چنین موقعیتی گذاشته بود .باید تلاشم را می‌کردم تا نا امید نشود.
_اسم عروسکت چیه؟
_خَلگوش!

جوری گفت خرگوش که انگار من احمق بودم نمی‌فهمیدم آن حیوان خرگوش است .برایش پفیلا داخل کاسه ریختم.
_یعنی اسم نذاشتی براش؟
_خلگوشه دیگه ،بلد نیستی؟

خب ،کودکان این نسل چیزی ورای وحشتناک بودند .
پفیلا را مقابلش گذاشتم .من هرگز یک کودک را ناراحت نمی‌کردم حتی اگر آن کودک از بدو ورودش به خانه من برای روانی کردنم اقدام کرده باشد.
_اینم از این.

در سکوت مقابل تلویزیون نشست و مشت مشت پفیلا داخل دهانش گذاشت .خب ،راحت بود!
پفیلا می‌خورد و گیسو کمند نگاه می‌کند ،بی هیچ مزاحمتی برای من.

می‌توانستم با خیال راحت به سرویس بهداشتی بروم.
با صدای شکستگی بلندی که به گوشم خورد با وحشت از دستشویی پریدم بیرون.

#عطر_لیمو

#پارت290_

دلوین خرگوشش را در بغلش فشرده و با نگرانی نگاهم می‌کرد .ابتدا به تمام بدنش نگاه کردم که زخمی نشده باشد.

_چی‌شد ؟

با چشمان گرد شده ای گفت:

_شکست!

ظرف پفیلا را می‌گفت .انگار مثلا ظرف خودش ناگهانی تصمیم گرفته باشد به زندگی سگی خودش پایان بدهد ،یا دلوین هم همراه من در دستشویی بود که

انقدر از شکستن ظرف نازنین من متعجب بود!

_شکست یا تو شکوندیش؟ تکون نخور می‌ره تو پاهات بمون همونجا تا جمعش کنم.

رفتم جارو آوردم ،قبل جارو زدن تکه های بزرگ تر را اول با دست جمع کردم.

روی مبل نشسته بود ،کمی به سمت من خم شد ، موهای خرگوشی بسته اش بهم ریخته بود.

_مامانت دَوا می‌کنه؟

_نه ،مامانم نیست.

_تَهنایی ؟

_آره.

_بابات چی؟

_اونم نیست.

سریعا زمین را جارو زدم ،کنارش ماندم چون تنها گذاشتنش اصلا کار درستی نبود.

_مامانو بابات مثل مامانی جون من رفتن مسافلَت؟

سوالاتش تمام شدنی نبودند!
_نه ،پیش من نیستن من تنهایی زندگی می‌کنم.
چشمانش گرد شد.
_هیع...مُلدَن؟

گاهی کودکان بیرحمانه چیزهایی را که می‌خواستی نادیده بگیری در صورتت می‌کوبیدند .دلوین یکی از همان کودکان بود که با کنجکاوی زیادی اش داشت نداشته هایم را به رخم می‌کشید .

شانه ام را با بی تفاوتی بالا انداختم.
_تاجایی که می‌دونم نه.
_شوهَل دالی؟
خنده‌ام گرفت ،در ذهنش زندگی مجردی نرمال نبود.
_شوهر ندارم.
_نمی‌تَلسی؟ تهنایی لولو شبا بیاد؟
_نه ،لولو خونه من نمیاد.

_ولی من زود نخوابم میاد.
_شلوغ کنی هم ممکنه بیاد!

یعنی بنشین تا امروز بگذرد .لبخند تخسی زد.
_خونه تو لولو نداره!

من شکر زیادی خوردم که گفتم لولو ندارم ،غلط کردم با هفت نسلم .اصلا خود من لولو !

_فیلمتو ببین بچه.
_گشنمه.
یا گشنه بود ،یا سوال داشت ،یا گند می‌زد به زندگی آرام من!
_غذا چی‌می‌خوری؟ پیتزا دوست داری ؟

سرش را به نشانه تایید تکان داد ،لپ های قرمزش تکان خورد .بی انصافی نکنم کمی بامزه بود .

به سمت تلفن رفتم ،یک پیتزا برای جفتمان کافی بود .

قطعا آن‌قدر دهن دار نبود که یکی را تنهایی بخورد!

صدای زنگ واحد باعث شد قبل از زنگ زدن به سمت در بروم .

از چشمی نگاه کردم ،با دیدن طوفان و مرید لبخند زنان در را باز کردم .

_سلام .در پایین باز بود؟
مرید جلوتر از طوفان وارد خانه شد.
_آره بابا چیه بی دروپیکره این خراب شده؟
کمی سکوت و بعد پرسید:
_این دیگه کیه؟

#عطر_لیمو

#پارت291_

طوفان جعبه های پیتزا را به دستم داد ،با کنجکاوی به داخل پذیرایی نگاه کرد و با دیدن دلوین سوال مرید را تکرار کرد.

_بچه‌ی کیه ؟

دلوین با اخم خرگوشش را بغل گرفت ،شک و دو دلی در نگاهش به پسرها مخصوصاً مرید بیداد می‌کرد .به هرحال مطمئن بودم در تمام زندگی کوتاه پنج ساله اش چنین پسر گنده و ترسناکی ندیده بود !

۱۳۰۲

_طوفان تخم کردی؟ چه زود بزرگ شد!
طوفان جدی گفت:
_جلو بچه مراعات کن!
_بچه نیستم ،دلوینم!

ابروهای طوفان بالا پرید .مرید نیشخند زد.
_زبونم داری پس!
دلوین با همان اخم زبانش را برای مرید بیرون آورد ، مرید زیر لب گفت:
_پدر سوخته رو ببینا!

با جعبه های پیتزا به سمت دلوین رفتم.
_پیتزا رسید بیا .دلوین خواهرزاده نازنینه ،قراره چندساعت مراقبش باشم.

پسرها کنارمان نشستند ،طوفان گفت:
_می‌دونستم امروز خونه ای گفتم نهار بگیرم بیایم باهم بخوریم.

_خوب کردی ،تازه می‌خواستم زنگ بزنم سفارش بدم .روجا رو نیاوردین چرا؟
مرید پاسخ داد.
_کافه کار داره ،غروب می‌رم دنبالش.

دلوین به مرید خیلی خیلی خیره نگاه می کرد ،حتی زیر چشمی یا یواشکی هم نه ،کاملا مستقیم و ضایع!

طوری که مرید سری به دو طرف تکان داد و کلافه پرسید.
_چته بچه ؟

چانه دلوین لرزید ،چشمانس سریع پر از اشک شد .
با بهت گفتم:
_خدا لعنتت کنه مرید!

دهانش سه متر باز شد و رسما عر زد ،با کلافگی نگاهش کردم .

مرا چه به بچه داری؟ طوفان از جا پرید و به سمت دلوین رفت.
_زهله بچه رو ترکوندی.

مرید چشمانش گرد شد.
_من اصلا کاریش نداشتم .خودش زرتی زد زیر گریه !گریه نکن بچه.

این جمله حتی گریه دلوین را شدید تر هم کرد!
میان گریه های بلند دلوین مجبور بودیم داد بزنیم تا صدایمان به هم برسد .

طوفان خرگوش دلوین را گرفت و سعی کرد با آن آرامش کند.
_دلوین خانم ،ببین عروسکتو...الان مثل تو گریه می‌کنه ها !

دلوین به خرگوشش نگاه کرد ،هق کوتاهی زد.
_کو !

_ناراحت میشه ،ببین.

دستان عروسک را روی چشمانش گذاشت.
_غصه خورد .اشکاتو پاک کن تا دیگه غصه نخوره.

دلوین تند تند اشک هایش را پاک کرد.
_اون عموهه ترسناکه ،دستاشو زشت نقاشی کشیده.

مرید دستش را روی قلبش گذاشت.
_آخ!

حداقل اسمش را مسخره نکرده بود !طوفان لبخند زد.
_قیافه‌اش ترسناکه ولی خیلی مهربونه ،عمو مرامو می‌شناسی؟ بابای این عمو ترسناکه است ،ماها دوستتیم.

دلوین دست دراز کرد و خرگوشش را گرفت.
_عمو گفته پیتزا می‌خَله...

_ما خریدیم برات ،بیا بخور ببین چقدر خوشمزه است.
مرید به شانه ام زد.
_جدی کارش با بچه ها خوبه ها.

طوفان چشم غره ای به مرید رفت.
_همین که تشر نزنی به بچه ها کافیه ،بلد بودن نمی‌خواد!

بلد واقعی از نظر من دلوین بود ،چرا که در تمام طول نهار روی پای طوفان نشست ،از دستش غذا خورد و برایش بلبل زبانی کرد.

طوفان موهای دلوین را از روی صورتش جمع کرد و برش پیتزا را جلوی دهانش گرفت.
_آ کن.
_سس بزن.

رسما دوست پسرم را به عنوان یک برده در نظر گرفته بود!

#عطر_لیمو

#پارت292_

طوفان نوازشش می‌کرد ،غذا در دهانش می‌گذاشت ،با اشتیاق به حرف های بی سر و ته و پر از غلط های

گفتاری دلوین گوش می‌داد و من؟ دوست داشتم بنشینم جلوی طوفان و بگویم :نوبت منه!

وقتی خواستم آشغال هارا جمع کنم دلوین را روی مبل گذاشت.
_بشین من با خاله اینجارو جمع کنم.

همراهم به آشپزخانه آمد.
_مامانو باباش کجان؟
_فکر کردم بین آمار دادناش بهت گفت !باباش سفر کاریه مامانشم بیمارستان ،نازنین رفته مراقبش باشه گفت یکم پیش من بمونه.

انگشتانش موهایم را پشت گوشم زد.
_باید وقتی گریه کرد قیافه‌تو می‌دیدی!
_زد یکی از ظرفامو شکوند بعد میگه خودش شکست ،بهش میگم سلام من میام میگه من نمیام !الانم که به تتوهای مرید گفت نقاشی زشت!
لبخند مهربانی زد.

_از بچه ها خوشت نمیاد ؟
شانه بالا انداختم.
_نمی‌دونم ،حس خاصی ندارم بهشون .بامزه است ولی مراقبت کردن ازشون ترسناکه .

سرم را کمی کج کردم.
_تو دوستشون داری؟
_از بچه ها خوشم میاد.
ابروهایم‌بالا پرید.
_خوب باهم دوست شدین.
_دختر بانمکیه.

طوفان می‌توانست پدر فوق‌العاده ای شود ،بلند شدم تا ببوسمش .با بدنش مرا بین کابینت و خودش نگه داشت.
پچ زد.
_کاش اینا اینجا نبودن.
لبخندی به صورتش زدم.
_پسر بدی نشو ،بریم تا دوباره دلوین گریه نکرده .

تنها گذاشتنش با مرید اشتباهه.

از آشپزخانه خارج شدیم ،با دیدن صحنه رو به رویم دستم را گذاشتم روی دهانم تا نخندم ،طوفان اما با خوش‌گذرانی به مرید کلافه نگاه کرد .احتمالا امروز آخرین روز دنیا بود وگرنه دیدن چنین اتفاقی دور از ذهن به نظر می‌رسید.

سریع گوشی طوفان را از جیبش خارج کردم ،عمرا اگر این صحنه را از دست می‌دادم.

دلوین از داخل کوله اش ماژیک های رنگی آورده بود و سخت مشغول رنگ آمیزی تتو های مرید بود.

_غصه نَخولیا ،دُلُستَشون می‌کنم .خوشِل میشه!
مرید با کلافگی خندید.
_این افول انسانیتمه!
دلوین گیج گفت:
_ها؟

_هیچی بچه ،کارتو بکن.

کمی لپ دلوین را کشید و خندید.
_چه باحاله!
دومرتبه لپش را کشید ،دلوین با اخم نوچی کرد.
_عه.
_تو رنگ بزن ،من لپتو بکشم!

نگاهمان کرد.
_بچه ها همچین بدم نیستنا !تو چرا فیلم می‌گیری؟
_می‌فرستم برای لیمو جونت!
_لیمو اسم پیشیه؟
_نه اون کلاوره ،لیمو مامان کلاوره.
_عکس مامانشم دالی؟
_دارم ،بیا ببین.

طوفان :از عکسای کلاور استفاده کردی تا باهات دوست بشه؟
_این‌کارو نمی‌کردم مچتونو تو آشپزخونه گرفته بود.

#عطر_لیمو

#پارت293_

لبم را گزیدم .کم مانده بپد شرفمان به فنا برود!
دلوین آن‌قدر بینمان چرخید وحرف زد که خسته سرش

را روی پایم گذاشت و خوابش برد.

نگاهش کردم ،من هم می‌خواستم که فرزندی داشته باشم ؟ فکر نکنم ،من نمی‌توانستم مادر خوبی باشم .من مادری ندیده بودم که بلد باشم از کودکی عمیق و خالصانه مراقبت کنم .من آسیب زننده بودم ،به خانواده خودم و حتی شاید به فرزندی که هرگز قرار نبود وارد زندگی‌ام شود .
چقدر تلخ بود اعترافش نزد خودم .چقدر سخت بود که تکرار کنم من مادر خوبی نداشته‌ام .

گوشی‌ام زنگ خورد.
طوفان برای بیدار نشدن دلوین سریع پاسخ داد ،مرام بود .

پنج دقیقه بعد همراه نازنین در خانه‌ام بودند ،دلوین خواب آلود سرش را روی شانه مرام گذاشت و دست دور گردنش حلقه کرد.

نازنین با متانت همیشگی اش گفت:
_مرسی که مراقبش بودین ،ببخشید اگر اذیتتون کرد.
مرید تتو های رنگ شده اش را نشان داد.
_همه کار برای سرگرم شدنش کردیم!

مرام خندید.
_من سه شب در هفته اسبت می‌شدم!

مرید دستی پشت گردنش کشید.
_خب حالا!

_میری دنبال روجا؟
_آره ،الاناست که کارش تموم بشه.

به طوفان نگاه کرد ،طوفان دست دور شانه من پیچید.
_ما یکم دیگه می‌ریم بیرون.
خندیدم ،جدی جدی دلش تنها شدنمان را می‌خواست.

خداحافظی کردند ،با رفتنشان خانه ام سوت و کور

شد .خانه ساکت بعد از رفتن مهمانان خفه کننده بود.

_اولین بار بود که خونه‌ام اینجوری بهم ریخته و شلوغ می‌شد.

_عوضش دوست جدید پیدا کردی.

خندیدم.

_گمون نکنم!

مرا سمت خودش کشید.

_خب ،بالاخره من موندمو تو !

با خنده دستم را دور گردنش حلقه کردم.

_من می‌خوام برم موتور سواری.

_دیشب کمت بود؟

_اوهوم ،بریم؟

برای بوسیدنم خم شد.

_می‌ریم.

همین خانواده کوچک برای من کافی بود ،من ،

طوفان ،مرام ،مرید و روجا.
هم دوست و هم خانواده.
من نمی‌خواستم بیشتر از این چیزی داشته باشم ،زیاده خواهی مرا می‌ترساند.

نمی‌خواستم با طمع همین اندک داشته هایم را هم از دست بدهم ،در آن صورت چیزی از من باقی نمی‌ماند .هیچ چیزی...

#عطر_لیمو

#پارت294_

روجا

دستانم را با دستمال پاک کردم و پیشبندم را درآوردم .
کیک‌پختن تمام شده بود .امروز چند مدل کیک پختم ،
احتمالا تا یکی دو روز کیک داشته باشیم.

کنار نیلگون ایستادم.
_سیامک نرسید ؟
حرصی از کارهای سیامک گفت:
_نیم ساعت قبل گفت پنج دقیقه دیگه.
زیر لب غر غر کرد.
_کم مونده سمیرا رو آتیش بزنم.
خنده ام گرفت.
_ول کن توام .یه چی گفت حالا.
چشم گرد کرد.
_تو خری؟ داره میگه کیک وشیرینی هم خودش آماده کنه ،رسما دنبال اینه جاتو بگیره.

نیلگون حق داشت حرص بخورد ،سمیرا کم کم داشت غیر قابل تحمل می‌شد مخصوصاً از امروز که می‌خواست کم کم کیک پختن هم دست بگیرد .احتمالاً همین باعث شده بود یک نفس سه کیک بزرگ بپزم!

_سیامک قراره بیرونم کنه؟

_غلط کرده ،تو بری منم می‌رم.

_شما برین منم می‌رم.

سیامک با خنده گفت و چتری نیلگون را بهم ریخت.

_باز اخمات تو همه.

نیلگون برایش چشم درشت کرد.

_این دختره رو جمع کن .

_حرص نخور زشت می‌شی ،زشت بشی نمی‌گیرمتا!

نیلگون چپ چپ نگاهش کرد ،سیامک بی توجه به حرصی که درآورده بود با خنده به سمت آشپزخانه رفت.

پرسیدم:

_هنوز بهش اوکی ندادی؟

در حال مرتب کردن چتری هایش گفت:

_معلومه که نه ،باید تلاش کنه .احتمالا شرط بذارم با رفتن سمیرا از اینجا بهش اوکی می‌دم.

گوشی ام را چک کردم.
_خسته شد طفلک ،پسر به این خوبی .اذیتش نکن.

از صبح مرید تماسی نگرفته و پیامی نداده بود .
روی شماره اش ضربه زدم.

_خوب هست که هست ،الکی الکی باهاش اوکی بشم روش زیاد می‌شه قدرمو نمی‌دونه.

خندیدم و برای دومین بار روی نام مرید ضربه زدم .
سابقه نداشت پاسخم را ندهد .

_راستی عکساتون چه خفنه دختر ،این می‌ذاره تو پیجش من اینور جیغ می‌زنم.
_می‌گم نذاره ،باز کار خودشو می‌کنه.

کمی اخمم درهم شد و به صفحه گوشی نگاه کردم .کجا بود ؟

_روجا ،می‌شه کمک‌کنی؟ میزا همه پر شده.

گوشی را داخل جیبم سر دادم و همراه سینا رفتم .فکرم همچنان مشغول مرید بود.

یک ساعتی گذشت ،دو دل بودم که به میا زنگ بزنم یا نه .
به سمت صندوق رفتم ،وسط کافه که نمی‌شد زنگ زد .خبر نداشتن از مرید به این مدت طولانی واقعا بی سابقه بود .

نیلگون با دیدنم به طور واضحی به سیامک اشاره زد و گوشی هایشان را جمع کردند.

#عطر_لیمو

#پارت295_

_چی‌شده؟
_هیچی!
اخم کردم ،کم‌کم داشتم کلافه می‌شدم.
_دیدم اشاره کردی به سیامک.

سیامک سریع گفت:
_دیدی ضایع؟!
_چی‌شده؟ دارم نگران می‌شم.

احتمالا به نتیجه رسیده بودند که دیگر در کافه کار نکنم.

از کار بیکار شده بودم .سیامک داشت نیلگون را قانع می‌کرد ،همین بود .هیچ چیز دیگری به ذهنم نمی‌رسید.

_اصلا امروز آنلاین شدی؟
گیج شدم ،اخراج کردنم چه ربطی به آنلاین شدنم داشت؟
_نه وقت نکردم.

از دیروز که میا برایم فیلم بازی مرید با دختر کوچولوی خواهر نازنین را فرستاده بود دیگر آنلاین نشدم ،باقی روز کنار مرید بودم و بعد بی خبری تا به همین حالا!

سیامک و نیلگون نگاه پر از تردیدی به هم انداختند.
نیلگون قانع کننده گفت:
_روجا دوست دخترشه ،خودش بهتر از همه می‌دونه.

شاخک هایم تیز شد .به مرید ربط داشت ،پست جدیدی گذاشته بود؟

_حرف بزنین.

نیلگون گوشی اش را به سمتم گرفت.

_این داره دست به دست می‌چرخه ،تو یوتیوب گذاشته ولی تیکه هاش توی اکسپلور پر شده .

شخص درون ویدئو را می‌شناختم ،کارش این بود افشاگری کند ،افراد معروف ،بلاگر ها و هرکسی که شناخته شده بود .چندباری در اکسپلور دیده بودمش.

تصویر کوچک گوشه ویدئو هم شناس بود .مامان همیشه فیلم هایش را می‌دید ،ثریا شمس .جدیدا با جایزه های بین.المللی که گرفته بود حسابی سر و صدا به پا کرده و حرفش همه جا بود.

صدا را زیاد کردم ،هنوز نمی‌دانستم چه خبر شده و چرا این را به من نشان دادند.

مرد داخل ویدئو دستانش را روی میز گذاشت ،با هیجان مصنوعی و مسخره ای که به صدایش اضافه کرده بود کمی به سمت دوربین خم شد.

_حالا یادتونه این خانم یه بار گفت هرگز عاشق نشده وازدواج نکرده؟ باید بگم حرف مفت زده ،ایشون یه پسر داره که اتفاقا باید اونم بشناسین.

عکس مرید روی صفحه آمد و من چشمانم گرد شد . لحظه ای قلبم نزد ،چه کوفتی داشت پیش می‌آمد؟

_ثریا شمس حتی پسر خودشم توی این سال‌ها گردن نگرفته ،یه منبع معتبر به من گفته که بچه شو بیست و هفت سال قبل پس انداخته و دِبرو که رفتیم .حالا بگذریم که رابطه اش با پدر این پسر هم خودش نامشروع بوده !یعنی از دوست پسرش حامله می‌شه ، بچه رو بدنیا میاره و بای بای !اونوقت همین زن جایزه گرفته برای نقشش که درباره یه مادر داغدیده بوده!

با پوزخند ادامه داد:

_بالاخره چنین چیزی رو که از رو هوا بازی نکرده ، تمام عمرش برای اون فیلم داشته تمرین می‌کرده!

#عطر_لیمو

#پارت296_

دستانم دور گوشی سفت شده بود ،چه مزخرفی می‌گفت؟ مرید پسر ثریا شمس بود؟ امکان نداشت . ابدا .اصلا نمی‌شد چنین چیزی را باور کرد.

_این آقا پسر هم که معرف حضورتون هست؟ جدیدا هم با پست عاشقانه مشترکش با عموش ویو بالایی گرفته.

خنده ای کرد.

_راه پدر و پیش گرفته.

داشت طعنه می‌زد...

دوست داشتم باور نکنم اما مرید از صبح غیبش زده بود.

دیگر نتوانستم ببینم ،گوشی را به سیامک دادم.

گفت:

_یارو زر می‌زنه تو جدی نگیر.

بی توجه به دلداری ای که خودش هم باورش نداشت گفتم:

_می‌تونم برم؟
با تردید نگاهی به نیلگون انداخت وسپس تایید کرد.
_برو ،مراقب باش.

بدون برداشتن کیفم تنها روپوش کافه را در آوردم و روی میز مقابل نیلگون گذاشتم.

در حین خروج از کافه گوشی‌ام را بیرون آوردم و به مرید زنگ زدم ،در همان حال برای تاکسی دست تکان دادم .
در دل نالیدم.
_جواب بده ،توروخدا جواب بده .بگو اینجوری نیست.

آبرویشان عملا پرچم شده بود .در فضای مجازی دست به دست حرف نامشروع بودن مرید می‌چرخید ...مرید طفلکم.

نمی‌دانستم چه کسی چنین کاری کرده اما اگر حقیقت داشته باشد ،اگر درست باشد...

به ناچار با میا تماس گرفتم ،پاسخم را داد و تنها گفت:
_بیا خونه مرام.

چیزی نپرسید ،این حتی بیشتر نگرانم کرد .همه چیز به نوع عجیبی دلهره آور بود.

وقتی رسیدم تا برسم به پشت در واحد جان در تن نمانده بود ،اما وقتی در باز شد و پذیرایی همیشه مرتب را اینگونه دیدم روح از تنم پر کشید .
با بهت وارد شدمو به اطراف نگاه کردم.
صفحه تلویزیون خرد شده بود ،پایم رفت روی چیزی ،سر خم کردم .گوشی مرید بود ،کاملا شکسته!

میا بین این آشفته بازار ایستاده بود .سلام آهسته ای کرد .لبم را با زبان تر کردم ،پرسیدن اینکه آیا آن حرف ها درست است یا نه احمقانه بود وقتی چنین

چیزی مقابلم می‌دیدم.

طوفان با صورتی سرخ شده و یقه ای پاره از اتاق مرید خارج شد و سریع گفت:
_یه لیوان آب یخ بده.

نگران شدم ،به سمت اتاق قدم برداشتم که طوفان مقابلم ایستاد.
_الان نه.
_باید ببینمش.
_باور کن ندیدنش برای جفتتون بهتره ،بشین تا آروم بشه.
_حالش چطوره.
انگار بیشتر با خودش بود تا من.
_خوب میشه.

لیوان را از میا گرفت و به اتاق برگشت ،در را بست و من با بیچارگی چرخیدم سمت میا.
_اینجا چه خبره میا؟

_وقتی فیلم و دید دیوونه شد ،مرام نتونست آرومش کنه فقط کشوندش تو اتاقش ،از یک‌ساعت قبل اون تو موندن.

#عطر_لیمو

#پارت297_

موهایش را به عقب فرستاد.
_زنیکه نبودش یه درد بود بودنش هزارتا.
احمقانه بود اما پرسیدم.
_راست گفته؟ واقعا مرید پسر ثریا...
_متأسفانه !نمی‌دونستم مرید بهت نگفته.
_وقتی فهمیدم خوشش نمیاد از مامانش حرف بزنه بحثشو پیش نمی‌کشیدم.

با نگرانی به در اتاق چشم دوختم.
_مرید چرا بیرون نمیاد؟

_دارن سعی می‌کنن که نذارن مرید توی مجازی واکنشی نشون بده .این درد کهنه است روجا ،تا دیروز به خاطر مادر نداشتن بهش انگ می‌زدن و الان که فهمیدن مادرش کیه ...
لب روی هم فشرد.
_بشین ،برات یه چیز شیرین میارم بخوری رنگت پریده.

ادامه جمله میا واضح بود ،اکنون که فهمیده بودن مادرش کیست همه متوجه می‌شدند مرید ...نمی‌خواستم فکرش را بکنم ،اصلا به مرید ربطی نداشت که بخواهد مورد قضاوت قرار بگیرد ،مرید بی‌گناه ترین فرد در این بین بود ،اصلا همیشه فرزندان خانواده های پر تنش بی‌گناه مجازات می‌شدند ،قضاوت می‌شدند ،نادیده گرفته می‌شدند و همه توقع دارند عادی هم رفتار کنند .

صدای فریاد مرید شانه هایم را پراند ،با وحشت به در بسته اتاقش خیره ماندم .

_غلططط کردههههه ،گههههه خورده هرکسی که گفتههههه ،به خدا میرم دهنشووووو....

صدای فریاد طوفان در دم خفه اش کرد.

_روجا اینجاست.

دیگر صدایی نیامد ،فریاد زده بود .باورم نمی‌شد مرید هم بتواند چنین کارهایی انجام بدهد .باور؟ نیازی به

باور من نبود ،آن تن بلند صدا ،آن حرص و نفرت در کلامش ،تلویزیون شکسته ،گوشی شکسته ...بابا هم اینکار هارا می‌کرد .وقتی عصبی می‌شد کنترل خودش را از دست می‌داد ،مرید من نمی‌توانست چنین آدمی باشد ،نباید تبدیل به یک بابای دیگر شود....

عقب عقب رفتم.

_من باید برم.

میا بازویم‌را گرفت.

_کجا ؟

چشمانم پر شده بود ،مرید من نمی‌توانست چنین ویرانگری باشد.

_من می‌رم...بعدا حرف می‌زنیم...بعدا...

_داری می‌لرزی روجا بیا بشین.

صدای باز شدن در اتاق آمد ،برنگشتم ،نمی‌خواستم اینجا بمانم .نباید مرید را می‌دیدم ،نه وقتی در این حال است .

_سلام دختری ،یاد ما کردی.

به مرام نمی‌توانستم پشت کنم ،نه وقتی که چنین صدای خش دار و گرفته ای داشت .او هم فریاد زده بود؟

سلام آهسته ای کردم .مهربان گفت:
_مرید رفته دوش بگیره میاد الان ،طوفان تو با میا اینجاها رو جمع و جور کنین .منو دختری می‌ریم چای بذاریم.

یعنی باید همراهش بروم .جلوتر از من وارد آشپزخانه شد .صندلی میز نهارخوری را عقب کشید و اشاره زد بنشینم.
_یهویی اومدی.
_وقتی فهمیدم خودمو رسوندم.
_مرید بهت چیزی نگفته بود؟
سری به دوطرف تکان دادم.
_درباره مادرش خیلی حرف نمی‌زد ،می‌دونستم که

نیست ولی نگفته بود که کیه.

چای‌ساز را روشن کرد و مقابلم نشست.
_خودشم تا پونزده سال قبل خبر نداشت مامانش کیه ، یه روز اتفاقی فهمید.
با آه کوتاهی ادامه داد.
_جهنم بود اون‌روز ،تشنج کرد ،حالش اصلا خوب نبود.
_چرا؟
نگاهم کرد ،به خودم‌جرئت پرسیدن دادم.
_چرا ترکتون کرد؟

#عطر_لیمو

#پارت298_

_برای چیزی که الان هست ،می‌خواست بازیگر بشه و مادر شدن داشت بهترین موقعیت ورودش به سینما رو ازش می‌گرفت.

_پس تصمیم گرفت نوزادش ول کنه و هرگز نبینتش؟

مرام لبخند تلخی زد.

_رسیدن به رویاها بهای سنگینی داره دختری.

_به قیمت ول کردن بچه‌ش؟

_اون رویا براش ارزشمند تر بوده.

موقع گفتن این جمله انگار خودش شکسته باشد ،انگار

از حقیقت بودن این جمله مرام بیشتر از هرکسی درد می‌کشید.

این که تلاش می‌کرد آرام باشد و بقیه را آرام نگه دارد خیلی عجیب بود ،مرام ستون محکم این خانواده به حساب می‌آمد و من تمام قد برای این تکیه گاه احترام قائل بودم .حتی در این شرایط هم پشت ثریا شمس بدگویی نمی‌کرد ،طوری حرف می‌زد که انگار ثریا هم از دیدگاه خودش حق داشت.

_تو اتاق که بودیم وکیلش بهمون زنگ‌زد ،می‌خواست سریع قضیه حل بشه .مرید دوباره عصبی شد و ...
من ادامه دادم.
_اونجوری داد زد.
_وقتی طوفان بهش گفت تو اینجایی ساکت شد ،انگار نمی‌خواست تو چنین حالتی ببینیش.
دستانم را در هم پیچیدم.
_داشتم می‌رفتم.

_گفت می‌ترسی ،رفت دوش بگیره آروم بشه.

خنده اش گرفت:
_یه روز گفت بابا دختره افسارمو گرفته دستش من گفتم حالا رو هوا یه چیزی می‌گه!

خجالت زده سر به زیر انداختم .بلند شد.
_چای حاضره.
سریع بلند شدم و جلویش را گرفتم.
_من می‌ریزم .
بی هیچ مخالفتی عقب ایستاد.
_پس من می‌رم ببینم اون دوتا چیکار کردن.

چطور می‌توانست خونسردی خودش را حفظ کند؟ من قلبم در دهانم می‌تپید و مطمئن بودم اگر زمان دیوانگی مرید اینجا بودم برای همیشه از او دور می‌شدم .

قلبم جیغ کشید "مطمئنی؟"

نه ،مطمئن نبودم .من می‌ترسیدم به اندازه مرید در آرام کردنش خوب نباشم.

استکان هارا داخل سینی چیدم.

_روجا؟

حضور ناگهانی‌اش باعث شد شانه هایم بالا بپرد.
استکان هارا روی سینک رها کردم و چرخیدم سمتش .چهره اش آرام بود اما نگاهش پر بود از اضطراب .از من نگاه می‌دزدید.
_چرا اومدی؟
_خواستم ...خواستم که بیام ببینمت.

قدمی جلو آمد و دست دراز کرد.
_کی رسیدی؟

معذب بودم ،از این‌که این شرایط را دیده بودم و او انگار از من بدتر بود .دستم را آرام درون دستش

گذاشتم.
_نیم ساعتی می‌شه .عافیت.
سرش را جلو آورد ،دست خودم نبود که شانه هایم جمع شد .
بهت زده شد.
_روجا؟

_می‌خوام چای بریزم بقیه منتظرن.
_هیچکس اون بیرون منتظر نیست ،ببینمت .
ترسوندمت؟ نمی‌دونستم اینجایی.
_من خوبم.
_رنگت پریده.
_چیزی نیست ،نگران شدم .این‌همه اتفاق امروز افتاده عادیه که رنگم بپره.
_این‌که خودتو جمع کنی و ازم دور بشی چی؟
_من فقط...

سرش را بالا و پایین کرد.
_اوکی ،چایتو بریز.

حتی اجازه توضیح نداد ،از آشپزخانه بیرون رفت.

#عطر_لیمو

#پارت299_

با حرص اهی گفتم .روجای احمق ،بیشتر از هر زمانی به تو نیاز داشت و تو عرضه نداشتی .مرید همیشه کنارت بود ،بدترین شرایطتت را دید و حمایتش

را نشان داد آن‌وقت تو ...خدا لعنتت کند روجا ،کاش بمیری .

_کجا می‌ری؟

بغض کرده مشغول ریختن چای شدم که صدای مرام باعث شد با وحشت همه‌چیز را رها کنم و در درگاه آشپزخانه بایستم.
_یکم هوا بخورم.

من به هیچ دردی نمی‌خوردم ،یک احمق اضافی .مرید تمامش را برای من می‌گذاشت و من هیچ بودم ،بار بودم .مشکلات خودم را روی دوش انداخته بودم و حالا حتی نتوانسته بودم آرامش کنم.
قدمی به جلو برداشتم.

_مرید...

چرخید سمتم ،بقیه نگاه ها هم روی من نشست .آرام باش روجا ،مرید ابدا به تو آسیبی نزد ،تحت فشار روحی بود ،بفهم حالش را ،درکش کن .مرید هرگز به من آسیبی نمی‌زد ،این را از ته قلبم می‌دانستم.

جلوتر رفتم و بازویش را گرفتم .همراهم تا جلوی در آمد ،وقتی متوجه شدم دیگر در دید بقیه نیستیم بازویش را نوازش کردم .هنوز نگاهم نمی‌کرد ،چقدر آسیب پذیر به نظر می‌رسید.

_مرید ،منو ببین یه لحظه.
نگاهش روی صورتم چرخ خورد ،لبخند کوچکی زدم ،روی نوک پا ایستادم و گونه‌اش را بوسیدم.
_مراقب خودت باش ،خب؟ من اینجام تا برگردی .
_هوم...

بدون جدا کردن دستم از بازویش همچنان آهسته نوازشش می‌کردم.

_میشه لیستی که می‌گم و بخری بیاری؟ می‌خوام برات کیک درست کنم.

نگاهش را بین چشمانم چرخ داد ،شبیه پسر بچه ای مطیع سر خم کرد.
_باشه بگو.
_یادت می‌مونه؟ یا بنویسم بدم بهت؟ گوشیت اینورا افتاده بود ولی فکر نکنم روشن بشه.

_یادم می‌مونه.

صدایش گرفته بود ،انگار از من خجالت می‌کشید .از چیزهایی که دیده بودم و تصور می‌کردم .خودم هم خجالت زده بودم از رفتارم.

مواد مورد نیاز را گفتم ،سر تکان داد .قبل خروج از خانه پرسید.
_پس ...هستی دیگه؟

آهسته به نشانه تایید پلک زدم .جایی نمی‌رفتم وقتی قلبم این‌چنین آشفته بود.

در را باز کرد و سریع بیرون رفت.

طوفان بلافاصله پشت سرش رفت و مرید برای همراهی عموی جوانش هیچ اعتراضی نکرد.

به پذیرایی برگشتم ،میا لایکی نشانم داد.
_داری خوب پیش میری.

با درد نالیدم.
_حالش خوب نیست ،چی میشه ؟ من نمی‌دونم باید چیکار کنم.
_خودتو با فکر این که باید چیکار کنی اذیت نکن ، اجازه بده هر جوری که ذهن و قلبت میگه کنارش باشی ،مرید نیازی به ترحم و یا ادای مهربونارو درآوردن نداره ،راستش اونجوری خیلی بدتره!

میا حق داشت.
مرام روی مبل نشست ،زمین تمیز شده بود.
_باید سکوت کنیم ،هر واکنشی باعث میشه شایعات بیشتر بشن .هرچی بی توجهی کنیم بهتره.
_نمی‌شه ،پیج مرید همین الانشم رسیده به دو میلیون ، داره بیشترم می‌شه .مردم عاشق این مزخرفات زندگی آدمای معروفن.
مرام با جدیت پاسخ میا را داد.
_مرید از این ماجرا باید بیرون بمونه.
_نمی‌بینی ؟ مرید خود ماجراست.
پرسیدم.
_پس ثریا چی؟ اون نباید چیزی بگه؟

مرام کلافه دستی میان موهای جوگندمی اش کشید.
_وکیلش ازمون خواست چیزی نگیم که شرایط بدتر بشه ،خودشون هرکاری می‌خوان بکنن.

مردد پرسیدم.
_ممکنه قبول کنه مرید پسرشه؟

امیدوار بودم قبول کند ،می‌توانستیم کاری کنیم که بقیه فکر کنند مرام و ثریا بینشان محرمیتی بوده .
_قبولش مساوی می‌شه با ممنوع‌الکاریش ،زیر سوال می‌ره ،قضاوت می‌شه ...اون موقع می‌فهمه این‌همه سال منو مرید چی‌به سرمون اومد پس ...این‌کارو نمی‌کنه .شغلش مهم تر از هرچیزیه.

#عطر_لیمو

#پارت300_

میا نگاهم کرد.
_فیلم مرثیه رو دیدی؟ آخرین فیلمی که ازش اکران شده.

سرم را بالا و پایین کردم ،فیلم پر سر و صدایی بود . درباره مادری داغدار که برای خون‌خواهی فرزندش می‌جنگید .برنده چندین جایزه در سطح بین‌المللی شده بود.

_زنیکه چنین فیلمی رو انقدر خوب بازی کرده ، درصورتیکه نوزاد نارسشو ول کرد .

مرام خیره به زمین بود ،رو به رویش نشستم.
_بعد از این‌که مرید به دنیا اومد ندیدتش؟
_نه.
_هیچوقت خبری ازش نگرفت؟

_نه.

با امیدواری دنبال این بودم که ثابت کنم حداقل یکبار برای مرید طفلکم مادری کرده باشد .چقدر ساده بودم.

_هیچوقته هیچوقت؟

مرام نگاهم کرد ،لبخند کوچکی زد.

_هیچوقت ،نه وقتی مرید یه نوزاد بود که بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زد ،نه وقتی یه بچه بود که جثه ضعیفش باعث می‌شد همیشه مریض بشه.

نگاهش خیره جایی دور شد و انگار هرچیزی را که می‌گفت دوباره همان لحظه زندگی‌اش می‌کرد.

_نه وقتی مدرسه رفت ،نه وقتی دانشگاه قبول شد ،نه وقتی پولشو بالا کشیدن و هیچی براش نموند .توی تمام این مراحل بچه من بی مادر بود.

_ازش متنفری ؟

_ایرادی بهش نمی‌گیرم ،من مجبورش کردم مرید و نگه داره ،گفت یا بچه یا من ،من بچمو انتخاب کردم.

میا بود که پرسید.
_چرا؟
_چون انتخاب اون بین منو سینما بود و من می‌دونستم قرار نیست انتخاب بشم .اگر مرید سقط می‌شد بعدش منم از زندگیش حذف می‌شدم .از انتخابم پشیمون نیستم ،مرید همه جونمه.

صادقانه گفتم:
_من ازش بدم میاد ،دیگه فیلماشونگاه نمی‌کنم .

مرام خنده اش گرفت.
_پاشو برامون چای بیار دختری ،به زندگی‌ما فکر نکن ما خیلی وقته عادت کردیم.

بلند شدم و به آشپزخانه برگشتم اما صدای حرف زدن میا و مرام را می‌شنیدم.

_باید بفهمیم کی اطلاعاتو بهشون داده ،طرف با

مدرک حرف می‌زد.
_اونقدری مدرک نداره ،می‌تونیم ازش شکایت کنیم .
چون ایران زندگی می‌کنه می‌شه خفه‌اش کرد .احتمالاً پیجاشو فتا ببنده.
_مرید یهو خریت نکنه.
_اگرقبلا بود نگران این موضوع می‌شدم ،اما الان خیالم راحته .اون کله پر از باد داره خالی میشه.
_چطور انقدر مطمئن اینو می‌گی ؟
_چون دیدم قلبش پر شده.

باورم نمی‌شد در زندگی مرید چنان تاثیر گذار باشم که مرام هم متوجه شود و بی رو در بایستی به رویمان بیاورد.
واقعاً من باعث می‌شدم مرید کار اشتباهی نکند؟
این غرور ریشه زده در جانم عجیب به دلم نشست.

میا برای جارو کردن خانه داوطلب شد ،مرام در

تراس مشغول حرف زدن با گوشی بود .فرصت را غنیمت شمردم و وارد اتاق مرید شدم ،بهم ریخته بود . نمی‌دانستم کار درستی می‌کنم یا نه اما اتاقش را مرتب کردم .شیشه شکسته ادکلنش باعث شده بود تمام اتاق با شدت زیادی عطر مرید را بدهد.

گوشه آینه همان عکسی که پست کرده بود را چسبانده بود ،به همراه یکی از عکس های من که قبلا پست کرده بودم .در عکس می‌خندیدم وموهای موج‌دارم دورم پخش شده بود .لبخند روی لبم شکل گرفت.

_عجب آدمیه ها!

#عطر_لیمو

#پارت301_

آخرین قدم مرتب کردن تختش بود ،حسابی اتاق را بهم ریخته بود .
لبه های روتختی را صاف کردم.
_خودم جمع می‌کردم.

ایستادم و چرخیدم سمت در ،به بیرون اشاره کرد.
_وسایلی که خواستی گرفتم.

خواست بیرون برود که صدایش کردم.
_مرید.
ایستاد ،اشاره کردم داخل شود.

_چی‌شده؟
_بیا کارت دارم.

جلوتر آمد ،قدم هایی که پر نمی‌کرد را من جبران کردم .آهسته گفت:
_بوی سیگار می‌دم.
_سیگار کشیدی؟
_اوهوم.

مرید در مظلوم ترین و کودک ترین ورژن خودش بود ،بی دفاع ...می‌خواستم زار بزنم برایش ، می‌خواستم گریه کنم چون می‌دیدم که او گریه نمی‌کند .

دستم را روی گونه اش گذاشتم.
_الان می‌رم برات کیک شکلاتی درست می‌کنم .زیاد درست می‌کنم که بمونه برات تا یکی دوروز.
_باشه.
_می‌خوای غذا هم درست کنم؟ هوم؟ هرچی دوست داری.

_خودتو جمع کردی...
لب روی هم فشردم .حرکتم اذیتش کرده بود ،قدری که به حرف آمد و اعتراض کرد.
صادقانه گفتم:
_من می‌دونم که تو بهم آسیبی نمی‌زنی ،فقط یه لحظه یاد خونه‌مون افتادم.
_ترسیدی داد زدم ،از من ترسیدی!
_من از تو نمی‌ترسم.
_روز اولی که دیدی منو ترسیدی.
با یادآوری آن روز لبخند زدم.
_مرید؟ تو یهو از پشتم ظاهر شدی طبیعی بود.
_چجوری منو دوست داری؟
گیج شدم ،چرا داشت این حرف هارا می‌زد؟
_یادته ؟ گفتی حتی اگر تنها پسر روی زمین باشم و برای تداوم نسل بهمون نیاز داشته باشن تو همجنسگرا می‌شی.

با خنده نگاهش کردم .بچه شده بود ؟!
_شاید چون قبلش گفته بودی من برای تایپ تو بودن

زیادی معصومم.
مفتخر گفت:
_لیمو خانمم گفته بودم.
پچ‌زدم.
_گفته بودی.

خم شد و پیشانی به پیشانی ام چسباند .چشمانمان بسته شد ،شبیه یک حرکت ناخودآگاه ،شبیه به وقتیکه برای شنیدن صدای باران چشم می‌بندی چون نیاز داری به جای دیدن حسش کنی ،با تمام وجود.

_پس چرا دوستم داری؟
انگار نیاز داشت بشنود ،انگار می‌خواست مطمئن شود .
_دوستت دارم چون مریدی.
_چون مریدتم.
گونه اش را نوازش کردم.
_چون نمی‌ذاری کسی اذیتم کنه ،بهم حس کافی بودن می‌دی.

_هرکسی بهت حس ناکافی بودن داده رو گاییدم!
ضربه کوتاهی با انگشت به گونه اش کوبیدم.
_بی ادبی .
لبخندش را حس کردم.
_هوم ،یذره.
_چون بغلت امنه.
دستانش دورم حلقه شد.
_زندگیمو کثافت گرفته ،الان یه کشور می‌دونه من حرومزاده ام.

گلویم پر شد ،صدایم لرزید.
_چون نداشتی به خاطر خانواده‌ام حس سرخوردگی داشته باشم.

یعنی این هم برای من مهم نیست ،مهم نیست گذشته پدر و مادرش چه بوده.

_بگو بازم.

محتاج شنیدن بود ،چرا تا کنون نفهمیده بودم مرید هم مانند من احساسات دارد ؟

_چون کیک منو بین کیک‌یه نفر دیگه تشخیص می‌دی.
_اون یکی آشغال بود با خامه!

_چون می‌ذاری با ماشینت رانندگی کنم.
_سپرشو به فاک دادی.

خندیدم.
_چون گربه هارو دوست داری.
_سگ پدر دیشب چنگم زد.
_فکر کنم الان پیش میاست ،بچه ترسیده بود.
_باید از دل اونم در بیارم .
_براش غذا خشک بذاری دوباره باهات دوست می‌شه.
_دلیلات تموم شد؟
_نه ،چندتا دیگه هم دارم.

_بگو بهم ،حتی اگر تا فردا طول می‌کشه بگو ،هربار که یه چیز جدید یادت اومد بگو ،هروقت حس کردی کم گذاشتم بگو.

_دوستت دارم چون هرجا حس کردم برات کافی نیستم با جار زدن علاقه‌ات به من دلمو آروم کردی . مثلا اون شب با ماشین دورم چرخیدی.

_حال کردی؟

_آره.

کمرم را نوازش کرد.

_مریدتم به مولا.

_یه چیز دیگه هم هست ...جلوم دیگه سیگار نمی‌کشی ،حواست هست بوی سیگار ندی.

_بو بدم نمیای بغلم آخه.

_الان که تو بغلتم.

_الان گناه دارم...

#عطر_لیمو

#پارت302_

نوازشم به پشت گردنش رسید .سرش را خم کرد و داخل گردنم گذاشت ،انگار بشدت محتاج این نوازش ها بود .در آغوش هم چفت شده بودیم ،مانند مجسمه هایی که برای ایستادن و خودنمایی نیاز به تکیه بر یکدیگر داشتند.

۱۳۶۱

_من همیشه مامان می‌خواستم ،هیچوقت نداشتم آخه.

گریه نکن روجا ،باید سکوت کنی تا مرید راحت حرف بزند ،تا خودش را سبک کند.
_من خیلی به طوفان و میا حسودیم می‌شد ،مامانشونو می‌دیدن .صداش می‌کردن بعد جواب می‌گرفتن .حتی اگر باهم خوب نبودن ولی خب بازم همو داشتن دیگه...

شانه اش را بوسیدم.
_ولی اون حتی بغلمم نکرد ،حتی یه بار بهم شیر نداد ،نگاهم نکرد .یه حیوون اگر زایمان کنه حداقل بچشو لیس می‌زنه تا تمیز بشه ،یه بار شیر می‌ده بهش ...هیچ کاری برام نکرد ،حتی نه ماه تو شکمش نگهم نداشت ،داشت فرار می‌کرد که تصادف می‌کنه و من به دنیا میام .از خداش بود بمیرم تو اون تصادف . تمام عمرم بهم گفتن حرومزاده ،عموهام ،بچه هاشون ، طلوع ...به اصطلاح رفیقام !

اشکم چکید ،چطور گریه نمی‌کرد؟ این‌همه سال در خودش ریخته بود و دم نزد.

_وقتی فهمیدم کیه خواستم ببینمش ،دیگه معروف شده بود شاید وقتی که به آرزوش رسیده بود منم قبول می‌کرد ...یه بار از دور دیدمش ،به خودم جرئت دادم رفتم جلو...بادیگاردش جلومو گرفت ولی اون بهم لبخند زد ،گفت بذار بیاد جلو .فکر کردم منو شناخته ، خیلی احمق بودم ولی خب دوست داشتم این‌جوری فکر کنم .ولی فکر کرد طرفدارشم ،نموندم ،رفتم ...اومدم خونه ،بابا جمعم کرد .بابام کنارم موند ،بابام پام موند ، بابام دردامو به جون خرید ...الان برام مهم نیست آبرو و موقعیتش تو خطره ،بابا بگه نکن ،بگه بمیر گوش می‌دم .

_نمی‌تونه بهت آسیب بزنه.
_نمی‌خوام باشه ،اگر اون بخواد ،من دیگه نمی‌خوام.

_اون لایق این نبود که مادرت باشه.

کمی عقب رفتم تا صورتش را ببینم ،دوطرف صورتش را گرفتم.
_ولی می‌دونی چیه؟ من ازش ممنونم ،بابت همون شیش ماهی که تو شکمش بودی و الان جلوی منی ، احتمالا مرام بیشتر از من ممنون باشه چون تو مرکز زندگیشی.

روی لبش بوسه کوتاهی زدم.
_الان من و اون دوتا احمق بیرون با مرام هواتو داریم ،بذار یه کشور با انگشت نشونتون بدن ،به قول خودت به یه چیزیمون!

خنده اش گرفت.
_لیموی بی ادب.
_تاثیرات بدی گذاشتی.
لب به لبم چسباند و بوسید.
_من دلم و برای کیکت صابون زدما ،به اون به قول

تو دوتا احمق هیچی نمی‌دم.
_همه‌اش مال خودت.
_هم کیک مال من ،هم لیمو مال من.

توانسته بودم آرامش کنم ،راحت بود .به راحتی بوسیدنش ،گوش کردن به حرف هایش ،ردیف کردن دلیل دوست داشتنش.

به گمانم عشق چنین چیزی بود ،قلب همه چیز را در دست می‌گرفت و به آرامی جلو می‌برد.

می‌دانستیم که دردسر پیش آمده خیلی بزرگ تر از این حرف ها بود اما همگی سعی داشتیم آرام بمانیم و یک‌دیگر را آرام کنیم.

#عطر_لیمو

#پارت303_

_نمیاین؟ این تخم مرغای کیک جوجه شدن.

با خنده دست مرید را گرفتم.
_بریم تا میا بیشتر از این جیغ نزده.
_دنبال کیکه.
_یذره بهش بدیم باشه؟

لبخند زد.
_چون حیوونکیه و مجبوره با طوفان بسازه باشه.

بیرون از اتاق مرید کلاور را از بغل میا گرفت و مشغول نوازشش شد.
_دختر قشنگ بابا .قهر نکنی با من ،بریم بهت بستنی بدم.

طوفان دستش را دور گردن میا انداخت و پرسید.
_نهار نخوریم؟
_تخم مرغ بزنم برات ؟
_نه ،برای معده ات خوب نیست خودتم نخوردی هیچی از صبح.

مرام گوشی اش را روی مبل انداخت .کلافه بود .شاید با وکیل ثریا شمس صحبت می‌کرد.

_تحمل کنین کیک درست کنم ،الان وقت نهار نیست دیگه.

میا لایک نشانم داد.
_گل‌گلی خودمی.

مرید درحالی که کلاور را روی زمین می‌گذاشت ، اعلام حضور کرد.
_طوفان بگیر برا خودتو.
_چته؟ از خداتم باشه که دوست دخترامون باهم خوبن.

مرید دست به سینه شد.
_که احتمال رو هم ریختنشون زیاد بشه ؟ نه ممنون!

بدون دخالت در کلکل هایشان مشغول آماده کردن سریع‌ترین کیکی که می‌توانستم بپزم شدم.

میا مشغول چرخیدن در دست و پایم شد.
_دختر برو بیرون .
_می‌خوام یاد بگیرم.
_تو عمرا دست به این چیزا بزنی.

ابرو بالا انداخت.
_معلومه که نه ،طوفان آشپزیش خیلی خفنه اصلا نیاز نیست من دستامو به زحمت بندازم.
_پس عقب بمون و اجازه بده من با هنرم کاری کنم دستاتو بخوری.
_جون به هنرت خفن .میشه روش از این ترافلا زیاد بزنی؟ خیلی خوب می‌شه.
_باشه.

کیک را که آماده کردم تصمیم گرفتم به خانه برگردم . تنها گذاشتن مامان به مدت طولانی باعث نگرانی ام می‌شد.

مرید سوئیچش را برداشت و درحالیکه آخرین تکه کیک را می‌خورد گفت:
_می‌رسونمت.

جلوتر از من از خانه خارج شد ،رو به روی مرام

ایستادم.
_منو بی‌خبر نذار لطفا ،اگر بازم حالش بد شد لطفا خبرم کن ،هرجا باشم خودمو می‌رسونم.
لبخند اطمینان بخشی زد.
_خیالت راحت.

نفر بعدی طوفان بود.
_تنهاش نذار.
با صورتی خنثی گفت :
_حموم ،دستشویی ،تخت .حله!
میا را در آغوش گرفتم.
_دیگه نگم پس.
_برو دختر وسط میدون مین که زندگی نمی‌کنه.

خداحافظی کردم و از خانه خارج شدم .مرید شاید مادر نداشت اما یک خانواده قرص و محکم داشت که پشتیبانی اش می‌کردند ،حتی خودشیفته طورانه ادامه دادم
»مرید منو داره«.

این حتی دلپذیر تر هم بود.

#عطر_لیمو

#پارت304_

میا

خمیازه بلند بالایی کشیدم و شکمم را خاراندم ،روزم واقعا سخت گذشته بود.
دیدن دیوانه شدن مرید یک سمت ،جمع کردن آثار دیوانه بازی‌هایش سمتی دیگر .سرم را روی شانه طوفان گذاشتم ،با نوگ انگشت روی سرم را نوازش کرد .درست مانند کلاور داخل بغل مرید من با این کار طوفان شل شدم و چشمانم روی هم افتاد.

مرید شاکی نگاهم کرد.

_چرا نمی‌ری خونه خودت؟
_روجا گفته مراقبت باشم.
طوفان ادامه داد.
_منم قول دادم همه جا همراهت باشم.
مرید به مبل تکیه زد.
_جای این کارا خودش می‌موند.

کلاور میو کرد تا مرید به نوازشش ادامه دهد.
_گمونم تو هم دلت می‌خواست روجا جای این دوتا اینجا باشه.

خودم را بیشتر به طوفان چسباندم ،دستش دورم پیچید و صورتش را به سرم چسباند.
_آخیییششششش ،بغلت چه حال می‌ده .

_هوی !فاصله بگیرین ببینم.
دستم را برایش تکان دادم.
_هیس شو.
چرخیدم و گونه طوفان را بوسیدم.

_به به !حسودای پلاستیکی از تنهایی بترکن !

طوفان روی موهایم را بوسید.
_صبح نباید بری سالن؟
_چرا.
_برو بخواب یکم ،امروز خسته شدی.

بوسه ای دیگر و پشت بندش مرید کلاور را در بغلش بلند کرد و با گفتن "ازتون متنفرم "به سمت اتاقش راه افتاد.

جلوی اتاق مرام که رسید صدا بلند کرد.
_صد دفعه گفتم جلوی من همو نبوسین کثافتا!

از خجالت آمدن مرام من و طوفان سریعا از هم فاصله گرفتیم .مردک نفهم !
_به نظرت میاد؟
_نه!

در اتاق مرام باز شد که من بلند شدم و طوفان نیم چرخی زد و کنترل را برداشت.
_اتاقای جدا همین الان.
_داداش به خدا...
مرام انگشتش را بلند کرد.
_آخرین چیزی که بهش نیاز داریم یه حاشیه جدیده ، پاشین.
با صورتی آویزان شب بخیر گفتم و به سمت اتاق طوفان رفتم.
_پس من اینجا طوفانم بره اتاق مرید.

پشت سر مرام ایستادم و تند تند با دستم برای طوفان بوس هوایی فرستادم .
طوفان لبخند بامزه ای روی لبش نشست که مرام چرخید و من دستم روی هوا ماند.

دستم را در هوا تاب دادم و روی سینه گذاشتم ،کمی خم شدم.
_شب شما بخیر.

صدای تک خنده طوفان باعث خندیدن خودم هم شد که سریعا وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم.

نشد ببوسمش!

#عطر_لیمو

#پارت305_

صبح طوفان مرا به سالن رساند ،قبل از آمدن مشتری ها خواستم دستی به سر و گوش سالن بکشم .در همان حال با همایون تماس گرفتم ،باید تکلیف یک‌سری چیز ها مشخص می‌شد.

گوشی را زیر گوشم جا به جا کردمو با دست دیگرم جارو را با حرص بیشتری کف سالن کشیدم.

_الو؟

_دوست دخترت حامله است؟

صدای متعجبش در گوشم پیچید.

_کی همچین مزخرفی گفته؟

شیوا در شب مسابقه ،اما قرار نبود بگویم منبع خبری کیست!

_مهم اینه الان؟ راسته یا نه؟

_معلومه که نه ،بعدشم طلا دیگه دوست دخترم نیست...نامزدمه.

پوزخند زدم ،عجیب و بعید بود.

_برام مهم نیست این دختره نقره است مسه حالا هر کوفتی چیته ،قبل از این‌که یه ارث خور اضافه بیاری سهم منو بده.
_بعد این‌همه وقت به منی که پدرتم زنگ زدی بابت ارث و میراث؟ فکر نمی‌کنی باید یه توضیحی درباره پستی که طوفان گذاشته بدی ؟

خنده ام گرفت.
_الان داری ادای باباهای غیرتی رو در میاری ؟
_دارم از دخترم می‌پرسم ماجرا چیه.
_تو منو نخواستی پس لطفاً سعی نکن ادا دربیاری.
_با مرام حرف زدم...

گوش هایم تیز شد ،کی با مرام حرف زده بود؟
_به مرام چی‌گفتی؟
خنده اش انگار درد داشت.
_واقعا می‌ترسی که مبادا چیزی به مرام گفته باشم ؟

انقدر برات مهم تر از پدرته؟
_بیشتر از پدرم برام پدری کرده !حرف بزن همایون.
_گفت کتی اومده سالن شر کرده ،چرا به من زنگ نزدی.

متعجب گوشی را از گوشم فاصله دادم و به صفحه اش چشم دوختم ،انگار همایون ایستاده و نگاهم می‌کرد.
_مستی؟ از کی تاحالا من و اتفاقات زندگیم برات مهم شدیم؟

کمی سکوت کرد و سپس پرسید.
_ماجرات با طوفان چیه؟
_دوستش دارم.
_طلوع نمی‌ذاره آب خوش از گلوی شما دوتا پایین بره.
با تمسخر گفتم:
_زندگیم شده شبیه دراماهای مسخره جم تی وی ...
_من نگرانتم.
_نباش ،عین همیشه باش همایون این چیزا به تو

نمیاد .
_من فقط...
_تو چی ؟ جواب آزمایشات اومده فهمیدی مریضی و می‌خوای آخرین روزات بابایی خوبی باشی و جبران کنی؟ چون در غیر این صورت این مهربون شدنت ابدا منطقی نیست.

_تو دخترمی میا ،هرچی بشه دختر منی!
_نکته اشتراک من با تو یه دی ان ای مسخره است .
یادت رفته انگار چرا بهت زنگ زدم ،چون گفته بودن بهم دوست دختر بابات حامله است .کجای دنیا یه دختر اینو از باباش می‌پرسه همایون؟
_منم گفتم اشتباه بوده.

داشتم اذیت می‌شدم.
_باشه ،باید برم به کارم برسم.
_تا ماه دیگه همین خونه ای که توشی رو برات می‌خرم.
جدی جدی یک چیزی شده بود انگار !

_دیگه برام اهمیتی نداره ،اون موقعی که نسبت بهم بی‌توجه بودی کندن ازت‌حال می‌داد الان یه فرمی شدی ،خداحافظ.

گوشی را قطع کردم .واقعا می‌خواست برایم پدری کند ؟ لب روی هم فشردم و گوشی را داخل جیبم سر دادم.
_آره ارواح عمه‌اش.

نباید خام می‌شدم ،همایون می‌توانست مرا جوری بشکند که نتوانم سرپا شوم.

#عطر_لیمو

#پارت306_

سه مشتری تتو داشتم ،بعد از آن شاید می‌توانستم به روجا سر بزنم.

کارهایشان سنگین نبود ،تتو های کوچک و ساده ای می‌خواستند .

آخرین مشتری هم که رفت کمرم را صاف کردم و به بدنم نرمش دادم.
_آخخخ ،حیف باشه منو کسی ماساژ نمی‌ده .وای تق تق از همه جام صدا در اومد !

۱۳۸۲

روی راحتی گوشه سالن رسما خودم را پهن کردم.

گوشی ام را برداشتم و وارد اینستاگرام شدم .اکسپلور پر شده بود از تکه ویدیو های افشاگری درباره ثریا شمس .

»پسر نامشروع خانم بازیگر صاحب بزرگترین کمپانی واردات ماشین«.

خندیدم.
_کمپانی؟ !خدا از دلتون بشنوه!

»عشق نافرجام ثریا شمس به دلیل مخالفت خانواده ها« .

با تاسف سرم را تکان دادم ،مجازی بی در و پیکر تر از آن بود که مردم حقیقت برایشان اهمیت داشته باشد ،هرچقدر حاشیه عجیب تر حمایت هم بیشتر.

»رها کردن فرزند به خاطر ستاره شدن «

گوشی را خاموش کردم و داخل جیب شلوار جینم انداختم .مرید مجبور شده بود کامنت پست هایش را ببندد .مردم بیشتر از انتظار ما به این ماجرا علاقه نشان داده بودند.

هودی‌ام را از روی چوب لباسی برداشتم و بعد از پوشیدنش مشغول خاموش کردن چراغ های سالن شدم.

کاش می‌شد زنگ بزنم به طوفان و بگویم برای ماساژ دادنم خودش را برساند اما این‌روزها حسابی سرش در نمایشگاه شلوغ بود .عا ،کمپانی واردات ماشین های لوکس افخم !

خیره به تصویر خودم در آینه گفتم:
_دوست پسرم کار داره ،سرکار می‌ره!

نیشم شل شد.
_کاریه ،وقت نداره...

صدای ذوق زده ای از خودم درآوردم .چقدر جالب و باحال بود گفتن این جمله .

به روجا که برسم حتما این را با صدای رسا تر می‌گویم ،خیلی حس خوبی داشت .مخصوصاً اگر دوست پسری که حرفش بود طوفان افخم جذاب وسکسی و همه چیز تمامی باشد که می‌خواستم ترتیبش را بدهم!

این را که یکبار بلند گفتم چنان قهقهه زد که تمام حس و حالش برای بوسیدنم پریده بود و تا نیم ساعت چشمش که به من و قیافه شاکی ام می‌افتاد باز استارت خنده‌اش می‌خورد.

واقعا جنبه نداشت از ته دل تعریفش را کنم ،همان قیافه می‌گرفتم برایش بهتر بود.

از آسانسور خارج شدم و با کشیدن کلاه هودی روی سرم وارد خیابان شدم .

_میا؟

به لندکروزی که کنار پایم ترمز زده بود نگاه کردم ، خیلی برای آمدن به سراغم دیر کرده بود.

بی هیچ حرفی در جلو را باز کردم و کنارش جا گرفتم.

_سلام.

#عطر_لیمو

#پارت307_

سرش را تکان داد و چیزی شبیه سلام از دهنش خارج شد .با خودم فکر کردم که در چند لحظه آینده قرار است هزاران دلیل به مخالفتش درباره وجودم دو دستی تقدیم کنم ،مخصوصاً ادبی که روجا از وجود نداشتنش شاکی بود .لبم کمی کج شد ،طوفان هم چندان راضی نبود .

_بازم همدیگه رو دیدیم میا.

سرم را بالا وپایین انداختم.
_بله ،ما سال‌هاست داریم همو می‌بینیم.

و در تمام سالها مانند نقش اول فیلم های سینمایی این دیالوگ احمقانه را با نگاهی از بالا به پایین تکرار می‌کرد.
جوانتر به نظر می‌رسید ،معلوم است که حسابی روی پوستش وقت می‌گذارد .لبش کمی تغییر کرده بود ،زیبا بود اما کارهای زیبایی هم روی صورتش انجام می‌داد که زیبایی اش را به صورت کاملا سوسکی چندبرابر می‌کرد .لذت می‌برد از این که همه بگویند »پسر شماست ؟ اصلاااا بهتون نمیاد «در آن‌صورت طلوع انگار برد بزرگی کرده باشد که کمی لبش منحنی می‌شد و ابروهایش بالا می‌رفت .غرورش در آن لحظه حالم را بهم می‌زد.

بدون اینکه ماشین را راه بیندازد کامل چرخید سمتم ،لبخند بزرگ و دندان نمایی به صورتش زدم .

_دیدنتونو مدیون چی هستم؟

بی رو دربایستی کوبنده پاسخ داد.
_حضور بیجات توی زندگی پسرم!

جان کندم تا نگویم.
»جون به پسرت بابا«!

_من و طوفان از بچگی باهم بزرگ شدیم ،من شخص جدیدی نیستم.
_نسبتت جدید شده باهاش.
کمی لب هایم به سمت پایین انحنا پیدا کرد .دستم را مقابلش کمی تکان دادم.
_اِی ،همچین بگی نگی.

_میا من از بچگی میشماسمت ،کنار پسرا بودنت و اینکه باهم بزرگ‌شدین رو شاهد بودم ،می‌دونم چقدر براشون مهمی .اما قرار نیست بری توی بغل هرکسی که براش مهمی !

ابروهایش را بالا انداخت ،تازگی ها بوتاکس زده بود ،میمیک صورتش با خواسته مغزش همراهی نمی‌کرد!

_و از همه مهم تر ،نذاری به دختری که در شان خودش و خانوادشه برسه.

با جمله اولش داشتم گول می‌خوردم که شاید می‌خواهد از در مهربانی وارد شود اما خب او طلوع بود دیگر . اگر توهین و تحقیر نمی‌کرد می‌مرد!

_منظورتون اون دخره‌ست دیگه؟ اسمش چی بود؟ اه یادم نمیاد !

جان عمه ام!

_نیاز .خوب می‌شناسیش.

_خب آره ،می‌دونم طوفان از چه تایپ دخترایی متنفره.

با دستانم خیلی جلوتر از سینه هایش طوری که انگار سینه های خیالی ای را می فشردم گفتم:
_پلاستیکی نباشن ،متوجه هستین دیگه؟ ترس از ترکیدن شون روزگار آدمو سیاه می‌کنه.

کم مانده بود مقابل قیافه سکته ای‌اش قهقهه بزنم.
_واقعا درست نیست اینطوری درباره کسی حرف بزنی.

اگر جیغ و داد هایش بر سر پول را نشنیده بودم ،اگر سلیطه بازی و فتنه گری هایش را ندیده بودم قطعا می‌گفتم چه زن با اصالت و با دیسیپلینی مقابلم قرار دارد!

_نیاز از یک خانواده موفق و با اصالته .
_باور کنین یا نه منم نوه هوشنگ خان بزرگم ،پدر نیاز داره خودشو پاره می‌کنه با هوشنگ خان یا حتی بابام کار کنه.
_نیاز پدر و مادرش جدا نشدن!

خب ،این یکی درد داشت .لعنت خیلی خیلی درد داشت .می‌خواستم قلبم را از سینه بیرون بکشم تا بیشتر از این خونریزی نکند.

_نیاز مادرش نجیب و محترمه.

یعنی کتی نیست ،یعنی من دختر زنی نانجیب هستم . لعنت به او که حق داشت ،کتی واقعا زن درستی نبود . دستانم مشت شد ،چرا باید به طلوع حق می‌دادم؟ چرا باید سرم به خاطر کارهای مادرم خم باشد؟

#عطر_لیمو

#پارت308_

موهایش را با ناز پشت گوشش زد ،لب های سرخش را با زبان کمی تر کرد.

_با همایون کاری ندارم هرچند بتکونیش از زندگی اونم خیلی چیزا درمیاد اما تو ،تو با مادرت بزرگ شدی .نمی‌تونم اجازه بدم پسرم باهات یه رابطه عاشقانه داشته باشه .شاید بهتون خوشبگذره ،بچرخین شیطنت کنین و کلی چیز دیگه اما تو هیچوقت گزینه طوفان برای تشکیل یه زندگی مشترک نیستی .اون هیچوقت تورو برای همیشه انتخاب نمی‌کنه ،صرفا یه زنگ تفریحی ،دم دست ترین دختری که نزدیکشه تا

مدتی نیازهاشو سرکوب کنه و این حتی به نفع تو هم هست .اما به بعدش فکر کردی؟ اونی که می‌شکنه تویی ،جای دخترمی و این چیزا رو کتی باید بهت می‌گفت اما خب...

خنده ای کرد.
_یکی باید به اون یه چیزایی رو گوشزد کنه.

این زن متعفن بود ،نفرت انگیز بود .زیبایی‌اش باعث می‌شد باطن تخمی مشخص نشود ،از این باطن مزخرف و عقده ای که مقابلم بود ،دچار تهوع شدم.

من برایش درحد یک همخوابه بودم؟ یک همخوابه برای طوفان؟

طوفان ابدا مرا رها نمی‌کرد ،مرا به این چشم نمی‌دید . طوفانی که آن‌شب با آن نگاه ،با آن حرف ها به من ابراز علاقه کرد مرا به چشم یک‌هرزه زیر خواب

نمی‌دید.

طلوع بدون توجه به حال بدم و چشمانی که نفرت را فریاد می‌زدند ادامه داد.

_شغلت هم کلی جای حرف داره ،با هزار تا آدم نشست و برخاست داری که معلوم نیست اصلا واقعا مشترین یا "مشتری‌تن"

این دیگر نه ،این‌را نمی‌توانستم قبول کنم .این یکی دیگر نه ،حق من نبود که چنین تهمت بزرگی را انقدر مطمئن و خونسردانه بگوید.

_من هیچوقت ،هیچوقت چارچوبامو زیر پا نذاشتم.
_ولی پاتو از گلیمت دراز تر کردی .طوفان لقمه گنده تر از دهنته.

خنده ام عصبی بود ،می‌خواستم گریه کنم برای بی

پناهی ام.

_استایلت هم ابدا در شان خانواده ما نیست ،
مخصوصاً این چیزی که گوشه لبته!

اگر می‌فهمید طوفان عاشق این پیرسینگ لبم است و
هربار میان بوسه هایش با لب و دندان به جانش
می‌افتاد قطعا سکته می‌کرد.

دستم را به دستگیره ماشین چسباندم و در صورتش
خیره شدم .سکوت کنم؟ این زن مادر طوفان بود ،اما
همین زن مرا در حد یک هرزه پایین آورد
درصورتیکه خودش...

_برو دنبال زندگیت ،بدون پسر من ،بدون این‌که
مزاحمش بشی و باور کن اگر طوفان از این مکالمه ما
بویی ببره برات بد میشه .

او از طوفان می‌ترسید ،از اینکه طوفان اورا به خاطر

من کنار بگذارد وحشت داشت .ترحم برانگیز بود.

اگر حرفی نمی‌زدم تا آخر عمر از خودم برای لال بودنم در این لحظه متنفر می‌شدم.

_مرسی که نصیحتم کردین .به نصیحت زنی که جای آشپزخونه راهشو به تخت آقای خونه باز کرد و صیغه اش شد واقعا نیاز داشتم.

#عطر_لیمو

#پارت309_

نفسش لحظه ای بند رفت ،پوزخندی زدم.
_روزتون خوش.

از ماشینش پیاده شدم و با آرامش در را بستم .با همان آرامش پوشالی برایش دست تکان دادم و دور شدم ، دور شدم ،هوا وارد ریه هایم نمی‌شد ،دور شدم ،قلبم می‌سوخت ،دور شدم ،نگفتم که طوفانم را دست آویزی کرد تا از یک صیغه ای به همسر دائم تبدیل شود ، نگفتم چون طوفان را دوست داشتم ،چون طوفانم کم زخم نخورده بود بابت این حرف ها.

سرعتم زیاد شد و دویدم ،تا خانه ام دویدم.

گناه من فرزند طلاق بودنم بود یا فرزند کتی بودنم؟

اصلا کدامشان تقصیر من بود که بخواهم بابتش گناهکار شناخته شوم؟ من که هیچ حق انتخابی نداشتم که اگر داشتم...

اگر حق انتخاب داشتم یک خانواده گرم و صمیمی انتخاب می‌کردم ،یک خانه حیاط دار ،پدری مهربان و مادری که همیشه حضورش خانه را گرم نگه می‌دارد ،لباس های زیبا می‌پوشد و بابا با عشق نگاهش می‌کند.

یک خواهر هم می‌خواستم ،بعد با طوفان آشنا می‌شدم ،آن‌وقت هیچ چیز این‌گونه نمی‌شد ،بهتر پیش می‌رفت.

جوری در خیابان ها می‌دویدم که انگار تمام رهگذران حرف های کتی را شنیده بودند ،تمامشان درباره زندگی من خبر داشتند .از هر انسانی درحال فرار بودم ،می‌خواستم از تمام نگاه ها پنهان شوم.

عرق کرده و نفس نفس زنان به خانه رسیدم ،موهایم به صورت چسبیده بودند .

خودم را در حمام انداختم ،آب سرد را باز کردم و دوش با شدت آب یخ را روی تنی ریخت که هنوز لباس داشت .

هینی کشیدم از سردی آب ،شوکی که بدنم وارد کرد باعث شد هق بزنم .
نشستم کف حمام و با در آغوش گرفتن خودم با صدای بلند زدم زیر گریه .
گفته بودم من و طوفان شدنی نیستیم ،گفته بودم نمی‌شود و نمی‌گذارند .قلب زبان نفهمم خامش شد ،قلب نفهم من تپش گرفت برای نگاهش و آن حمایت هایش ، قلبم چشم و گوشم را بست تا نشنوم صدای تقلای عقلی را که خودش را به در و دیوار می‌کوبید تا اجازه شکستنم را ندهم .در آخر عقلم پشت کرده به من نشست و حالا با چهره ای گرفته به خاطر حال بدم

همچنان به من بی توجهی می‌کند .
قلبم درد می‌کرد ،قلبم می‌سوخت.

کف حمام دراز کشیدم ،من دوستش داشتم ،دلم زود زود برایش تنگ می‌شد.

پایان ما هم قرار بود غمگین شود ،درست مثل مرام و ثریا ،کتی و همایون ،مادر و پدر روجا...

هیچ عشق حقیقی پایان خوشی نداشت ،یک نفرمان جا می‌زد ،یک نفرمان کم می‌آورد .همایون حق داشت ، طلوع اجازه نمی‌داد یک آب خوش از گلوی من پایین برود.

نمی‌دانم کی خودم را از کف حمام جمع کردم و از آنجا خارج شدم ،حتی لباس پوشیدنم را هم درست و حسابی به خاطر ندارم.

انگار در حبابی قرار داشتم که ارتباطم را با هرچیز و هر کسی حتی خودم قطع می‌کرد.

روی تخت مانند جنازه افتاده بودم ،حس گلودرد مزخرفی آزارم می‌داد ،استخوان هایم تیر می‌کشید.

به سختی نفس می‌کشیدم .بلند شدم و خودم را کشان کشان به آشپزخانه رساندم ،حتی نمی‌دانستم چه ساعتی از روز است.

قفسه داروهایی که روجا برایم پر کرده بود از داروهای ضروری را برداشتم و دنبال سرماخوردگی گشتم.

دوتا را خوردم و زیر لب فحش ناجوری حواله کردم ،به چه کسی نمی‌دانم اما نیاز داشتم به گفتنش.

#عطر_لیمو

۱۴۰۲

#پارت310_

صدای زنگ خانه اعصابم را بهم ریخت ،بی توجه خواستم به سمت اتاقم بروم که تقه ای به در خورد و دوباره زنگ .این نوع فقط و فقط مخصوص طوفانی بود که عجله داشت برای ورود به خانه.

تا برای باز کردن در اقدام کنم ،احتمالاً زنگ چند تا از

همان فحش های آبدار به طوفان داده بود که مدام انگشتش می‌کرد !اکنون اصلا نمی‌خواستم ببینمش.

در را باز کردم و صورتم را به در تکیه دادم.
_سر آوردی؟

وارد شد و در را بست ،اخم های درهمش و نفس کشیدن عمیقش نشان می‌داد درحال کنترل خشمی است که اصلا نمی‌دانستم چرا دچارش شده.

_می‌دونی از کی دارم به گوشیت زنگ می‌زنم و عین خیالت نیست؟ می‌دونی چند ساعته خبری ازت نیست؟

گوشی؟ با گیجی نگاهم را دور خانه چرخاندم و صادقانه پاسخ دادم .
_نمی‌دونم کجا افتاده.

با همان اخم های درهم قدمی جلو گذاشت و سینه به سینه ام ایستاد.

_صورتت گل انداخته ،صداتم گرفته .مریض شدی؟
_گلوم درد می‌کنه.

کف دستش را روی پیشانی ام گذاشت ،از خنکی دستش چشمانم روی هم افتاد.

_چرا انقدر داغی؟ یه چیزی بپوش ببرمت دکتر.

عقب کشیدم.
_نمی‌خوام قرص خوردم خوب می‌شم.

نباید می‌فهمید طلوع آمده بود سراغم ،با فهمیدنش به یک زبان نفهم به دنبال دردسر تمام عیار تبدیل می‌شد.

منی را که داشتم به سمت اتاقم می‌رفتم را نگه داشت و دستی زیر چشمانم کشید .
_گریه کردی؟
چشمانم سرخ و ورم کرده بودند؟ شاید !

_مریض شدم بابا گریه چیه.

لبش را با زبان تر کرد ،فهمیده بود یک جای کار می‌لنگد اما کجایش را نه و همین داشت عصبی ترش می‌کرد.

_از نگرانی برات و اینکه ممکنه چی به روزت اومده باشه که جوابمو نمی‌دی تا اینجا رسما پرواز کردم ، اومدم می‌بینم این حالته ،گریه کردی و دروغ می‌گی نکردم.

صورتم را گرفت و سرش را خم کرد تا کاملا رو در رو شویم.

_این غم خونه خراب کن تو چشای پدر در بیارت چی می‌گه؟

نمی‌دانم چرا ،اما همان قلب زخمی اراده زبانم را در دست گرفت و گفت :

_میگه تا نفس داری دختری که ترس از دست دادنتو داره رو ببوس!

با انگشت شصت زیر چانه ام را گرفت و بلند کرد ، نفس به نفسم لب زد.
_کافیه بفهمم قدمی ازم دور شدی ،بفهمم داری از بغلم اونور تر می‌ری ...باعث و بانیشو به غلط کردن می‌ندازم آبی.

بلافاصله بعد از اتمام جمله اش لبم را بوسید .تنها یک بوسه کوتاه و بعد از آن طوفان واقعی خودش را نشان داد .طوفانی که ابدا آرام نمی‌بوسید ،بلکه با هر بوسه اثبات می‌کرد

"مال منی"
"من اینجام"
"من باید تو فکرت باشم"

این روی انحصار طلبش درست بعد از شروع

رابطه‌مان خودش را نشان داد.

روی پنجه پا ایستادم ،بوسیدنش را دوست داشتم .باعث می‌شد طلوع و حرف هایش بروند به درک.

#عطر_لیمو

#پارت311_

من هرزه نبودم ،هرجایی نبودم ،من فقط عاشق طوفانی بودم که انگار جز دوست داشتنش کار دیگری بلد نبودم .مدت‌ها بود که چشمانم جز او کسی را نمی‌دید . اصلا نمی‌توانستم به بودن با کس دیگری فکر کنم ، طلوع چطور می‌خواست رهایش کنم؟ اصلا چرا من و طوفان کنار هم نشدنی بودیم؟

باید یاد می گرفتم ،جنگیدن را ،ایستادگی را ،صبوری را.

چیزهایی که هرگز انجامشان نمی‌دادم چون نیازی نداشتم ،من مانند یک بزدل مدتها عقب ایستادم و حس هایم به طوفان را سرکوب کردم اما حالا ،ابدا از دستش نمی‌دادم.

دستش روی کمرم نشست ،کراپ انتخاب خوبی برای پوشیدن زمان مریضی نبود اما انگار او از این انتخاب حسابی راضی بود که دست هایش پیشروی کردند.

مرا محکم به خودش چسباند و درحالی که روی کاناپه می‌خواباندم رویم خم شد.

از بوسیدن لب هایم دست برداشت ،قبل از عقب کشیدن با دندانش پیرسینگم را آرام کشید .دوستش داشت !

بوسه هایشروی گردن و بناگوشم کشیده شد ،تنش را به تنم فشرد و من نمی‌خواستم قدر یک‌جریان هوا بینمان فاصله باشد چه برسد به این دورس گرمی که به تن داشت.

با هدایت دست هایش پاهایم دور کمرش حلقه شد ،زیر گوشم پچزد.
_می‌خوای بدونی اون‌شب چی‌شد؟

درحالیکه از شدت هیجان قفسه سینه ام تند تند بالا وپایین می‌شد منتظر نگاهش کردم.

با یک دست از بالای سر دورسش را از تن کند ،لعنتی

وار حرکتش جذاب بود .قدم بعدی کراپ تن من بود که آن هم کنار دورسش روی زمین افتاد وما دونفر عملا نیمه برهنه مقابل هم بودیم.

تمام چیزهایی که درباره دادن ترتیب طوفان گفته بودم مزخرف محض بود ،این‌را اکنون که از گرما گونه هایم درحال سوختن بود به خوبی درک می‌کردم.

من حرف می‌زدم ولی طوفان عمل می‌کرد.

_اون شب من بوسیدمت.

انگشتش را روی لبم کشید و سر خم کرد ،بالاتنه اش از منی که تب داشتم گرم تر بود.

لبش را روی لبم کشید.
_اینجارو.

لب بالایم را بوسید و سپس زمزمه کرد.
_و اینجارو.
لب پایینم و بعد کمی عقب رفت.
_جوری بوسیدمت که نفست در نیومد ،خیلی خیلی عمیق.

زبانش را در بوسه دخیل کرد و ناله ای که از دهانم خارج شد ابدا دست خودم نبود ،حتی چنگی که به سرشانه اش زدم.

انگار من یک وعده غذایی لذت بخش باشم که این چنین مرا می‌بوسید.

#عطر_لیمو

#پارت312_

کمی عقب رفت ،تر بودن لبانش باعث شد لبم را با زبانم تر کنم ،هرچند او این‌کار را برایم کرده بود.

_بعدش اینجا.

سرش را برد داخل گردنم ،کمی سرم کج شد .

زبانم را بند آورده بود ،عملا مانند موم در دستانش شل شده بودم.

درحالی که انگشتش را مانند یک نسیم ملایم بالای سینه وترقوه ام می‌کشید زیر گوشم پچ‌زد.
_اینجاهارو.

کم کم داشت علت کبودی هایی که فردای آن شب روی تنم دیده بودم را برایم توضیح می‌داد ،ما با یکدیگر رابطه ای نداشتیم اما انگار چندان بیکار هم نبودیم.

_بعدش درست درحالی که داشتم از خواستنت در حد مرگ منفجر می‌شدم ،درست بعد از این‌که فکر کردم مال منی و تمام اون فکرو خیالا تموم شد ،بعد از این‌که یه شب سر راحت روی بالشت گذاشتم چون بهت گفته بودم چقدر برام دوست داشتنی هستی...

نگاه سخت شده اش را به چشمانم دوخت.

_بیدار شدم دیدم نیستی ،بعدش غیبت زد و دنبالت کردم تا رسیدم به اینجا .

پوزخندی از حرص زد.

_بهم گفتی هرچی اون شب گذشته رو فراموش کنم ، یعنی تک تک بوسه هایی که الان روی بدنت زدم ، تک‌تک ناله هایی که شنیدم!

داشتم آتش می‌گرفتم ،الان وقت زدن این حرف ها بود؟

_بهم گفتی یادم بره که اونجوری مظلوم بهم گفتی چرا میارو دوست ندارم ،یادم بره اون شب بهت گفتم که دوستت دارم !

با حرص بیشتری ادامه داد.

_چون عین یه دختربچه احمق با خودت فکر کردی من باهات خوابیدم و قراره از فرداش به تخمم بگیرمت پس اگر زودتر این‌کارو کنی برنده ای ،چون فکر کردی اگر بگی بعد اینکه مستیت پرید اون مغز فندقیتم باهاش پرید یعنی خیلی مغروری.

دستش را روی پهلویم کشید.

_اما نفهمیدی طوفان تا قبل از بوسیدنت آروم بود ، خود دار بود تا به وقتش بدستت بیاره ،بعد از اون...

لبخند زد و با افتخار گفت:

_من بعد از این‌که بوسیدمت دیگه هیچی نمی‌تونست مانع این بشه که برات صبر کنم ،از اولش که خواستمت و تو خودم ریختم اشتباه بود ،این‌که بخوامت

و به روم نیارم احمقانه ترین خریتی بود که به عمرم کردم.

صورتم را نوازش کرد.
_مهم نیست اون بیرون چه خبره ،مهم نیست تو دنیای اون بیرون مردم دارن همو پاره می‌کنن ،طلوع داره مغزمو منفجر می‌کنه ،زمینو زمان دارن باهام می‌جنگن...

نوازشش به موهایم رسید.
_تورو بغلم دارم ،گور بابای دنیای اون بیرون .دیگه حسرت نیستی برام ...

لب باز کردم ولی نگذاشت حرف بزنم و با سرعت به قلبم تاخت.

_دوستت دارم ،بیشتر از سالی که زمین خوردی و خودم رو دستام بردمت بیمارستان ،بیشتر از وقتی‌که تولدتو لب دریا گرفتیم برات ،تو با ذوق توآب بالا و

پایین پریدی و من نفس کم آوردم از خوشگلیت ،بیشتر از وقتیکه با قلدری جلوی اون یارو که دست روی کلاور بلند کرده بود در اومدیو من به بهونه دور کردنت از اون گرفتمت تو بغلم ...بیشتر تمام وقتایی که به بهونه بیشتر باهات بودن بردمت پیست ،بردمت فلافل بزنیم.

تا قبل از اینکه اشکم را پاک نکند نفهمیده بودم گریه می‌کنم ،برای اولین بار جلوی کسی غیر از مرام !

_بیشتر از وقتی که اومدم خونه‌تون ولی نتونستم بغلت کنم اما اون پسره رو عین سگ‌زدم چون دست روت بلند کرده بود.

#عطر_لیمو

#پارت313_

خم شد و پیشانی ام را بوسید.

_الانم دوستت دارم ،بیشتر از دو دقیقه قبل که جلوم گریه کردی و من با خودم گفتم چشماش رسما به فنات داده پسر.

دستم را دور گردنش پیچیدم و با گریه سرم را روی شانه اش گذاشتم.

نشست و مرا در آغوشش نگه داشت ،محکم و مقتدر.

دوستم داشت ،میا را دوست داشت .دختری که خانواده اش پسش زدند ،اقوام پسش زدند ،طلوع پسش‌زد را طوفان دوست داشت .به اندازه تمام کسانی که زخم زدند ،افتادنم را به تماشا نشستند او دوستم داشت و با هربار بلند شدنم تشویقم کرد .

دوستم داشت ،به گفته خودش هر دقیقه بیشتر از قبل و از بیان کردنش ابایی نداشت .

طوفان نیازش به من تماما جنسی نبود ،اگر بود روی این کاناپه همه چیز را تمام می‌کرد و می‌رفت .اصلا زمان های زیادی می‌توانست انجامش دهد و بعد رهایم کند .اما مرا می‌خواست ،منی که هیچکس نخواسته بود را.

می‌دانست چیزی در این میان درست نیست اما بوسیدم

تا غمی که نمی‌دانست از کجا آمده از بین برود ،مرا در آغوش گرفت تا آرامم کند ،گفت دوستم دارد تا خیالم را راحت کند .نپرسید که چرا ،اصرار نکرد که معذب شوم ،فقط کنارم ماند.

درحالی که سرم روی شانه اش بود موهایم را نوازش می‌کرد.

عقب رفتم و او با مهربانی اشک هایم را پاک کرد .
دماغم را به طرز افتضاحی بالا کشیدم ،لبخند مهربانی زد.

_الان که اینجوری تو بغلتم دم دستی نیستم؟ دختر بدی نیستم؟
صدای تو دماغی‌ام اخم هایم را درهم کرد و لبخند طوفان را پررنگ تر.

_من اول قلبم خواستت بچه نه تنم ،بعدشم ،تو دختر منی و من عاشق دخترای بدم!

خنده کوتاهی کردم ،زبان باز.
خم شد و دورس خودش را برداشت و کمکم کرد تا بپوشم.

_خودم برات سوپ درست می‌کنم ،تا خاضر شدنش یه فیلم بگیر که ببینیم باهم.

گونه ام را بوسید.
_منکر حس خواستنم بهت نمی‌شم اما این بدن توئه ، بگی نه عمرا اگر کاری کنم که اذیت بشی .من اول روحم باید باهات آروم بشه ...

می‌دانست وحشتم را ،من نمی‌خواستم کتی باشم و نمی‌خواستم طوفان را از دست بدهم.

گونه اش را بوسیدم و از روی پایش پایین آمدم.
_انیمیشن بگیرم باهام می‌بینی ؟
_باشه.

لبخند زدم و به سمت اتاقم رفتم تا گوشی گم و گور شده ام را پیدا کنم.

امشب می‌خواستم زندگی کنم ،دیگر نوبت من بود.

طلوع وحشت از دست دادن طوفان را داشت و مرا دلیل بزرگی می‌دید که توانایی دور کردن پسرش را از او داشت.

من نمی‌خواستم کسی را از کسی جدا کنم ،می‌خواستم عشق بورزم و عشق بگیرم .طوفان نهایت خواسته من از این دنیا بود و من از دستش نمی‌دادم.

#عطر_لیمو

#پارت314_

**

صدای تق تق باز و بسته شدن درب فندک سکوت خانه را می‌شکست .نگاه خیره مرید به نقطه ای نا معلوم بند شده بود.

_چی می‌گفت وکیلش؟

با حرفی که از دهان مرید بیرون آمد مرام دست از باز و بسته کردن فندکش برداشت.

می‌دانست مرید دنبال چه بود ،پسرش را به خوبی می‌شناخت .مرید دوست داشت ثریا برای اثبات مادر بودنس تلاش کند .هربار که باید مرید را نا امید می‌کرد خودش بیشتر از او عذاب می‌کشید.

_گفت هیچ واکنشی نشون ندیم ،حتی گفت پیجت نخوابه که ...ولش کن پسر .فقط زندگیتو بکن ،مثل قبل.

مرید پوزخند زد ،ثریا ابدا قصد نداشت رو در رو وارد بازی شود .وکیلش کارها را پیگیری می‌کرد.
_یکم فکر کن بابا ،مطمئنی اون زن مامان منه؟
مرید سرش خم شد ،دستش را تکیه گاه سرش کرد.
_کامنتامو بستم ،ریپلای استپریامو بستم .نمی‌تونم یک و نیم میلیون آدمو درجا بلاک کنم که بهم پیام ندن !

درروز کلی دایرکت دارم ،از دلسوزی و ترحم بگیر تا فحش رکیک که لایق خانوادشونه !
مرام با همدردی دست روی شانه مرید گذاشت.
_یه کم بگذره مردم فراموش می‌کنن ،این مردم عادت دارن به پیگیری حاشیه های زرد زندگی آدمای معروف به جای پقت توی چیزای دیگه این جامعه!

مرید سخت و جدی گفت:
_کافیه بفهمم کار کی بوده...کاش حدسم غلط باشه بابا ،کاش!

صفحه گوشی اش روشن شد ،لغت Citronبا قلب زرد روی صفحه نقش بست.
قلبش فشرده شد ،روجا هم درگیر زندگی خودش بود و هم نگران مرید.

گوشی را زیر گوشش گذاشت و از روی مبل برخاست ،درحالی که به سمت اتاقش می‌رفت به مرام گفت:
_یه بار دیگه وکیلش زنگ‌زد گوشیو جواب نده ،بگو

مرید گفته نگران ری اکشن ما نباشین ،فقط دم پرمون نچرخین!
_اون نگران موقعیت شغلیشه.

مرید با درد خندید ،ثریا همچنان نمی‌خواست او را ببیند .

_جونم لیمو؟
_مرید ،سلام کجایی؟
صدایش گرفته بود.
_خونه .

روجا کمی دل دل کرد و در آخر گفت:
_مامانم می‌خواد بره خونه باباش اینا چندروزی گفته برم باهاش تنها نمونم که بابا نیاد اذیتم نکنه.

مرید همین را کم داشت ،ندیدن لیمو برای چندروز !در این موقعیت مزخرف البته که طاقتش را نداشت.

_چندروز؟
_دقیق نگفت.
_کافه چی پس؟
_نمی‌دونم ،خودمم درمونده شدم به خدا.

مرید دم عمیقی گرفت و برای برداشتن سوئیچش حرکت کرد.
_دارم میام دنبالت.

روجا مخالفتی نکرد ،انگار اصلا زنگ زده بود تا تهش به همین جمله میام دنبالت مرید برسد.

مرید با گفتن:
_میرم پیش روجا.

از مرام خداحافظی و خانه را ترک کرد.

#عطر_لیمو

#پارت315_

سکوت برخانه حاکم شد .کمی که از رفتن مرید گذشت ،مرام بلند شد تا قهوه ای برای خودش دم کند .

صدای زنگ خانه باعث شد دست از کار بکشد و با تصور بازگشت مرید در واحد را باز کند.
_باز چی جا گذاشت....

نگاهش که به فرد پشت در افتاد حرف در دهانش

ماند .
_اینجا چیکار می‌کنی؟
_دعوتم نمی‌کنی داخل؟

مرام بی میل عقب کشید و تنها گفت:
_کفشاتو درار.
_اومدم حالتو بپرسم ،همه جا حرف تو و ثریاست .
نگرانت شدم.

مرام چیزی نگفت و مشغول حاضر کردن قهوه اش شد ،باید به دیدن نازنین هم می‌رفت .بهتر بود می‌رفت بیمارستان دنبالش.

_مرام اگر کمکی ازم بخوای...
جدی خیره‌اش شد.
_مثلا چی؟
_مثلاً ندارہ،می‌دونی برات هرکاری می‌کنم.

مرام چیزی نگفت ،حتی به روی خودش هم نیاورد که کلمه »هرکاری «را با منظور ادا کرده بود.

زن ادامه داد.

_خوب می‌دونی هیچکدوم از این اتفاقا نمی افتاد اگر می‌ذاشتی که اسمم بره توی شناسنامه تو و مرید ، اون‌موقع این همه اتفاق براتون نمی‌افتاد.

مرام با پوزخند سری به نشانه تاسف تکان داد ،باید خلاص می‌شد از دست این زن .چرا رهایش نمی‌کرد؟

_چرا فکر کردی بابت اون موقع ها پشیمونی دارم؟ انگار نتوانست حرف مرام را طاقت بیاورد که فریاد زد.

_خواستم برای مرید مادری کنم ،تو نذاشتی ،تو باعث شدی بی مادر بزرگ بشه.

مرام هم طاقت نیاورد دیگر ،نتوانست کوتاه بیاید .

سال‌ها بود که به خاطر میا و نسبت فامیلی با خود این زن سکوت کرده بود ،دیگر بس بود.

صدایش بالا رفت.
_تو نتونستی برای دختر خودت مادری کنی کتی ،از لج من رفتی زن همایون بدبخت از همه جا بی‌خبر شدی تهشم وقتی میا و حامله شدی گند زدی به زندگیت.

_من دلم با تو بود ،فقط می‌خواستم بترسی.
_کسی که هیچوقت نخواست بدستت بیاره چطور می‌تونه ترس از دست دادنتو داشته باشه؟

انگار چیزی در وجود کتایون شکست .
_میا سالهاست حسرت مامان داره ولی نتونستی براش مادری کنی ،همایون یه روز اومد به من گفت دست از سر زندگیم بردار چون فکر می‌کرد من بهت امیدی دادم که سر زندگیت بند نمی‌شی .تو کور بودی کتی ندیدی همایون می‌تونست بهترین مرد باشه برات ،اما

هم از خودت گرفتیش هم از میا .همایون عاشقت بود برات هرکاری کرد تا بند زندگیت بشی.

کتی بغض کرده گفت :

_همایون ولم کرد.

_چون مدام تو روش گفتی عاشق یکی دیگه ای ،من کی بهت امید دادم گفتم می‌خوامت؟

_ثریا لیاقت عشقتو نداشت .تو اینو نمی‌فهمیدی .هم خودتو هم دختر منو ازم گرفتی!

مرام کلافه از بحث تکراری موهای جوگندمی اش را عقب راند.

_دست از سر زندگی من و این بچه ها بردار .میا راحته ،آرومه.

_با پسر طلوع؟!

_من حواسم به جفتشون هست.

_منو ببین مرام...هرچی توزندگیم کشیدم به خاطر توئه.

مرام به نشانه رد کردن حرف کتایون سرش را به دو طرف تکان داد.
_تو هرچی تو زندگیت کشیدی به خاطر خودخواهیات بوده .فکر کردی همه توی جامعه دست به سینه می‌مونن تا کتایون افخم دستور بده و اونا اجرا کنن...

تیر خلاص را زد.
_ببین کتی ،من دارم ازدواج می‌کنم ،دیگه نمی‌خوام ببینمت و نمی‌خوام برای همسرم در آینده مشکلی ایجاد کنی .

کتایون بند کیفش در مشتش فشرده شد .امکان نداشت ، این‌بار هم زن دیگری مرام را بدست می‌آورد ،زنی که او نبود!

#عطر_لیمو

#پارت316_

_ازدواج؟ !

خنده اش از سر درماندگی بود ،هیچوقت مرام نخواستش ،هیچوقت انتخاب عشق اول زندگی اش نبود .هربار صبر کرد ،هربار غرورش را مقابل مرام له کرد اما در آخر یک هیچ بزرگ نصیبش شد.

حتی مرام یک جاهایی راست هم می‌گفت ،همایون می‌توانست بهترین باشد برایش اما لجبازی و غرورش

نگذاشت مانع از هم پاشیدن زندگی اش بشود .او تمام عمر می‌خواست مرام کنارش باشد ،حمایتش را می‌خواست اما در نهایت مرام به خاطر میا بارها مقابلش ایستاد ،دختری که خودش به این دنیا آورده بود برای مرام عزیز شده بود اما خودش نه !

احمقانه بود ،میا مرام را داشت ،مانند نوجوانی های خودش که مرام مراقبش بود ،حتی عشق اول زندگی دخترش هم کنارش بود ،پس او چرا این چیزها را نداشت ،چرا هیچوقت نتوانست به خواسته هایش برسد؟ میا چه داشت که مادرش از داشتن آن محروم بود؟

با سری افتاده و شانه هایی خمیده به سمت خروجی خانه راه افتاد ،مکث کرد ،پرسید.

_کسی که داری باهاش ازدواج می‌کنی کیه؟

مرام آهسته گفت:
_نازنین رستمی.

کتایون پلک هایش را با درماندگی روی هم فشرد ، مرام حال بدش را دید اما کاری نکرد .کتایون هنوز یک دختربچه با خیالات خام رویایی بود.

کتایون از خانه خارج شد و زیر لب زمزمه کرد.

_همون موقع هایی که میومد خونه‌ت تا مرید و نگه داره هم خاص نگاهش می‌کردی .حتی یه پرستار پایین شهری هم تونست دلتو بدست بیاره ولی من نه...

با سری افتاده و شانه هایی خمیده از خانه مرام خارج شد ،هرگز در زندگی‌اش انقدر احساس حقارت نکرده بود .چرا البته ،روزی که فهمید میا سالن را گرفته به سراغش رفت ولی باز هم مرام و طوفان از میا دفاع کردند ،مرام بعد از بیهوشی میا حتی در صورتش هم

نگاه نینداخت.

کاش هرگز میا را باردار نمی‌شد ،کاش هیچوقت مادر نمی‌شد که مرام بگوید مادر خوبی نیست ...میا که فرزند مرام نبود دوستش داشته باشد ،خواستن فرزندی که ناخواسته بود ابدا راحت نبود .او میا را دوست نداشت ،حسادت درباره میا مانند ماری بر جانش چیره شده بود ،همه را مقصر می‌دانست جز خودش ، انتخاباتی که داشت او را به این‌جا رسانده بود اما همه اشتباه کرده بودند الا کتایون !

زندگی اش گندابی بود که بوی تعفنش حال همه را به هم می‌زد ،حتی خودش.

بعد از رفتن کتایون مرام بیخیال خوردن قهوه شد ،باید می‌رفت بیرون تا بادی به کله اش بخورد.

در پارکینگ قبل از سوار شدنش داخل ماشین پیامی

برای گوشی اش رسید.
_نظرت چیه دوتا قهوه بگیری و بیای بیمارستان دنبالم؟

لبخندی روی لب هایش نشست ،نازنین به موقع خودی نشان داده بود.

#عطر_لیمو

#پارت317_

دو قهوه از کافه مورد علاقه نازنین گرفت و به سمت بیمارستان راند.

نازنین با لبخند همیشگی اش سوار ماشین شد و گفت:
_سلام.

آرامش بیشترین حسی بود که از این زیبای پیش رویش می‌گرفت ،زنی که بعد از افشاگری ها درباره گذشته او و ثریا نه سوالی پرسید و نه قضاوتی کرد ، تنها کنارش ماند و گفت که باهم درستش می‌کنند .

_سلام خسته نباشی.
_مرسی ،خیلی به قهوه نیاز داشتم .بیمارستان امروز حسابی خسته کننده بود.
مرام موافقتش را در دل اعلام کرد و قهوه نازنین را به سمتش گرفت.

_تو مطمئنی بیمارستان خستەت کردە؟
_چطور؟

قلپی از قهوه اش نوشید و جریان خوشی را زیر رگ هایش حس کرد.
_خسته خوشگلی هستی.

نازنین با خنده رو برگرداند و لب زد.
_زبون باز .بچه ها چطورن ؟
_مرید رفت دختری رو ببینه ،میا و طوفانم خبر ندارم که یعنی باهمن .خب ،ما کجا بریم؟

_بریم یکم قدم بزنیم؟
مرام ماشین را راه انداخت تا جای مناسبی پارک کند.

نازنین پرسید.
_اوضاع چطوره ؟
_مرید ته دلش دوست داره ثریا بیاد ببینتش ولی نشون نمی‌ده.

نازنین آهی کشید.
_دلم برای بچگیاش تنگ شده .باورت نمیشه ولی من هنوز اون معصومیت و برق چشماشو می‌بینم ،انگار همین دیروز بود که بی‌خواب می‌شد ،منم مجبور می‌شدم تو بغلم بگیرمش و کل خونه رو دور بزنم.

_اگر همون موقع نمی‌ذاشتم زن اون یارو بشی خیلی چیزا تغییر می‌کرد.

نازنین ابرویی بالا انداخت.
_ازت بعیده این کارا .اسطوره مرام و جنتلمنی بودی اون زمان !

مرام لیوان خالی قهوه را به نازنین داد .حرفی نزد ، خودش هم نمی‌دانست آن زمان می‌توانست مانع ازدواج نازنین شود یا نه .درواقع هنوز از پتانسیل خریتش به خوبی آگاه نشده بود.

نازنین سکوت مرام را که دید پرسید:
_جدی به اینکار فکر کرده بودی ؟

مرام ماشین را پارک کرد ،هوا رو به تاریکی می‌رفت.

_نتونستم ،به نظرم مناسب من بودی نه اون مرتیکه ، مرید دوس‌ت داشت بهت عادت کرده بود ،منم عادت کرده بودم که بیام شمارو باهم ببینم ...ولی بعد گفتم خودخواهی نکنم .من زندگیم رو هوا بود ،خانوادم طردم کرده بودن و تو هم درگیر مشکلات بعد از فوت پدرت بودی ،فکر می‌کردم ازدواج کمکت می‌کنه اما با من نه ،من فقط دردسر بیشتری برات درست می‌کردم.

نازنین خیره به مرام نگاه کرد ،آن‌موقع ها با همسر سابقش درحال آشنایی بود ،تحت فشار زیادی بود از جانبش و به خاطر مشکلات مالی باید پرستاری مرید را می‌کرد.

_نمی‌دونستم تو فکر من بودی.
مرام خنده اش گرفت.
_اون قدر شدید نبود ،اون‌موقع درمونده بودم به خاطر همین چیزی نگفتم ،فقط تونستم بگم اون مناسبت نیست.

_ده سال بیشتر ازدواجمون طول نکشید .شکاک بودنش زندگیم و تباه کرد .بعدشم بهونه آورد که بچه می‌خواد و من مشکلم نمی‌ذاره به خواسته اس برسه.

مرام دست نازنین را فشرد و لبخند دلگرم کننده ای به صورت زیبایش زد.

_مگه نمی‌خواستی قدم بزنیم؟ بریم پایین.

شانه به شانه هم در پارک قدم می‌زدند .مرام کمی به نازنین که سکوت کرده بود نگاه کرد .گلویی صاف کرد و بازویش را به سمت نازنین گرفت.

نازنین با خنده آرامی دست دور بازوی مرام حلقه کرد.
_می‌خوام با بچه ها صحبت کنم ،سر فرصت مناسب.
_عجله نکن ،شرایط خوب نیست.
_نمی‌خوام دست دست کنم ،سن ما از این کارا گذشته.

نازنین ابرو بالا انداخت.
_تازه اول راهی آقا .جوگندمی شدی من بیشتر دوست دارم.

مرام دستی میان موهایش کشید.
_حال می‌کنی پس !
_از خود راضی.
_این از خود راضی هلاک شماست خانوم پرستار.

#عطر_لیمو

#پارت318_

نازنین خندید ،سالها قبل مرام صدایش می‌زد خانوم پرستار آن‌هم بدون نگاه کردن به صورتش .فکرش را نمی‌کرد سالها بعد قرار ازدواج بگذارند.

_یه شب شام دعوتتون می‌کنم خونه خودم ،با بچه ها بیشتر آشنا بشم و کم کم بهشون بگیم.
مرام موافقت کرد.
_هماهنگ می‌کنیم.

کمی دیگر در سکوت قدم زدند که مرام پیشنهاد داد.
_بریم جیگر بزنیم؟
_با دوغ آبعلی؟
_با ریحون.

نازنین تایید کرد.
_بریم ،با تصورشم ضعف کردم.

یک جگرکی خیلی خیلی قدیمی می‌شناخت ،از هرچیزی که داشتند حداقل چهار سیخ سفارش داد .
نازنین با چشمان گرد گفت:
_چه خبره این‌همه؟
_باید جون داشته باشیم ،تازه دوروز دیگه می‌ریم سر خونه زندگی خودمون باید حسابی رو قوتت کار کنی!

نازنین زیر چشمی به اطراف نگاه کرد ،وقتی متوجه

شد کسی حواسش به آن‌ها نیست حرص زد.
_بی حیا!

مرام چشمک زد.
_مرام معرفتی هلاکتم به مولا !

نازنین لبخند آرامی زد ،زندگی داشت برایش شیرین می‌شد ،روزهای زیادی خسته بود از همه چیز اما این روزها عجیب به جانش می‌چسبیدند .

****

با انگشت روی فرمان می‌زد ،کلافه و عصبی بود .
حسابی به قول خودش »کله‌اش خراب «شده بود.

کامل به سمتش چرخیدم.
_مرید؟
دست از ضربه زدن به فرمان برداشت ،با همان حال

گفت:
_یک هفته ؟

سعی کردم آرام بمانم و آرامش را به صورت درهمش هدیه دهم.
_چرا لج کردی الان؟
_روجا می‌گی قراره یک هفته بری رامسر.
یک جوری می‌گفت که انگار من نمی فهمیدم چه خبر است!

_مرید سومین بار تو این چهل دقیقه است که اینو می‌گی.
_تو بمون.
_بابا ممکنه باز بیاد ،مامان نگرانه.
مرید گفت:
_اگر ببرتت و برت نگردونه من چیکار کنم؟

از نبودنم می‌ترسید ؟ فشار رسانه های مجازی و اتفاقات اخیر بی طاقت تر از قبلش کرده بود .فکرش

را نمی‌کردم مرید روزی ترس از دست دادنم را داشته باشد.

#عطر_لیمو

صادقانه گفتم :
_من مگه طاقت میارم بدون تو؟
_می‌رفتی خونه میا.

دستم را دراز کردم وروی صورتش گذاشتم ، صورتش را به کف دستم چسباند و بی هیچ مخالفتی اجازه داد لبم گونه زبرش را لمس کند.

_منم دلم برات تنگ میشه ،تند تند زنگ‌می‌زنم بهت خوبه؟

دست زیر پا و کمرم انداخت ومرا روی پاهایش نشاند .سرش را روی شانه ام گذاشت ،دست بردم تا سرش را نوازش کنم.

_بابات اومد سراغت؟

یادآوری آن‌روز اذیتم می‌کرد.

_یه روز می‌رفتم کافه اومد جلوم.

_ترسیدی؟

_یکم.

_چرا به من حرفی نزدی؟

انگشتانم تا پس گردنش کشیده شدند ،نوازشم را قطع نکردم.

_گفتنش فایده ای نداشت.

_تو تشخیص نمی‌دی اینو.

_تو هم قرار نیست همیشه مشکلات منو حل کنی ، خودم از پسش بر اومدم .فقط می‌خواست حرف بزنه ، راستش یذره دلم براش سوخت.

با شنیدن صدای بغض دارم سرش را عقب کشید .

لب زد.
_قلبم.
_کاش اینجوری نمی‌شد.

گونه ام را نوازش کرد.
_می‌خوای آشتی کنن.
سری به دوطرف تکان دادم.
_نه ،ولی اینجوری هم نباشن .بابا جایی نداشت بره مجبور شد بره خونه قدیمی مامانو باباش ،آب و برق و گاز هیچی نداره...
به صورتش نگاه کردم.
_مگه یه زن دیگه رو ترجیح نداد؟ چرا نرفت پیش اون؟ چرا حق به جانبه؟
_نمی‌دونم.
_چرا دست از سرمون برنمی‌داره؟
مرید لب روی گونه ام گذاشت.
_ششش.
_دلم برای راما می‌سوزه ،هنوز نفهمیده چه خبره ،

نگفتیم بهش .بفهمه چیکار می‌کنه یعنی؟

دست برد زیر پلکم و اشک هایم را نریخته پاک کرد.
_کم کم عادت می‌کنی.
_کاش وقتی خیلی کوچولو بودم جدا می‌شدن که هیچی نفهمم.
لبخندش درد داشت.
_اون‌موقع هم اذیت می‌شدی.
صورتم را داخل گردنش گذاشتم.
_دلم برات تنگ می‌شه ها.
دستش کمرم را نوازش کرد.
_نمی‌شد نری؟
خنده ام گرفت.
_مرید!
_اصلا نگهت می‌دارم تا صبح ،مامانت مجبور بشه تنهایی بره ،ببینم کی می‌خواد بیاد پیدات کنه.

#عطر_لیمو

#پارت319_

او برای عوض کردن حالم تلاش می‌کرد و من به مدتی که قرار بود نباشم ،که چطور می‌خواست بگذرد ،که کافه چه می‌شد ،سمیرا زیرآبم را نزند و هزار فکر و خیال دیگر .

من هم ترسی مانند مرید داشتم ،اگر مامان تصمیم

می‌گرفت رامسر بماند همه چیز پیچیده می‌شد.

_لیمو خانوم ،بوسای ذخیره رو بده ببینم .
با خنده عقب رفتم .دست روی سینه اش گذاشتم تا جلو نیاید.
_یه چیزی بگم قبل بوس دادن؟
_چی؟
_وقتی اومدم منو می‌بری شهربازی؟
ابروهایش بالا پرید.
_شهربازی؟
_آره ،خیلی وقته نرفتم ،یعنی آخرین بار اصلا یادم نمیاد کی بود.
لبخند کوچکی زد.
_زود بیا ببرمت.
وسوسه انگیز گفتم:
_اگر ببری اون موقع هم کلی بوس می‌دم بهت.
_داری سر یه بازاری رو شیره می‌مالی؟ پیش قسط با بهره .
به سینه اش زدم.

_بهره که آخر معامله است.
_معامله مال منه من تعیین می‌کنم بهره هم قبل باشه هم بعدش.
_زورگیر.
چانه ام را گرفت.
_حالا کجاشو دیدی؟

لبم را بوسید و باز مرا به آغوشش برگرداند .مخالفتی نکردم ،دوست داشتم در آغوشش بمانم تا این یک هفته را بدون حسرت سپری کنم .از تک‌تک دقایق می‌خواستم استفاده کنم.

صدای ضبط بلند شد ،موهایم را نوازش کرد .
_مراقب خودت باش اونجا.
_باشه ،تو هم اینجا نرو مسابقه.
_نباشی نمی‌رم.
دستش دورم پیچیده شد ،انگار جدی جدی قصد داشت نگذارد جایی بروم .صورتم را عقب کشیدم.
_برات کیک لیمویی درست کردم کنار گذاشتم ،

رسوندیم خونه می‌دم ببری.
_تورو می‌خوام.

خواننده می‌خواند.

تیکه پاره تر از این گلای پر پرم
تو کدوم یکی از این گلایی رز لاله نسترن

صدات ارکستر نت های حنجره است
چشمات زیباترین استان منطقه است

چشمانم را بوسید.
_مریدتم به مولا.
_اینجوری می‌کنی دلم نمیاد برم ،نکن...
_برو ،نیاز داری به این دوری .
_صبح زود راه میوفتیم ،هنوز چیزی جمع نکردم.
_می‌برمت الان .یذره دیگه بمون بغلم.

#عطر_لیمو

#پارت320_

***

خانه باغ نقلی و جمع و جور آقا و عزیز در سکوت کامل فرو رفته بود .دایی بزرگترم کنار آقا نشسته و با اخم به اشک ریختن های مامان نگاه می‌کرد .از جا

بلند شدم ،خودم را متعلق به این جمع نمی‌دیدم.

عجیب بود ،زمانی که خانواده بابا هم آمده بودند همین حس را داشتم .انگار که به جایی تعلق ندارم ،انگار یک تکه برگ بودم که باد می‌وزید و مرا هرجا که می‌خواست می‌برد .

روی تاب نشستم و نوک پاهایم را روی زمین محکم کردم تا تاب بخورم .باد آرامی وزید و موهایم را در صورتم ریخت ،صورتم را خم کردم و پلک روی هم فشردم .موقعیت زندگی‌ام ترسناک بود.

بابا می‌گفت جدا نمی‌شود ،برادرش می‌گفت ببخش و به زندگی‌ات برگرد .آقا و عزیز هنوز حرفی نزده بودند و من می‌ترسیدم.
از بازگشت مامان به آن زندگی می ترسیدم ،از فکر کردن درباره این‌که بابا قرار است با زندگی‌اش چه کند می‌ترسیدم.
از راما و فهمیدنش می‌ترسیدم.

هزاران فکر در سرم می‌چرخید و نیاز داشتم کسی از من هم حالم را بپرسد اما توجهات تماما سمت دیگری بود .در این‌جا من هم دختر آن مرد بودم...
نیمی از دخترشان و نیمی از مردی که به دخترشان خیانت کرد .

کاش دیشب تمام نمی‌شد ،کاش همچنان در آغوش مرید بودم.

_سلام دخترعمه.

قبل از بلند کردن سرم اشک‌هایم را سریع پاک کردم . صورتم را بلند کرده و موهایم را پشت گوش زدم . سلام آرامی کردم.

دست های روغنی و سیاهش را روی حوض شست و به سمت تاب آمد .احتمالا تازه از سرکار برگشته بود.

_از اینورا.
پاسخی ندادم ،لبخندی به صورتم زد.
_راما هم اومده ؟
_نه.

موهایش را با دستان نم دارش به عقب زد.
_انتظار نداشتم از در بیام تو خوشگل خانومو ببینم.

اخمکردم ،اخمم باعث خنده اش شد.
_عمه داخله؟
_آره.
_مامانت گفته با پسرای بد که تو بچگی موهاتو می‌کشیدن حرف نزنی؟

حوصله نداشتم بنابر این مقابل صورتش ایرپادم را داخل گوشم گذاشتم و بازهم خودم را تاب دادم.
قبل از پخش کردن آهنگ شنیدم که دایی صدایش کرد.
_علی برو نون بگیر چندتا.

#عطر_لیمو

#پارت321_

علی برای پدرش سر تکان داد و به سمت در رفت ، فهمیدن این که نخواستند وارد خانه شود راحت بود.

_روجا هم ببر.

نه ،همین را کم داشتم .مرا هم داشتند دست به سر می‌کردند.

علی انگار متوجه شده بود میلی برای همراهی با او ندارم که پرسید.
_روجا می‌خوای باهام بیای؟
_نه.

قبل از علی دایی گفت:
_پاشو باهاش برو یه بادی به سرت بخوره.
سرتقانه گفتم :
_از همینجا داره می‌خوره.
_روجا!

بلند شدم و با اخم شالی که روی بند بود برداشتم و روی سرم کشیدم .ابدا از این بیرون رفتن راضی نبودم.
جلوی ماشین علی نشستم و گوشی را در دستم فشردم . برای فرار از هرگونه صحبتی با علی مشغول گوشی شدم.
برای مرید پیامی ارسال کردم.
_سر کاری هنوز؟

پاسخی نداد ،احتمالا روز شلوغی داشت .لب و لوچه ام آویزان شد .

علی ماشین را به حرکت درآورد.
_به نظرت نخود سیاه کجاها می‌فروشن؟
_از بابات می‌پرسیدی.
خندید.
_قبل از اینکه سوار بشم بهم گفت تو شهر بچرخونمت.
_تازه از راه رسیدم ،خسته‌ام پس فقط نون بگیر برگردیم.
_خوراکی نمی‌خوای؟
_نه.

نفس عمیقی کشید.
_آقا به راما زنگ زد.
سریع چرخیدم سمت علی.
_چرا ؟

_که بگه بیاد اینجا ،برای این‌که بهش کم کم بگن.
_تو هم خبر داشتی؟
_همه فامیل می‌دونن روجا ،چندساله که مشخصه مشکل هست تو خانوادتون.

بر خلاف تمام تلاش هایمان فهمیده بودند ،بیخیال روجا چه تلاشی؟
دستانم را درهم گره زدم که علی ادامه داد.
_حتی یه سری پچ‌پچا هم هست درباره تو.

اخم هایم امروز قصد قهر با صورتم را نداشتند.
_درباره من چرا؟
_مگه من خاله زنکم؟
_تا الان این‌همه حرف زدی ،یهو یادت اومد خاله زنک بودن بده؟
ماشین را پارک کرد و قبل از پیاده شدن گفت:
_امشب قراره بقیه خونه آقا جمع بشن...
_به من چه ؟
_دنیای مجازی از این شهر کوچیک تره روجا...

زیر پوستی گفت که زمزمه در فامیل مربوط به چه چیزهایی بود.
یعنی حواسم جمع باشد.

تا خواستم بیشتر به حرف هایش فکر کنم گوشی ام زنگ خورد .

نام مرید باعث شد با دلتنگی تمام گوشی را زیر گوشم بچسبانم.
_مرید؟
_جون دلش؟ خوبی؟
_خوبم...
_صدات گرفته چرا روجا؟
_اینجارو دوست ندارم.
_بیام بدزدمت؟
لبخند کوچکی زدم.
_می‌دزدی؟
_آره ،می‌برمت یه گوشه هیچکس پیدات نکنه.

#عطر_لیمو

#پارت322_

کاش همینقدر راحت بود .سرم را به پشتی صندلی چسباندم.

_کارت تموم شد؟

_تازه دارم می‌رم خونه.

_اوضاع چطوره؟
منظورم را فهمید.
_وکیلش با بابا در ارتباطه ،هنوز می‌گه هیچ واکنشی نشون ندین .از این چرت و پرتا که زمان باعث میشه مردم فراموش کنن و اینا.
_نفهمیدین کی اطلاعاتو رسونده دست طرف؟
_دنبالشیم ،یه حدسایی می‌زنم ولی خب هنوز تایید نشده .تو کجایی؟ سر و صدای ماشین میاد.
_داییم منو با پسرش فرستاده نون بگیریم ،که خونه نمونم .نخود سیاهو این حرفا !
_اذیتت که نمی‌کنن؟
_سه ساعته رسیدیم ،بخوان اذیت کنن هم هنوز فرصتش پیش نیومده.

کمی سکوت شد و من نالیدم.
_مرید ...به راما زنگ زدن .می‌ترسم کم کم ،همه چیز ترسناکه.

_من اینجام لیمو خانم ،هرچی شد گوشیتو بردار به من

زنگ بزن .خیلی اذیت شدی من خودمو می‌رسونم بهت برت می‌گردونم باشه ؟
_باشه.
_مراقب خودتم باش ،خب؟
_خب .

با دیدن علی که به سمت ماشین می‌آمد خداحافظی کردم .

نان هارا روی پایم گذاشت.
_بریم خونه دیگه.

وقتی به خانه باغ برگشتیم بی هیچ حرفی وارد اتاقی شدم و با یک بالشت گوشه ترین قسمت اتاق دراز کشیدم و پلک بستم.
خستگی سفر چنان در جانم بود که سریعا خوابم برد.

سر و صدای حرف زدن از بیرون اتاق پلک هایم را از هم باز کرد .اولین کار چک کردن ساعت گوشی ام

بود .حسابی خوابیده بودم.

بلند شدم و لباس هایم را عوض کردم ،سر فرصت موهایم را بستم و باز کردم و دوباره بستم...دوباره و دوباره ...دست دست کردن برای رفتن به جمع خانوادگی مامان کاری بود که خیلی جدی درحال انجامش بودم.

وقتی از اتاق خارج شدم یک سلام کلی کردم .به جز یک خاله و دایی که نزدیک ما زندگی می‌کردند بقیه همه کنار آقا و عزیز در شهر پدری خود بودند.

خیلی نرمال حالم را پرسیدند ،عجیب بود .انگار نه انگار مامان آمده بود تا بگوید برای طلاق اقدام کرده . شهربانو اشاره کرد همراهش به آشپزخانه بروم.

در آشپزخانه را بست و من دیدم دخترها آن‌جا جمع شدند.

_سلام.

_بیا بشین ،خاله گفت از صبح چیزی نخوردی .برات کتلت می‌ذارم بخور.

#عطر_لیمو

#پارت323_

سرجمع چهار نفر بودیم .من ،شهربانو و خواهرش شهناز دختر خاله هایم ،مارال دختردایی‌ام که می‌شد خواهر علی.

برایم کتلت گذاشتند و من نشستم تا شکمم را سیر کنم.
مارال کنارم نشست.
_پوست و استخون شدی روجا ،حالت خوبه؟
_خوبم.
_از بابات خبری نداری؟

شهربانو تشر زد.
_کاریش نداشته باش مارال بذار یه لقمه از گلوش پایین بره.

از همه ما بزرگتر بود ،چهارسالی می‌شد که ازدواج کرده و یک پسر دوساله داشت .
_یعنی اون قضیه هم نگم؟

پرسیدم.
_کدوم قضیه ؟
_زن شهروز یه عکس ازت دیده ،به بابام نشون داده.

گوشی اش را درآورد و در همان حال تند تند گفت:
_ما گفتیم که صورتش معلوم نیست الکی نگو روجاست و اینا ،بابامم بهش گفت به تو مربوط نمی‌شه دخالت نکن ،روجا پدر و مادر بالا سرشه.

یکی از استوری های هایلایت شده مرید بود ،کمی از صورتم معلوم بود اما خب انگار زن شهروز خیلی پیگیر حواشی اینستاگرام بوده که درنهایت به من رسیده.

_خودمم.
مارال سریع پرسید.
_راسته اون بازیگره مامانشه؟
_نه.

لقمه ای به سمتم گرفته شد ،شهناز بود.
_مارال دو دقیقه دهنتو ببند.
_بی خیال شهناز ،برام مهم نیست.
شهناز :زنداداش من فضولی نکنه روزش شب نمی‌شه.

حلال زاده بود که در آشپزخانه را باز کرد و وارد شد.
_شهربانو بیا بگیر پسرتو یه نفس گریه کرد.

پسر شهربانو که به طور عجیبی آرام بود را در آغوش مادرش گذاشت و به من نگاه کرد.
_خوبی روجا جون؟
_ممنون.

پیش‌دستی خالی از کتلت را برداشتم تا بشورم ،پشتم به بقیه بود اما مطمئن بودم درحال اشاره به سیما هستند تا چیزی به من نگوید.

_وا ،چیه هی اشاره می‌زنین بهم من که بی عقل نیستم .والا !
پوزخندم را ندیدند ،پیشدستی را روی آب‌چکان گذاشتم و دستانم را با حوله خشک کردم.

_روجا هم ماشالله حالش از همه ما بهتره ،مگه نه عزیزم؟
چرخیدم سمتشان ،بوی بحث به مشامم می‌رسید.
_به لطف شما خوبم سیما جون.

_دیدین؟ اینا الکی به من گیر می‌دن به خدا ،من که کاریت ندارم به خدا دلم واست می‌سوزه یه چیزایی رو می‌گم ،باز از من بشنوی بهتر از اینه که بیان پشتم بگن .من هرچی گفتم تو روتم می‌گم عزیزم.

#عطر_لیمو

#پارت324_

میا چطور به آن مرد حمله کرده بود ؟ مشت یا لگد ؟
_والا این‌جا همه می‌دونن تو سر و گوشت می‌جنبه ، برای خانواده ما زشته عکس دخترمون پخش باشه اینور و اونور .بدتو نمی‌خوام دشمنی هم ندارم باهات ،آقا شهروز بنده خدا انقدر حرص و جوش تورو می‌زنه انقدر غصه تورو می‌خوره ،میگه روجا حیفه والا راستم می‌گه .همین علی خودمون چه پسر آقاییه ، والا اگر عکسی ازت پخش نمی‌شد دایی خودش تورو برای علی می‌گرفت .

ابروهایم بالا پرید و با خنده پرسیدم.

_برای علی؟!
_آره دیگه ،علی!
به شهناز نگاه کردم و با نگاهم چشمانش را دزدید .
سال‌ها بود علی و شهناز یکدیگر را می‌خواستند.
_من زن علی بشم؟

سیما متاثر گفت:
_الان که دیگه نمی‌شه قربونت.

شهربانو حرصی گفت:
_لال نمی‌شی نمی‌دونم چرا؟
_روجا و من داریم صحبت می‌کنیم عزیزم اجازه بده ،به عنوان بزرگتر باید راه و چاه نشونش بدیم نه اینکه حمایتش کنیم کار اشتباهشو ادامه بده .محل کوچیکه عکس درمیاد هی یعنی چی.

کلافه شدم و با بلند کردن دستم خواستم خفه شود.
_من نمی‌فهمم عکس چیه هی می‌گی؟ تو کل اون عکسا صورت من اصلا معلوم نیست!

_باشه ما که می‌دونیم تویی.
_عزیزم تو تا نگی‌کی می‌خواد بفهمه؟ اصلا وایسا یه لحظه .مارال گوشی منو بده.

مارال گوشی را به دستم داد و من وارد گالری ام شدم ،دوستی با میا یاغی گری های زیادی را به من آموخته بود.

_عکس واقعی ایناست عزیزم .نگاه کن!

هفته قبل دم غروب بود که این عکس را میا از من و مرید در تراس اتاقش گرفت ،یک‌دستش بین صورت و گردنم و یکی دور کمرم ،چشمان سیما اما زمانی گرد شد که بوسه‌مان را در عکس دید.

برایم مهم نبود ،دیگر نه .دایی گفته بود به کسی ربطی ندارد و سیما از همین آتش گرفته بود.

_مامان و بابات جدا نشدن تو اینی وای به وقتی که

جدا بشن.

#عطر_لیمو

#پارت325_

اکنون میا را با پوست و استخوانم درک می‌کردم .از این به بعد هر رفتار من با جدایی پدر و مادرم سنجیده می‌شد.

از دید کسانی مانند سیما نفس کشیدن من هم بسته به جدایی پدر و مادرم بود ،به قول خودش جدا نشدند و وضعیت من با چنین کسانی این است وای به وقتی که جدا شوند.

فکر می‌کردم فقط خلاص شدن از دست دعوا های همیشگی مامان و بابا کافی.ست نا زندگی آرامی داشته باشم اما انگار همیشه یک موضوعی برای بهم ریختن روان من وجود داشت.

_سیما باور کنی یا نه نظراتت به هیچ جام نیستن .

به در آشپزخانه اشاره کردم.
_لطفا حین تنها گذاشتنمون درتم ببند ...یعنی در آشپزخونه رو !

این بی ادبی ام چندان جالب نبود ،باید یک تشر به مرید و میا می‌زدم .البته که ناراضی نبودم ،اگر چندماه قبل بود قطعا مقابلش سر به زیر می‌انداختم و

خجالت می‌کشیدم از اشتباهی که نکردم !

سیما با غیظ از آشپزخانه رفت بیرون و من چرخیدم سمت شهناز.
_خاک بر سر بی زبونت.
_بفهمه به داداشم می‌گه خب.

شهربانو گفت:
_این همه چیزو از زبون بقیه می‌گه درصورتیکه همش حرف خودشه ،افعی شده دیگه .حیف شهروز.
مارال بلند شد و دست دور گردن شهناز انداخت.
_زنداداش من تویی به خدا اصلا نگران نباش.

شهربانو پسرش را روی زمین گذاشت و به من با تاکید گفت:
_این پسره رو دوسش داری؟
_دارم.

مرید تنها کسی بود که درباره‌اش با اطمینان سخن می‌گفتم .

_اون بیرون همه آدمای خوبی نیستن روجا ،یه سریا از اولش نخواستن خوشیتونو ببینن ،یه سریا بعد از جداییت از اون پسره خوشحال بودن چون تو شکستی ، الان پای این انتخابت بمون حتی اگر اشتباه باشه هم باز با سربلندی بگو اشتباه کردم .مامانت خانوادش پشتشن اما تو الان کسی پشتت نیست دختر ،دنبال یه حرکتن که بگن دیدی گفتیم؟

حق با شهربانو بود ،اوضاع من متفاوت تر از قبل بود.

_راما کی می‌رسه؟

_احتمالا فردا پس فردا حرکت می‌کنه ،بابا اینجوری گفت.

مارال روی گوشی ام که صفحه اش حالا خاموش بود خم شد.

_عکس و فیلم دیگه ای نداری ؟ ببینم منم توروخدا.

#عطر_لیمو

#پارت326_

خندیدم و خواستم نشانش بدهم که گوشی زنگ خورد ، با لبخند بزرگی پاسخ دادم.

_سلام.

_سلام گل‌گلی چه خبرا .فک و فامیلاتون از این عتیقه خوبان یا بدا؟

در مقابل نگاه های کنجکاو بقیه خندیدم و به سمت در پشتی آشپزخانه رفتم تا وارد باغ پشت خانه شوم.

_هیچکس خوب کامل که نیست ،تو چه خبر؟
_جات خالی نشستم بغل دوست پسر جذاب سکسیم و دوست پسر تو عین بدبختای تنها رو به روم داره کلاور و ناز می‌ده و در فراقت سگ شده پاچه من و طوفان و می‌گیره.

_ببند میا!

صدای مرید باعث لبخندم شد.
_اذیتش نکنین.
_ما کاریش نداریم ،دورش همه جفت جفتن خودش تخت فشاره اخلاقش تخم‌مرغی شده.چه خبر از اونجا؟

_جمع خانوادگی تشکیل دادن برای مامان ،عروس

خاله‌مم یکی از عکسای من و مرید و از پیجش برداشته اعلامیه کرده دستش می‌گه باید حواسمون به روجا باشه.
صدای مرید آمد.
_گه خورده ،اذیتت می‌کنن؟
_نه ،خوبه فعلا.
میا پرسید.
_تو چیکار کردی ؟
_اون عکس تو تراس که ازمون گرفتی و نشونش دادم گفتم بیا حداقل با این یه کاری بکن.
صدای خنده سه نفرشان بلند شد ،میا گفت:
_داری راه میوفتی گل‌گلی .

_الان می‌فهممت میا ...وقتی یه بچه طلاق بودن بخوره تو پیشونیت انگار جزام داری.
_یه جوری اهمیت می‌دی انگار تخمک نداری ،حواله بده روجا ،تازه اولشی.

لبخند زدم.

_حواستون به مرید باشه ،اذیتش نکنین.
_خا ،دوست پسر تحفه تو اذیت نمی‌کنیم .عههع گوشیمو بده.

مرید انگار گوشی را گرفته باشد چون صدایش پیچید.
_گفتم امروز؟
_چیو؟
_که مریدتم!
خندیدم و مانند خودش گفتم:
_لیمو ترشتم به مولا!

صدای قهقهه اش در گوشی پیچید ،دوستش داشتم ، دوستم داشت ...همین برای روجای تنها کافی بود.

#عطر_لیمو

#پارت327_

دو روزی طول کشید تا راما بتواند مرخصی بگیرد و به رامسر بیاید .طفلکم بعد از فهمیدن خبر چنان شوکه شد که از خانه زد بیرون و علی دنبالش رفت تا آرامش کند .نه به صورت مامان و نه من نگاهی نینداخت ،نگرانش بودیم .علی تماس گرفت و گفت اجازه دهیم تا آرامش شود ،ناگهان کلی اطلاعات به او داده شده بود که از هیچکدامشان خبر نداشت ،خوش خیالانه فکر می‌کرد خانه در یک آرامش نسبی به سر می‌برد ،درصورتیکه در نبودش همه چیز بدتر شده بود.

بابا مدام به آقا زنگ می‌زد اما آقا تنها یکبار پاسخ داد و کوبنده گفت که طلاق دخترش را خواهد گرفت.

زمزمه هایی مبنی بر آمدن و زندگی کردنمان در رامسر بلند شده بود .عزیز معتقد بود مامان باید کنار خودشان باشد .می‌گفت با بچه ها بیا و کنار ما زندگی کن .زندگی در شهر غریب سخت است و از اینجور حرف ها !

پاسخ ندادن مامان ترسی بر ترسهایم اضافه کرد .اگر قبول می‌کرد چه بر سر من می‌آمد؟ زندگی ام ،کارم ،دوستانم ...از همه مهمتر مرید آن‌جا بود .

کنار مامان داخل آشپزخانه نشستم که گفت:
_بیکار نشین ،ماست و خیار درست کن.

خیار هارا از یخچال بیرون آوردم ،اشک هایش را کم کم با آستینش پاک می‌کرد .چقدر شکسته بود در این

چندروز.

_مامان ...می‌خوایم بیایم اینجا زندگی کنیم ؟
_نمی‌دونم.
_من کارم اونجاست...
_کارت یا دلت؟
لب گزیدم که مامان اشک هایش شدید تر شد.
_برای تو هم می‌ترسم روجا ،ای خدا.
_بقیه فهمیدن ؟
_گل بگیرن دهن سیما رو انداخته تو دهن بقیه ،هرکی هرچی گفت تو جواب بده.

مشغول پوست کندن خیارها شدم.
_فکر کردم از مرید خوشت نمیاد.
_هنوز نمی‌شناسمش ،هیچوقت نمی‌شه آدمارو شناخت روجا .هرچی شد اما من پشتتم ،تازه فهمیدم چقدر اشتباه کردم که موندم و تحمل کردم ،خانوادم پشت من وایستادن ...همیشه ترسیدم اما الان آرومم.
_بهترین تصمیم و گرفتی مامان.

_بختت عین من نباشه مادر ،خوشبخت باشی تو .با هرکسی که دلت می‌گه.

محکم گونه اش را بوسیدم ،بابا که نبود ما خوشحال تر بودیم .سخت می‌گذشت اما می‌ارزید به آرامشی که داشتیم برای بدست آوردنش تلاش می‌کردیم.

#عطر_لیمو

#پارت328_

آخر شب کنار راما روی تاب نشستم ،لبخندی به صورتم زد و دستش را دور شانه ام پیچید.
_خوشگلتر شدی.
_نبودی خیلی نگرانت شدیم.

_نتونستم بمونم ،داشتم خفه می‌شدم.
_بزرگ شدی...
_منو تو خیلی زود بزرگ شدیم روجا ،من وقتی با مچ خونی روی تخت اتاقت پیدات کردم فهمیدم باید بزرگ بشم...
آهم را در سینه خفه کردم ،دستش را فشردم.
_خیلی چیزا رو از سر گذروندیم ،اینم تموم میشه.
_بیخیالش ،چه خبر از اینجا؟

سرم را روی شانه اش گذاشتم.
_دایی گفت فرداشب ما جوونا بریم دور دور.
_از همین لفظ دور دور استفاده کرد؟

با خنده سرم را بالا و پایین کردم .پتوی روی پایش را روی منم کشید .طی یک قرارداد نانوشته دیگر از موقعیت مامان و بابا حرف نزدیم.
_من با یه دختری آشنا شدم.
با هیجان چرخیدم سمتش.
_نه بابا .کیه ؟

_اونجا با رفیقام رفته بودم بیرون دیدمش ،داریم آشنا می‌شیم.
لپش را کشیدم.
_گوگولی ،کی انقدر بزرگ شدی که با یکی آشنا بشی؟
خنده خجالت زده ای کرد.
_تو چی ؟ با مرید خوشحالی؟
_خوشحالم ...انگار به یه جایی تعلق دارم.

نفس عمیقی کشید.
_کاش مامان زودتر این تصمیمو می‌گرفت.

با اینکه در تلاش بودم بحث باز به این سمت نیاید اما انگار افکار راما خیلی درهم پیچیده بود که ناخواسته باز حرف را سمت والدینمان می‌کشید.

_هیچ وقت برای تموم کردن یه رابطه سمی دیر نیست ،فقط قدم اولش سخته .مامان داره همه تلاششو می‌کنه.

_دلم براش می‌سوزه ،به خاطر ماها تحمل کرد.
_هم ما و هم امیدی که به بهتر شدن بابا داشت ،علاقه اش به بابا و خشمش نسبت به کاراش مامانو گیج کرده بود.

لبم را با زبان تر کردم.
_سردمه ،بریم داخل.
راما به آسمان قرمز نگاه کرد.
_فکر کنم قراره بباره.

_بباره ذوق کنیم یکم ،اینجا خیلی خفه است.

****

مامان با سری افتاده روی مبل نشسته بود ،حواسش اما پی پدرش بود که از داخل اتاق صدایش خفه به گوش می‌رسید .داشت با بابا حرف می‌زد.

نمی‌دانستم بابا دنبال چه بود ،چرا نمی‌رفت سراغ همان دخترخاله ای که به خاطر او زندگی تک تک مان را خراب کرد.

راما کنار مامان نشست.
_مامان بپوش بریم بیرون.
_کجا بریم این وقت صبح ؟ ولش کن باید نهار بذارم.

راما اخم کرد.
_تو نبودی اینجا کی غذا می‌ذاشت؟ یا داری می‌شوری یا می‌پزی یا میسابی !برای کسی هم بد نشده ،به خاطر همین می‌گن بمون رامسر چون برا خودشون نوکر بی جیره مواجب پیدا کردن .مامان قرار نیست از زندگی با بابا خلاص بشی خودتو بندازی تو یه زندگی بدتر ،زندگی کن ،به خاطر خودت!

#عطر_لیمو

#پارت329_

مامان با بغض اخم کرد ،چشمانش پر شده بود .برایش سنگین بود که پسرش اشتباهاتش را به رویش بیاورد . مامان به خانواده‌اش پناه آورده بود ولی انگار او هم مانند من از والدینش ناراحت و دلمرده شده بود.

_آروم بگیر می‌شنون زشته.
_بشنون ،اومدی اینجا که بزرگتری کنن کمکت کنن

نه اینکه امر و نهی و بکن نکن برای سه تامون راه بندازن .شاید وانمود کنن باهامون خوبن ولی خودمون می‌دونیم که چجوری نگاهمون می‌کنن.

مامان چیزی نگفت ،باز هم سرش را پایین انداخت . راما روی شانه مامان را بوسید.

_پوسیدی توی این خونه ،بپوش بریم بگردیم.

_نمی‌خوام حرف پشتم دربیاد ،برم بیرون هزارتا حرف می‌زنن .

_پشتت منم حرفاشونم میره جاهای خوبی از من !

نگاه چپ چپ مامان هم باعث نشد من و راما نخندیم ، با غر غر زیرلبی درباره ادب نداشته راما بلند شد تا حاضر شود.

راما دعوتمان کرد به جگرکی مورد علاقه‌اش ،تابستان هایی که می‌آمدیم رامسر راما با همسایه های هم‌سن و سالش زیاد به اینجا می‌آمد .

خودش مهمانمان کرد ،برایمان لقمه گرفت ،از خاطرات خدمتش گفت و تمام تلاشش را کرد تا لبخند روی لب های مامان بنشیند.

مرد شده بود پسر کوچک خانه ما ،راما که برای فرار از شرایط خانه قید قبولی‌اش در دانشگاه را زد و عازم خدمت شد اکنون در تلاش بود از من و مامان که روزی توجهی به درخواستمان مبنی بر دانشگاه رفتنش نکرد ،حمایت کند.

انگار هرکدام از ما سه نفر به نوعی تغییر کرده بودیم .راما دیگر فرار نمی‌کرد ،مامان تصمیم جدی گرفته بود تا زندگی سوخته‌اش را رها کند و من...
من کمتر می‌ترسیدم ،کمتر حس حماقت داشتم و حتی گاهی مطمئن بودم زیباترین هستم !
خنده هایم دیگر احمقانه نبود ،دیگر فکر نمی‌کردم مردم خیره نگاهم می‌کنند ،از خندیدن ،بیرون ماندن ، لذت بردن از تمام چیزهای زندگی‌ام نمی‌ترسیدم.

قدم هایم را بلند برمی‌داشتم و برایم مهم نبود که مقابلم صخره ای عظیم وجود دارد ،من از آن هم عبور می‌کردم.

می‌دانستم به تنهایی تغییر نکردم ،میا زمانی که دست دوستی‌اش را مقابلم دراز کرد شروع کننده شکستن چرخه معیوب زندگی من بود ،جمع سه احمق دوست داشتنی‌ام کمکم کرد و مرید ...

عشق کسی که نشانم داد من نه بی عرضه و نه دست و پاچلفتی ام ،من فقط نادیده گرفته شده بودم و او دستم را گرفت ،همراهم ماند تا راه رفتن را از ابتدا بیاموزم و اکنون من »من «شده بودم.

تقریباً دیروقت به خانه برگشتیم ،از نگاه های درهم عزیز و اخم های پایین آمده آقا می‌شد فهمید از بیرون رفتنمان چندان راضی نبودند.

#عطر_لیمو

#پارت330_

دایی هم بود ،با دیدنمان برای مامان سری به نشانه تاسف تکان داد .رنگ مامان پرید ،آقا اشاره کرد بنشیند.

_شماها برین تو اتاق.

راما سینه سپر کرد.
_پیش مامان می‌مونیم.
_همین شماها مامانتونو شیر کردین که تا الان بیرون موندین ،من گفتم خودتون جوونا امشب برین بگردین برای چی سرخود رفتین بیرون؟

مامان سکوت کرد ،با دلی شکسته نگاهشان کردم.
_مامان بچه نیست که بخواد اجازه بگیره تا بچه های خودشو ببره بیرون !

آقا اخم هایش بیشتر درهم شد.
_کاش قبل زبون درازی کردن شرایطو ببینی و درک کنی دختر .مامانت شرایطش فرق کرده ،عاقل باشین یکم.
_مامان نمی‌تونه زندگی نکنه چون تصمیم گرفته جدا بشه ،تو زندگی با بابا کم‌اذیت نشد که حالا کمر بستین

برای کنترل زندگی بعد جداییش!

دایی زیر لب ذکری گفت:
_یکی باید به خودت حرف بزنه روجا ،چیزی نمی‌گیم از بی خبریمون نیست .
_من اشتباهی نکردم !

راما جلوتر رفت .
_دایی مامان قرار نیست همیشه اینجا بمونه ،الانم که اومده فقط برای این بود که خبر بده تصمیمش چیه .
قصد موندگاری نداشت که الان بهش بکن نکن می‌گین.

عزیز محکم پشت دستش زد.
_زبونی دارین شما دوتا خواهر برادر ،دخالت نکنین بین بزرگترا.

به مامان نگاه کردم ،باید از خودش دفاع می‌کرد ،باید حرفی می‌زد.

بالاخره تصمیم گرفت چیزی بگوید.
_با بچه هام رفتیم بیرون یکم هوامون عوض بشه ، ساعت از دستمون در رفت.

آقا دمی گرفت.
_آخر هفته برین خونه لوازمتونو جمع کنین برگردین همینجا ،سوئیت ته باغو براتون تمیز می‌کنیم ،پیش خودمون بمونین خیالمون راحت تره.

دست مامان را محکم گرفتم .یخ زده بودم .آمدن به اینجا شروع دوباره بود اما شروع دوباره جهنم !

_خونه و زندگی من و بچه ها اونجاست آقا ،پدری رو این چندروزه در حق من و بچه هام تموم کردی اما نمی‌تونم بچه هامو بیارم جایی که اذیت میشن .

رو کرد سمت من و راما.
_برین تا من باهاشون چند کلمه حرف بزنم.

این‌بار راما کوتاه آمد ،همراه هم وارد اتاق شدیم و دررا بستیم.
_کاش روی حرفش بمونه ،نمی‌خوام اینجا زندگی کنم .همین الانشم سختمه.

راما لبخند دلگرم کننده ای زد.
_غصه نخور ،درست میشه ،به زور که نمی‌تونن نگهتون دارن .

امیدوار زمزمه کردم.
_خدا کنه...

#عطر_لیمو

#پارت331_

*

مارال کارش که با موهایم تمام شد ذوق زده خندید.
_خیلی بهت میاد.

در آینه به خودم نگاه کردم ،از دو طرف سرم ،بافت هلندی زده بود .لبخند زدم و تشکر کردم.
_دیگه حاضر بشیم کم کم ،الان راما و علی می‌رسن غر می‌زنن چرا حاضر نیستیم.

شهربانو درحالی که کاپشن تن اهورا می‌کرد گفت:

_الاناست که عارف هم برسه ،شهناز بدو.
اهورا با شنیدن نام عارف گفت:
_بابا؟!
_آره نفسم بابا ،بیا کلاهتم سرت کنم مامان سرده بیرون.

یک خط چشم باریک کشیدم ،بالم لب توت فرنگی و ریمل .برخلاف دیشب که دایی و آقا درهم بودن امروز بعد از حرف های شب گذشته با مامان کمی تغییر رویه داده بودند ،طوری که امشب نوه ها می‌رفتیم بیرون و بزرگترها در باغ بساط کباب بازی راه می‌انداختند .مامان امروز کمی حالش بهتر بود . می‌خندید و با بقیه درباره همه چیز صحبت می‌کرد ، آخرین بار چه زمانی مامان را آرام و خوشحال دیده بودم به خاطر نداشتم اما حس می‌کردم داشت به همان روزهایش برمی‌گشت ،کم کم و سر صبر.

شهناز با کنجکاوی گفت:
_روجا پیرسینگ زدی درد نداشت؟

_اصلا.
مارال کنجکاوی کرد.
_تتو هم داری؟
خندیدم.
_آره.

شهناز چشم گرد کرد.
_جدی داری؟ !کو ببینم.
_لباسامو تازه پوشیدم ،بعد عکسشو بهت نشون می‌دم.

صدای مامان آمد.
_پسرا رسیدن بدویین.

پالتویم را تن زدم و همراه بقیه از خانه خارج شدیم .
من و مارال عقب ماشین علی نشستیم.

_ووی چه سرده بیرون ،داداش بخاری بزن.

علی بخاری را تنظیم کرد و ماشین را راه انداخت.

_اول بریم شام بخوریم .بعدش بریم یه قلیون بزنیم حله ؟

راما درحالی که تند تند در گوشی تایپ می‌کرد موافقتش را اعلام کرد.

در طول مسیر خیلی در بحث ها شرکت نکردم ،پیام کوتاهی برای مرید ارسال کردم.
_دلم برات تنگ شده.

مشخص نبود که چه زمانی به خانه بر می‌گشتیم ، درباره شرایط با سیامک حرف زده بودم و او گفته بود ابدا درباره کار نگران نباشم.

مرید پاسخ پیامم را نداده بود ،لب و لوچه ام آویزان شد .احتمالا خواب بود.

مرید به این حالت چه می‌گفت؟ می‌گفت نسخی!

وقتی به رستوران رسیدیم راما شانه به شانه ام ایستاد و دستم را گرفت.
_قلیون اذیتت می‌کنه ما بعد از شام باهاشون نریم.
_یه شبه دیگه اشکال نداره .اونقدر اذیت نمی‌شم.

کنار هم پشت میز نشستیم ،بعد از سفارش دادن ،تا حاضر شدنش به حرف زدن بقیه نگاه کردم.
لرزیدن گوشی ام حواسم را پرت کرد ،با دیدن نام مرید لبخند زدم.
_دل گذاشتی بمونه برای من؟

کم مانده بود لبم چاک بخورد .چقدر برای زبان باری هایش دلم تنگ‌شده بود.

برایش نوشتم.
_اگر اینجا بودی چنان بوس بوسیت می‌کردم دل تنگیم برطرف بشه.
_راه دوره دستم بسته‌است زبون درآوردی.

با خنده نوشتم.
_همیشه زبون داشتم.
_خوشمزه هم هست اتفاقا.

#عطر_لیمو

#پارت332_

با گونه هایی گر گرفته سریع به بقیه نگاه انداختم ،

انگار که می‌فهمیدند مرید چه می‌گفت .
_بی ادب.
_جون .

گوشی را خاموش کردم و کنار گذاشتم ،خطری شده بود .دستم را روی گونه آتش گرفته ام گذاشتم ،از بی ادبی اش ابدا کم نشده بود ،در جاهای دیگری استفاده می‌کرد...لبخند کوچکی زدم ،خوب هم استفاده می‌کرد . من چقدر بدم آمده بود جان عمه هایم!

سفارش هایمان که رسید مشغول شدیم ،در این بین علی مرا مخاطب قرار داد.
_ساکتی امشب ؟
_چی بگم؟ همیشه ساکتم.
_این مدت خیلی بیشتر ساکتی.
شهناز با خنده گفت:
_زبونش و جلوی سیما ندیدین اون شب.
علی خندید.
_مارال تعریف کرد برام چیکار کرده.

داشت با خوشمزه بازی و تلاش هایش برای عوض کردن حالم ،حالم را بهم می‌زد.

_شهناز و می‌خوای؟

شوکه نگاهم کرد ،سکوتی روی میز فراگیر شد .واو ، داشتم چه می‌کردم؟
_اگرمی‌خوایش به بزرگترا بگو ،اگر جرئتشو نداری بیخیال شو .

در دل ادامه دادم »نمی‌خوام کسی به خاطر بی عرضگیت اسمامونو گنار هم بذاره «

علی همچنان شوکه نگاهم می‌کرد.
_گفتم حرف بزن نگفتم رو من شلنگ بگیر.
_سیما داره موش میدوئونه ،نجنبی از دستت می‌ره..

علی با کمی اخم چرخید سمت شهناز.

_قضیه چیه؟

خوشحال از پرت کردن حواس ها از روی خودم در آرامش مشغول خوردن غذایم شدم .

راما یا خنده پرسید.
_از کی انقدر وزه شدی؟

باید سر فرصت از میا تشکر می‌کردم ،بخش عظیمی از تغییراتم به او برمی‌گشت .کاش ادبم را که دو دستی چسبیده بودم از دست ندهم ،این یکی دیگر نه !

شام را که خوردیم قصد رفتن کردیم .به شانه راما زدم.
_پاشو بسه انقدر چت کردی.
_بریم.

از رستوران خارج شدیم ،سوز هوا باعث شد یادم بیاید پالتویم را داخل رستوران جا گذاشتم.

_وای من پالتوم موند داخل ،میرم بیارمش.
راما گفت:
_باشه پیش ماشینا منتظرتیم.

سریع به سمت رستوران برگشتم ،پالتوی آویزان پشت صندلی را برداشتم و درحال پوشیدنش آهسته گفتم :
_داشتم یخ می‌زدما !
_بوس بوسی گرمت می‌کنه؟

زمزمه آهسته زیر گوشم چشمانم را گرد کرد ،با بهت چرخیدم به سمت راست ،مرید بود؟ خدای من ،خودش بود .
لبخند زد.
_سلام لیمو ترش.

بی هیچ حرفی سریع دستانم را دور گردنش حلقه کردم ،خنده کوتاهی کرد و مرا در آغوش گرفت .
بغض در گلویم پررنگ شد و دردش باعث شد چشمانم پر شود.

مرید روی سرم را بوسید و زمزمه کرد.
_اینجام.
اشکم چکید ،جدی اینجا بود .

پشتم را نوازش کرد.
_ششش.
_خیلی دلم تنگ شده بود.
_منم.
_خیلی اذیت شدم.
شقیقه ام را بوسید.
_منم.

#عطر_لیمو

#پارت333_

روی موهایم را نوازش کرد.
_بیا بریم تو ماشین ،سرده اینجا.
کمی عقب رفتم ،فرصت برایش ایجاد شد تا دسته گل درون دستش را به سمتم بگیرد ،یک دسته گل پر از رز های سرخ که عطرشان بینمان می‌پیچد.
گل را در بغل گرفتم.
_چقدر قشنگه ،مرسی.
اشک هایم را پاک کرد.
_صورتت یخه.

باید قبل از شام صورتم را که حسابی سرخ کرده بود می‌دید !

دستم را گرفت و به سمت پارکینگ رفت.
_کی اومدی ؟ چجوری پیدام کردی؟ تنهایی؟ بچه هام هستن؟
_یهویی به سرم زد بیام پیشت ،بچه ها نیومدن کار داشتن ولی سلام رسوندن ،مرام برات خوراکی فرستاده .با راما هماهنگ کردم ،قرار بود شام برسم اما جاده شلوغ بود.

لبخند بزرگی زدم.
_خیلی خوب کردی اومدی.
چشمکی زد.
_مدیون دلم نکردم خودمو.

با رسیدن به بقیه دستش را فشردم و خواستم عقب بکشم که اجازه نداد و مرا به خودش نزدیک‌تر کرد .به راما دست داد و ضربه ای به شانه اش زد.
_گل پسر.
برای معرفی کردن پیش‌قدم شدم .همه را به مرید معرفی کردم ،با غرور .آمده بود تا مرا ببیند .بین

جماعتی که تا دیروز مرید برایشان یک خط قرمز بزرگ بود ،متوجه شدم که این مدت حسابی باعث گرم شدن محفل غیبت هایشان بودم و حالا حضور مرید بیشتر بر این پچپچ هایشان دامن می‌زد.

علی ماشینش را زد.

_قراره بریم قلیون بکشیم ،میاین؟

قبل از ما راما گفت:

_کجا بیان ؟ خودشون دوتایی دارن می‌رن.

مرید گفت:

_تو بیا باهامون.

راما سر بالا انداخت.

_نمی‌خواد من می‌خوام قلیون بکشم روجا اذیت میشه ،قبل برگشتن خونه خبرتون می‌کنم .مراقب باشین.

برایش دست تکان دادم ،همراه مرید به سمت ماشینش راه افتادیم .در انتهای پارکینگ بود.

_خب ،یه چیزایی درباره بوس بوسی و زبون درازی

یادمه می‌گفتی.
کاش می‌شد نیشم را جمع کنم.
_من؟ نه من حرفی نزدم .تهمت نزن.

به ماشینش رسیدیم ،خواستم سوار شوم که دستش روی دستم نشست و خودش را از پشت به من نزدیک‌تر ،لبش را روی گوشم کشید ،چشمانم روی هم افتاد و نفس در سینه ام حبس شد.
_نسخ می‌دونی چیه؟
می‌دانستم هم توانایی حرف زدن نداشتم .خودش پاسخ خودش را داد.
_نسخ منم ،حال منه!

به تنش تکیه زدم ،دستش بالا آمد و شالم را کنار زد ، از گردنم نفسی گرفت.
_نسخ یعنی عطرتو بخوام تو نباشی.

#عطر_لیمو

#پارت334_

جایی که نفس کشیده بود را بوسید .دست دیگرش را تکیه گاه کرد وروی ماشین گذاشت ،با چرخاندنم سرم را روی بازویش گذاشت .گونه ام را نوازش کرد.

_نسخ یعنی من هلاک چشمات باشم ولی تو نباشی.

خم شد و چشمانم را بوسید.

_یعنی استخونام تیر بکشه واسه خاطر بغل کردنت اما نباشی.

صورتش را کمی خم کرد و لب زد.
_نسخ یعنی بمیرم از خواستنت ولی تو دم دستم نباشی.

قرار بود تا کی حرف بزند و نبوسد؟ خواستم خودم فاصله را پر کنم که با نیشخند خبیثی سرش را کمی زاویه داد ،اخم کردم.

_تاحالا نسخ شدی لیمو ترش؟

به نفس نفس افتاده بودم ،لبش را روی لبم کشید.
_نسخی بده نه؟

اخم کردم از عقب کشیدن سریعش ،خاکبرسر شل و ول وا رفته ات کنند روجا .
دستش را روی صورتم گذاشت.

_بدهی و بهره‌ت زیاده ،تا عمر دارم می‌بوسمت و قرار نیست بدهیت بهم صاف بشه.

بعد از اتمام جمله اش بالاخره بوسید ،بالاخره نفسم از سینه خارج شد ،دستم یقه کاپشنش را به چنگ کشید . نسخی بد چیزی بود انگار.

چراغ پارکینگ خاموش شد ،صدای بوسه های از سر دلتنگیمان ونفس نفس های من سکوت را می‌شکست.
فکش را نوازش کردم ،دلتنگ بودم ،باورم نمی‌شد یک روزی کسی را انقدر بخواهم.

کمی سرش را عقب کشید ،گونه ،پیشانی ،چانه ،تمام صورتم را بوسید.
_اگر نبودی ،تو این روزای سگیم سرپا نمی‌شدم .
دوطرف صورتش را گرفتم.
_خیلی خیلی دلم واست تنگ شده بود .قد دندون نیش کلاور.
چشمانش از خنده باریک شد.

_بیشرف.
لبش را بوسیدم.
_آخیش.

سرم را به سینه کشید و مانند خودم گفت:
_آخیش.

در ماشین را این‌بار خودش باز کرد ،جاگیر شدم و از زیر پایم بسته هایی که مرام فرستاده بود ،دیدم .
با ذوق نگاهشان کردم و گفتم:
_دستش درد نکنه ،خیلی دلم واسه‌شون تنگ شده.

چرخیدم سمتش ،با متوجه شدن تغییر درون صورتش ابروهایم بالا پرید .دست دراز کردم و نوک انگشتانم را گوشه ابرویش گذاشتم.
_پیرسینگ ابروتو کندی ؟
_آره.
گونه اش را نوازش کردم.

_خیلی خوب شدی.
_فکر کردم دوسش داری.
_بدون اون جذاب تری انگار ،چی شد درش آوردی؟
_داشتم میومدم فک و فامیلاتو ببینم گفتم موجه بیام.
_فکر نمی‌کردم نظر مردم برات مهم باشه.
_مهم تویی ،نخواستم سرش تورو اذیتت کنن.

صورتش از آن حالت شر و تخس خارج شده بود ، لبخند زدم.
_خوبی؟ همه چیز خوبه؟
_الان خوبه.

#عطر_لیمو

#پارت335_

گونه اش را نوازش کردم .چشم بست و انگار در تلاش بود همین لمس کوچک را با تمام وجودش حس کند .زمزمه کردم.

_باورم نمیشه انقدر دلم تنگ شده باشه برات.

_منم چنین دوست پسری داشتم دل که هیچی همه‌جام تنگش می‌شد.

ضربه آرامی به صورتش زدم.

_بی‌تربیت.

لبخند عمیقی زد .کمی صورتش را کج کرد تا کف دستم را ببوسد.
_عطرتو کم داشتم این مدت.
دم عمیقی گرفت.
_باید همین الان برت گردونم...

کمی جلو رفتم تا گونه اش را ببوسم.
لبش را با زبان تر کرد .نوازش دستم را تا پشت گردنش بردم .حالش عجیب بود ،نمی‌خواست نشان دهد اما من می‌شناختمش ،چیزی در این میان درست نبود.

_مرید.
_جون دلش؟
_یه چیزی شده مگه نه؟
چیزی نگفت و من ادامه دادم.
_بگو بهم ،چی اذیتت می‌کنه ؟
_دوریت.
لبخند زدم.
_به جز این؟

_حال مرام...
_مرام خوبه؟
_دیدمش.

کنجکاو نگاهش کردم ،چشمانش شفاف بودند ،سرخ و خون افتاده ،نفرت و حسرت ...چه بر سر مرید آمده بود ؟
با درد گفت:
_ثریا رو دیدم.

بالاخره ...نمی‌دانستم چه بگویم ،چه کنم و چطور آرامش کنم اما تلاش کردم تا خودم آرام باشم .
نمی‌خواستم یک حرکت اشتباه باعث شود مرید هیچ حرفی نزند و همه چیز را درون خودش بریزد.

لب زدم.
_دردت به قلبم ،حرف بزن باهام.

چشمانش را دزدید ،خجالت می‌کشید که دردش را

ببینم؟ از حسرت مادر داشتنش خجالت زده بود؟
_خدا نکنه.
_حرف بزنیم؟ تو بگی چیا شد بعدش من بگم؟

دستانم را باز کردم.
_می‌خوای من الان بغلت کنم توحرف بزنی؟
سرم را کمی کج کردم.
_باشه ؟

بی هیچ مخالفتی خم شد و سرش را روی سینه ام گذاشت ،یک دستم را بین شانه هایش نوازش وارانه کشیدم و دست دیگرم را لابه لای موهای کمش بردم .

دندان روی جگرم فشردم تا حرفی نزنم ،تا مرید حرف بزند ،بگوید و من فقط گوش کنم به دردی که اورا تا اینجا کشاند .دردی که مرید مرا برایش مرهم دید.

#عطر_لیمو

#پارت336_

صبح همان روز

گوشی را زیر گوشش نگه داشت و درحالی که پاسخ طوفان را می‌داد دکمه آسانسور را زد.
_نه بابا ریموت نمایشگاهو جا گذاشتم ،تو تا بری از خونه خودت برداری دیر می‌شه سریع میارم.

_پس من یکم دیگه بخوابم ،بحث دیشب خستەم کرد.

اشاره طوفان به بحث شب گذشته در بین عمارت افخم ها نیشخندی روی لبش نشاند.

_افخم بودن کم بدبختی داشت این حاشیه بی ننه بودن منم روش شد قوز بالا قوز .
_حرفای بقیه برات مهمه؟
_به چیزمم نیستن.
طوفان خنده اش گرفت.
_مودب شدی.
_حرف زشت بزنم روجا خشتکمو پرچم می‌کنه .
می‌بینمت عمو کوچیکه.
_مراقب باش.

گوشی را داخل جیبش سر داد و وارد خانه شد ،با عجله به سمت اتاقش حرکت کرد که سایه ای از گوشه چشم دید .

ایستاد و سر چرخاند .بهت زده به ثریای نشسته بر مبل نگاه کرد ،باید از او متنفر باشد ،باید...
نمی‌دانست چرا یکهو قلبش ریخت ،چرا یکهو حسرت بر دلش نشست .چرا دلش می‌خواست بنشیند و خیره به ثریا نگاه کند؟ او رهایش کرده بود !

او با پدر و مادرش زیر یک سقف بودند ،برای اولین بار !

مرام از روی مبل برخاست.
_مرید ؟

مرید اما نگاه از ثریا نمی‌گرفت ،همه چیزش شبیه مرام بود ،همه چیز اما...چشمهایش ...چشمهای این زن در صورت خودش هم بود.

ثریا بالاخره به خودش آمد ،ایستاد و دستان لرزانش را پنهان کرد .

_سلام.

مرید خنده‌اش گرفت ،سری به دوطرف تکان داد و خندید .مرام با نگرانی نگاهش کرد ولی مرید انگار چیز خنده داری دیده باشد که خنده‌اش بند نمی‌آمد.

تک سرفه ای کرد و خنده‌اش را بند آورد ،به مرام نگاه‌کرد.

_این اینجا چیکار می‌کنه؟

_اومده درباره حواشی پیش اومده حرف بزنه.

_ای بابا ،ترسید موقعیتش به فنا بره!

مرید به سمت اتاقش حرکت کرد.

_ریموت و جا گذاشتم ،به اینم بگو که نگران نباشه بخوادم نمی‌تونه با من نسبتی داشته باشه.

مرام با درد رفتن پسرش را نگاه کرد.

_چقدر بزرگ شده.

با حرص چرخید سمت ثریا که داشت با ولع به مسیر

رفته مرید نگاه می‌کرد.
_حق نداشتی بیای اینجا ،به‌وکیلت گفته بودم ما کاری به کارتون نداریم.
_خواستم بیام تا ...فقط...

مرام جلوتر رفت.
_همیشه خودخواهی کردی ،با رفتنت ،با اومدنت ...
_داشتی رویامو ازم می‌گرفتی.

صدای مرام کمی بالا رفت.
_الان که رویاتو داری پس اینجا چه غلطی می‌کنی؟

#عطر_لیمو

#پارت337_

مرید از اتاقش بیرون آمد ،دوست داشت ثریا برایش بهانه بیاورد ،بگوید پشیمان شده ،اصلا بگوید غلط کرده.
کمی مادری می‌کرد.
مرید می‌بخشید؟ قطعا نه !اصلا کاش گم‌وگور می‌شد.
ثریا قدمی به جلو برداشت ،باید حرف می‌زد.
_اومدم بگم که ممنون به خاطر سکوتتون و دامن نزدن به این حاشیه ها.
مرید ابرو هایش را بالا انداخت .مرام بود که گفت:
_اومدی اینجا نمی‌گی یکی ببینتت اوضاع بدتر می‌شه؟
ثربا بی توجه ادامه داد.
_اگر الان وضعیت ما اینجوریه به خاطر خودخواهی پدرته.

مرید دست به سینه به ثریا نگاه کرد.
_می‌دونست آرزوم چیه ولی خواستِت .منتظر بودم پشیمون بشه ،بخواد برگردم اما هیچوقت نخواست .لج کرد با من ،با آینده تو .از من تو ذهنت یه هیولا ساخته که فکر می‌کنی رفته و ولت کرده .
مرام بین حرف ثریا پرید.
_من اومدم دنبالت ،اومدم یا نه ؟ گفتم بیا زندگیمونو بسازیم ،گفتم بازیگر باش من هیچوقت جلوتونگرفتم بازم نمی‌گیرم ،تو گفتی دیگه هیچوقت سراغم نیا ، جوری برو که انگار هیچوقت نبودی .گفتی یا نه ثریا؟

ثریا نگاه دزدید ،مرید این یکی را نمی‌دانست .چه فایده ،خیلی چیزها امروز روشن می‌شد.

_من فقط غرور داشتم ،تو اما...
مرید بی حوصله میان حرفش پرید.
_اما؟ بابام تا چندسال قبل حتی اسمتو نیاورد چون نخواست با خودم بگم به خاطر سینما ولمون کردی ،

بابام وقتی بیمارستان بستری بودم کنارم موند ،لباس عروسکی تنش کرد کل بیمارستانو رقصوند تا من بخندم .بابام دوبرابر اسمش مرام گذاشت برای من.

به ثریا اشاره کرد.

_حتی برای تو ،گفت قضاوتش نکن ،گفت اونم رویا داشته برای خودش .گفت من خودخواهی کردم نگهت داشتم .نذاشت بدتو بگه کسی ،گفت حرمت نگه دار چون مادرته .

قدمی به سمت ثریا برداشت.

_پس هیچوقت به خودت اجازه نده به بابام بگی خودخواه ،برای من قهرمان که هیچی مرکز دنیاست ، اصلا همه چیز واسه اون می‌چرخه .اوکی اصلا بابام بد ،تو که خوب بودی بعدش چرا نیومدی؟ تو که خانوم بودی چرا برنگشتی حداقل منو ببینی؟

صدایش لرزید.

_تویی که ادعات می‌شه آدم خوبه ای ،تو مراسم

تحویل جایزه بین‌المللیت گفتی جایزه ام تقدیم به تمام مادرهای رنج کشیده و داغ دیده ،گفتی متاسفانه من نتونستم طعم مادر بودنو بچشم ،نتونستی یا نخواستی خانوم بازیگر؟ نخواستی ،اگر می‌خواستی اسم مادر توی شناسنامه من خالی نبود ،اگر می‌خواستی یه انگ حرومزاده رو پیشونی من نچسبیده بود که الان از ترسش خودتو به زمین و زمان بزنی تا ممنوع‌الکار نشی ،اگر می‌خواستی منو گردن می‌گرفتی نه این‌که بیای بگی مرسی که خفه خون گرفتین.

#عطر_لیمو

#پارت338_

قدمی دیگر و با جدیت گفت:

_بابام مرام خرجت کرد که هیچوقت سراغت نیومد تا رویاتو زندگی کنی ،گذاشت همونی که می‌خوای بشی . مرام خرجت کرد که الانم هیچی نمی‌گه اما من ...من نمی‌خوام حتی اسمم وصلت باشه به خاطر همین سکوت کردم ،نمی‌خوام وصل زندگیم باشین خانم محترم ،پس لطفاً از این در برین بیرون و دیگه هیچوقت سمت ما پدر و پسر نیاین.

ثریا داشت متهم شناخته می‌شد ،دتشت نقش منفی این داستان می‌شد چون تنها نخواسته بود بی موقع مادر شود.

_چرا فکر می‌کنی من خوشحال زندگی کردم؟ من موقعیت بارداری نداشتم ،شرایط مادرشدن نداشتم .

ترسیدم چون نمی‌دونستم ممکنه برامون چه اتفاقی بیوفته ،من تو تمام این سالها همیشه بابت کاری که باهات کردم ناراحت بودم...

مرید داشت می‌سوخت ،او فقط و فقط یک حس گناه بزرگ برای ثریا بود.

_باور کن وقتی می‌گی تو زندگیت احساس خوشحالی نداشتی انگار جیگرم خنک می‌شه .تا الان نبودی از الان به بعدم نباش ،نترس ...از اسمت برای بالا کشیدن خودم و زندگیم استفاده نمی‌کنم.

مرام شانه به شانه اش ایستاد ،مرید به در ورودی اشاره کرد.
_خوش اومدی.

ثریا با التماس به مرام نگاه کرد ،حسش معلوم نبود ، می‌خواست مادر این پسر باشد یا نه؟ می‌خواست دست دراز کند و مرید را در آغوش بکشد یا نه؟

با شانه های افتاده به سمت در وردی رفت ،قبل از باز کردن در چرخید سمت مرید.

_اون روزی که اومدی دیدنم من شناختمت ،وقتی رفتی گفتم یکی حواسش بهت باشه تا سالم برسی خونه ،وقتی بیمارستان بستری بودی و مرام برات یه بیمارستانو رقصوند من دیدمتون ...فقط...فقط...

بغضش شکست.

_روی اومدن نداشتم ،هیچوقت جرئتشو پیدا نکردم . مرام به من بد کرد و من به تو ...بابات شاید قهرمان قصه‌تو باشه اما برای من همون نقش منفی باقی می‌مونه که با دیدنش کلی حسرت تو دلم می‌شینه .

مرید حتی برنگشت ثریا را نگاه کند ،بهانه هایش را قبول نمی‌کرد ،هرگز قبولش نمی‌کرد .اگر ترس از موقعیت شغلی و آبرویش نبود ابدا به این خانه نمی‌آمد .وگرنه او سالها برای توضیح خودش فرصت

داشت...

_ببخشید که نموندم.

صدای بسته شدن در ورودی که آمد مرید پوزخند زد.
_هنوزم منو نمی‌خواد...

اشکی با نفرت از گوشه چشمش چکید و زمزمه کرد.

_بازم رفت...

#عطر_لیمو

#پارت339_

زمان حال

روجا

آهسته روی شقیقه‌اش بوسه زدم ،کاش می‌شد تمام درد و غمش را پاک کنم.

_قربونت برم ،غصه نخور.
از آغوشم عقب کشید ،با لبخند کجی اشکهایم را پاک کرد.
_برای من گریه می‌کنی؟
_اوهوم.
صورتم را با دو دستش گرفت و گونه هایم را به نوبت بوسید.
_من عادت دارم ،فدای سرت.
_چرا نموند و معذرت خواهی نکرد؟ اصلا بهش حق نمی‌دم ،حق نداشت بیاد اذیتت کنه .می‌رم براش کامنت می‌ذارم می‌گم بازیش تو فیلما مسخره است.
این‌بار لبخندش واقعی تر شد.
_چه لاتی بودی من خبر نداشتم.
اخم هایم درهم شد.
_مسخره می‌کنی؟
صورتم را عقب کشیدم و غر غر کردم.
_من خیلی هم خوب بلدم دعوایی باشم.

انگار که ضعف کرده باشد صورتم را گرفت و محکم

فشار داد.
_یه لقمه‌ات می‌کنما .
خم شد و لب های جمع شده ام را محکم بوسید.
_بکوب خودمو رسوندم پیشت ،سیگار نکشیدم تا عطر تو بشینه رو لباسم ،تا تو آرومم کنی .دختر چی داری مگه تو؟ ها؟ چجوری منو مرید خودت کردی که حتی کارایی که قبل تو می‌کردم یادم نیست ؟
لبخندی زدم و دستانم را باز کردم ،خیلی خیلی باز.
_چون من اینقده عاشقتم.
_هی ناز بیا تا همینجا یه حاشیه جدید بسازم.
خندیدم و کمی عقب تر رفتم ،شالم‌روی شانه هایم افتاده بود.
به موهایم اشاره کردم.
_دیدی بافت موهامو؟
نوک بافت موهایم را نوازش کرد.
_بهت میاد.
_نه به اندازه تو!

چشمانش گرد شد و بعد قهقهه بلندش داخل اتاقک

ماشین پیچید .ضربه ای با کف دست به فرمان زد.
_وای ،وای روجا...چه زبونی درآوردی ،دیگه چیا یادگرفتی بگو ببینم.
از خنده اش لبخند روی لبم نشسته بود .شبیه کودکانی که آمار ریز به ریز کارهایشان را می‌دهند گفتم:
_به عروس خاله‌ام گفتم برو درتو بذار.
و بعد فاتحانه لبخند زدم ،منتظر تشویق بودم !
_نوچ نوچ نوچ ،لیمو تلخ شده؟
_یذره.
_کو ببینم؟
خم شد ،نفس هایش روی صورتم نشست.

گوشه لبم را بوسید.
_نه ،نیست.
بدون این‌که لبش را دور کند کشید تا روی لبم ،بوسه آرام دیگری زد.
_ترشه...

بوسه مجددش همانجا نشست ،خوشم آمده بود از

کارش !
_تلخ بشه من ترمز می‌برم هرکسی که تلخش کرده رو بیچاره می‌کنم.

بوسه دیگری و باز همانجا لب زد.
_آخیش ،ویتامین cنرسیده بود بهم این مدت .

پلک روی هم گذاشتم ،چقدر بودنش برای قلبم خوب بود .

مهربان پرسید.
_کجا ببرمت ؟
_بریم قدم بزنیم؟بعدش چای نبات بخوریم ؟
بوسه آخرش را زد و عقب رفت.
_کمربندتو ببند.

#عطر_لیمو

#پارت340_

دستم را دور بازویش پیچیده و همراهش قدم می‌زدم ، سرما بیرحمانه به صورتم حمله کرده بود طوری که تمام قسمت لب و چانه ام تقریبا بی حس شده بود.

مرید با نگاهی به صورتم که احتمالا قرمز شده بود لبخند زد.

_چای نباتتو دادم ،قدمم که زدیم .برگردیم داخل ماشین؟ یخ زدی!

سرم را بالا و پایین کردم تا متوجه موافقتم شود .مسیر

رفته را برگشتیم تا سمت ماشینش.
_من هنوز اسم ماشینتو نفهمیدم.
_دوج چلنجر ،تو صداش کن عروسک.
خندیدم و با شیطنت گفتم:
_گاو پیشونی سفید!
_صدای قلبمو که شکست شنیدی ؟
لبخندم بزرگتر شد ،کنار مرید بی هیچ دلیل خاصی لبخند می‌زدم.

دستش را دور شانه ام پیچید.
_وقتی برگردی برای گواهینامه ثبت نامت می‌کنم.
_خودم می‌رم.
_از کلاسامون خوشت اومده که می‌خوای کش پیدا کنه؟

ابروهایم را بالا انداختم .ایستادم و نگاهش کردم.
_از دولا پهنا حساب کردنت چرا باید خوشم بیاد؟ سر گردنه ای حساب می‌کنی!
مانند خودم ابرو بالا انداخت.

_از خداتم باشه به من ماچ بدی و بگیری .پس به این همه چیز تمومی ،اندام بیست ،ظاهر صد و بیست ! چشمانم را چرخاندم .

_ظاهرت؟

خنده شوکه ای کرد.

_ظاهرم چشه؟

لبخندم کمتر شد اما محو نه ،درست مانند لحظه ای که خاطره ای محو اما دوست داشتنی یه خاطر می‌آوری.

_میگه تا جای ممکن ازت فاصله بگیرم چون پسر بدی هستی و قراره قلبمو جوری تو مشتت بگیری که نتونم فراموشت کنم.

انگار او هم ورژن دیگر این مکالمه را به خاطر آورده باشد که با پشت انگشتانش که گرمای دلپذیری در دل این سرما داشتند گونه‌ام را نوازش کرد و ملایم گفت:

_ظاهر تو داره بهم می‌گه که دوست داری همیشه

برای این پسر بد بمونی.
_عه؟ دیگه چی میگه ؟

کمی سمت صورتم خم شد ،با دقت صورتم را کاوید ، ابروهای شلخته ام ،چشمان تیره‌ام ،مژه های ریمل زده ،کم کم لپ های سرخ شده از سرما و لب هایم .
سیر نگاهم کرد و بعد گفت:
_میگه بذارم لای نون یه لقمه‌ام کن !
خندیدم و به شانه‌اش زدم.
_عه رمانتیک تر باش.
او هم خنده‌اش گرفته بود.
_اوکی یه بار دیگه ...میگه که ...

کمی صورتش را خم کرد ،چشمانش باریک شد.
_میگه ببرمش یه جا که کسی نباشه ،بغلش کنم...ببوسمش ...
کف دستش را کامل روی گونه‌ام گذاشت.
_غم داره چشای لامذهبت ،کمر خم کنه.
_هستی باهاش غم برای چیشه؟

خیلی آرام سری به دوطرف تکان داد.
_نمی‌دونم ،غم برا چیته؟

#عطر_لیمو

#پارت341_

لبم را با زبان تر کردم ،با تلاش برای زدن یک لبخند نیم‌بند دستش را گرفتم.

_درست میشه همه چیز ،از پس سخت تر اینا هم بر اومدم .
_الان نیاز نیست تنهایی از پسش بربیای» ،بر میایم !«باهم.

مانند خودش پچ زدم.
_باهم.

با فشردن دستم مرا به سمت ماشین هدایت کرد.
نشستم و کمی بعد کنارم جاگیر شد .

گوشی‌ام زنگ خورد ،راما بود که اطلاع داد قصد برگشت به خانه را دارند .با ناراحتی گوشی را قطع کردم ،خیره به دستانم پرسیدم.
_شب کجا می‌مونی ؟
_بر می‌گردم خونه.

_نمی‌مونی اینجا؟

ناراحتی ام را حس کرد که با مهربانی صورتم را نوازش کرد.
_کارام مونده ،یهویی اومدم.
_بمون.
_تو بیا باهام.

لب روی هم فشردم .کاش برمی‌گشتم به خانه خودمان ، دلم‌تنگ شده بود.
_نمی‌تونم.
دستم را روی دستش گذاشتم.
_بمون دیگه ،می‌گم علی برات خونه ای ویلایی چیزی پیدا کنه .فردا برو.
_روجا...
_نرو.

چانه ام لرزید ،نمی‌خواستم برود.
صورتم را کشید سمت خودش ،داخل گردنش پنهانش

کرد و زمزمه وار گفت:
_اینجوری نکن.
_گفتی هیچوقت اذیتم نمی‌کنی.
مهربان پرسید :
_اذیتت کردم؟
_الان داری اذیت می‌کنی ،من چند روزه ندیدمت بمون.
روی موهایم را بوسید.
_ببرمت با خودم؟

دستانم را دور گردنش حلقه کردم ،انگار اگر محکم‌تر نگهش می‌داشتم نمی‌توانست برود .از زمزمه هایی که برای زندگی‌کردن در رامسر زده می‌شد می‌ترسیدم . بدون مرید چطور دوام می‌آوردم؟ بدون دو احمق دوست داشتنی‌ام و مرام چه می‌کردم ؟

پشتم را نوازش کرد.
_چیو بهم نگفتی که الان اینجوری شدی؟

_هیچی...
_قراره برگردی دیگه روجا ؟

بعد از پرسیدن این جمله و دیدن سکوتم نگاهش تیره شد .نمی‌دانستم ،من هیچ چیزی نمی‌دانستم .مرا از خودش جدا کرد ،با چشمان پر شده نگاهش را که سخت و سرد شده بود نگاه کردم .

_کی بر می‌گردین خونه؟
صادقانه و درمانده لب زدم.
_نمی‌دونم...
لب هایم لرزید.
_هیچی نمی‌دونم...

#عطر_لیمو

#پارت342_

با حرص نفسی گرفت ،چشمانش که به اشک چکیده از چشمم افتاد نگاهش کمی نرم شد.
_گریه نکن.

بغضم ترکید.
_مگه دست منه؟ اینجوری منو نگاه می‌کنی اینجوری می‌کنی انگار من از خدامه بمونم خونه آقا که همه بهم بکن نکن بگن .
ملایم گفت:
_من که بهت حرفی نزدم.
اشک هایم را پاک کرد .
_گفتن بهتون که اینجا بمونین ؟

اشک هایم شدتش بیشتر شد ،انگار یک سد بزرگ شکسته باشد ،پشت آن سد ترس هایم بود ،نگرانی هایم. اشک هایم روی گونه نرسیده توسط انگشتانش پاک می‌شد.

_باشه باشه ،گریه نکن فقط.

_نمی‌خوام بمونم ،می‌خوام برگردم.

هق زدم و مچ دستی که روی صورتم بود را محکم گرفتم.

_نمی‌خوام مامان و بابام طلاق بگیرن ،دوست ندارم بچه طلاق بشم ،دوست ندارم آشتی کنن دوباره دعوا کنن...من نمی‌خوام اینجا بمونم همه زیر زیرکی پشتم پچ پچ کنن .دلم برای خونه‌مون تنگ شده ،دوست دارم برگردم کافه ،می‌خوام باهات برم رانندگی ،می‌خوام برات کیک درست کنم.

دیدم که چشمانش سرخ شد و خون افتاد ،فکش محکم شد ،او هم درد می‌کشید چرا باید درد های مرا هم تحمل می‌کرد؟ اصلا چرا ما انقدر درد داشتیم که

ناگهان سرریز شود و این‌گونه بینمان قرار گیرد ؟ یک زندگی ساده چه بود مگر که از داشتنش محروم بودیم؟!

_توروجون عزیزت روجا اینجوری گریه نکن ،دستم به جایی بند نیست ...ادامه بدی به چشمات قسم روشن می‌کنم ماشینو می‌برمت خونه به هیچ جامم نیست بقیه چی بگن .من نابودم روجا با اشکات نابود ترم نکن .نمی‌رم ،می‌مونم پیشت فقط گریه نکن ،من بلد نیستم آرومت کنم .دردت داره منو از پا در میاره روجا ،من نمی‌دونم خونواده داشتن چه شکلیه که بخوام دلداریت بدم...من خوانوادت ،باشه؟ من می‌شم خونواده تو ،من ،بابا ،میا و طوفان .باشه؟

هق کوتاهی زدم تا نفس بگیرم ،ادامه داد.
_یکم تحمل کن ،تو قوی بودی ،رنگی بودی ، اینجوری باشی من سرپا نمی‌مونم.

دماغم را خیلی خجالت آور بالا کشیدم ،لحظاتی سکوت

بینمان حاکم شد.

لبخند کوچکی زد.
_آروم شدی؟
_اوهوم .صبح می‌ری؟
سرش را کمی خم کرد.
_کی برم؟

مرید عجیب شده بود ،این رویش را هرگز نشان نداده بود .درماندگی‌اش برای آرام کردنم واضح بود .چطور توانسته بودم انقدر خجالت آور مقابلش زار بزنم.
_فردا نهار باهم باشیم بعد برو.

باید به زندگی و کارش می‌رسید ،نمی‌توانست خودش را وقف من کند .
صورتم را سمت خودش کشید و گونه‌ام را بوسید.
_صبح اصلا میام دنبال تو و راما بریم بیرون .
_باشه.
_برسونمت پیششون الان؟

سرم را تکان دادم .خودش کمربندم را بست و ماشین را به حرکت درآورد .
کاش می‌شد برای همیشه کنارم باشد...

#عطر_لیمو

#پارت343_

مرا به سفره خانه ای که راما و بقیه آن‌جا بودند رساند ،به راما پیام دادم و گفت تا چند دقیقه دیگر

می‌آیند.

_چشمات قرمز شده.
دستی به زیر چشمم کشیدم.
_خیلی ؟
با دمی که گرفت سرش را کمی تکان داد .
چشمش به پشت سرم دوخته شد و گفت:
_اومدن.

همراهم از ماشین پیاده شد ،با راما قرار فردا صبحمان را هماهنگ کرد ایستاد تا ماشین علی حرکت کند و بعد خودش راه افتاد .

راما کنارم نشسته بود ،آهسته پرسید.
_گریه کردی؟
_یذره.

قطعا آن هق هق و زار زدنم هایم یذره نبود اما نیازی هم نبود که راما را در جریان بگذارم .

لبخند مهربانی زد.
_من خیلی از مرید خوشم اومده ،همچین جنم داره.
_بچه ها چیزی نگفتن؟
آهسته تر گفت:
_بذار برسیم می‌گم بهت.

من و مامان و راما یک اتاق در اختیار داشتیم ،مامان بیدار بود .با دیدنمان پرسید.
_خوش‌گذشت بهتون؟
جلوتر رفتم و مقابلش نشستم.

_مرید اومده بود ،اینارو هم آورد ،باباش برام خریده.
مامان ابروهایش را بالا انداخت.
_کی اومد؟

راما پاسخ داد.
_با من هماهنگ کرده بود ،می‌خواست روجا رو

سوپرایز کنه ،فردا هم میاد دنبالمون بریم بیرون.

مامان کمی صورتش درهم شد ،مشخصا همچنان چندان با مرید موافق نبود.
_بچه ها دیدنش؟

راما هیجان‌زده گفت:
_بذارین اینو بگم ،مرید که روجا رو برد کلا حرفش افتاد وسط ،از حاشیه هاش بگیر تا...
_کدوم حاشیه ؟

امیدوار بودم راما گند بزرگی که زده بود را فهمیده باشد ،احتمالا فهمیده بود که لب هایش را فشرد و گفت:
_عا ،خبر نداشتی؟ منم خبر نداشتم امشب فهمیدم.
مامان تیز مرا نگاه کرد ،نگاه چپم به راما را تمام کردم.
_چیز مهمی نیست ،مرید یه پیج میلیونی داره طبیعیه براش حاشیه درست بشه ،تازه اینی که می‌گن دیگه خوابیده ماجراش خیلی مهم نبود.

_درباره چی بود روجا چرا نسیه حرف می‌زنی؟

نمی‌خواستم بگویم ،مربوط به شخصی ترین مسئله زندگی مرید بود .
راما بود که باز خودش را وسط انداخت.
_می‌گن مرید پسر این بازیگره است ،چی بود اسمش ؟ آها ثریا شمس!
_یعنی چی؟ !
لبم را تر کردم ،داشتم کلافه می‌شدم.
_حاشیه است دیگه مادر من دنبال منطق می‌گردی توش؟!
_این پسر که گفته بود مامان نداره.

کوبنده گفتم:
_نداره ،مامان و باباش خیلی ساله از هم جدا شدن لطفاً این بحث و تموم کنین خوشم نمیاد یه بار جلوی خودش از دهنتون بپره.

#عطر_لیمو

#پارت344_

مامان اخم کرد.
_چه هوا خواهشه.

راما بالشت را در بغل گرفت و دراز کشید.
_حالا مریدو ندیدی مامان ،اومد با همه سلام علیک کرد ولی وقتی رفتن من فهمیدم شهناز بدش اومد .
همچین انگار حسودی کرده باشه.

_اونو چیکار داری؟ حرف درنیار پشتش.

_خواهر ساده من بعد صنم یاد نگرفتی به کسی راحت اعتماد نکنی؟ مرید به خاطرت کوبید تا اینجا اومد بعد علی جرئت نداره به دایی بگه شهنازو می‌خواد ، معلومه که شهناز بهت حسادت می‌کنه اونم وقتی که زنداداشش می‌گه روجا رو بدیم به علی!

مامان با غیظ گفت:
_غلط کرده با تو !دختر من مگه نونه بدم دست اینو اون.
لبخند بزرگی زدم و گونه مامان را بوسیدم.
_دمت گرم سلطان.

مامان چشمانش گرد شد.
_چه نوع حرف زدنه روجا؟
_یعنی چیزه ،مرسی از هواداریت!

روی تشکش دراز کشید و پشت کرد به ما.
_چراغارو خاموش کنین بیاین بخوابین ،خستەم یکم استراحت کنم.

راما برای خاموش کردن چراغ بلند شد و در همان حال غر غر کرد.
_کارگر مفت گیر آوردن مامان منو ،بشور و بسابای یکسال خونه شونو تو این چندروز دادن دست تو!
_راما!
_دروغ می‌گم مگه؟!

اشاره کردم سکوت کند ،مامان دیگر دلی نداشت که این‌بار با حرف های حق راما بشکند.

راما برای آب خوردن بیرون رفت و در همان فاصله لباس هایم را عوض کردم .فردا صبح زود باید بیدار می‌شدم .لبخند بزرگی زدم .مرید می‌آمد.

*

_چه خوابش سنگینه.

چشمانم را روی هم فشردم و زیر لب غرغری کردم ، نور نمی‌گذاشت بخوابم .کسی نوک موهایم را کشید.
_پیس پیس ،گل گلی!

شنیدن لقبی که میا همیشه به من می‌داد باعث شد چشمانم نیمه باز شود ،با دیدن میا تا آخرین حد ممکن باز شد .شوکه شدنم به جانش چسبید که لبخند بزرگی زد.
_صبح بخیر!
_میا!

#عطر_لیمو

#پارت345_

در آغوشش کشیدم ،چقدر حضور ناگهانی‌اش خوب بود .انگار چشم هایم را درست در خانه خودمان باز کرده باشم ،انگار همه چیز مانند هفته گذشته باشد.

_برو دست و صورتتو بشور سرحال بیا.
_اینجا چیکار می‌کنی؟

کمکم کرد رختخوابم را جمع کنم و در همان حال پاسخم را داد.
_در واقع چیکار می‌کنیم !

_تو و کیا ؟
نیشش را شل کرد.
_من و دوست پسر سکسی جذابم که در و بلاش بخوره تو سر دوست پسر خاکبرسر تو که مارو پیچوند تنها اومد و فرست کراش زندگیم و زیدش !

بهت زده گفتم:
_نه !نازنین رستمی هم اومده؟
سرش را تند تند بالا و پایین کرد.
_قراره یه مسافرت خانوادگی واقعی داشته باشیم.

هیجانش به منم سرایت کرد.
_الان کجان؟
به بیرون اشاره کرد.
_تو حیاط.

بیشتر از این سر صبح نمی‌توانستم شوکه شوم .
میا با خنده گفت:
_راما می‌گفت روجا یه تنه تمام اصولای این خانواده

رو لگدمال کرده ،دوست پسرش وخانوادش نشستن وسط حیاط آقا اونام هیچی نمی‌گن !تازه نازنین حسابی با مامانت جیک تو جیک شده.

دستم را روی سرم گذاشتم .دلم در هم پیچید.
_الانه که از استرس بالا بیارم.
_انگار چی‌شده .نترس نازنین دوست مامانته منم دوست تو ،پسرارو اینجوری کاور کردیم که کسی چیزی نگه .برای دیدن شما اومدیم مثلا !ولی خب دور از جون گاو که نیستن دیدن مرید هی منتظره بیای بیرون !

_من رسما شدم نوه ناخلف خانواده.
چشمکی زد.
_به جمع افخما خوش اومدی گل‌گلی ،بیرون منتظرم لباساتو عوض کن بیا.

فکر کنم همچنان خواب بودم ،زندگی‌ام بیشتر شبیه یک رمان آبکی داشت پیش می‌رفت .مرید و خانواده اش

اینجا؟
باورم نمی‌شد.

در سریعترین حالت ممکن لباس عوض کردم و به حیاط رفتم ،اوضاع بد نبود ،همه روی تخت داخل حیاط نشسته بودند ،آقا سخت مشغول توضیح دادن درباره درختانش به مرام بود.

واو ،باورم نمی‌شد !

_سلام.

#عطر_لیمو

#پارت346_

سلام تقریبا بلندم باعث شد اولین نفر مرام بچرخد سمت من ،لبخند بزرگ و پدرانه‌اش را به صورتم هدیه کرد.

_سلام دختری ،وروجک ما بالاخره بیدارت کرد؟

دستم را مهربان در دست گرفت ،پرسید.

_خوبی ؟

_مرسی ،باورم نمی‌شه اینجایین...خیلی دلم براتون تنگ شده بود.

صدایش را آهسته کرد.

_از من نشنیده بگیر ولی مرید دیشب بهمون گفت آب دستمونه بذاریم زمین و بیایم پیش لیمو خانومش تا حال

و هواشو عوض کنیم.

وای مرید ،وای !هم جلوی مرام خجالت زده شده بودم و هم پروانه های معروف با شادی مشغول رقص شدند.

به سمت مامان و نازنین رفتم ،سلام کردم که با مهربانی و لبخند زیبایی مرا در آغوش کشید.

_سلام عزیزم صبحت بخیر.

بعدی طوفان بود که چشمکی زد.

_چطوری؟

_خوبم ،تو خوبی؟

به مرید اشاره کرد.

_اگر غر غر نکنه که وای لیمو ،آی لیمو بله!

مرید غر زد.

_یه مشت بی آبرو جمع کردم دور خودم.

میا خودش را وسطشان انداخت.
_یعنی به روت نیاریم دیشب التماس کردی بیایم اینجا؟!
_چرا شما دوتا لال نمی‌شین؟

دلم برای این کل‌کل هایشان هم تنگ شده بود.
با خنده سرم را کمی کج کردم.
_سلام.
_سلام ،خوب خوابیدی؟
_خوب بیدار شدم!

کنار مامان نشستم ،میا گفت:
_خاله ما بریم؟
_تازه رسیدین دختر.
_توروخدا.
مامان با خنده سری به دوطرف تکان داد.
_باشه.

نگاهشان کردم.

_کجا بریم؟
میا :قراره کمپ بزنیم.
چشمانم گرد شد.
_تو سرما؟
_خیلی حال می‌ده ،ولی مامانت می‌گه نمیاد.

به مامان نگاه کردم.
_نمیای؟
_نه بهتره من بمونم اینجا ،شب تو جنگل خواب به چشمم نمیاد.راما اگر دوست داشت بیاد.

_بادش اوکی شد.

راما توپ را محکم را زمین کوبید و این‌را گفت.
به قول میا قرار بود یک سفر خانوادگی واقعی را تجربه کنیم.

#عطر_لیمو

#پارت347_

میا کمکم کرد تا لوازم مورد نیاز برای یک کمپ جنگلی جمع کنم .

آهسته گفتم :

_میا ،مار نیشمون نزنه.

لباسی گرم تا کرد تا داخل کوله بگذارد.
_تو سرما مار میاد تورو نیش بزنه؟

_حشره چی؟
صورتم جمع شد ،تصورش هم اذیتم می‌کرد.

لباسم را کلافه داخل کوله چپاند.
_خیر اونم نمیاد.
با تردید سوال بعدی ام را پرسیدم.
_گرگ بیاد چی؟!

چشمانش را با درماندگی روی هم فشرد و لبخند مسخره ای زد.
_هرچی شد مرید و می‌ندازیم جلو اونو بخوره ،خیالت تخت.
_دستشویی رو چیکار کنیم ؟

این‌بار رسما تشر زد.
_روجا پاشو تا سگم نکردی ،نرفته جیشش گرفته !

کوله‌ام را در بغلم انداخت و به بیرون اشاره کرد.
_بدو.
_تنت به تن طوفان خورده اخلاقت عوض شده.
_تو هم همینطور خانم ،بی ادب شدی !

به هم نگاه کردیم و جفتمان خنده‌مان گرفت ،از اتاق خارج شدیم .راما کوله ام را گرفت و به مرام داد . اولین بار بود ماشینش را می‌دیدم ،آهسته از میا پرسیدم.

_ماشینش چیه؟
_مرید با انتخاب تو به تمام آرمان‌هاش درباره ماشینا پشت کرد!
_یه اسم خواستی بگی.
_شورلت سیلورادو ،غول مورد علاقه مرام .خوراک سفره.

مرید به مرام کمک کرد تا پشت ماشین همه چیز را

ببندند ،سپس کنار ما ایستاد.
_خب ،راما تو با من میای یا...
راما سریع گفت :
_یا با ماشین خفن مرام !

مرید انگار واقعا قلبش شکسته باشد که نا امید گفت:
_عروسک منو به خاطر اون غول بیابونی ندیده گرفتی ،یادم می‌مونه!

راما با چشمان گرد به مرید نگاه کرد.
_الان جدی بودی؟ انتظار داری بیخیال شورلت بشم و بیام سمت دوج؟!

مرید دستش را تکان داد و صورت جمع کرد.
_صدا بچه نشنوم!

#عطر_لیمو

#پارت348_

مرام با خنده پا در میانی کرد.
_بچه ها بسه ،همه با ماشین من می‌ریم .فقط عقب یکم باید مهربون تر بشینین .البته این بچه به اندازه همه تون جا داره.

بچه ؟ ابدا این ماشین شبیه یک بچه نبود ،غول بچه

شاید لفظ مناسب تری باشد.

مرید جلو افتاد ،ماشین مرام واقعا غول بود !راما ، سپس مرید و من و بعد میا و طوفان نشستند ،من و میا تقریبا روی پای پسرها نشسته بودیم.

ماشین جا دار بود اما نیمی از جا توسط هیکل درشت مرید و طوفان گرفته می‌شد.

در مسیر میا اجازه نداد کسی در سکوت و آرامش لذت ببرد ،موسیقی را با صدای بلند پخش کرد و با وول وول زدن به قول خودش رقصید!

مرام انگار می‌دانست که کجا باید برود ،ماشین را مستقیماً وارد منطقه ای که می‌خواست برد .بعد از پارک کردنش گفت:
_بریزید پایین.

طوفان به میا و سپس من برای پیاده شدن کمک کرد ،

کش و قوسی به تنم دادم و هوای اطرافم را که به دور از هرگونه آلودگی بود به مشام کشیدم.

_پسرا بیاید کمک ،چادر برپا کنیم و بعدش آتیش.

راما سینه سپر کرد.
_آتیش با من ،خوراک خودمه تو خدمت یادگرفتم.
_باریکلا ،پس یا علی.

نازنین و من و میا هم وسایل را کم کم از پشت ماشین پایین آوردیم ،شب کباب بازی داشتیم!

مرام بعد از برپایی چادر دستانش را به هم کوبید.
_باید هیزم جمع کنیم ،تا صبح اینجاییم و قراره غذا و چای هم بذاریم پس یه عالمه هیزم باید بیاریم.

میا سرش را به بازوی طوفان تکیه زد.
_باید سریع تا قبل از نهار جمع و جورش کنیم ،از الان بریم؟

مرام تایید کرد.
_مراقب خودتون باشین ،خیلی دور نشین .من و نازنین و راما باهم می‌ریم شما چهارتا هم باهم.

میا با ذوق جلوتر افتاد ،خودم را به کنارش رساندم.
_اوناهاش.
_نه ،باید مراقب باشیم خیس نباشن اونجوری آتیش نمی‌گیرن.
_قبلا کمپ زدین؟
_چندباری اومدیم.

گوشی‌اش را از جیب بیرون کشید و مقابلم تکان داد.
_قبل از کار کردن بیا عکس بگیریم.
چرخید سمت پسر ها.
_از من و روجا عکس بگیرین می‌خوام پست بذارم.

این‌که اجازه دهند دونفری و بدون حضور آن‌ها عکس بگیریم مسخره بود .هرکاری برای حضور در عکس های ما می‌کردند .در آخر میا تسلیم شد.

_باشه بیاین چهارتایی عکس بگیریم!

طوفان لبخند رضایت بخشی زد.
_به نظرم بعدش یه تغییری توی عکسای دونفره ایجاد کنیم.
مرید تایید کرد.

_مثلا جای من و میا عوض بشه!

بعد هم چشمکی به من زد و مرا به خودش چسباند .
طوفان لایک نشان برادرزاده اش داد و بعد از چسباندن صورتش به صورت میا آماده عکس گرفتن شدند.

#عطر_لیمو

#پارت349_

مرام اگر می‌فهمید به جای جمع آوری هیزم درحال جمع آوری عکس و ژست هستیم هر چهار نفرمان را با هیزم های روی زمین فلک می‌کرد.

با حس قلقلک روی دستم نگاهی به پشت دستم انداختم ،با دیدن حشره تند تند دستم را تکان دادم.
_وویییی ،این چیه...نمیرههههه.

مرید دستم را گرفت و حشره را پرت کرد.
_آروم کاریت نداشت.
_من از حشره ها و مارمولک متنفرم!!!
طوفان گوشی‌اش را کنار گذاشت ،بالاخره بیخیال گرفتن عکس های یهویی از میا شده بود.
_خیلی لفتش دادیم ،بیاین جدا بشیم و سریعتر هیزم

جمع کنیم.

به آسمان نگاه کرد.

_هوا هم کم کم داره ابری می‌شه ،فکر کنم امشب بارونه.

با استرس گفتم:

_اگر بارونه پس چجوری آتیش و غذا آماده کنیم؟

مرید بیخیال گفت:

_تارپ همراهمونه ،انقدر استرسی نباش.

صورتم را خاراندم.

_فکر می‌کنم همه جام داره حشره راه میره.

میا با خنده گفت:

_عادت می‌کنی گل‌گلی ،وسواس بودن تو این شرایط باعث میشه بهت خوش‌نگذره .

دستش را بلند کرد.

_جلو چادر می‌بینمتون.

با طوفان برای جمع آوری هیزم از سمتی دیگر

رفتند ،من و مرید هم باهم حرکت کردیم ،درواقع او هیزم های بدرد بخور را جمع می‌کرد و چندتایی برای خالی نبودن عریضه به من داده بود که حس نکنم بدرد کاری نمی‌خورم!

_ممنون که گفتی بیان ،به دیدنتون نیاز داشتم.
_اگر یکم دیگه اونجوری گریه می‌کردی احتمالا یه خونه همینجا می‌خریدم!

لبخند کوچکی زدم ،روبه رویش ایستادم که باعث شد قدم هایش متوقف شود .صدای باد و هوای ابری با درختان بزرگ که کم‌کم برگ هایشان را از دست می‌دادند ،کمی فضا را ترسناک کرده بود.
_نگفتی ...
سوالی نگاهم کرد.
_چیو ؟
_که مرید منی!

#عطر_لیمو

#پارت350_

این طوری که چشمانش تقریباً روی هم می افتاد و با تک‌خنده ای کمی سرش را تکان می‌داد ،برایم بشدت دیدنی بود .زمان‌هایی که باعث لبخند زدنش می‌شدم را خیلی دوست داشتم.

_من تحت هر شرایطی مریدتم!

_من نگفتم؟
_که لیمو ترش منی؟
لبخند زدم .خیره صورتش جدی و صادقانه گفتم:
_که به طور ترسناکی دوستت دارم...
_ترسناک ؟!
_وابستگی به بقیه همیشه برام ترسناک بوده ...

دیگر لبخند نزد ،قدمی به جلو برداشت ،هیزم های داخل دستانمان به هم برخوردند.
_پس به نظرت دوست داشتن من ترسناکه؟
_ندونستن تهش ترسناکش می‌کنه ،و یکمم محیطی که داخلشیم!

شوخی مسخره ای بود ،همچنان لبخند نزد .
_تا صبح نخوابیدم...

از چشمان خون افتاده‌اش مشخص بود.
_صبح که اومدیم خونه پدربزرگت قبل از اینکه بیایم داخل رسما به مرام التماس کردم که یه جوری بپرسه

ببینه موندنی هستین یا نه.

چشمانم را از صورتش گرفتم که تقریبا تشر زد.
_منو ببین.

نمی‌فهمیدم چرا انقدر تنش ایجاد شد ،من فقط ...اصلا چرا این‌گونه شد؟

_چرا این‌جوری می‌کنی؟
_شاید چون دارم تمام تلاشمو می‌کنم ولی تو بازم می‌ترسی !چون از روز اول این رابطه من پاره شدم روجا ،که بهت بفهمونم قصد آسیب زدن بهت ندارم ولی تو انگار فقط با فکر خودت پیش میری ،دوستم داری ولی می‌ترسی؟ دوست داشتن من ترسناکه؟!

باورم نمی‌شد ،داشتیم به یک دعوای خیلی خیلی جدی نزدیک می‌شدیم .دچار یک سوءتفاهم بزرگ شده بود و من حتی نمی‌دانستم از کجا شروع به توضیح دادن کنم.

_تو الان از تمام حرفایی که زدم همینو شنیدی؟
_من هرچیزی که تو کونم نره برام بولد می‌شه.
_مودب باش!
_د همینم ندیدی ،من به خاطرت سیگار نکشیدم ، مهمونی نرفتم ،دور خیلی چیزا رو خط زدم تا تو آروم باشی ،تو چی روجا؟
هیزم هارا رها کردم ،با خشمی که من هم اکنون دچارش شده بودم گفتم:
_سر من منت نذار.
_منتی نیست چون دوستت دارم ،بدون ترس ،بدون پشیمونی!

#عطر_لیمو

#پارت351_

فکر می‌کرد پشیمانم؟
_داریم دعوا می‌کنیم ؟!چون...
با بهت به خودم اشاره کردم.
_چون فکر می‌کنی من از این‌که دوستت دارم پشیمونم؟!
تقریبا سرش جیغ کشیدم.
_کدوم رفتارم اینو نشون داده که من پشیمونم؟ من تو روی خانوادم وایستادم ،اومدی وسط خونه آقا با خانوادت نشستی و من پا گذاشتم روی تک تک خط قرمزام چون دوستت دارم اونوقت تو منت کارایی که از اولش هم نباید می‌کردی سر من می‌ذاری؟ !

او هم هیزم هایش را انداخت و کاملا سینه به سینه ام ایستاد.
_خب ،دیگه چه کارهایی کردی که الان یادت افتاده انجامشون خط قرمزات بوده؟

پوزخند زدم ،با تاسف سری به دو طرف تکان دادم.
_اصلا دیشب نباید می‌خواستم که بمونی ،بی‌خوابی زده به مغزت.

دستش را روی گردنش گذاشت و سرش را به عقب خم کرد .انگار هرکدام داشتیم حرف خودمان را می‌زدیم و ابدا به دیگری حق نمی‌دادیم.

بغض به گلویم هجوم آورد ،تند تند نفس کشیدم تا اشک نریزم.
_تو قول داده بودی اذیتم نکنی...
_من هیچوقت اذیتت نکردم روجا ،این دومین باریه که این جمله رو تکرار می‌کنی.
_اذیت کردن و توی چی می‌بینی مرید؟ الان که نگاهم

نمی‌کنی ،این‌که یهویی داریم بحث می‌کنیم ،این‌که داریم اثبات می‌کنیم کی بیشتر تلاش کرده و همه اینا یعنی داریم همدیگه رو اذیت می‌کنیم.

این‌بار من بودم که جلو رفتم و دستش را گرفتم.
_من از بحث و دعوا متنفرم مرید ...حالم از این‌که تپی یه محیط پر از تنش باشم بهم می‌خوره .
باز هم نگاهم نکرد اما آهسته گفت:
_دعوا نیست ،داریم حرف می‌زنیم.
_من اشتباه منظورمو رسوندم و تو اشتباه برداشت کردی ،من نمی‌خوام سمی باشیم.
درمانده کلمات از لا به لای لب هایش بیرون آمدند.
_وای روجا ،وای از دست تو و افکارت.

خیره نگاهم کرد ،بالاخره .کوبنده گفت:
_من اگر باهات بحث کنم ،نگاهت نکنم یا هرچیز دیگه ای بازم دوستت دارم ،می‌فهمی؟ تحت هر شرایط کوفتی ای من دوستت دارم !بدون ترس ،بدون فکر اضافه .همین صحبتامون بهت استرس داده ،همینا

ترسوندت چون تو نمی‌دونی باید چیکار کنی ،من می‌گم از یه حرفت ناراحت شدم و تو حتی از اینم برداشت خودتو داری.

صورتم را بین دستانش گرفت.
_سمی یعنی من برم پشت سرمو نگاه نکنم و تو بیوفتی دنبالم ،هی اذیتت کنم و ازش لذت ببرم ،سمی برای وقتیه که نمونم به حرفت گوش بدم می‌فهمی؟ الان که داریم تلاش می‌کنیم درستش کنیم هرچیزی هستیم به جز سمی .مثلا دوتا دلتنگ عصبی که نمی‌دونن دلتنگی زیادشونو تحمل کنن.

سعی کرد آرام تر شود ،کمی لبخند بزند .
با انگشت به شقیقه‌ام آهسته و نرم کوبید.
_از اینجا بترس روجا ،اینجایی که داره برات فکر و خیال می‌تراشه .

چانه ام لرزید.

_آدم سمی این رابطه منم؟!

#عطر_لیمو

#پارت352_

خنده درمانده ای کرد ،پیشانی اش را به پیشانی ام کوبید.
_خنگ ...بکش بیرون از سمی بودنا ،تو یکم فکرت درگیره ،منم همینطور.

فرصت طلبانه گفتم:
_پس دیگه هیچی نگیم .دعوامون میشه.
_بشه ،ایرادی نداره ،بعدش باهم خوب می‌شیم ،بعدش من بغلت می‌کنم ،تو آرومم می‌کنی .دعوا چیز بدی نیست روجا ،آدما وقتی یه چیزی براشون مهمه سرش دعوا می‌کنن.
_مامانو بابام همیشه دعوا می‌گرفتن...
_دعوا با جنگ فرق داره ،با قدرت طلبی متفاوته.

پیشانی ام را بوسید ،زمزمه کردم.
_من دوستت دارم ،بدون اما و اگر .فقط چیزی که همون لحظه تو ذهنم چرخید روی زبونم اومد.
_باشه ،سر فرصت درباره اینم صحبت می‌کنیم .

بی توجه به تنش چند لحظه قبلمان متوجه شدم اکنون که نفس به نفسم ایستاده بود حالتش تغییر کرد ،پچ زد.

_فکر کنم بدونم چرا کله‌ام یه لحظه چیزی شد.
_چرا؟

_چون امروز وقت نشد بغلت کنم ،ببوسمت.
زمزمه کردم.
_نسخ شدی یعنی؟
_اوهوم.

صورتش را خم کرد ،من و مرید جنبه تنهایی نداشتیم !

مرا به تنش چسباند و لب هایم را بوسید ،انگار که تمام سیستم عصبی‌اش به این بوسه برای آرام شدن نیاز داشته باشند.

من هم نیاز داشتم ،که بدانم همه چیز بینمان خوب است ،که همه چیز اکنون آرام...آرام...

میان بوسه ناگهان چشمانم گرد شد ،حرکت ریز و موذی وارانه ای روی شکم و پهلویم را که حس کردم به عقب پریدم ،مرید با گیجی نگاهم کرد که من با جیغ کوتاهی بافتم را از سر بیرون کشیدم و با عجله به بدنم نگاه کردم .

_یه چی رو جونمه ،داره راه می‌ره یا خدا.

مرید جلو آمد.
_وول نخور بذار ببینم.
بالا و پایین پریدم ،با دستانم روی پهلویم کوبیدم .
_یه چی هست باور کن.
_خب نمی‌ذاری ببینم که ،دو دقیقه آروم بگیر.

با چندش دستانم را از بدنم فاصله دادم ،رد انگشتان گرمش روی شکم و پهلویم را حس کردم ،من نیمه برهنه بودم؟!

چشمانم گرد شد ،خاک بر سرت روجا ،خاک بر سرت!
_هیچی نیست.

سریع عقب کشیدم و بافتم را در دست فشردم.
_عام...چیز...من اینو بپوشم.

#عطر_لیمو

#پارت353_

نگاه خیره اش روی گردن و سینه هایم کش پیدا کرد ، کم کم یک لبخند موذیانه روی لبش نقش بست که باعث شد اخم کنم و تشر بزنم.
_هیزی نکن.

با همان لبخند دستانش را به نشانه تسلیم بلند کرد و من

برای جلوگیری از هیز بازی بیشترش پشتم را به مرید کردم .تمام صورتم از خجالت می‌سوخت.

باد سردی که زد باعث لرزم شد.
_هنوز درستو حسابی هیزم جمع نکردیم .

نفس هایی که به شانه و گردنم خورد باعث شد خشک شده سر جایم بایستم .
نوک انگشتانش از پشت گردنم حرکت کردند به سمت پایین .تتویم را دیده بود !

_پس این‌شکلی بود...
خط تتویم را با انگشتش طی کرد ،خون از تمام صورتم به بیرون پرتاب می‌شد ،داشتم آتش می‌گرفتم از گرما !

لب به پشت گردنم چسباند ،نفس در سینه ام حبس شد .
بافتم بین انگشتانم فشرده شد ،هیجان و ترس در تنم با یکدیگر به رقص درآمده بودند.

_اگرمی‌دونستم ترست از حشره به اینجا ختم میشه زودتر می‌آوردمت جنگل.

حرفی نزدم ،درواقع اصلا توانایی سخن گفتن نداشتم . پهلویم را گرفت ومرا از پشت به خودش چسباند .زیر گوشم پچ زد.
_سر فرصت قراره نشونت بدم که این تتو چه بلایی سرم آورده.

روی شانه ام را آهسته و سبک بوسید و فاصله گرفت ،با دور شدنش موج سرما به تنم حمله کرد ، مرید کمک کرد بافتم را بپوشم و کاپشن خودش را هم تنم کرد.

گونه‌ام را بوسید.
_من دیگه عصبی نیستم!
اخم کردم.
_نبایدم باشی.
در دل ادامه دادم.

»اونم با اون همه هیزی که کردی «

نیشش را شل کرد.
_اصلا از این به بعد اگر بحثی شد لخت بشی کار در اومده.

خم شدم تا هیزم های ریخته بر زمین را بردارم که سوتی زد.
_اینمخوب بود!

فوری چرخیدم سمتش و تکه چوب درون دستم را به سمتش پرت کردم.
_خیلی هیز و مزخرفی مرید.
_خیلی خفن و جذابی لیمو خانوم.

با چشم غره ای هیزم هارا در بغلش انداختم .
_بریم دیر شد.
_چشم ،اصلا هرچی تو بگی.
_شارژ شدی!

_تو بگو امشب هم بیدار بمون من با کله قبول می‌کنم.

#عطر_لیمو

#پارت354_

پشت به او کردم و غر زدم.
_تحت هر شرایطی مغزت منحرفه!

شانه به شانه یکدیگر به سمت چادر حرکت کردیم.
طی قرارداد نانوشته ای ابدا از بحث پیش آمده سخن نمی‌گفتیم ،انگار همانجا پرونده‌اش بسته شده باشد.

_خودتو تاحالا تو آینه دیدی؟
_وا ،معلومه!
_دقیق دیدی؟
_هرروز دارم خودمو تو آینه می‌بینم مرید.
_هرروز می‌بینی و نفهمیدی که چقدر خواستنی هستی؟!

لبخندم را که دید سریع گفت:
_جون!
_خیلی زبون بازی مرید.
خم شد و روی موهایم را بوسید.
_بخند من جون بگیرم.

تیم سه نفره مرام اولین نفراتی بودند که با هیزم رسیده بودند ،راما درحال تقلا برای برپایی آتش بود و مرام همان تارپ که مرید گفته بود را برپا کرد تا از باران احتمالی در امان بمانیم.

راما بالاخره آتش را برپا کرد ،خنده ذوق زده ای از لای لب هایش بیرون جهید.
_حال کردین؟
مرام به پشت شانه اش کوبید.
_آفرین پسر.

راما از تعریف و تمجید مرام حسابی سر کیف آمده بود ،هیچوقت با بابا چنین لحظاتی را نگذرانده بود . قلبم پر از درد شد برایش .راما داشت از تک تک این لحظه ها لذت می‌برد .حسرت های زیادی در سرم شکل گرفت اما تمامشان را نادیده گرفتم ،زندگی در کاش های گذشته همین لحظاتی که داشتم را هم نابود می‌کرد و در نهایت از من یک حسرت متحرک باقی می‌ماند که مفهوم زیستن را هرگز نیاموخته بود.

بساط کباب را سریع آماده کردیم و در همان حال میا و طوفان هم رسیدند .با هیزم هایی دوبرابر چیزی که ما جمع کرده بودیم !

مرید زیر گوشم گفت:
_اینا جدی گرفتن ،جا خلوته بابا حال می‌کردین خب!

چشم غره ای رفتم.
_خجالت بکش.
_هی چشاتو تاب نده من وسط جمع گیلاست می‌کنما!
_مرید!

با خنده به کمک طوفان رفت ،بعد از نهار دور هم نشستیم ،میا خیلی کوبنده پیشنهاد بطری بازی داد .مرید بلافاصله مخالفت کرد.
_اون حال نمی‌ده.

خمیازه کشیدم ،اصلا اکنون هیچ بازی ای حال نمی‌داد!

مرید اشاره کرد روی پایش دراز بکشم ،با خجالت به

راما اشاره کردم که مرید خیلی جدی مرا کشید تا سرم را روی پایش بگذارم.
_روجا تو چرته ،حال بازی نداره.

_حالا که قرار نیست بازی کنیم و همه جمعیم باید یه چیزی بهتون بگم.

مرام با گفتن این به صورت تک تکمان نگاه کرد ، نگاهی به نازنین که کنارش نشسته بود انداخت و در آخر گفت:
_من و نازنین تصمیم گرفتیم که باهم ازدواج کنیم.

#عطر_لیمو

#پارت355_

لحظه‌ای جز صدای سوختن هیزم ها چیزی به گوشمان نرسید.

آهسته نشستم ،همه به مرید نگاه می‌کردند ،انگار رضایتش برای مرام از هر چیزی مهم تر بود .منتظر بودیم تا مرید حرفی بزند و بعد ما عکس‌العمل نشان دهیم.

مرید لبخند زد و به سمت پدرش رفت.
_مبارکت باشه بابا.

مرام را که در آغوش گرفت میا هم سریع بلند شد و بعد از مرید مرام ونازنین را در آغوش گرفت و

تبریک گفت .طوفان هم همین روند را تکرار کرد ، دست نازنین را فشردم.

_تبریک می‌گم.

_مرسی عزیزم.

رو کردم سمت مرام.

_خیلی براتون خوشحالم.

_ممنون دختری.

میا با هیجان پرسید.

_حلقه نداری؟

مرام با لبخند سری به نشانه تایید تکان داد ،با هیجان دستانم را به هم کوبیدم و عقب ایستادم .

مرید گفت:

_وایستادی چرا؟ دستش کن.

مرام حلقه را داخل انگشت نازنین انداخت ،صدای دست زدنمان و کل کشیدن مسخره میا بینمان طنین

انداز شد.

در این بین من دست مرید را گرفتم که باعث شد نگاهش را به صورتم بدوزد ،لب زد.
_خوبم ،خیلی خوبم .

تک خنده ای کرد.
_انگار خیالم راحت شده باشه بابت زندگیش.

می‌دانستم هردوی ما به یک چیز مشترک فکر می‌کردیم ،آن هم این بود که »مرام لایق این خوشبختی بود«.

دستش را دورم حلقه کرد و درحالیکه سرش را روی سرم می‌گذاشت همراه میا و طوفان خواند:
_عروس باید ببوسه شاه دومادو ،این عاشق رسیده به مرادو.

لبخند زدم و همراهیشان کردم.

_عروس دوماد و ببوس یالا.

نازنین با خنده و صورتی سرخ شده گونه مرام را که کاملا منتظر بود ،بوسید.

با ذوق دست زدم .چقدر خوشحالی‌کردن بینشان راحت بود.

مرید با خنده و شوخی گفت:
_مگه عروسی باباته انقدر خوشحالی؟
ابرو بالا انداختم.
_نه ،عروسی باباته!
خم شد و پیشانی ام را بوسید ،سرخ شدنم را که دید با رضایت لبخند زد.
_دلم سوخت که زبونتو جلو بقیه نخوردم!
_خجالت بکش !

آخر شب بعد از خوردن غذایی که نازنین برایمان درست کرده بود دور آتش نشسته بودیم ،باران بر

روی تارپ می‌کوبید ،صدایش در بین صدای سوختن چوب ها لبخندی روی لبم می‌آورد .بعد از بزن و برقص و شام همگی سنگین و خسته شده بودیم .

مرید از داخل چادر با پتویی در دستش برگشت و حین نشستن کنارم آن‌را دور هردونفرمان پیچید ،رو به رویم میا و طوفان هم درست در همین موقعیت بودند . هرچند میا مانند من خجالت نمی‌کشید و به راحتی در آغوش طوفان فرو رفته و به آتش نگاه می‌کرد.

#عطر_لیمو

#پارت356_

طوفان صورتش را روی موهای آبی میا گذاشته بود . چطور توانسته بود سال‌ها بدون اعتراف به میا زندگی کند در صورتیکه همه شاهد بودیم طوفان در کنار میا بشدت آرام بود ،آدم سخنوری نبود اما نگاه هایش همیشه دنبال میا می‌چرخید.

زمزمه کرد.

_کجا رو نگاه می‌کنی؟

_به میا و طوفان ،راما خوابید ؟

_آره ،صدا خر خرش بلند شده.

_امروز حسابی خسته شد .

_پسر با جنمیه ،باهاش حال می‌کنم.

_سخت با بقیه ارتباط می‌گیره ولی خب ،از همون اول تونستی کاری کنی که باهات احساس راحتی کنه.

تک خنده کوتاهی کرد.

_اولین بار که دیدمش اومده بود کافه ،رفتی بغلش ماچش کردی بعد من از کله‌ام دود می‌زد بیرون ،فکر

کردم دوست پسرته .
خنده ام گرفت.
_داری جدی می‌گی ؟
با چانه به میا که پلک بسته بود اشاره کرد.
_تازه اون سلیطه هم نگفت راما داداشته تا بدتر دود کنم !
_پس حسابی حسودی کردی.

نیشخند زد ،نوک دماغش را به دماغم مالید.
_من می‌دونستم تهش تو بغل خودمی ،اما تو داشتی یکم کارمو سخت می‌کردی.

با خباثت گفتم :
_باشه ولی چیزی از حسودی کردنت کم نمی‌کنه .

انگار کوتاه آمده باشد که دیگر حرفی نزد.
با یادآوری موضوعی پرسیدم:
_راستی کلاور و کجا گذاشتین؟
_مرام گذاشت پیش همسایه‌مون ،خودش گربه داره

دختر منم نگه داشت پیشش تنها نباشن.

خمیازه کشیدم.
_خیلی خوابم میاد.
صورتم را به سینه اش چسباندم و پلک بستم .
_می‌خوای بری داخل چادر بخوابی؟
_نه ،نمی‌خوام امشب تموم بشه.
_خوش‌گذشت بهت؟
_خیلی.

صدای آهنگ از اسپیکر کوچک پخش شد ،نمی‌دانستم کداممان آهنگ پخش کرده ولی راضی بودم.

_برای مرام خوشحالم.
_منم ،فکر کنم خانم پرستارش خیلی وقته دلشو برده.
_شماها عادت دارین رو لقب گذاشتن برای دخترای مردم.
_ما فقط رو دخترای خودمون لقب می‌ذاریم.
لبخند بزرگی زدم.

_نه بابا؟!
پیشانی ام را بوسید.
_اوهوم.
_مرید...
_جونش؟
_ممنون ،بابت امشب ،بابت همه چیز.

ما سکوت کردیم اما خواننده همچنان می‌خواند:

هوا بد کاپلیه بهت علاقم واقعیه
دیگه جر و بحث واسه چیه سلیقمی تا صد سال دیگه
اره به این عشقا نی اعتباری ولی ما با هم آینده داریم
احتیاج به یه اتفاق بود و تو رو دیدمت اتفاقی

#عطر_لیمو

#پارت357_

میا

مرگ من قطعا به علت دردهای مفصلی به جا مانده از کارم خواهد بود .همیشه کمردرد و گردن درد و مچ درد و کوفت و زهرمار و سپس ماساژ های طوفان ! نیشم شل شد ،این بخشش جذاب بود.

صدای پیام گوشی لبخند روی لبم آورد ،با خیال این‌که

طوفان پیام داده گوشی را برداشتم اما نام همایون لبخندم را به یک کج خند پر از تمسخر تبدیل کرد.

_میا خسته نباشی.

برای سحر دست تکان دادم ،کم کم داشتم سالنم را ارتقا می‌دادم و اولین قدمم سحر بود ،ناخنکاری که به جای کتی آورده بودم .درحال پیدا کردن چند نفر دیگر برای تشکیل لاین مژه و بافت هم بودم .باید شب از طوفان می‌پرسیدم اولویت با کدامشان است .چقدر هم سر در می‌آورد.

همایون در پیامش خواسته بود نهار را با من بگذراند ، چه چیزها !
احتمالا دکترش گفته فرصت زیادی ندارد و او می‌خواست آخر عمر کمی پدر باشد !

شانه ام را بالا انداختم و برایش تایپ کردم.
»اوکی «

فکر کنم مرضش هرچه که بود ،ارثی باشد .چون من هم می‌خواستم ببینم چرا این روزها دنبال حرف زدن با من بود.

درحالیکه در سالن را قفل می‌کردم و وارد آسانسور می‌شدم استوری های بقیه را سرسری نگاه می‌کردم تا این‌که رسیدم به استوری روجا ،بیست ساعت از زمان گذاشتنش گذشته بود ،دیشب دور آتش نشسته بودیم و این‌بار به جای یک‌قاب چهار نفره ،شش نفر بودیم.

این‌که بلافاصله بعد از بازگشتمان از سفر هرکدام به کارهای روزانه برگشته بودیم اذیتم می‌کرد و البته کسی که بیشتر اذیت می‌شد مرید بود ،لیمو خانومش مانده در رامسر و او اینجا درحال دیدن زوج‌های اطرافش!

همایون رسیده بود ،انگار همین اطراف چرخ می‌زد تا تایید مرا بگیرد .
با دیدنم از ماشین پیاده شد ،سلام کردم و خواستم

بنشینم که به سمت راننده اشاره کرد.
_تو برون.
با ابروهای بالارفته نگاهش کردم ،دست در جیب کرد و لبخند زد.
_مگه از رانندگی خوشت نمیاد؟
_ترجیحم موتوره.
_درست نبود برات موتور بخرم پس) دستش را روی کاپوت آبی رنگ ماشین گذاشت (اینو برات خریدم.

ابروهایم بالا پرید وبا تک خنده بهت زده ای پرسیدم.
_جان؟!
_برات ماشین خریدم ،باید خیلی وقت پیش این‌کارو می‌کردم.
_راستشو بگو ،داری می‌میری ؟

لبخند تلخی زد.
_من بلد نبودم پدر باشم برات ،فقط دارم تلاشمو می‌کنم .حق داری طعنه بزنی ولی لطفا این فرصت رو به جفتمون بده.

_چرا باید بهت اعتماد کنم؟ الان یه ماشین خریدی انتظار داری بپرم بغلت بعدشم یه آهنگ هندی پخش بشه؟ بیخیال همایون این رفتارا نه به تو میاد نه به من !

_بذار بریم یه رستوران و موقع غذا خوردن بیشتر دربارش حرف بزنیم.

#عطر_لیمو

#پارت358_

بی توجه به اینکه منتظر بود من پشت فرمان بنشینم سمت صندلی کناری رفتم و حین باز کردن در گفتم:
_حوصله رستوران ندارم ،بریم خونه من.

البته که همیشه حوصله رستوران داشتم ،ولی می‌خواستم یک بار هم که شده در خانه خودم با کسی که پدرم بود غذا بخورم!
هرچند که رفتارهایش برایم مشکوک بود و نمی‌توانستم به او و مهربانی ناگهانی‌اش اعتماد کنم.

سر راه غذا گرفت .در تمام طول مسیر وقتی سکوت مرا دید تلاشی برای باز کردن سر صحبت نکرد ، احتمالا می‌خواست به خانه برسیم .تا آن موقع من هم فرصت داشتم حسابی فکر کنم که چرا حتی یک توجه کوتاه از جانب پدرم برایم عجیب به نظر می‌رسید .
جواب سوال واضح بود و روشن ،ما هیچ چیز نرمالی در رابطه‌مان وجود نداشت .رابطه میان من و همایون

بیشتر شبیه یک قرارداد مادام‌العمر بود ،من کاری به او نداشتم و او هزینه این کاری نداشتن را پرداخت می‌کرد !

طبق عادتم میز عسلی را برای غذا آماده کردم و چهارزانو پشتش نشستم.
مجاورم نشست ،انگار بالاخره تصمیم گرفت که زبان باز کند.
_همه‌چیز خوبه؟
_خوبه.
_مرام چطوره؟ پسرا؟
_خوبن.

جو واقعا معذب کننده بود ،چندماه قبل در همین خانه گفتم از تنهایی می‌ترسم و پیشنهادش این بود که یک سگ بیاورم و اکنون کنارم داشت با غذایش بازی می‌کرد.

_طلا رو یادته؟ مهمونی هوشنگ خان.

همان شبی که هوشنگ خان کتکم زد ،به طوفان اعتراف کردم که دوستش دارم و بعد ...خب ، ماجراهای زیادی بعدش داشتم .

_یادمه...
_باهم نامزد کردیم ،احتمالا تا آخر زمستون عروسی بگیریم.

نگاهش کردم ،فصل جفت گیری ای چیزی بود که همه بدنبال ازدواج بودند؟ !

خونسرد گفتم :
_مبارکه.
_بعدش برای زندگی می‌ریم لس آنجلس.

پس می‌خواست قبل رفتن خداحافظی کند .هیچ حسی در من بوجود نیامد ،تاکید می‌کنم ،هیچ حسی!

_به سلامتی.

_ازت می‌خوام بیای باهام.

بیخیال بازی کردن با غذایم شدم ،فسنجان بود و او حتی نمی‌دانست به گردو حساسیت دارم آن‌وقت می‌خواست همراهش بروم به آمریکا!

_چرا باید باهات بیام؟

_طلوع نمی‌ذاره یه آب خوش از گلوت پایین بره ،من و تو ارتباط زیادی باهم نداشتیم اما نمی‌تونم اجازه بدم که اون بخواد برات شاخ و شونه بکشه.

داشتم کلافه می‌شدم ،عادت به نفهمیدن رفتارهایش نداشتم .عادت به این مهربانی ناگهانی نداشتم و همایون داشت با این کارهایش بیشتر اذیتم می‌کرد.

_تو این سال‌ها خیلیا برای من شاخ و شونه کشیدن ، یهو یادت افتاده باید مراقبم باشی؟
_نمی‌خوام آسیبی ببینی.

#عطر_لیمو

#پارت359_

خندهم گرفت ،حالش خوش بود؟

_همینجا بود که گفتی برای تنها نبودنم یه سگ بیارم ، بعدشم خداحافظی کردیو رفتی پیدات نشد ،الان چرا فاز باباهای مهربون و دلسوز گرفتی ؟

_کتی هرچی داشته از دست داده .یکی از همین پسرایی که خرجشونو می‌داد خونه‌شو بالا کشیده ، جدای از طلوع اگر بیاد سراغت ولت نمی‌کنه ، مشکلاتت یکی دوتا نیست میا .نمی‌خوام کتی اذیتت کنه.

لبم را با زبان تر کردم ،واقعا اوضاعم خراب بود.
_من از پس خودم بر میام.
_می‌دونم ،غیر از این نمی‌تونه باشه اما می‌خوام کنارت باشم ،متوجه ای؟ نمی‌خوام یه رابطه اشتباه پیش بگیری و در نهایت...
_بشم عین شماها!

نگاهم کرد ،مطمئنا حرف دلش را زده بودم که این چنین سکوت کرده بود.
پوزخند زدم.
_من طوفانو دوست دارم ،برام مهم نیست طلوع چیکار می‌خواد بکنه یا کتی آواره شده ،مرسی که به فکرمی ،نگرانمی ...ولی من عادت ندارم به اینا ،من

خیلی وقته تنهایی دارم زندگی‌می‌کنم و ترسمم ریخته.

دستش را با تردید روی دستم گذاشت.
_من اون بی احساسی که توی ذهنت ساختی نیستم میا...من کتایونو دوست داشتم ،اونقدر که باورت نمیشه .من هرکاری برای بدست آوردن دلی که داده بود به مرام کردم ولی نخواست .طول کشید تا بفهمم عشق زوری نمیشه .وقتی فهمیدم از لج مرام زن من شده منم لجم گرفت ،دیگه نه من کوتاه اومدم نه اون ... تو قشنگترین اتفاق اون زندگی بودی میا ...هیچوقت فکر نکن نخواستمت ،من فقط پدری کردن بلد نبودم چون ترسیدم توش مثل شوهر بودن ببازم.

قلبم تکان خورد ،انگار نور کوچکی از بین تاریکی راه خودش را پیدا کرده باشد .
_ولم کردی.
_اشتباه بود ،من تمام عمرم اشتباه کردم ولی می‌خوام جبرانش کنم .همیشه می‌تونی روی من حساب کنی.

روی موهایم را نوازش کرد.
_خسته شدم انقدر به مرام حسودی کردم ،اون نمی‌تونه هم قلب زن سابقم وهم دخترمو باهم داشته باشه.
_مرام به کتی کاری نداره.
_امیدوارم یه روزی از منم انقدر قشنگ دفاع کنی.

سکوت کردم ،دم عمیقی گرفت.
_هروقت پشیمون شدی و خواستی از اینجا بری باهام تماس بگیر.
_باشه.
_غذاتو بخور.
_میل ندارم.

نخواستم دلش را بشکنم و بگویم حساسیت دارم ،شاید همایون تازه متوجه شده بود که کم گذاشته و می‌خواست جبران کند .دیر بود یا نه نمی‌دانستم ،زمان مشخص می‌کرد.

من اما به خودم حق می‌دادم که این فرصت را به جفتمان بدهم .نمی‌خواستم حسرت به دل یک رابطه پدر و دختری نرمال بمیرم.

#عطر_لیمو

#پارت360_

همایون رفت و مرا با افکار جدید و درهمم تنها

گذاشت .من همچنان نشسته پشت میز عسلی و خیره به برنج های خشک شده به هرچیزی که در ذهنم می‌گذشت فکر می‌کردم.

قبل از رفتنش گفت:
_ببین قراره با طوفان به کجا برسی؟ بلاتکلیفی حق هیچکدومتون نیست...

ما بلاتکلیف بودیم؟ همه‌چیز مشخص بود ،همدیگر را دوست داشتیم .همایون دنبال چه بود؟ حلقه در انگشت من؟ به این زودی؟ یا بردنم به آمریکا ؟ بروم و خانواده ام را پشت سر بگذارم؟ مرام داشت ازدواج می‌کرد ،همایون هم ...مرید داشت از دوری روجا به مرز جنون می‌رسید ،طوفان از طلوع و کارهایش روانی شده بود .من هم این وسط مانده بودم با کاسه چه کنم در دستم.

صدای زنگ گوشی ضربه محکمی به پس سرم بود تا از خلسه خارج شوم .

کمی دیرتر می‌جنبیدم تماس قطع می‌شد ،بی میل گوشی را جواب دادم.

_بله مرید؟

_کجایی؟

_خونه.

_این دوست پسر ننرت دیشب سرما خورده انگار ، برو یکم هواشو داشته باش .لازم بود بگو بیام ببریمش دکتر ،اینجا تخس بازی درآورد بابا گفت بره خونه استراحت کنه.

سریع گفتم:

_باشه می‌رم الان.

بلند شدم و بدون جمع کردن نهار نخورده‌ام سوئیچ ماشینی که بابا برایم روی میز گذاشته بود برداشتم .

سر راه دارو هایی که فکر می‌کردم به درد می‌خورد خریدم و در پیامی کوتاه از روجا دستور پخت ساده ترین سوپ و مواد لازمش را گرفتم .

گفتم ساده ترین سوپ موجود چون هیچ امیدی به آشپزی ام نداشتم.

در را برایم باز کرد ،چشم و گونه و بینی اش سرخ بود.
_سلام ،بیا تو.
_سلام ،صداشو نگا ،بیا بریم دکتر.
_نمی‌خواد ،اینا چیه دستت؟

خریدهارا بینمان بلند کردم تا دید بهتری به خرت و پرت های داهل پلاستیک داشته باشد.
_برات دارو و وسیله گرفتم که سوپ درست کنم.

ابروهایش بالا پرید.
_مگه بلدی؟

پوزخند زدم ،با افتخار جوری که انگار من برترین آشپز سال کشور شده باشم گفتم :

_تا یکی دو ساعت دیگه بهترین سوپ زندگیتو می‌خوری ،هشتگ سوپ غذاست به فضای مجازی اضافه می‌کنی.

#عطر_لیمو

#پارت359_

خندهم گرفت ،حالش خوش بود؟

_همینجا بود که گفتی برای تنها نبودنم یه سگ بیارم ، بعدشم خداحافظی کردیو رفتی پیدات نشد ،الان چرا فاز باباهای مهربون و دلسوز گرفتی ؟

_کتی هرچی داشته از دست داده .یکی از همین پسرایی که خرجشونو می‌داد خونه‌شو بالا کشیده ، جدای از طلوع اگر بیاد سراغت ولت نمی‌کنه ، مشکلاتت یکی دوتا نیست میا .نمی‌خوام کتی اذیتت کنه.

لبم را با زبان تر کردم ،واقعا اوضاعم خراب بود.

_من از پس خودم بر میام.

_می‌دونم ،غیر از این نمی‌تونه باشه اما می‌خوام کنارت باشم ،متوجه ای؟ نمی‌خوام یه رابطه اشتباه پیش بگیری و در نهایت...

_بشم عین شماها!

نگاهم کرد ،مطمئنا حرف دلش را زده بودم که این چنین سکوت کرده بود.

پوزخند زدم.
_من طوفانو دوست دارم ،برام مهم نیست طلوع چیکار می‌خواد بکنه یا کتی آواره شده ،مرسی که به فکرمی ،نگرانمی ...ولی من عادت ندارم به اینا ،من خیلی وقته تنهایی دارم زندگی‌می‌کنم و ترسمم ریخته.

دستش را با تردید روی دستم گذاشت.
_من اون بی احساسی که توی ذهنت ساختی نیستم میا...من کتایونو دوست داشتم ،اونقدر که باورت نمیشه .من هرکاری برای بدست آوردن دلی که داده بود به مرام کردم ولی نخواست .طول کشید تا بفهمم عشق زوری نمیشه .وقتی فهمیدم از لج مرام زن من شده منم لجم گرفت ،دیگه نه من کوتاه اومدم نه اون ... تو قشنگترین اتفاق اون زندگی بودی میا ...هیچوقت فکر نکن نخواستمت ،من فقط پدری کردن بلد نبودم چون ترسیدم توش مثل شوهر بودن ببازم.

قلبم تکان خورد ،انگار نور کوچکی از بین تاریکی راه خودش را پیدا کرده باشد .

_ولم کردی.
_اشتباه بود ،من تمام عمرم اشتباه کردم ولی می‌خوام جبرانش کنم .همیشه می‌تونی روی من حساب کنی.

روی موهایم را نوازش کرد.
_خسته شدم انقدر به مرام حسودی کردم ،اون نمی‌تونه هم قلب زن سابقم وهم دخترمو باهم داشته باشه.
_مرام به کتی کاری نداره.
_امیدوارم یه روزی از منم انقدر قشنگ دفاع کنی.

سکوت کردم ،دم عمیقی گرفت.
_هروقت پشیمون شدی و خواستی از اینجا بری باهام تماس بگیر.
_باشه.
_غذاتو بخور.
_میل ندارم.

نخواستم دلش را بشکنم و بگویم حساسیت دارم ،شاید

همایون تازه متوجه شده بود که کم گذاشته و می‌خواست جبران کند .دیر بود یا نه نمی‌دانستم ،زمان مشخص می‌کرد.

من اما به خودم حق می‌دادم که این فرصت را به جفتمان بدهم .نمی‌خواستم حسرت به دل یک رابطه پدر و دختری نرمال بمیرم.

#عطر_لیمو

#پارت360_

همایون رفت و مرا با افکار جدید و درهمم تنها گذاشت .من همچنان نشسته پشت میز عسلی و خیره به برنج های خشک شده به هرچیزی که در ذهنم می‌گذشت فکر می‌کردم.

قبل از رفتنش گفت:

_ببین قراره با طوفان به کجا برسی؟ بلاتکلیفی حق هیچکدومتون نیست...

ما بلاتکلیف بودیم؟ همه‌چیز مشخص بود ،همدیگر را دوست داشتیم .همایون دنبال چه بود؟ حلقه در انگشت من؟ به این زودی؟ یا بردنم به آمریکا ؟ بروم و خانواده ام را پشت سر بگذارم؟ مرام داشت ازدواج می‌کرد ،همایون هم ...مرید داشت از دوری روجا به مرز جنون می‌رسید ،طوفان از طلوع و کارهایش روانی شده بود .من هم این وسط مانده بودم با کاسه چه

کنم در دستم.

صدای زنگ گوشی ضربه محکمی به پس سرم بود تا از خلسه خارج شوم .

کمی دیرتر می‌جنبیدم تماس قطع می‌شد ،بی میل گوشی را جواب دادم.

_بله مرید؟

_کجایی؟

_خونه.

_این دوست پسر ننرت دیشب سرما خورده انگار ، برو یکم هواشو داشته باش .لازم بود بگو بیام ببریمش دکتر ،اینجا تخس بازی درآورد بابا گفت بره خونه استراحت کنه.

سریع گفتم:

_باشه می‌رم الان.

بلند شدم و بدون جمع کردن نهار نخورده‌ام سوئیچ ماشینی که بابا برایم روی میز گذاشته بود برداشتم .

سر راه دارو هایی که فکر می‌کردم به درد می‌خورد خریدم و در پیامی کوتاه از روجا دستور پخت ساده ترین سوپ و مواد لازمش را گرفتم .

گفتم ساده ترین سوپ موجود چون هیچ امیدی به آشپزی ام نداشتم.

در را برایم باز کرد ،چشم و گونه و بینی اش سرخ بود.

_سلام ،بیا تو.

_سلام ،صداشو نگا ،بیا بریم دکتر.

_نمی‌خواد ،اینا چیه دستت؟

خریدهارا بینمان بلند کردم تا دید بهتری به خرت و پرت های داهل پلاستیک داشته باشد.

_برات دارو و وسیله گرفتم که سوپ درست کنم.

ابروهایش بالا پرید.

_مگه بلدی؟

پوزخند زدم ،با افتخار جوری که انگار من برترین آشپز سال کشور شده باشم گفتم :

_تا یکی دو ساعت دیگه بهترین سوپ زندگیتو می‌خوری ،هشتگ سوپ غذاست به فضای مجازی اضافه می‌کنی.

#عطر_لیمو

#پارت361_

انگشت کوچکم را مقابلش گرفتم.
_قول!

با لبخند کوچکی انگشت کوچکش را به انگشتم گره زد و سپس پشت دستم را بوسید.
_سرما نخورده بودم مهرش جور دیگه ای بود.

به سمت اتاقش هدایتش کردم.
_الان برات قرص میارم که بخوری ،استراحت کن تا سوپت آماده بشه ،می‌دونم سخته دافی مثل من تو خونه‌ات باشه و بخوای خودتو کنترل کنی ولی اشکال نداره بالاخره یه روزی تو کوچه تو هم عر...

لبم را که بوسید خفه شدم ،داشتم از مزایای صبر سخنرانی می‌کردم خیر سرم!

کمی صورتش عقب رفت ،تب داشت ،نفس هایش زیادی داغ بودند.
_خودتم قرص بخور ،من همه صبرمو قبلا خرجت کردم چیزی نمونده برام.

واو ،واو ،خیلی خیلی واو !باید یک‌گور بابای سوپ‌و این‌ها می‌گفتم اما من هنوز کمی صبوری در وجودم داشتم که با ناز خندیدم و به سمت اتاقش هدایتش کردم.
_برو استراحت کن.
چشمانس را به صورتم دوخت.
_پیشم بخواب.

کاملا مظلومانه که نه ولی قطعا اندکی دستور هم در لحنش به چشم می‌خورد .

_پسر خوبی باش و بخواب تا سوپ حاضر بشه .
_تو دوامی ،سوپ می‌خوام چیکار.
_قشنگ بود ولی گول نمی‌خورم ،بخواب.

وقتی که با لبخند محوی دراز کشید و چشم بست لحافش را روی تنش کشیدم .چقدر برایم عزیز بود.

با توجه به دستور پخت ویژه روجا مشغول شدم ، نمی‌دانم چقدر گذشته بود که روی باراستول نشسته و درحال بالا پایین کردن پیج اینستاگرامم منتظر حاضر شدن سوپ بودم ،اما سنگینی نگاهش باعث شد سرم را از داخل گوشی بلند کنم.

تکیه زده به دیوار دست به سینه با نگاه سرخش خیره و سنگین براندازم می‌کرد.
لبخند زدم.
_خوب خوابیدی؟
_اوهوم.

تغییری در حالت ایستادن و حتی نگاه کردنش نداد .با شک به موهایم دست کشیدم.

_مشکلی هست؟
_جز خوشگلیت؟ نه!

#عطر_لیمو

#پارت362_

او بزرگترین طرفدار من بود ،حتی زمانیکه شلخته

و داغان آشپزخانه‌اش نشسته‌م از وجنات نداشته‌م تعریف می‌کرد.

با اعتماد به نفس عظیمی از جمله‌اش گرفتم .کمی ناز در صدایم ریختم ،ابرو بالا انداخته و گفتم:
_پس اینجوری نگام نکن!

همانطور که نگاهش تمام تنم را وجب می‌کرد پرسید:
_چجوری؟
گلویی صاف کردم.
_همین که انگار داری لختم می‌کنی!

بالاخره به جلو قدم برداشت ،نفس به نفسم ایستاد و چشمک زد .
_تو ذهنم چند مرحله جلوتر از لخت کردنتم!

رسما درحال لاس زدن بود ،مریضی روی زبانش هیچ تاثیری نداشت هیچ بلکه فیلترهای موجود از قبلش را هم برداشته بود !

دستم را روی سینه اش گذاشتم ،قلبش تند میتپید ، ضربان خودم را جایی حوالی گلویم حس می‌کردم . درست همان‌جایی که دستش را گذاشت ،روی شاهرگ گردنم و موهای چسبیده به گردنم را عقب راند.

_عرق کردی.

_پای گاز بودم.

یعنی ابدا ابدا به خاطر تو خجالت زده نیستم ،مادر نزاییده کسی که مرا خجالت دهد ،من خیلی هم روی زیادی دارم !و خیلی خیلی زر می‌زنم...

_یادته یه سال سه تاییمون باهم سرما خوردیم؟ مرام منو تورو هم برد خونه‌ش تا از همه‌مون باهم مراقبت کنه .

با یادآوری واویلا بازی‌های مرید لبخند کوچکی زدم ، او اما حال بدش را بروز نمی‌داد .ساکت گوشه ای

می‌نشست ،نه می‌گفت گرسنه است ،نه می‌گفت درد دارد ،نه مانند مرید نق می‌زد و نه مانند من گریه می‌کرد .

_یادمه ،کله زمستون رفته بودیم وسط حیاط خونه مرام آب بازی کردیم ،اون‌موقع خونه‌ش حیاط داشت. سرش را به نشانه تایید حرفم بالا و پایین کرد ،نگاهش روی من بود اما ذهنش رفته بپد به همان روزهای کودکی‌مان.

_من هیچوقت بروز ندادم حالم خوب نیست ،مرید بنیه ضعیفی داشت پس من نباید توجه باباشو ازش می‌گرفتم ،تو هم گناه داشتی ،اصلا نباید به خودم اجازه می‌دادم که بگم از شلغم متنفرم ،چون تو دوست داشتی می‌نشستم پیشتون اون آشغالو می‌خوردم.

باورم نمی‌شد ،طوفان از شلغم متنفر بود؟
_ولی اون‌روز که خواست به جاش فرنی درست کنه گفتی برامون گفتی شلغم بپزه.

_تو از فرنی بدت میاد.

#عطر_لیمو

#پارت363_

قلبم چنان سرشار از حس خوب شد که سرم را کمی کج کردم .واقعی ترین لبخندم را تقدیمش کردم.
_چقدر مهربون و از خود گذشته بودی.

ابروهایش را بالا انداخت.

_سال سوم راهنمایی بودی ،موقع برگشت از مدرسه همیشه یه پسر موتوری اذیتت می‌کرد ،از یه جایی به بعد دیگه پیداش نشد چون من دستشو از سه جا شکستم.

چنان با افتخار این جمله را گفت که نمی‌دانستم بخندم یا بهت زده شوم .

_لات بودی؟!

_سر تو هرچیزی ممکنه بشم.

_خب دیگه چیا هست که من نمی‌دونم؟

لبخندش کمی موذیانه شد.

_یکی دیگه هم هست که شاید یه روزی بهت گفتم ولی الان نه.

اعتراض کردم.

_عه بگو دیگه.

_بعدا ،ًعجله نکن.

دیگر اصرار نکردم ،دست دیگرم روی گونه‌اش نشست.

داغی بدنش کمتر شده بود .صورتش را به دستم مالید.

_امروز ولی من خیلی حالم بده ،اصلا بدترین درد ومرض دنیارو گرفتم .حواست ،نگاهت ،همه‌اش امروز پِی من باشه ،حالیته؟
سرم را بالا و پایین کردم.
_حالیمه.
موهایم را پشت گوشم زد.
_ور دل من می‌مونی امروز .
_ور دلتم.

پیشانی ام را بوسید ،دست انداخت زیر زانویم و در آغوشش بلندم کرد.

با خنده دستم را دور گردنش حلقه کردم ،صورتم بالاتر از صورتش قرارگرفته بود به خاطر همین سرش را بلند کرده بود.
_قصد داری به منم سرما بدی؟
_نقشه همینه آبی ،بعدش من ور دلتم!

موهایش را با انگشت شانه کردم.
_بذارم پایین ،سوپ بخوریم .من نهار نخوردم گشنمه.

دستانش را شل کرد ،با چک کردن قابلمه سوپ لایکی نشانش دادم.
_عالی شده ،باور کن.

برای جفتمان سوپ کشیدم ،بی نمک که نه سالم بود!

اما به روی خودم نیاوردم ،طوفان هم که چشایی نداشت پس باید دستم را هم می‌بوسید.

#عطر_لیمو

#پارت364_

بعد از خوردن غذای بی‌نظیری که جلویش گذاشتم خواست ظرف‌هارا بشوید که اجازه ندادم.

_برو بیرون منم الان میام.

_تو غذا درست کردی ،من ظرفارو می‌شورم.

_اگر سرما نخورده بودی باور کن خونه رو هم می‌دادم جارو بزنی ولی الان مهربونیم اجازه نمی‌ده ازت کار بکشم.

_پس من می‌شینم همین‌جا.

و واقعا نشست همانجا !احتمالا فتیش دیدن دختر درحال کار یا یک همچین مزخرفی را داشت که جدی جدی نگاهم کرد تا کارم تمام شود .بعدش هم مرا زد زیر بغلش و برد به سمت اتاق.

_اونور مسیر من نیست آقا ،سر راهرو پیاده می‌شم ممنون.
_می‌ریم استراحت کنیم.
_من‌که مریض نیستم.
_من که هستم.

مانند خمیر مرا روی تشک تخت پهن کرد و کنارم دراز کشید .جفتمان روی پهلو و صورت به صورت هم دراز کشیدیم .دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم ، می‌توانستم بگویم دیگر تب ندارد ،حتی می‌توانستم این هم بگویم که آن‌چنان سرما خوردگی شدیدی نداشت ، صرفا گلو درد و تب .

چشمانش بسته شد.
_چقدر دستات خنکه.
صورتش را نوازش کردم.
_بهت لطف می‌کنم و با خنکی دستام نازت می‌دم.
لبخند کوچکی زد.
_بزرگی می‌کنی.

دستش را دورم پیچید و مرا به خودش نزدیک کرد.
_چرا نهار نخورده بودی؟
_همینجوری...

احتمالا گفتن اتفاقات امروز خیلی نیاز نبود ،سکوت و حرفی نزدن بهتر بود .طوفان بیش از این نباید قاطی زندگی من می‌شد .گفتن حرف های همایون تنها خسته و فکری‌اش می‌کرد .خودم از پسش برمی‌آمدم.

صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد ،کمی تکان خورد تا گوشی را بردارد.
_بله مامان؟

طلوع حضورم کنار پسرش را بو می‌کشید؟ !صدای وزوز ریزی از آن‌سوی خط به گوشم می‌خورد ، نمی‌توانستم بفهمم چه می‌گوید اما شرط می‌بستم درحال امر و نهی و غرغر کردن بود.

طوفان کلافه چشم فشرد و گوشی را قطع و سپس خاموش کرد .با چشمان گرد نگاهش کردم ،روی طلوع گوشی را قطع کرد!

_چرا گوشیتو خام...

اجازه نداد حرفم کامل بیرون بیاید .دستش را زیر گوشم گذاشت وبا کشیدن صورتم به سمت خودش بوسیدم.

#عطر_لیمو

#پارت365_

بوسه اش به قدری کش‌دار شد که مرا زیر تنش بکشد و قدر نفس کوتاهی امانم بدهد.

_چی‌شد یهو؟
با تعجب پرسیدم و او دستش زیر هودی‌ام خزید.

گمانم من هم تب کرده باشم.

_من یه خانواده می‌خوام میا ...می‌خوام تو مرکز اون خانواده باشی .

قلبم تند تر تپید آن‌قدر که خون های پمپاژ شده قلبم اشک شدند و در چشمم نشستند .من هم می‌خواستم

کنارش باشم ،من هم خانواده می‌خواستم ،اما و اگر زیاد داشت خواسته هایمان ولی طوفان انگار قید تمام اما و اگر های دنیا را در این لحظه زده بود .
درخواستش عاجزانه بود ،انگار خیلی آهسته از رویای محالش برایم گفته بود و می‌ترسید رویایش را قبول نکنم .

زمزمه کردم.
_چی بهت گفت که بهم ریختی؟
_مهم نیست...

لبم را بوسید ،یک‌بار ،دوبار ،سه بار ...زمزمه کرد.
_هیچی به جز این لحظه مهم نیست ،هیچی جز چشات مهم نیست.

می‌دانستم این بوسه ها فراتر خواهند رفت ،می‌دانستم شاید درست نباشد ،شاید حماقت باشد .اما طوفان بود ، همانند اسمش رفتار کرد و چنان مغلوبش شدم که چشم

بستم و اجازه دادم دور تنم بپیچد و زمزمه هایش در گوشم بنشیند.

ما بزرگترین اشتباه دوست داشتنی زندگیمان را انجام دادیم ،خواستیم برای هم باشیم ،تا ابد...

لحظه ای با خودم فکر کردم ما درست در جایگاه مرام و ثریای سال‌ها قبل قرارگرفته بودیم .ترس موذیانه به جانم نیشتر زد ،ما نباید تکراری از نسل گذشته می‌شدیم...

نفس هایمان تازه آرام گرفته بود ،از پشت در آغوشم گرفته و با نوک انگشتانش روی بازویم خط های فرضی می‌کشید .از این آرامش بینمان دلشوره می‌گرفتم ،اما قرار نبود این لحظه بینمان را خراب کنم .افکار چرخنده داخل ذهن من تنها و تنها مال خودم بودند ،نه برای طوفانی که ذهنش پر بود از طوفان های عجیب و غریب اطرافش.

خیره به پنجره و ماه نیمه کامل درحال خودنمایی زمزمه کردم.

_فکر کنم کار بدی کردیم.

_دختر بد ،کارای بد!

لبخند نصفه نیمه ای زدم .راست می‌گفت انگاری پرسید.

_پشیمونی؟

در پاسخ سوالش زمزمه کردم.

_فکر نکنم...

دستش دور شکمم پیچید.

_درد نداری؟

_خوبم.

_از اون قرصی که برای شب مهمونی خریده بودی هنوز داری ؟

گیج پرسیدم.
_چطور ؟
_الان می‌تونی ازش استفاده کنی.

#عطر_لیمو

#پارت366_

خندیدم و چرخیدم سمتش ،بالاخره توانستم مستقیم در چشم هایش نگاه کنم ،بیست دقیقه قبل مطمئن شدم که دررابطه با خجالت نکشیدن و این حرف ها مزخرف گفتم.
او تنها کسی بود که می‌توانست زبانم را گهگاهی بند بیاورد.

موهایم را پشت گوشم زد.
_یادته گفتم حسرت منی؟
_یادمه .
_الان دیگه نه .الان واقعی ترین خواسته منی .
_نمیگی طلوع چی بهت گفت؟
_گفت هیچ جوره نمی‌تونم بدستت بیارم ،گفت اون خانواده ای که تو ذهنمه ساختش با تو غیرممکنه...
شبیه کودکی بی پناه به نظر می‌رسید.
_از حرف طلوع ترسیدی؟
_نه ...
_پس چون طلوع اونارو بهت گفت تو باهام؟

لبخند کجی زد.
_من باهات؟!

_دارم جدی حرف می‌زنم طوفان ،من قرارنیست ولت کنم ولی باور کن اگر باعث بشی قلبم بشکنه تا شکستنتو نبینم آروم نمی‌گیرم .

ابروهایم بالا پرید و جدیت بیشتری به کلامم دادم.
_بیچاره‌ت می‌کنم.

جوری نگاهم کرد که انگار من تنها موجود روی این کره خاکی هستم ،این‌حجم از عشق داخل نگاهش آن هم بعد از تهدید کاملا جدی ام فقط ثابت می‌کرد که طوفان دیوانه است !

_نمیگی جدی میشی می‌خوام دوباره باهات؟
چشم غره ای رفتم که ابدا توجهی نکرد.
_تو ته خواسته من از این زندگی ای آبی...

این‌بار لبخندم را تقدیم صورتش کردم .کمی سرم را برای بوسیدنش بالا بردم .
_دوستت دارم ته تغاری افخم.

بوسه او عمیق تر بود ،آن‌قدر عمیق که ناله کوتاهی کنم و او رانم را در مشت بگیرد.
بوسه هایش را امتداد داد تا گردنم ،ترقوه هدف بعدی‌اش بود .

نفس نفس زنان به عقب کشیدنش نگاه کردم.
_بیا بخوابیم تا بیچارمون نکردی امشب.
_من که کاری نکردم.
_تاحالا چشاتو دیدی ؟
ابروهایم بالا پرید.
_چشمام ؟
_پدر دربیارن ،حرفی نزنی اونا همه چیو می‌گن.

با خنده چشمانم را بستم.

_پس ببندمشون که تورو به راه بد بد نکشن.

موهایم را نوازش کرد .آن‌قدر آرام و رویا گونه که زیر دستانش به خواب رفتم.

#عطر_لیمو

#پارت367_

نور اجازه نمی‌داد که خوابم ادامه دار شود ،اخم در هم کشیدم .پتورا تا روی سرم بالا کشیدم .
از پریدن خوابم عصبی بودم ،با کلافگی پتو را عقب زدم و نشستم .تیشرت طوفان را نیمه شب تن زده بودم .با همان تیشرت از روی تخت پایین آمدم ، سرمای پارکت های کف اتاق در آن واحد تمام تنم را درگیر کرد و لرزی بر جانم نشست.

قدم هایم را تا بیرون از اتاقش کشیدم ،راهرو منتهی به اتاق هارا رد کردم ،میان‌پذیرایی ندیدمش اما صداهایی که از آشپزخانه به گوش می‌رسید متوجه‌ام کرد که آنجا حضور دارد.

جلوی در آشپزخانه ایستادم ،با بالاتنه ای برهنه و شلوار مشکی مقابل گاز مشغول آماده کردن نیمرو بود .نیمرو بخورم یا خجالت؟ قطعا بازوهایش را انتخاب می‌کردم.

از این فکرهای بی‌شرمانه خودم خنده‌م گرفت .
سنگینی نگاهم را حس کرد که سر بلند کرد و چرخید سمتم ،تکه کمی از موهای مشکی روی پیشانی‌اش ریخته بود .لبخندی به صورتش زدم.
_صبح بخیر.

لبخندم را متقابلا با لبخندش پاسخ داد.
_صبح بخیر آبی ،بیا بشین برات نیمرو پختم.

پشت میز نشستم ،نیمرو را مقابلم گذاشت .
_کم کم می‌خواستم بیام بیدارت کنم ،دلم نمیومد.

بعد از ریختن چای کنارم نشست .درحال لقمه گرفتن گفت:
_خوبی؟

توجهی به گرم‌شدن گونه هایم نکردم و لقمه را از دستش گرفتم.
_اوهوم .تو خوبی ؟

خندید.
_خوبم ،خیلی خوبم.

موهایم را پشت گوشم زد.
_لپت قرمز میشه بانمک میشی.
اخم کردم و با همان لپ‌پر از نان گفتم:
_هیچم خجالت نمی‌کشم.

سرش را جوری تکان داد که انگار می‌گفت
»آره جون عمت « !

به روی خودم نیاوردم ،بحث را پیچاندم.
_امروز باید برم تا بازار ،یه سری لوازم باید برای سالن بخرم ،تو میری نمایشگاه؟
_آره ،کاری اگر نبود میام دنبالت ،هماهنگ می‌کنم باهات .
_کاش روجا بود با اون می‌رفتم.
_میاد اونم.
زمزمه کردم.

_خدا کنه.

روجا

جهنم اصلا آن‌طور که از آن تعریف می‌کردند نبود ، آتشی درکار نبود ،برخلاف تصورات کودکی‌ام در زیرین ترین طبقات زمین هم نبود ،بلکه روی زمین درست میان حیاط خانه آقا بود .

جهنم درست مانند بابایی که داد و فریاد می‌کرد و به سینه می‌کوبید .
انگار در یک فیلم درجه چند جشنواره ای بوده باشم ،

درست همان سکانسی که میان بلبشو وعربده کشی ها شخصیت اصلی چیزی جز صدای سوت نمی‌شنود .

یک سوت بلند و ممتد .مامان تقریباً از حال رفته بود ، بابا درحال تلاش بود تا دایی را کنار بزند و خودش را به من و مامان نیمه هوشیار در آغوشم برساند.

نمی شنیدم ،حرکات لب هایش ،صورتش کبودش ،تقلا هایش را می‌دیدم اما نمی شنیدم چه می‌گوید .

خاله آب به صورت مامان پاشید ،با گریه چیزهایی به من گفت ولی نشنیدم ،همسایگان را دیدم که جلوی در حیاط ایستادند و به نمایش خانوادگی نگاه می‌کنند .حتی می‌دیدم زیر لب پچ پچ می‌کنند اما حتی نمی‌فهمیدم به تماشای چه چیزی آن‌طور مشتاق ایستاده بودند.

مگر جهنم برای بندگان گناه کار نبود؟ پس چرا من درحال سوختن بودم؟ من میان این جهنم چه می‌کردم؟ !چرا همگی با من در این جهنم درحال

سوختن بودند ،اصلا حس می‌کردند این جهنم را؟

خاله زیر شانه های مامان را گرفت ،نفسم سنگین شد ، شهربانو متوجه من شد ،دیدم که به صورتش کوفت و به سمتم دوید ،تقلا کردم برای ذره ای هوا ،روی زمین دراز کشیدم ،بدنم مانند چوب خشک سفت و سخت شده بود ،تلاش می‌کردند فک قفل شده‌ام را باز کنند.

تمام افراد بالای سرم تار شدند ،قدری محو شدند که میز رو به روی صندوق را ببینم ،همان‌جایی که سه احمق دوست داشتنی‌ام می‌نشستند و منتظرم می‌ماندند.

میا با خنده دستانش را بلند کرد و برایم دست تکان داد ،طوفان دست دور گردن میا انداخت و به صورتم لبخند زد ،مرید...دست به سینه خیره نگاهم می‌کرد ، شبیه همان وقت هایی که برایش کیک می‌بردم ،شبیه وقت هایی می‌خواست هزینه آموزش رانندگی را از من بگیرد .لبخند معروف یک‌وری اش را زد .

چقدر دور بودم از آن‌ها ،از کافه ،از زندگی...

چشمانم روی هم افتاد ،چقدر قلبم تنگ شده بود برایشان ،چقدر ترسیدم ،کاش اینجا بود ،کاش مرید کنارم بود...

صدای سوت قطع شد ،بالاخره آرامش برگشت .

فکر کنم دیگر نیازی نبود آرزو کنم ،من در همین لحظه تمام شدم...

#عطر_لیمو

#پارت368_

*

راما کمک کرد تا کاپشنش را بپوشم.
_وقتی غش کردی همینو سریع تنت کردم رسوندیمت بیمارستان.

خودش جز یک تیشرت هیچچیزی تنش نبود ،پوست دون دون شده اش از سرما در دیدم بود اما توانی برای حرف زدن نداشتم.
_مرید چندباری بهت زنگ زد ،یه بارشو جواب دادم گفتم خوابی ولی فکر کنم باور نکرد .

دمپایی های گشاد و بزرگ آقا را پا زدم ،زیر شانه‌ام را گرفت و کمک کرد تا راه بروم.

_بابا دید غش کردی صداش بریده شد ،آقا پرتش کرد بیرون گفت طلاق دخترمو می‌گیرم جنازه‌شو هم نمی‌ذارم از این خونه ببری بیرون .فکرکنم نذاره برگردیم خونه .بابا رفت ولی بیخیال نمیشه می‌دونم .

بعد از بهوش آمدنم همه چیز محو بود ،کم‌وبیش می‌توانستم اتفاقات را به خاطر بیاورم .بدنم به دلیل ضعف زیاد همچنان سست بود و اگر راما نبود تا نگهم دارد احتمالا پسط حیاط بیمارستان دراز کش می‌شدم.

_گوشیم کو؟

صدایم به زور از لای لب هایم بیرون آمد ،خش دار و گرفته بود.

_تو جیب کاپشن .می‌خوای به مرید زنگ بزنی ؟

نه ،نمی‌توانستم اکنون با او صحبت کنم ،گوشی را بیرون آوردم .میان حیاط بیمارستان با حالی خراب و بدنی سست ایستادم و روی نامش ضربه زدم .راما

همچنان سرپا نگهم داشته بود ولی می‌دانستم از دیدن کارم شوکه شده .خودم هم نمی‌دانستم چرا این‌کار را کردم ،چرا اکنون ،اما می‌خواستم تمام شود.

تماس که وصل شد بی هیچ مکثی شروع کردم.
_می‌گن قبل از مرگ مغز خاطراتو مرور می‌کنه ، امروز قبل از این‌که حالم بد بشه خیلیا اومدن توی ذهنم ولی می‌دونی چیه؟ حتی اونجا هم نبودی !
_روجا...
_خیلی جاها گند زدی ،خراب کردی بعد هم به جای درست کردنش محکم تر کوبیدی روی خرابه ای که ساختی ،الانم می‌خوای روی این خرابه بشینی زندگی کنی؟ !به چه امیدی ؟ تو اصلا دیگه چطور روت میشه بخوای دور همدیگه جمع بشیم؟

صدایش لرزید،گریه می‌کرد ؟

_من اشتباه کردم ،شماها ببخشین برگردین.

بی‌رحمانه می‌تاختم ،انگار پاروهای آرامبخش جدا از حال جسمی روی روحم نیز تاثیر گذاشته بودند که داشتم با ترسناک ترین فرد زندگی ام به راحتی سخن می‌گفتم.

_خیلی بده که یه دختر باباشو دوست نداشته باشه ، بدتر از اون اینه که دلش برای باباش بسوزه ،من خیلی دلم برات می‌سوزه بابا .نمی‌تونم باهات یه جا بمونم ، نمی‌تونم باهات حرف بزنم ،نمی‌تونم دوستت داشته باشم...

رد اشک روی صورتم به خاطر برخورد هوای سرد سوخت.

_نمی‌تونم بهت تکیه کنم بابا.

هق زدم.

_نمی‌بخشمت ،به خاطر خراب کردن بابای مهربون بچگیام هیچوقت نمی‌بخشمت ،به خاطر خراب کردن زندگیمون و آواره کردنمون هیچوقته هیچوقت

نمی‌بخشمت.

_تو دختر منی ،تو...

خشمگین بودم ،غمگین ،درمانده ،انگار تمام حس های سنگین و منفی در من مناظره گذاشته بودند.

#عطر_لیمو

#پارت369_

_من هیچی تو نیستم" ،ما "دیگه هیچیت نیستیم .
جوری برو که انگار دیگه وجود نداری ،برو پیش

همونی که به خاطرش مارو بدبخت کردی .تو مریضی بابا ،اونقدر که نه وجود ساختن زندگی با اون زنیکه رو داری نه جرئت تموم کردن این جهنمی که برای ما ساختی .تو بابامی ولی مقدس نیستی ،شبیه قصه ها نیستی ،فقط یه آزارگری که نمی‌تونه قبول کنه گه زده به زندگیش.

سکوتش طولانی شد ،نفس کوتاهی گرفتم ،چقدر نفس گرفتن سخت شده بود.

_بذار تموم بشه این نکبتی که اسمشو گذاشتیم خانواده ،بذار راحت بشیم از این باتلاق .نیا سراغمون ،دیگه نیا ...بذار نفس بکشیم...

هق زدم ،راما سرم را در آغوش کشید و من التماس کردم.
_دیگه بابای من نباش .

دستم شل شد ،راما گوشی را از دستم کشید .زانوهای

تا شده ام به خاطر تکیه گاه بودن برادر کوچکم بود که مرا زمین نزدند.

میان حیاط بیمارستان مانند پدر مرده ها زار زدم ،قلبم پاره پاره بود ،جگرم می‌سوخت .
کاش تکامش کند ،کاش راحت شویم از این بلاتکلیفی .
کاش هرگز پدر نداشتم که اکنون برای از دست دادنش این‌گونه زار بزنم .تکه ای از قلبم را همینجا رها کردم ،برای همیشه...

_تو اون خونه هیچکس قدر تو حریف بابا نبود.

هیچکس هم قدر من بابایی نبود ،من ذره ذره با حسرت روی علاقه ام به بابا خاک ریختم .

آنقدر که با هر بار دیدنش انگار خنجری محکم درون قلبم فرو می‌شد و برای زجر کش کردنم چندین بار می‌چرخید تا مطمئن شود به خوبی عذاب می‌کشم.

تا رسیدن به خانه آقا حرفی نزدم ،حتی وقتی که وارد اتاقی که به ما داده بودند شدم هم کلامی بر لب نیاوردم .

مامان تکیه زده بود به دیوار و با چشمانی ورم کرده و سرخ شده از گریه زیاد خیره نگاهم می‌کرد .

لب زد.
_نیم ساعت قبل پیام داد ،راضی شد به طلاق توافقی.

بغضش ترکید و من دیگر اشکی برای ریختن نداشتم ، مهر مطلقه به پیشانی او می‌خورد ،من فرزند طلاق می‌شدم.

قرار بود سختی های جدیدتری سر راهمان قراربگیرند.

مامان تصمیم درستی گرفته بود اما می‌دانم که در اعماق قلبش آرزو می‌کرد کاش تصمیم درست این

نبود.

کاش همه چیز جور دیگری پیش می‌رفت.
کاش ...

#عطر_لیمو

#پارت370_

صبح روز بعد آقا در جریان پیامی که بابا داده بود قرار گرفت ،حرفش یک کلام بود .برگردیم خانه و بعد از جمع آوری لوازممان به رامسر برگردیم .می‌گفت باید کنار خودش زندگی کنیم ،ماندمان در خانه خودمان بدون یک مرد به نظرش صلاح نبود !

حرف آقا عجیب نبود ،چنین انتظاری می‌رفت اما عجیب مامان بود که مقابل پدرش ایستاد و گفت:

_همین که پشتم هستین و سایه‌تون روی سرم کافیه برام ،من نمی‌تونم برگردم اینجا .بچه ها اونجا کار و زندگی دارن ،می‌رم‌خونه خودم ،اونجا راحت ترم.

آقا با اخم به مامان نگاه کرد.

_که بیاد و بازم اذیتتون کنه؟ عقل تو سر این مرد نمونده .

_خونه‌رو عوض می‌کنیم ،موندن توی اون خونه دیگه صلاح نیست وقتی آبرویی هم نمونده برامون.

مامان فکر همه جارا کرده بود ،رو کرد سمت من و

راما.
_شب برمی‌گردیم تهران ،راما فردا مرخصیش تموم میشه بیشتر بمونه خوب نیست براش .وسایلتونو جمع کنین.

بالاخره یک اتفاق خوب افتاد ،قراربود برگردیم .
هرچند دیگر امیدی به کار در کافه نداشتم اما همین‌که می‌توانستم در خانه خودمان باشم نه مهمان خانه به دوش خانه آقا برایم کافی بود.

وارد اتاق شدم و ساک کوچکم را باز کردم ،لباس هایم را تا زدم و مرتب گوشه ساک‌چیدم ،لوازمی که پخش و پلا بود هم جمع کردم .

باید با مرید هم تماس می‌گرفتم ،از دیروز خبری از من نداشت .گوشی‌ام را برداشتم ،خاموشی گوشی.اش برایم عجیب بود.
دوباره و دوباره ودوباره گرفتمش اما باز هم آن صدایی که عجیب وهم به جانم می‌انداخت خبر خاموش

بودن گوشی مرید را می‌داد.

با دلشوره ای عجیب اینترنت گوشی‌امرا روشن کردم ،باید در گروه خبری از مرید می‌گرفتم.
بلافاصله بعد از آنلاین شدنم سیل عظیمی از پیام ها از طریق شماره ای ناشناس برایم آمد .
تصویر پروفایل آشنا بود ،به اندازه ای که بدانم این دختر قبل از من نقش پررنگی در زندگی‌مرید داشته ، به اعتمادش خیانت کرده و حالا...

با بهت به عکس ها نگاه کردم ،مرید در کنار آن دختر ،عکس هایشان در استخر ...بغض گلویم را گرفت ،مرید کجا بود؟

فیلمی که پایین تر بود هم دانلود کردم ،در یک مهمانی بودند و مشغول رقص با یکدیگر.
باز به عقب برگشتم ،عکسشان داخل استخر را باز کردم ،تمام تنم در آتش می‌سوخت .با فهمیدن چیزی

سریع روی صورت مرید زوم کردم ،پیرسینگ ابرو داشت !مرید از شبی که آمده بود رامسر به دیدن من درش آورده بود ،بیشتر دقت کردم ،کمی لاغر تر بود و تتو های دستش انگار کمتر بودند .این عکس قدیمی بود ،حتی آن فیلم هم همینطور .چرا شیوا عکس های قدیمیشان را برای من فرستاده بود ؟!

#عطر_لیمو

#پارت371_

واضح بود ،می‌خواست آزارم بدهد ،این‌که چنین عکس هایی کنار مرید داشت تمام تنم را می‌سوزاند ،قدیمی بود بله ولی این حس موذی ریشه زده در جانم که یادآوری می‌کرد گوشی مرید خاموش است باعث می‌شد نتوانم درست فکر کنم.

چشمانم تار شد ،از صفحه چت شیوا خارج شدم و با میا تماس گرفتم .سریع تر از چیزی که فکرش را بکنم پاسخ داد و من بدون امان دادن برای حرف زدن به میا پرسیدم.

_مرید کجاست ؟

_خودت کجایی؟ از دیشب خبری ازت نیست مردیم از نگرانی.

_میا گفتم مرید کجاست؟ گوشیش چرا خاموشه ؟

کمی سکوت کرد ،در نهایت گفت:

_بازداشتگاه.

دستم را روی سرم گرفتم ،مصیبت های من تمامی نداشتند ،چرا یک روز خوش در زندگی‌ام نبود که دوام داشته باشد؟

_برای چی؟

_فهمید لو دادن نسبتش با ثریا شمس کار شروین و شیوا بوده ،رفته سر وقتشون .شروینو جوری زده که افتاده رو تخت بیمارستان ،سر همون گرفتنش مرام رفته دنبال کاراش.

_من امشب برمی‌گردم تهران ،دعا کن مرید تا اون موقع هنوز بازداشتگاه باشه چون اگر بیاد بیرون منم که می‌فرستمش روی تخت بیمارستان.

باید همین حالا به تهران برمی‌گشتیم ،شب دیر بود.

***

بدون اینکه حتی به خانه بروم بلافاصله خودم را به خانه میا رساندم ،به مامان گفته بودم حالش بد است و

باید کنارش باشم ،همین دلیل شد برای حرکت زودترمان و آمدن من به خانه میا .البته آن‌قدر فکری بود که خیلی سوال پیچم نکند و اجازه بدهد خودم را به خانه میا برسانم.

طوفان به محض بازکردن در ،با دیدن صورتم گفت:
_چرا انقدر رنگت پریده؟

وارد خانه شدم ،سلام بی جانی کردم و روی مبل نشستم.
میا کنارم نشست.
_چیشده روجا؟
گوشی را باز کردم و بعد از رفتن به صفحه شیوا به سمت میا وطوفان گرفتمش.

سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد ،میا گفت:
_تتوی ساعدش کامل نیست ،این جاهای خالیشو خودم شیش ماه قبل براش پر کردم .مرید دوساله با شیوا کات کرده.

_می‌دونم میا ،ولی این دختره به خودش اجازه داده عکسای دوسال قبلش با مرید و برای من بفرسته که اذیتم کنه.

#عطر_لیمو

#پارت372_

طوفان به پایین عکس اشاره کرد.

_ساعتشو ببینین .مال دیشبه ،همون وقتیه که مرید

رفت سر وقتشون .از روی کینه و لجبازی این‌کارو کرده.
میا به دنبال حرف طوفان ادامه داد.
_کینه کرده که رفته به پیجای زرد حاشیه گفته مرید پسر ثریا شمسه.

با خستگی نگاهشان کردم.
_من خیلی خسته‌ام ،من نمی‌دونم دیگه باید چیکار کنم .من واقعا نمی‌دونم ...

هق زدم.
_اصلا نمی‌خوام دیگه ...دیشب همه چی تموم شد بعد من امروز اینو دیدم بعد خودش الان بازداشتگاهه ... من خسته شدم به خدا ...چرا نمی‌تونم فقط یه روز آرامش داشته باشم؟ بابام دیشب قبول کرد جدا بشن ،من یه نصف روز بیمارستان بودم بعدشم این عکسارو دیدم ،مگه چیکارشون کردم؟ مرید مگه چیکارشون کرده ؟ اینا چرا بیخیال ماها نمی‌شن؟

تمرکز نداشتم ،نمی‌دانستم چه می‌گویم اما انگار میا حالم را فهمیده باشد که بی هیچ حرفی مرا در آغوش کشید.

_اشکالی نداره ،گریه کن ،حق داری خسته بشی.

_من چیکار کنم میا ؟ غصه چیو بخورم؟ دیگه نمی‌کشم ،بسه دیگه.

دستش را نوازش وارانه پشتم می‌کشید.
_تازه از راه رسیدی خسته ای ،بیا بریم یکم بخواب یذره استراحت کن .

بلندم کرد ،همراهش رفتم .روی تخت دراز کشیدم .از کنار تختش بطری آب و یک ورق قرص به دستم داد.

_قرصش خیلی سنگین نیست ،بخور راحت بخواب . بیدار که شدی حرف می‌زنیم.

کنارم نشست تا خوابم ببرد .مغزم پر بود از هزاران فکر مختلف ،فرصت نمی‌کرد تک تکشان را مورد بررسی قرار دهد پس تصمیم گرفت همه را باهم بچرخاند و بچرخاند تا تهوع بگیرم از زندگی که دیگران برایم ساختند و من تنها باید بنشینم و عذاب بکشم.

شاید یک گناه نابخشودنی انجام داده باشم ،در زندگی‌ام سرک کشیدم ،شاید دلیلش روزی باشد که راما را کتک زدم ،آن‌موقع ها خیلی کوچک بود ،یا شاید زمان مدرسه وقتیکه که به یکی از بچه ها گفته بودم » نخیرشم باهات دوست نمی‌شم ... «مزخرف به هم می‌بافتم ،آن‌قدر درمانده بودم که برای تمام اتفاقات تلخ زندگی دنبال بهانه می‌گشتم ،دنبال یک دلیل محکم که بگویم به همین خاطر من لایق این مصیبت ها هستم اما می‌دانستم که این‌طور نیست ،من هم قربانی تصمیمات اشتباه دیگران شده بودم.

شاید اگر مامان همان چندسال پیش از بابا جدا می‌شد انقدر در این باتلاق فرو نمی‌رفتیم.

آن‌قدر فکر کردم و فکر کردم که قرص اثر کرد و چشمانم بسته شد...

صدای پچ پچ‌میا و طوفان را می‌شنیدم ،کم کم خواب از سرم پرید .متوجه سنگینی دستی روی پهلویم شدم . چشمانم کامل باز شد ،عطرش دومین چیزی بود که متوجه‌اش شدم ،از پشت به من چسبیده بود ،سرش بالای سرم قرار داشت و آرام نفس می‌کشید.

تکانی خوردم که دستش دورم محکم‌تر حلقه شد .ساکن سرجایم ماندم ،هیچ حرفی هم نزدم .برای جفتمان این سکوت را لازم می‌دانستم.

#عطر_لیمو

#پارت373_

_ببخشید.

آهسته گفت ،خجالت زده و شاید کمی خسته و غمگین .
مرید هم انگار به ته خط صبر خودش رسیده بود.

مانند خودش آرام گفتم :
_چیو باید ببخشم؟

_زندگی سگیمو که تورو قاطیش کردم.

انگار چیزی محکم از مغزم به قلبم پرت شود ،چرا من هرگز مرید را درک نمی‌کردم؟ چرا توقع داشتم فقط او مرا درک کند و مراقبم باشد؟

خواستم بچرخم سمتش ،اینبار کمی دستش را شل کرد .

_می‌دونی...تو مقصر خیلی چیزا نیستی مرید ،انتخاب خانواده ،محل زندگی ،اسمت ...راستش منم نبودم ، خیلی هم احمقانه است که ما باقی عمرمون رو باید صرف دفاع و جنگیدن برای چیزایی کنیم که خودمون‌انتخابشون نکردیم ،بابتشون سرزنش می‌شیم ، تحقیر می‌شیم...

پچ زد.
_اینجوری که خیلی مسخره است.
تاییدش کردم.
_آره خیلی ،ولی خب انتخابای خودمونم داریم ،مثلا...
_مثلا تو !
ابروهایم بالا پرید ،لبخند کوچکی زدم.
_اوهوم ،مثلا من ،کلاور ،گاو پیشونی سفید .انتخابایی که دست خودمونه همچین بدکم نیست.
_اونایی که دست خودمون نبودنم همشون بد نیستن...مگه نه؟ من بابامو دارم.
_آره...
کمی چشمانم را باریک کردم.
_ولی این‌که یکیو بزنی بندازی بیمارستان تصمیم خودته.
_نخواستم بزنمش ،یه چرتی به تو گفت که سر تهشو گره زدم براش .

خسته تر و رنگ‌پریده تر از من بود انگار.
صورتش را نوازش کردم.

_به من چی‌گفت؟
_گه خوری زیادی کرد ،هم به تو هم میا مزخرف گفت ،به طوفان نگو که اگر بفهمه این‌بار جای تخت اورژانس اون تخم حرومو می.فرسته روتخت مرده شور خونه.
_شیوا برام عکسای قدیمیتونو فرستاده.
دم عمیقی گرفت.
_گفتن بهم ،تا قبل از اومدن من میا زنگ زد قهوه‌ایش کرد .دیگه نمی‌تونن کاری کنن ،مرام شکایت کرده ، وکیل اون زنه هم همینطور .خیلی از روند قانونیش سر در نمیارم ولی ...می‌دونم که بالاخره تموم شد.
_برای منم تموم شد ،بابا قبول کرد توافقی جدا بشن.

_می‌مونی؟
_اوهوم ،مامان گفت خونمون اینجاست برگشتیم تهران .آقا ولی خیلی راضی نبود به خاطر همین مامان گفتش که...

_برای من می‌مونی؟

سکوت کردم ،حرفم را کوبنده قطع کرده بود .
_تو زندگی من می‌مونی ؟

_مگه الان تو زندگیت نیستم؟
_الان جفتمون ناراحتیم ،خسته‌ایم ،بریدیم...ولی تو بمون برام که من بدونم می‌تونم از پسش بربیام .

_خونه من تویی مرید ،کجا برم؟

لبخند زد اما قطره اشکی که از گوشه چشمش چکید و سمت بالشت راه پیدا کرد دیدم .بهت زده صدایش کردم .
_من ته کثافت دستو پا می‌زدم اگر نداشتمت.
_گریه نکن.
_نه بابا ،این یکی از دستم در رفت.

#عطر_لیمو

#پارت374_

خودم را بیشتر به تنش نزدیک کردم.
_می‌خوای بوست کنم آروم بشی؟
نوک بینی اش را به بینی ام زد.
_پرسیدن داره؟
_همیشه قبل بوس باید اجا...

لبم را بوسید ،در دم نطقم را خفه کرد .دستش را پشت

سرم گذاشت و با نیم خیز شدن روی تنم سایه افکند .مرید بود دیگر ،کارهای مریدی می‌کرد !

دستم را روی سینه اش نوازش‌وارانه تا پشت گردنش کشیدم .

کمی عقب رفت ،نفس نفس زنان نگاهش کردم ،تمام صورتم را بوسید.
_برو بیرون تا کار دستت ندادم ،بدو.

کمی عقب رفت تا از زیر تنش تکان بخورم ،چنان گرمم بود که سریع از او دور شدم.

گلویی صاف کردم.
_چیزه ،برم پیش میا ببینم چیکار می‌کنه.

بدون نگاه کردنم گفت:
_برو منم میام الان.

من هم نگاه دزدیدم.
_پس من چیز کنم ،برم...

سریع از اتاق خارج شدم ،با ورودم به قسمت پذیرایی که حداقل پنج قدم تا اتاق میا فاصله داشت دو تن از احمق های دوست داشتنی ام را دیدم .

با جدیت تمام مشغول کراش بازی کردن بودند.
_باختی ماساژور بی چونو چرای من میشی!
طوفان دسته بازی را رها کرد.
_باختم !
میا با خنده لگدی به پای طوفان کوبید.
_خواستم بگم اگر من باختم هرچی تو بگی.
طوفان ابروهایش را بالا انداخت ،کم کم لبخند کوچکی روی لبش شکل گرفت و تمام تمرکزش روی بازی برگشت.
کاری که باعث شد میا با تاسف بگوید.
_منحرف خاکبرسر !

گلویی صاف کردم ،متوجه حضورم شدند.

_الان خوبین باهم؟
میا بدون نگاه گرفتن از تلویزیون پرسید .کنارش نشستم.
_مشکلی نداشتیم ،مرام چطوره؟

لبخند بزرگی بابت برنده شدنش زد ،دسته را ول کرد و با چفت کردن دستاتش در هم چرخید سمتم .توجهی به طوفان و آویزان شدن شانه‌هایش هم نکرد.

_فردا کجایی؟
_باید برم کافه ،ببینم سیامک اجازه می‌ده برگردم یا نه.

صدای طوفان که فوتبال مورد علاقه اش را شروع کرد تا باخت نیمه عمدی‌اش از میا را فراموش کند بلند شد.

_کافه اوکیه ،هروقت خواستی برو.

#عطر_لیمو

#پارت375_

ابروهایم بالا پرید ،چطور انقدر با اطمینان سخن می‌گفت؟
_چرا؟

گل که خورد اهی گفت ،کمی اخم هایش درهم شد.

_با سیامک حلش کردیم ،گفت نگرانیت برای کار الکیه .باور کن دوست داره اون دختر آویزونه رو اخراج کنه نه تورو.

_یعنی گفتین مامانو بابام دارن جدا می‌شن؟
_نه ،از جمله مشکلات خانوادگی استفاده کردیم.

لبخندی به نیمرخش زدم.
_ممنونم ،بابت همه چیز.
_تو این دو هفته ای که نبودی بیشتر از این بیست و چند سال برای مرید عمو بودم ،چون گفتی مراقبش باشم ،باور کن مسخره ترین و حوصله سر بر ترین کار ممکن بود .از الان به بعد تحویل خودت.
_باورم نمیشه منو ول کردی.

مرید کنار طوفان جا گرفت ،دسته را از دستش کشید ودر مقابل اعتراضش گفت:
_داری می‌رینی بابا نگاه کن.
طوفان بیخیال بازی شد ،رو کرد سمت من.

_یه روز کلاورو بغل می‌کرد می‌رفت تو فکر ،یه روز می‌گفت آی لیمو کجایی ،یه روز زنگ زد گفت پاشین بیاین حال روجا اوکی نیست دورش باشیم ، برگشتیم شبیه مادر چهارتا بچه یتیم به زمین نگاه می‌کرد...

مرید وسط حرفش پرید.

_خب حالا توهم ،آدم فروشه سگ !

با خنده نگاهشان می‌کردم ،دلم واقعا برای این دورهم بودنمان تنگ شده بود .میا تأثیر بزرگی روی طوفان گذاشته بود که بیشتر حرف می‌زد.

میا هین بلندی کشید ،در جایم پریدم ،سه نفری با چشمان گرد نگاهش کردیم که گفت:

_هی حرف تو حرف آوردین یادم رفت بگم ،روجا فردا می‌ریم خرید .

_خرید چرا؟

با نیش بازی گفت:

_چون عقدکنون مرامه!

بشکن زد.
_می‌ریم لباس بخریم.

قری به گردنش داد.
_می‌خوام خیلی خیلی خیلی خوشگل کنم .
طوفان دستش را دور گردن میا انداخت ،کمی نگاهش کرد و جدی پرسید.
_پس تا الان داشتی چیکار می‌کردی؟ !

میا ذوق زده صدایی از خودش تولید کرد و محکم گونه طوفان را بوسید.

درحالیکه سرش را به شانه طوفان تکیه می‌داد گفت:
_میای دیگه ؟

موافقت کردم ،قرارشد فرداشب بعد از کار بیایند دنبالم تا به قر و فر های قبل از عقد کنان مرام برسیم.

من هم برای این مراسم هیجان داشتم ،میا باقی مدتی که کنارشان بودم از برنامه هایش برای عقد و مراسم بعد از عقد گفت ،او از من هیجان‌زده تر بود.

#عطر_لیمو

#پارت376_

**

ورودم به کافه بعد از دو هفته به اندازه روز اولی که در اینجا مشغول به کار شدم برایم معذب کننده بود.

تنها فرق بزرگش این بود که من آدم های مقابلم را می‌شناختم ،اما این شناخت انگار بیشتر باعث حال عجیبم می‌شد ،هیچ تاثیر خوبی نداشت .انگار در نبودم فراموش شده باشم ،انگار برایشان برنگشتنم بهتر باشد ،شاید بگویم دیگر نمی‌آیم ...

در ذهنم درحال چیدن کلمات بودم که همان لحظه نیلگون با دیدنم جیغی از سر هیجان کشید ،از پشت صندوق بلند شد ،به سمتم دوید و محکم مرا در آغوشش فشرد.
_چقدررررر دلممم برات تنگ شده بود.

کمی عقب رفت ،دستم را فشرد.
_خوبی ؟
_ممنون ،تو خوبی؟
_آره ،وای کلی خبر برات دارم فعلا برو وسایلتو بذار بیا.
_سیامک نیست؟
_رفته تا جایی کار داشت ،میاد الان.

برای گذاشتن کیفم داخل کمد حرکت کردم ،سمیرا آن‌جا بود .ابروهایش با دیدنم بالا پرید.
_عه ،اومدی؟ چه عجب !

برخلاف نیلگون از بازگشتم خوشحال نبود .سلامم را آهسته پاسخ داد و از کنارم عبور کرد .

چشمانم را چرخاندم ،قیافه گرفتنش را کم داشتم!

وقتی برگشتم سیامک هم آمده بود ،لبخندی به صورتم زد.

_خوش اومدی.
_ممنون.

معذب بودنم را حس کرد ،به میزی که همیشه مواد اولیه را رویش آماده می‌کردم اشاره زد.
_امروز کوکی شکلاتی درست کن.
_باشه ...فقط...
_مرید باهام حرف زد ،گفت درگیر مشکلات خانوادگی شدی ،بیشتر ازت نمی‌پرسم چون بهم مربوط نیست ،حالا که برگشتی حواستو به کار جمع کن.
_ممنون.
لبخند به صورتم زد و دومرتبه تکرار کرد.
_پس کوکی درست کن که دلمون لک زده برای کیک و شیرینیات.

سریعا دست به کار شدم ،وقتی چیزی نگفت نیاز نبود فکروخیال کنم و خودم را آزار بدهم .همه چیز خوب پیش می‌رفت .نرمال و عادی بود.

نیلگون صندوق را به سیامک سپرد و دوید کنارم ایستاد.

_من به سیا اوکی دادم.

خندیدم.

_جدی؟ خوشحال شدم برات.

_مرسی ،فقط تو اینجا برای بقیه ذوق می‌کنی!

نگفته هم می‌دانستم سمیرا را می‌گوید.

_خوشحالم که برگشتی ،کافه بدون تو سوت و کور بود.

_منم خوشحالم که دوباره این‌جام ،دلم تنگ شده بود.

شانه ام را یا مهر فشرد ،لبخند زد .

_برم سر صندوق ،سر فرصت کلی حرف می‌زنیم.

با روی هم گذاشتن چشمانم تایید کردم ،سینا هم رفتارش نه مانند خواهرش سرد و نه مانند نیلگون سرشار از دلتنگی بود .بعد از فهمیدن رابطه‌ام با مرید ترجیح می‌داد فاصله ایمنی را با من حفظ کند.

بعد از اتمام کار از بقیه خداحافظی کردم ،مرید منتظرم بود.

#عطر_لیمو

#پارت377_

_سلام ،خیلی وقته منتظری؟

_سلام نه تازه رسیدم ،کارت چطور بود؟
_خوب بود ،الکی نگران بودم.
لبخند زد.
_اذیتت کردن منو خبر کن.
چشمانم گرد شد.
_که بیای یه شب دیگه واسه خودت بازداشتگاه رزو کنی ؟ نه ممنون!
خندید و راه افتاد .
_مرام و نازنین هم هستن.
_فکر کردم خودمونیم فقط.
_نه ،می‌رن خریدای عقدشونو انجام بدن ،ماها کمکیم.
لبخند بزرگی زدم.
_الهییی ،چقدر گوگولی .می‌خوای ساقدوشش بشی؟
_فکر نکنم بخوان جشن آنچنانی بگیرن ،در اون صورت باید ازم بخواد که بهش افتخار بدم.
_فکر نکنم دست دست کردنت عواقب خوبی داشته باشه ،چون ممکنه طوفان داوطلبانه این‌کارو براش انجام بده.

فکری گوشه لبش را خاراند.
_حالا بذار اگر خواست انجام بدم ،پدر و پسری که این حرفارو نداره ها؟

خندیدم و دیگر چیزی نگفتم .در یکی از طبقات پاساژ منتظرمان بودند.

میا با انرژی درباره چیزهایی که سرچ کرده و ایده هایی که داشت می‌گفت ،نظر می‌داد و سعی می‌کرد همه را در بحثش شریک کند .

نازنین با متانت لبخند می‌زد ،اجازه می‌داد میا حرف هایش را بزند و سپس اگرنظری داشت می‌گفت.

قدم اول گرفتن لباس عقد برای نازنین بود .در یکی از مغازه های مجلل لباس مجلسی چرخ می‌زدیم تا لباسی پیدا کنیم که به دل نازنین بنشیند.

میا پرسید.

_سفید می‌پوشی؟
_فکر کنم سفید بهتره نه ؟ چون برنامه ای برای عروسی نداریم .نظر تو چیه روجا؟
_سفید دوست داری بگیر ،مثل فرشته ها میشی.

به لباسی اشاره کردم.
_این چطوره؟
_من می‌گم چندتا انتخاب کن با خودت ببر بپوش ،یه سریا تو تن جلوه می‌کنن.

نازنین با جفتمان موافقت کرد ،سه چهار دست لباس طبق سلیقه و چیزی که در ذهنش بود انتخاب کرد.
_پسرا کجان؟

نازنین پرسید که توجه من و میا هم جلب شد .سر چرخاندیم تا پیدایشان کنیم .کجا رفته بودند؟

بعد از کمی سرچرچرخاندن میا انگشتش را بلند کرد .
_اونجان!

با تاسف شدیدی گفت ،با دیدن پسرها متوجه شدم چرا لحنش آنقدر مأیوس بود.

#عطر_لیمو

#پارت378_

مرید لباس مجلسی سنگدوزی شده بلند و دنباله داری را جلویش گرفته بود ،مرام و طوفان دست به سینه با جدیت درحال تماشای مرید بودند که می‌گفت:

_به خدا همین بود تو تنش ،بابا تو یادت نیست؟

مرام کمی چشم باریک کرد.
_اینجوری نبود ولی.

مرید نچی‌کرد.

_دقیقا همین بود ،بعد اینو اینجوری می‌کرد »دنباله را با دست به عقب پرتاب کرد و کمی باسنش را چپ و راست کرد «اینجوری اینجوری هم راه می‌رفت .به خدا همین بود ،اینجاهاشم چاک داشت.

چاک قسمت دامن لباس را باز کرد.
_زانوهاشو همش تا می‌کرد چاک لباسش مشخص بشه ،چطور یادتون نیست؟ !

طوفان بشکنی زد.
_عاا ،راست میگه ،دقیقا همین کارو می‌کرد.

_دارین چیکار می‌کنین؟!

میا باعث شد از حال و هوایشان خارج شوند ،مرید همچنان سفت و محکم لباس مجلسی مشکی را جلوی تنش نگه داشته بود .واقعاً مضحک شده بود!

طوفان با انگشت به مرید اشاره کرد.
_دوست دختر صارم تو مهمونی پارسال این تنش نبود؟

میا با دقت به مرید خیره شد ،بالا تا پایین لباس درون دستش را نگاه کرد .سپس انگار چیز مهمی را به خاطر آورده باشد ،هینی کشید و دست هایش را به هم کوبید.

_راست می‌گی ،اینجوری اینجوری »باسنش را چپ و راست کرد «هم راه می‌رفت.

رو کرد سمت من و نازنین.

_واااای دخترا باید می‌دیدینش ،خیلی زیاد از حد خودشو تکون می‌داد ،بعد یه جوری راه می‌رفت پوزشوجلو نگه می‌داشت انگار مدل ویکتوریا سکرت بود ،بعد ماها همه پشمامون ریخته بود که چرا اینجوریه ؟!

با بهت نگاهشان کردم.
_دارین غیبت می‌کنین؟ !اونم این‌شکلی؟

به سرتا پای مرید اشاره کردم که سریع لباس را در بغل طوفان انداخت .طوفان برای نیوفتادن لباس روی زمین محکم روی سینه‌اش نگهش داشت.

رو کردم سمت مرام.
_مرام میشه لطفا همراه نازنین بری ،قراره لباس پرو کنه.
مرام سر تکان داد و از پسرها دور شد.
_کاراتون خجالت آوره!
مرید چشم گرد کرد.

_بابا؟!

میا پچ زد.
_یادتونه‌گفت لباسو از ایتْلی گرفتم؟ ایتالیا رو می‌گفت ،بعد الان اینجا هزارتا ازش هست!
مرید ادامه داد.
_می‌گفت من هر نوشیدنی ای بهم نمی‌سازه ،بعد میا یه نوشابه زیرو ریخت تو جام داد دستش می‌گفت واااووو پرفکت !

همزمان پق خنده‌شان گرفت ،میا با خنده چندبار به بازوی طوفان که کنارش بود کوبید ،با خنده و تاسف نگاهشان می‌کردم.
همان‌طور که می‌خندیدند میا گفت:
_ژست گرفتنش برای عکاسی یادتونه؟

همین جمله میا باعث شد خنده‌شان تشدید شود ،مرید از خنده خم شد به سمت زمین ،طوفان خواست بگیردش که پایش سر خورد و دوتایی کف مغازه رسما مانند

لواشک پهن شدند .

میا با دیدن این صحنه رسما از خنده به بی نفسی افتاده بود ،با خنده ای که دست خودم نبود نگاهشان کردم .
دیوانه بودند رسما !

دقایقی طول کشید تا به خودشان بیایند .از کف زمین بالاخره بلند شدند ،خندیدنشان به چیزی که من ابدا خبری از آن نداشتم بالاخره تمام شده بود.

مرید با همان لبخند بزرگش به سمت من آمد.
_قراره تو جشن بابا با تحفه های فامیل آشنا بشی.

میا :البته اینی که می‌گیم تحفه سابق بود.

با خنده پاک نشده از روی لبم چشم غره ای به سمتشان رفتم.
_جای شیطنت بیاین بریم دنبالشون ،نازنین گفت نظر بدیم کدوم بیشتر بهش میاد.

#عطر_لیمو

#پارت379_

مقابل اتاق پرو منتظر آمدن نازنین بودیم ،پرده را کنار زد .دستانش از استرس ذوی دامن لباس درهم پیچیده بود ،نگاهش مستقیم سوی مرام رفت.

لبخند بزرگی با دیدنش روی صورتم آمد .به نظرم حتی نیاز نبود لباس های دیگر را تست کند آن‌هم وقتی در این لباس سفید که آستین های گیپور و دامن مدل ماهی داشت انقدر می‌درخشید.

مرام دستش را دراز کرد و نرم دستان نازنینش را گرفت.

_خدای من !

_خوب شدم؟

_خوب؟ الان فهمیدم تمام سال‌های مجردیم می‌ارزید به دیدن این صحنه !

نازنین لبخند شرمزده ای روی لبش نشست ،میا لایکی نشان داد.

_تو خوشگلترین عروسی هستی که تو تمام عمرم دیدم.

طوفان با سر تایید کرد.

_بهت میاد زن‌داداش.

زن‌داداش گفتن طوفان لبخند بزرگی روی لب مرام آورد ،با افتخار به طوفان نگاه می‌کرد .انگار مناسب ترین کلمه را به زبان آورده باشد .
نازنین با استرس دستی به دامن لباسش کشید.
_پس یعنی همین قشنگه؟
موافقت کردم.
_آره ،خیلی بهت اومد.
_موهاشو کرلی کنه روز عقد خوب میشه نه؟
_به نظرم یه شینیون جمع و جور هم قشنگه .یقه‌اش بسته است بیشتر بهش میاد.

مرام دست نازنین را فشرد.
_برو عوضش کن عزیزم ،اینا تا صبح حرف می‌زنن حواسشون به تو نیست.
میا دست به سینه اعتراض کرد.
_داریم درباره قشنگ تر شدن خانوم شما حرف می‌زنیم مثلاً.
_ممنونم ازت ولی خانوم پرستار من همیشه قشنگ ترینه!

به مرید نگاه کردم.
_فکر کنم الان فهمیدم زبونت به کی رفته.

لبخند کوچکی زد ،سکوتش کمی عجیب بود .دستش را نوازش کردم ،لب زدم.
_خوبی؟
_خیلی.
_ساکتی چرا؟
_برای بابا خیلی خوشحالم ،نازنین مناسب ترین آدم برای باباست اما...
_همیشه یه اما هست که کارو خراب کنه ،مگه نه؟
با حفظ لبخند کمی سرش را پایین انداخت .
میا پرید وسط:
_چی پچ‌پچ می‌کنین دوتایی؟
_درباره این که تا کی قراره فضولی کنی؟
_فکر کنم از این به بعد می‌تونم انگشت وسطمو تقدیمت کنم!

بعد از گرفتن لباس نازنین نوبت کت و شلوار مرام رسید .باور کردنی نبود که بی هیچ دردسری وارد مغازه شد ،دست روی اولین چیزی که به چشمش خورد گذاشت و گفت:

_اینو حساب کنین لطفاً.

نازنین دست مرام را گرفت.

_به نظرم اون کناریشو بپوش تو تنت ببینیم.

_پوشیدن نمی‌خواد ،اندازمه.

نازنین لبخند کوچکی زد و با چشمانش به کت و شلوار اشاره کرد.

_مرام جان!

مرام اطاعت کرد ،صرفا با شنیدن جمله مرام جان!!! مرید را سمتی که می‌خواستم کشیدم ،او هم باید کت و شلوار می‌پوشید.

_بیا برای تو انتخاب کنیم.

سریعا مخالفت کرد.

_روجا بیخیال!

_عمرا ،باید بپوشی .این خوبه؟ به نظرم بهت میاد.
_من نمی‌تونم کت شلوار بپوشم .بدم میاد اصلا !
با اشتیاق گفتم :
_من دوست دارم توکت شلوار ببینمت خب.

نگاه مصمم و جدی‌اش را که دیدم لب و لوچه‌ام آویزان شد.
کت را سرجایش برگرداندم.
_حالا دوست نداری بیخیال ،مهم نیست.
سریع کت را از دستم گرفت.
_خدا لعنتم کنه که خرت شدم!

#عطر_لیمو

#پارت380_

لبخند بزرگی به صورتش زدم .از این‌که بر خلاف میل باطنی‌اش به حرف‌هایم گوش می‌داد به طرز بانمکی حس قدرت می‌گرفتم.

_حرف زشت نزن.
_من اینو می‌پوشم اگرم خوب بود می‌خرم ولی یه ماچ طلب من !
وقتی باشه را با نیش شل و پلک بر هم گذاشتن گفتم او هم بالاخره لبخند زد .

برای هر سه نفرشان کت و شلوار گرفتیم ،مرام داخل کت و شلوارش به قول میا »کراش العالمین «شده بود.

مرید کمی در لباس رسمی معذب به نظر می‌رسید اما بشدت جذاب شده بود ،جای یم ماچ می‌توانستم سر تعدادی ماچ عمده با او به توافق برسم.

بعد از حساب و کتاب کردن لباس ها به محض بیرون آمدن از بوتیک میا با ذوق بالا و پایین پرید.
_دیگه نوبت منو روجاست.

طوفان به صورتش لبخند زد .
_بریم.

مرید دستش را دراز کرد سمتم ،نرم مچم را گرفت ومرا به خودش نزدیک کرد .همان مچی که روزی با قساوت رویش تیغ کشیدم و اکنون مرید با ملایمت نوازشش می‌کرد.

لبخند به صورتش زدم ،کمی صورتش را خم کرد و پچ زد.

_لباس زیر نمی‌خوای ؟

سپس با افتخار و لبخند گشاد به صورت نیمه بهت زده‌ام خیره شد.
با دست آزادم به بازویش کوبیدم.
_بی تربیت!
_جون!

میا کاملاً می‌دانست که دنبال چه لباسی برای مراسم است ،درست برخلاف من.

گیج و بلاتکلیف بین رگال ها جا به جا می‌شدم ،میا برای پرو رفته بود و من حتی یک لباس هم نپسندیده بودم.

مرید گوشه ابرویش را خاراند و برای بار دهم رندوم ترین لباس مقابل چشمش را نشان داد.
_این چی؟
_خیلی کوتاهه !

کلافه شده بود.
_روجا اینهمه لباس !حداقل دوتا رو ببر پرو کن دلمون خوش باشه پوشیدی و خوشت نیومد.

لب و لوچه ام آویزان شد.
_خونه لباس دارم اصلا همونو می‌پوشم.

چشمانش گرد شد.
_الان ناراحت شدی ؟ !

خواستم از کنارش عبور کنم که بازویم را گرفت ،لبش را با زبان تر کرد.
_اوکی ،بیا دوباره با دقت به لباسا نگاه کنیم باشه؟
_حوصلهت نمی‌کشه ولش کن.
_سر تو من همیشه حوصله دارم ،بیا.

به سمت لباس های بلند رفتیم ،میا از اتاق پرو بیرون آمده بود و در حالیکه یه سمتمان می‌آمد پرسید.

_هنوز چیزی انتخاب نکردی؟
_نه ،تو چی؟
_من گرفتم ،تقریباً همونی شد که می‌خواستم.

حس مزخرف این‌که کاش من هم مانند میا ترکه ای بودم باعث شد کمی به هیکلش حسودی کنم .
حسی که زیاد طول نکشید چون مرید گفت:
_اینو پرو کن.

#عطر_لیمو

#پارت381_

به محض پوشیدن لباس بدون این‌که خودم را در آینه نگاه کنم در اتاق پرو را باز کردم ،مرید با دیدنم لبخند زد.

_آخ!

_خوب شدم؟

_خیلی بهت میاد.

میا و طوفان پشت بندش تایید کردند .

لباس کاملا بلند و پوشیده بود ،آستین های حریر که از مچ کمی حالت چین داشت و تا انگشتانم کشیده شده بود ،دوستش داشتم .

بعد از لباس مرام تصمیم گرفت شام مهمانمان کند ،به یک سفره خانه سنتی رفتیم .

آبگوشت را برای شام نمی‌پسندیدم آن‌هم درست بعد از انتقاداتی که به هیکلم وارد کرده بودم !
اما برای آن‌ها این چیزها مهم نبود ،مرام برای تک تکمان »تیلیت «کرد .اجازه نداد کسی دست به دیزی بزند ،می‌گفت بلد نیستید و مزه‌اش را می‌پرانین.

مرید حواسش بود ریحان های سبزی را داخل لقمه‌ام بگذارد ،کنارم نشسته بود و به برنامه های مرام برای روز عقد گوش می‌داد.

_ماشینتو به‌گل‌فروشی تحویل می‌دم بعدش میام آرایشگاه پیشت.
مرام ابرو بالا انداخت.
_آرایشگاه چیه؟
نازنین با همان متانت گفت:
_عزیزم ما دربارش حرف نزده بودیم؟
_لازم نیست بابا ،از این‌ادا اطوارای شما خانوما که ندارم من.
_پس یعنی نمی‌ری آرایشگاه؟

مرام به صورت نازنین نگاه کرد ،کاملاً مطیعانه گفت:

_میرم !

مرید با لبخند نگاهشان می‌کرد.

_بابا یذره مقاومت می‌کردی!

_خانومم هرچی بگه همونه ،شما دوتا هم یاد بگیرین به کارتون میاد.

مرید و طوفان نیم نگاهی به هم انداختند ،انگار با همان نگاه بین‌خودشان جمله ای مانند »نمی‌بینی همین الانشم این دوتا دختر دهنمونو صاف کردن ؟ « رد و بدل شد.

در مسیر برگشت به خانه آنقدر له و خسته بودم که هیچ صدایی از من در نمی‌آمد .

مرید مقابل خانه پارک کرد.
_روجا؟ بیداری؟
کمی جا به جا شدم.
_آره ،رسیدی خونه بهم خبر بده بیدارم.
_باشه ،خریداتو بیارم تا بالا؟
_نه می‌برم خودم .

ابرو بالا انداخت.
_مطمئن؟ خدمات دیگه هم می‌تونم ارائه بدما !
لبخند خسته ای به رویش زدم.
_لازم نکرده ،برو تو هم استراحت کن قشنگ چشمات قرمزه از بی‌خوابی.

دستی به صورتش کشید.
_صبح زود باید برم نمایشگاه ،قرتی بازیای بابا تازه شروع شده .من و طوفان دهنمونو گا ..صاف شده این چندروز.

نگاهم را که دید سریع گفت:

_فحش ندادم !

_آفرین!

_جایزه نداره این حرکتم؟

ابرو بالا انداختم و بعد از باز کردن در ماشین با شیطنت گفتم:

_بزن به حسابم ،شب بخیر.

#عطر_لیمو

#پارت382_

موهای کرلی شده‌ام را برای بار آخر مقابل آیینه مرتب کردم ،با وسواس آرایشم را چک کردم .

همه چیز خوب به نظر می‌رسید .
صدای مامان بلند شد.
_دیرت شد روجا!
_مرید نیومده که هنوز ،مامان جدی خوبم؟

وارد اتاقم شد ،اتاق که نه ،تقریباً تخت و آیینه باقی مانده بود .خانه را همان روزی که ما برای خرید رفته بپدیم مامان پسندیده بود وابن دوروز مشغول جمع کردن لوازم خانه بودیم .مامان می‌ترسید بابا بازهم بیاید بنابر این تصمیم گرفته بود سریعا این خانه را بفروشد .
این مدت فشرده دنبال خانه بودیم ،سیامک هم پدرش را که املاکی داشت به مامان معرفی کرد تا کمکش کند ، شکر خدا معرفی پدرش به مامان اثر بخش بود .

لبخندی به صورتم زد.
_قشنگ شدی ،انقدر بی اعتماد به نفس نباش.
_اولین باره که قراره بقیه آشناهاشونو ببینم خیلی استرس دارم.

با خونسردی گفت:
_بیخود ،قشنگ تر از تو کجا پیدا می‌کنن برای پسرشون؟

صدای زنگ گوشی که بلند شد اشاره کرد.
_اومد.
_کاش تو هم میومدی مامان.
_امروز میرم برای قولنامه خونه جدیده ،دعا کن تموم بشه روجا ،سریعتر جا به جا بشیم.
انشاءالله را زمزمه کردم.

کیف کوچکم را برداشتم ،دامن بلند لباسم که یک‌لایه رویی حریر داشت کمی به بالا جمع کردم ،با

خداحافظی از مامان از خانه خارج شدم.

مرید داخل ماشینش نشسته بود ،سوار شدم ،با دیدنش لبخند زدم .بوی عطرش در فضای ماشین پیچیده بود ، پیراهن سفیدش با آستین های تا شده استایل نیمه رسمی بشدت جذابی به او داده بود.

_سلام ،چه خوشتیپ شدی شما.

با لحن خودم گفت:

_علیک سلام ،چه جیگری شدی شما!

لبخندم وسیع‌تر شد .انگار تعریفش حقیقتی واضح باشد.

_مرسی.

آستین لباسم که از مچ چین می‌خورد و تا انگشتانم می‌آمد را کنار زد تا انگشتانم را بگیرد .لاک قرمزم ست لباس قرمزی بود که در تن داشتم.

کمی آستین را بالاتر زد ،رد بخیه را نوازش کرد . لبخندش ملایم شد.

_امشب کنار من باش ،میا هم هست ،طوفانم حواسش بهت هست پس استرس نداشته باش .
_یه کوچولو دارم .بیشتر اینجا بمونیم استرس دیر رسیدن سر عقدم بهش اضافه میشه.

نوک انگشتانم را به لبش نزدیک کرد و بوسید.
_بدون پسر داماد مجلس شروع نمیشه .کمربندتو ببند.

کمربندم را بستم ،ماشینش را به پرواز درآورد .برنامه این بود که عقد در محضر انجام شود ،بعد بروند برای عکاسی و یک جشن نیمه کوچک در باغ خانوادگی نازنین برگزار شود.

نازنینی که می‌دانستم به مرید گفته بود موردی ندارد اگر بخواهد مامان صدایش کند ،اتفاقا خوشحال هم می‌شود چون هرگز نمی‌تواند فرزندی داشته باشد .
علت جدایی نازنین و همسر سابقش هم همین بود.

#عطر_لیمو

#پارت383_

مرید وقتی این مکالمه بین خودش و نازنین را برایم تعریف کرد من جای یک مرد بالغ پسربچه ای را دیدم که چشمانش با تردید دودومی‌زد ،دوست داشت کاری که گفته بودند انجام دهد اما می‌ترسید از نتیجه اش ، مرید تردید داشت ،خجالت می‌کشید اما با تمام این‌ها نازنین را دوست داشت ،برایش محترم بود .می‌گفت مرام را هرگز انقدر سرزنده ندیده.

ماشینش را پشت ماشین سفید طوفان پارک کرد ، حضور طوفان با ماشینش عجیب نبود ،میا به عشق عروس کشون امشب از خانه بیرون آمده و هوای سرد هم ابدا اجازه نمی‌داد به موتور سواری فکر کنند.
و این‌که با آن لباس یقه قایقی بلند چسبان به رنگ مشکی که بشدت جذابش می‌کرد عمرا می‌توانست ترک موتور بنشیند.

مرید پیاده شد ،دررا برایم باز کرد.
_بفرمایید آلبالو خانوم.

خندیدم ،این لقب به منی که عادت به لیمو گفتن هایش داشتم نمی‌آمد!
_لیموشونم!
_شما قلبشونی!

لبخندم را خوردم و چشم غره ای رفتم .دستم را ملایم گرفت و به سمت ساختمان محضر رفتیم.

میا با دیدنم لبخند بزرگی زد و دوید سمتم .دستانش را باز کرد و مرا در آغوش کشید.
_چقدر خوشگل شدی.
_مرسی ،تو خیلی جذاب شدی شدی.
زیر گوشم زمزمه کرد.
_دو دقیقه دیرتر می‌کردی طلوع منو جر می‌داد!

طوفان کنار مرید ایستاده و مشغول پچ پچ بودند ،با دیدن نگاهم لبخند زد.
_ناز شدی.
_ممنون ،مرام و نازنین نیومدن؟
_الاناست که برسن ،می‌خوای به بقیه معرفیت کنیم ؟
با تردید به مرید نگاه کردم دستم را فشرد.
_نترس ،یکم مزخرف هستن ولی خب قابل تحملن!

بالاخره باید این مرحله را از سر می‌گذراندم ،مرحله

ای که رابطه من و مرید را جدی تر نشان می‌داد .
عجیب بود ،اگر روجای چندین ماه قبل بودم از استرس و اضطراب گوشه ای در خودم جمع می‌شدم اما امشب استرسم اصلا مانند گذشته وحشتناک نبود ،هیجان در خودش جای داده بود.

با گذاشتن دستش پشت کمرم مرا به جلو هل داد .
اولین نفر پدربزرگش بود ،پدر مرام و طوفان .راستش خیلی پیر به نظر نمی‌رسید ،اما اختلاف سنی قابل توجهی با طلوع که کنارش ایستاده و با لبخند مثلا دوستانه ای نگاهم می‌کرد داشت .

عموی بزرگش ،دو پسرش و همسرش هم بودند .

چندان پر جمعیت نبودند اما بینشان کوچکتر بودن طوفان و اختلاف سنی بشدت زیادی که با پدرش داشت زیادی به چشم می‌خورد.

عمه مرید هم حضور داشت ،دامپزشک کلاور را

شناختم که کنار همسرش ایستاده بود ،با پدر ،برادر و همسر برادرش و دختر کوچکشان هم آشنا شدم .

دو سه نفر دیگر هم بودند که از همکاران ،اقوام و ... بودند که مرید جدی گفت:

_نیازی نیست تو بشناسیشون ،همین که بدونن همراه منی کافیه!

پ.ن :میون خواب و بیداری‌ام ،فردا یه دور دیگه چک می‌کنم پارتارو احتمالا یه ویرایش کوچیک لازم داشته باشه ،شبتون بخیر ✨

#عطر_لیمو

#پارت384_

منطقی بود ،من هم خیلی از اینور و آنور شدن خوشم نمی‌آمد.

با ورود مرام و نازنین جو تغییر کرد ،کمی دیر کرده بودند که باعث اعتراض دفتردار شده بود .میا زیر گوشم پچ زد :

_شاید رفته بودن شیطونی !

چشم غره ای رفتم تا چرت و پرت گفتن را دقایقی رها کند .پارچه و قند را به دستش دادم و اشاره کردم.

_برو.

پارچه بالا سرشان را به طرز بانمکی مرید و طوفان گرفتند ،با خنده نگاهشان کردم.
میا هم بالای سرشان ایستاد و مشغول قند سابیدن شد.

پیشنهادش را به من هم داده بود اما من از مورد توجه بودن متنفر بودم.

دستان نرم و کوچکی نوک انگشتانم را گرفت ،دیدن دلوین کنار پایم باعث شد کمی به سمتش خم شوم تا راخت تر حرفش را بزند.

پچزد.
_تو مامان پیشی اونی؟
و با انگشت تپلش مرید را نشان داد.
لبخند زدم.
_آره.
دندان هایش را نشانم داد.

_منو بـِبـَل پیشی ببینم.

یکـجور تخسی درخواست که نه دستور داد ،انگار کلاور دم در منتظر بود تا برویم پیشش !

لبخندم را یرایش بزرگتر کردم و مهربان گفتم:
_یه روز می‌برمت ،ولی الان بیا هیچی نگیم تا خاله عروس بشه.

با چشمان درشتش به نازنین و مرام خیره شد .

با خوشحالی به کسانی که هیچ نسبت خونی ای با من نداشتند اما در تمام این روزهای سخت کنارم بودند نگاه کردم .
راه طولانی ای باهم گذرانده بودیم .

عاقد برای بار اول پرسید و میا پاسخ داد:
_عروس رفته گل بچینه.
دومین بار و میا بازهم گفت:

_الان رفته گلاب بیاره !

زیر لفظی نازنین دست من بود ،مرید گرفته و داده بود به من تا تقدیم نازنین کنم .
چشمکی به من زد .جعبه کوچک که شامل گردنبند هدیه مرید بود را با لبخند به نازنین دادم.

تشکر کرد .سکوتی بر فضا حاکم شد و عاقد پرسید.
_عروس خانوم وکیلم؟

نازنین ابتدا به صورت مرام نگاه کرد ،لبخند مرام را که دید خودش کم کمی لب هایش کش آمد .

استرس داشت ،این را زمانی فهمیدم که مرام برای دلگرم کردنش دستش را از زیر قرآن روی دست نازنین گذاشت.

با صدای کمی لرزان اما مطمئن گفت :
_با اجازه مادرم و بزرگتر های جمع ،برای شروع

یک زندگی با عشق و آرامش بله.

#عطر_لیمو

#پارت385_

صدای دست زدن از گوشه و کنار بلند شد .میا شروع کرد به کل کشیدن و چنان افتضاح بود که من بیخیال خجالت خودم دست به کار شدم .

بعد از بلند سدن صدای کل کشیدنم مرید چنان با بهت نگاهم کرد که خنده ام گرفت ،به درخواست عاقد آرام شدیم تا مرام هم بله بگوید.

بعد از بله گفتن مرام و انجام رسومات بعد از عقد ، برای عکاسی به باغ رزو شده می‌رفتند و بعد هم به مهمانی می‌رسیدند.

ما چهارنفر هم همراهشان حرکت کردیم .در باغ جدا از مرام و نازنین ما مانند سر جهازی منتظر بودیم که بعد از آن‌ها از ما هم عکس بگیرند.

مرید پیشنهاد داده بود یکی را برایش قاب کنند تا داخل اتاقش داشته باشد ،درباره یک کوچکش هم حرف زده بود که داخل ماشینش بگذارد .دوست داشتم فشارش بدهم.

به مرید تکیه زده بودم ،درحالیکه پهلویم را نوازش می‌کرد پرسید.

_خسته شدی؟

سرم را کمی بالا انداختم.
_نه خوبم ...درباره زندگی تو خونه طوفان جدی بودی؟
_یه مدتی اونجام ،اوایل ازدواجشونه بهتره سرخر بازی درنیارم.

دلم برایش گرفت ،متوجه بودم چقدر گرفتن این تصمیم در عین درستی برایش سخت بوده .مرید تصور می‌کرد نبودنش در خانه بهتر باشد ،خانه خودش...

_ولی نازنین گفته ناراحت شده که داری میری.

سعی کرد با شیطنت پاسخم را بدهد.
_بمونم کارای بد بدشونو می‌بینم یاد می‌گیرم برای تو بد میشه ها!
چشم نازک کردم.
_چقدر تو نابلدی!

_شک نکن.
سپس روی موهایم را بوسید.
_خوشگل من.

لبخند زدم ،چقدر همه چیز داشت آرام می‌شد ،به نوع عجیبی آرام !انتظار داشتم هر لحظه همه چیز خراب شود اما نشد ،کل شب رقصیدیم و بالا و پایین پریدیم ، خوشگذراندیم و آخر شب مرام و نازنینش را به خانه رساندیم .

بعد از نیمه های شب ،درست در سکوت خیابان‌ها مرید و طوفان کورس انداختند ،صدای اگزوز ماشینشان سکوت شب را می‌شکست .

به یک دوراهی رسیدیم ،ما رفتیم سمت جاده درختی و آن دونفر هم احتمالاً برنامه های خودشان را داشتند.

ماشین را میان جاده پارک کرد ،سوز هوا باعث شد تا بخاری ماشین را روشن کند.

هرچند به این هم قانع نشد و کتش را روی تن من کشید ،منی که خسته و خواب آلود چرخیده بودم سمتش و نگاهش می‌کردم.

#عطر_لیمو

#پارت386_

گونه‌امرا نوازش کرد.
_چشمات خواب داره.

خمیازه کوتاهی کشیدم.

_پاهام درد می‌کنه انقدر رقصیدم .

خم شد و پاهایم را از داخل کفش های پاشنه بلند خارج کرد ،روی ران هایش گذاشت و مشغول ماساژ دادنشان شد.

آن‌قدر خوب انجامش می‌داد که تنم شل شد.
_آخیش ،نفسم در اومد.
_نفس نذاشتی بمونه برای من امشب .نگفته بودی انقدر قشنگ می‌رقصی.

ذوق زده از تعریفش و بی توجه به لحن نیمه شاکی که داشت گفتم:

_خیلی وقت بود که نرقصیده بودم ،فکر می‌کردم رقصم زشته ،بعد میا یه روز توخونه‌اش بهم گفت که خیلی خرواحمقم چون رقصم ناز داره.

_یه جا حرف درست زده باشه اینجاست!

_بغلت کنم؟

دستانش از حرکت ایستاد ،بالاخره به صورتم نگاه کرد .کل شب متوجه بودم درکنار حال خوبش یک‌چیزهایی اذیتش می‌کرد .مرید برایم شفاف بود ،او یک پسربچه احساساتی را پشت تتوهایش پنهان کرده بود که به نظرم امشب نیاز به نوازش و توجه زیادی داشت.

_حس می‌کنم غصه داری.
سیب گلویش تکان خورد.
_ندارم...

لبخند کوچکی زدم.
_اشکالی نداره که از صد درصد مقلا فقط هفتاد درصد خوشحال باشی مرید ،حق داری .من همیشه ی همیشه تا ته دنیا بهت حق می‌دم .
چشمانش با لذت روی صورتم چرخید.

_چی باعث میشه همیشه ی همیشه بهم خق بدی؟
_چون دوستت دارم.

کوبنده گفتم و صادقانه ،از ابراز عشقم به او ترسی نداشتم .دیگر نه !

دستانم را باز کردم.
_بیا بغلم.
نوک انگشتانم را باز و بسته کردم.
_بیا.

با لبخند نیم‌بندی خم شد و مرا کشید روی پاهایش.
_من تو بغلت جا نمیشم ،هی جیک جیک می‌کنی !

خودم را در بغلش جمع کردم.
_پس تو بغلم کن .من از اینجا مراقبتم !
_ممنون لیمو ترش...

دستش را روی موهایم می‌کشید ،رخوت ایجاد شده در

تنم چشمانم را گرم کرد ،طوری که در آغوشش به خواب بروم و او احتمالاً تا ساعتی مرا در آغوشش نگه داشت درحالی که آهنگی ملایم در فضای ماشین پخش می‌شد.

****

#عطر_لیمو

#پارت387_

_به خدا از ماها متنفره!
سعی کردم به قیافه‌اش نخندم.
_نگو ،یکم خسته است .کارا همه یهویی شد.

چشمانش را گرد کرد.
_عین کزت کف زمینو سابیدم ،دوست پسر جذابم جعبه جعبه سرویس چینی آورده داخل خونه و بیا درباره مرید چیزی نگیم!

به مرید که درحال نصب پرده بود و مامان کنارش با جدیت دست به کمر ایستاده بود اشاره کرد.

_ده دقیقه قبل به طوفان گفت اگر یکی از ظرفای نازنینش بشکنه از طوفان کاسه بشقاب درست می‌کنه . از ته تغاری خانواده افخم!

خب مامان کمی ،فقط کمی داشت با جدیت از ما کار می‌کشید .بالاخره امروز توانستیم اثاثیه را به خانه

جدید بیاوریم ،جایی نزدیک تر به کافه .

یک ساختمان نو ساز سه طبقه که هر طبقه دو واحدی بود .

برای خریدش مامان مجبور شد طلاهایش را بفروشد چون پول فروش خانه خودمان کافی نبود .

از بابا خبری نداشتم ،مامان هم وکیلی که نازنین معرفی کرده بود را برای کارهایش جلو انداخته بود .

حتی می‌دانستم دوجلسه ای پیش تراپیست رفته .داشت تمام تلاشش را می‌کرد تا زندگی جدیدی بسازد ،به انگیزه اش افتخار می‌کردم.

سه احمق دوست داشتنی داوطلب کمک کردن برای چیدن خانه جدید شدند ،هنوز خستگی دو سه روز گذشته بابت ازدواج مرام از تنمان نرفته بود که کار جدیدی برای خودشان تراشیدند.

میا که همان اول به من گفت:
_مرید مجبورمون کرد!

مرید کارش با پرده ها که تمام شد از روی نردبان پایین آمد .
همان لحظه طوفان نفس نفس زنان آخرین کارتن را هم داخل آشپزخانه گذاشت .

من و میا هم تمیز کاری را تمام کرده بودیم .

همگی در تلاش بودیم امروز همه چیز تمام شود.

اتاق من چندان مهم نبود ،سریع جمع می‌شد لوازم زیادی نداشتم .راما هم باید می‌آمد تا لوازم اتاقش را به سلیقه خودش تهیه می‌کرد.

این خانه سه خوابه بود که یعنی راما اتاق مستقل خودش را داشت.

تا شب کارمان طول کشید ،خسته و کوفته آخر شب دور هم نشستیم تا مامان شام را آماده کند.
تا حاضر شدن غذا برایمان چای آورده بود .

چای مرید داخل ماگ بزرگی ریخته شده بود ،این توجه نیمه واضح نیش مرید را تا ته شل کرد.
_مرسی.

طوفان با انگشت به ماگ مرید و سپس استکان کوچک خودش اشاره کرد.
_چرا؟
_چون یه ماگمو شکوندی نداشتم برات بریزم تو ماگ!

میا لبش را فشرد تا نخندد ،طوفان گلویی صاف کرد ، جدی جدی از مامان حساب می‌برد.

_لوبیا پلو گذاشتم الاناست که دم بکشه ،امروز

همه‌تون خیلی زحمت کشیدین ،یکم بیشتر گذاشتم خونه هاتونم ببرین فردا نهار بخورین.

#عطر_لیمو

#پارت388_

بعد از برگشت مامان به آشپزخانه میا مثلا زیر گوش طوفان پچ زد.

_قابلمه هارو سالم رسوندی؟ می‌ترسم بگه قابلمه هامو خراب کردی درشو بیاره بذاره برات!

مرید پق خنده ای زد ،طوفان چپ چپ به میا نگاه کرد که میا لاقیدانه خندید .خندیدنش باعث شد طوفان خیره به لبخندش بماند و چیزی نگوید .

مرید دستش را دور شانه ام پیچید.
_اتاقتو چیدی؟
_نه هنوز ،فردا اوکی می‌کنم.
_فردا مگه کلاس نداری؟

قیافه ام آویزان شد .راست می‌گفت ،برای گرفتن گواهینامه بالاخره اقدام کرده بودم .فردا کلاس داشتم بنابر این بعدش همکافه و کل‌روز درگیر بودم .از همین حالا خسته بودم برای این‌همه کار.

چندضربه آرام به شانه‌ام زد.
_بذار این چایی رو بخورم باهم می‌ریم‌می‌چینیم.

طوفان پوزخند زد.
_جلوی مامانش؟ !
مرید ابرو بالا انداخت.
_هیچی باعث نمیشه من بترسم!
_کی این جعبه آکروپالارو آورد بالا؟

صدای نیمه بلند مامان باعث شد با نفس های بند رفته به آشپزخانه و مامانی که در دید نبود نگاه کنیم.

مرید آهسته گفت:
_یعنی می‌گین قراره به گا برم؟!
میا ذوق زده خندید.
_وای آره !

_سه تا پیش دستیم شکسته!
اوه ،مامان جدی عصبی شده بود.

مرید روکرد سمت طوفان.
_تو گردن بگیر.

طوفان استکان چای را به لبش نزدیک کرد و ابرو بالا انداخت.

_چی شد؟ نترس زمونه!

مرید وقتی دید از عمویش حمایتی دریافت نمی‌کند رو کرد سمت من.

_روجا مامانت چقدر روی ظرفاش حساسه ؟

_اینی که میگه دیروز خرید برای این خونه.

رنگ صورت مرید رسما پرید.

_دارم مرگ رابطه‌مونو جلو چشمام می‌بینم لیمو ، هرچی شد من همیشه دوستت داشتم باشه؟

داشت از مسخره بازی هایش خنده‌ام می‌گرفت اما او انگار کاملا جدی بود.

میا اوه اوهی گفت :

_سروران عزیزی که در اعمال...

_طوفان ؟

#عطر_لیمو

#پارت389_

صدای مامان باعث شد چای در گلوی طوفان بپرد ،اما درحالی که از سرفه داشت خفه می‌شد و میا پشتش را می‌زد به مرید اشاره کرد .مانند یک پر کاهو دوست

پسرم را فروخت ،اصلا نسبتش با من هیچ ،
برادرزاده‌اش را چطور توانست انقدر راحت لو بدهد؟!

مامان مرید را نگاه کرد.
_تو ست منو ناقص کردی؟

مرید بزاقش را قورت داد ،لبش را با زبان تر کرد .
انگار داشت به یک دفاعیه مهم در دادگاه می‌پرداخت که کمی مکث کرد تا جواب مناسبی بدهد.

_چیز بود...چی بهش می‌گفتن؟

دلم برایش سوخت ،سریع کمک کردم.
_رد بلا!

بشکنی زد.
_ها آره آره ،باز خدارو شکر بدتر نشد.

میا گفت:

_طوفان داشت خفه می‌شد ،به خاطر تو !بدتر از این؟ ختی بچه هم بودیم کارات میوفتاد گردن این طفل معصوم !

مرید ابرو بالا انداخت.

_طفل معصومت یه بار تو شرت باباش فلفل ریخت ، پیرمرد سه روز آب بهش می‌خورد می‌سوخت !

دستم را روی دهانم فشردم تا نخندم ،در همان حال با آرنج دست دیگرم به پهلوی مرید کوبیدم که سریع رو به مامان تصحیح کرد.

_تو لباس زیرش ...منظورم این بود یعنی ...

مامان با تأسف نگاه بین احمق های دوست داشتنی‌ام چرخاند ،مطمئن بودم ته دلش او هم دوستشان دارد .

مرید جمله های جدیدی رو کرد چون همچنان درتلاش بود مامان را قانع و خودش را مبرا کند.

_من واقعا شرمندتونم ،راستش اون لحظه محو خوشگلی روجا شدم بعد اون یکم از دستم افتاد...

با انگشت به منی که مانند چی نیشم شل بود اشاره کرد و تقریباً شاکی ادامه داد.

_اصلا تقصیر روجاست که انقدر قشنگه و من حتی شما که دختر به این قشنگی بدنیا آوردین هم مقصر می‌دونم ،تمام فکر و ذکر من شده روجا خب طبیعیه که ...

مامان خنده‌اش گرفته بود ،اما با چشم غره ای رو برگرداند.

_خیله خب بسه تو هم ،شامتون حاضره.

مرید نفس راحتی کشید ،سپس سریع رو کرد سمت طوفان.

_خوبی؟

طوفان خیز برداشت سمت مرید که مرید سریع گفت:
_من برای جفتمون جنگیدم!

_تو شکر خوردی ،هرچی گند زدی از بچگی افتاد گردن من!
_بیا اصلا این ماگ وچای داخلش برای تو.
_اونا باهم تو ...سر من بخوره!

مرید خندید.
_کاش عین تو مودب می‌شدم.
_شام.

با تاکید مامان همه از جا بلند شدیم ،به من حسابی خوش گذشته بود ،سه احمق دوست داشتنی را نمی‌دانستم.

#عطر_لیمو

#پارت390_

بعد از شام مامان نفری یک قابلمه به دستشان داد .

میا با اخم به قابلمه مرید اشاره کرد.
_خاله چرا تبعیض قائل میشی؟ واسه اینا خیلی بزرگه !

_دختر تو یه نفری ،اینا دوتا پسر بزرگن دوبرابر تو

معده دارن.

_نه به خدا ،مرید بچگیاش همش غذا اضافه می‌آورد برای اینکه مرام نفهمه من می‌خوردم !بگو خودت.
_فقط تو خورشت کرفس دوست داشتی که سگ نمی‌خوره !
نگاه مامان باعث شد مرید کمی ،فقط کمی تلاش کند گندش را جمع کند.
_می‌گم یعنی خیلی خواهان نداره این غذا...

مامان چشم غره ای کوتاه به مرید رفت ،به میا گفت :
_اینی که دادم بهت برای نهارت بسه ،فردا بیا شامتو همینجا بخور.

مرید نیشش را شل کرد.
_منم میام پس.
جدیت مامان کوبنده بود.
_لازم نکرده ،نمیشه که همش بیای و بری .

مرید بادش خالی شد.
_حداقل اتاق روجا رو می چیدم براش ،خسته است.

_خودش می‌چینه نیازی به کمک نیست ،میا هم هست ماشاالله زورش زیاده.

میا کنارم ایستاد ،قابلمه به دست برای مرید آویزان شده ابرو بالا انداخت.
_پس من فرداشبم میام خاله جون ،شب بخیر.

طوفان تشکر کرد و همراه میا از خانه خارج شدند ، مرید هم به آرامی پرسید:
_راه نداره؟
_نه ،شرایط من و روجا الان فرق کرده ،نمی‌خوام اینجا حرفی برامون دربیاد ،بهتره یکم مراعات کنیم.

مرید قانع نشده بود ،حرف مردم به هیچ جایش بود ولی چیزی نگفت .خداحافظی کرد و دنبال میا و طوفان رفت .

خانه جدیدمان در محله آرام تری بود ،همسایه هارا ندیده بودم اما از ته دلم کمی احساس آرامش می‌کردم . چون اینجا کسی بابا را ندیده بود ،اورا نمی‌شناخت ، صدای فریادهایمان را نشنیده بودند .

یعنی یک شروع دوباره ،یک زندگی جدید .

امیدوار بودم این آرامش تازه رسیده از بین نرود ،مدت طولانی تری باقی بماند .من برای درگیری های مجدد ابدا توانایی نداشتم.

#عطر_لیمو

#پارت391_

میا

دست به سینه به کلاور که لم داده بود و با چشمان درشتش نگاهم می‌کرد خیره شدم .میوی آرامی که گفت باعث شد با انگشت تهدیدش کنم.

_صدات در نیاد خراب خانم ،فقط دوروز گذاشتیمت خونه همسایه و تو زرتی از گربه‌ش حامله شدی ،یکم حیا داشته باش ،پررو پررو نشستی میو هم می‌کنی؟ هیچ می‌دونی بچه داری چقدر سخته؟ کی اصلا قراره خرجشونو بده ها؟ چطور تا الان نفهمیده بودیم حامله شدی؟

کمی شکمش جلو آمده بود که خوش خیالانه فکر می‌کردیم از اضافه وزن باشد .

تا اینکه امروز روجا کلاور را دید و قاطعانه گفت : حامله است!!

روجا کنارش نشست و نوازشش کرد.
_خب حالا تو هم !

نازنین با خنده ملایمی گفت:
_میا بشین آروم باش .نیاز نیست انقدر حرص بخوری.

_نخیر ،می‌دونین چیه؟ می‌رم سراغ این همسایه که گربه‌اش زده این دختر بی زبونو حامله کرده ،بیاد گردن بگیره .غذاش ماهی خدا تومن می‌شه ،فکر کن بشن چندتا !

روجا چشم گرد کرد.
_میا بیخیال.

بی توجه به آن‌ها کلاه هودی ام را روی سرم کشیدم و از خانه خارج شدم ،دو هفته قبل برای رفتن به رامسر ،مرام کلاور را پیش این جناب همسایه به امانت سپرد و حالا شکمش بالا آمده !

واحد رو به رویی ،تازه سه ماهی می‌شد که از خالی بودن درآمده بود ،زنگ در را زدم .

کمی ایستادم و بعد کلافه تر با کف دست به در کوبیدم. صدای مردانه ای بلند و کمی عصبی به گوشم رسید.

_کیههههه.

در باز شد ،پسر نیمه برهنه ای مقابلم قرار گرفت ، اخم کرده به صورتش زل زدم .
با دیدنم ابروهایش بالا پرید .نگاهش را بین راهرو چرخاند.

_چه خانم کوچولوی عصبی ای هستی شما ! بفرمایید...

دست به سینه نگاهم کرد ،پرروی خر با گربه نفهمش !

صدای میویی از زیر پایش باعث شد با همان اخم به گربه اش نگاه کنم.

بعد از بغل کردن گربه مجدد رو به رویم ایستاد.
_می‌تونم بپرسم چرا اومدی و داری با نگاهت سیروسو چنگ می‌زنی ؟!

سیروس؟ !کلاور به یک گربه به اسم سیروس پا داده بود؟ !قحطی اسمی چیزی بود؟ !این دختر چیزی درباره تایپ و معیار می‌دانست یا فقط میو کردن برایش کافی بود؟!

_سیروس شما زده کلاور مارو حامله کرده ،چطور حواستون بهشون نبوده؟

#عطر_لیمو

#پارت392_

ابروهایش را بالا انداخت ،شاید انتظار داشت بابت بالاتنه برهنه اش خجالت زده شوم اما حتی انگشت کوچک طوفان هم نمی‌شد !یک‌وری!

_ببخشید؟!

_بله ،باید ببخشیم ولی خب یکم برای بخشیدن دیره ... چون الان ما یه گربه ماده با نمی‌دونم چندتا بچه تو شکمش داریم!

خنده‌اش گرفت .داشت تفریح می‌کرد؟ !این موضوع کاملا جدی بود !

_از کجا معلوم بچه مال سیروس باشه؟

چشمانم گرد شد.
_این مسئله شوخی بردار نیست ،ما فقط دوروز این دخترو امانت دادیم و پسر ماده ندیده شما ...

_میا؟

صدای طوفان از میان در باز شده آسانسور آمد ،همراه مرید و مرام خارج شدند .با گیجی نگاهش را بین من و پسر چرخاند.

جلوتر آمد.
_چی شده ؟

با انگشت به سیروس در بغل پسر اشاره کردم.
_این کلاورو حامله کرده.

مرید با تعجب پرسید:
_چیکار کرده؟!
_کلاتو بنداز بالا ،روجا امروز دیدش سریع فهمید.

پسر باز به حرف آمد.
_شما باید می‌گفتی گربه تون عقیم نشده !

مهم نبود مرد باشد یا یک گربه نر ،جنس به قول خودشان برتر همیشه از خانم ها توقع پیشگیری بارداری را داشتند .پلشت !

دست به کمر شدم.
_هاه ،اونوقت شما نباید می‌گفتی؟ یا نه با خودت گفتی خب عقیم شده پس سیروس راحت باشه!

مرید صورتش جمع شد.
_سیروس!؟ کلاور به این پا داده؟

پسر انگار به تیریج قبایش بر خورده باشد.
_پسر من نژاد داره !

دستم را مقابلش تکان دادم.

_نژاد دار باشه ولی اصالت نداشته باشه چه فایده آقا؟

روجا با کلاور در آغوشش جلوی در ایستاد ،دیدن کلاور باعث شد سیروس با بی قراری خودش را از آغوش پسر به پایین پرتاب کند.

با انگشت به گربه ای که سمت کلاور می‌رفت اشاره کردم.

_دیدی؟ اونوقت میگه شاید از یکی دیگه حامله شده!

مرید اخم کرد.

_دیگه جدی جدی داره مسخره میشه.

مرام سعی کرد تنش را آرام کند ،در همان حال طوفان با صورتی که لبخند رویش بود مرا عقب کشید .سلیطه شدنم را دوست داشت !

_نکن وزه.

با حرص پچ زدم.

_سیروس آخه؟ دیدی؟ گربه‌اش تاکسیدوئه میگه نژاد دار ،نژاد چیه بابا !پشمش یذره بلند تره فقط ،پشمم شد علت نژاد ؟ !

چشمانش از خنده باریک شدند.

_هیس.

#عطر_لیمو

#پارت393_

مرام ابتدا رو کرد سمت پسر.

_شما اول یه چیزی بپوش زشته اینجوری جلو خانم و دخترای من وایستادی.

پسر خجالت زده شد.
_دخترتون امون نداد اصلا.

بعد هم سریع رفت داخل و با تیشرت در تنش برگشت.

_من فکر کردم کلاور عقیم شده ،صبحا هم تا ظهر سر کارم پس فکر نمی‌کردم اینجوری بشه .بازم مسئولیتی هست قبول می‌کنم ،کلاور می‌تونه بیاد پیش من و بچه هاش رو هم من نگه می‌دارم.

دوست داشتم یک چاییدی بلند بگویم اما ترجیح دادم کنار طوفان بمانم و اجازه دهم مرید از دخترش دفاع کند.

مرید با جدیت گفت:

_کلاور جایی نمیره بچه هاش هم پیش خودمون می‌مونن.

روجا آهسته گفت :

_آخه ما که نمی‌دونیم چندتا بچه داره.

مرید گفت:

_هر چندتا ،نگهشون می‌داریم .

میوی تقریباً شاکی ای از سیروس بلند شد ،چپ چپ نگاهش کردم .بزغاله !

دخالت کردم.

_یکیشو من می‌برم.

روجا هم سریع گفت:
_منم یکیشونو نگه می‌دارم .می‌تونیم واگذارشون کنیم ،فکر کنم نیلگونم بتونه نگه داره.

پسر تک سرفه ای کرد.
_منم فکر کنم چند مورد بشناسم که بتونن نگهداری کنن ،کافیه تا زمانی که از شیر گرفته میشن مراقبشون باشیم .من یه دامپزشک خوب میشناسم که...

اخم کردم.

_کلاور خودش دکتر داره ،می‌تونم معرفیش کنم تا سیروس جونتونو عقیم کنین.

طوفان با گرفتن مچ دستم سعی کرد آرامم کند .
_میا...
در صدایش خنده موج می‌زد .انتظار نداشت بارداری

کلاور چنین ماجرایی داشته باشد !

سیروس همچنان دور پای روجا می‌چرخید تا کلاور را زمین بگذارد.

مرید با اخم به سیروس نگاه کرد.
_هم گربه‌ام هم دوست دخترم ،عالیه!

روجا خم شد تا نازش کند که من و مرید همزمان گفتیم:
_عه !!!

روجا طفلک دستش را جمع کرد و کلاور را مجدد در بغلش بالا نگه داشت که باعث شد سیروس به پاهای روجا دخیل ببندد و سوزناک میو میو کند.

مرام رو کرد سمت پسر.
_فعلا بیاین داخل .وسط راهرو جای تعیین حضانت

نیست!

#عطر_لیمو

#پارت394_

وقتی همه روی مبل های جدیدی که جهاز نازنین بود جاگیر شدیم ،سیروس بلافاصله پرید کنار روجا نشست و در تلاش بود تا توجه کلاور را که علنا به او بی

محلی می‌کرد بدست بیاورد .

خب همان اول بی محلی می‌کردی نه حالا که حامله ای!

نگاهم به طوفان افتاد ،چشمک ریزی به صورتم زد که نیشم شل شد .عشق می‌کردم با توجهاتش.

با دیدن لبخند بزرگم لبخند کوچکی زد و رو برگرداند سمت مرام.

_یه وقت از سرمه می‌گیرم کلاور ومی‌بریم پیشش ، بعد بدنیا اومدن توله هاش می‌تونیم واگذارشون کنیم . نیازی هم نیست کلاور بره پیش فرهاد .

فرهاد گفت:
_بله پس بعدش من کمکتون می‌کنم ،برای کلاور غذا و تقویتی میارم .

زیر چشمی به من نگاه کرد و ادامه داد.

_البته اگر دخترتون اجازه بدن .خانم کوچولو یه جوری در زد یه سکته رد کردم .

دوست داشتم ادایش را دربیاورم ،یک وری !

بعد رو کرد سمت مرام.
_دخترتون خیلی کوبنده با این قضیه برخورد کرد ، گفتم داداشاش الان منو می‌زنن !

طوفان پوزخند زد ،خیلی ریز سر تکان داد و تقریباً تاکید می‌کنم تقریباً آرام گفت:
_میگه خانم کوچولو !

فرهاد کمی نگاهش کرد ،انگار متوجه نشده بود کجای حرفش ایراد داشت.
_بله؟

طوفان درحالیکه دستش را دور شانه ام می‌پیچید گفت:
_خانم کوچولو دختر منه !

فرهاد با گیجی نگاه چرخاند بینمان ،دیدم که مرید با افتخار و مرام با لبخند کجی به طوفان نگاه کردند .

_متوجه نشدم.

نفهمی بود برای خودش !
طوفان خونسرد پاسخ داد.
_داداشش نیستم ،پارتنرشم !

کودکانه ذوق کردم برای این تعیین قلمرو.
فرهاد رسما خودش را جمع کرد ،می‌خواستم طوفان را ماچ کنم ،از همان خاکبرسری ها !

_من منظوری نداشتم واقعا !

طوفان تنها خیره نگاهش کرد و چیزی نگفت .

کمی نشست و بعد با گفتن این که باید برود بلند شد ، سیروس رسما موقع خروج از خانه جیغ می‌زد !دست آخر مرام گفت می‌تواند بماند تا فرهاد برگردد .

از اینکه سیروس انقدر راحت در این خانه می‌چرخید و خودش را صاحب خانه می‌دانست ناراحت بودم ، گربه ی بی تربیت!

طوفان روی مبل کنارم نشست ،دست دورگردنم انداخت.

_ترمز بریدی امروز.

_دارم پریود می‌شم.

#عطر_لیمو

#پارت395_

سرم را به شانه اش چسباندم ،با نوک انگشت موهایم را نوازش کرد.

_برات خوراکی می‌گیرم ،شب دارم میام پیشت میارم.
_من امشب خونه روجا اینام ،شام دعوتم.
_خواب اونجایی؟
تابی به گردنم دادم.
_آره ،شب دخترونه داریم.
با نوک انگشت سرم را نوازش کرد ،شل شدم رسما .
کاش انقدر ادامه دهد تا بخوابم.
_باشه عزیزم .

بعد از این‌که مطمئن شدم مرام و مازنین دیدی به ما ندارد لب هایم را غنچه کردم.
_اونجا خیلی سکسی گفتی من پارتنرتم نمی‌گی هوس می‌کنم بپرم روت؟ !ماچمو بده بیاد !

با لبخند روی لب هایم را بوسید.
_آخرش شرف منو جلوی داداش می‌بری.

_بی شرفتم می‌خوام!

با خنده مرا محکم به خودش فشرد .مرید و روجا از اتاق خارج شدند ،مرید به من اشاره کرد.
_پاشین برسونمتون .

قبل از هرچیزی مرام گفت:
_بذار طوفان برسونتشون ،تو بمون.

خب انگاری که با مرید کار داشتند ،کاملا خصوصی.

طوفان به چشمان باریک شده از کنجکاوی ام خندید و بلند شد.
_اوکی ما رفتیم ،شب بخیر.

بعد از رساندن من و روجا با ماشین مرید قرارشد به خانه مرام برگردد.

مادر روجا حسابی برایمان تدارک دیده بود .قیمه جزو مورد علاقه هایم بود و چنان خوردم که با ترکیدن قدر تار مویی فاصله داشتم .حتی میل عجیبم را به کوکو سبزی نادیده نگرفتم و از آن هم خوردم.

بعد از شام با روجا روی زمین اتاقش دراز کشیده بودیم .

خیره به سقف زمزمه کردم.
_باورم نمیشه انقدر همه چیز آرومه.
روجا تایید کرد.

_آره ،همه چیز خوبه ...یه وقتایی فکر می‌کنم نکنه این آرامش قبل طوفانه !

با غرور گفتم:
_طوفان تو مشت منه نمی‌تونه کاری کنه خیالت تخت.
خندید.
_اینم حرفیه.
گوشی‌اش را برداشت.
_بذار یه پیام بدم ببینم رسیده خونه یا نه ،گفت شب برمی‌گرده خونه طوفان .قرارشد بهم خبر بده هنوز هیچی نگفته.

من هم گوشی ام را برداشتم ،خواستم بازدید های استوری پیج کاری ام را چک کنم که دایره قرمز دور پروفایل طوفان و مرید ابروهایم را بالا انداخت.

استوری مرید را باز کردم ،روجا همان لحظه گفت:
_جواب نمیده.
به شانه اش زدم.

_اینجارو نگاه کن.
ماشین مرید با سرعت از جلوی دوربین عبور کرد ،
روجا بهت زده گفت:
_رفتن مسابقه ؟

#عطر_لیمو

#پارت396_

زمان استوری مرید به پایان رسید و استوری طوفان باز شد.

پشت موتورش با ژست جذابی نشسته بود ،دوبار تا ته گاز را فشار داد وموتور با سرعتی باور نکردنی از جا کنده شد .بابت جذابیتش نیشم شل شد که روجا تشر زد.
_میا بدون ما رفتن !

سریع نیشم را بستم.
_راست میگی ،بهمون خبر ندادن.

با اخم نشست ،صورتش یکپارچه سرخ شده بود .به طرز لعنتی ای بانمک به نظر می‌رسید ،دوست داشتم لپ هایش را بکشم اما بعداً ممکن بود خشتکم را پرچم کند!

_بهم قول داده بود نباشم نره.

ابرو بالا انداختم ،ساده دلی بود برای خودش !
_گفت اگر باهام نباشی نمی‌رم یا جور دیگه ای گفت؟

کمی فکر کرد.
_گفت نباشی نمی‌رم.
_جمله رو به هزار روش می‌تونه بپیچونه .

گوشی‌اش را برداشت.
_نذاشت دو دقیقه بگذره از حرفم...
با گوشی دستش به من اشاره کرد و طعنه زد.
_تو رو بگو ،طوفان کجای مشتت بود در رفت؟

دستم را دراز کردم.
_صبر کن ،الان زنگ بزنی نمی‌تونه جواب بده بعدشم قراره خرت کنه ،من یه راه بهتر سراغ دارم .

کنجکاو نگاهم کرد ،لبخند خبیث بزرگی روی لبم نشست.

پسران افخم در بد دردسری افتاده بودند.

***

روز شلوغی داشتم ،آنقدر شلوغ که نه بتوانم پاسخ زنگ و نه پاسخ پیام های طوفان را بدهم .با خیالی آسوده و راحت صدای اسپیکر را زیاد کرده بودم ،تمام نوبت های امروزم برای پیرسینگ بود .

حدودا ساعت شش غروب بود که کار آخرین مشتری تمام شد و من تمیز کاری قبل بستن سالن را انجام دادم .

بی توجه به سیل تماس و پیام های طوفان برای روجا نوشتم:
_شل نکنیا.
_خیالت تخت !

نیشم شل شد .با برداشتن سوئیچ ماشینم از سالن خارج

شدم .

موتور پارک شده‌اش را کنار ماشینم دیدم ،طوری که اگر کنار نمی‌رفت سوار شدن تقریباً غیر ممکن بود.

با دیدنم نقاب کلاه کاسکتش را بالا داد ،جذاب ، بوسیدنی ،خفن ،سکسی و همه چیز تمام به نظر می‌رسید امااا
عمرا !ابدا اگر وا بدهم ،اصلا اصلا اصلا .

با نیم نگاهی به سمتش گفتم :
_برو کنار می‌خوام سوار شم.

ابروهایش بالا پرید.
_دارم درست می‌بینم؟ برام شمشیرتو از رو بستی ؟
_کنار !
با استقبال دستانش را زیر چانه زد و درحالی که روی موتورش به سمت من خم می‌شد پرسید.
_و اگر نرم؟

نیشخند زنان تابی به سوئیچ درون دستم دادم.

_کنار نری با همون شمشیر ختنه‌ات می‌کنم!

خنده شیرینی کرد ،وا نمی‌دهم ،اصلا اگر شل شوم بی شرفم ،خاکبرسر هول هم هستم ،اصلا گاوم !

_به اموال خودت ضرر نرسون!

#عطر_لیمو

#پارت397_

زهرمار خب .کم مانده بود بخندم و وا بدم !
_مال من باید پیش من باشه نه جایی که خبر نداشته باشم !

_قهری؟

قهر؟ خیر .فقط قرار بود دهنی از او سرویس کنم که تا عمر داشت یادش بماند!
بر خلاف حرف های داخل ذهنم چیزی نگفتم ،سرش را کمی کج کرد .بی پدر چه چشمان قشنگی داشت!

_میا؟

بالاخره زبان باز کردم.

_امروز خیلی خسته شدم ،برو کنار طوفان می‌خوام برم خونه.

_خب چرا از صبح جواب منو ندادی؟

_شاید چون دیشب بدون اطلاع و سرخود رفتین مسابقه ،منو نبردین !

انگار تازه داشت می‌فهمید چرا برایش قیافه می‌گرفتم.

_یهویی شد ،گفتیم یه سر بریم حالا ببینیم چه خبره.

جلوتر رفتم ،صورتم را هم جلو کشیدم .لبخند کجی زدم.

_نمی‌دونی همون دیشب منم یهویی چه تصمیمی گرفتم.

ابروهایش بالا پرید.

_مثلا؟

شانه ای بالا انداختم.

_مثلا احساس کردم که باید تنبیه بشی.

مفرحانه گفت:
_خب خب !

_شما تا اطلاع ثانوی حق دست زدن ،بغل کردن ،و بوسیدن منو نداری .

لحظه ای خشک شد ،تک خنده ای کرد.
_نه بابا!

جدیت صورتم را که دید تقریباً ملتمس گفت:
_نه بابا؟

_برو کنار.

_میا این زیاده رویه.
_عزیزم تو هنوز زیاده روی ندیدی ،روز خودش.

موتورش را کنار کشید ،سوار ماشین شدم و به سمت خانه راندم .می‌دانستم روجا بعد از کافه به خانه من

می‌آید.

با یادآوری حالت چشمان طوفان با خنده ای عمیق کف دستم را روی فرمان کوبیدم .
_خوردی بچه افخم ؟ نوش جونت !حالا دارم برات.

از آینه دیدم که موتورش پشتم مانند سایه درحال حرکت بود ،سرعتم را بالاتر بردم ،بدو دنبالم طوفان افخم .

حتی زمانیکه کنارم در آسانسور با اخم های درهم ایستاد هم بی توجه به حضورش گوشی ام را مقابلم نگه داشتم تا از خودم چند عکس بگیرم.

_عین برج زهرمار نمون اونجا عکسام خراب میشه.

با اخم های درخم و کلاه کاسکت زیر بغلش بوسیدنی به نظر می‌رسید.

_الان هیچی خراب تر از کله من نمیشه.
#عطر_لیمو

#پارت398_

از داخل آینه نگاهش کردم.
_باید کله منو دیشب می‌دیدی وقتی استوریتو باز کردم .

_فکر نمی‌کنی که داری بزرگش می‌کنی؟ !

جای آرام کردن ماجرا هیزم انداخت در آتش وجودم.

_تو بدون اینکه منو با خودت ببری و حتی بدتر از اون ،بدون اینکه بهم خبر بدی پاشدی رفتی مسابقه.
_با مرید تصمیم گرفتیم که دوتایی بگذرونیم ،نیازی نبود ببرمت .

کامل چرخیدم سمتش ،درحالیکه در آسانسور باز می‌شد خونسرد گفتم:
_منم با روجا تصمیم گرفتیم که زیادی بهتون آزادی عمل دادیم ،می‌تونی تا اطلاع ثانوی توی حسرتم بمونی .

پشت سرم از آسانسور خارج شد.
_این اتفاق بارها افتاده ،تو یهو یادت افتاده بدت میاد بی‌خبر بمونی؟ قبلا مشکل نداشتی!

یک هیزم دیگر !

_قبلا دوست دخترت نبودم ،و اگر فکر می‌کنی همه چیز عین قبلناست پس نبوسیدن منم باید برات عادی باشه...

مانند خودش گفتم :
_ما سالها بدون لمس همدیگه زندگی کردیم تو یهو یادت افتاده سختته؟ قبلا مشکلی نداشتی !

غر غر کرد.
_نمی‌تونی بهم اجازه ندی که لمست کنم.
با اطمینان خاطر گفتم :
_اتفاقا خیلی خوب می‌تونم.

در خانه را باز کردم و وارد شدم .همان دم در کت کوتاهم را از تن خارج کردم ،زیرش یک بافت جذب پوشیده بودم که با خباثت تمام آن هم میان پذیرایی کندم

و روی مبل پرت کردم.

کش و قوسی به تنم دادم و به نگاه خیره طوفان روی بدنم نیشخند زدم.
_نه دست ،نه بغل ،نه بوسه و نه کارای خاکبرسری و مشتقاتشون.

دستانم را ضربدری روی هم گذاشتم و تاکید کردم.
_دونت تاچ می بیب!

کلافه شد.
_این دیگه زیاده رویه ،سکس ممنوع هم زیاده چه برسه به به قول تو مشتقات!

موقع گفتن مشتقات صورتش جمع شد ،داشت خوش می‌گذشت.

_اشکالی نداره ،عوضش یاد میگیری من الان دوست دخترتم نه رفیقی که بپیچونیش اونم تهش باز تو روت

بخنده!

قدمی به جلو برداشت.
_داری بازی خطرناکی رو شروع می‌کنی میا.

شانه بالا انداختم.
_اتفاقا بازی رو تو شروع کردی .من فقط دارم از مسیر لذت می‌برم.

چشمکی زدم و به سمت اتاقم پشت به او حرکت کردم.
_تو هم لذت ببر!

#عطر_لیمو

#پارت399_

سر صبر و حوصله یک دوش آب گرم گرفتم ،حتی رنگ موهایم را هم تمدید کردم .حسابی در حمام به خودم رسیدم و صفا کردم.

وقتی بیرون آمدم روجا داخل اتاقم روی تخت نشسته بود .چشمانمان که به یکدیگر خورد خنده‌مان گرفت . اشاره کردم تا آرام باشد ،صدای خنده هایمان بیرون می‌رفت بدتر آتش می‌گرفتند.

_من فقط اومدم برات کوکو سبزی بیارم ،موادشو گذاشتم توی فریزرت .هروقت خواستی فقط دربیار سرخ کن.

_نمی‌مونی؟
ابرو بالا انداخت.
_نه ،حسابی ازش شکارم اینجا بمونم نمی‌تونم حالشو درست حسابی بگیرم.
_راه افتادی.
_درس پس می‌دم پیشت.

باهم از اتاق خارج شدیم ،صدای پسرها باعث شد دستم را روی بینی بگذارم تا روجا حرفی نزند .مانند دو کنجکاو محترم ایستادیم تا سر از حرف هایشان در بیاوریم.

طوفان :باورم نمیشه دوتایی دارن باهم به ریشمون می‌خندن.

صدای کلافه مرید به گوشمان رسید.
_روجا از این حرکتا بلد نبود...

طوفان : حاضرم شرط ببندم که ایده مال میا بود.

_مشخصه ،سلیطه خانم یادش داده !
_گل بخریم براشون ها؟
_اینی که من می‌بینم با گل در نمیاد.
_امروز برام کیک لیمویی نیاورد ،باورت میشه؟ ! حتی نذاشت لپشو بکشم .این کارش باید به عنوان یکی از بدترین شکنجه های تاریخ ثبت بشه!
_اگر بدونی میا چیکار کرد برام گریه می‌کنی.

اشاره غیر مستقیمش به کندن لباس هایم نیشم را شل کرد.

گلویی صاف کردم و وارد پذیرایی شدم .سلام کوتاهی به مرید کردم که اخم های درهمش را نشانم داد.

_برات متأسفم .
_چرا؟
با نگاهی تیره و لحنی متأسف گفت :

_جات تو جهنمه !

واقعا داشت به من خوش‌میگذشت ،مرید و طوفان رسما بچه شده بودند.

خندیدن بیخیالم باعث آتشی تر شدن مرید شد که برخاست و گفت:

_پاشو بریم لیمو .

روجا را سفت و حتی کمی طولانی در آغوش کشیدم ، گونه هم را مقابل نگاه پر حسرت پسرها بوسیدیم و با یکدیگر خداحافظی کردیم.

#عطر_لیمو

#پارت400_

طوفان سکوت بینمان را شکست.

_فکر نمی‌کردم کوکو سبزی دوست داشته باشی.

موادش را برداشتم ،مامان روجا حسابی برایم سنگ تمام گذاشته بود.

_یهو میلم کشید .می‌خوری بیشتر درست کنم؟
_آره.

روی صندلی بار نشست و دست به سینه خیره به منی که درحال آماده سازی شاممان بودم نگاه کرد .

اصولا همیشه من صحبت هایمان را آغاز می‌کردم اما انگار این لجبازی کوچک و ناچیز من باعث شده بود طوفان نداند باید چه کند.

روی صندلی بار نشست و دست به سینه خیره به منی که درحال آماده سازی شاممان بودم نگاه کرد .اصولا همیشه من صحبت هایمان را آغاز می‌کردم اما انگار این لجبازی کوچک و ناچیز من باعث شده بود طوفان نداند باید چه کند.

_عام...می‌خوای فردا بریم پیست؟
_مشتری دارم.
_نزدیک پریودته باید کمتر کار کنی ،سری قبل مجبور شدی دوبار بری زیر سرم.
_حواسم هست.
_فردا کابینت خوراکیاتو پر می‌کنم.

احمق بامزه ،درحال باج دادن بود .انقدر این حالاتش برایم جدید بود که می‌خواستم قهقهه بزنم و محکم

ماچش کنم.

_ممنون.

از جا بلند شد ،کمی آمد و کنارم ایستاد .قبل از این‌که حرفی بزنم دستانش را بلند کرد.
_دونت تاچ ،یادمه !فقط می‌خوام نمکو بردارم .خیار میخوری ؟

خم شد ،گرمای بدنش کاملا هورمون های بهم ریخته نزدیک پریودم را نشانه گرفت .نمک را بدون کوچکترین برخوردی به تنم برداشت و عقب رفت .

چندین بار این نزدیکی های بدون برخوردش را تکرار کرد ،زمانیکه از کابینت بالای سرم لیوان برداشت » درحالیکه ماگ مخصوصش روی آبچکان بود «

یا وقتی که دستانش را دو از دو طرفم رد کرد و به

کناره های کابینت چسباند تا برای خودش به کوکو های سرخ شده ناخنک بزند .گازی به کوکو زد و زیر گوشم گفت:

_خوشمزه است.

کوکوی گاز زده شده اش را مقابل لب هایی که نمی‌دید گرفت.

_نمی‌خوری؟

با کلافگی چرخیدم سمتش که ابروهایش بالا پرید ،به فاصله کم بین بدن هایمان اشاره کرد.

_عا ،نزدیک بودا!

رویه بازی را داشت عوض می‌کرد ،باید اعتراف می‌کردم که بشدت کار بلد بود اما من ابدا نمی‌خواستم کسی باشم که در بازی طراحی شده خودش باخت خجالت آوری را تجربه می‌کند.

_زیر شکمم درد گرفت ،بقیه شو خودت سرخ کن.

_حله.

_برو کنار رد بشم.
کمی لبخند زد ،صورتش را جلوتر آورد.
_عوارضی نمی‌دی؟
_چرا عزیزم ،دوست داری با مشت بزنم به تخمات یا زانوم؟

از خنده عقب رفت.
_خیلی بی ادب و وحشی شدی میا.

انگشت وسطم را نشانش دادم.
_ببین کی دلش برات تنگ شده بود.
#عطر_لیمو

#پارت401_

خندیدنش باعث خنده من هم شد .سری به دوطرف تکان داد.

_اگر بگم اشتباه بوده که خبرت نکردم تاثیری داره؟

جایش را روی صندلی گرفتم و دست به سینه شدم.
_ای ،بگی نگی.
منتظر نگاهم کرد.
_خب ؟

با نوک انگشت کمی پیرسینگ گوشه لبم را تکان دادم ،نگاهش خیره به همان نقطه ماند و سیب گلویش تکان خورد .ده امتیاز مثبت برای من!
_هنوز نگفتی.

خیره به لب هایم گفت :
_متأسفم که خبرت نکردم ،هرچند فکرشم نمی‌کردم برات مهم باشه .
_پس الان متوجه شدی که برام مهمه.
_کاملا.

_اوکی ،تاسفت یذره قبوله .ولی قانون سر جاشه.

زیر گاز را خاموش کرد .
_بیا شاممونو بخوریم تا بعدش ببینم چجوری از دل آبیم دربیارم.

درآمد ،همین حالا درآمد !میای سست عنصر ،میای ساده !

برایم لقمه گرفت ،سریال مورد علاقه ام را پخش کرد و بعد ظرف های شام را شست.

روی کاناپه راحتم لم داده بودم که آمد و مقابلم روی

پاهایش نشست.
_خوابت میاد؟
_یکم.

لبش را با زبان تر کرد ،ابرو بالا انداختم.
_همچنان قان...

لبش را روی لبم گذاشت ،دستانش را لبه مبل کذاشت تا وزنش را کنترل کند .کمی صورتش را عقب برد.

_انگشت کوچولوی قشنگتو بکن سمت قانونای بیخودی که قراره حسابی به ضرر خودت تموم بشه.

بوسه بعدی اش طولانی تر بود.
_از همون موقع که گفتی صبر نداشته مو امتحان کردم تا الان ،لوندیات شد نفت رو آتیشم و میا ...خدا امشب به دادت برسه .دندون رو جیگرم گذاشتم که تشنه ترت بشم امروز ،خودت کردی دختر.

بی توجه به حرف هایش لبخند بزرگی زدم.
_یعنی هلاکمی؟
_هلاکتم !
_چقدر دوستم داری؟
_این حس کوفتی من به تو قدری نداره.

دست انداخت زیر تنم و بلندم کرد.
_قانون جدید ،تا صبح جز صدای نفس نفس زدنات چیزی نشنوم.

#عطر_لیمو

#پارت402_

روجا

سکوت بینمان حسابی سنگین بود ،درست مانند یک‌کودک خطاکار زیر چشمی مرا می‌پایید اما من داشتم بیخیال در اینستاگرام برای خودم می‌چرخیدم ، مثلا!!

سرعتش هم بشدت کم بود ،هر احمقی می‌فهمید می‌خواهد رساندنم به خانه را لفتش دهد.

_دستتم نگیرم یعنی؟
نه را چنان سریع و کوبنده گفتم که قبل از پایان جمله اش نه من به گوشش نشست.

تخس گفت:
_خب تو به من دست بزن !

چپ چپ نگاهش کردم ،لبخند بزرگی زد.
_جون.

_مگر اینکه به خوابت ببینی مرید ،تنبیهت پابرجاست.

کمی خم شد و از شیشه جلوی ماشین به آسمان نگاه کرد.
_مصبتو شکر خدا ،جای تنبیهای شلاقی و سکسی دست زدن ممنوع شده.

چشمانم گرد شد ،به صندلی ماشین تکیه زد و جمله اش

را با
_بر پدرت لعنت سلطیه.
که قطعا منظورش میا بود به پایان رساند.

_مرید تو گفته بودی نباشم نمیری.
_من نگفتم کجا نباشی نمیرم ،منظورم شاید توی شهر مشترک بوده باشه نه تو یه مکان مشترک.

چپ چپ نگاهش کردم ،ماشین را پارک کرد و من متوجه شدم به پاتوق همیشگیمان آمده .
_چرا اومدی اینجا؟ باید برگردم خونه.
_تا این‌موضوع رفع نشه و من بوس شب بخیر نگیرم هیچکس جایی نمیره.

ماشین را خاموش کرد.
_اینم از این.

_اوکی ،من هیچ مشکلی ندارم.

کفش هایم را درآوردم و بعد از جمع کردن پاهایم روی صندلی چرخیدم و پشت به او چشمانم را بستم.

_روجا؟!

صدای بهت زده‌اش هم باعث نشد برگردم سمتش ، حتی داشتم از این اذیت کردنش لذت هم می‌بردم.

بی تفاوتی ام را که دید با صدایی که کلافگی و در عین حال خنده در آن موج میزد گفت:
_تو کی وقت کردی انقدر لجباز بشی؟
_همون موقع که تو یه مکان نبودیم ولی تو یه شهر مشترک بودیم.

این‌بار علنا خندید.
_نباید اینو بگم ولی این ورژنت حتی سکسی تره!

تا اینجا

طوفان ۱
مرید ۰

شب شما هم بخیر 💛

#عطر_لیمو

#پارت403_

چشمانم تا آخرین حد بازشد و با حرص چرخیدم سمتش ،با دست محکم به بازویش کوبیدم که سریع عقب کشید.

_عه!

_بی‌تربیت.

سعی داشت نخندد.

_ازت تعریف کردم.

_بخوره تو سرم وقتی منو لایق یه خبر دادن نمی‌دونی.

_غلط کردم...

سکوتم را که دید ادامه داد.

_یعنی شیطنت کردیم حق داری عصبی بشی ،ولی دیگه زیادیه بی انصاف ،کل تنم تیر می‌کشه از خواستنت بعد تو رفتی چسبیدی به در ماشین ،نه

ماچی ،نه بغلی نه چیزی .

کمی گاردم افتاد ،داشتم خامش می‌شدم.

_اینجوری پیش بره یه چیزایی رو به زبون می‌گم گیلاس میشیا ،بغلم نیای رد می‌دم.

با فهمیدن منظورش از زدن حرف های خاکبرسری مجدد اخم هایم درهم رفت .

نیشش شل شد.
_آشتی؟
_نه!
این نه شبیه قبلی چندان محکم نبود.

دستش را سمتم دراز کرد.
_بیا با زبون خوش تمومش کنیم تا من با زبون خودم تمومش نکردم .

کرمم گرفت ،نمی‌خواستم نشان بدهم که دلم صاف شده ،نازم را بیشتر کردم و چشم چرخاندم.
_نخیرشم.

با دیدن چشم چرخاندم ،چشمانش برقی زد و با یک حرکت مرا روی پاهایش کشید.
دو طرف صورتم را گرفت.
_شکارت کردم.

با نگه داشتن صورتم لب هایم را بوسید ،طبق زاویه مورد نظرش صورتم را چرخاند و لپ هایم را هم بوسید.

_آخیش ،آخیییششششش.

چنان حرکاتش از سر دلتنگی و حرص برایم بانمک بود که میان بوسه هایش راحت می‌خندیدم .

اخم بامزه ای کرد.
_نخند می‌خوام بوس کنم.

نتوانستم و باز خندیدم ،گونه ام را نوازش کرد و خیره خنده‌هایم شد .صورتم را گرفته بود و هر نقطه ای که دم دستش بود را می‌بوسید.

لپ هایم از خنده درد گرفته بودند.
_وای دلم.
_قلبم.

تک کلمه ای که جدیدا به کار می‌برد کاملا از قلبش می‌آمد انگار که مستقیم در قلب من می‌نشست.

#عطر_لیمو

#پارت404_

مسالمت آمیز پرسید :

_پس الان لیمو خانم خودمی دیگه ؟
_از اولش بودم که ،ولی یه وقتایی که پسر بدی بشی بازم تنبیهت می‌کنم !

موهایم را پشت گوشم زد.
_من راه درآوردن از دلتو بلدم .الانم بوس شب بخیر بده تا ببرمت خونه.

اگر مامان در خانه تنها نبود این بازی بینمان را تا صبح ادامه می‌دادم ،اما در نهایت کوتاه آمدم و به جلو خم شدم تا لب هایش را ببوسم.

با یک دستش گردن و یک طرف صورتم را کامل گرفت ،اجازه عقب رفتن به من نداد و با کشیدن زبانش روی لبم باعث شد در بغلش شل شوم و او چنان با زبانش مشغول بوسیدن لب و دهانم شد که ناله کوتاهی کردم .

رهایم نکرد ،دستم روی شانه اش چنگ شد ،خودم را به بدنش فشردم ،حال دیگر من نمی‌خواستم تمامش کند .

از این حالم و مقاومت نکردنم خوشش آمد انگاری ، کمی عقب رفت ،بدون جدا کردن لب هایش از روی صورتم بوسه هایش را ریز ریز ادامه داد تا روی گردنم ،نفس نفس زدن هایمان در ماشین می‌پیچید ، دستان بزرگش روی بدنم به رقص درآمده بود و مرا بیشتر به خودش می‌فشرد طوری که کاملا متوجه بلایی که سرش آمده بود شدم .

سرش را همانجا در گردنم نگه داشت و چند نفس عمیق کشید.

نفس نفس زدن هایم کم کم آرام شد ،در ماشین را باز کرد .

هوای سر به سرعت وارد ماشین شد ،لبخند کجی به صورت سرخ شده‌ام زد.

_که دست نزنم بهت؟
با خجالت نگاه دزدیدم ،آهسته صدایم کرد.
_لیمو...

گرفتن صورتم با صدازدنش همزمان شد که نگاهم را مجددا به صورتش دوختم ،دقایقی قبل انگار خودم نبودم ،واقعا این وا دادن به این شدت ابدا ابدا ابدا در مخیله ام نمی‌گنجید.

به همان آهستگی صدا کردنم گفت:
_مریدتم که هیچ ،همه‌ی قلبمی...

دستم را روی قلبش که بشدت تند می‌کوبید قرار داد و با جدیت اما در عین حال ملایمت گفت:
_نبودی تو زندگیم کثافت ازم بالا می‌رفت ،طاقت نمیاورم روزای سگیمو اگر نبودی .نباشی تمومم.

مانند خودش زمزمه کردم.
_نباشی تمومم.

#عطر_لیمو

#پارت405_

سیامک یک برش از کیک شکلاتی برداشت ،
درحالیکه تکه ای برای خوردن جدا می‌کرد گفت:
_بهترین کیکی که می‌پزی اینه !

لبخند زدم ،از نظر مرید بهترینش کیک لیمویی مخصوص خامه کشی شده بود.

_نوش جان.

گلویی صاف کرد.
_این تایمی که نبودی سمیرا کیک درست می‌کرد به جات ،خوب بود اونم اگر کمک خواستی بگو بهش.

با اندک حس بدی که گرفته بودم گفتم:
_نه ،هستم خودم .
_اوضاع رو به راهه؟
_آره ،خداروشکر.

نیلگون خودش را به ما رساند ،نرسیده غر غر کرد.
_من می‌گم بادکنکا اونوری باشه سمیرا می‌ذاره این سمت ،از رئیس بازیاش خسته شدم نیم ساعت دیگه اونایی که رزرو کردن میرسن.

سیامک چنگال را داخل کیک زد و مقابل لب های نیلگون گرفت.

_حرص نخور.
_همین تو هیچی بهش نگفتی دیگه !

با حرص کیک را جوید و به سیامک نگاه کرد.
_یه چی بهش نگی من می‌گما!

رو کرد سمت من و ادامه داد.

_اخلاقاش روز به روز دارن بدتر می‌شن ،همش تو قیافه است برای ما ،از روزی که من با سیامک اوکی شدم یه تبریک نگفت هیچی دو سه بارم تیکه انداخته که آره تو پارتیت کلفته اینجا!

سیامک کلافه شد.

_من که نمی‌تونم بیوفتم وسط بحثای دخترونه شما !

_تو به بحثهای مربوط به کار برسی این دمش چیده میشه .سینا هم که یه روز هست دوروز نیست بعد غر می‌زد روجا نمیاد ما کارامون مونده !داداش علاف خودشو نمی‌بینه.

سعی کردم آرامش کنم.

_ول کن نیلی ،اعصاب خودتو خورد نکن.

_آخه ببین کاراشو!

قبل از هر حرف دیگری صدای سمیرا آمد.

_وا ،اومدی اینجا ؟ کلی کار اونور داریم مثلا !

تک خنده ای زد و ادامه داد.

_پیچوندنو همه یاد گرفتین قشنگ ،من موندم دست تنها !
نیلگون با چشم اشاره ای کرد که یعنی "دیدین گفتم"

سیامک کیکی که رسما کوفتش شده بود را برگرداند روی میز ،امروز کل کافه رزرو بود بنابر این جز ما سه نفر کسی داخل کافه حضور نداشت.

_من دیدم تو خودت داری انجام میدی به حرف منم که گوش نمی‌دی اومدم اینور مزاحمت نشم !
_عزیزم تو دیدی اینور می‌تونی قشنگ‌کله پاچه منو بار بذاری پیش سیامک بیخیال شدی.

سیامک به حرف آمد.

_این چه حرفیه سمیرا؟ نیلگون نخواست تو دستو پات باشه.

_بیخیال ،من خوب می‌دونم اطرافم چه خبره .گفتم محیط کاریم امنه ،آرومه که موندم اینجا ،الان ولی شده پارتی بازی .

نیلگون دیگر طاقت نیاورد.

_پارتی چیه؟ مشکلت چیه تو؟

سمیرا مقابل نیلگون سینه سپر کرد.

_موس موس کردی دنبال سیامک زیر آب منو پیشش زدی ،واسه اینکه حرفت برو داشته باشه بهش پا دادی فکر کردی خرم نمی‌فهمم ،شماها همه‌تون با من مشکل دارین!

#عطر_لیمو

#پارت406_

سیامک اخم کرده توپید.
_چه طرز حرف زدنه؟
_دروغ میگم؟

صدایش لرزید ،اشکش قطعا مصنوعی بود !
_شماها پشت هم درمیاین ،من مگه چیکارتون کردم؟

با نوک انگشت اشک نریخته اش را گرفت.
_دنبال اینین که منو بیرون کنین .

دخالت کردم.
_ما کی خواستیم همچین کاری کنیم؟ ما که کاری به کار تو نداریم.

نیلگون سریع گفت:
_والا منم همینو میگم ،این همش سرش تو کار ماست !به کیک پختن روجا کار داره ،به کارای من کار داره ،کم مونده مدیریتو بگیره دستش.

سمیرا دستش را در هوا تکان داد.

_شماها دل به کار نمی‌دین ،تو که داری با صاحبکارت لاس می‌زنی تو هم که...

پوزخند زد و خیره در چشمانم ادامه داد.

_تو هم که هیچی ،شرف و آبرو نداری که بخوام باهات دهن به دهن بشم.

با بهت و چشمان گرد شده به خودم اشاره کردم.
_با منی؟ !
_نه پس !

راستش شاید اگر ماه ها قبل بود ،دستانم می‌لرزید ، برای قانع کردن سمیرا تلاش می‌کردم و یا حتی سعی می‌کردم دلش را بدست بیاورم تا از من ناراحت نباشد .

اما اکنون تنها نگاهش کردم ،ظاهرش از روز اولی که دیده بودمش تغییر کرده بود ،انگار حسد و کینه های درونی روی صورتش تاثیر گذاشته و کدرش کرده باشد.

_امیدوارم تو جنگ با دشمن های خیالیت برنده بشی عزیزم.

وقتی دید قصد مقابله به مثل و دعوا ندارم شوکه شد ،

سیامک بالاخره بینمان آمد.

_همین حالا این بحثو جمع کنین ،سمیرا تو بیا کارت دارم ،تکلیف یه چیزایی باید معلوم بشه.

زمانیکه سیامک ،سمیرا را از ما دور کرد من متوجه شدم که دیگر کار در کافه مانند قبل آرامم نمی‌کرد ، حال خوب به من هدیه نمی‌داد.

من اینجا را انتخاب کرده بودم چون از پختن کیک و شیرینی برای این مکان و مشتری هایش لذت می‌بردم ،تلاش کرده بودم تا هرروز چیز جدیدی بیاموزم تا کافه پیشرفت کند اما حالا ...اینجا برایم اضطراب به همراه داشت ،نگرانی بابت رفتار سمیرا ، قضاوت بقیه ،بابت سیامک و فکر هایش و...

حس کشنده ای بود ،این‌که بدانی کارت برایت لذت بخش نیست و تو صرفا برای پول انجامش می‌دهی ،

درست شبیه یک ربات برنامه ریزی شده که خروجی کارش بیشتر از آسیب های بدنه اش برای بقیه مهم است.

فکرهایم چنان درهم پیچیده شد که در نهایت با خودم فکر کردم:

_شاید بهتره دنبال یه کار دیگه بگردم.

#عطر_لیمو

#پارت407_

این فکر مانند خوره در مغزم می‌پیچید ،حس می‌کردم ماندن در کافه اذیتم می‌کند و رفتن از اینجا هم ناراحتم.

من عادت به محیط های جدید نداشتم ،عوض کردن محل کار برایم کابوس بود .اما ماندن در اینجا با وجود سمیرا هم اذیتم می‌کرد.

آنقدر فکر کردم و کردم که ساعت کاری تمام شد ، برایم مهم نبود سمیرا رسماً برایمان قیافه می‌گرفت و انگار قهر بود .
به جهنم !

مرید دنبالم آمده و منتظر بود .سلام کردم و دستم را

درون دست گرمش گذاشتم.
_سلام ،خسته نباشی.
_مرسی تو هم.

ماشین را به حرکت درآورد.
_چه خبرا؟
_هیچی.

نیم نگاهی به سمتم انداخت.
_لب و لوچه‌ات آویزونه پس چرا؟ چی شده؟
_تو کافه سمیرا بحث انداخت ،فکر می‌کنه همه دنبال خراب کردنشن ،به من گفت بی آبرو !

چشمانش تیره شدند ،اخم غلیظی کرد.
_چرا همچین زری زد؟
_نمی‌دونم اصلا ،با نیلی هم دعوا داره اصلا .ماها کاریش نداریم به خدا.
_بیخود کرد به تو چیزی گفت ،فردا...
میان حرفش پریدم.

_نگفتم بیای دعوا راه بندازی ،داشتم فکر می‌کردم که ...دیگه نرم کافه.

متعجب شد.

_به خاطر چارتا دونه حرف مفت می‌خوای نری سر کاری که دوست داری؟

_موضوع این نیست ،فقط حس می‌کنم دیگه اونجا برام عین قبل امن نیست .

دستم را نوازش کرد.

_دوست داری چیکار کنی؟

_یه چیزی بگم نمی‌خندی بهم؟

_نه ،بگو.

دل دل کردم و در آخر حرفم را زدم.

_من دوست دارم یه مغازه کوچیک داشته باشم که توش کیک و کوکی و شیرینی درست کنم ،از این

مغازه هایی که وایب آرامش دارن برای بقیه .خودم باشم و خودم ،پشتش آشپزخونه باشه و یه جای کوچیک برای فروششون ،توی یخچال قنادی ردیف بچینمشون تازه ی تازه .می‌تونم سفارش هم قبول کنم ، یه پیج بزنم کارمو تبلیغ کنم .

با دقت حرف هایم را گوش کرد .وقتی سکوت کردم گفت:

_ایده خوبیه ،به نظرم ارزش سرمایه گذاری داره.

چشم‌گرد کردم.

_سرمایه گذاری ؟!

_آره ،تو مطمئن شو از کاری که می‌خوای بکنی بقیه‌اشم اوکی میشه .نازنین می‌گفت یه مقدار پس انداز داره که نمی‌دونه باید باهاش چیکار کنه ،می‌تونی باهاش حرف بزنی .سرمایه از اون کار از تو.

صادقانه گفتم:

_می‌ترسم ،ریسکش خیلی بالاست.

ماشین را بالاخره پارک کرد ،به اطراف نگاهی انداختم .صدایش باعث شد کامل بچرخم سمتش.

_طبیعیه ،ممکنه چندماه اول حتی زیان ده باشین جای سوددهی ولی تا زمین نخوری بلند شدنو یاد نمی‌گیری لیمو .

لبخند مهربانی به صورتم زد.
_نیازی نیست عجله کنی ،فکراتو بکن سر فرصت درباره این موضوع حرف می‌زنیم ،الان بریم که منتظرمونن.

از ماشین پیاده شدم ،صدای جیغ از سر هیجان مردم تا ماشین می‌آمد .

با هیجان و شوق گفتم :
_شهربازی؟

_بهت قول داده بودم.

#عطر_لیمو

#پارت408_

یادش بود ،خواسته ای که قبل از رفتن به رامسر داشتم را امشب عملی کرد.

دستم را گرفت و دنبال خودش کشاند ،مقابل ورودی شهربازی میا و طوفان را دیدیم .

میا با هیجان بالا پرید و برایم دست تکان داد .پشمک صورتی دست خودش و طوفان از آن‌ها تصویر بانمکی ساخته بود.

_امشب مال توئه لیمو ترش.

میا بلافاصله پیشنهاد کشتی صبا داد ،اژدهای بزرگی که با سرعت به جلوو عقب حرکت می‌کرد و صدای جیغ سرنشینانش هیجانش را دوچندان می‌کرد.

پیشنهاد بعدی‌اش نشستن روی دم اژدها بود ،به نظرش وسط نشستن تمام هیجانش را به فنا می‌داد.

قلبم تند تند می‌کوبید ،من و میا وسط نشستیم و پسرها هرکدام کنار ما.

مرید دستم را گرفت.
_رنگت پریده ،خوبی ؟

خنده از سر ترس و هیجان روی صورتم نقش بست.
_خیلی !

اوج که گرفت صدای هو کشیدن میا و جیغ های من بلند شد ،چشمانم را روی هم محکم فشار می‌دادم .فکر می‌کردم هرآن با کله پرت می‌شوم روی نفرات مقابل و بدتر ،می‌مردم !

وقتی پیاده شدیم سرم کمی گیج می‌رفت ،مرید و طوفان برای خریدن خوراکی کمی از ما دور شدند ،با میا روی نیمکتی نشسته وبه مردم که با خنده و شادی از مقابلمان عبور می‌کردند چشم دوخته بودیم.

_اوضاع چطوره؟
لبخند زدم.
_خوب ،تو چی ؟
_خوبم منم ،صبح همایون زنگ زد یکم حرف زدیم باهم ،گفت دوست داره توی جشن عقدش باشم.
_می‌خوای بری؟

موهای آبی‌اش را پشت گوش زد ،از ریشه موهایش بلند تر شده بود و مشکی تیره موهایش به چشم می‌خورد.

_راستش یه چی تو وجودم عین سگ برای این محبتای همایون له له می‌زنه...
تک خنده ای کرد.
_خرم دیگه !

_اینجوری نگو ،من خوب درک می‌کنم نبود پدر چقدر اذیت کننده است.
_اوهوم ،مامان و بابای تو چی؟
_وکیل بهش گفته توافقی باشه همه چیز سریعتر پیش میره ،مامان تمام حق وحقوقشو بخشید تا بابا لج نکنه و بتونن توافقی انجامش بدن.

_گل بگیره قانونی که یه زن برای آزادیش باید حقشو ببخشه ،مسخره است !

_کاری نمیشه کرد میا ،ماها شانس آوردیم سنمون بالای هیجده ساله وگرنه برای حضانت ماها هم قراربود به مشکل بربخورن.

با نفرت گفت:

_از هرچی ازدواج و بچه دار شدنه متنفرم !

حق داشت ،ما نتیجه ازدواج های اشتباه بودیم .

مرید و طوفان با دستان پر از هله و هوله به ما رسیدند .میا کیسه خرید را چک کرد و با صورتی جمع شده بسته چیپس لیمویی را بیرون آورد.

_چیپس لیمویی؟ !

مرید اخم کرد.

_چشه؟

میا با تکان دادن بسته چیپس گفت:

_چیپس لیمویی جنایت در حق بشریته !

مرید بسته را از دست میا گرفت.

_تو نخور .

_معلومه که چنین آشغالی رو نمی‌خورم ،گندشو درآوردی دیگه .هر لیمویی که لیموی تو نیست .
_صدا بچه نشنوم !

میا بسته پاستیل را سمت صورت مرید پرت کرد.
_بچه عمته !
_جنایت اون پفکه که مزه پهن اسب میده.
میا پوزخند زد.
_عه ،پهن مزه کردی ؟!

طوفان یک بسته مارشمالو باز کرد و مقابلم گرفت ،بی توجه به جدال دوست دختر و برادرزاده‌اش اشاره کرد بخورم.

مرید مقابل میا چپس لیمویی را باز کرد.
_تو چی می‌فهمی از طعم و مزه ؟

_چیپس لیمویی رو شیاف می‌کنم برات قشنگ لذت ببری از طعم و مزه‌اش !

مرید کمی گوشش را فشرد.
_صدا ویز ویز نمیاد؟

#عطر_لیمو

#پارت409_

میا انگشت معروفش را به مرید نشان داد.

_صدا رو شنیدی اینم تصویرش !

مرید تک خنده ای زد.
_زشته جلو لیمو خانم.

میا شانه ای بالا انداخت که یعنی اهمیتی نمی‌دهد .
مرید به ساعتش نگاه کرد.
_خب وقت هست ،بعدی چیه؟
من بودم که گفتم :
_ماشین بازی ،از اینا که محکم می‌خورن به هم .
سپس قیافه ای گرفتم.
_می‌خوام براتون دریفت بکشم !

صدای او گفتنشان بلند شد ،آن‌قدر با ماشین های کوبنده به چپ و راست کوبیدیم که کم مانده بود هرچه خوردم را بالا بیاورم.

میا بازویم را گرفت.
_سرم داره گیج میره ،حس می‌کنم رو زمین نیستم !

خندیدم.
_انقدر زود؟ من یه چیز دیگه هم می‌خواستم حالا !

نگاه های منتظرشان روی من نشست ،با انگشت به چرخ و فلک اشاره کردم.

_اون.

مخالفتی نکردند ،بعد از تهیه بلیت منتظر ماندیم تا کابین برسد و سوار شویم.

شهر از بالا درخشان و حقیر به نظر می‌رسید.
شبیه به یک ظرف پر از مروارید های ریز رنگی .

زیپ کاپشنم را بالا کشیدم .مرید پرسید.
_سردت شد؟
_نه خیلی ،خوبه .

به آسمان سرخ شده چشم دوختم.

_کاشکی برف بیاد.

_بچه ها عکس.

میا گفت و منتظر ماند تا آماده شویم ،مرید دست دور شانه‌ام پیچید و با چسباندن سرش به سر من به دوربین نگاه کرد.

یک عکس دو نفری هم گرفتیم ،آن‌قدر خوب شده بود که به نظرم می‌توانستم در پیجم بگذارم.

بدون ترس ،بدون نگرانی ،بدون فکر اضافی .

به محض پیاده شدن از چرخ و فلک قطره ای روی بینی‌ام نشست ،با تردید به آسمان نگاه کردم .دیدن دانه های سفید و ریز برف باعث شد با هیجان کف دستانم را رو به آسمان بگیرم.

_برف اومد.

میا در جایش پرید.
_کاش بشینه ،فردا بریم برف بازی.
_ای کاش.

مرید دستش را پشت کمرم گذاشت.
_بریم کم کم ،ممکنه به خاطر برف جاده ها شلوغ بشه .طوفان ماشین آوردی؟

طوفان با سر به جایی اشاره کرد.
_اونور پارک کردم.

به سمت ماشین ها رفتیم ،پشت ماشین طوفان بین جاده ای که طبق حرف مرید سریع شلوغ شده بود درحال حرکت بودیم.

#عطر_لیمو

#پارت410_

مرید کلافه گفت:
_جاده قفل کرده.

به خاطر گرمای داخل ماشین کاپشنم را درآوردم و روی پایم کشیدم .

_اشکال نداره ،عجله نداریم .من به مامان پیام دادم گفتم با همدیگه بیرونیم.

لبش به لبخند بزرگی مزین شد.
_ناموسا کیف می‌کنم مامانت داره باهام راه میاد.
_راه اومده؟
_تقریبا ،ًبهتر از موقعیه که با دویست شیش مجبوری میومدم دنبالت.

با یادآوری روزهایی که می‌گفت لبخند زدم.
_راست میگی ،سپر و گلگیرشم به فنا دادم !
_می‌دم درستش کنن ،گواهینامه گرفتی بمونه دست خودت تا راه بیوفتی.
_بابا بخشنده !

با نوک انگشت لپم را گرفت.
_من خودم مال توئم ،ماشین چیزته !

بین خنده اخم کردم.
_خجالت بکش.
_نگفتم که چی !

گوشی اش را برداشت.
_این ترافیک حالا حالا ها هست ،شاممنخوردیم.
_یه بسته پاستیل مونده باز کنم؟
_سیر نمی‌کنه که اون ،بریم سر راه پیتزا بگیریم تو ماشین بزنیم بر بدن.

گوشی را با دقت بیشتری به چشمش نزدیک کرد و گفت:
_لیمو عکسمونو کلوز نذاشتی ،حواست نبود.

با خونسردی گفتم:
_حواسم بود اتفاقا ،عمدی گذاشتم.

صورتش را چرخاند سمت منی که درحال باز کردن بسته پاستیل بودم.

_عمدی گذاشتی؟!
_آره...

پاستیلی برداشتم و سمت دهانش گرفتم .با تردید پرسیدم.

_نباید می‌ذاشتم؟

جای بازکردن دهانش مچم را گرفت ،روی رد بخیه را بوسید ،یکبار ،دوبار ،سه بار.

_من نوکرتم.

پاستیل را با لبخند داخل دهانش گذاشتم.

_من عاشقتم ،زیاد !

_خب الان باید بگیرمت نفس نذارم برات ،دست و بالم بسته‌است !

با سبک بالی خندیدم.

_بزن به حساب فعلا.

_قسطت سنگینه ها.

با کمی ناز چشم چرخاندم.
_من خوش‌حسابیم ثابت شده است.

#عطر_لیمو

#پارت411_

با لذت نگاهم کرد ،نگاه پر از گرمایش روی لب هایم کمی مکث کرد .
_بر منکرش لعنت.

دستم را برای نوازش گونه‌اش دراز کردم.
_یه چیزی ازت بخوام.
بدنش به خاطر نوازش دستانم کمی شل شد.
_همش یکی؟ !
_یکی ،یه خواسته خیلی خیلی بزرگ .
_بخواه.

_هیچوقت عوض نشو ،همین مدلی بمون .دوست ندارم یه روزی بشینم فکر کنم چرا همچین شدیم .
دستش روی دستم نشست ،کمی ماشین را به جلو حرکت داد و باز به دلیل ترافیک ایستاد.

_چه مدلی ام؟
_حمایتگری ،مهربونی ،بانمکی ،بیتربیتی.
لبش کش آمد.
_بی‌تربیتمم خوبه یعنی؟ !
_یذره ،یه جاهایی فقط.
سرش را به نشانه تایید تکان داد و پرسید.
_دیگه؟

_حرف گوش کن هم هستیا ولی نه خیلی.
_من که دربست نوکرتم ،چی‌خوای دیگه؟
_من نوکر نمی‌خوام.
_چی می‌خوای؟
_مرید خودمو.

با شیطنت گفت:
_هستم ،بیشترم می‌تونم بشم با خدمات اضافه !
_بیا ،دیدی بیتربیتی؟ !منحرف !
بیخیال خندید که من ادامه دادم.
_مثلا دارم احساساتی حرف می‌زنم باهات.

دستم را که از روی گونه اش برداشتم گرفت و
درحالیکه روی پایش می‌گذاشت دلجویانه به حرف آمد.
_باشه باشه ،بگو بازم.

ابرو بالا انداختم.

_خوشت اومده؟ !
_کی من؟ !نه بابا .
نگاه خیره ام روی نیم رخش باعث شد کمی گاردش پایین بیفتد.
_شاید یذره.

_عوض بشی می‌میرم.
_عوضی شدم بکش منو!

#عطر_لیمو

#پارت412_

کمی خودم را کش دادم تا سرم را روی شانه‌اش بگذارم .گونه به موهایم سابید.
_قلبم.

بازویش را دو دستی بغل کردم.
_امشب خیلی بهم خوش گذشت ،مخصوصاً چرخ و فلک.
_میایم بازم.
_گواهینامه‌مو بگیرم باهات مسابقه می‌دم ،همچین جا می‌ذارمت حالت جا بیاد.

با خنده روی سرم را بوسید.
_من که کلا بهت باختم ،اینم روش.
_چی باختی ؟
_دلمو !

نمی‌توانستم جلوی لبخند گسترش یافته‌ام را بگیرم .
_زبون باز.
_بهترین آپشنم همینه.
_اوهوم.

خمیازه ای کشیدم .داشت خوابم می‌گرفت کم‌کم.

_فردا با نازنین حرف میزنم برای کار.

حرفش تردید به دلم راه انداخت ،آن لحظه تصمیماتم بر اساس احساسات لحظه ای بود اما اکنون که آرام تر شده بودم دیگر چنین فکر پر از ریسکی در سرم نبود.

_ریسکش زیاده ،ول کن.
_خب در این مورد که حرف زدیم ،تو فقط بیا برای کار ،باقیشو بسپار به ما .نه تو نه نازنین درباره بازار و این چیزا سررشته ندارین ،من و بابا هستیم .

_می‌ترسم ولی ،کافه نرم دیگه بقیه چی میشن؟
_لیمو خانم تو نمی‌تونی خودتو بند یه مکان کنی درصورتیکه که جا برای پیشرفت داری ،گیرم که کارت نگرفت ،برو یه جای دیگه ،برو یه کافه دیگه . اصلا بیا بگیم کارت گرفت ،سیامک می‌تونه از خودت کیک وکوکی بگیره .

_بهشون عادت کرده بودم....
_قرارنیست همین فردا از اونجا بیرون بیای ،یه مدت طول می‌کشه .

گونه ام را با نوک انگشت نوازش کرد.

_یکم بخواب ،برای شام بیدارت می‌کنم.

صورتم را جلوی صورتش گرفتم ،بوسه کوتاهی روی لبش زدم.
_لیموتم !

صدای قهقهه بلندش در اتاقک ماشین پیچید.

_هلاکتم دختر.

#عطر_لیمو

#پارت413_

****

تقریبا میان هیاهوی آغاز سال جدید بودیم ،زمستان در آخرین نفس هایش برف را تقدیممان کرد .

برف زیبایی که باعث تعطیلی کافه و سایر مغازه ها شد ،برفی که درست از روز نهایی شدن طلاق مامان و بابا باریده بود ،دیروزی که مامان وقتی به خانه برگشته بود به اتاقش رفته و صدایی از او در نیامد.

پشت پنجره ایستاده بودم و به خیابان خلوت که تماما پوشیده شده بود از برف سفید نگاه می‌کردم .

روزهای آرامی را می گذراندیم ،هرچند اوضاع در خانه مرام اصلا آرام نبود ،شش بچه گربه درحال بالارفتن از سر و کول مرام و نازنین بودند ،کلاور هم حتی گاهی با کلافگی به ما نگاه می‌کرد تا از دست فرزندان شر و شیطانش نجات دهیم .

بچه گربه ای که روزی مقابل کافه پیدایش کرده بودم اکنون صاحب یک‌جای گرم و نرم و یک خانواده عالی شده بود.

در این مدت ماجراهای عجیبی از سر گذرانده بودم ، نمی‌دانستم اگر قرار باشد بگویم »از اینجا شروع شد «دقیقا کجای ماجراهای پیش آمده را بیان کنم.

روزی که رابطه‌ام با صنم و پسرخاله اش بهم خورد؟
روزی که در کافه سیامک مشغول به کار شدم؟
یا شاید هم روزی که سفارش میا را اشتباهی بردم و با برگشتم درست سینه به سینه او شدم ،اویی که در نگاه اول دردسر به نظر می‌رسید ،عمیق نگاه می‌کرد و نیشخند می‌زد .

لبخندی روی لبم شکل گرفت ،شاید هم نقطه آغاز ما همان‌روزی بود که بابت کلاور جلوی کافه دعوا شد ومرید تصمیم گرفت سرپرستی‌اش را قبول کند...

می‌توانم درباره روزی بگویم که در چشمانم زل زد و گفت »برای تایپ من بودن ،زیادی معصومی لیمو خانم «

یا روزی که با جدیت و کلافگی در صورتم گفت » چون به هزار روش باهات لاس می‌زنم و تو هیچکدومشو نمی‌گیری « !

خندیدم ،تک تک روزهایم را به خاطر می‌آوردم ،غم طلاق مامان و بابا روی قلبم سنگینی می‌کرد اما یادآوری خاطراتی که در کمتر از یکسال در زندگی‌ام رخ داده بود باعث شد دیگر فکر و خیال نکنم.

#عطر_لیمو

#پارت414_

با سبک بالی از پنجره فاصله گرفتم تا پاسخ گوشی درحال زنگم را بدهم.

بعد از لمس دایره سبز رنگ صدای مرید در گوشم پیچید.
_ببرمت برف بازی؟
سریعا موافقت کردم.
_بریم.
_بپوش تا نیم ساعت دیگه با بچه ها میایم دنبالت.

با حفظ همان لبخندی که این‌روزها زیاد روی صورتم

جاخوش‌می‌کرد ،به سمت اتاق مامان رفتم .تقه ای به در زدم.
_مامان ،من دارم با بچه ها می‌رم‌بیرون ،می‌خوای بیای باهامون؟

در اتاقش باز شد ،هیچ اثری از گریه روی صورتش دیده نمی‌شد .از دیروز حتی قطره ای اشک نریخته بود و این کمی نگرانم می‌کرد.

_برید خوشبگذره.

لبخندی به صورتم زد و ادامه داد.
_چرا اون پالتوی سفیدی که مرید برات خریده رو نمی‌پوشی؟ خیلی بهت میاد .دستکش هم حتما بپوش بیرون حسابی سرده .
_باشه.
_یه کمم رنگ به صورتت بده ،بذره آرایش کن.

با این که مامان از این درخواست ها نمی‌کرد ولی

چشم گفتم ،رابطه بینمان بعد از تراپی رفتن مامان و چند جلسه هم رفتن خودم بهتر شده بود ،دیگر بحث نداشتیم .

باید خیلی زودتر تراپی رفتن را شروع می‌کردم.

حسابی خودم را با لباس پوشاندم ،صدای بوق که از کوچه بلند شد از پنجره اتاقم به کوچه نگاه کردم ، برایشان که در ماشین مرام نشسته بودند دست تکان دادم و بعد از خداحافظی از مامان از خانه خارج شدم.

عقب ماشین نشستم ،به تک تکشان دست دادم و آخرین نفر مرید بود که دستم را به لب هایش رساند و با بوسه ای کوتاه از آینه وسط ماشین نگاهم کرد ،لبخندی به صورتم زد و زمزمه کرد.
_قلبم.

او هم تغییر کرده بود ،آرامتر شده بود ،حتی برگشته بود به خانه مرام و نازنین ،نازنینی که دیگر »مامان

نازی «شده بود برای مرید.

#عطر_لیمو

#پارت415_

شب گذشته تا دم صبح برف بارید ،طوری که زمین تا بالای مچم پر بود از برف که زیر بوت هایم خرچ خرچ صدا می‌داد.
از عمد محکم تر قدم برمی‌داشتم تا برف ها با قدرت

بیشتری زیر پاهایم له شوند.

حتی یکبار دو پا روی برف های چند متر جلوتر پریدم و برای خودم با ذوق قهقهه زدم.
طوری که مرید با لبخندی بزرگ و مهربان نگاهم کرد و دستش را به سمتم دراز کرد تا بروم کنارش.

میا خم شد و گلوله برفی درست کرد.

_که موتورمو آورده بودی ولی به من نمی گفتی ها؟

محکم گلوله برف را سمت طوفان پرتاب کرد که با خنده و لذت نگاهش را به میا دوخته بود.

میا وقتی دید طوفان نه دفاعی می‌کند و نه حرفی می‌زند ،گلوله ای دیگر درست کرد.
_که گذاشتی بعد برف گفتی تا نریم موتور سواری ... من یه دهنی امروز ازت صاف کنم که رنگ آبی ببینی

جیغ بزنی.

طوفان بالاخره به حرف آمد .
_من جیغ دوست دارم آبی ،تو اینو خوب می‌دونی.

کوبنده گفت و کمی شاید بی ادبانه !

مرید چشم از رویشان برداشت.
_کاش این کثافتی که گفتی رو نشنیده بودم.

خنده‌ام گرفت ،طوفان بیخیال مرید را نگاه کرد و میا ...شاید کمی خجالت کشیده باشد.

بازوی مرید را گرفتم تا دست از سرزنش کردن آن دو بردارد.

_آدم برفی درست کنیم؟
موافقت کرد.
_درست می‌کنیم.

اما گلوله برفی که درست میان کمرم برخورد کرد آدم برفی را کمی معطل کرد چون چهار نفری وارد یک جنگ بیرحمانه شدیم.

حتی تیم هم نداشتیم ،هرکسی که دم دستم بود را می‌زدم و تلاش می‌کردم برفی به صورتم برخورد نکند ،برای آرایش امروزم مامان زیادی وسواس به خرج داده بود حداقل باید با چند عکس خوب به خانه برمی‌گشتم.

میا بی‌رحمانه بازی می‌کرد ،پرتابش عالی بود .هدف مشخصی هم داشت ،طوفان !

بابت این‌که موتورش دیگر در پارکینگ نبود ولی نمی‌توانست در این هوا موتور سواری کند حسابی شاکی شده و طوفان را مورد عنایت قرار می‌داد.

#عطر_لیمو

#پارت416_

خسته از برف بازی نفس نفس زنان ایستادم ،صورتم از سرما سر شده و یخ زده بود .مرید شالگردنم را دور صورتم مرتب کرد و لبخندی به رویم زد.
_لیمو یخی !

خندیدم ،به سمت صورتم خم شد.
_برق چشمات چشم کور کنه.

دستمرا در دستش فشرد ،همان لحظه میا از اسپیکر درون دستش آهنگی پخش کرد .

با شنیدن آهنگ ابروهایم بالا پرید.
_عه ،این همونیه که اون روز برام گذاشتی ؟ یادته؟
نگاهش را بین صورتم چرخ داد ،لب روی هم فشرد و تک خنده ای بی دلیل زد.
_یادمه.

دستش آرام روی مچ چپم نشست ،رد بخیه را از روی پالتو نوازش کرد .

چشمانش دو دو می‌زد ،لبش را با زبان تر کرد .
سکوت بینمان داشت کم کم معذبم می‌کرد .حس می‌کردم جو بینمان کمی عجیب شده.

_یادته یه بار پرسیدی مرید چجور آدمیه؟

»کمه دوتا چشام واسه دیدنت
اینجایی انگار ماه پیشمه «

سرم را تکان دادم.
_یادمه...

به چشمانم خیره شد.
_من گفتم مریدتم ...از روزی که تو کافه دیدمت و عطرت پیچید ،طول کشید تا بفهمم فقط دنبال وقت گذرونی باهات نیستم ولی مطمئنم دیر نشد ،به موقع فهمیدم که قلبم لرزید برات.

»چطوری خوبی تو این‌همه
اصلا دارمت بگو دیگه چی کمه«

لبخند زدم ،احساساتش قلنبه شده بود امروز.
_با خنگیت جدی اذیت شدم ،خیلی زیاد .یه وقتایی دوست داشتم از دستت سرمو بکوبم به دیوار.

»مگه میشه کنارت بد بگذره
باید صدای خندمونو یه شهر بشنوه «

لبخند کوچکی از یادآوری آن روزها زد.
_حاضر بودم برای چند لحظه بیشتر دیدنت به زمین و زمان باج بدم.

قطعا منظورش میا بود !دست دیگرش گونه‌ام را نوازش کرد.

_الانم باز خنگیت عود کرده که من هی دارم مقدمه می‌چینم و تو با چشات زل زل نگام می‌کنی ،انگار دارم برف لگد می‌کنم.

#عطر_لیمو

#پارت417_

اینبار کمی ابروهایم بالا پرید ،چه خبر بود؟ قلبم ناگهانی تند تند شروع به کوبیدن کرد ،انگار فهمیده بود یک چیزهای دارد اتفاق می‌افتد.

»نباشی که ته قصمه
با تو انگاری همه جا بهشتمه«

دستش که از روی گونه‌ام جدا شد و داخل جیب پالتوی مشکی رنگش رفت تمامم چشم شد ،با دیدن جعبه خارج شده از جیبش بهت زده نگاهم تا چشمانش بالا

آمد .

تک خنده اش از استرس و درماندگی بود .لرزش دستانش از سرما نبود ،مطمئن بودم استرس باعث این لرزش شده.

_برد زندگیمی ،می‌خوام تا ته تهش باهات باشم ،تا وقتیکه که موهامون سفید بشه و همون موقع هم سرخ و سفید بشی بهم بگی بی‌تربیت .می‌خوام تا عمر دارم مریدت باشم...

چشمانم پر شد ،حلقه را میانمان بالا گرفت.
_توی زندگیم همون ستاره ای باش که خبر صبح شدنو می‌ده ،همون ستاره ای که تا روشنی هوا توی آسمونه ...روجام باش.

اشکم چکید ،بغض در گلویم پررنگ شد ،در جعبه را باز کرد .حلقه تک نگین را تار می‌دیدم .

نمی‌توانستم حرفی بزنم ،انگار از بدو تولد حرف زدن را بلند نبودم.

چنان شوکه شده بودم که دست دیگرم محکم دست آزاد مرید را می‌فشرد .

مرید با نگرانی نگاهم می‌کرد ،با پشت دست دیگرم اشک‌هایم را پاک کردم ،میان گریه خندیدم و تند تند سرم را تکان دادم .زبانم سنگین شده و تکان نمی‌خورد.

خندید ،دستکشم‌را درآوردم و او حلقه را در انگشت چپم انداخت ،برقش قلبم را گرم کرد .
دستم را دور گردنش حلقه کردم ،عجیب بود اما نمی‌ترسیدم ،از هیچ چیزی نمی‌ترسیدم ،آرام بودم ، آنقدر که اهمیتی ندهم افکار موذی سعی داشتند حالم را بگیرند ،من اجازه نمی‌دادم هیچ‌چیزی لحظه ام را خراب کند.

»مثل برد بود باختن قلبم به تو « ...

#عطر_لیمو

#پارت418_

صدای جیغ جیغ و بعدش کل کشیدن مسخره میا بین آهنگ پخش شد .لبخندم گسترش یافت ،چقدر از

وجودشان در این لحظه از زندگی ام راضی بودم .
مشتی گلبرگ سرخ روی سرمان ریختند ،این ایده قطعا برای میا بود .

مرید بوسه گرمش را روی پیشانی‌ام کاشت .گلبرگ روی موهایم را برداشت .حال دلمان خوب بود .

میا و طوفان خودشان را به ما رساندند ،میا با هیجان در آغوشم کشید.
_مبارکه گل گلی.
_مرسی.

طوفان لبخند مهربانش را تقدیم کرد.
_مبارکه روجا ،خوشبخت بشین.
_ممنونم ،به خاطر همه چیز...
پلک روی هم فشرد.
_اذیتت کرد یه ندا بده.
میا پشت بندش تایید کرد.
_راست میگه ،میایم تخما ...تخم مرغ بزنیم تو سرش

!

نگاه طوفان باعث شد تا میا سریع حرفش را عوض کند .حداقل قدری رویش تأثیر داشت.

مرید گفت:
_بهتره برگردیم خونه‌تون .مراسم خواستگاری اونجاست !

چشمان گردم باعث شد مرید لبخند بزند و بگوید.
_بابا ومامان نازی خونه شمان ،من چای خواستگاری رو باید از دستت بخورم لیمو ترش.

لبخند قصد نداشت از روی صورتم جمع شود .باورم نمی‌شد که با مرید به چنین روزی رسیده باشم.

باهم به سمت خانه ما رفتیم ،ماشین مرید جلوی ساختمان نشان می‌داد مرام و نازنین با گاو پیشانی سفید آمده بودند .

قلبم تند تند ،تالاپ تالاپ می‌کوبید .یک حس شرم و خجالت شیرینی داشتم .این حس ابدا شبیه آن اضطراب های هیولاگونه ترسناک نبود .

کلید انداختم ،ابتدا مامان را دیدم که با لباس هایی شیک و نو روی مبل نشسته بود ،با دیدنم لبخند مهربانی زد . قبل از اینکه بخواهم سلام دهم یا جلوتر بروم صدایی باعث شد خشک شوم.

_ععررروووسسسسس !

از هیجان دیدنش جیغ کشیدم.
_راما.

دویدم سمتش ،مرا در آغوش کشید .چقدر از حضورش خوشحال بودم.
_مبارکه آجا...

#عطر_لیمو

#پارت419_

بغض بی‌رحمانه بر گلویم حمله ور شد ،کوچک که بود موقع صدا کردنم به جای آبجی روجا می‌گفت "آجا ." ترکیبی که تا مدت ها نقل دهان فامیل بود.
چقدر زود بزرگ‌شده بود برادر کوچکم ،چقدر مرد شده بود.

با لبخند نگاهم کرد.

_داری عروس میشی.

_مرسی که اومدی.
چشمک زد .چشمانش کمی نم داشتند عزیز دلم.
_از این به بعد هستم.
خدمتش تمام شده بود ،بالاخره...

مرام با لبخند پدرانه‌اش پیشانی ام را بوسید و تبریک گفت .نازنین دستم را کمی طولانی فشرد و موقع آغوش کشیدنم زیر گوشم زمزمه کرد.
_انقدر براتون خوشحالم که موقع ازدواج خودم اینجوری ذوق نداشتم.

صورتش را بوسیدم ،او بهترین مامان برای مرید من بود.
مرید به طرز عجیبی ساکت گوشه ای نشسته بود.

نگاهمان که به هم گره خورد چشمانش مهربان شد ، زمزمه کرد.

_چایی !

خندیدم ،گفته بود می‌خواد از دستم چای بگیرد.

بلند شدم .برای همه داخل استکان های بلور مامان چای ریختم ،با لیموهای خشک شده که می‌دانستم مرید دوست دارد در چای بیندازد.

بعد از پخش کردن چای مامان گفت:
_برو لباستو عوض کن دخترم.

سریع به سمت اتاقم رفتم ،نشستن با آن پالتو و لباس چندلایه داخل فضای گرم خانه کم کم داشت اذیتم می‌کرد.

وقتی به جمع برگشتم مرام اشاره کرد کنارش بنشینم . دستم را ملایم گرفت .
_احتمالا مرید حرفاشو بهت زده ،اما به عنوان پدرش باید میومدم تا با مادرت صحبت کنم ،الانم خودت .پسر

من همینه که تا الان دیدی ،یاغی و سرکش هست ولی دلش برات سریده که یک هفته است خون مارو رو شیشه کرده تا یه حلقه درخور "لیمو خانمش "پیدا کنه.

#عطر_لیمو

#پارت420_

به مرید که با آرامش به من و مرام نگاه می‌کرد اشاره

زد و ادامه داد.

_به پسرم گفتم به تو هم که دختری خودمی می‌گم ، ازدواج غول مرحله آخر نیست شماها باید بهتر از هرکسی اینو بدونین .تازه اولشه ،باید دلتونو بزرگ کنین ،باید صبوری کنین ،تا آخرین لحظه های زندگیتون باید از همدیگه یاد بگیرین....

لبخندش کمی گسترش یافت.
_من چندان صلاحیت نصیحت کردنتون در این باره ندارم ولی آرزو می‌کنم که خوشبخت بشین .
برخلاف نظر خود مرام من تمام قلبم برای این به اصطلاح "نصیحتش "رفت .او بهترین پدر ممکن برای مرید بود .

_ممنون.
_اگر شرطی برای پسرمون داری بگو.

سپس با خنده ادامه داد.

_گربه رو دم حجله بکش !

مرید با تک سرفه ای گلو صاف کرد ،همه داشتند منتظر نگاهم می‌کردند .

سرم را به زیر انداختم.

_اگر بشه بعدا به خودش بگم.

دیگر کسی اصرار نکرد ،شام کنارمان ماندند ،در همان حال از برنامه های لازم برای برگذاری جشن عقد و نامزدی حرف می‌زدند .نازنین و مامان بیشتر در رابطه با این چیزها با یکدیگر صحبت می‌کردند و از بقیه می‌پرسیدند "خوبه به نظرتون ؟ "مطمئن بودم همه ما فقط الکی برایشان سر تکان می‌دادیم .بعد از دیدن سر تکان دادن ما مجدد به ادامه بحث خود می‌رسیدند.

هنوز فرصت نشده بود با مرید صحبت کنم ،میا کنارم

ایستاد.
_از مرید به لیمو جونش ،دلش بالا اومد می‌خواد بدزدتت !

به لحن پچ زدنش خندیدم.

_چیکار کنم خب؟
_بریم سمت اتاقت ،تحفه هم میاد الان.

مثلا زیر زیرکی مرا سمت اتاق برد ومثلا تر مرید بدون جلب توجه دنبالمان آمد .هیچکس هم نفهمید ،دور از جانشان کور بودند !

وقتی که میا داشت از اتاق بیرون میرفت تا با مرید تنها بمانیم به میا گفت:
_مرسی سلیطه.
_سلیطه عمته ولی خواهش ،یکی طلبم !

از اتاق بیرون رفت ،مرید به در بسته اتاق تکیه زد و

خیره نگاهم کرد.

#عطر_لیمو

#پارت421_

از خیرگی نگاهش معذب شده دستی به نوک موهای کرلی شده‌ام کشیدم.

_همینجوری می‌خوای نگاهم کنی؟
کمی سرش را کج کرد ،دست از خیره نگاه کردنم برنداشت.
_نمی‌تونم تصمیم بگیرم اول بکشمت تو بغلم ببوسمت یا اول ببوسمت بعدش به شرطات برسیم !

ابروهایم بالا پرید.
_تو چه دوراهی سختی موندی واقعا !

بالاخره از در جدا شد ،با قدم های کوتاه فاصله را کم‌کرد ،انگار با هر قدمی که برمی‌داشت نگاهش گرم تر می‌شد.

دست دراز کرد سمتم ،دستم را داخل دستش گذاشتم ،با انگشتش حلقه تک نگین را لمس کرد.
_انتظار داشتم بترسی !

فهمیدم منظورش ازدواج است.

لبخند کوچکی زدم.
_خب یذره می‌ترسم...
صادقانه گفت :
_فکر کنم منم.

نگاهم را از دستانمان جدا و به چشمانش دوختم .او اما همچنان به دستانمان نگاه می‌کرد.

_تورو نمی‌دونم اما من می‌ترسم نتونم جوری که باید شوهر خوبی بشم !راستش اصلا شوهر بودن تو کتم نمی‌ره.

تک خنده ای کرد.
_ولی باحاله ،تو فرما بنویسی متأهل !یا جایی بری بگی برای همسرم می‌خوام.

خنده‌اش بیشتر شد.
_یا مثلاً من بگم برا خانوممه ،خانومم منتظره ،خانومم

نمی‌ذاره !

کمی لحنش متأسف شد.
_میا راست می‌گفت ،من یه ذلیل واقعی می‌شم !

این‌بار من هم خندیدم .
_تو اونقدرا هم حرف گوش کن نیستی که‌اگر نذارم انجامش ندی !

چشمک زد.
_چون می‌دونم بعدش از دلت درمیارم.

بدون رها کردن دستم به سمت تخت حرکت کرد ، نشست و من هم کنارش جاگیر شدم.

#عطر_لیمو

#پارت422_

نگاهش را روی صورتم چرخ داد.
_خب ،چیا تو سرته؟

دمی گرفتم ،در سرم فکر های زیادی بود .آنقدر زیاد که نمی‌دانستم از کدامشان و چطور شروع کنم.

_نمی‌خوام سریع و یهویی پیش بریم مرید ،مامان تازه جدا شده ،من هم حس می‌کنم آمادگی شروع زندگی مشترکو به این زودیا ندارم ،توی نامزدی بیا بریم پیش مشاور ،خیلی مسائل حل نشده توی گذشته‌مون

وجود داره که ممکنه روی رابطه‌مون تاثیر بذاره .

_نامزدی طولانی میشه پس؟ !
صادقانه گفتم :
_فکرکنم ،شاید !
_شب می‌مونی ولی !

چشم غره ای رفتم که باعث خندیدنش شد .ابدا برایش مهم نبود که چه می‌خواهم و چه می‌گویم ،شب ماندن مهم ترین چیز بود انگار !

_جون.
_دارم جدی باهات حرف می‌زنم.
_خب جدی میشی سکسی میشی !
_مرید !
_باشه باشه.

حرف بعدی را زدم.
_می‌خوام کار کنم ،کیک و شیرینی درست کنم ،

دوست ندارم تو خونه بمونم .
_با کار کردنت مشکلی ندارم ،اما فکر کنم باید روی ایده کسب و کار خودت جدی تر فکر کنی.
_گفتم که اون کار ریسکش زیاده.
_و من گفتم کنارتم ،حمایت منو داری .

ته رویای من کار کردن در کافه بود ،آن‌روز هم رفتار سمیرا باعث یک فکر کوتاه و یکهویی شد ،خیلی سریع هم فرو نشست اما مرید داشت به من جرئت پرواز می‌داد ،داشت رویاهای بزرگتری تقدیمم می‌کرد.

یک مغازه برای خودم ،با کیک وشیرینی هایی که خودم می‌پختم .

_وسوسه انگیزه ،از الان می‌تونم خودمو موقع پختن دسر توی اون مغازه تصور کنم.
_می‌تونم تصور کنم که هرروز میام تا هم ازت کیک لیمویی بگیرم ،هم لیموی خودمو دید بزنم.

با لبخند تاییدش کردم.
_فکر کنم خوش می‌گذره.

با پشت انگشتانش گونه‌ام را نوازش کرد.

_فقط همینا؟

#عطر_لیمو

#پارت423_

_بعد ازدواج تغییر نکن ،تبدیل نشو به یه مرد بد اخلاق خسته ،نمی‌خوام بودنت توی خونه برام تبدیل بشه به کابوس.

دستش را کامل روی گونه‌ام گذاشت ،آرام نوازشم کرد.

_من همه‌ی تلاشمو می‌کنم روجا ،ولی تنهایی نه ،تو هم هستی .نگران فردایی که هنوز نیومده نباش ،من نمی‌ذارم آب تو دلت تکون بخوره ،هروقت حس‌کردی دیگه مریدت نیستم یه جوری تخمامو پاپیون کن دور گلوم که نفسم بالا نیاد !

خندیدم ،با دست روی پایش کوبیدم.
_چه طرز قول دادنه؟ !خیر سرت داری داماد می‌شی.

باز نیشش شل شد.

_وای خانوم دار شدم !
سوال مهمم را پرسیدم.
_از کی فهمیدی می‌خوای زنت بشم؟

بدون درنگ پاسخ داد.
_از وقتی رامسر بودی .اومدم پیشت ،داخل ماشین تو بغلم زار می‌زدی منم نمی‌تونستم کاری کنم .من نمی‌خوام چیزی بینمون تغییر کنه فقط می‌خوام بیشتر مال هم باشیم ،با یه نسبت رسمی تر.

_کاش همینقدر ساده بود.
_ساده ترم میشه ،تازه...

نگاهش کردم ،کمی به سمت صورتم خم شد و پچزد.
_یه سری کارای بد بدم قراره باهات بکنم ،از اونا که گیلاست می‌کنه !

چشمانم گرد شد ،همزمان با من ادایم را درآورد.
_بیتربیت !

_ذهنت فقط انحراف می‌بافه!

بی توجه به حرفم خودش را به من نزدیک‌تر کرد.
_تموم شد حرفا و شرطات؟
_یه چندتا دیگ...

توجهی نکرد ،دستش را پشت گردنم گذاشت تا ثابت بمانم .بوسیدم ،اول یک‌بوسه کوتاه و آرام تا دهانم بسته شود ،بعدی اما همانی بود که سر دلش مانده .وقتی عقب رفت پیشانی به پیشانی‌ام چسباند ،با خیالی آسوده گفت:
_آخیش...

گونه‌اش را نوازش کردم.
_تو حرفی نداشتی بزنی؟
_من؟ نه من ماچ می‌خواستم فقط !

لبخند زدیم ،جفتمان .گوشه لبم را بوسید.

_برام کیک لیمویی درست کن ،لباسای رنگی رنگی وچین چینی بپوش ...چشاتو برام تاب بده من بپرم روت !

دستش را دورم پیچید ،به دیوار کنار تخت تکیه زد و پاهایش را دراز کرد .در آغوشش آرام گرفتم ،روی موهایم را نوازش کرد.

_دوستت دارم.

جوابش شد بوسه‌اش روی موهایم و جمله آرامش که راه را یافت و روی قلبم نشست.

_مریدتم به مولا.

#عطر_لیمو

#پارت424_

میا

دستانم می‌لرزید ،چشمانم انگار تار می‌دید ،آنقدر تار که جای یکی دو خط قرمز رنگ ببینم.

با درماندگی موهای آشفته ام را جمع کردم ،چه جهنمی

داشت ساخته می‌شد؟

صدای زنگ گوشی روی اعصابم بود ،با همان حال خراب از سرویس بهداشتی خارج شدم .گوشی خفه شد اما صداهای داخل سرم همچنان پر قدرت درحال فریاد زدن بودند ،بینشان صدای تیز گریه نوزاد هم به گوش می‌رسید .

جلوی آینه چشمم به صورت رنگ پریده و موهای آشفته ام افتاد ،نگاهم پایین تر کشیده شد ،تا روی شکمم .

انگشتانم با تردید نزدیک شکمم شدند اما نرسیده به آن جمع شدند و باز عقب کشیدند .

خنده بهت زده ای کردم ،امکان نداشت .داشتم اشتباه می‌کردم ،حتما اشتباه شده بود.

کاپشنم را چنگ زدم و با برداشتن کارت بانکی و

سوئیچ ماشین از خانه بیرون زدم .باید آزمایش می‌دادم ،بیبی چک درصد خطای بالایی داشت امکان نداشت باردار باشم....

لرزی برتنم نشست ،وحشت اتفاقی که برایم افتاده بود باعث شد تا جدا از سرمای استخوان سوز زمستان لرزش تنم قطع نشود.

درمانده بودم ،نمی‌دانستم چه کنم .

اولین آزمایشگاه که به چشمم خورد پیاده شدم ،انگار زبانم یاری نمی‌کرد تا جمله »می‌خوام تست بارداری بدم «را بدون لکنت و تردید بیان کنم .

حتی ترسیدم بپرسم بیبی چک چند درصد احتمال خطا دارد .
خودم را در لبه پرتگاهی می‌دیدم که از لبه اش سنگ ها خود به خود تکه تکه می‌شدند و من هم با همان سنگ ها درحال سقوط بودم .

به خانمی که درحال گرفتن نمونه خونم بود گفتم:
_جوابش کی آماده میشه ؟
_دو ساعت یا حداقل تا چهار ساعت دیگه.

دیگر حرفی نزدم ،کارش که تمام شد از جا بلند شدم.

زمانیکه داخل ماشین نشستم دو دستی فرمان را چسبیدم ،برای اولین بار در زندگی عاجزانه به آسمان گرفته نگاه کردم و تقریبا التماسش کردم.
_لطفاً جوابش منفی باشه ،لطفا ...ً

نمی‌دانستم اگر این هم‌مثبت شود چه غلطی باید بکنم . ماشین را راه انداختم ،زجر کشیدن دوساعته داخل خانه بهتر از ماشین بود.

همه چیز داشت درست پیش می‌رفت ،درست و سر جای خودش .بچه در این میان هیچ جایگاهی نداشت ...

فرزندی شبیه مرید!

#عطر_لیمو

#پارت425_

چانه ام لرزید ،نمی‌خواستم عاقبت من و طوفان مانند مرام و ثریا شود .نمی‌خواستم کسی باشم که یک فرزند ناخواسته دیگر را وارد چنین جهنمی می‌کند.

چقدر به روجا حسودی ام می‌شد ،تکلیف رابطه اش مشخص شده و خوشحال بود.

با باز شدن در آسانسور و دیدن او مقابل در واحدم فهمیدم امروز تخمی تر هم می‌شد و من خبر نداشتم .

_اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

_پیدا کردنت اونم وقتی پسرم هرشب میاد اینجا سخت نبود ،زحمتش یه شب دنبالش افتادن بود.

با درماندگی پلک‌روی هم فشردم ،این زن دست از سر من بر نمی داشت.

توانایی بحث با او را نداشتم ،تنها در خانه را باز کردم و وارد شدم .پشت سرم داخل شد ،به کفش هایش اشاره کردم.

_کفشتو دربیار.

با چشم غره ای کفشش را بیرون آورد .کاپشنم را روی مبل رها کردم ،با نگاهی کنجکاو تمام خانه‌ام را برانداز کرد.

_جفتمون می‌دونیم نیومدی خونه رو ببینی پس حرفاتو بزن برو.

آنقدر ذهنم درگیر بود که تنها می‌خواستم طعنه هایش را بزند و برود.

نیشخندی زد ،کیفش را با احتیاط روی مبل گذاشت.
_متاسفانه حرف تو گوشت نمیره میا.
_متأسفانه فیلم ترکی زیاد دیدی طلوع ،با ژست مادر دوست پسرای پولدار از دماغ فیل افتاده میای جلوم وایمیستی ،قدم بعدی چیه؟ یه دسته چک در میاری و میگی چقدر بنویسم از زندگی پسرم بری بیرون؟ !

با دیدن دسته چکی که داشت از کیفش خارج می‌شد

بهت زده خنده ای تمسخرآمیز از دهانم خارج شد.
_وای خدا ،کی این ایده های احمقانه رو بهت میده؟

_من برای پسرم رویای خیلی چیزا رو داشتم و تو داری تک‌تکشونو خراب می‌کنی میا.
_تو صاحب طوفان نیستی ،متأسفانه نمی‌تونه بهت حرفی بزنه چون دوستت داره ،تویی که مادری بلد نبودی براشو خیلی دوست داره.

خودم وقتی این را گفتم جگرم تکه تکه شد ،طوفان طفلک من.

_سالها ازش استفاده کردی تا سهم و ارث و موقعیت و پول بدست بیاری ،الانم داری روی آینده‌اش قمار می‌کنی ،تمومش کن طلوع.

_شما دوتا باهم به جایی نمیرسین ،تو دریده تر از این‌حرفایی که بشه باهات زندگی تشکیل داد ،طوفان اگر دوستت داشت ،اگر واقعا دوستت داشت شبا نمیومد

تنشو باهات آروم کنه.

#عطر_لیمو

#پارت426_

ضربه‌اش کاری بود ،آن‌قدر که خفه شوم و نگاهش کنم .کاری بود ،کاری تر از جنین جاخوش کرده داخل رحمم.

کسی در اعماق ذهنم با طلوع موافق بود و در مقابل کسی در قلبم اخم کرده با بغض بر سرم فریاد می‌کشید.

می‌خواستم بگویم این‌طور نیست اما ...واقعا این‌طور نبود؟

_مشکلم چیه که میگی من نه؟

هرگز انقدر غرورم را خرد شده ندیده بودم ،ما بر سر طوفانی جنگ داشتیم که با سکوت و صلح طلبی‌اش داشت گند می‌زد به تمام باورهایم.

_تو تایید شده مرامی ...نمی‌خوام هیچ چیز و هیچکس باعث بشه مرام و طوفان بیشتر به هم نزدیک بشن.

او هم حسادت می‌کرد ،طلوع بزرگ که کسی را در حد خودش نمی‌دید به رابطه برادری میان مرام و طوفان حسادت می‌کرد .آن‌قدر که از حضور من در

زندگی پسرش بترسد .
در واقع مشکل من نبودم ،مشکل تایید من توسط مرام بود و این طلوع را به جنون می‌رساند.

_اونا برادرن!

_مرام هیچی جر یه رقیب برای پسر من نیست ،شاید طوفان ساده باشه و نفهمه ولی من خوب می‌دونم مرام زرنگ تر از این حرفاست که اجازه بده طوفان سهمی از ارث داشته باشه.

از مرام مانند سربازی از وطن دفاع کردم.
_مال و اموال شوهرت برای مرام هیچ ارزشی نداره .اون می‌تونه از یه چوب کبریت یه بیزنس چندین میلیاردی راه بندازه !

تک خنده ای زد.
_پای پول که بیاد وسط ارزش آدمارو هم تغییر میده . کافیه پدرشون بمیره ،اون موقع بیا ببین چه جنگی راه

می‌ندازن.

بهت زده نگاهش کردم ،چقدر راحت از مرگ همسرش صحبت می‌کرد .

چنان راحت درباره‌اش حرف زد که گویی لباس مجلس ختم همسرش را هم آماده داخل کمد نگهداری می‌کرد.

_راست میگی ،پول ذات آدمارو هم عوض می‌کنه...

اشاره مستقیمم به خودش باعث نشد ناراحت شود ،در عوض لبخند پلیدی زد.
_تو خیلی احمقی میا ،توی یه خانواده اصیل بدنیا اومدی و بزرگ شدی اما تصمیم گرفتی یه شغل پر از کثافت و یه سالن برای نوکری مردم داشته باشی اما من...

با انگشت به سینه اش زد و با تاکید بیشتری ادامه داد.
_من خودمو به جایی رسوندم که الان برای خدمات

گرفتن از تو و امثال تو بدون توجه به موجودی حسابم فقط کارت می‌کشم.

طوفان چرا هنوز این زن را دوست داشت ؟ چرا انتظار داشت دست نوازشی از جانب طلوع به سمتش دراز شود؟

_لطفاً گمشو از خونه‌ام بیرون.

بی هیچ مخالفتی کیفش را گرفت.
_خودت بالاخره به حرف هام می‌رسی میا...

#عطر_لیمو

#پارت427_

با نفرت به رفتنش نگاه کردم ،هیچ چیزی بیشتر از این‌که چنین زنی مخالف من بود مرا نمی‌سوزاند.

با دست موهای ریخته در صورتم را به عقب فرستادم ،چند نفس عمیق کشیدم ،یک ،دو ،سه ،چهار... نباید گریه‌ام می‌گرفت ،نه حالا.

گلویم خشک بود ،انگار مدت‌ها در کویر سرگردان و حیران مانده بودم .

بطری آب را از یخچال خارج کردم ،با عطش به لب هایم چسباندمش و سر کشیدم ،طوری که از گوشه لب

هایم آب سرازیر شد .طلوع رفته بود اما صدای منحوسش همچنان در خانه‌ام پیچیده بود و روانم را آزار می‌داد.

صدای باز و بسته شدن در ورودی خانه باعث شد بطری در دستم خشک شود .در یخچال را بستم ، طوفان ایستاده مقابل آشپزخانه نگاهم می‌کرد .

حس کردم نیاز دارم از او فرار کنم ،رنگم قطعاً پریده بود .
برای فرار از نگاه کردنش مجدد آب را سر کشیدم .

جلوتر آمد ،بطری را از دستم کشید.
آب ریخت تا روی یقه ام ،اخم در هم کشیدم.
_عه ،ریخت !

خونسرد با نوک انگشت آب ریخته روی چانه ام را گرفت ،بدون برداشتن انگشتانش و رها کردن چانه ام صورتم را جلو کشید ،با لب هایش خیسی آب دور لبم

را گرفت ،قلبم هری پایین افتاد .

اگر می‌فهمید چه می‌کرد ،اگر بگویم ...باید بگویم؟

اصلا من که مطمئن نشده بودم ،صبر کنم تا گرفتن جواب آزمایش و بعد ...بعد یک تصمیم درست می‌گرفتم.

از بوسیدنم که سیر شد کمی سرش را عقب کشید.
_مامان چی گفت بهت؟

با پوزخند عقب رفتم.
_پس می‌دونستی اینجاست ؟
_ماشینشو سر چهارراه پشت چراغ قرمز دیدم .

چیزی نگفتم ،دور شدم و در آشپزخانه رهایش کردم.
_میا؟
_خسته‌ام طوفان.
_گوشیتو چرا جواب نمی‌دادی؟ زنگ زدم دیدم جواب

نمی‌دی ،خودمو رسوندم پیشت ماشین مامانو دیدم ،
می‌فهمی چقدر نگران شدم؟
_بیرون بودم گوشی همراهم نبود.
_کجا رفته بودی ؟

#عطر_لیمو

#پارت428_

خشک شدم ،کجا بودم؟ !با استرس دستم را دور آرنجم پیچیدم ،درست همان‌جایی که خون از تنم گرفته بودند .

_رفتم خوراکی بگیرم.

_چی خریدی ؟

چه مرگش بود؟ !
با اخم چرخیدم سمتش.
_بیست سوالی راه انداختی؟ !
_مامان چی بهت گفت؟

سوالش را مجدد با صورتی جدی و سخت تر پرسید .
فهمیده بود چیزی در این بین پرست نیست و داشت تلاش می‌کرد بفهمد.

کم کم داشت عصبی ام می‌کرد.
_چرا از مامان جونت نمی‌پرسی؟
_الان از تو می‌پرسم.

دستم را در هوا تکان دادم.

_جوابتو نمی‌دم ،نمیشه هربار مامانت بیاد سر راهم و بهم دری وری بگه منم به خاطر علاقه‌ام به تو چیزی نگم .

جلوتر آمد.

_به جای داد زدن بیخود درست حرف بزن بفهمم چه خبر بوده اینجا.

صدایم بالاتر رفت ،او نمی‌فهمید شرایط تخمی و مزخرفی که در آن گیر کرده بودم را.

_مگه نمیگی چی‌گفته بهم؟ گفت خرابم ،گفت فقط زیرخواب پسر عزیز دردونه‌اشم ،گفت لیاقتم همینه که شبونه بیای بهم سر بزنی.

اخم کرد ،خواست در آغوشم بگیرد که زیر دستانش زدم و عقب تر رفتم.

_حق نداره ،حق نداره بیاد بهم توهین کنه .فکر کرده کیه؟

_باشه میا ،آروم باشه صورتت قرمز شده فشارت میره بالا.

جیغ زدم.

_به درک .مامانت فکر کرده منم عین خودشم ؟ فکر کرده لنگه خودش دنبال زیر خواب شدنو تلکه کردنم؟

_میا تمومش کن.

چنان عربده ای کشید که با بهت شانه‌هایم پرید ،چشمانم گرد شد .خیره نگاهش کردم ،با کلافگی و حرص چند قدم دورخودش چرخید ،دست بین موهایش کشید و بهم ریختشان.

صدای نفس های بلندش در خانه می‌پیچید.

_اون مادرمه میا ...حق نداری این حرفارو درباره‌ش بزنی.

طوفان اصلا دوستم داشت؟ یا شاید هم حق با طلوع

بود .

_برو بیرون.
_میا.
_برو ...برو پیش مامانت .برو کنارش تا برات دخترای مناسب ردیف کنه چون واست آرزو داره ، برو پیش زنی که منو ،شرفمو ،عشقمو زیر سوال برد و تو ...تو چی هستی برای من طوفان؟ من چه جایگاهی دارم توی زندگیت ؟

دستانش را از دوطرف باز کرد و با حرص به سمت پایین انداخت.
_تو تمام زندگی کوفتی منی ،نمی‌بینی؟ سرکوفت گذشته طلوعو می‌زنی به منی که خون می‌ریزم اگر کسی بابت اشتباهات خانوادت تحقیرت کنه!

#عطر_لیمو

#پارت429_

حق داشت ،از این حق داشتنش عصبی بودم .نباید کارهای طلوع را به رویش می‌آوردم .از حماقتم عصبی بودم ،از عصبانیتم عصبی بودم ،از جنین درون شکمم عصبی بودم .از این‌که کسی به من حق نمی‌داد عصبی بودم .چرا همیشه من باید سرزنش می‌شدم ؟

با تأسف سرش را به دوطرف تکان داد.
_نمی‌بینی اینارو !عادت کردی فقط خودتو ببینی ،فقط ناراحتی خودت مهمه و با لجبازی می‌خوای از حل مسائل فرار کنی.

از این‌که طرف من را نمی‌گرفت داشتم روانی می‌شدم.

_چیو باید منطقی حل کنم؟ حرفای مزخرفشو؟ مامانت اینکارو کرده و تو چشم بستی روش چون مادرته !

به سمتم آمد و شانه هایم را گرفت.
_نبستم ،لعنت بهت بیاد نبستم .دارم همه ی زورمو می‌زنم به خاطر نگه داشتنت .طلوع شاکیه چون یک هفته است نرفتم پیشش ،چون انقدر زنگ زده و پیام داده و من ندید گرفتم اومده سراغت .چرا فکر کردی نشستم تا واسم تصمیم بگیره کیو دوست داشته باشم و کیو نه؟ چرا فکر کردی هیچ کاری نمی‌کنم و هیچی

نمی‌گم میا؟ !

با تلخندی دستانم را به هم کوبیدم.

_آفرین ،اونقدر خوب تلاش کردی که وسط خونه خودم در حد یه هرجایی باهام رفتار شد.

_اون اشتباه کرد ،می‌دونم .یکم صبر کن تا....

صبر؟ صبر می‌کردم تا شکمم بزرگ شود؟ صبر می‌کردم تا با دست نشانم بدهند و بگوید برای نگه داشتن پسر کوچک افخم ها حامله شد .بعید نبود سوژه بعدی پیج های زرد من باشم و شکم بزرگم !

_برو بیرون طوفان ،امروز به اندازه کافی اعصابم خراب شده.

لبش را با زبان تر کرد.
_من سخت بدستت آوردم میا ،نمی‌ذارم خرابش کنی.

برایم دیگر هیچ چیزی جز نتیجه آن آزمایش کوفتی مهم نبود .فقط می‌خواستم با آن آزمایشگاه تماس بگیرم و بپرسم بدبخت شده ام یا نه .طوفان نمی‌فهمید در ذهنم چه بازاری به راه افتاده...

_تو تلاشی برای بدست آوردنم نکردی طوفان ...اگر اون شب مست نمی‌کردم و نمیومدی دنبالم تا آخر عمرت حرفی نمی‌زدی ،مگه نه؟

سکوتش باعث شد قطره اشکی از چشمم بچکد.
_لطفاً برو ،می‌خوام تنها باشم.

سری به نشانه تأسف تکان داد.
_خیلی بی انصافی میا.

_برو...

دیگر حرفی نزد ،سوئیچ ماشینش را در مشت فشرد و

از خانه خارج شد .صدای بستن در باعث شد روی زانوهایم بنشینم .داشتم چه غلطی با زندگی‌ام می‌کردم ؟

#عطر_لیمو

#پارت430_

روی تخت مانند جسد افتاده بودم ،چشمانم از اشک ریختن زیاد می‌سوخت ،گریه هایم از کی شروع شد ؟ رفتن طوفان؟

نه کمی بعد تر ،وقتی با آزمایشگاه تماس‌گرفتم ،وقتی پرسیدم جواب آن آزمایش لعنتی چه بود و آن زن با خونسردی گفت »مثبت... «
نمی‌فهمید که مثبت بودنش زندگی‌ام را بهم می‌ریخت؟ !

جوری گفت که انگار نمی‌دانست این جواب چه جهنمی برایم می‌سازد.

من چه فرقی با طلوع داشتم ؟ می‌خواستم طوفان را با این جنین پایبند کنم؟

دستانم روی رو تختی مشت شده بودند ،از لمس شکمم بیزار و فراری بودم .نمی‌خواستم لمسش کنم ،ترسناک بود.

شاید هم ثریا بودم ...او هم مرید را باردار شد و رهایش کرد...یعنی رهایش می‌کردم؟ !

هرچه که بودم شبیه آبی طوفان نبودم ،شبیه یک به آخر خط رسیده درمانده رفتار می‌کردم.

هیچ حسی به این جنین نداشتم ،هیچ...
حتی نمی‌دانستم باید چه کنم؟ رفتار درست چه بود ؟

روی پهلویم چرخیدم ،از پنجره به آسمان خیره شدم ، داشتم مادر می‌شدم ؟
مانند کتایون ...ثریا...طلوع...

قراربود مادری مانند آن‌ها شوم؟

نه ،هرگز ،اجازه نمی‌دادم این چرخه معیوب ادامه پیدا کند ،نمی‌گذاشتم فرزندی پا به این دنیا بگذارد که آینده اش معلوم نیست.
نمی‌توانستم.

از روی تخت بلند شدم ،خودم را به پنجره رساندم و بازش کردم.

باد سرد محکم و بی‌رحمانه به صورتم برخورد می‌کرد .
به آسمان نگاه کردم.

_اونجایی؟

سرم را تکان دادم.
_باید باشی ،اگر سرت شلوغ نیست چند لحظه وقتتو بده به من...

#عطر_لیمو

#پارت431_

با حرص غریدم.
_از دادن بچه به کسایی که لیاقتشو ندارن لذت می‌بری مگه نه؟ ماها برات شبیه یه مشت لگوی کوفتی هستیم که هرجور عشقته تکونمون می‌دی و به بدبختیامون نگاه می‌کنی؟

پوزخند زدم.
_خب این بچه رو می‌دادی به یکی که بخوادش ...اول من الانم این .دادن یه خانواده درست درمون به ماها واست انقدر سخت بود؟

به سینه ام کوبیدم.
_من گناهکار ،من کثافت ،من بی خانواده ...چرا اینو انداختی تو دامن من آخه؟ من که خودم مادری ندیدم چجوری مادری کنم برای این؟

هق زدم.
_چرا عذابم می‌دی؟ چیکارت کردم؟

کف زمین نشستم ،تنم لرز گرفته بود.
_نمی‌خوامش...نمی‌تونم...الان نمی‌تونم .نمی‌خوام منو به خاطر این بخواد.

آخرین نگاه را به آسمان انداختم.
_نمی‌تونم.
**

چشمانم ورم کرده بود ،سرم از درد تیر می‌کشید.

به مشتری امروز پیام دادم و وقتش را کنسل کردم .
روجا در پیام کوتاهی حالم را پرسیده و گفته بود شام به خانه مرام بروم .اگر تا شب ورم چشمانم نمی‌خوابید جایی نمی‌رفتم.

داخل گوشی راه راهی مختلف سقط را سرچ می‌کردم ،زعفران سر تیترشان بود که یک سری ها می‌گفتند برایشان جوابگو بوده.

یک بسته زعفران داشتم ،دم کردم و ...دستم لرزید ، طوریکه روی زمین بریزد .

نتوانستم ،هق زدم .میای بی عرضه ،کف زمین را سابیدم و هق زدم ،میای احمق ،میای احساساتی.

التماس کردم.
_خودت برو ...اینجا کسی منتظرت نیست...

#عطر_لیمو

#پارت432_

انگار مقابلم بود و فریاد کشید »پس طوفان چی؟ «
به راستی ،طوفان چه ؟
از دیروز خبری از او نبود ،نه زنگی ،نه تماسی...

آنقدر بی حال و ناتوان بودم که خواستم برنامه شام مرام را بپیچانم اما بعد از دیدن پیام خود مرام که تاکید کرده بود شب به خانه‌شان بروم چون حرف مهمی دارد مجبورا حاضر شدم .

با آرایش گودی چشمانم را پنهان کردم .

وقتی به خانه مرام رسیدم خودش و پسرها هنوز نبودند .

هیچ از حرف های روجا و نازنین نمی‌فهمیدم ،باید به آن‌ها می‌گفتم ،باید از کسی کمک می‌خواستم.

آمدن مرام و پسرها باعث شد کمی خودم را جمع و جور کنم.

طوفان را نگاه نکردم ،حقیقتا از قلب زبان نفهم خودم می‌ترسیدم .

بعد از شام مرام درحالی که دستش را دور شانه نازنین می‌پیچید شروع کرد.
_خب باید یه خبری بهتون بدم.

منتظر نگاهشان کردیم ،نازنین لبخند شرم زده ای

روی لب داشت که مرام گفت:
_یه عضو کوچولو داره به خانوادمون اضافه می‌شه.

قلبم ریخت ،چقدر خوشحال بودند ،چقدر شاد به نظر می‌رسیدند.

مرید با بهت به طوفان نگاه کرد.
_ها؟
طوفان خندید ،خنده‌اش چقدر شیرین بود .چقدر برای فرزند نیامده برادرش ذوق کرده بود.
_دارم عمو می‌شم!

مرید به پدرش نگاه کرد.
_شوخی؟
مرام با خنده سری به دوطرف تکان داد.
_خودمونم باورمون نمی‌شد.
نازنین بالاخره به حرف آمد.

_برای من شبیه یه معجزه است.

#عطر_لیمو

#پارت433_

معجزه ...نازنین جنین درون شکمش را معجزه می‌خواند .چقدر عجیب ،درست رو به روی من زنی با شرایطی مشابه من نشسته بود .او شاد بود ،خبرش را با خوشحالی اعلام کرده و من...مانند جزام از همه

پنهانش کرده بودم.

صدای مرید رشته افکارم را پاره کرد.
_ژن افخم واقعاً معجزه می‌کنه ،این خانواده همیشه شوتاش گل می‌شه.

دستش را دور شانه طوفان پیچید.
_ما دوتا نمونه کاریم.

نازنین سرخ شد و مرام بیخیال خندید .تبریک گفتیم و در آغوش کشیدیمشان.
حسادت ؟ ابدا...فقط برای اولین بار بین این خانواده‌ام احساس تنهایی می‌کردم.

طوفان با ذوق گفت:
_بالاخره دارم یه عموی واقعی‌شم.
مرید با اخم گفت:
_همین الانشم یه عموی واقعی هستی.

_منظورم عموی یه نره خر نیست ،عموی یه موجود گوگولی و کوچولو ام !
مرید دست به سینه شد.
_برام مهم نیست ،می‌تونی حمال شخصیش بشی ! اولویت با برادر بزرگتره.

مرام به نازنین گفت:
_نگرانیت واقعاً بی مورد بود.
سپس رو کرد سمت مرید.
_می‌ترسید خوشحال نشی.
مرید تک خنده ای کرد.
_شوخی می‌کنی؟ من تازه دارم می‌فهمم خانواده یعنی چی.
به روجا خیره شد.
_تازه فهمیدم آرامش داشتن یعنی چی...تا عروسیمون بدنیا میاد؟ می‌خوام ساقدوشمون بشه !کی مشخص میشه دختره یا پسر؟

طوفان سریع گفت:

_زندداش می‌ذاری سوار موتورش کنم ؟
_برو بابا ،همچین ماشین باز میشه بیا و ببین.

من جایگاهم در این خانواده کجا بود؟ اگر این جنین را بدنیا می‌آوردم و طوفان او را انتخاب می‌کرد چه؟
چقدر ذوق داشت برای فرزند مرام.

#عطر_لیمو

#پارت434_

طوفان کم نیاورد.

_اگر باهوش باشه می‌دونه موتور بهتره.
مرید پوزخند زد.
_موتورت کو الان ؟ !تو این سرما خودت با ماشین میری میای .

رو کرد سمت من.
_حالا که اینجوری شد ،میا این دیشب رفته بود مسابقه ،موتورش نزدیک بود چپه بشه سر پیچ.
طوفان اخم کرد.
_خبرچین بیچاره .خودتم که اونجا بودی !
روجا سریع گفت:
_آره مرید؟!
_بودم ولی مسابقه ندادم.

به طوفان نگاه کردم ،مطمئنا برای خالی کردن

حرصش رفته بود.

_میا ،امشب بی‌حالی چیزی شده؟

مرام باعث شد از فکر بیرون بیایم ،لبخند نیم بندی زدم.
_نه راستش یکم‌خسته ام ،خیلی براتون خوشحالم . امیدوارم سلامت باشه.

کسی برای من چنین آرزویی نکرد .

_فردا مشتری دارم ،بهتره برگردم خونه.

_شب اینجا بمون.

در مقابل تعارف نازنین لبخند زدم.
_یه وقت دیگه .میرم لباسمو عوض کنم.

وارد اتاقی شدم که همچنان برای طوفان خالی نگه داشته بودند و درحال حاضر کلاور و بچه هایش اینجا چتر پهن کرده بودند.

کت کوتاهم را برداشتم ،صدای بسته شدن در و پیچیدن عطرش باعث شد حضورش را متوجه شوم .زیر دلم درد می‌کرد ،باید سریع‌تر به خانه می‌رفتم و لباس زیرم را چک می‌کردم ،از ظهر لکه بینی داشتم .

نمی دانستم باید چه کنم ،از اینکه بفهمم این جنین جا خوش کرده در رحمم قلب و نفس دارد می‌ترسیدم ،از اینکه بفهمم لکه بینی ها هم خطرناک است بیشتر می‌ترسیدم .

هنوز تکلیف خودم را نمی‌دانستم ،چقدر غم در قلبم بود و چقدر غمخوار کم داشتم.

_از سر شب نگاهم نمی‌کنی ...چجوری دلت میاد منو منتظر چشمات بذاری؟

#عطر_لیمو

#پارت435_

حرفی نزدم ،دستم را گرفت.
_آبی؟

کاش هیچوقت این موهای لعنتی را آبی نمی‌کردم ،کاش انقدر قلبم ضعیف نبود مقابل این آدم.

_ببینم چشاتو.

چشمانم را تا چشمانش بالا آوردم ،موهایم را پشت

گوشم زد.
_غم چی میگه تو چشمای پدر در بیارت؟

این‌بار نگفتم »میگه تا نفس داری دختری که ترس از دادنتو داره ببوس «

این بار گفتم:
_زورش داره بهم می‌چربه.
_مگه من مردم؟
_کاش قبلش لال بشی.

لبخند روی لبش جان گرفت.
_دیشب زیاده روی کردم.
پچ زدم.
_فکر کنم منم .نمی‌خواستم با طلوع اذیتت کنم ، می‌دونی مگه نه؟
_می‌دونم ...تو چی ؟ حالیته چقدر خاطرتو می‌خوام یا نه؟
سرم را بالا و پایین کردم.

_حالیمه ،فکر کنم...

صورتم را نوازش کرد.
_واسه داشتنت قید خیلی چیزا رو می‌زنم میا.

آن‌قدر مطمئن گفت که با گیجی پرسیدم.
_منظورت چیه؟
پاسخم را نداد که بازویش را گرفتم.
_طوفان؟
_تو ته خواسته منی میا .ته تهش...

خم شد و بوسیدم.
_نمی‌ذارم کسی اذیتت کنه ،هیچکس.

به آغوشش راهم داد ،یا شاید هم »راهمان داد «

می‌خواستم گریه کنم ،می‌خواستم فرار کنم .می‌خواستم بلند بگویم که می‌ترسم.

اما نشد ،دهنم را بسته نگه داشتم .چیزی نگفتم ،اجازه دادم در آغوشش »نگهمان دارد «

شاید این تنها فرصت آن جنین باشد که پدر و مادرش در آغوشش بگیرند.

چقدر رقت انگیز بودم...

#عطر_لیمو

#پارت436_

روی موهایم را نوازش کرد.
_می‌خوای شب بیای خونه من؟
_نه ،امشب حال و حوصله ندارم.

_پس من میام خونه تو.

سریعا مخالفت کردم.
_صبح باید برم سالن می‌خوام زود بخوابم.

صورتم را نگه داشت ،با دقت نگاهم کرد.
_مطمئن باشم که خوبی؟ رنگت پریده.
لب هایم را کمی کش دادم.
_آره خوبم ،باید برم دیگه.
_می‌رسونمت.
_ماشین آوردم.

برای این‌که بیشتر از این اصرار نکند گونه اش را بوسیدم.
_شبت بخیر.
در تلاش بودم تا بیشترین فاصله ممکن را با طوفان حفظ کنم .نمی‌خواستم درصدی به باردار بودنم شک کند.

از اتاق خارج شدم ،شانه دردناکم باعث شد کمی فشارش بدهم .
حالم اصلا خوب نبود.

با بقیه خداحافظی کردم و به سمت خانه راه افتادم .
حدسم درست بود ،لکه بینی کوچک چندروزه ام بیشتر شده بود ،با استرس لباسم را عوض کردم و روی تخت نشستم.

نفس عمیقی کشیدم ،خواستم برای درد مسکن بخورم اما ترسیدم .
من که نمی‌خواستمش ترسم برای چه بود؟

تا خود صبح از فکر و خیال خوابم نبرد .ساعت یازده بود که برای رفتن به سالن حاضر شدم .درد داشت بیشتر می‌شد.

نباید می‌ترسیدم من که نمی‌خواستمش !

نباید بابت کار زیاد عذاب وجدان می‌گرفتم ،من که نخواستمش !

نباید بعد مشتری اول دومی و سومی را کنسل می‌کردم ،من که نمی‌ترسیدم !

باید می‌رفتم دکتر؟ من هنوز هیچ چیزی از شرایط این جنین نمی‌دانستم .شاید نیاز بود سونوگرافی دهم و یا یا چه؟...

انگار تا رسیدن به خانه در یک حباب کوفتی قرار داشتم و نمی‌فهمیدم اطرافم چه خبر است.

لحظه ای به خودم آمدم که ماشین پشتی به خاطر خروج ناگهانی ام از لاین بوق کشداری زد.

#عطر_لیمو

#پارت437_

درد داشتم ،لحظه به لحظه هم درد کوفتی بیشتر می‌شد .

می‌دانستم چیزی درست نیست اما واقعاً نمی‌دانستم باید چه کنم .

به خانه که رسیدم خودم را داخل سرویس بهداشتی انداختم ،لکه بینی ها دیگر داشت تبدیل می‌شد به

خونریزی .

لباسم را با لب های روی هم فشرده عوض کردم .
خوب می‌شدم کم کم !

دست لرزانم را بلند کردم و روی شکمم گذاشتم ،پچ زدم.
_چیزیت شده؟

لب هایم از بغض لرزید.
_از حرفام ناراحتی؟

قطره اشک درشتی از چشمم پایین افتاد.
_قهر کردی؟

انگشتانم کمی تکان خوردند ،حالتی شبیه نوازش گرفتند.

_دیشب به بچه مرام و نازنین حسودی کردی ؟ حق

داری ،دیدی بابات براشون ذوق کرد ولی از تو خبر نداره .غصه خوردی حتماً.

دستم روی شکم منقبض شده ام مشت شد.

_اگر...اگر چیزیت نشه بهش می‌گم باشه ؟ به بابات می‌گم که هستی.

از درد خم شدم و روی زمین جنین وارانه در خودم جمع شدم .هق زدم.
_خدایا ...
با درد زمزمه کردم.
_من آدم بدی نیستم ،باور کن .فقط ترسیدم ،فقط بلد نبودم باید چیکار کنم .نمی‌دونم کار درست چیه ...

نمی‌توانستم ،تنهایی درد کشیدن در توانم نبود .

خودم را گوشی رساندم ،روی اسم روجا ضربه زدم و به محض پاسخ دادنش التماس کردم.

_بیا خونه‌ام ،تورو خدا زود بیا دارم می‌میرم.

ترس در جانم رخنه کرده بود ،گفته بودم نمی‌خواهمش اما اکنون انگار فهمیده بودم که نمی‌توانستم دل بکنم.

#عطر_لیمو

#پارت438_

روجا وقتی رسید با کلید خودش در را باز کرد ،بعد

چندبار صدا زدنم با نگرانی ،مرا افتاده وسط اتاقم پیدا کرد.

مرید همراهش بود ،نگاهم را از صورت هایشان دزدیدم .مرید از روی زمین بلندم کرد.
روجا با نگرانی کنارمان ایستاده بود و به حال عجیب و بهم ریخته ام نگاه می‌کرد.

بازوهای روجا را گرفتم.
_یه چیزیش شده .
_کی؟ چرا انقدر رنگت پریده میا؟ چیشدی؟
_خونریزی دارم...

کمی نگرانی چهره اش کم شد.
_پریودی؟ هیچی نیست الان می‌ریم دکتر یه سرم می‌زنی خوب میشی.
نه ،نه نمی‌دانست ،نمی‌دانست درحال دست و پا زدن در چه جهنمی بودم.
_حامله‌ام.

دیدن وارفتگی چهره روجا و چی گفتن بهت زده مرید باعث شد بغضم بترکد.

_یه مدت لکه بینی داشتم ،حالم میزون نبود ،شک کردم تست دادم دیدم مثبته حامله‌ام .بعد امروز خیلی بیشتر شد فکرکنم طبیعی نیست .درد دارم روجا .

روجا به مرید نگاه کرد ،مرید پرسید.

_چرا به طوفان زنگ نزدی؟

حالت گرفته صورتم را که دید وا رفته پرسید.

_بهش نگفتی؟ !

سری به دوطرف تکان دادم .مرید گوشی اش را از جیب خارج کرد ،التماس کردم.

_بهش نگو.

_مرید بذار اول برسونیمش بیمارستان.

_تو این مورد مجبورم حرفتو بندازم زمین لیمو ، طوفان حق داره بدونه .لباس گرم تنش کن می‌ریم بیمارستان.

_فکر کنم داره میره...
روجا درحالیکه کاپشن تنم می‌کرد مهربان گفت:
_هیچیش نمیشه ،الان میریم دکتر نگران نباش.
_گفتم نمی‌خوامش...ترسیده بودم ...فکر کنم فهمیده می‌خواد بره.

صورتش وا رفت از حال رقت انگیزم.
_هیچی نیست میا ،به خودت بیا تا حالت بدتر نشده ، زود میرسیم ،خوب میشی.

ولی می‌دانستم خوب شدنی در کار نبود ،من باخته بودم.

#عطر_لیمو

#پارت439_

**

به جعبه آبی مخمل نگاه انداخت ،مدتی بود که همیشه همراهش بود تا در فرصتی مناسب به میا بدهد .
مرید اما پیشدستی کرد و بعد هم که طلوع گند زد به اعصاب جفتشان .

در جعبه را باز کرد ،نگین حلقه درخشید و لبخند روی لبش آورد.

حرف های طلوع در سرش زنگ خوردند.

»مناسب تو نیست ،هیچیش ،دلت می‌شکنه «

برایش مهم نبود ،طلوع می‌توانست دست و پا بزند او قرار نبود اهمیت بدهد .همین اهمیت ندادنش طلوع را آتشی می‌کرد.

طلوع از پله ها پایین آمد ،با خشم به او و جعبه درون دستش نگاه انداخت.

_آخر کار خودتو کردی؟ !

بی توجه به مادرش بلند شد .

طلوع عادت نداشت از پسرش بی محلی ببیند.

_طوفان جان...

سعی کرد صدایش بالا نرود .

_جان؟ !آدم میره سراغ عزیز کرده جانش و زخم می‌زنه به قلبش؟ کدوم جان مامان؟ !جان یا حساب بانکی؟ !

چشمان طلوع گرد شد از این صراحت کلام.

_منو اینجوری شناختی؟ مادرتو؟

_من اصلا نشناختمت !تو خودت خودتو اینجوری به همه نشون دادی .

_بین منو اون دختره...

طوفان کوبنده گفت :

_ادامه نده ،میا قراره عروس این خانواده بشه و مامان باور کن اگر بخوای سنگ جلوی پام بندازی ،یا حتی اگر بخوای ناراحتش کنی ،به بابا می‌گم هیچی از ارتش نمی‌خوام !

طلوع بهت زده خندید.

_زده به سرت؟ !خودتو دستی دستی بدبخت می‌کنی به خاطر چی؟ عشق؟!

عشق را با لحنی نفرت انگیز به زبان آورد ،انگار که گلوله ای متعفن باشد که از دهانش به بیرون پرتاب شد.

_تو بین عشق و پول انتخابت پول بود مامان ،بیست

وچند ساله داری تاوانشو می‌دی ،حداقل پیش خودت اعتراف کن باختی...

_عشق برای هیچکس نجات دهنده نیست ،من خودم تلاش کردم...

دستش را بالا برد.
_لطفاً جلوی من از تلاش کردنت حرف نزن ،باعث میشه حالم از خودم و وجود داشتنم بهم بخوره.

#عطر_لیمو

#پارت440_

باورش نمی‌شد پسرش مقابلش بایستد و این‌گونه خاضر جوابی کند .
ته یاغی گری طوفان بی محلی و رفتن هایش بود .

همه‌ی این هارا زیر سر میا می‌دید !
طلوع دست لرزانش را برای زدن طوفان بلند کرد اما همان لحظه مرام از بالای پله ها صدایش زد که باعث شد دست طلوع مشت شود و روی زمین بیفتد.
_طوفان ،بیا بابا کارت داره.

_مرام زیر پاتو خالی می‌کنه ،یه روزی به حرفم می‌رسی که دیر شده.

_هیچکس اندازه ی تو زیر پای منو خالی نکرده مامان ،نگران نباش.

جعبه را داخل جیبش برگرداند و از پله ها بالا رفت .
مرام با لبخند دستی به شانه اش زد.
_مرد شدی دیگه.
_بابا چی‌گفت؟
_بیا داخل ،باهم صحبت کنین .خوشحال شد وقتی فهمید می‌خوای ازدواج کنی ،طلوعو داره می‌فرسته آنتالیا یه مدت نباشه ،سر همین شاکی بود به دل نگیر.
لبخند کجی زد.
_نه ،خوبم.

پدرش این روزها کمی مریض احوال بود ،ریه هایش دیگر مثل سابق توانایی تنفس در هوای آلوده این شهر را نداشتند.

از وقتی به خاطر داشت زیاد با پدرش تنها نشده بود ، حس خجالت از سن بالای پدرش و یا شرم و حیایی که با شنیدن جمله »زنگوله پای تابوت «در جانش نشسته بود باعث چنین فاصله عمیقی شده بود.

لبخند پدرش باعث شد به سمتش برود.
_پدرسوخته داداشت باید بگه می‌خوای زن بگیری؟
_روم نشد خودم بگم...
با لبخند روی شانه‌اش کوبید.
_میا از اولش به دل من نشسته بود ،با زبونش حریفته !
_حریف قلبمه !

پدرش با حفظ خنده به مرام نگاه کرد.
_زبون بازی رو از تو یاد گرفته !
_ژنتیک خوبی داریم بابا.
_تو بیشتر برای این پسر پدری کردی تا من...

آهی کشید.
_ببخش که نتونستم عین باباهای دیگه باشم برات .
الانم که دیگه نفسم داره قطع میشه.

پارت🎁

#عطر_لیمو

#پارت441_

طوفان سریع گفت:
_این چه حرفیه .سلامت باشین همیشه .

_به خودش گفتی قصد ازدواج داری؟
_هنوز نه ،فرصت نشده .حسابی از دست مامان شاکیه .

آه کشیدن و تاسف خوردن پدرشان از چشم طوفان و مرام دور نماند .طلوع با کارهایش داشت صبر پیرمرد را به سر می‌آورد.
_مامانت با من ،تو ترتیب کارارو بده.

روی شانه پسرش را نوازش کرد.
_اون خانواده ای که همیشه آرزوشو داشتی برای خودت بساز.
با کمی شوخی ادامه داد.
_پنج تا بچه می‌خواستی ؟ !

طوفان چشم گرد کرد .
_شما از کجا می‌دونین اینو؟

_انشاء نوشته بودی ،سال پنجم دبستان .مدیر مدرسه

بهم زنگ زد که آقای افخم بچه شما از الان به فکر بچه دار شدنه !

مرام خندید.
_احتمالا از همون موقع هم میا منظورش بوده.

طوفان با گوش های سرخ شده نگاه دزدید و اخم کوچکی کرد.
_اینجوری هم نبود.

خب ،شاید هم بود !
او همیشه دوست داشت تعداد زیادی بچه داشته باشد . بزرگترین رویایش داشتن یک خانواده پر جمعیت و صمیمی بود .قطعاً هم میا همیشه مرکز این خانواده بود اما دلیل نمی‌شد این را به پدرش بگوید .شرم و خجالت اجازه تایید حرف پدرش را نمی‌داد.

زنگ خوردن گوشی‌اش از حس خجالت مسخره نجاتش داد ،گفت :

_ببخشید باید جواب بدم.

پاسخ مرید را داد .
_بله مرید؟

مرید بی هیچ حرف اضافه ای گفت:
_بیا بیمارستان نزدیک خونه میا .
_چیشده؟
_فقط زود برسون خودتو.
طوفان با نگرانی بلند شد .صدای مرید نگرانش کرده بود ،میا ...فکر این‌که بلایی سرش آمده باشد سرش را سنگین کرد.

مرام پرسید.
_چیشده؟
_گفت برم بیمارستان نزدیک خونه میا اما نگفت چی شده.

مرام کتش را از روی صندلی برداشت.

_بریم ببینیم چه خبره.

پدرشان گفت :
_منو بی خبر نذارین.
_باشه بابا ،خداحافظ.

#عطر_لیمو

#پارت442_

.....

حجم اطلاعات وارد شده به مغزش نیاز به روزها پردازش داشت .

روجا ریز ریز گریه می‌کرد ،مرام اخم کرده با نگرانی در راهرو قدم می‌زد و او...
خشک شده به زمین خیره بود.

مرید کنارش ایستاد.
_بیا بریم یه سیگار بکشیم.

بی هیچ مخالفتی دنبالش راه افتاد .میان حیاط بیمارستان سیگاری که مرید برایش روشن کرد را بین انگشتانش گرفت .

باد سرد به صورتش خورد .
کام عمیقی از سیگار گرفت.
_عملش کی تموم میشه؟

_نگفتن ،فقط اورژانسی بردنش اتاق عمل .
سیگار به اتمام رسید ،دومی را خودش روشن کرد.
_ترسیده بود.

مرید این را گفت سیگاری که تقریباً دو پک به آن زده بود را زیر پاهایش له کرد.
_نمی‌فهمم چیا گفتن و چیشد ،فقط شنیدم گفتن بارداری خارج از رحم و چمیدونم امکان خونریزی داخلی ، سریع بردنش اتاق عمل .من اصلا گیج شدم نفهمیدم چه خبره ...

طوفان درمانده و با کمی حرص سیگار را روی زمین انداخت.
_نمی‌فهمم چرا هیچی به من نگفت.

پوزخند زد.
_فکر کرده می‌تونه از پس همه چیز بربیاد ،این‌که دیشب فهمیدم یه مرگیش هست ولی بازم پا پیچش نشدم داره روانیم می‌کنه.

_اون بچه موندنی نبود ،خودتو عذاب نده.
غرید.
_حق من بود که بدونم ،نبود؟!
_بدبختی دارم به جفتتون حق می‌دم.

طوفان سینه به سینه مرید ایستاد.
_وقتی بهوش اومد تماما بهش حق بده ،تو پشتش باش چون من برای پشتش بودن زیادی شاکی ام.

مرید خنده کوتاهی کرد.
_حالشو اگر می‌دیدی واسه بحث باهاش حاضر نمی‌شدی .بیخیال طوفان ،اون الان تو موقعیت خوبی نیست.

_د منم نیستم ،منم موقعیتم خوب نیست وقتی دوماهه یه حلقه انداختم ته جیبم و هی نشده بهش بگم چقدر می‌خوام که ابدی بشه تو زندگیم .منم موقعیتم تخمی شده چون زیرآب مامانمو پیش بابام زدم و اونم

مجبورش کرده یه مدت نباشه ،اصلا ایران نباشه !د
منم حالم داغونه وقتی دیدم خانواده ای که حسرتشو
داشتم الان پاشیده ،یه بچه این وسط بوده که می‌تونستم
دنیامو به پاش بریزم و الان نیست ،منو حتی قدر
دونستنشم لایق ندونست ،منو اونقدری ندید که حتی بهم
زنگ بزنه بگه درد داره.

#عطر_لیمو

#پارت443_

مرید آهی کشید ،عموی جوانش را درک می‌کرد و نمی‌کرد .حق می‌داد و نمی‌داد.

_پس وقتی بیدار شد قراره بزنی تو سرش؟ قراره بیخیالش بشی؟ سرزنشش کنی بدتر بشه؟

طوفان پوزخند زد.
_چی ساختی از من تو ذهنت؟ جوری افسارمو دادم دستش که فقط باشه ،فقط بیاد بیرون از اون اتاق عمل کوفتی تا ببینم چه خاکی به سرم بریزم.

_خرشی.

طوفان تاکید کرد.
_مثل سگ !ولی شاکی ام ازش ،قدر دوست داشتنم ازش شاکی ام چون ممکن بود نباشه دیگه .منو ندید گرفت مرید ،هیچی بیشتر از این منو نمی‌سوزونه که ندید براش پر پر می‌زدم .این یه تنه جلو رفتنش به

گامون میده ،داده ها ،ولی می‌ترسم بیشتر بده .لجبازی توخونشه بیشرف !

مرید دستی به شانه طوفان کشید.
_آروم بگیر ،بذار میزون بشه ،بذار بیرون بیاد از اینجا سر فرصت حلش کنین.

_کسی که گوش نداره روچجوری بنشونم جلوم تا مشکلاتمو باهاش حل کنم؟

روی جدول کنار باغچه خشک شده نشست.
_د اگر بلایی سرش میومد چه خاکی تو سرم می‌ریختم؟

مرید کنارش نشست.
_تو مقصر نیستی.
_از هوا که حامله نشده ،کار من بود !

مرید با شانه به شانه اش کوبید.

_یادته که ،یه افخم همیشه شوتش گل میشه !

لبخند بی جانی روی لب طوفان نشست.
_انقدرام کار درست نبودم.
_چیزی که زیاده وقت ،بمون خودم یکم دیگه یادت میدم.

طوفان نیشخند زد.
_تا اینجا که من جلوتر بودم.
_باورم نمیشه با وقاحت داری از گندت تعریف می‌کنی .پاشو ،روجا پیام داد بردنش ریکاوری .یکم دیگه میره بخش.

_یه اتاق خصوصی واسش دست و پا می‌کنم ،خودم شب می‌مونم پیشش.
_بذار با روجا بگذرونه ،بهش فشار نیار.

_دلم‌پر میزنه براش بی انصاف.
_پاشو فعلا ،عین ننه مرده ها ماتم نگیر.

۱۹۹۴

#عطر_لیمو

#پارت444_

طوفان سرش را به زیر انداخت ،در پس تمام یاغی گری هایش روی دیدن میا را نداشت .خودش را که نمی‌توانست گول بزند ،گند زده بود !

_با توام !

_اگر دیگه نخواد منو ببینه چی ؟
مرید بهت زده خندید.
_چیشد پس؟ این‌همه زرت و پرتت کجا رفت یهو؟
طوفان گردنش را فشرد ،درمانده تر از او نبود .مرید که حال بی قرارش را دید لب وا کرد.
_چته طوفان؟ الان اینهمه حرف زدیم.
_تقصیر منه.

مرید پوف کلافه ای کشید.
_مودی بودن میا کاملا روت نصب شده به قرآن !
پاشو تن لش !
_یه سیگار دیگه بکشم میام.

مرید مقابل طوفان روی پاهایش نشست ،با جدیت در چشمانش خیره شد.
_برای یه بارم که شده وایسا واسه خاطر چیزی که ادعا می‌کنی واست مهمه بجنگ ،تا صبح سیگار بکش ولی تهش چی؟ میا حتی اگر دنیا دنیا ازت شاکی باشه باز تو باید دلشو بدست بیاری ،عرضه بچه درست

کردن نداری ،عرضه نگه داشتن مامان بچه رو داشته باش !

طوفان پوزخندی زد.
_فکر نمی‌کردم یه روزی به سر و سامون گرفتنت حسودیم بشه.
_تو باسن پاره منو دیدی؟ روجا هربار منو عین سگ پاسوخته دنبال خودش کشید اینور اونور ،تو زیادی خوش به حالت بوده که نمی‌دونی چجوری باید ناز بکشی.

مرید حق داشت ،طوفان بلند شد و دنبالش راه افتاد .
نمی‌دانست میا وقتی ببیندش چه واکنشی نشان می‌دهد ، داد؟ فحش؟ انگشت وسط؟ بی محلی؟ !
آخری قطعا از تمام آن‌ها بدتر بود .

میا را دید ،دید و قلبش فشرده شد بابت چشمان بسته اش ،رنگ پریده و لب های ترک خورده اش .
از خودش بدش آمد ،از به قول مرید زرت و پرت

کردن هایش ،از بی عرضگی اش .

مرام دست روی شانه اش فشرد.

_خوبی؟

_هوم...

نبود ،اصلا خوب نبود .قدمی به سمت تخت میا برداشت.

_بیهوشه؟

روجا پاسخ داد.

_خوابه .

طوفان روی موهای میا را نوازش کرد .آهسته پیشانی‌اش را بوسید.

_باید بریم ،ساعت ملاقات دوباره میایم .

در جواب مرام گفت :

_من پیشش می‌مونم.

روجا اجازه نداد.

_بخش زنان نمی‌ذارن همراه مرد بمونه ،من هستم.

مرام تایید کرد.

_روجا هست ،تو بیا باهات کار دارم.

#عطر_لیمو

#پارت445_

مرید از پشت مرام دستانش را از دوطرف مانند پاره کردن کاغذ نشان داد و لب زد:

_پاره ای !

حتی چشم غره روجا به مرید هم باعث نشد از کارش پشیمان شود.

طوفان با سری افتاده دنبال برادر بزرگترش راهی شد .
مرید تنهایشان گذاشت ،ابدا نمی‌خواست روی بد بابا مرامش را ببیند!

مرام اشاره کرد سوار ماشین شوند ،سکوتش برای طوفان وحشتناک بود .خجالت می‌کشید از این‌که مرام فهمیده بود که او و میا تا کجاها پیش رفته‌اند .

مرام ماشین را در خلوت ترین جای ممکن پارک کرد .به دکه مقابل اشاره زد و گفت:
_برو دوتا چای بگیر بیار .

طوفان سریعا اطاعت کرد و از ماشین پیاده شد .
می‌دانست مرام داشت کم کم آماده می‌شد و او با اشتیاق هرکاری برای وقت کشی می‌کرد.

بعد از دقایقی همراه با دو لیوان کاغذی و چای کیسه به داخل ماشین برگشت .

مرام سر فرصت چای را خورد و لیوان خالی را مقابلشان روی داشبرد ماشین قرارداد .طوفان اما لب به لیوان نزده بود .منتظر حرف های برادرش خیره به جاده نگاه می‌کرد .

_وقتی فهمیدم میا رو می‌خوای سنت خیلی کمتر بود...

به نیم رخ مرام نگاه کرد .مرام ادامه داد.
_به روت نیاوردم ،گفتم بذار ببینم خودت چیکار می‌کنی ،تو فقط نگاهش کردی ،اون نفهمید ،سفت و سخت نزدیک خودت نگهش داشتی ،جلوی در مدرسه‌اش کشیک می‌دادی کسی نزدیکش نشه ،همه جا بردی آوردیش ولی هیچ حرفی بهش نزدی ،گذاشتی با خودش فکر کنه فقط دوستین باهم ولی رفتی پسری که

ممکن بود میا بهش آره بگه و باهاش بره تو رابطه عین سگ زدی !

کمی خودش را جمع و جور کرد ،انتظار نداشت مرام از آن کتک کاری باخبر باشد.

_میا تنهاست ،قصد کردی تنها ترش کنی؟ !

چشمانش گرد شد.
_نه داداش...من...
_تو؟
_می‌خوامش.

#عطر_لیمو

#پارت446_

مرام سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد.
_خب؟ !

طوفان گیج شد ،همین؟!
_خب چی داداش؟

_خب الان قصدت چیه؟ الان که یه بچه از دست دادین؟ الان که میا توی سخت ترین شرایط زندگیشه قراره چیکار کنی؟ سرزنشش کنی؟

طوفان چشمانش گرد شد.
_چرا باید سرزنشش کنم؟ چرا مرید و شما فکر می‌کنین آماده‌ام تا بپرم به میا؟ من قصدم جدیه ،الان حتی جدی تر !
_الان بدترین موقعیت برای خواستگاری کردنه.

طوفان وا رفت ،مرام با تاسف برایش سر تکان داد و لیوان دست نخورده طوفان را از دستش گرفت و یک نفس سر کشید.

_یه چیزایی رو اگر به وقتش انجام ندی عین همین چای از دهن میوفته .خواستگاریت از میا توی چنین موقعیتی همه چیزو بدتر می‌کنه.

_من نخواستم عذاب بکشه ،می‌خوام همه چیو درست کنم.

_می‌دونی تو خیلی شبیه منی ،گاهی می‌ترسم بابت این شباهت ،می‌گم نکنه بشی عین من !

سکوت طوفان اجازه داد مرام حرف هایش را راحت تر بزند.

_می‌خوام یه رازی رو بهت بگم ،چیزی که هیچوقت دربارش حرف نزدم.

آهی کشید کمی سکوت کرد ،گفتنش قرار بود دردناک

باشد.
_باردار شدن ثریا عمدی بود !تو خیال خودم فکر می‌کردم بچه دار بشیم زنم میشه ،ولی همه چیز خراب شد...

طوفان شوکه شد .انتظارش را نداشت ،او مرام را منطقی ترین فرد کره خاکی می‌دید.
_یعنی...
_یعنی فکر کردم عقل کل منم !یعنی فکر می‌کنم تو هم یکی شدی لنگه من !

طوفان سریعاً متوجه منظور مرام شد ،خجالت نمی‌گذاشت راحت حرف بزند ولی نمی‌توانست اجازه دهد برادرش چنین فکری راجع به او بکند.

_من نمی‌دونستم ،ما ،یعنی من ،همیشه مراقب بودم ، هیچوقت فکرشم نمی‌کردم میا حامله بشه .

مرام خیره وموشکافانه نگاهش کرد ،طوفان با خیال

راحت تری ادامه داد.
_من هیچوقت برای تغییرات بدنی میا سرخود تصمیم نمی‌گیرم ،چون بدن اونه .داداش من خیلی دوستش دارم ،از خودم شاکی ام بابت این اتفاق ،خودمو مقصر می‌دونم ولی به جون داداش عمدی نبود.

دستش را روی قلبش گذاشت.
_من هیچوقت عمدا به میا آسیب نمی‌زنم.
_غیر عمد ولی زدی!

#عطر_لیمو

#پارت447_

مرام بی رحم شده بود ،طوفان را تک و تنها گوشه رینگ انداخته و حرف هایش را می‌زد.

_چیکار باید می‌کردم که نکردم ؟ من با بابا حرف زدم ،با طلوع حرف زدم ،داداش من کسیو ندیدم که عاشقی کنه ازش یاد بگیرم ،من تمام عمر تلاش کردم طلوع نگاهم کنه و نکرد ،من نخواستم میا آسیب ببینه ولی دید ...بهش نگفتم چون از اخلاق مامانم خبر داشتم ،خواستم دور نگهش دارم ولی نشد ،نذاشت ...

_تو خیلی جاها سکوت کردی ،فکر کردی اگر درگیری ایجاد نشه حل میشه ولی نه ،یه وقتایی مجبوری یه سمتی رو برای دفاع انتخاب کنی .
مجبوری دل یکی رو برای یکی دیگه بشکنی .کسی

نبود یادت بده راست میگی ،ولی من الان گوشتو می‌کشم که بدونی میا بی کس و کار نیست.

_من خواستم هرچیزی که دارمو حفظ کنم.
_الان داریشون؟

نداشت ،طلوع دیگر برایش مامان نمی‌شد و میا ،او چی ؟ هنوز می‌خواست کنار طوفان بماند؟

حس می‌کرد تمام وزن دنیا روی شانه هایش سنگینی می‌کند ،درها به رویش بسته بودند و او درست پشت دری که میا بسته بود روی زمین نشسته و انتظار می‌کشید.

_اگر نخوادم چی؟
_نخوادت مزاحمش نمیشی.
ملتمس نالید.
_داداش.
_به خودت بیا پسر داداش ،بذار میا با خیال راحت

بهت تکیه کنه.
_نمی‌ذاره ،همیشه تنهایی تصمیم گرفته ،تنهایی جلو رفته ،لجبازه.
_بخر نازشو ،چیکاره ای پس توی زندگیش ؟ خیال عزیز قلبت راحت باشه کل زندگیت راحته پسر.

طوفان سر به زیر انداخت ،دل مرام برایش سوخت ، هرگز او را چنین مظلوم و ساکت ندیده بود اما لازم بود ،لازم بود که این‌گونه جدی برخورد کند.

_همه چیز خریدن حلقه نیست ،خیالش باید جمعت باشه که بهت بله بده .
_خیالشو جمع می‌کنم.
مرام پرسید :
_نخوادت چی؟

مانند شاگردی ممتاز گفت:
_نخواد راهشو پیدا می‌کنم که باز بخوادم ،این‌بار دیگه من جلو می‌رم براش.

#عطر_لیمو

#پارت448_

میا

۲۰۱۰

ساعت ها بود که خیره به سقف چشم دوخته بودم .از وقتی مرخص شده بودم روی تخت دراز به دراز افتاده و فکرم را به هزار جا می‌فرستادم.

روجا روی موهایم را نوازش کرد.
_خوبی میا؟ درد نداری؟

درد داشتم ،همه جایم درد می‌کرد ،شکمم ،نافم ،رحمم ، بدنم...قلبم ،قلبم ،قلبم.
_دارم.
_داروهاتو خوردی؟
_خوردم.
_غذا بیارم برات بخوری؟
_میشه تنها باشم؟

آه کوچکی کشید ،از کنارم بلند شد.

_من بیرونم ،هرچی خواستی صدام کن.

از اتاقم خارج شد و در را بست ،چشمانم را روی هم گذاشتم .دوروز جهنمی را پشت سر گذاشته بودم .
وقتی در بیمارستان مرام و نازنین به ملاقاتم آمدند روی نگاه کردن در صورت مرام را نداشتم ،وقتی طوفان آمد نزدیکم نشد ،نگاهش نکردم .
حالم را نپرسید ،نگاهش نکردم ،خرید هایش را هرروز داخل یخچال اتاق خصوصی که برایم گرفته بود می‌گذاشت ولی در سکوت گوشه اتاق می‌ایستاد و نگاهم می‌کرد ،منی را که نگاهش نمی‌کردم.

می‌ترسیدم ؟ شاید .رابطه‌مان را تمام شده می‌دیدم .من ماجرای جنین مهمان شده در رحمم را نگفته بودم و او حق داشت عصبی شود .
نه ،حق نداشت !من بودم که درد کشیدم ،من بودم که عمل شدم ،من بودم که خونریزی داخلی کردم و جنینم را از تنم بیرون کشیدند.

او حق قیافه گرفتن برای من را نداشت.

وقتی مرخص شدم خودش کارهای ترخیصم را انجام داد ،لباس‌هایم را از خانه آورد تا روجا کمکم کند بپوشمشان ،خودش من و روجا را به خانه‌ام رساند و باز یخچال و کابینت هارا پر از خرید کرد و رفت .

می‌خواستم سرش فریاد بکشم ،کتکش بزنم ،تا جان داشت و بلد بودم فحش بدهم اما نبود .فاصله می‌گرفت و من نمی‌فهمیدم چه مرگش شده.

صدای پچ پچ آرامی از بیرون اتاق آمد ،گوش هایم تیز شد.

_فکرکنم خوابیده ،هیچی هم نخورد.

_غذاش حاضره ؟

_سوپ گذاشتم براش.

_دستت دردنکنه ،یه سر می‌زنم بهش.

در اتاق باز شد ،صدای قدم ها و عطر همیشگی لعنتی

اش حضورش را اثبات کرد .

چشمان بازم را که دید در را روی هم چفت کرد .
انتظار نداشت بیدار باشم ،متوجه شدم کمی معذب شد.

جلوتر آمد ،لبه تخت نشست.
_سلام.

خیره نگاهش کردم ،مرتب بود .انتظار چه چیزی داشتم؟ بهم ریخته باشد ؟
_روجا گفت درد داری .اگر شدیده ببرمت بیمارستان .

همچنان خیره نگاهش کردم ،سرش را پایین انداخت .
_نه به اون دوروز که تو بیمارستان نگاه ننداختی سمتم نه به حالا که اینجوری نگاه می‌کنی.

#عطر_لیمو

#پارت449_

تک تک لحظاتی که نگاهش نکردم را به خاطر داشت و با طعنه به رویم می‌آورد.

_الان اومدی چی بگی؟ بگی چرا درد داری؟ بگی حق ندارم درد داشته باشم؟
اخم هایم درهم شد.
_یا اومدی شر کنی که چرا بهت نگفتم حامله‌ام؟ میدونستی می‌خواستی چیکار کنی ؟

چیزی نگفت ،نشستم .سکوتش آزارم می‌داد.

دستم را بلند کردم و مشتم را محکم به شانه اش کوبیدم ،بدنش کمی جا به جا شد.
_یا می‌خوای بگی اوکی یه بچه سقط شده؟ به جهنم ! ضربه ای دیگر زدم.
_بگو دیگه ،دهن وا کن حرفای توی دلتو بزن.

صدایم بلند شد.
_عین بزدلا بازم خفه نشو ،داد بزن بگو مقصرم ،بگو من مراقب نبودم که اینجوری شد ،بگو من خراب کردم هرچی که بینمون بود و تو خسته شدی.

سکوتش روانی ام می‌کرد.
_لالی؟ بگو دیگه ،بگو .حق با مامانت بوده و من گند می‌زنم تو زندگیت .

محکم وسط سینه اش کوبیدم ،صدای ضربه بی‌رحمانه در اتاقم پخش شد.
_حرف بزن خدا لعنتت کنه.
_کرده...

دهنم بسته شد ،نفس نفس می‌زدم از شدت خشم .موهای بهم ریخته امرا عقب فرستاد.
_لعنت کرده که اسیر چشمات شدم.

قلبم لرزید ،برای پنهان کردنش چانه‌ام سریع دست به کار شد و لرزشش نگاه طوفان را به دنبال داشت.
_ناراحتی ؟ به درک !اصلاً دیگه هرچی بینمون بود... انگشتش را روی لب هایم گذاشت.
_نگو ...داداش ازم قول گرفت اگر نخوای منو ببینی اذیتت نکنم پس نمی‌ذارم بگیش .

سرم را عقب کشیدم.
_برو از اتاقم بیرون.
_حرف بزنیم؟ مزخرفاتی که گفتی نه ،حرف درست درمون.
_حرفی نمونده دیگه.
_مونده که فکر می‌کنی مقصر می‌دونمت .
پوزخند زدم.
_مقصر نمی‌دونی و تو بیمارستان سمتم نمیومدی؟

_نگاهم نمی‌کردی!

آه خفه ای کشید.
_ترسیدم تو اون موقعیت بیام و گند بزنی به هیکلم ، گفتم بذار بیارمت خونه بشینم پیشت دوتایی صحبت کنیم.
_حرفی نمونده طوفان ،ما دوتا زهریم برای هم .ببین اوضاعمونو.

#عطر_لیمو

#پارت450_

_تو مقصر این نیستی که اون بچه نموند.
سری به دوطرف تکان دادم.
_تو نمی‌دونی طوفان ،نمی‌دونی چیکار کردم.

نگاهش روی صورتم چرخید ،لب فشردم ،دل دل زدم و در نهایت گفتم:
_کار من بود ...من باعث شدم نمونه چون گفتم نمی‌خوامش.

شانه بالا انداختم ،سرم را کمی کج کردم.
_قهر کرد دیگه ،ناراحت شد .من فقط گفتم نمی‌خوام عین کتی و ثریا بشم همین ...گفتم کسی اینجا منتظرش نیست ،گفتم هیچکس نمی‌خوادش .تو میگی نه ولی من که می‌دونم چجوری ناراحتش کردم...

هق زدم.
_حالا فهمیدی چقدر مزخرفم؟ دارم دق می‌کنم ،دارم هرروز خودمو لعنت می‌کنم ،نمی‌خواستمش ولی چرا انگار قلبم داره در میاد ؟ نمی‌خواستمش ولی انگار یه چیزی سر جای خودش نیست...

با صورتی گرفته و درهم سرم را به سینه اش چسباند ،همان‌جایی که لحظه ای قبل بر آن کوبیدم و با دیوانگی بر سرش فریاد کشیدم.

_کاش بهم می‌گفتی تا تنهایی درد نمی‌کشیدی ...حق داشتم بدونم میا.

صادقانه گفتم :
_ترسیدم ازت ،ترسیدم بچه رو بخوای و توجه نکنی که من چی می‌خوام .ترسیدم عین مرام و ثریا بشیم .
روی موهایم را نوازش کرد .

۲۰۲۰

_تقصیر تو نیست میا ،هیچی تقصیر تو نیست.

جای نوازش دستانش را بوسید.

_منم گند زدم ...اگر پشتتو گرم می‌کردم و خیالتو راحت اینجوری نمی‌شد .نموندن اون بچه تقصیر تو نیست میا ،تو فقط ترسیدی از شرایط پیش اومده.

سرم را بالا و پایین کرده و تاییدش کردم.
_ترسیدم .ترسیدم یکی عین خودمون بدنیا بیارم.
_ما اون چرخه معیوبو ادامه نمی‌دیم آبی.

چقدر دلم تنگ بود برای آبی شنیدن از زبانش.
_ما همین حالاشم یه چرخه معیوبیم.

عقب رفتم ،دستانش شل شد .لبخند تلخی زدم و اشک هایم چکید .فکر می‌کردم توانایی گریه کردنم را از دست داده باشم اما دیدن طوفان باعث می‌شد بیشتر میل به گریه کردن داشته باشم.

#عطر_لیمو

#پارت451_

_ما داریم به هم آسیب می‌زنیم.
_نمی‌زنیم ،با هم از پسش برمیایم.
سری به دو طرف تکان دادم.
_نمیشه ،الان دیگه نه .
ملتمس صدایم کرد.
_میا...
_واقعا نمی‌بینی شرایطمونو؟ همو دوست داریم و

همین داره عذابمون می‌ده.

صورتش از حرص سرخ شد.
_بیهوشی از سرت نرفته که داری مزخرف به هم می بافی ؟ لعنت بهت میا که همیشه چشماتو می‌بندی جلو میری بدون اینکه به من نگاه کنی.
_تصمیم درست همینه طوفان ،موندن کنار هم اشتباهه.

دو طرف صورتم را گرفت.
_ببین منو ،بالا بری پایین بیای این‌بار نمی‌ذارم انگشت وسط نشون بدی و راتو بکشی بری ،حالیته؟

صورتم را رها کرد.
_میگم روجا غذاتو بیاره ،داروهاتم سر وقت بخور . می‌پرسم اگر چیزی واسه جا اومدن عقلت هست بدن بهت بخوری میزون بشی.

اخم کردم ،انتظار نداشتم این‌گونه حرف خودش را

بزند.
_حرف منو نمی‌فهمی؟
مانند خودم شانه بالا انداخت.
_نه متأسفانه ،یذره قراره کله خر بازی دربیارم پس تو تیم من باش این مدت که دودش تو چشم تو نره میا ...دارم مصیبت راه می‌ندازم و اگر کنارم نباشی خودمم می‌ندازم تو این بساطی که دارم واسه بقیه درست می‌کنم.

با گیجی پرسیدم.
_منظورت چیه؟ کیا رو میگی؟
لبخند کوچکی زد .حتی تلاش نکرد پاسخ دهد و از گیجی خارجم کند.
_شام برمی‌گردم ،مراقب خودت باش.

نمی‌توانستم بگذارم راحت راهش را بگیرد و برود . تحت هر شرایطی انقدر آرام می‌ماند ؟

_اگر عمدی سقطش می‌کردم چی؟ اون‌موقع هم تلاش می‌کردی نگهم داری کنار خودت؟

دنبال بهانه بودم ،یک کلمه اشتباه تا به قلبم بگویم » دیدی چی گفت؟ . «
بدون اینکه به من نگاه کند درحالیکه دستش روی دستگیره در بود بعد از کمی سکوت گفت:
_ولت نمی‌کردم ،اما همیشه ازت کینه به دلم می‌موند...
از بالای شانه نگاهم کرد و ادامه داد.
_احتمالاً بعد یه مدت اونم فدای چشات می‌شد!

#عطر_لیمو

#پارت452_

۲۰۲۵

لاس زدن با من در این موقعیت اشتباه ترین کار ممکن بود ،اما طوفان قرار نبود هیچ موقعیتی را از دست بدهد.

وقتی که رفت روجا با سینی غذا وارد اتاق شد.

_غذای خودمم آوردم باهم بخوریم .فردا میتونی بری دوش بگیری .یه برگه دادن که چیا بخوری چیا نخوری ولی از چت جی بی تی هم پرسیدم یه سری چیزا گفت اونا هم شبیه کاغذه بود.

سوپ را به دستم داد.

_سوپ مخصوص خودمه ها ،بخور حالشو ببر.

لبخند کوچکی به صورتش زدم.

_مرسی گلگلی.

لبخند زد.
_خوشحالم که خوبی ،منظورم جسمیه ...روحت یکم بیشتر طول میکشه تا ترمیم بشه.
_نمی‌خوام بزنم به در ناله ،درست یا غلط این اتفاق افتاد برام ولی خیلی چیزا رو عوض می‌کنه ،مطمئنم.

آرام پرسید.
_همه چی با طوفان خوبه؟
_نمی‌دونم ،هیچی نمی‌دونم .دوستش دارم ،بدون اون نمی‌تونم و برای ادامه دادن باهاش تردید دارم .
_شما دوتا کنار هم کاملین،همیشه گفتی با مرید حرف بزنم و مشکلاتمو حل کنم الان نوبت خودته که با حرف زدن مشکلاتتو حل کنی.
به وضعیتم پوزخند زدم.
_همیشه نصیحت کردن راحت تر از عمل کردنه !
ابرو بالا انداخت و بامزه گفت :

_اهمیتی نمی‌دم ،باید مشکلاتتو باهاش درمیون بذاری تا بفهمه چیا اذیتت می‌کنه ،لازم بود گوششو بگیر بزین پیش تراپیست .

کمی جلوتر آمد و طوری که انگار کسی نباید حرفش را بشنود گفت:

_و این‌که فکر کنم تو خونه پدری مرام یه چیزایی شده.

با کنجکاوی مانند خودش کمی به جلو خم شدم.

_چیا شده؟

لب روی هم فشرد.

_غذاتو تا ته بخوری میگم.

وا رفته گفتم :

_روجا؟

_کاملا جدی ام ،بخور تا بهت بگم.

کنجکاوی امان نداد که مخالفت کنم ،دوست داشتم بدانم اتفاقی که روجا می‌گوید چه بوده که باید به خاطر شنیدنش باج بدهم.

#عطر_لیمو

#پارت453_

بعد از غذا سینی را جمع کرد .بلند شدنش اعتراض من را به همراه داشت.

_گفتی بخورم تعریف می‌کنی.

_بیرون کلی کار ریخته سرم ،پاشو بیا بیرون بشین بگم برات.

با غر غر به وضعیتم اشاره کردم.
_نمی‌بینی؟!
_رو مبل دراز بکش ،بلند شو.

از این‌که فضولی ام را در دست گرفته و انگولکش می‌کرد اصلا خوشم نمی‌آمد.

با قدم های آهسته و شمرده از اتاق خارج شدم ،روی مبل نشستم و نفسم را عمیق بیرون فرستادم .درد در جانم خوش نشسته بود که قصد رفتن نداشت.

روجا گفت:
_می‌تونی یذره بشینی ولی بعد دوباره دراز بکش ، بهتره به خودت فشار نیاری.

توانایی نشستن نداشتم بنابر این دراز کشیدم ،دیگر دیدی به روجا که در آشپزخانه تند تند مشغول کار بود نداشتم .

_بگو دیگه.

صدای خندانش به گوشم رسید .
_مرید می‌گفت فضولیت تحریک بشه به خودت میای من باور نمی‌کردم.
غر غر کردم.
_جای دوتاتون توی جهنمه.

کمی بعد آمد و با نشستن روی یکی از مبل ها درحالیکه مرغ خورد می‌کرد حرف هایش را شروع کرد.

_راستش مرید فقط گفت فردای روزی که عمل کردی طوفان رفت خونه باباش اینا ،یه چیزایی شد که بعدش عمه‌شون زنگ میزنه به مرام که کجایی بیا اینا همو کشتن.
با هیجان پرسیدم :
_خب؟

لب هایش را بامزه روی هم فشرد.
_راستش من خیلی نپرسیدم چیشد ،ترسیدم مرید ناراحت بشه ،ولی خب همین دیگه!

#عطر_لیمو

#پارت454_

بهت زده نگاهش کردم ،باورم نمی‌شد که برای یک

لحظه تصور کردم روجا می‌تواند آمار ریز به ریز به من بدهد !آن‌هم روجا !

با تأسف نگاهش کردم.
_واقعا برات متاسفم روجا !

سعی کرد اطلاعات به درد نخور و احمقانه بیشتری بدهد تا جبران کند.
_ولی می‌دونم دو شبی که بیمارستان بستری بودی طوفان تو ماشینش خوابید که اگر چیزی شد زنگ بزنم بیاد بالا.

سعی کردم ذوق نکنم.
_وظیفه‌اش بوده.

_وقتی آوردنت بخش اومد بالا سرت بوست کرد بعدشم مرام بردتش گفت کارش داره ،مرید گفت بابام برده جرش بده !

این‌بار علنا لبخند زدم.
_خوب کرده .دیگه؟
او هم متقابلاً لبخند زد.
_فکر کنم که بعدی تویی.

قلبم ریخت کف زمین.
_یعنی چی؟
مرغ هایی که خرد کرده بود را برداشت و باز به سمت آشپزخانه رفت.
_یعنی هدف بعدی مرام خودتی.
_چرا من؟ !
_نمی‌دونم ،مرید می‌گفت.
_مرید غلط کرد با هفت نسل بعدش !یه آمار درستو حسابی نمی‌تونی بدی روجا .
_خب چی بگم ؟ همینارو می‌دونستم.
_از مرید می‌پرسیدی.
_روم نشد ،شب اومد خودت بپرس.
_تو گفتی غذامو بخورم میگی.
_گولت زدم که یه چی بخوری.

_این کثیف بازی کردنت به دوست پسرت رفته !
حلقه‌اش را نشان داد و با نیش شلی گفت:
_نامزد!

خنده‌ام گرفت ،مرید کم رویش تأثیر نگذاشته بود.
_کی نامزدی می‌گیرین؟
_مامان زنگ زده به آقا خبر داده ،آخر هفته بعد دارن میان اینجا ،زودتر خوب شو باهم بریم خرید.
_من حال ندارم.
اعتراض کرد.
_بیخود ،قراره باکس بله برونمو تو بچینی.
_به من چه؟!
ابرو بالا انداخت و با شیطنت گفت:
_بالاخره دوست دختر عموی دامادی !
پوزخند زدم.
_تا اون موقع شاید یه »سابق «هم به اینی که گفتی اضافه بشه.
مطمئن گفت:

_شما دوتا از هم دل نمی‌کنین ،بلد نیستین.

متاسفانه حق با روجا بود ،ما برای دل کندن از هم زیادی دل‌سپرده بودیم.

#عطر_لیمو

#پارت455_

آخر شب بود که طوفان و مرید به خانه برگشتند .مدتی می‌شد که روی تختم دراز کشیده بودم و صدای حرف زدن هایشان مرا به خودم آورد.

شنیدم که طوفان پرسید:
_میا خوابه؟

خواب نبودم ،یکساعتی می‌شد که با فکر و خیال هایم جلسه تشکیل داده و به تک تکشان فرصت دفاع می‌دادم .
در اتاقم باز شد ،با دیدن چراغ روشن و چشمان بازم لبخند کوچکی زد.
_چطوری؟

قبل از اینکه پاسخش را بدهم ضربه محکمی از پشت به کمرش خورد که با صورت به سمت زمین خم شد ، خودش تا کنترل کرد تا روی زمین پهن نشود و در همان حال عصبی گفت:
_مرید؟ !

مرید با نیش شل وارد اتاق شد و برایم دست تکان داد.
_چطوری مریض؟ !
_مریض عمته !
سرش را به تایید حرفم بالا و پایین کرد.
_نظرت محترمه ،عه طوفان چرا کف زمینی؟ پاشو پسر !
طوفان چپ چپ به مرید نگاه کرد و به سمت من آمد.
مرید مانند آژیر خطر صدایش را بلند کرد.
_هوی هوی ،عقب بمون ،حق نزدیک شدن به همدیگه رو ندارین !به بابام قول دادم مراقب باشم دوباره حامله نشی.
با حرص غریدم.
_لال بشی تو ،بی‌شعور !

طوفان بی توجه به مرید روی تخت کنارم نشست .
موهایم را پشت گوشم زد.
_نگفتی ،بهتری ؟
_خوبم.

مرید دستانش را محکم به هم کوبید ،یک‌متر در جایم پریدم ،روانی بود رسما !
_برات یه چیزی آوردم !الیمو خانم ،بیارش .

با کنجکاوی به در و ورود روجا نگاه کردم ،یکی از توله های کلاور در بغلش جا خوش کرده و با چشمانی گرد و فضولی هر چه تمام تر مشغول وارسی اطرافش بود.

روجا درحالی که به سمت من می‌آمد گفت :
_ایشون سهم شما شد ،مامان خوبی باش براش.

با احتیاط گربه را روی پاهایم گذاشت .با نوک انگشت بین گوش هایش را نوازش کردم ،درست مانند کلاور مشکی بود .چشمان درشت و مظلومش مرا یاد گربه چکمه پوش می‌انداخت .

طوفان پرسید.

_دوست داری اسمشو چی بذاری؟
کمی فکر کردم و سپس با لبخند کوچکی گفتم:
_مورچه!

#عطر_لیمو

#پارت456_

مرید با تاسف گفت:
_رو گربه اسم حشره می‌ذاری؟ !
اخم کردم.
_گربه ی خودمه دوست دارم اسم حشره روش بذارم .
روجا با هیجان گفت:
_یکیشونم بردم خونه خودمون ،راما باهاش مشغوله .
پرسیدم :
_بابای سیروس چی ؟
_شاید یکیشو بده به دوست دخترش ،به مرام اینجوری گفته بود.

طوفان یک دستش را پشت کمرم گذاشت.
_دراز بکش اذیت نشی.
_نه خوبم .راستی ،خونه بابات اینا چیشده بود که روجا می‌گفت ؟

مرید و روجا دوطرف در پایین تخت نشستند .مورچه برای خودش مشغول گردش و کشف قسمت های

مختلف تخت شده و با پتویم کشتی می‌گرفت .احمق بامزه !

_طوفان رفته بود دعوا.
به طوفان نگاه کردم.
_مرید راست میگه؟

کنارم به تاج تخت تکیه داد تا راحت مرا به خودش نزدیک کند ،از آن‌جایی که به اطلاعاتش نیاز داشتم ناز و مخالفت نکردم تا راحت تر هرچه اتفاق افتاده بود را تعریف کند.

_آره ،یه صحبت کوچیکی با مامان داشتم .
_صحبت کوچیک؟
مرید این را با تمسخر گفت و خودش ادامه داد .
_همون شبی که عمل کردی رفت سراغ مامانش ، عمه به بابا زنگ زد که سریع بیا اینجا اینا دارن همو پاره می‌کنن ،حالا ما رفتیم دیدیم اووو چه خبره .

با هیجان پرسیدم.
_چه خبر بود؟

مرید بی توجه به من چرخید سمت روجا.
_چای نداریم؟
_نه ،بذارم؟
_نه ،تخمه چی؟
_نمی‌دونم .
ابروهایش را بالا انداخت.
_راستی ،امشب چه ناز شدی شما.

لپ های روجا سریع سرخ شد و نیش مرید شل تر از این نمی‌شد.

به خدا داشت لجم را درمی‌آورد ،موفق هم بود چرا که جیغ زدم.
_مرید؟!

#عطر_لیمو

#پارت457_

دردی که در تنم پیچید باعث شد آخ بگویم و دستم را روی شکمم بگذارم .

۲۰۴۴

وقتی همه نگران به سمتم خم شدند نوبت بازی من بود که به خواسته ام برسم !

_واسه چی جیغ میزنی؟ دراز بکش.
_نمی‌خوام ،تقصیر این برادرزاده ی خرته خب عین آدم تعریف نمی‌کنه ،آی مردم !

طوفان به مرید توپید.
_نگاه کاراتو.
مرید کمی نگران گفت :
_خودش جیغ زد خب ،سلیطه خوبی؟
_خوب می‌شم اگر عین آدم تعریف کنی.

طوفان بود که گفت :
_من به مامان گفتم اگر دست از سرمون برنداره تمام ارثمو می‌بخشم به بقیه .عصبی شد بحثمون بالا گرفت ،منم گفتم که خبر دارم که چقدر پول بالا کشیده تو این سالا و کجاها به باد داده ،اگر به بابا بگم خیلی

واسش گرون تموم میشه.

بهت زده گفتم:
_طلوعو تهدید کردی؟
_تهدید نبود ،هشدار دادم .قراره آخر هفته بره ترکیه ، بابا میفرستتش تا باد به کله‌اش بخوره و حواسش میزون بشه.

همانطور با تعجب گفتم:
_تو کاری کردی بابات ،مامانتو بفرسته بره؟
_گفتم سر تو با احدی شوخی ندارم حتی خودت ،فکر کردی رو هوا یه چیزی گفتم؟ مامان هیچی به اسم خودش نداره همه چیز به نام منه ،گفتم به یه شرط ویلای لواسونو خیرات نمی‌کنم که دیگه هیچوقت به من و تو کاری نداشته باشه .

مرید جای طوفان حرف را ادامه داد.
_بعدشم گفت میا تمام خواسته ی منه و ابدا نمی‌ذارم کسی ناراحتش کنه و یا باعث بشه ازم فاصله بگیره !

یه چکم از ننش خورد !

به خدا چشمانم برق می‌زد وقتی از طوفان پرسیدم.
_گفتی همینو؟
لبخند کوچکی زد.
_گفتم.

گفته بود ،وگرنه مرید از کجا می‌دانست من ته خواسته ی طوفان از زندگی هستم؟

راحت تر به طوفان تکیه زدم و او از خدا خواسته دستش را دورم پیچید .
صورتش را به موهایم تکیه زد.
_به احدی نمی‌بازمت آبی.

#عطر_لیمو

#پارت485_

روجا

****

_خب مرید هنوز نیومده !
صدای شاکی و حرص زده اش باعث شد گوشی را کمی از گوشم دور کنم.
_ببین به هیچ جام نیست نامزد عن تایمت کجا مونده ،

بیاین تا یکیمون اون یکی رو نکشته !
با خنده گوشی را از گوشم دور کردم ،رویم قطع کرده بود !

بلافاصله به مرید زنگ زدم ،سریع پاسخ داد و قبل از این‌که من چیزی بگویم گفت:
_جون مرید ده دقیقه دیگه پایین ساختمونتونم.
_یک ساعت پیش هم همینو گفتی ،میا شاکی شده مرید دیر می‌رسیم.

تند گفت:
_اومدم اومدم.
شومیز صورتی را در تنم مرتب کردم ،مامان وارد اتاقم شد و پرسید.
_نیومد؟
_گفت ده دقیقه دیگه میاد ،راما کو؟
_حمومه هنوز ،پاشو دختر زشته دیر برسیم.
_بابا پسر خودش دیر کرده خب.

شال حریرم را روی موهای کرلی شده آرام گذاشتم تا خراب نشود .
صدای بلند راما آمد که گفت:
_مامان حوله بده.

مامان با حرص از اتاقم بیرون رفت.
_از دست شماها ،اون از مرید که دیر کرده اینم از تو انگار رفتی حموم دامادی !

تک زنگ مرید روی گوشی باعث شد بگویم.
_مرید اومد.
_باشه تو برو ماهم الان راه میوفتیم .
_دیر نکنین .خداحافظ.

به محض نشستن داخل ماشین غر زدم.
_مرید خیلی زشت شد دیر کردیم ،تمام کارا افتاده گردن طوفان و میا ،تازه دلوینم گذاشتن پیششون میا میگه سرمو برده انقدر حرف زده !

ماشین را راه انداخت و بی توجه به غر غر هایم گفت:
_به عنوان اولین مهمونی که به عنوان نامزد رسمی می‌ریم زیادی خوشگل نکردی؟ شب نگهت می‌دارما !
پوزخند زدم.
_به همین خیال باش ،مامانم می‌دونه و تو.
_آخ ما آخر این ماه عقد کنیم ،می‌برمت یه جا یه دل سیر...

تقریبا سرش جیغ زدم.
_مرید ؟ خجالت بکش تو این اوضاع !
_خجالت چرا؟ به جاش عطرتو نفس می‌کشم!

#عطر_لیمو

#پارت486_

لبخندم را عیان نکردم ،پررو می‌شد .عوضش بحث را چرخاندم سمت دیگری.
_فردا صبح اینجوری دیر نکنیا ،به کارامون نمی‌رسیم به خدا ،هنوز نه من لباس گرفتم نه تو.
_شیش صبح با کله پاچه دم خونه‌تونم ،حله !
_ببینیم و تعریف کنیم.

وقتی به خانه مرام و نازنین رسیدیم دلوین با دیدنمان کلاور بدبخت را ول کرد و دوید سمتمان .کلاور ناله کنان دوید گوشه مبل ،دختر طفلک من.

نیم وجبی دست به کمر شاکی مقابلمان ایستاد و

بازخواستمان کرد.
_چلا دیل کـَلدین؟

میا بادکنک صورتی را گره زد و روی زمین رها کرد.

_آره خب زودتر میومدین یه دورم مغز شماهارو خالی خالی می‌خورد!
تخس به میا گفت :
_تو بـَدی !
_آره بدم که گذاشتم طوفان بهت کولی بده !
_نـَذاشی ،دُفتی بسه !
_خوب کردم ،سرتق !

به دلوین می‌گفت سرتق اما خودش ده هیچ جلوتر بود !

خندیدنم و گونه دلوین را بوسیدم.
_شلوغ کردی وروجک؟
با چشمان کرد سری به دوطرف تکان داد.

_نه ،کمک کلدم !

مرید دلوین را روی هوا بلند کرد که جیغ از سر هیجانی کشید.
_آره جون عمه‌ت ،کمک کردی !

_مرید یه دوش بگیر لباستو عوض کن .
_باشه ،طوفان کو؟
میا پاسخ داد.
_حموم !

مرید هم بعد چرخاندن دلوین در هوا بذش گرداند روی زمین.
بعد هم بیخیال به سمت حمام راه افتاد ،دقیقه ای نگذشت که صدای بلند طوفان آمد.
_هوییی ،کجا؟
_دیره بابا بیا رومو اونور می‌کنم.
_گمشو بیرون کثافت.
_بابا هرچی داری منم دارم دیگه ،شامپو رو بده .

ژیلت داری؟
_نکن مرید !
_جون بابا چه سفیدی!

#عطر_لیمو

#پارت487_

میا با تاسف و خنده گفت:
_عفت دوست پسرم لکه دار شد.
_نترس »نامزد «من به دوست پسر تو کار نداره !

ابرو بالا انداخت.
_اوهوع ،زبون وا کردی گل‌گلی .محض اطلاع نامزد معصومت به طوفان گفته بلد نیستی بچه درست کنی !طوفان هم تایمی می‌گفت بیا حداقل یکی بسازیم مرید بفهمه من بی عرضه نیستم !می‌فهمی؟ !غرورشو زارت نشونه گیری کرد !

دلوین دیوید و از زیر پاهایمان خیره نگاهمان کرد.
_بلدی نینی دُلُست کنی ؟
میا در مقابل نگاه چپ چپ من لبخندی زورکی به دلوین زد.
_نه عزیزم ماها بی عرضه‌ایم ،مرید بلده !
_میا ،یاد می‌گیره به بقیه میگه شرفمون می‌ره.
_این چی حالیشه بابا.

همان لحظه دلوین روی یک بادکنک آبی پرید و با صدای بلندی گفت:
_زارت !

به میا اشاره کردم.
_بفرما ،تحویل بگیر.

میا بهت زده گفت:
_این نمی‌تونه بگه »ر «همش میگه »ل !«بعد الان زارتو عین بلبل گفت ،ای مادر) ...زیر چشمی به دلوین که گوش هایش را تیز کرده بود نگاه و حرفش را عوض کرد (سرتق!

_گندتو هم نزن ،دعا کن یادش بره وگرنه مرام می‌دونه و تو.

با افتخار گفت :
_طوفان نمی‌ذاره کسی دعوام کنه !

لبخند زدم ،برایشان خوشحال بودم .درحال تلاش روی رابطه‌شان بودند ،پیش همان مشاوری می‌رفتند که من و مرید می‌رفتیم و تغییر چشم‌گیری در این مدت داشتند .

ساختن از دور راحت به نظر می‌رسید ،کسی ندید پوست ما چهار نفر کنده شد تا تروماهای به جا مانده از خانواده هایمان را قابل کنترل کنیم .
میا بعد از سقط ساکت و گوشه گیر شده بود ،طوفان کلافه از این رفتار های میا و فاصله گرفتن هایش به مرز جنون رسیده بود اما اکنون همه چیز خوب به نظر می‌رسید.

بعد از مراسم نامزدی من و مرید خیلی جدی تر بر روی رابطه‌شان کار کردند ،دیگر آن بچه بازی هایشان دیده نمی‌شد ،میا هنوز همان میا بود با میزان لجبازی خیلی کمتر و طوفان ،رسما داشت تلاش می‌کرد مرد زندگی میا شود.

#عطر_لیمو

#پارت488_

_من می‌گم دختره !

میا که حدسش را گفت من از فکر بیرون آمدم.
_نظر منم همینه.

سرش را بالا و پایین کرد.
_مرام یه بار پسر درست کرده ،به نفعشه یه دختر کوچولو تحویلمون بده.

دلوین مشغول بازی با کلاور شد و توجهی به ما

نداشت.
_فکر کنم هنوز از بچه ها خوشم نیاد !

خندیدم.
_تو که راست میگی !
شانه ای بالا انداخت ،تصمیم گرفتم بحث را کش ندهم تا باعث ناراحتی نشوم.

_اگر میگی دختره چرا آبی پوشیدی؟
لبخند ملوسی روی لبش نشست.
_آبی بودن از افتخارات وی بود !

_آبی؟

ذوق میا بعد از شنیدن آبی از زبان طوفان دیدنی بود.
_ها؟ !
اما عکس‌العملش ابدا شبیه ذوقش نبود !

_کاپ کیکا رسید.

طوفان بعد از خبری که داد به سمت در رفت تا کاپ کیک های آبی و صورتی سفارشی را تحویل بگیرد .

میا مانند اردک دنبالش راه افتاد.
_گفته بودی اضافه بزنه الان بخوریم؟
_آره.

میا کاپ کیک هارا روی میزی که آماده کرده بود قرارداد ،طبق برنامه‌اش داخل تمامشان شکلات بود و تنها داخل یکی خامه رنگی وجود داشت که بسته به نوع جنسیت کودک رنگ آبی یا صورتی بود .

هیچکس جز مادر دلوین که مسئول سفارش کاپ کیک ها بود از جنسیت فرزند خبر نداشت.

صدای مرید بلند شد.
_لیمو ؟

بلند شدم و به میا که داشت کاپ کیک های اضافه را برای خودمان می‌آورد گفتم:
_من می‌رم ببینم چی میگه.

مرید با دیدنم پیراهن درون دستش را به سمتم گرفت.
_میشه اتوش کنی؟

پیراهن را از دستش گرفتم ،تا اتمام کار من ،خودش مقابل آینه مشغول خشک کردن و حالت دادن موهایش شد .
_خالههه ،بیا.

#عطر_لیمو

#پارت489_

دلوین دوید سمتم و کاپ کیک داخل دستش را به سمتم گرفت.

_بَلات دادم !

از لحن گفتنش خنده‌ام گرفت ،مرید پرسید.

_پس من چی؟

دلوین بامزه دست هایش را باز کرد و خالی بودنشان را به مرید نشان داد و گفت:

_نَدالَم ...

سپس پشتش را به ما کرد و از اتاق دوید بیرون .مرید خم شد و به کاپ کیک درون دستم گاز بزرگی زد.

_پدر سوخته منو آدم حساب نمی‌کنه.
با خنده خواستم یک‌گاز هم خودم به کیک بزنم که نگاهم به گوشه لب های مرید افتاد ،با تردید و شک کیک نصفه را چرخاندم و با دیدن داخلش و رنگ صورتی بیرون زده از آن نالیدم:
_وای...
_چیشد ؟

کیک را بی هیچ حرفی نشانش دادم و تکرار کردم.
_وای مرید !
_به فنا رفتیم.

میا بلند صدایمان کرد.
_کجایین بیاین دیگه.

پچ‌زدم.

_دهنمونو صاف می‌کنه.
_الان یعنی من خواهر دار شدم ؟
_میا بدبختمون می‌کنه !
_یه پرنسس کوچولو قراره تو این خونه برای خودش پادشاهی کنه ؟

اصلا به حرف های من توجهی نداشت و برای خواهر نیامده‌اش از چشمانش اکلیل بیرون می‌ریخت.

فرصت خوشحالی کردن پیدا نکردم چون میا وارد اتاق شد و غر زد.
_کجا موندین شما دوتا اه !

با درماندگی کاپ کیک را به سمتش گرفتم .
_نمی‌خوام من خوردم ...برای شماها هم بیرونه...
کمی مکث کرد.
_برای شما بیرونه پس این چیه؟
مرید سریع گفت:
_دلوین آورد.

_دلوین اینو از کجا آورد؟

مرید گلویی صاف کرد.
_راستش خیلی مهم نیست فقط عام...
میا سریع جلو آمد و کاپ کیک را گرفت ،با دیدن رنگ صورتی ،صورتش سرخ سد و تقریباً جیغ کشید.
_دلویننننن!!!!

#عطر_لیمو

#پارت490_

سریع اقدام کرده و نگهش داشتم.
_بچه است میا ول کن.
حرص زده سعی کرد از بین دستانم بیرون برود .
_بچه؟ دهن منو سرویس کرده از صبح ،جیش دارم ، گشنمه ،کولی بده ،الانم زارت همون کیکی که توش خامه رنگی داشت برداشته ،احتمالش یک در بیست بود !!!!مرام بعد چندماه یه چیز از من خواست که یه جشن خوب برای نازنین ترتیب بدم ،اونم این فسقلی رید توش !

طوفان با دلوین داخل آغوشش وارد اتاق شد ،میا دست به کمر به دلوین نگاه کرد .اخم هایش درهم بود و نفس نفس می‌زد .

_نابغه تو چطوری رفتی اینو از رو میز برداشتی؟

دلوین درحالیکه سعی داشت در آغوش طوفان مخفی بماند گفت:
_لَفتم بالا.

طوفان با لبخند محوی گفت:
_رفته روی صندلی ،بعدم اولین کیکی که دیده برداشته آورده.

میا دست روی پیشانی‌اش گذاشت.
_وای خدا ،تمام زحماتم به فنا رفت .مرام حسابی ازم ناامید میشه اونم به خاطر تو !
به خاطر تو را که گفت با حرص و غیض به دلوین اشاره کرد .

دلوین صورتش را در گردن طوفان پنهان کرد تا صورت اخم‌آلود میا را نبیند .کم کم داشت از میا حساب می‌برد !

طوفان جلوتر آمد.

_حالا بچه چیه ؟
مرید نیش شل کرد.
_دختر.
_نه !جدی ؟

مرید کاپ کیک کوفتی را سمت طوفان گرفت.
_آره ایناهاش ،نگاه.
طوفان بزرگ لبخند زد.
_آی جیگر عموش.
_نخودچیمون دختره.

میا با تاسف به عمو و برادرزاده نگاه کرد و سپس درمانده از من پرسید.
_چیکار کنیم روجا؟

#عطر_لیمو

#پارت491_

دلوین سعی کرد از بغل طوفان خودش را به بغل میا پرت کند.
حرفم را پس می‌گیرم ،نه تنها حساب نمی‌برد بلکه در تلاش بود میا را با شیرین بازی خر کند !
_برو عقب.
_بَگـَل.
دستانش را باز کرد و تند تند پلک زد .
طوفان آرام گفت:

_بچه‌است میا.

بعد از این‌که میا در آغوشش نگهش داشت صورت میا را با دستان کوچکش گرفت و گفت:
_دَعبا نکن !

میا لبخندی که میرفت روی لبش بنشیند را خورد و گفت:

_دعوات نکردم ،ولی دیگه نرو روی صندلی ممکنه بیوفتی اوخ بشی.
دلوین سرش را کج کرد .
_چَش.
میا رسما برای دلوین ضعف کرد !جدی جدی دلوین خوب بلد بود خودش را دل بقیه جا کند.

مرید پچ زد.
_خر کردنو خوب بلده.

به بازویش زدم تا چیزی نگوید و سپس پیشنهاد دادم.
_کاپ کیکارو بذارین برای پذیرایی ،هنوز وقت داریم ،میتونم یه کاپ کیک کوچیک درست کنم و توش خامه رنگی صورتی بریزم.

میا گفت:
_اینجوری با بقیه فرق داره !
_بیرونش که مهم نیست داخلش مهمه ،خود نازنین می‌تونه بخورتش ،اونقدری که باید سوپرایزی نیست ولی بالاخره بقیه نمی‌دونن داخلش چه رنگیه .جای اینکه بمونیم ببینیم داخل کدوم کاپ کیک رنگ داره ، خود نازنین اعلام کنه جنسیت بچه چیه ،بهتر نیست؟

آرام سرهایش بالا و پایین شد و تاییدم کردند .

رو کردم سمت مرید.
_من برات چیزای لازمو پیامک می‌کنم لطفاً سریع بخر بیار.

طوفان قبل از مرید گفت:
_بفرست واسه من ،با موتور سریعتر میشه رفت و برگشت.

میا با استرس گفت :
_وقت کم میاد.

_نمیاد ،طول می‌کشه تا کارش توی آرایشگاه تموم بشه.

#عطر_لیمو

#پارت492_

رفتن و آمدن طوفان طبق حرفش کاملاً سریع بود ،تند تند مواد را آماده کردم و داخل فر که نازنین به تازگی برای خانه خریده بود گذاشتم ،آماده شدنش خیلی طول نمی‌کشید بعدش هم می‌توانستم تزئیناتش را انجام دهم .

دلوین که متوجه گند تقریباً بزرگش شده بود کنار طوفان و مرید آرام نشسته و با پچ‌پچ های یواش مخشان را کار گرفته بود .نه می‌توانست ساکت شود و نه جرئت شلوغ کاری علنی را داشت.

هرچند آن دو از دختر بودن فرزند نازنین و مرام آنقدر خوشحال بودند که انگار در فضا سر می‌کردند و

حرافی های بی سر و ته دلوین اذیتشان نمی‌کرد.

کارم که تمام شد صدای زنگ خانه و آمدن بقیه باعث شد سریع دستانم را بشورم و کاپ کیکی که حاضر کرده بودم را درست وسط بقیه کیک ها بگذارم .

میا با دیدن حاضر شدن کاپ کیک نفس راحتی کشید.
_تو فرشته نجاتی گل‌گلی.
مرید دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد.
_باشه هم مال منه!

چشم غره ای به مرید رفت و گفت:
_خب حالا تو هم!

همراه مرام و نازنین بقیه مهمان ها هم با دقایقی اینور و آنور تر رسیدند .نازنین در لباس آبی رنگ بلندش و آن شکم گرد کوچولو به نحوی زیبا شده بود که مرام لحظه ای نگاه پر از عشقش را از روی همسرش برنمی‌داشت .

مرید معتقد بود هرگز در این سالها پدرش را انقدر آرام و خوشحال ندیده .
با او موافق بودم ،نازنین نوری به زندگی مرام تابیده بود ،نوری به اسم آرامش .
بالاخره تبدیل شده بودند به یک خانواده واقعی.
نازنین هم خوشحال بود ،بالاخره توانسته بود مادر شود و این بهترین اتفاقی بود که برای اوی ناامید می‌توانست بیفتد.

بعد از اینکه مرام کاپ کیک را به سمت دهان نازنین برد تا گاز بزند ،ما سه نفر طی یک قرارداد نانوشته چنان دست و هورا کشیدیم که انگار اولین بار بود از جنسیت بچه باخبر می‌شدیم !

این خوشحالی حق تک تک ما بود ،روزهای سختی را پشت سر گذاشته بودیم.

#عطر_لیمو

#پارت493_

مرام دستش را پشت شانه پسرش گذاشت .مرید لبخند زد.

_آبجی درست کردن بهترین کاری بود که برام کردی !

مرام شانه مرید را محکم فشرد که باعث کج شدن مرید و ناله کوتاهش بشود.

_جلو نازنین اینارو نگو خجالت می‌کشه.

_باشه باشه ،بابا درد داره ول کن سر جدت .

نازنین از صحبت کردن با مادرش دست کشید و به سمت ما آمد .لبخندش در تمام شب درخشان بود و ذره ای کمرنگ نشده بود.

_مرسی بچه ها ،همه چیز عالی شده ممنونم ازتون .

میا ذوق زده از این تعریف دستانش را به هم کوبید.

_عشق کردی؟ !

مرید به من اشاره کرد.

_کاپ کیک اختصاصی کار نامزد من بود !

به طرز بامزه ای از بعد مراسم کوچک و خودمانی نامزدی‌مان مرید از هر فرصتی برای خطاب کردنم به عنوان »نامزد «استفاده می‌کرد .

برایش مهم نبود که در جمع خانواده باشد و یا درحال سفارش دادن یک پیتزا ،او به هرحال می‌گفت »

نامزدم از این خوشش میاد ،برای نامزدم می‌خوام «

میا معتقد بود من مرید را چیز خور کرده‌ام ،چون امکان نداشت آن مرید گذشته برای ازدواج انقدر هیجان زده باشد.

مرید گذشته عجیب بود ،خطرناک به نظر می‌رسید و حتی دردساز بود .
این مرید اما ...فرق داشت ،حامی ،مهربان ،بامزه و گاهی حسود می‌شد.

به نگاه خیره‌ام چشمک زد.
_جون !

لب زدن این کلمه باعث شد سرخ شوم و سریع نگاه بگیرم .حرکتم باعث خندیدن بقیه شد.

گلویی صاف کردم ،برای عادی جلوه دادن پرسیدم:
_اسمی برای بچه در نظر دارین؟

نازنین سرش را بالا و پایین کرد.

_راستش یه اسم دختر و یه اسم پسر انتخاب کرده بودیم ،اسم دختر رو از یه بیت شعر حافظ انتخاب کردیم.

مرید پچ زد.
_بابام حافظ می‌خونه؟ !
میا هم مانند خودش گفت:
_فععک نکنم!

#عطر_لیمو

#پارت494_

نازنین بود که بیت مورد نظر را آرام خواند.
_نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد...

لبخند روی لب هایمان نشست ،میا پرسید.
_نفس یا صبا؟
_صبا.

مرید انگشتش را آرام روی شکم نازنین فشرد.
_سلام صبا کوچولو.
سپس به نازنین گفت:
_اسم پسر چی انتخاب کرده بودین؟
مرام دستی به یقه لباسش کشید و با افتخار گفت:
_مُنیب.
میا سر تکان داد.

_الا کاملا واضحه که اسم دختر رو تو انتخاب نکردی !

مرام سریع گفت:

_مگه چشه؟

میا دست به سینه شد.

_مرام ،مرید ،منیب !واقعا نمی‌تونی دنبال یه اسم معمولی و نرمال برای بچه هات بگردی؟

_کدوممون یه اسم معمولی داره که دنبال اسم معمولی می‌چرخی؟ !محض اطلاع اسم طوفان هم من پیشنهاد دادم !

میا شانه‌اش را بالا انداخت.

_اون بهترین انتخابت بوده ...تقریبا !

اوایل فکر می‌کردم با اکیپ اسم عجیب و غریب ها مواجه شده‌ام ،تقریباً نصف بیشترش زیر سر مرام بود !

مرید گلویی صاف کرد.

_راستش ،این اسمو اگر لیمو خانم دوست داشته باشه

ما می‌تونیم برداریم !

چشم گرد کردم ،کوبنده و سریع گفتم:
_نه !

سپس آرام تر ادامه دادم.
_شاید بچه بعدیشون پسر شد.

مرام با ذوق صورتم را گرفت و سرم را بوسید.
_خدا از دل پاکت بشنوه دختری.

میا بهت زده گفت:
_اوها ،هنوز این یکی نیومده دنبال دومی هستی؟!
مرام خونسرد گفت:
_اسم دختر بعدیمم دارم !
_لطفاً اسم دختر انتخاب نکن ،همون پسر کافیه !

نازنین درحالی که به کلکل بین میا و مرام می‌خندید لحظه ای صورتش جمع شد .

دستی به بازوی مرید که نزدیکش بود کشید.
_من یکم کمرم درد گرفته بچه ها ،می‌رم کنار مامان روجا بشینم.
مرید پشت کمرش را گرفت.
_بفرمائید.

#عطر_لیمو

#پارت495_

نازنین را تا مبل کنار مامان همراهی کرد ،راما سریع

بلند شد تا جایش را به نازنین بدهد .موهایش رشد کرده بود برادر جذابم.

دلوین هم کاملا چسبیده بود به راما ،او هم دل دختر کوچک را نشکسته بود و اجازه داد تا دلوین با گوشی‌اش ور برود و با دقت انگشت اشاره تپلویش را روی صفحه بکشد.

مرید موقع برگشت از روی میز پذیرایی برایم شربت آورد.
_بفرما.

تشکر کردم ،واقعا نیاز داشتم یک‌چیز شیرین بخورم .
مرام پرسید.
_از کی خرید عقدتونو شروع می‌کنین؟

یک قلپ گنده از شربت شیرین خوردم ،تصورش هم باعث می‌شد در کنار یک لذت شیرین یک استرس ریز هم بگیرم.

_روجا داره کارای کافه رو کم می‌کنه ،احتمالا پسفردا صبح بریم سراغ خرید.
میا با قیافه ای آویزان گفت:
_اون کافه به خاطر تو شد پاتوق ما !
مرید نیشخند زد.
_من چیزی که باید رو از اون کافه گرفتم ،لازم نیست دیگه برم اونجا.
طوفان دست دورکمر میا پیچید .لبخند موذیانه ای روی لبش نشست.
_روزی که راما اومد کافه و اولین بار دیدیش یادته؟

مرید اخمی به عمویش کرد اما میا هیجان زده خندید و دست بر هم کوبید.
_وای خیلیییی باحال بود ،یادتونه روجا گفت اگر مرید تنها مرد روی کره زمین باشه همجنسگرا می‌شه ؟
مرام قهقهه زد و من خجالت زده نگاه دزدیدم .مرید دست دور شانه‌ام پیچید.
_حالا که دیدین ،تو بغل خودمه !
شقیقه‌ام را بوسید.

_لیموی خودمه.

کم مانده بود کودکانه تاکید کند :خوده خودم !

برای عوض کردن بحثشان پرسیدم.
_واسه خرید عقد میاین؟
_من و طوفان وقت مشاوره داریم ،اگر زود تموم شد میایم پیشتون.

لب هایم آویزان شد.
_مامانمم همینو گفته !راما هم کفت حوصله ندارم بیام خرید باهامون نمیاد .

مرام مهربان گفت:
_وضعیت نازنین هم جوری نیست که بتونه همراهیتون کنه ،این دوتا هم نباشن من باید نمایشگاهو بچرخونم .ولی هرچیزی که چشمتونو گرفت بخرین باشه؟ چیزی نیاز بود بهم زنگ بزنین.

هیچکدامشان قرار نبود همراهی‌ام کنند ،کمی دلم گرفت اما خب ،آن ها هم حق داشتند.

مرام آهسته پرسید.
_با پدرت حرف زدی؟

حس کردم نگاه تمامشان خیره روی من ماند ،حتی بقیه مهمان ها که در گوشه و کنار خانه برای خودشان مشغول بودند .
مرید دلگرم کننده پشت کمرم دست کشید ،آرام گفتم:
_هنوز بهش زنگ نزدم.
لبخند پدرانه ای زد.
_من باهاشون صحبت می‌کنم ،تو خیالت راحت باشه.

تشکر کردنم هم آرام بود ،بابا یک قسمت جدا نشدنی از زندگی من بود ،هیچوقت نمی‌شد از نسبت بینمان فرار کنم....هیچوقت.

#عطر_لیمو

#پارت496_

****

دستم را دور بازویش پیچیدم ،لبخند کوچکی زد.
خیره به جلو آهسته قدم برمیداشت .پرسید.

_باید از چی شروع کنیم؟

_نمیدونم ،نظر خودت چیه؟

نیشخند موذیانه ای زد.
_لباس زیر ،لباس خواب ،کاستوم!
_واقعا بیتربیتی!
_جون !

_امروز لباسای مراسمو میگیریم ،بعدش حلقه ،فردا میتونیم بریم سراغ خرده ریزا.
_جدی ناراحتم میکنی وقتی به علایقم میگی خرده ریز!
اخمم با لبخندی که داشتم کنترلش می‌کردم اصلا به هم نمی‌خوردند.
_علایقت خاکبرسریه.
_لازمه ی یک رابطه پایدار کارهای خاکبرسریه!
_و داشتن یه لباس مناسب برای جشن عقد!

لبخند بزرگی زد.
_جدی جدی زنم شدی رفت.
_هنوز نشدم.
_این الان یعنی چی؟
_یعنی شاید پشیمون شدم .

سرش را بالا و پایین کرد.
_پس بعدش باید ترتیب دزدیدنتو بدم لیمو.
_اگر اونقدر دلخور و ناراحت باشم که دیگه نخوام باهات باشم چی؟

پشت دستم را با دست آزادش نوازش کرد ،کمی خم شد تا مقابل صورتم قرار بگیرد و گفت:
_تا ته دنیا واسه خریدن نازت وقت هست لیمو ترش.

لبخندی به صورتش زدم و با کمی ناز پچ زدم.
_بعد خرید شاممونو ببریم جاده درختی بخوریم؟
_می‌بریم.

تنها آمدن برای خرید عقد اصلا عقلانی نبود ،پی ام اس بودم و کلافه ،مرید هم که عملاً در باغ خاکبرسری خودش مشغول بود .نمی‌دانستم می‌توانم خریدهارا به موقع انجام بدهم یا نه ،امیدوار بودم مرید خسته نشود و همکاری لازم را داشته باشد وگرنه ممکن بود قید همه چیز را بزنم و به خانه برگردم و در اتاقم پنهان شوم.

#عطر_لیمو

#پارت497_

به همان مزونی رفتیم که لباس عقد نازنین را از آن‌جا گرفته بودیم .بلاتکلیف بین لباس ها راه می‌رفتم و هیچ‌چیزی نظرم را جلب نمی‌کرد .اصلا نمی‌دانستم دنبال چه چیزی هستم .

_خب ،کدومش؟
_نمی‌دونم ،تو از چیزی خوشت نیومد ؟

لبش را با زبان تر کرد و نگاه چرخاند.
_می‌خوای چندتا ببری بپوشی؟ بعد یکیشو انتخاب کنیم ؟

موافقت کردم ،فروشنده کمکم کرد تا چند لباس مناسب با سلیقه و سایزم انتخاب کنم.

لباس ها به دلم نمی‌نشستند ،انگار اصلا به صورتم ،به هیکلم ،به هیچ چیزم نمی‌آمدند .

کم مانده بود وسط اتاق پرو بنشینم و زار زار گریه کنم.
کاش کمی لاغر تر بودم ،چمیدانم ،کمی زیباتر ،کمی قدبلند تر و کشیده تر .شاید بهتر بود از بعد نامزدی یا حتی خواستگاری رژیم می‌گرفتم !

صدای مرید آمد.
_پوشیدی؟
_عزیزم کمک لازم داری ؟

کاش می‌شد به فروشنده بگویم بزرگترین کمکی که می‌تواند به من بکند دادن یک جعبه دستمال کاغذی است.

پرده را کنار زدم ،دختر جلو آمد.
_بذار زیپتو ببندم عزیزم.
_ازش خوشم نیومد.
_خوشگلم هنوز کامل تن نزدی ،لباس توی تنت خوب

نمونده اجازه بده به من .اگر خوشت نیومد بازم برات مدلای دیگه میارم.

خوشگلم گفتنش تمسخر بود؟ نمی‌دانم ،فقط مطمئن بودم پی ام اس مزخرف ترین دوره زندگی ماهانه هر دختری است ،حتی از پریود هم بدتر !

زیپ لباس را بالا کشید ،مرید نگاهش کنجکاو بود .به صورتم و چشمانم دوخته شد و جلو آمد.

_دوسش نداری؟
با کلافگی گفتم:
_نه.

رو کرد سمت فروشنده.
_اگر ممکنه چندتا کار دیگه هم بیارین برامون.

دختر بنده خدا حتما را گفت و از ما دور شد.
دستم بلاتکلیف روی دامن لباس مانده بود ،با نوک

انگشت حریر دامن را عقب و جلو می‌کردم .
_لیمو خانم.

بدون نگاه کردنش هوم گفتم ،سر صبر تکرار کرد.
_لیمو خانم؟
بالاخره نگاهم را به صورتش دوختم ،آهسته گفت:
_تلخ شدی چرا؟

_بهم نمیاد ،هیچی خوب نیست ،نگاه کن چقدر بد توی تنم نشسته؟ دوتا لباس پرو کردم شبیه احمقا شدم!

#عطر_لیمو

#پارت498_

قطره اشکم که چکید نگاهش بهت زده شد ،با پشت دست اشکم را پاک کرد.

_عه ،روجا؟ !بهت میومدن دیوونه چیشد یهو؟
سرم را بالا انداختم.
_نمی‌خوام.
چانه ام را ملایم گرفت.
_ببینمت؟ با دوتا لباس فهمیدی خوشگل نیستی ؟

با حرص گفتم :
_آره !
_حق داری !

بهت زده نگاهش کردم ،جدی گفت:

_خوشگل نیستی...کاملا پدر دربیاری !

لحظه ای قلبم نزد !
لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
_مسخره.
_لازم باشه ده تا دیگه میپوشی تا اونی که دوست داری پیدا بشه.
_باشه.
_شده باشه تا نصفه شب ده تا مغازه رو می‌چرخیم تا هرچی دوست داری پیدا کنی ،باشه؟ فکرتو درگیر نکن.
با فکری آسوده تر گفتم:
_باشه.

فروشنده با دو لباس جدید آمد.
_عزیزم بیا اول اینو بپوش ،چون گفتی پفی نمی‌خوای برات این مدلارو آوردم.

مرید لباس را گرفت و به دستم داد.

_بپوش من منتظرم.

لباس را در تنم مرتب کردم ،نیم چرخی جلوی آینه زدم تا از پشت هم خودم را ببینم .
پرده را کنار زدم ،مرید لبخند زد.
_لیمو سفید !

خندیدم ،دوست داشتم هم روز عقد سفید بپوشم هم عروسی .اصلا روز خودم بود و عروس من بودم ، سفید بهترین رنگ بود !

_بهم میاد؟
_خیلی خوب شدی.

دامن لباس بلند بود آنقدر که کمی روی زمین کشیده می‌شد ،یک دنباله هم داشت که میشد به کمر وصل و یا جدایش کرد .
با آستین های حریر بلند سنگدوزی شده که سنگ دوزی هایش مشابه بالاتنه کیپ یقه قایقی و دامنش بود

دستی به شانه هایم کشیدم.
_کل سرشونه ام بیرونه ولی.
_دوست نداری اینجوری؟
_نمی‌دونم ،باز نیست ؟
خونسرد و کمی بی تفاوت گفت:
_قشنگه به نظرم.

دور از چشم فروشنده لب زد.
_خوردنی شدی!

#عطر_لیمو

#پارت499_

خجالتزده چشم گرفتم و خندیدم .
_پس همین خوبه.

وقتی چشمک زد و دور شد ،مجدد خودم را داخل آیینه نگاه کردم ،ذوق زده دستی به دامن لباس کشیدم و لبخندم گسترش یافت ،هرگز فکرش را نمی‌کردم روزی انقدر آرام باشم ،روجایی که داخل آیینه می‌دیدم با روجای سال گذشته که اضطراب از تمام جانش می‌ریخت فرق داشت.

بعد از خرید لباس دستم را گرفت وپاکت خرید را در دست دیگرش نگه داشت .
_الان چی؟
_کت و شلوارت مونده .حلقه هم هست ،وای مرید خیلی زیاده !

سعی کرد آرامم کند تا دوباره استرسی نشوم.
_وقت هست ،امروز نشد فردا ،فردا نشد پسفردا.
_هنوز محضر هم انتخاب نکردیم !
_اصلا فکر نمی‌کردم ازدواج انقدر دردسر داشته باشه .

_ببخشید پس درباره ازدواج چی فکر می‌کردی؟

با خباثت به مغازه لباس زیر فروشی اشاره کرد و گفت:
_عشق و حال زیاد در هر ساعت و هر مکانی !
ابروهایم بالا پرید.
_هر ساعت؟ !هر مکانی؟ !
_بالاخره آدمی با فانتزی زنده‌است.

تقریباً می‌خواستم موهای سرش را نخ به نخ بکنم.
_فانتزی دیگه چیه؟ !
چشم گرد کرد و با مسخره بازی گفت:
_تو مکان عمومی که نمیشه نشونت بدم عزیزم ،صبر

کن یکم؟ !
با کلافگی وحرص از شوخی های تمام نشدنی
خاکبرسری‌اش بازویش را نیشگون گرفتم.
_بی‌تربیت !

خوشحال برای خودش خندید و چیزی نگفت .هرچقدر من استرس می‌کشیدم او بیخیال بود و به احتمال زیاد در ذهن به قول خودش فانتزی های خاکبرسری می‌ساخت که تصورش هم فشارم را می‌انداخت .

باقی روز را به انجام بقیه خریدها گذراندیم .هرچه می‌خریدیم تمام نمی‌شد .لحظه ای با خودم تصور کردم اگر مرید توانایی مالی نداشت چه؟ آن‌وقت در این گرانی چه برسرمان می‌آمد؟

بازهم نتوانستیم خریدهایمان را تمام کنیم ،تنها لباس و به قول خودش خرت و پرت های آرایشی خریدیم .
گشنگی و خستگی دونفرمان باعث شد طبق قرارمان غذا بگیریم و به جاده درختی برویم.

جعبه پیتزا را باز کردم و میانمان گذاشتم ،مرید هم قوطی نوشابه را باز کرد و به دستم داد.
_حسابی خسته شدی.
تایید کردم.
_وای آره ،کل تنم کوفته است .

تکه اول پیتزا را به نیش کشیدم و با لذت جویدمش ، اگر ثانیه ای دیرتر به معده‌ام می‌رسید ممکن بود صدای فحش های معده‌ام به گوش مرید هم برسد.
_میا گفته بود اگر بتونه خودشو می‌رسونه ،نیومد ولی.

#عطر_لیمو

#پارت500_

_اشکال نداره ،ما الان می‌ریم پیششون.
متعجب گفتم:
_الان ؟
_آره ،طوفان پیام داده گفته منتظرمونن.
_می‌ریم خونه میا؟
_نه ،یه جای بهتر.
گیج نگاهش کردم و او تنها چشمکی زد .این یعنی قرار نبود بگوید .

کنجکاوی نکردم ،اجازه دادم که سر فرصت شام بخوریم و او ماشین را راه بیندازد تا به همان مکانی که گفته بود »یک‌جای بهتر «است برویم .

بعد از غذا از ماشین پیاده شدم ،به کاپوت تکیه زدم و آسمان پر از ستاره را نگاه کردم.
حضورش را احساس کردم ،درحالیکه اجازه می‌دادم مرا از پهلو به خودش بچسباند و در آغوش بگیرد گفتم:
_اولین قرارمون اومدیم این‌جا ...زیر اون درخت نشستیم .

سرش را روی سرم گذاشت.
_آره ،مغزمو گاییدی انقدر گفتی ما نشدنی هستیم مرید ،ما نمی‌توانیم ،من می‌ترسم !

با خنده و کمی حرص ضربه ای به سینه‌اش که از خنده بالا و پایین می‌شد زدم.
_بی‌تربیتی چقدر !
_دیدی آخرش داری زن خودم می‌شی؟ !حال کردی؟
_فکرشم نمی‌کردم باهم دووم بیاریم.
_من ولی می‌دونستم قرار نیست بذارم از دستم سر

بخوری .

_اوایل یه عوضی واقعی بودی.
_الانم یه عوضی واقعی‌ام ،اما تو تیم تو !
_نه ،مریدی که نشونم نداده بودی خیلی ملوس و گوگولی بود.

_لطفاً اینارو جلوی اون دوتا نگو ،نمی‌خوام دستم بندازن !
خندیدم ،صورتم را بلند کردم و به صورتش خیره شدم.
_چیزی هست که بخوای تا قبل ازدواج بهم بگی؟

ابروهایش را بالا انداخت ،کمی فکر کرد و گفت :
_روزی سه بار روم حساب کن !
درحالیکه با جیغ جیغ کتکش می‌زدم او بیخیال قهقهه می‌زد و اجازه می‌داد حرصم را خالی کنم.
_بسه مرید جدی باش یکم.
_باشه باشه.

هنوز خنده‌اش کامل بند نیامده بود.
_تو تنها کسی هستی که می‌خوام کل سالای آینده‌مو باهاش بگذرونم ،تمامشو .می‌خوام هی حرفای خاکبرسری بزنم هی قرمز بشی حرص بخوری !
_بدی چون.
_بد هلاکته خب!

سرش را همراه ریتم آهنگ تکان داد و همانطور که برای بوسیدم سر خم می‌کرد همراه آهنگ پچ زد.
_شبیه یه خوابی دختر...

#عطر_لیمو

#پارت501_

نیمه شب بود ،خیابان های خلوت و تک‌وتوک رفت و آمد ماشین ها خبر از شب زنده داری ما می‌داد .در آرامش سرم را روی شانه‌اش گذاشته بودم و از نوازش دستش روی دستم لذت می‌بردم.

دو خیابان بالاتر از کافه ماشین را به کنار کشاند و پارک کرد .کمی جا به جا شدم و با کنجکاوی نگاهش کردم.
_چرا وایستادی؟
_پیاده شو .

خودش بعد از حرفش ماشین را خاموش کرد و پیاده

شد ،کیفم را داخل ماشین گذاشتم و دنبالش راه افتادم ، دستش را به عقب دراز کرد و انگشتانش را باز و بسته کرد.

با شوق یک قدم بلند برداشتم و دستم را به دستش سپردم.

_الان میگی کجا می‌ریم؟

_میریم برق چشاتو روشن کنیم .

_چی؟ !

ایستاد ،مرا هم مقابل خودش نگه داشت .

_خیابون خلوت می‌دونی جای چیه ؟

با اینکه کسی در خیابان نبود و سکوت مطلق همه جارا فراگرفته بود آهسته پرسیدم :

_ماچ؟

چشمانش باریک شد و سپس نتوانست جلوی خودش را بگیرد ،قهقهه زد.

_اونم جای خودش عجله نکن خدمت می‌رسم !

_عه بگو دیگه مرید .
_یه سوپرایز برات دارم .زیرلفظیتو الان بهت می‌دم.
با ابروهای بالارفته گفتم:
_الان؟ اینجا؟

دستم را نوازش کرد و ملایم گفت:
_الان...

روشن شدن ناگهانی چراغ های مغازه آن سمت خیابان و پشت بندش صدای دست و سوت باعث شد در جایم بپرم و بهت زده آن سمت را نگاه کنم.
به تابلویی که چراغش را روشن کرده بودند چشم دوختم ،کمی طول کشید تا بتوانم بفهمم مقابلم چه چیزی درحال خودنمایی است.

لیموی زرد خوشرنگ فانتزی در کنار نام Citron »
«می‌درخشید .

بادکنک های زرد به هوا برخاستند و مهمان تاریکی

شب شدند .خنده نا به هنگامی از سر هیجان مهمان صورتم شد.
_اینجا چه خبره؟!

مرید دستم را گرفت و از خیابان ردم کرد .دنبالش تقریباً دویدم.
همه بودند ،میا و طوفان ،مرام و نازنین ،مامان و راما .

مرید دستش را پشت کمرم گذاشت و به جلو فرستادم ، بقیه در آغوشم کشیدند و تبریک گفتند .همه خوشحال بودند و من ...پرواز چنین حسی داشت؟ !

مرید با لبی خندان و چشمانی درخشان به صورتم نگاه کرد .آهسته گفتم:
_چیکار کردی مرید؟
_می‌خوام اونی باشم که کنارش بال پرواز بدست میاری ،اینجا فکرت بود ،دست دست کردی براش پس من عملیش کردم ،مبارکت باشه .

_همون مغازه که گفتی شریکی با نازنین راه بندازیم؟
_درواقع اینجا شد کادوی عقدمون .از طرف بابا و مامان نازنین .

چرخیدم سمتشان ،مجدد درآغوششان کشیدم و تشکر کردم .باورم نمی‌شد چنین هدیه ای بگیرم ،رویای درون سرم اکنون مقابلم بود ،زرد و درخشان!

#عطر_لیمو

#پارت502_

مغازه تقریباً کوچک و جمع و جور بود ،قسمت پشتی مغازه با در کوچکی جدا می‌شد و آشپزخانه ای کاملا مجهز آنجا ساخته بودند ،یک قاب مستطیلی شکل خالی روی دیوار بود که مشتری ها می‌توانستند داخل قسمتی از آشپزخانه را ببینند .دور تا دور دیوار هم با نقاشی شاخ و برگ و لیموهای ریز و درشت تزئین شده بود.

بیرونش هم یخچال های مخصوص ویترین دار برای کیک و شیرینی ها ،ترازو و صندوق وجود داشت و گوشه و کنار مغازه تابلو های فانتزی و مینیمال و عکس های لیمو به چشم می‌خورد .گلدان هایی پر از رز سفید و زرد به عطر آگین کردن فضا کمک کرده بودند .

ترکیبی از رنگ های سبز و لیمویی و سفید چشم هر بیننده ای را خیره می‌کرد .

مامان با شوق خیره ام بود ،لبخندی به صورتش زدم ، چقدر همه چیز آرام بود ،چقدر زیبا ...انگار این نیمه شب ،میان آرزوهای آخر شبم ایستاده بودم ،کنار تک تک کسانی که برایم عزیز بودند .آن‌قدر همه چیز کامل بود که به نظرم از رویای خودم هم فراتر رفته بود .
می‌توانستم خودم را داخل آن آشپزخانه با لباس کار تصور کنم ،یا حتی پشت صندوق درحالیکه به مشتری ها لبخند می‌زدم وتبلیغ کاپ کیک های تازه درون یخچال را می‌کردم .

می‌توانستم هرروز گل های داخل گلدان را عوض کنم ،برای مشتری ها بگ هایی با لوگوی مغازه بسازم و ...چقدر کار می‌شد کرد ،چقدر ایده داشتم و چقدر سراسر شوق بودم در این مکان.
طوری که با لبخند عمیقی چرخیدم سمت مرید و پرسیدم.

_کی کارمو شروع کنم ؟
_هروقت که اراده کنی .

کمی فکر کردم ،باید بگ هارا سفارش می‌دادیم ،چندتا کار دیگر هم بود ،باید سیامک را هم مجبور می‌کردم اولین مشتری‌ام باشد.

_بعد عقدمون .
سر تکان داد و تاییدم کرد.
_بعد عقدمون .

به ویترین رو به روی در ورودی اشاره کردم.
_اینجا دسرای کوچولو کوچولو می‌چینم ،اون یکی ولی تمامش میشه کیک ،به نظرت می‌تونم نونم درست کنم؟
_کاری نیست که نتونی با دستات انجام بدی.
_یکم که راه افتاد فروشنده میارم .

کمی تقلب رساند.
_می‌تونی از راما شروع کنی.
لبخندم خبیثانه شد.

_میدم هرروز کف زمینو طی بکشه .تو هم باید بیای باشه ؟

_هرروز اولین مشتری بعد باز کردن مغازه و آخریش قبل بستن خودمم !

_پس روی دشت اول بودنت حساب می‌کنم.

با لبخند خم شد و پیشانی‌ام را بوسید ،آهسته لب زد.

_چشات برق می‌زنه.

_دلیلش تویی.

دلیل حال خوبم ،اعتمادبه‌نفس بازگشته به جانم و رویاهای بزرگی که در سر می‌پروراندم او بود ،حق داشتند که می‌گفتند یار خوب تمام ماجراست...

#عطر_لیمو

#پارت503_

میا

موهایی که اکنون تا کمی زیر گردنم می‌رسید را محکم بستم ،باید ریشه های مشکی را هم مجدد دکلره می‌کردم ،هرچند این ترکیب آبی ساقه و مشکی ریشه هم جذاب شده بود .

دستکش هایم را پوشیدم ،لوازمم را هم آماده کردم .

به مشتری اشاره کردم.
_دستتو بذار اینجا.

آمده بود برای کاور یک تتوی قدیمی ،نام دوست پسرش را تتوکرده بود و دیروز با التماس یک وقت فوری برای کاور کردنش می‌خواست .

هنوز با دو دلی داشت به دو طرح پرینت شده نگاه می‌کرد درصورتی که لحظه ای قبل با اطمینان یکی را انتخاب کرده بود.

جان کندم تا نگویم فکر هایت را باید قبل زدن نام آن پسر الدنگ که اکنون در زندگی‌ات نیست می‌کردی . اگر به من بود دستش را جای کاور قطع می‌کردم تا یاد بگیرد بدنش دفتر ثبت احوال نیست که اسم رویش بزند !

کارش حدودا دوساعتی طول کشید ،بعد از اتمام کار هیچ ردی از نام اکس سابق محترم نقش بسته بر شاهرگش نمانده بود .

کاش می‌شد برخلاف رفتار حرفه ای یک پس گردنی محکم هم اشانتیون تقدیمش می‌کردم تا بفهمد زدن نام دوست پسر روی شاهرگ مچ دست چندان عقلانی نیست !

گردن دردناکم را فشردم ،با کلی تشکر و ذوق از تتوی جدیدش سالن را ترک کرد .

کش و قوسی به تنم دادم ،دیشب تا دیروقت مشغول جشن رونمایی مغازه روجا بودیم بنابر این ساعت کمی را خوابیده بودم و حالا هم که ...قرار نهار خانوادگی داشتم !

صدای پیام گوشی نشان می‌داد رسیده و منتظرم است .

سریع سالن را جمع و جور کردم و از ساختمان خارج شدم .برخلاف انتظارم به جای ماشین همایون موتور سیاه رنگ طوفان مقابل چشمانم بود .

کلاه کاسکتش را جلویش گذاشته بود و با آرنج های تکیه زده بر آن به من نگاه می‌کرد .

بعد از عبور از خیابان ،به سمتش رفتم.
_سلام ،فکر کردم نمایشگاهی.
_سلام ،گفتم بیام دنبالت بریم بیرون .بهت پیام دادم.

پیامش را ندیده بودم چون فکر کردم همایون خبر رسیدنش را داده.

دست به سینه ابروهایم را برایش تاب دادم.

_باید بهت بگم که امکانش نیست ،یکی دیتشو از قبل باهام چیده.

#عطر_لیمو

#پارت504_

ابروهایش از لفظ دیتی که گفتم بالا پرید ،با کف دست چند ضربه ریتمیک و کوتاه به کلاهش زد.
_با کی؟

تلاشی برای اذیت کردنش نکردم ،البته اگر تلاش می‌کردم هم بی نتیجه می‌ماند ،طوفان مرا به خوبی بلد بود .

_همایون ،نهار بیرونیم .

سرش را به نشانه تایید حرفم کمی بالا و پایین کرد ، بعد از ثانیه ای مکث گفت:

_اوکی بریم.

گیج کمی سرم را کج کردم ،پرسیدم:

_منظورت این بود که »برو ؟ «

_نه ،منظورم دقیقا »ًبریم «بود !

مانند خودش ابروهایم را بالا انداختم.

_متوجه نشدم ،کی دعوتت کرد؟

_دعوت لازمه؟

چرا بچه شده بود؟

پایم را به زمین کوبیدم و این حرکت حتی از لجبازی

او هم بچگانه تر بود.
_طوفان کجا بیای با من؟ شب بیا خونه‌من حرف می‌زنیم الان دیگه میاد دنبالم.

وعده شب هم باعث نشد از موضعش کوتاه بیاید.
_سه دقیقه است رسیده و از داخل ماشینش نگاهمون می‌کنه ،با ماشین میای یا با موتور؟

چرخیدم به عقب ،همایون نشسته پشت فرمان با چشمانی دقیق نگاهمان می‌کرد .با کلافگی موهای کوتاه جلوی صورتم را پشت گوشم زدم.

_من با همایون میام ،بهش می‌گم تو سر خود تصمیم گرفتی بیای !
لبخند بیخیالی زد.
_حتما بهش بگو !

می‌خواستم انگشت وسطم را در چشمان خندانش فرو کنم اما نگاه همایون این اجازه را به من نمی‌داد.

بی توجه به طوفان به سمت ماشین همایون حرکت کردم .
کنارش جاگیر شدم و بدون اینکه اجازه دهم چیزی بگوید گفتم:
_طوفان باهامون میاد.

_سلام !

این یعنی قبلش باید سلام می‌کردم .سلام آرامی از لای لب هایم به بیرون راه پیدا کرد .
ماشین را به حرکت درآورد و من از آینه بغل دیدم که طوفان پشت سرمان درحال حرکت بود.

#عطر_لیمو

#پارت505_

گلویی صاف کرد.
_خب ...همه چیز با طوفان خوبه؟
_حتما خوبه که خواسته نهار باهامون باشه.
_اگر اینجوری بود منم طلا رو می‌آوردم ،دوست داره بیشتر باهات آشنا بشه.

از این‌که دائم دنبال این بود بین من و همسرش ارتباطی برقرار کند خسته شده بودم.
_همین که دارم باهات وقت می‌گذرونم کافیه ،نمی‌تونم برای تازه عروس بابام جا باز کنم.
_طلا هم عضوی از خانوادمونه.

تاکید کردم .
» _خانواده تو «همایون ،من خیلی وقته خودمو ازت جدا می‌دونم.
_فکر کردم داریم خوب پیش می‌ریم.

تاییدش کردم.
_آره اگر نخوای که ادای دخترای بابایی رو دربیارم ، بیخیال دیگه ،بیا همین قرارای کوتاهمونم خراب نکنیم .الان که دارم سعی می‌کنم کنارت باشم به خاطر طوفانه ،نمی‌خوام مامانش انگ بی خانواده بودن بهم بزنه ،به خاطر تراپیستمه که میگه من هنوز یه تیکه از ذهنم حسرت کارایی که می‌تونستیم بکنیم و نکردیم دارم پس بهتره اجازه بدم کنارت عقده هام بخوابه .

_منم می‌خوام کنارت باشم میا ،می‌خوام روزایی که می‌تونستم خوشحالت کنم اما نکردم رو جبران کنم.
_من نمی‌خوام گذشته ای که رفته جبران بشه ، می‌خوام آینده درست ساخته بشه.

سکوتش مهر تایید بود بر روی حرفم ،در پارکینگ یک رستوران مجلل ماشین را پارک کرد ،طوفان هم موتورش را کنار ماشین همایون قرارداد و کلاه کاسکتش را روی موتور گذاشت .این حرکتش رسماً برای من دلضعفه آور پ بیا خفتم کن طورانه بود !

موهای بهم ریخته به خاطر کلاه را با پنجه شانه و مرتب کرد و دستش را به سمت همایون دراز کرد.

_سلام آقای حیدریان ،مشتاق دیدار.
همایون با لبخند کوچکی به طوفان دست داد.
_سلام پسرم ،خوشحالم امروز رو کنار من و دخترم می‌گذرونی.

همایون آن بخش به خاطر طوفان و حرف های مادرش را حسابی جدی گرفته بود که می‌گفت : دخترم !

خب ،چندان اهمیتی نداشت ،من از آن لفظ خوشم آمده

بود.

#عطر_لیمو

#پارت506_

دقایقی بعد من و طوفان رو به روی همایون پشت میز رستوران نشسته بودیم.

نگاه کوتاهی به منو انداخت و گفت:
_شماها چی می‌خورین؟
طوفان بدون نگاه به منو انتخاب کرد.
_دوتا پاستا آلفردو.
همایون از بالای منو به طوفان و سپس من نگاه کرد.
_همیشه از طرف میا حرف می‌زنی؟
_نه ،فقط از مورد علاقه‌هاش باخبرم.

واو ،داشت به پدرم طعنه می‌زد؟ !جسورانه بود.
در کمال خباثت با خودم فکر کردم "قراره حسابی خوش بگذره."

کاش می‌توانستم کمی پفیلا هم داشته باشم و جدالشان را تماشا کنم !

همایون منو را بست و سفارش را به پیشخدمت داد .
طوفان از زیر میز دستم را آهسته گرفت ،به نوازش کوتاهی مهمانم کرد و بعد دستش را برداشت .حواس جمعش دلگرم کننده بود.

_هنوز برای مرام کار می‌کنی؟
طوری گفت که انگار طوفان کارگر مرام باشد ،هدف هم همین بود ،می‌خواست اعصاب طوفان را تحریک کند.

طوفان لبخند کوچکی زد .قصد همایون را فهمیده بود.
_با داداش کار می‌کنم .شریکیم.
همایون سرش را کمی تکان داد.
_پدرت چطوره ؟ شنیدم ناخوش احوالن.
_بهترن.
همایون خیره نگاهمان کرد ،دیگر طاقت نداشتم .مشابه انتظارم درگیر نشدند و این حوصله‌ام را سر می‌برد.
از جا بلند شدم.
_میرم دستامو بشورم .

تنها گذاشتنشان کنار هم اشتباه ترین کار ممکن بود ، مطمئن بودم اما واقعا از آن نگاه های پر از منظور و حرف ها و طعنه های مردانه حالم بهم می‌خورد.

کمی معطل کردم ،با چند نفس کوتاه و پیوسته سعی کردم آرام شوم .همایون به من کاری نداشت صرفا مانند پسر بچه ای تخس می‌خواست جلوی طوفان کم نیاورد و طوفان هم مانند یک لجباز در تلاش بود نشان بدهد جایگاهش در زندگی‌ام بیشتر و عمیق تر از چیزی هست که نشان می‌دهد.

در کل بین دو پسر بچه با ظاهر های اتو کشیده و بالغ گیرافتاده بودم.

#عطر_لیمو

#پارت507_

وقتی برگشتم فکرم آرام شده بود ،با خودم گفتم هر چه بادا باد .بدترین حالت کتک کاری می‌کردند که بازهم من پاستایم را می‌خوردم ،اصلا به من چه که می‌خواهند چه بلایی سر یکدیگر بیاورند؟ !

میز را چیده بودند .نشستم و با علاقه عطر غذا را به مشام کشیدم.
همایون ظرف زیتون پرورده را مقابل دستم گذاشت.
_بخور ،زیتون پرورده های این‌جا حرف ندارن.

دستم دور چنگال مشت شد ،سعی کردم لبخندی هرچند زورکی بزنم.

_مرسی.
_میا نمی‌تونه زیتون پروده بخوره.

سریع نگاهش کردم ،می‌دانستم چه می‌خواست بگوید .

همایون با اندکی تمسخر گفت:
_چرا؟ جزو علاقه مندی هایی که ازش خبر داری نیست؟
_به گردو حساسیت داره.

همایون متعجب و کمی گیج مرا نگاه کرد ،نمی‌دانم در نگاهش چه بود ،عذاب وجدان؟ درد؟ پشیمانی؟ شاید هم یاد روزی افتاد که بدون نظر پرسیدن از من فسنجان خرید و به خانه ام آمد و من لب به آن غذا نزده بودم و او حتی نپرسید چرا .خب او هرگز در زندگی‌ام حضور نداشت ،اصلا من چرا خجالت کشیدم؟ اتفاقا باید دلم خنک شود .ندانستن او تقصیر من نبود.

لبم را با زبان تر کردم ،جو کمی خفه کننده شده بود برایم .

_من همین غذای خودمو می‌خورم مرسی.

طوفان تکه های مرغش را داخل ظرف من می‌گذاشت ،می‌دانست عادت دارم آخر غذا مرغ هارا جدا بخورم .پس به اندازه کافی ظرفم را پر کرد تا در طول غذا هم مرغ هارا بخورم .با لذت تکه ای را سر چنگال زدم و به دندان کشیدم.

_از کتایون خبر داری؟

طعم غذا زهر شد در دهانم ،با ظاهر کنترل شده ای بی تفاوت سرم را به دوطرف تکان دادم.

_نه ،خیلی وقته.

دیگر نتوانستم با لذت غذایم را بخورم ،نام کتایون اشتهای همیشه فعالم را بهم زده بود .تا چند ثانیه !

_مجبور شده برگرده خونه هوشنگ خان زندگی کنه

،سرش کلاه گذاشتن مال و اموالشو بالا کشیدن.
این‌بار صورتم صادقانه تر واکنش نشان داد وقتی گفتم :
_برام مهم نیست.

_مهمونی آخر هفته خونه هوشنگ خان میری؟
_نه.
_چون کتایون اونجاست ؟
_واقعا اهمیتی بهش نمی‌دم ،هیچی !انگار هرگز توی زندگیم نبوده .ادا در نمیارم همایون کاملا جدی می‌گم اینو.

خواست چیزی بگوید که اجازه ندادم.

_و این‌که از آخرین مهمونی که رفتم اونجا دل خوشی ندارم .نمی‌خوام دوباره پامو تو خونه هوشنگ خان بذارم.

#عطر_لیمو

#پارت508_

نیازی نبود اضافه کنم که در آن مهمانی او مشغول طلای عزیزش بود ،هوشنگ خان عصبی از دیر کردن مامان با یک چیز کوفتی که به طرفم پرت کرد بازویم را کبود کرد و در آخر...

زیر چشمی طوفان را نگاه کردم ،آخرش نه خوب بود و نه بد ...هر چه که بود باعث شد روابط بین ما تغییر کند و تا کنون من از این تغییر راضی بودم.

_طلوع با میا موافقت نمی‌کنه.
_همایون؟ !
_چیه؟ خسته شدم از بس مستقیم حرف نزدیم و پسر کنارت مدام داره ثابت می‌کنه تورو بهتر از منی که پدرتم می‌شناسه.
طوفان :چنین قصدی نداشتم.
_پس چه قصدی داری؟ قصد داری تا اجازه بدی مادرت به من زنگ بزنه و بگه دخترم رو پیش خودم نگه دارم؟

لحظه ای صدای موسیقی ملایم بی کلام داخل رستوران قطع شد ،انگار حتی تمام افراد اطرافمان سکوت کرده باشند .
طوفان لبخندش عصبی بود وقتی پرسید.
_میا رو کجا ببرین؟
_من و همسرم قصد مهاجرت داریم ،به میا گفته بودم همراهمون بیاد ولی انگار وجود تو توی زندگیش تصمیم گیری رو براش سخت کرده.

کمی از لیوانش آب نوشید و ادامه داد.
_دیروز طلوع باهام تماس گرفت ،گفت که ...با میا مخالفه .و هرگز قرار نیست موافقت کنه و ...
_من دوسش دارم .
_دوست داشتن همیشه کافی نیست.

طوفان داشت عصبی می‌شد ،من اما آرام بودم .طلوع بود و کارهایش ،احمقانه بود اگر فکر می‌کردیم آرام شده باشد .

_میا اگر بخواد با من بیاد نمی‌تونی جلوشو بگیری.

خندیدنم باعث شد توجهشان بالاخره به من جلب شود .
_احساس می‌کنم وسط آبکی ترین فیلم با دم دستی ترین سناریو ممکن گیر افتادم .نظر من مهم نیست؟ طلوع بگه ببر تو هم می‌بری؟ !من چی؟

رو کردم سمت همایون.

_من از ایران نمی‌رم ،چه با طوفان باشم و چه نه همینجا می‌مونم .

_می‌خوای اجازه بدی اذیتت کنن؟

_تو چه زمانی زندگی می‌کنیم؟ دهه چهل؟ باید از مادر پسر مورد علاقه‌ام بترسم؟ نه !این طلوعه که ترسیده و از ترسش به تو التماس کرده تا منو ببری.

به طوفان اشاره کرد.

_دوسش داری؟

_دارم.

#عطر_لیمو

#پارت509_

داشتم و مطمئن بیانش کردم .ما بی نقص و کامل نبودیم ،اشتباهات زیادی داشتیم .حتی شاید در آینده بیشتر هم گند می‌زدیم اما تلاش می‌کردیم تا بهتر شویم .نمی‌خواستم بعدها از این‌که برای این رابطه تلاشی نکردم حسرت بخورم .

همایون با خارج کردن کیف پولش از جیب از جا بلند شد .شبیه کسی بود که توان بحث اضافه نداشت ،قانع نشده بود اما نمی‌خواست با حرف بیشتر مرا اذیت کند .او بهترین پدر ممکن نبود اما داشت سعی می‌کرد تا حداقل یک پدر نرمال باشد.

مستقیم رو کرد سمت طوفان.

_من سالها توی غرور خودم گم و گور شدم و دخترمو ندیدم ،حالا که دارم تلاش می‌کنم رابطه‌مونو

بند بزنم تو جلوم نشستی و یادم می‌ندازی که حتی نمی‌دونم دخترم به گردو حساسیت داره !

صورتش را به سمت من چرخاند.
_هروقت ،هرجایی ،هربار که حس کردی تنهایی ، حس کردی اذیتت کرد و یا حتی حس کردی پناهی نداری منو خبر کن) ...لبخند تلخی زد (هرچی باشه من هنوز باباتم.

دستش را دراز کرد ،کف دستش را روی موهایم کشید و رفت .

قلبم سنگینی می‌کرد ،با دست سرد شده ام لیوان آبی برای خودم ریختم و سر کشیدم.
اندکی بینمان سکوت برقرار شد وبعد طوفان گفت :
_می‌رسونمت خونه.
_خودت کجا می‌ری؟
_خونه خودمون.

صدایش سخت و سرد شده بود .درست مانند همان شبی که بعد از سقط داخل اتاقم با هم صحبت کرده بودیم.

_می‌خوای چیکار کنی؟
_بهش گفته بودم که اگر دست از سرت برنداره چشممو رو همه چیز می‌بندم .ویلای لواسون مورد علاقشه ،به خاطر بدنیا اومدنم بابا بهش داده و الان...

لبخند خبیثی زد.
_قراره وقف بشه!

#عطر_لیمو

#پارت510_

شوکه نشدم ،طوفان گفته بود اگر طلوع رهایمان نکند کاری می‌کند که پشیمان شود .حالا هم دست گذاشته بود روی ویلای مورد علاقه طلوع که برایش ارزش زیادی داشت.

_می‌خوای یکم بیشتر فکر کنی؟
_نه ،فکرامو کردم .
_قراره چیکارش کنی؟
_میشه یه خونه برای بچه های بد سرپرست یا بی سرپرست...
_پشیمون نمیشی؟

_نه ،تو فکر کن یه معامله است.
_با طلوع؟

خنده شیرینی کرد.
_نه.
_با خدا؟ نه !انقدر معتقدی و شبا خونه من می‌مونی؟ خدا بزنه به کمرت !
خنده‌اش بیشتر شد.
_پاشو وزه.

بلند شدم و دنبالش راه افتادم.
_بریم موتورمو سرراه برداریم بریم موتور سواری؟ ها؟ بریم؟

کلاهش را برداشت تا روی سرم بگذارد و در همان حال گفت:
_کورس توی خیابون و اتوبان ممنوعه.
_حله.

موتور سواری روحم را به پرواز درمی‌آورد و زمانی لذت بخش تر می‌شد که حضور طوفان و موتورش را درست کمی عقب تر از خودم حس می‌کردم .

ماجرا زمانی جالب تر شد که پشت چراغ قرمز یک دویست شش سفید تلاش کرد شماره‌اش را بدهد و من با اشاره به طوفان گفتم :پارتنرمه !

پسر نگاهش را به طوفان که با
کلاه سیاه روی سرش بدون دیده شدن چهره و یا حتی چشم هایش مشخص بود خیره خیره نگاهش می‌کند داد و سریع ماشینش را روشن کرد و رفت .

برای خودم هر هر خندیدم ،طوفان اشاره کرد مسیر را عوض کنیم .با ذوق گاز را تا ته پر کردم ،حرکتم باعث شد او هم‌سرعتش را زیاد کند تا به من برسد اما من مطمئن بودم از من جلو نمی‌زند ،می‌خواست ببیند سواری‌ام را ،رهایی ام را ،طوفان بود دیگر ...ذاتا حامی بدنیا آمده بود.

*

#عطر_لیمو

#پارت511_

روجا

شیرینی هارا داخل ظرف چیدم ،نالیدم.
_می‌ترسم خوب نشده باشن.

نازنین لبخندی به صورتم زد.
_من هیچوقت کیک و شیرینی هایی که خوردم اندازه اونایی که تو درست می‌کنی خوشمزه نبودن .
دستش را روی شکمش گذاشت و ادامه داد.
_صبا هم عاشق دستپخت زنداداششه !

دلم ضعف رفت از حرفی که زد و لبخندم بزرگ شد . سینی چای را برداشت و من با شیرینی ها دنبالش رفتم .برنامه ام این بود که هرروز حداقل یک مدل شیرینی بپزم و اگر خوب بود برای مغازه استفاده کنم .

روی نظر مرید ابدا حساب باز نمی‌کردم چون از نظر او همه چیز بشدت خوشمزه و خفن بود ...هرچند بقیه هم از تمام کیک و شیرینی هایم تعریف می‌کردند و مغز کمال‌گرای من تا آن‌هارا درحال پرواز از خوشی

طعم ها نمی‌دید قانع نمی‌شد انگار.

مرید با دیدن شیرینی ها چشمانش برق زد.
_بیار اینجا.

ظرف بلور را وسط میز گذاشتم ،دست مرام و مرید همزمان برای برداشتن شیرینی به سمت ظرف رفتند ، مرید گفت:
_کیف می‌کنی عروست انقدر هنرمنده.
_کیفو تو می‌کنی چنین دختر همه چیز تمومی قبول کرده زنت بشه.
_از همه چیز تمومی پسرت بوده !
_پس یعنی می‌تونم بگم چطور توی هشت سالگیت رفتی خواستگاری زن همسایه چون مهربون بود و بهت شکلات می‌داد تا پشیمون بشه !

با شوک خندیدم و پرسیدم.
_جدی؟ !
شیرینی در گلوی مرید پریده و سرفه می‌کرد ،مرام بی

توجه به پسرش و نازنین که تلاش می‌کرد با زدن پشت مرید حالش را بهتر کند گفت:

_خانومه بنده خدا هروقت اینو توی کوچه می‌دید بهش شکلات می‌داد ،یه روز چندتا شاخه گل از پارک کنده بود رفته بود خونه اونا که من می‌خوام خاله زنم بشه ! شوهرش بهم زنگ زد گفت اگر ناراحت نمی‌شی بیا پسرتو جمع کن تا زنمو نبرده برای خودش!

#عطر_لیمو

#پارت512_

تقریبا به یک خندیدن با صدای بلند نزدیک بودم ،باورم نمی‌شد ،تصور این‌که یک پسر بچه تخس چنین افکاری داشته باعث می‌شد بخواهم به گذشته بروم و لپ هایش را بچلانم.

مرید با نا رضایتی به پدرش نگاه کرد و گفت:
_یذره شرف بذار بمونه برام.

چرخیدم سمتش.
_پس یعنی منم چون برات کیک و شیرینی درست می‌کنم خواستی زنت بشم؟
عوضی وارانه گفت:
_اینم جزو دلیلام بود.
_اونوقت دلیلای دیگه چیا بودن؟
_خوردن کیک باعث می‌شد به میلم برای خوردن

خودت تو دهنی بزنم !
بشکنی زد و به صورتم اشاره کرد.
_مخصوصاً وقتی این شکلی قرمز می‌شی ،دقیقاً همین !

بی‌تربیت را زمزمه کردم و با خجالت به هرجایی نگاه کردم جز صورت خندان مرام و نازنین و خود عوضی اش!

انگار نتوانست جلوی خودش را بگیرد که به سمتم آمد و جفت لپ هایم را با خنده ای تخس کشید.
_بی‌تربیت گفتنتو بخورم آخه.

چشمانم گرد شد.
_هیع ،خجالت بکش خاک برسرم.

بلند شدم و برای این‌که دیگر صورت سرخم را دست‌مایه خنده قرار ندهد به اتاقش فرار کردم .
شنیدم که نازنین گفت:

_بدجنس بودی مرید ،طفلک آب شد از خجالت.
_تقصیر خودشه که از کیکاش شیرین تره .

لبخند کوچکی روی لبم نشست ،دیوانه‌ی زبان باز.

صدای بلند موتور از خیابان آمد ،از تراس اتاق مرید به بیرون نگاه انداختم ،طوفان سوار بر موتور و میا نشسته بر پشتش درحالی که دستش دور کمر طوفان حلقه شده بود وارد خیابان شدند.

سریع از اتاق بیرون رفتم و گفتم:
_میا و طوفان اومدن ،براشون شیرینی بذارین همینقدر درست کردم فقط.

#عطر_لیمو

#پارت513_

مرید بی تفاوت گفت:
_می‌خواستن زودتر بیان.

_گفتم بهشون ولی طوفان یه کاری داشت که دیرتر اومدن ،نخور دیگه من جدا برات یه عالمه درست می‌کنم.
_دیگه وقت نمی‌کنی ،پسفردا عقدمونه فردا کلا درگیر کارامونیم.
_خب بعد عقدمون ،گناه دارن.

گونه‌اش را سمتم گرفت و منتظر ماند .مرام پدرسوخته ای گفت و بلند شد تا در را برای طوفان و میا باز کند .رفتم جلو و بوسه سریعی به گونه‌اش زدم .

لبخند رضایت بخشی زد.
_با کیک لیمویی مخصوص !
_باشه.

باج می‌دادم و او لذت می‌برد ،دلم نمی‌آمد میا و طوفان چیزی نخورند و از همه مهم تر من به نظرات آن دو احتیاج داشتم.

با زدن روی مبل خواست کنارش بنشینم .بی هیچ مخالفتی کنارش جا گیر شدم و او دستش را دور شانه‌ام پیچید .

میا با صدایی بلند سلام کرد و بعد از دست دادن آن طرف من نشست.
وقتی چشمش به ظرف شیرینی ها افتاد با ذوق دستانش

را به هم مالید.
_آخجون شیرینی .طوفان بیا تا مرید گشنه همه‌شو نخورده.

مرید درحالی که با نوک انگشتانش شانه ام را نوازش می‌کرد پر از غرور گفت :
_من قول یه جعبه یک کیلویی فقط برای خودم گرفتم.

میا نوچ نوچی کرد.
_روجا اینجوری تا عروسیتون یه بشکه از مرید باقی می‌مونه ها ،خودت می‌دونی.

کمی شک به دلم انداخت ،واقعا نمی‌خواستم در عروسی مرید شکم زده باشد !
_نه بابا ...چاق می‌شه یعنی؟ مرید نخور دیگه باشه ؟
_این داره فتنه می‌کنه تو چرا جدی می‌گیری؟ باشگاه می‌رم می‌سوزه همش تو غصه نخور .من با بهترین ورژن خودم توی عروسیمون ظاهر می‌شم.

قانع نشدم اما دیگر بحث نکردم ،به وقتش درباره پرخوری هایش حرف می‌زدم اما میا اجازه نداد و درحالیکه از شیرینی ها می‌خورد گفت:

_دیابت می‌گیری می‌میری بدبخت !

_من نخورم تو بخوری گشنه؟

_برو بابا ،من استعداد چاقی ندارم.

_استعداد چاقی رو دماغت داشت که عملش کردی نصف وزنت رفت!

#عطر_لیمو

#پارت514_

میا با چشمان گرد شده صدایش بالا رفت.
_دماغ منو مسخره می‌کنی؟
_دماغت اگر مسخره نبود که عمل نمی‌کردی !این شیرینا هم گوشت بشن بچسبن به دماغ جدیدت !
_حناق بشن تو گلوت !
_اتفاقا خیلی هم راحت از گلوم پایین می‌رن تا چشمات دربیاد !

طوفان اشاره کرد بلند شوم.
_پاشو اینا الان به کتک کاری می‌رسن.

با توجه به شناختی که داشتم سریع از وسطشان بلند شدم.
میا گفت :
_نفرینای من رد خور ندارن ،می‌پرن گلوت خفه میشی !

مرید دست به سینه شد.
_داری از حسودی اون یه کیلو شیرینی می‌میری!

_من؟ من حسودی کنم؟ بدبخت من اگر نبودم الان روجا ور دلت نبود.
_کی گفته؟ روجا به خاطر کاربلدی خودم ور دلمه.
_هه ،کار بلد اگر بودی سه ماه صبر نمی‌کردی تا آخر من باهاش طرح رفاقت بریزم.
_حالا که دیدی داره زنم می‌شه ،همسرم !هاه !

میا شیرینی داخل دستش را به سمت مرید پرت کرد .

_خیلی عوضی و نفهمی مرید ،بهش می‌گم که یه سری صارمو ایستگا کردی ازش نود گرفتی بعد با همون تهدیدش کردی کثافت!

بهت زده نگاهشان کردم و گفتم:
_چی؟ !
مرید تشر زد.

_اینو چرا جلوی مامانمو نامزدم می‌گی آشغال؟
_خوب کردم !
مرید بدون ذره ای مکث گفت:
_به خاطر این بود که دیگه بهت پیام نده دری وری بگه نمک به کور.

_چی؟ !

چی گفتن طوفان باعث شد میا و مرید خفه شوند .
نگاهم به مرام افتاد که برای نازنین میوه پوست می‌کند و کاملا بی تفاوت بود .از این اتفاقات و یقه جر دادن ها ذره ای خم به ابرویش نیامده و بیخیال دنیا درحال کشیدن ناز همسر باردارش بود!

_صارم به تو پیام می‌داده؟

نمی‌دانستم چرا ولی احتمالا نود گرفتن از صارم بهتر از پیام دادن صارم به میا بوده باشد.

#عطر_لیمو

#پارت515_

مرید به طوفان که کم کم داشت دود می‌کرد اشاره زد و گفت :

_تحویل بگیر ،دهن لقیت خودتو به فنا داد.

_با توام میا ،صارم بهت پیام می‌داده اونوقت من خبر ندارم؟

_مال خیلی وقت پیشه ،من شونزده سالم بود.

انگار بدتر شده باشد که طوفان با اخم بلند شد ،حرکتش باعث شد مرید و میا سریع بپرند تا جلویش را بگیرند. حرکتشان طوری بود که مطمئن بودم اگر نمی‌گرفتنش مستقیم سراغ برادرزاده دیگرش می‌رفت تا کتکش بزند .

_من حلش کردم جون عمو ،دیگه بعدش سمت میا نیومد تا عکسش رو در و دیوارا چاپ نشه !
شاکی رو کرد سمت مرید.
_تو چرا حرفی به من نزدی؟
_میا ترسیده بود گفت به هیچکس نگم !

این‌بار من بودم که با اخم و جدیت گفتم :
_پس تصمیم گرفتی ازش عکس ناجور بگیری تهدیدش کنی ؟ !

مرید با قیافه ای درمانده به من نگاه کرد و سپس به

میا گفت:
_کاش اون زبونت بره ته حلقت خفت کنه !

میا انگار کمی متاسف شده باشد که گفت:
_نمی‌خواستم اینجوری بشه خب ،مرید شروع کرد.

با اخم و کلافگی گفتم :
_چیز دیگه ای هم مونده که دوروز قبل عقدمون لازمه که بدونم؟ !
طوفان دست به سینه شد.
_دیگه چیا از من مخفی کردین؟ !
میا گفت:
_به خدا فقط همین بود ،باور کن !
_دهن اونو من به وقتش صاف می‌کنم ،تو هم هرچی شد به خودم میگی اول.
_ببخشید که بچه بودمو ترسیدم.
_ترس ؟ رگ می‌ذارم اگر دوتایی بعدش به ریش نداشته‌اش نخندیده باشین !

میا و مرید لب هایشان کش آمد .طوفان پرسید.
_عکسو دیده بودی ؟ !
میا صورتش جمع شد.
_زده به سرت؟ معلومه که نه !مرید جای دختر باهاش چت کرد گرفت من بعدش فهمیدم.

#عطر_لیمو

#پارت516_

دستم را با درماندگی روی سرم گذاشتم که از حجم اطلاعات وارد شده در عرض یک دقیقه داغ کرده بود.

_تو باهاش جای یه دختر چت کردی؟ وای مرید ! واااییی!

مرید کلافه گفت:

_روجا ول کن مال چندسال پیشه ،من همش بیست سالم اینطورا بود .

رو کردم سمت مرام .

_نگاه کن کاراشو !

مرام با تأسف سر تکان داد.

_بابت تربیت ناکامم پیش تو شرمنده شدم دختری.

_بابا ؟ !

نازنین سعی کرد آراممان کند.

_بچه بودن حالا یه کاری کردن.

_نمی‌دونم دیگه چیا مونده که زمان بچگی انجام داده و کم کم قراره بفهمم !

چرخیدم سمت مرید.
_راستشو بگو ،چیزی هست که باید بدونم؟ !
_نه نه ،چی بگم مثلاً؟ !ای بابا.
_مثلا ...مثلا...

دم کوتاهی گرفتم و با احتیاط گفتم:
_مثلاً گرایشای جنسی متفاوتی داشته باشی....

لحظه ای حتی صدای نفس کشیدن در خانه نیامد ،مرید قیافه‌اش درست مانند سکته ای ها شده بود.
آن‌قدر همه در بهت فرو رفته بودند که مطمئن بودم صدای لیس زدن کلاور را روی دست هایش می شنوم.

سکوت جمع با صدای قهقهه میا و سپس مرام و نازنین شکسته شد .

مرید اما دست گذاشت روی قلبش و با حالتی مسخره وار غمگین گفت :
_کجا واست کم گذاشتم که این فکرو می‌کنی؟
حرفی نزدم که چشم باریک کرد.
_این حرفت یادم می‌مونه لیمو خانم.

میا نفس کم آورده بود از خنده ،روی زمین نشست و با کف دست به زمین کوبید .

طوفان کنار من شانه هایش از خنده می‌لرزید و مرید جدی انگار قلبش شکسته باشد!

#عطر_لیمو

#پارت517_

خب من مقصر نبودم ،هرکس دیگری هم که بود برایش سوال پیش می‌آمد .حقم بود بدانم گذشته‌اش تا چه حدی تاریک و حتی مسخره بوده!

زنگ خوردن گوشی مرام بالاخره آرامشان کرد ،مرام گوشی‌اش را برداشت ،سرفه های عمدی کرد تا نفسش بالا بیاید .

آرام گفت:
_محبوبه است ...

نگاهی معنا دار بین طوفان و میا رد و بدل شد ،مرید

گفت:

_لیمو لباس بپوش برسونمت .

_چیشده؟

_عمه‌ام زنگ زده به بابام ،یعنی اونجا جنگه و ما باید بریم اونجا .

_جنگ برای چی؟ !

_نمی‌دونم.

طوفان گفت:

_به خاطر من ...ویلای لواسونو وقف کردم!

مرید ابروهایش بالا پرید.

_چیکار کردی؟

_سعی کردم مامانمو بنشونم سر جاش !

_بیشتر شبیه اینه آتیش زده باشیش.

طوفان خونسرد شانه بالا انداخت و من فکر کردم این عادت را از میا گرفته است.

_تقریبا...ً

مرام از جا بلند شد .
_بریم ،دخترا شما همینجا بمونین پیش خانم پرستار من و دخترم ،میایم زود.

مرید به پدرش گفت:
_روجارو می‌برم خونه‌شون.
_دیر میشه ،بمونه پیش نازنین .بریم.

وقتی رفتند میا خودش را روی مبل پرت کرد و گفت:
_کاش منم می‌رفتم.

نازنین زیر لب چند ذکر گفت و بلند شد.
_بچه ها من واقعا دیگه نمی‌تونم بشینم ،میرم یکم دراز بکشم ببخشید.
_راحت باش عزیزم .من برای شام یه فکری می‌کنم.
_نه اصلا ،می‌گم مرام بگیره از بیرون تو کاری نکنیا.

#عطر_لیمو

#پارت518_

لبخند زدم و سر تکان دادم .او هم استرس گرفته بود و مشخصا تنهایی می‌خواست تا کمی افکارش را سامان دهد.

وقتی رفت از میا پرسیدم.
_به نظرت اوضاع اونجا چقدر بده؟
_بین یک تا ده من به دعواهای اونجا دوازده می‌دم ، ولی امروز از نمره دهی من خارجه.
_چرا اینکارو کرد؟

_به خاطر من ...گفته بود طلوع دست از سرم برداره ولی انگار به بابام زنگ زده بود که منو جمع کنه ، طوفانم فهمید شاکی شد .
_خدا بخیر بگذرونه.

روی مبل دراز کشید.
_ولشون کن ،اونا از پس همدیگه برمیان ،تو همه‌ی خریداتو کردی؟ چیزی نموند؟
_وسط این بلبشو فکر خریدای منی؟ !

خندید.
_ولکام تو افخم فمیلی گل‌گلی .اینجا به هرچیزی اهمیت می‌دیم جز جنگای خونه پدری طوفان .
_پس الان مهم نیست چی قراره بشه؟
_مهمه ،ولی نه اونقدر که از عقدت حرف نزنیم .
بیخیال روجا رنگت پریده ،طلوع کاری نمی‌کنه ،این حرکت طوفان تمام باوراشو به فنا می‌ده ...تهش دوتا جیغ جیغ می‌کنه .حالا بگو ببینم ،کسی برای قند سابیدن در نظر داری یا نه؟

بیخیالی اش باعث شد من هم سعی کنم آرامشم را برگردانم و دل به دلش بدهم.

_نه دیگه .قندو تو بساب بالای سرمون .

لبخند بزرگی زد.
_می‌تونم ول کنم بخوره تو سرتون.
_مریض نباش.
_متأسفانه نمی‌تونم!

هیجان‌زده به سمتم خم شد.
_می‌تونی بله گفتنو طولش بدی ،مثلاً پنج شیش بار صبر کنی ،یا مثلا بگی نه !

نیشش شل شد.
_مرید سکته می‌کنه.

از ایده های احمقانه اش خنده‌ام گرفت.

_واقعاً عقل توی کله‌ات نیست میا.
_زندگی بدون هیجان نمیشه.
_تو خودت سر عقدتون با طوفان بگو نه.

در فکر فرو رفت ،کج خندی زد.
_طوفان از من خواستگاری نکرده...

#عطر_لیمو

#پارت519_

***

مرام قبل از وارد شدن به داخل خانه پدری سمت پسرها چرخید.
_مرید تو دخالتی نکن ،حرفی هم نزن که طلوع بدتر بهم بریزه ...طوفان ،من کنارتم ولی خودت باید حلش کنی باشه داداش؟
طوفان سر تکان داد.
_چشم داداش .
_جلوی ما به مادرت بی احترامی نکن.
_من کی بهش بی احترامی کردم؟
_عصبانیت آدمو کور می‌کنه ،می‌دونم حواست جمعه ولی جمع ترش کن .

خودش جلوتر از برادر و برادرزاده اش وارد خانه شد .محبوبه اولین کسی بود که او را دید و با لبی که محکم زیر دندانش فشرد روی زانویش کوبید .

حرکتش باعث شد طلوع که سرش را از روی دسته مبل بلند کند و طوفان را ببیند .
انگار گر گرفته باشد که از جا پرید.
_من چیکار کنم باهات طوفان؟ چرا خار شدی رفتی توی چشمم؟
_سلام.

همان لحظه پدرش از پله ها پایین آمد و با احتیاط صدا زد.
_طلوع ،آرومتر .
_چطور آروم باشم وقتی پسرت سرخود رفته اون ویلارو داده دست یه مشت بچه بی پدر و مادر؟ !
قبل از طوفان افخم بزرگ بود که اخم کرد و با جدیت گفت:
_با مشورت من این‌کارو کرده !

طلوع بهت زده خنده عصبی ای از لای دهانش بیرون پرید و دست روی سرش گذاشت.
_پس من غریبه بودم این وسط؟ !فرستادیم ترکیه و

گفتی برو آب و هوات عوض بشه تا راحت اموالمو بالا بکشید ؟ یک هفته نشده برگشتم اونوقت...
با انگشت به مرام اشاره کرد.
_تو ،تو اینارو یادش دادی !

مرام در سکوت به حرص و خشم طلوع نگاه می‌کرد ، کلمه ای از دهانش بیرون نیامد و همین طلوع را بیشتر جری کرد.

باز چرخید سمت طوفان ،از در مهربانی وارد شد.

_طوفان جان ،مامان ،پسرم ...نکن ،نکن عزیزم .اون ویلا می‌دونی چقدر قیمتشه؟ من گفتم به نام تو باشه چون پشتوانه داشته باشی.

_نه ،تو گفتی به نام من باشه چون خیالت راحت بود هرچی بگی جز چشم چیزی نمی‌شنوی ،گفتی همه چیز به نام من باشه تا از طریق من خودتو بیشتر بین بقیه جا کنی .سعی کردی تا می‌تونی زمین و ملک و کوفت

و زهرمار به اسمم باشه تا تو با خیال راحت منو تو مشتت بگیری ،بابا رو توی مشتت بگیری .تا به داداش و بچه‌هاش چیزی نرسه ،تا اصلان چیزی بهش نماسه....اینهمه سال همینجوری تونستی دووم بیاری چون مطمئن بودی به خاطر چیزایی که به نام منه بابا روی تک تک کارات چشم پوشی می‌کنه!

#عطر_لیمو

#پارت520_

طوفان دستانش را باز کرد.
_من کی برات بچه بودم؟ هان؟ کی واقعاً منو به چشم پسرت دیدی؟ هربار اصلان اشاره کرد من زنگوله پای تابوتم سرم خم شد نه از خجالت از حرص ،هربار پسراش با تیکه و طعنه باهام حرف زدن من تورو مقصر دونستم ،چون تو باعث شدی من این بشم .

طلوع سرش را کمی بالاتر گرفت ،انگار می‌خواست به طوفان بفهماند بابت زندگی‌اش به او مدیون است.
_من هرکاری برای خوشحالیت کردم.

پوزخند و با طعنه پاسخ مادرش را داد.
_آره ،اتفاقا وقتی شنیدم با همایون تماس گرفتی از خوشحالی بال درآوردم.

طلوع کمی رنگش پرید اما خودش را نباخت.

_چیشد؟ سریع اومد بهت آمار داد؟ آخ پسر ساده‌ی من ،بفهم ،دنبال اموالته ،دنبال همین چیزاییه که به نامته و تو عقل نداری قدرشو نمی‌دونی .هیچ می‌دونی اون ویلا چقدر برای من عزیز بود؟

_منم میا برام عزیزه ...خیلی...اونقدر که چشم ببندم رو همه چیز مامان اینو قبلا هم بهت گفتم گوش ندادی .

قدمی به جلو برداشت ،باقی اعضای خانواده در سکوت نظاره گر این جدال مادر و فرزند بودند .

_چرا دست از سر من و میا برنمی‌داری؟ چرا نمی‌تونی ببینی عاشق یکی شدم و کنارش خوشحالم ؟ چرا جای آرزوی خوشبختی وخوشحالی برای من داری عذابم می‌دی؟

طلوع مشت محکمی بر سینه طوفان کوبید ،جیغ کشید.

_چون داره تورو از من می‌گیره ،تمام عمرت چسبیدی به مرام و پسرش ،تمام عمرت اونارو به من ترجیح دادی...حالا هم این دختره ...تو تنها چیزی

هستی که مال منی و من نمی‌ذارم کسی از من بگیرتت .تو پسرمی ،تورو بدنیا آوردم ،من شیرت دادم ،بزرگت کردم .حق نداری...

سری به دوطرف تکان داد و هذیان وار گفت:
_حق نداری به خاطر میا اینجوری منو تحقیر کنی . اون بی‌شخصیت دوزاری که ادب حرف زدن نداره فقط با من لج کرده که ولت نمی‌کنه.

سعی کرد تحقیر قاطی جملاتش کند.
_اصلا دوستت نداره بفهم ،فقط می‌خواد ثابت کنه به خاطرش تو روی منی که مادرتم وایمیستی که پشت سرمون به ریشمون بخنده.

برای طوفان باور کردنی نبود ،طلوع عقده هایش را ، تخیلاتش را ،حرص هایش را با فریاد خالی می‌کرد و پسر مقابلش بیشتر از قبل از مادرش نا امید می‌شد...

#عطر_لیمو

#پارت521_

طوفان با تاسف به طلوع نگاه کرد .مادرش درمانده به نظر می‌رسید.

_من برای این که منو ببینی و یه دست نوازش واقعی بدون دو دوتا چارتا کردن روی سرم بکشی هرکاری کردم مامان ،هرکاری ...دیگه نه ...میا رو از دست

نمی‌دم چون در اون صورت تا آخر عمرم یه حسرت بزرگ تمام روحمو می‌خوره.

چنگی میان موهایش کشید .صدایش لرزید و متنفر بود از این ضعفش مقابل طلوع.
_من خیلی دوستت دارم مامان...خیلی زیاد...کاش خیلی چیزا بینمون طور دیگه ای پیش می‌رفت ،کاش اینجوری نبودیم .ولی هر چیزی هم که بشه من...

خم شد سمت مادرش ،با صدایی گرفته لب زد.
_آبیمو بهت نمی‌بازم مامان....

ایستاد و رسا تر اعلام کرد.
_می‌خوام باهاش ازدواج کنم ،یا مثل مادری که آرزوی دیدن دامادی پسرشو داره کنارم باش یا حداقل سنگ جلوی پای قلبم ننداز.

طلوع اشکی از چشمش چکید ،خودش را بازنده می‌دید.

طوفان را نباید از دست می‌داد .او مادرش بود ،حق بر گردن طوفان داشت .طوفان بابت تک‌تک نفس هایی که می‌کشید و این زندگی لاکچری به او مدیون بود.
_من وفداکاری هام این زندگی مرفه رو بهت دادن!

طوفان در سکوت نگاهش کرد ،دیگر حرفی نزد ، دوست نداشت بیشتر از این تصویر مادرش خراب شود .از کاش های ردیف شده داخل ذهنش متنفر بود ، هوای داخل خانه داشت خفه‌اش می‌کرد .

طلوع نگاهش به قد و بالای پسرش کشیده شد ،چیزی در قلبش تکان خورد .طوفان دیگر قرار نبود برای راضی نگه داشتنش لب روی لب بگذارد و سخن نگوید .عشق شجاعش کرده بود!

با کرختی روی مبل نشست ،همه چیز را نابود شده می‌دید .
سرش را چرخاند سمت همسرش ،حتی او هم حمایتی از حرف هایش نکرد ،همسرش هم پشتش نایستاده

بود .

_نمی‌خوای هیچی بهش بگی؟
_عاشق شده ،نمی‌تونی جلوشو بگیری.
طلوع پوزخندی زد.
_آره خب ،جلوی شما افخما رو هیچ وقت نمی‌شه گرفت...

به محبوبه اشاره کرد.
_سر خود گفتی دخترت بیاد اینجا ،سرخود گفتی طوفان می‌تونه با مرام شریک بشه ،سرخود سرمایه دادی اصلان طلافروشی باز کنه...
از جا بلند شد.
_کاش واقعاً زنت بودم...

بلند شد وخواست به سمت اتاقش برود ،اما میان راه ایستاد و به طوفان نگاه کرد .شاید می‌خواست با این کارش دل طوفان به رحم بیاید اما نگاه جدی پسرش خبر از این می‌داد که دیگر قرار نیست مطیعش

باشد...

#عطر_لیمو

#پارت522_

هیچ صدایی از داخل خانه نمی‌آمد ،حتی پنج دقیقه ای می‌شد که چراغ اتاق طلوع خاموش شده بود.

افخم بزرگ هم برای دلداری دادن همسرش رفته بود و احتمالاً تا کنون خوابیده بودند.

مرام سیگاری آتش زد ،طوفان و مرید دو طرفش نشسته و خیره به درختان هرکدام در فکر فرو رفته بودند .

محبوبه دم در ایستاد و صدایشان کرد.
_چای بیارم براتون؟
مرام سر بالا انداخت.
_نه آبجی ،برو تو ما هم سیگار بکشیم می‌ریم.
طوفان پرسید.
_خوابیدن؟
محبوبه آهی کشید.
_طلوع آرامبخش خورد ،بابا هم موند کنارش.

طوفان سکوت کرد ،محبوبه لبخند کوچکی زد.
_مراقب خودتون باشین ،شب بخیر.

وقتی به داخل خانه برگشت ،مرام پاکت سیگار را به سمت پسرها گرفت ،نفری یکی برداشتند.

_بکشین که میزون برگردیم خونه.
طوفان کام عمیقی از سیگار گرفت ،سرش را بلند کرد و خیره به ستاره ها دود سیگار را آرام بیرون فرستاد.
_هیچوقت نفهمیدم بابا واقعا مامانمو دوست داره یا نه .
چرخید سمت برادرش.
_رفتارش با مامان تو چطور بود؟

مرام هم دود سیگارش را به بیرون فرستاد.
_آروم بودن ،خیلی آروم .من هیچوقت ندیدم باهم بحث کنن ،مامان خیلی با بابا مخالفت نمی‌کرد و اگرم از چیزی ناراضی بود تو خلوتشون بهش می‌گفت .راستش نمی‌دونم عشق بود یا نه ولی من یه رابطه سراسر احترام یادمه .

طوفان با حسرت به نقطه ای خیره شد.

_کاش از یه مادر بودیم !
مرام دستش را روی شانه برادرش گذاشت و دلگرم کننده فشرد .
_این حرفو نزن ،طلوع دوستت داره.
_دوستم نداره ،شبیه کسیه که به یه وسیله اهمیت می‌ده ،براش شبیه یه تیکه جواهرم !همین باعث شد سال‌ها عذابم بده.
مرام خاکستر سیگارش را تکاند.
_دیگه تموم شد ،طلوع کاریتون نداره.
مرید به حرف آمد.
_بابت طلوع ناراحتی؟
_یکم ،ولی باید یه جایی می‌فهمید نمی‌تونه همیشه صاحب اختیارم باشه .
_واسه دادن اون حلقه برنامه ای داری؟
صادقانه گفت :
_تقریباً نه !
مرید پوزخند زد.
_ازگل !

طوفان حرفی نزد ،داشت فکر می‌کرد که بالاخره وقت این رسیده که حلقه را به میا بدهد اما برای چگونگی‌اش برنامه ای نداشت !درواقع افکاری در ذهن داشت اما نمی‌دانست باید چگونه عملی‌اش کند . می‌خواست رویایی ترین خواستگاری ممکن را از آبی‌اش بکند .طوری که میا با ذوق بالا و پایین بپرد.

مرام گوشی اش را داخل جیب فرستاد.
_پاشین ،باید سر راه شام بگیریم.

مرید لبخند بزرگی زد.
_ولی به نظرم الان خیلی خوبه ،یعنی همین که سه تا خوشگله الان منتظرمونن انگار همه چیز تکمیله.

مرام سیگارش را زیر پا له کرد و با تاکید شیرینی گفت:
_چهارتا!

#عطر_لیمو

#پارت523_

روجا

از صبح انگار داخل یک حباب قرار داشتم ،صداهای اطراف خفه به گوشم می‌رسید و قلبم ...قلبم انگار در هر تپش می‌خواست به تپش قبلی بگوید »تند تر از اینم بلدم « !

من نصف عمرم را با اضطراب و دلشوره های بیخود سر کرده بودم اما این ...این مورد عجیب بود ،هرگز شبیهش را تجربه نکرده بودم .

حتی وقتی شب گذشته بین بی‌خوابی هایم مرید پیام داد و با خباثت نوشت
»ویلا رو گرفتم لیمو ترش «
و پشت بندش استیکر درحال رقصی فرستاد هم
دلشوره ام بد نشد ،حتی خندیدم به این کارهایش .

یا مثلاً وقتی منتظر بودم تا مرا با لباس عقد و آرایش شده ببیند هم استرسم برایم شیرین بود ،از همان چیزهایی که می‌دانی تند تپیدن قلبت نتیجه شیرینی دارد.

مرا دید ،لبخند زد ،دستش را روی قلبش گذاشت و لب زد.
_شیرین!

مانند صفتی که داده بود برایش خندیدم ،شیرین.

اصلا همه چیز خوب بود ،وارد شدنمان به باغ ،اسپند دود کردن دور سر هم و صدای دست و سوت ها...

اما انگار اگر این دلشوره حالت مسخره و تهوع آور به خودش نمی‌گرفت روزم به شب نمی‌رسید .
درست مانند لحظه ای که راما زیر گوشم پچزد.
_بابا اومد.

آمده بود و شنیدن خبر حضورش باعث شد لحظه ای تنم یخ کند ،عربده و خودزنی هایش در ذهنم جان بگیرد و فرو بروم در همان حباب لعنتی...

دست گرمی روی دستم نشست و صدایش گوشم را نوازش کرد.
_لیمو؟

حباب ترکید ،تکانی خوردم و به لحظه بازگشتم .لیوان شربت را به سمت لب هایم گرفت.
_یخ کردی ،یکم بخور.
_مرید...
_جان؟ چیزی نمیشه بابام باهاش حرف زده.

با چشم به میا اشاره کرد بیاید ،میا دامن لباسش را بالا گرفت و خرامان به سمتمان آمد .
_چیشده؟
_عاقد کجا موند؟
_مرام زنگ زد ،پنج دقیقه دیگه می‌رسه.

_دوتا شیرینی بردار بیار لیمو زرد کرده.

#عطر_لیمو

#پارت524_

میا سری به نشانه تأیید تکان داد و دور شد .به محض رفتنش طوفان خودش را به ما رساند.

_با دی جی هماهنگ کردم ...
مرید سر تکان داد.
_حلقه رو گم نکنی یهو.

طوفان دستی روی جیب کتش کشید.
_اینجاست ،جاش امنه .
رو کرد سمت من.
_تو خوبی روجا؟
_آره ...استرس دارم.
لبخند کجی زد.
_منم.

میا که برگشت طوفان خودش را جمع وجور کرد ، ابدا دوست نداشت برنامه سوپرایزش خراب شود.

میا درحالی که قبل از من یک شیرینی در دهان می‌گذاشت گفت:
_پسر داییت نامزد کرده؟
_آره ،با دختر خاله‌ام چطور؟
_هیچی ،شنیدم می‌گفتن که تو تولد یکی از دوستای مشترکشون ازش خواستگاری کرده.

خنده کوتاهی کرد و با تمسخر گفت:
_فکر کن وسط جشن یه نفر دیگه خودتو اولویت قرار بدی ،خز !
دستی در هوا تکان داد.
_هیچی بدتر از این نیست !

مرید دستی دور دهانش کشید ،با دلسوزی پیش‌دستی حاوی شیرینی را به سمت طوفان که رسماً وا رفته و رنگش پریده بود گرفتم .
با درماندگی نگاهمان کرد .

با آمدن عاقد مرید سریع بلند شد و آرنج طوفان را

گرفت.
_ما بریم ببینیم کی عقد و می‌خونه.

طوفان وا رفته را دنبال خودش کشید و دور شد.
کم مانده بود بین درماندگی خودم به حال طوفان هم بخندم!

دقایقی بعد مرید برگشت و گفت:
_الان می‌خونه...
نیشش را شل کرد.
_زنم می‌شی !

لبخند کوچکی زدم ،کنارم جاگیر شد .میا هم با قند های مورد علاقه‌اش به سمتمان آمد و بالای سرمان ایستاد .

حباب بازهم آمد ،غرق شدم در افکارم .از روز آشنایی با این دردسر متحرک تا اکنون که کنارش نشسته بودم .ترسیدم ،جا زدم ،دور شدم و دلتنگی امانم را

برید ،کنارش گریه کردم ،خندیدم و بال پرواز گرفتم و در تمام این مدت قلبم را بین دستانش گرفته بود و با احتیاط از آن مراقبت می‌کرد .قلب شکسته روجای زخمی را...

در دل آرزو کردم ،که هیچوقت مرید تغییر نکند ،که من تغییر نکنم .حتی برای میا و طوفان هم آرزو های قشنگ کردم و در آخر با قلبی آرام بله گفتم.

صدای کل کشیدن بلند شد ،مرید لبخندش را با خیال راحت نشانم داد .
بله خودش را محکم و رسا و سریع گفت.

نازنین حلقه هایمان را به سمتمان گرفت .برای خریدنش یک روز کامل با مرید درحال چرخیدن بودیم .
حلقه را که دستم کرد نفس راحتی کشید و آرام گفت:
_آخیش...

#عطر_لیمو

#پارت525_

خم شد و زیر گوشم گفت:
_یه ماچ طلب من.
_از همونا که برای کلاس رانندگیت طلب داشتی؟
_یکم خاکبرسری تر !

میا کنارمان ایستاد.
_وقتی واسه بله گفتن که یکم معطل کردیا مرید زرد کرد.
مرید اخم کرد.
_زهرمار.

بی توجه به جدال همیشگی‌شان کمی از شربتم خوردم .حس ضعف داشتم.

مرید پرسید.
_بهتری؟
_آره خوبم ،همون لحظه فقط یکم حالم بهم ریخت.
میا سریع گفت:
_چون دیشب تا صبح نخوابیدی از استرس و فکر و خیال .البته من بهت حق می‌دم زن مرید شدن سراسر استرسه !

مرید با خباثت گفت:

_پس کابوسای نصفه شب طوفان هم به خاطر استرس وجود تو توی زندگیشه.
میا پشت چشمی نازک کرد.
_طوفان از خداشم هست من توی زندگیش باشم ،مگه نه؟

طوفان با لبخند کوچکی کمر میا را نوازش کرد.
_آره عزیزم.
مرید پوزخند زد.
_اینو نگی چی بگی؟ دختره رسما بلاست توی زندگیت !
_باید قندا رو ول می‌کردم بخوره تو سرت.

سپس رو کرد سمت من.
_قراره توی مراسم عقدت عین چوب خشک بشینی یا میای بریم برقصیم؟

دست دراز شده‌اش را به سمتم گرفت و منتظر نگاهم کرد .برنامه این بود که میان پیست رقص طوفان

خواستگاری کند .با گیجی نگاهش کردم که لبخند کوچکی زد.

خیلی نا محسوس سری به دوطرف تکان داد که چشمانم گرد شد .کنسل کرد؟ !
میا کلافه دستم را گرفت و بلندم کرد.
_بریم برقصیم ،پسرا میاین یا نه؟

کاش جای تقلا برای رقصیدن زبان به دهن گرفتن را یاد می‌گرفت.

مرید و طوفان مطیعانه دنبالمان آمدند.
با ورودم به میان پیست رقص همه دست و سوت زنان کنار رفته ومسیر را برایم باز کردند .با لبخند میان حلقه ای که دورم درست کرده بودند ایستادم ،میا مرید را مقابلم نگه داشت و با گذاشتن انگشتانش داخل دهان سوت بلندی زد.

#عطر_لیمو

#پارت526_

رقص و بالا و پایین پریدن باعث شده بود پاهایم از درد تیر بکشد اما چه کسی اهمیت می‌داد وقتی امشب

ستاره این جشن من بودم؟!

مرید کمی میان رقص دور افتاد و با بلند کردن دستش همراه با خنده گفت:
_زنمو کجا بردین؟

خندیدم ،با خوشحالی ،با دلی آرام .انگار لحظه ای را زندگی می‌کردم که شب ها قبل خواب آرزویش می‌کردم ،یک زندگی آرام...

جشن که تمام شد تنها کسان باقیمانده در باغ تنها خانواده من و مرید بودند .
به سینه مرید تکیه زده بودم ،دستش دور کمرم پیچیده شده بود .نفس عمیقی کشیدم و عطر مرید را به ریه هایم کشیدم.
_حسابی خسته شدم.

کمی عقب رفت ،خم شد به سمت پاهایم.

_کفشاتو دربیار .
کمک کرد تا کفش هایم را در بیاورم ،سپس کفش های خودش را هم در آورد و مقابل پاهایم جفت کرد.
_خودت چی؟
_تا ماشین بیا بعدش یه کاری می‌کنیم.

ایستاد و چند تار موی ریخته روی صورتم را به پشت گوشم زد.
_یکم دیگه می‌ریم باشه؟
_نرم خونه لباس عوض کنم؟

ابرویش را بالا انداخت.
_قلبمونشکون لیمو ،با این لباس تا ویلا می‌برمت.
چشمانم را باریک کردم.
_بعدش؟
عوضی وارانه گفت:
_بعدشو الان بگم گیلاس می‌شی !

مرام به سمتمان آمد.

_تمومه دیگه ،بریم کم کم .
با نیم نگاهی به طوفان که گوشه ای داشت از میا عکس می‌گرفت گفت:
_این پسر چرا هیچ کاری نکرد؟
مرید با خنده گفت:
_چون میا قهوه ایش کرد ،اینم ترسید گفت یه برنامه دیگه می‌چینه.
مرام متأسف به آن دو نگاه کرد.
_واقعا نمی‌دونم چیکار کنم از دستشون .بریم خانومم خسته شد.

سپس صدا بلند کرد تا به گوش طوفان و میا برسد.
_با شماهام ،بریم دیگه.

قدم برداشتن با کفش های بزرگ مرید سخت بود .
مقابل ماشین مامان ساک کوچک وسایلم را به دست مرید داد و گفت:
_صبح حرکت می‌کردین کاش.
_مراقبم خیالتون تخت.

میا از بازوی طوفان آویزان شد و گفت:
_یه روزی چهارتایی بریم کلبه سوئیسی.
مرید سر تکان داد.
_تا اون موقع یکم بیشتر زبون به دهن بگیر.

میا با اخم برای مرید زبان درازی کرد .مرید با خنده موهایش را بهم ریخت.
_دمت گرم که آوردیش تو اکیپمون.

#عطر_لیمو

#پارت527_

میا لبخند بزرگی زد و حتی بابت بهم ریختن موهایش غر نزد ،اجازه داد مرید در آغوشش بگیرد.

_گل‌گلی رو اذیت کنی با من طرفی.
با خنده انگشت اشاره اش را سمت صورت مرید گرفت و گفت:
_یخچال و تخم و این حرفا !

مرید با خنده سری به دوطرف تکان داد.
_حله .مراقب عموی من باش تا دوروز دیگه ازت پسش بگیرم.

_حله.

از طوفان هم خداحافظی کردیم ،با این‌که سفرمان سه روزه بود اما انگار نه من و نه مرید عادت به دوری این دو احمق دوست داشتنی نداشتیم .

مرام پیشانی ام را بوسید.
_خوشبخت بشین دختری.
_مرسی ...
راما هم در آغوشم کشید و گفت:
_برق چشمات و سال‌ها بود که ندیده بودم ،خنده هات الان واقعی شده آجا...
_مرسی راما ،بابت همه چیز.

چشمکی به صورتم زد و سریع رو برگرداند تا چشم پر شده از اشکش را نبینم .برادر دل نازک من.

سپس مامان و نازنین را در آغوش کشیدم و در آخر شکم نازنین را نوازش کردم.

_فعلا خواهر شوهر کوچولو.

نازنین خندید و همان لحظه حرکت صبا را زیر دستانم حس کردم.
با هیجان جیغ کشیدم.
_تکون خورد.

سه احمق با عجله دورمان را گرفتند .مرید دست دراز کرد.
_کو ببینم؟
میا دستش را آن سمت شکم نازنین گذاشت.
_منم ببینم.

طوفان هم دستش را کنار دست میا گذاشت و با دقت به شکم نازنین خیره ماند.
نفس نمی‌کشیدند و منتظر کوچک ترین حرکتی از پرنسس تازه وارد خانواده ماندند .

نازنین دست میا را گرفت و کمی جا به جا کرد.

_الان اینجاست .
میا تکانی خورد و با چشمان گرد گفت:
_وول خورد ،ایناهاش.

مرید.
_من نفهمیدم.
طوفان ناامیدانه گفت:
_منم.

_شما دوتا ،برین عقب زن و دختر منو ول کنین خسته شدن.

مرید و طوفان مطیعانه عقب کشیدند .نازنین لبخند مهربانی به صورتشان زد.
_دفعه بعد صداتون می‌کنم شما هم ببینین.
_پرروشون نکن عزیزم ،خیلی بچه دوست دارن خودشون اقدام کنن.

من خجالت زده سرخ شدم اما مرید با خنده طوفان را

نشان داد.
_این ؟ این اصلا بلد نیست !

طوفان با چشم غره ای سعی کرد مرید را خفه کند اما میا با پررویی گفت:
_تو بلدی؟ برو درست کن!

#عطر_لیمو

#پارت528_

قبل از این‌که مرید مزخرفاتی درباره این‌که خیلی هم بچه درست کردن بلد است بگوید ،با جدیت وخجالت گفتم:

_بسه دیگه !

مرید دست دور شانه‌ام پیچید.

_همسرمو خجالت زده نکنین .بریم؟

لبخند نزدن به لفظ همسر گفتنش سخت بود .

با سر تاییدش کردم.

در ماشین را باز کرد و منتظر ماند تا بنشینم .برای خانواده‌ام دست تکان دادم ،میا و آن موهای پریشان آبی‌اش ،طوفان و لبخند مهربانش ،مرام و نازنین ، مامان و راما...

صورت هایشان با لبخند بدرقه راهمان شدند.

ماشین که حرکت کرد آهسته گفتم:

_دلم از الان براشون تنگ میشه .عادت ندارم که هرروز نبینمشون.
_همش سه روزه لیمو ،می‌ریم یکم خوش‌گذرونی.
دستم را گرفت و نوازش کرد.
_یکم بخواب ،رسیدیم بیدارت می‌کنم.
_نه خوابم نمیاد.

اما مزخرف گفتم ،کمی بعد راحت ترین خواب ماشینی عمرم را تجربه کردم .نوازش دستی مرا از عالم خواب جدا کرد ،چشمانم را باز کردم .صورت مرید با لبخند مقابلم بود.
_ساعت خواب.
کمی تکان خوردم و او عقب رفت.
_رسیدیم؟
_آره ،پیاده شو.

عقب تر ایستاد و دستش را به سمتم دراز کرد .پاهای برهنه ام روی زمین نرم قرار گرفت ،با بهت سر خم کردم و انگشتان پایم را تکان دادم .نرمی ماسه ها

انگشتانم را قلقلک داد .
لبخند زدم.
_دریاست؟
_ویلایی که گرفتم نزدیکه ،گفتم اول بیایم دریا...
تک خنده ای کرد.
_رمانتیک بازی و این حرفا .می‌تونی بعدا بگی شوهرم خیلی بلده !

دستش را گرفتم و از ماشین پیاده شدم .صدای موج ها سکوت ساحل را می‌شکست .دستم را رها کرد و من با نگاهی خیره به دریا جلوتر رفتم.
_چقدر قشنگه.
_الان خورشید طلوع می‌کنه ،قشنگ ترم میشه .

اجازه دادم آب پاهایم را لمس کند ،با خنده دور خودم چرخیدم.
_خیلی باحاله.

دست در جیب فرو کرده بود و به آب بازی کردنم نگاه می‌کرد .دست دراز کردم به سمتش .دعوتش کردم تا کنارم باشد.
_بیا.

جای گرفتن دستم دست دور کمرم پیچید و مرا به خودش نزدیک تر کرد.

صورتش را خم کرد سمت صورتم .بینی‌اش را به بینی ام زد و گفت:
_زندگیم حیف شد قبل بودنت.
صورتش را نوازش کردم.
_دوستت دارما.
خندید.
_من که مریدتم به مولا.

گفت و برای بوسیدنم خم شد .بوسیدمش و با خودم فکر کردم ما زیباترین صحنه زندگیمان را میان آب های دریا و درحال طلوع آفتاب رقم زده بودیم.

#عطر_لیمو

#پارت529_

***

میا

خمیازه بلندی کشیدم و با خاراندن جای کش شرتکم خودم را روی تخت انداختم ،صدای دوش آب از حمام نشان می‌داد طوفان هنوز مشغول است .من سریع تر دوش گرفته بودم و حالا بعد از انجام روتین پوستی‌ام حس سبکی می‌کردم .
عقد مرید و روجا حسابی خسته‌ام کرده بود .

چشمانم را بستم ،کم کم پلک هایم داشت سنگین می‌شد که صدای طوفان چرتم را پاره کرد.
_میا برام حوله میاری؟
توجهی نکردم .صدایش کمی بلند تر شد.
_میا؟

با ناله ای از سر کلافگی پاهایم را به تخت کوبیدم .
خوابم زهر شد !

حوله‌اش را برداشتم و به سمت حمام رفتم.
_بگیر.
_مرسی.

حوله را از دستم گرفت .حداقلش قبل از خواب
می‌توانستم نیمه لختش را حسابی دید بزنم .

برگشتم سمت تخت ولی دیدن کت و شلوارش وسط
اتاق اخم هایم را درهم کرد .برش داشتم و در همان
حال زیر لب غر زدم.
_خب اینو جمع کن بذار داخل کمد دیگه ،اه.

کتش را که بلند کردم دستم به چیزی در جیبش خورد .
جیبش را خالی کردم ،کیف پولش بود .با یاد آوری
شاباش هایی که روی سرم ریخته بود نیشم شل شد .

جیب داخل کتش هم انگار پر بود.
خمیازه ای دیگر کشیدم و آن قلنبه داخل جیبش را بیرون آوردم .
با دیدن جعبه خمیازه در دهانم ماسید .

کت را روی زمین ول کردم ،با گیجی در جعبه سرمه ای رنگ را باز کردم.
چشمانم گرد شد.
_یه لباس چی بود نیاوردی همونج ...میا؟ !

سرم را بلند کردم ،مقابل حمام با حوله دور کمرش ایستاده بود و با دلواپسی به جعبه درون دستم نگاه می‌کرد.
_اون...عام...
دستی پشت گردنش کشید.
_لعنتی.

حلقه تک نگین را مجدد نگاه کردم و لب زدم.
_فکر کنم گند زدم !

_اشکالی نداره فقط.

چشمانم را بستم ،شوک از تنم خارج شده بود.
_وای گند زدم.
_میا...
_کلی برنامه داشتی من ریدم توش ،وای خاک تو سرم .من هیچی ندیدم هیچی ،باشه؟

جعبه را بستم و دویدم سمتش .
جعبه را داخل دستش گذاشتم و بی توجه به نگاه خندانش دستانم را روی چشمم گذاشتم.
_اصلا هیچیییی ندیدم ،هیچی !

پایم را به زمین کوبیدم و غر زدم.
_اه ،احمق !

دستان گرمش روی دستانم نشست .ملایم صدایم زد.
_آبی؟

خودش دستانم را از روی چشمانم برداشت .لبخندش بزرگ شده بود.

_تو دیدیش.

_نخیر!

#عطر_لیمو

#پارت530_

کمی سرش را کج کرد .لب هایم آویزان شد.
_برنامه‌تو خراب کردم مگه نه؟
خندید.
_خب ،تقریباً

در جعبه را باز کرد ،نگین تراش خورده روی حلقه زیر لامپ اتاق برق زد.
_انتظار نداشتم وقتی حوله دورمه ازت بخوام که باهام ازدواج کنی !
خنده آرامی کردم ،جدی داشت اتفاق می‌افتاد.

دستم را گرفت ،به صورتش نگاه کردم.
_می‌ترسم زانو بزنم حوله باز بشه.

جفتمان خندیدیم .
پشت دستم را نوازش کرد.
_می‌خوام شبا وقتی عطر موهات پیچیده تو اتاقم بخوابم و صبحا اولین چیزی که می‌بینم صورتت

باشه .

گلویی صاف کرد.
_دوست دارم من اونی باشم که همیشه قبل سواری کلاهتو رو سرت چفت می‌کنه و ببینم چشای پدر در بیارت دارن می‌خندن .

داشت کش پیدا می‌کرد ...در جایم وول وول خوردم.
با بی طاقتی گفتم :
_بگو بهم...
_که چقدر دوستت دارم؟
_که من رویای آبیتم.
لبخند شیرینی زد.
_تو لعنتی ترین رویای آبی منی دختر.

دستم را مقابلش بلند کردم .
حلقه را آرام در انگشتم فرو کرد .کمی نگاهش کردم و با ذوق پریدم.
_من نامزد دارم !

کمی عقب تر رفتم و دستم را مقابلم گرفتم تا حلقه را خوب نگاه کنم.
_از این به بعد منم هی می‌گم نامزدم نامزدم .

جلوتر آمد.
_آبی...

ایستادم ،با هیجان تند تند گفتم:
_ببین حالا سریع زنت نمیشما ،فعلا بذار نامزد بازی کنیم تا بعد ...خواستگاری با حول...

دو طرف صورتم را گرفت و با بوسیدنم زر زدن اضافه از سر هیجانم را خفه کرد.

دستانم دور گردنش حلقه شد .شاید بعد ها بتوانم این‌گونه تعریف کنم که در یک شب ،یک پسر جذاب سکسی با حوله دور کمرش خواست با او ازدواج کنم . کامل ترین درخواست ممکن نبود اما ،دوست داشتنی و

واقعی بود برایم.

وقتی بوسه گرمش را پایان داد با عجله دور شدم و از کنار تخت گوشی‌ام را برداشتم .
_الان به روجا می‌گم...

گوشی از دستم کشیده شد و نگاه پر از خنده‌اش به نگاهم گره خورد.
_فردا ،الان کار داریم.

#عطر_لیمو

#پارت531_

صبح روز بعد درحالی که بعد از بیدار شدن چشمانم را مالیدم و حلقه را دیدم مجدد اتفاقات دیشب یادم افتاد ،با هیجان روی تخت نشستم .دستم را روی دهانم گذاشتم تا از خوشی قهقهه نزنم.

چون طوفان کنارم خوابیده بود و قصد بیدار کردنش را نداشتم.

لبخند بزرگی زدم و گوشی‌ام را از روی پا تختی برداشتم ،اولین اقدام برقراری تماس تصویری با روجا بود .اتفاق ناکام مانده دیشب ،با تشکر از طوفان !

پاسخ داد و چهره خندانش روی گوشی نقش بست ،

انگشتم را روی بینی گذاشتم و سپس دستم را بلند کردم تا حلقه ام در دوربین مشخص شود .
هیجان زده جیغی کشید و من هم پشت بندش !به جهنم که طوفان خواب بود ،من ذوق داشتم !

طوفان از خواب پرید و گیج نگاهم کرد .روجا با ذوق گفت:
_چقدر قشنگه .
_خیلیییی ،من نامزد کردم.
_وای مبارکه.

طوفان با کلافگی بالشت را روی سرش گذاشت و از آن سمت صدای خواب آلود مرید آمد که می‌گفت:
_بابا سه روز ولمون کن دیگه اه.
_عمرا ،من و نامزدمم میایم شمال .

ضربه ای به کمر طوفان زدم.
_بلند شو ،ما هم دیگه رسمی شدیم بریم شمال.
مرید گوشی را گرفت.

_غلط کردی ،خلوت مارو بهم نزن.

صدای روجا آمد.
_عه بیان خب.
_کجا بیان؟ طوفان بیا دوست دخترتو جمع کن.

طوفان با یک چشم باز و یکی بسته به خاطر نور صورت به صورتم چسباند و گفت:
_نامزد.
_زنگ زدین خواب منو همسرمو بهم بزنین که بگین نامزد کردین؟ تف بهتون آخه.
_گمشو از خداتم باشه.
_دماغتو بکش بیرون از دوربین بابا .عملی!

سرش جیغ زدم.
_دماغ منو مسخره نکن الدنگ کلی پول بابتش دادم...
_صدا بچه نشنوم...

میان خنده هایمان فهمیدم که من در درست ترین جای

ممکن زندگی قرار دارم ،حتی اگر سخت ترین راه
هارا برای رسیدن گذرانده بودم...

فکر کنم که دیگه
باید بگم پایان....

۲۸ بهمن ماه سال ۱۴۰۴
ساعت یازده و یازده دقیقه شب...